



تالیف

حاج غفران اللہ صاحب

حق الحقایق

یا

شاهنامه حقیقت

(شرح منظومه بزرگان اهل حق)

تألیف

حاج نعمت‌الله جیحون آبادی

(۱۳۳۷ هجری قمری)

به انضمام

حاشیه برحق الحقایق

تألیف

حاج نورعلی - الهی



انتشارات جیحون

خیابان انقلاب مقابل دانشگاه تهران شماره ۱۴۲۶ تلفن ۶۴۰۴۵۳۲

- نام کتاب : حق الحقایق (شاهنامه حقیقت)
تألیف : حاج نعمت‌الله جیحون آبادی (۱۲۵۰-۱۲۹۸ هجری شمسی)
نیراز : ۸۰۰۰ جلد
حروف چینی : جیحون
تاریخ انتشار : زمستان ۱۳۷۳
چاپ و لیتوگرافی : دیبا
کلیه حقوق و چاپ و نشر برای مؤلف محفوظ است.

پیشگفتار

اولاً - شاهنامه یا حق الحقایق مشتمل بر سه دفتر دست نویس است. دفتر اول، موسوم به «کاشف الاسرار» ۱۲۴ صفحه، و به نثر است. اسراری در آن هست که فعلاً مصلحت نیست به چاپ برسد. دفتر دوم، شامل ۱۱۱۲۴ بیت است. رونوشتی از این دفتر متعلق به مرحوم سید نور محمد حسینی، بدون اطلاع قبلی، توسط انجمن فرهنگی ایران و فرانسه، زیر نظر مرحوم پروفیسور هاری گربن به چاپ رسید که اختلافاتی با دفتر اصلی دارد. دفتر سوم، ۳۹۱۸ بیت است.

کتاب حاضر نسخه کامل تمام ابیات شاهنامه حقیقت است که از روی نسخه اصلی دفتر دوم و دفتر سوم تهیه شده و جمعاً به ۱۵۰۴۲ بیت می‌رسد.

ثانیاً - جهت رفع بعضی شبهات به حاشیه‌ای که فرزند محترم مؤلف آقای حاج نورعلی الهی مرقوم فرموده‌اند و به انتهای کتاب ضمیمه شده است مراجعه شود.

ثالثاً - به خاطر احترام به حفظ بعضی اسرار گذشتگان از چاپ پاره‌ای اسامی و ابیات خودداری شد.

رابعاً - مؤلف محترم شاهنامه حقیقت به علت ضرورت قافیه شعری و از باب تغلیب و اختصار، بعضی از اولیاء و موصلین به حق را که ذره‌ای از ذات خدا در آنان جلوه‌گر بوده است خدا نامیده و حال آنکه، به استناد اقوال معتمدین و فحوای آثار متعددی که از ایشان بجا مانده است از موحدین حقیقی بوده‌اند. جهت اثبات مدعا و رفع شبهه به چند نمونه از ابیات خود شاهنامه (۱۰۴۴۵ تا ۱۰۴۵۸) ذیلاً استناد می‌شود تا ثابت شود که مؤلف محترم خدا را واحد و لا مکان و ما خلق الله را مخلوق می‌داند:

منور شود ذره ذره به خان
ولی خویش باشد در آن آسمان

.....
به هر ذره روشن کند یک زمان
شود روشن از جلوه دادگر
ولیکن ز خالق شوند پرضیا
ازل تا ابد نی شود آشکار

.....
که کردم به شهنامه جمله بیان
که مخلوق بودند در هر بشر
به دور زمان گشته است جلوه‌گر
شده روشن آن مرد اندر جهان
یکی ذره بر او شده میهمان

که چون ذات حق همچو خورشید دان
به هر خانه تابد کند روشن آن

.....
که آن ذات قرصش بود لامکان
زمان مرد باشد، به جام بشر
که مردان حق نیستند کبریا
که آن ذات کل خداوندگار

.....
همه این خداوندها در جهان
ز کلی ز جزئی بگویم خبر
ولی ذات او هر زمان همچو خور
به هر کس نظر کرده از لامکان
ز او گشته حکم خدائی عیان

پیشگفتار حضرت حاج نعمت‌الله متخلص به «مجرم» که در
ابتدای رساله کاشف الاسرار آمده است:

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

هو، هذا کتاب شهنامه حقیقت مسمی به حق الحقایق [مشمول بر یک افتتاحیه و پنج جزو]. افتتاح شهنامه رساله «کاشف الاسرار» است که به طور روزنامه محض آگاهی طالبان حق نوشته شد. جزو اول مسمی به «فردوس» از اول ایجاد خلقت کلّ خلايق دو عالم تا ظهور ختم المرسلین محمد رسول الله (ص). جزو دویم مسمی به «رضوان» از خاتم النبیین تا ظهور پادشاه حقیقت حضرت سلطان اسحاق. جزو سیم مسمی به «خُلد» از ظهور سلطان اسحاق تا آخر ایام که در جامه سر پنهان گردید و شاه ابراهیم جانشین ایشان شد. جزو چهارم مسمی به «جنان» از ابتدای جلوس شاه ابراهیم بر تخت حقیقت تا این روزگار سنه ۱۳۳۷ هجری قمری می باشد. یک جزو دیگر (جزو پنجم) مسمی به «نعیم» که در شرح احوال ناظم نوشته شده است.

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| که از لطف خود کرد ما هوشیار | سپاسم به ذات خداوندگار |
| مرا وصل کرده به آن اوستاد | صلاتم به آن انبیاتان راد |
| مرا کرده خالص در این جام خاک | سلامم به آن اولیثان پاک |
| مرا حی نمودند از هر طریق | سلامم به پیران اهل حقیق |
| که هستند ذاکر به حق در حضور | سلامم به کل ملک ها و حور |
| که هستند طالب به ذات غفور | پس از آن، سلامم به مخلوق نور |
| شوم عفو و آزاد در هر دو سر | امیدم چنانست ز آن دادگر |
| رضا گردد از من جهان داورا | از این باب شد نام «مجرم» مرا |

نعمت‌الله (مجرم)

بود جلوه‌گر حاضر الجود و حق
 به هر جا بر حق بکن جستجو
 به راه خدا ره برو از نکو
 به کلّ خلائق شود جلوه‌گر
 به هر دو جهان در همه ماصور
 به هر حرف، هر نکته در هر شمر
 به بود و نبود آنچه حق آفرید
 که تا وصل گردی به آن دادگر
 که تا کس نگردد ابا تو عدو
 که گردد خداوند از تو رضا
 به هر جامه و دون، به گردان سپهر
 مکن جز به نیکی به بد گفتگو
 بر صادقان می‌کند خود عیان
 چو شمس و قمر حق شود آشکار
 به او وصل گردد به هر دو سرا
 ابا اهل حق بود در چون و چند
 همی خود نما بود و هم خود فروش
 شود خارج از حق به هر زیر و بر
 بود عابد حق، به دور زمان
 بود ساجد حق به حمد و درود
 از او حق نگردد رضا در زمان
 که چون هست از خود رضا زان شمر
 اگر هم امام است نبود نکو
 کند گفتگو با خلائق به نیش
 نگون سازد او را از آن تخت بخت
 کند گفتگو با خلائق به دین
 کند دعوت حق به مردم تمام
 به هر زیر و بر می‌شود یار او
 بلند می‌شود در جهان نام او
 شوند راضی و خوشدل از آن ایام
 از او حق شود در دو سر شادمان
 به نیکی شود در دو گیتی رواج
 به هر دو جهان می‌شود ناروا
 شکسته بکن بسته، ای پاک هش
 بود آگه از کار تو ذوالمنن
 سیه می‌کند حق ورا همچو قبر
 محبتان ز حق می‌شوند کامیاب
 شوند هرزه گویان ز حق رو سیاه
 ز مرد و ز زن در همه روزگار
 بدانند کامل به هر رسم و راه

که چون ذات حق در همه کلّ شیء
 نباشد یکی نکته خالی از او
 به صدق و محبت ابا هر گروه
 عجب مظهر است چون جهان دادگر
 به زشت و به زیبا، به هر زیر و بر
 به هر شیء و هر خلق در هر بشر
 به تلخ و به شیرین سیاه و سفید
 بکن بر همه از نکوئی نظر
 کسی را نکن رَد، به کس بد مگو
 چنان با بد و نیک‌ره‌رو به راه
 نصیحت کنم بر تو ای دل به مهر
 بشو طالب صدق از رنگ و بو
 که چون حق بود در صداقت، مکان
 به گردنده دوران به لیل و نهار
 کسی بوده صادق به بیند ورا
 کسی بود خودبین و ظاهر پسند
 به استیزه و جهل بُد گفتگوش
 نبیند جمال جهان دادگر
 اگرچه بود عالم و فاضل آن
 شب و روز باشد به ذکر و سجود
 برش آن عبادت بود پر زیان
 نبیند از آن سود، اِلّا ضرر
 کند مردم آزاری از گفتگو
 کسی ار بخواهد به آئین و کیش
 خدا می‌زند نیش بر وی به سخت
 دگر هر که خواهد به صدق و یقین
 اگر از محبت بگوید کلام
 کند تقویت حق به گفتار او
 روا، هم کند امر و احکام او
 که هم خالق و خلق از آن امام
 هر آن کس بود سالک و مهربان
 غرض جمله مخلوق شیرین مزاج
 هر آن کس بود تلخ حالت به چاه
 که دلها شکستن به حق نیست خوش
 مکن عیب جوئی مشو دلشکن
 هر آنکس بود مردم آزار و چیر
 محبت بود بهتر از هر ثواب
 شرارت بود بدتر از هر گناه
 غرض جمله مخلوق خرد و کبار
 ره خیر و شرّ، امر و نهی خدا

۳۰

۳۵

۴۰

۴۵

۵۰

۵۵

۶۰

۶۵

فرشته شود بر وی آموزگار
 به جا آورد می‌شود رستگار
 کند دیو در خان قلبش مکان
 نبیند دگر در جهان غیر خویش
 که چون دیو گشته به او رهنمون
 شنایم بود بر رسولان پیش
 کنم وصف در هر زمان از صفا
 صلوات و سلامم دمی صد هزار
 به رضبار و هم مصطفای دلیر
 به هفت هفتون و به چلتن چهار
 به آن شصت و شش تن غلام کبیر
 سلام و صلاتم بُود بی شمار
 شوم داخل جمع اهل بقا
 شوم وصل و آزاد و هم رستگار
 که تا حق شود ثابت از هر ورق
 هر آنچه که استاد گفتت بگو

دگر حق به هر کس بُد از لطف یار
 همه امر و نهی خداوندگار
 به هر کس خدا یار نبُود به کان
 شود گمره از حق ز آئین و کیش
 که آخر شود در سقر سرنگون
 پس از حمد و تهلیل دادار خویش
 پس از آن رسولان، به هر اوصیا
 پس از حمد و وصف و ثنا از شمار
 به بنیام و داود و موسی دبیر
 به احمد، به ابرام، هم یادگار
 به هفتاد و دو پیر روشن ضمیر
 دگر زان غلامان بیور هزار
 ز حق دارم امید در دو سرا
 به شاه و به یاران، در هر شمار
 کنون گویم از شرح احقاق حق
 دگر مجرما قطع کن گفتگو

۷۰

۷۵

۸۰

بوجود آمدن آدم بوالبشر

چسان گشت خلقت ز خاک قدر
 برم اسم مردان حق ز اختصار
 که تا حق شود ثابت از خاص و عام
 شود خلقت آدم بوالبشر
 در آن دم به حکم جهان کبریا
 ز گل ساختند قالبش سر به سر
 نشد روح نازل، در آن جسم و جام
 نزول کرد ارواح در آن جسد
 به نطق آمد و گفت شکر از این
 به ما گشت خالق به آئین دین
 رضا گشت، حق شد بر او جلوه‌گر
 بشد روشن از نور جان آفرین
 ز آدم وجود آمد از سمت چپ
 بُدند بر در کبریا وصف خوان
 خدا نهی فرموده در آن نوشت
 بشد داخل جنت ذوالمنن
 به آن مرد و زن خویش کرد آشکار
 که کردند هر دو از آن خوشه نوش

نخستین بگویم از آن بوالبشر
 ز پس از صفی تا به یوم شمار
 پس از آن، حکایت نمایم تمام
 جو تقدیر شد از جهان دادگر
 بشد جمع آن خاک زر با سیاه
 همان چهار یاران پاکیزه ذر
 بماندی چنان تا به چندین ایام
 که تا آخر از امر ذات احد
 بشد حقی، بشر راست شد از زمین
 که هستم یکی عبد جان آفرین
 پس آنکه خداوند از بوالبشر
 ورا کرد داخل به خُلد برین
 حوا هم در آن دم به فرمان رب
 بُدند هر دو همدم به خان جنان
 یکی خوشه گندم بُدی در بهشت
 قضا روزی ابلیس با مکر و فن
 بیاراست خود را به رنگ و نگار
 چنان وسوسه کرد ز آنها به جوش

۸۵

۹۰

۹۵

۱۰۰

چو خوردند از معده کردند باد
نمودند هر دو ز جنت برون
که هر یک، به یک مسکن افتاده شد
پس از چند ایام از آن جفا
ملایک به فرمان آن دادگر
از آنها ولدها بیامد وجود

۱۰۵

ملایک به فرمان حق زان مراد
به صحرای دنیا شدند سرنگون
به آنها بسی رنجها داده شد
شدند عفو از رحمت کبریا
حوا جفت کردند بر بوالبشر
که تا آدم از دور رحلت نمود

ذکر نام پیامبران از آدم تا خاتم و داستان هاروت و ماروت

ز آدم که تا خاتم المرسلین
هر آن پادشاهان نام آوران
شده در جهان ظاهر از حکم حق
کنم اسمشان یاد از پا و سر
نخستین بگویم ز پیغمبران
پس از بوالبشر، شیث شد تاجدار
پس از نوش، قینان شدی شهریار
بشد بُرد، بر جای آن شهریار
از آن پس به مهلائیل آمد زمان
پس اخنوخ در جای او شد رسول
چو ادریس از امر آن دادگر
بشد داخل جمع افلاکیان
فرشته سه تن در سما در حضور
چه کس باشد این آدمیزاده را
که باشند این خاطی بن خطا
چو بشنید داور از آنها کلام
بگویم کنون نامشان زین سیل
بگفتا بر ایشان جهان دادگر
بباید روید در زمین و زمان
بدانید آنوقت آل بشر
از آن ناز و نعمت، ز لهُو و لعب
کنید آن زمان فخر بر بن بشر
غرض هر سه از امر پروردگار
به آل بشر گشته هر سه امام
به آنها چنان خوش بشد آن ایام

۱۱۰

۱۱۵

۱۲۰

۱۲۵

۱۳۰

هر آنچه رسولان و هر قطب دین
هر آنچه حکیمان روشن زمان
بگویم یکایک طبق در طبق
که تا خلق یابند حق در بشر
ز روز ازل تا به آخر زمان
پس از شیث، شد نوش با اقتدار
ز قینان چو بگذشت دور از شمار
ز بُرد هم گذشتی همان روزگار
گذشت هم از آن دور از ناگهان
لقب بود ادریس در آن نزول
برفتند اندر سما زان بشر
به حق گشت واصل به خان جنان
بگفتند ای پادشاه غفور
در این خان جنت بدادی تو راه
نباشند قابل در این جایگاه
مکدر شد از هر سه در آن مقام
به هاروت و ماروت^۱ پس بُد عزیز
چو کردید هان فخر بر بن بشر
به آن آل آدم شوید حکمران
چه گونه شوند عابد و دادگر
نگردید اگر غافل از ذکر رب
بگوئید زان پس کلام از هنر
به زیر آمدند در زمین آشکار
شدند حکمران بر خلائق تمام
بُدند ذاکر حق به هر صبح و شام

(۱) راجع به واقعات روایت هاروت و ماروت به شرح تفصیلی حاشیه حق الحقائق. تالیف نورعلی الهی که ضمیمه همین کتاب است مراجعه شود.

۱۳۵ بدند یک مدت در زمین آنچنان
 قضا بود یک دختر ماهرو
 چنان بود زیبا و هم خوش لقا
 زحوران جنت بدی خوبتر
 بدی مالک ملک یک سرزمین
 نمودند با هم دعاوی به سخت
 ابا آن رقیب، بهر رفع دعا
 ۱۴۰ چو گشتند وارد به آن عدل خان
 ملکها چو دیدند آن خوب چهر
 ورا شب نگهداشتند زان مکان
 عزیز چون بدیدی، آن نازنین
 نگردید مایل به آن زیب و فر
 ۱۴۵ نمودی چو توبه به درگاه رب
 زحق خواستی عفو جرم گناه
 از این رو به هاروت و ماروت بین
 چنان گشته مایل به آن نازنین
 غرض دختر آن هر دو دادی فریب
 ۱۵۰ چو آموختند اسم اعظم به وی
 روان شد به افلاک اندر سما
 نگشتی دگر داخل آن جنان
 همان کوب زهره آن کوب دختر است
 ز هاروت و ماروت دگر گوش کن
 ۱۵۵ ندا آمد آن دم از آن لایزال
 کنون واجب است بر شماها عتاب
 که چون فخر کردید بر بن بشر
 شده غافل از حق به کبر و غرور
 پس آنکه فرشتان به شرمندگی
 نداریم طاقت به عقبا عذاب
 ۱۶۰ پس آنکه به فرمان پروردگار
 گذشتی از آنها بسی روزگار
 که تا سید المرسلین شد سوار
 شدی در زمانه به صاحب امور
 ۱۶۵ برفتند زان غار آن دو ملک
 که چون مقصد هست از اختصار

نبودند دیگر به فکر جنان
 که زهره بُدش نام آن نیکخو
 نید جفت او در زمین و سما
 بدی همچو خور در جهان جلوه گر
 قضا با یکی گشت همسر به کین
 که تا آخر آن دختر نیک بخت
 همی آمدند نزد یاران به گاه
 بر آن ملکها شدند میهمان
 شدند عاشق روی دختر به مهر
 شدند طالب وصل دختر به جان
 پناه برد بر ذات جان آفرین
 برقتی بر حضرت دادگر
 به حق گشته ملجأ به هر روز و شب
 که تا گشت آزاد در آن بقا
 شدند غافل از ذات جان آفرین
 که گم گشته از راه آئین و دین
 نشد وصل دختر به آنها نصیب
 ز پس دختر از قدرت ذات حتی
 بشد ساکن از قدرت کبریا
 بماندی به یک اختری ز آسمان
 که اندر کواکب چو رامشگر است
 چو گشتند مجرم به آن سر و سن
 بگفتا به آن دو فرشته به حال
 به دنیا کم یا به عقبا عذاب
 از این باب گشتید تیره نظر
 نبد خوفتان از خدای غفور
 بگفتند با حق به درماندگی
 ز دنیا به ما کن عذاب از عتاب
 شدند سرنگون اندر آن غار تار
 بدند مبتلا زان عذاب قهار
 به کل خلایق شدی شهریار
 در آن دم به فرمان حتی غفور
 رها کرد و رفتند اندر فلک
 از آن باب گویم یکی از هزار

۱۷۰ چو ادریس هم رفت در آسمان
 متولخ هم در جهان درگذشت
 لمک هم گذشت در زمانه چو باد
 به دوران نوح گشت طوفان پدید
 چو شد رفع طوفان اندر جهان

متولخ شد جانشینش به خان
 لمک شد به مهتر در آن سرنوشت
 ز پس نوح شد مهتر از عدل و داد
 شدند خلق فانی، ز قهر شدید
 شدی نوح آن دم به صاحب زمان

شدی حکم حق در زمانه رواج
 شدند مالک الملک در سرزمین
 شدند هر یکی مهتر از یک مقام
 بشد هود اندر جهان تاجدار
 به حکم خدا گشت فرمانروا
 جهان گشت بر کام نمرودیان
 بدند دشمن آن خدای احد
 رسول خدا گشته اندر هبوط
 ز اسمایل، اسحاق آریم یاد
 شدند عیص و یعقوب صاحب فنون
 که یوسف بر آنها همه بود میر
 ولی از لقب بود صاحب زمان
 شدند آشکارا به آن داوری
 رسول خدا بود اندر جهان
 زپس شد شعیب در جهان راهبر
 زموسی و هارون نمایم بیان
 زپس گشت یوشع به حق رهنمون
 دگر گشت کالوب فرمانروا
 شدی العذار، کاهن اندر زمان
 به فرمان حق گشت با اقتدار
 شد الیاس رهبر به آن عدل و داد
 شد اخطوب با الیسع هوشیار
 گذشتند زان پس به دور کهن
 چو او در گذشتی به دور فنا
 که او هم گذشتی به دور زمان
 شدند شاه بر خلق از عدل و داد
 شدی یونس از خلق صاحب زمان
 بشد دانیال و عزیز مقتدا
 پس از آن بشد ارمیا با تمیز
 پس از نهemia، اشعیا بد مقام
 زکریا و یحیی و عیسی به کان
 نمودند ترویج دین نکو
 همه درگذشتند از زیر و بر
 گذشت آنها و رفت اندر بقا
 محمد بشد بعد فرمانروا
 شد از جامه مرتضی آشکار
 حقیقت بشد ثابت اندر جهان
 نمودم به دفتر به امر خدا
 ز اول کنم ذکر تا آن زمان

زمان هم گذشت از سر نوح ناج
 پس از نوح آن هر سه پور گزین
 بدی سام با حام، یافت به نام
 گذشتند آنها چو از روزگار
 پس از هود، صالح شدی مقتدا
 چو بگذشت صالح به دور زمان
 که شداد و نمرود بودند بد
 به دوران نمرود، ابرام و لوط
 زمانه گذر کرد زانها چو باد
 گذشتند اسمایل و اسحاق چون
 ده و دو پسر داشت یعقوب پیر
 بدی از نسب کهتر از یاوران
 گذشت آن زمان، خضر و اسکندری
 ز پس گشت ایوب صاحب زمان
 ایوب هم گذشتی چو باد سحر
 شعیب هم گذشتی به دور زمان
 چو بگذشت موسی و هارون به دون
 چو بگذشت یوشع به امر خدا
 چو بگذشت کالوب اندر جهان
 پس از العذار گشت حزقیل یار
 ز دنیا گذشتی چو حزقیل راد
 گذشتی چو الیاس از روزگار
 پس اخطوب با الیسع هر دو تن
 از آن پس بشد ذوالکفل مقتدا
 شوئیل شد مقتدا در جهان
 دگر داود با سلیمان راد
 چو آنها گذشتند اندر جهان
 چو یونس گذشت هم به دور فنا
 چو شد فوت آن دانیال و عزیز
 پس از ارمیا نهemia شد امام
 چو آنها گذشتند اندر زمان
 شدند ظاهر اندر جهان باشکوه
 زکریا و یحیی و عیسی دگر
 پس از آن چو جرجیس شد مقتدا
 به آخر زمانه به حکم خدا
 به دور محمد همان کردگار
 چو آنها شدند غیب اندر حجاب
 چو ختم رسولان، با اوصیا
 پس آنکه ز شاهان نام آوران

۱۷۵

۱۸۰

۱۸۵

۱۹۰

۱۹۵

۲۰۰

۲۰۵

۲۱۰

- یکیک بگویم بهر تخت گاه
کیومرث بودی به قدر و توان
خدیو جهان بُد به حکم ودود
طبق بر طبق جمله شاهان به گاه
شدند در زمانه به فرمانروا
دویم رتبه بودی شهان کیان
چهارم بدی رتبه ساسانیان
شهنشه بُدند جملگی در جهان
شدند بر در آن نبی بنده وار
به کل ممالک همه تاجدار
به احکام حق گشته فرمانروا
- ۲۱۵
- ۲۲۰

- کیومرث بود اول آن شهان
که شد کشته بر دست دیوان به غار
چو او در گذشتی به دور فنا
شهنشاه شد در جهان مستمند
بدند پهلوانان در آن زمان
شدی در جهان چون به فرمانروا
ز پس خود گرفتار آن مرگ گشت
نمودی بسی از خلایق هلاک
خروج کرد بر وی به آن اقتدار
بدند پور کاوه در آن رهگذر
ضحاک کرد مغلوب زان روزگار
جهان کرد تسخیر در آن تبرد
دگر پهلوانان بیارم به یاد
زیس آمدند آن نریمان و سام
شدند زال و رستم جهان پهلوان
فرامرز بود پور رستم دگر
ز سلم و ز تورهم بیارم به یاد
یکی بود نیک و دو تن از بدان
بدی ایرج از خلقت نیکوان
نمودند مقتول در روزگار
بدی این آن ایرج شهریار
بگشتند پس سلم و تور از جفا
ز پس گشت نوذر جهان شهریار
به توران شدی شاه با اقتدار
بدی در جهان نیو با فرو هنگ
- دگر باره گویم زپیشدادیان
سیامک بدی پور آن شهریار
پس از آن شد هوشنگ فرمانروا
بشد راست ظهمورس دیو بند
همی قهرمان، دیگری قیطان
گذشت آن زمان گشت جمشید شاه
سه صد سال مرگ از جهان ترک گشت
پس از وی جهاندار شد آن ضحاک
که تا آخر، آن کاوه، نامدار
قباد و دگر قارن نامور
فریدون در آن عهد شد شهریار
به کوه دماوند ورا حبس کرد
گذشت او به دور زمانه چو باد
ز گرشاسب عترت گذشتی ایام
گذشتند آنها چو اندر زمان
زواره بدی پور آن زال زر
گذشتی زمانه بر آنها چو باد
فریدون سه پورش بدی در جهان
بدند سلم و تور از خلیق بدان
زکین سلم و تور، ایرج نامدار
پس آنکه منوچهر شد تاجدار
بشد در جهان شاه فرمانروا
منوچهر بگذشت در روزگار
پس از تور گشتی پشنگ آشکار
بد افراسیاب این شاه پشنگ
- ۲۲۵
- ۲۳۰
- ۲۳۵
- ۲۴۰
- ۲۴۵

بگشتی به کین نوذر شهریار

شهنشاه شد اندر آن روزگار

ز پیشدادیان چون زمان شد تمام
به پور پشنگ چون زمان در رسید
ده و چار سال او به ایران زمین
ز پس زاب، گرشب با کیقباد
۲۵۰
بدی کیقباد اول آن کیان
ز ایران برون کرد افراسیاب
قباد هم گذشتی در آن روزگار
پس از کیقباد گشت کاووس شاه
۲۵۵
بدی رستم آن دم جهان پهلوان
سیاوخش بد پور کاووس شاه
شدی گشته از دست افراسیاب
بدی نامش کیخسرو پاک طین
نشستی به تخت کیان از صواب
۲۶۰
فنا کرد افراسیاب هم به کین
به امر خدا پس به الوند کوه
دلبران بدند در زمانش قزون
اول بود رستم، دگر زال زر
جهانگیر و برزو با فر و زور
۲۶۵
دگر طوس و گستهم و کشواد راد
ز گودرز و رهام و گيو دلیر
ز گرگین با زنگه، شاوران
به درگاه خسرو همه بنده وار
گذشت چون زمانه ز آنها چنان
۲۷۰
جو بگذشت لهراسب در روزگار
در آن عهد زردکشت، شد راهبر
به اعجاز وی جسم اسفندیار
بر او حربه ها هیچ کاری نبود
به تقدیر حق آخر آن پادشاه
۲۷۵
جو افراسیاب و جو گرشاسب راد
ز پس گشت بهمن جهان شهریار
اسیر کرد از کین همان زال زر
که تا آخر آن تور بن قهرمان
بسی کرد دعوا به بهمن به کین
۲۸۰
شدی زال آن دم ز بهمن رها
که بد قهرمان آن جهانگیر نام
رها کرد از بند چون زال زر
پس آنکه دلیری به برزیل نام
ز نسل فرامرز بد آن دلیر
۲۸۵

کیان شد از آن پس به صاحب ایام
نمودند بر خلق ظلم شدید
بدی شاه از حکم جان آفرین
به ایران شدند شاه با عدل و داد
به پور پشنگ گشت غالب چنان
جهان کرد آباد از هر حساب
بدی پور او کاووس نامدار
جهان کرد تسخیر از سر و پا
که تسخیر بنمود یکسر جهان
به توران برفتند زان عرصه گاه
یکی پور بودی ورا از صواب
پس از فوت کاووس در سرزمین
نمودند املاک توران خراب
بدی تابع امر جان آفرین
شدی غیب آن پادشاه نکو
که بودند هر یک چو شیری به دون
زواره، فرامرز با نور و فر
جهانبخش با سام و تیمور و تور
ز میلاد و پیران با عدل و داد
فریرز با بیژن شیر گیر
هجیر و دگر قاهر پهلوان
به فرمانش بودند خدمتگزار
شدی شاه لهراسب صاحب زمان
شهنشاه گشتاسب شد از شمار
روا کرد احکام آن دادگر
بشد روی از قدرت کردگار
زمانه سراسر مسخر نمود
به دست تهمتن بشد جان فنا
گذشتند اندر جهان همچو باد
فرامرز را کشت از روی قار
همه خانمانش بشد زیر و بر
ز مغرب زمین آمدی از توان
که تا صلح کردند آخر بدین
تنش گشت راحت زجور و جفا
جهانگیر بد پور رستم به جام
به مغرب زمین رفت آن نامور
خروج کرد بر بهمن از آن ایام
شکست داده بر بهمن آن شیر گیر

چنین گشت فوت آن شه پرستم
 ز برزیل ضربی بخورد و بعد
 که تا گشت دارا به شاه جهان
 شدی شاه داراب شانی به کان
 سکندر بشد در جهان تاجدار
 بدی در جهان هم عدیل و سخی
 زمانه ز کفر و گنه پاک کرد

که تا صلح کردند آخر به هم
 یکی ازدری، شاه بهمن بخورد
 زمان هم گذشتی به آنها چنان
 ز داراب بگذشت چون آن زمان
 فنا شد چو داراب زان روزگار
 به داراب بد آن سکندر اخی
 پس آنکه به حکم خداوند فرد

۲۹۰

ملوک الطوایف شدی بعد از آن
 که بودند اندر جهان بیشمار
 به آن جمله شاهان بدی شهریار
 بشد دور بر کام اشکانیان
 به جمله شهان بود فرمانروا
 گذشتی چو شاپور در روزگار
 که بهرام هم در گذشت از ایام
 که او هم گذشت اندر آن سرزمین
 شد او نیز اندر زمانه فنا
 گذشتی از او نیز آن تخت گاه
 زمان در رسیدی به حکم خدا
 بشد شاه، حق کرد زانپس فناش
 نشستی ابر تخت گاه شهان
 بلاشان بشد در زمانه به شاه
 زمان شد ابر کام آن اردوان
 بشد شاه خسرو به دور دگر
 در آن مملکت گشت سلطان به جاش
 بشد شاه، بیژن در آن بوم و بر
 شدی شاه اندر زمانه به داد
 ز پس گشت نرسی به شاه ایام
 شدی اردوان باز فرمانروا
 جهان کرد تسخیر از فر و زور

چو او در گذشتی به دور زمان
 به هر شهر یک شاه شد بر قرار
 ولسی اشک بودی به آنها کبار
 چو برچیده شد دستگاه کیان
 نخستین ز اشکان بدی اشک شاه
 پس از اشک شاپور شد تاجدار
 ز بهرام، دوران رسیدی به کام
 بشد شاه زان پس، پلاش مهین
 ز پس گشت هرمز به فرمانروا
 برادرش نرسی ز پس شد به شاه
 پس از فوت نرسی به فیروز شاه
 پس از فوت فیروز شه هم پلاش
 ز پس خسرو بن پلاش آن زمان
 که او هم گذشت در جهان فنا
 بلاشان چو بگذشت اندر جهان
 گذشت اردوان نیز در آن بشر
 چو خسرو گذشت بعد از آن هم پلاش
 پلاش هم گذشتی چو باد سحر
 چو بیژن گذشت نیز گودرز راد
 چو گودرز بگذشت در آن مقام
 گذشت نرسی هم در زمان فنا
 ز پس اردشیر کرد آن دم طهور

۲۹۵

۳۰۰

۳۰۵

۳۱۰

به ساسانیان گشت دوران به کام
 بدی اردشیر آن گو پهلوان
 بشد شاه شاپور بر خلق میر
 به هرمز رسیدی زمان در گذر
 بشد شاه بهرام صاحب هنر
 به بهرام ثانی رسیدی زمان
 ز بهرام ثالث بگویم کنون
 به نرسی زمان در رسیدی چنان
 بشد شاه، هرمز به دور دگر

ملوک الطوایف شد آن دم تمام
 خدیو نخستین ز ساسانیان
 چو بگذشت اندر جهان اردشیر
 که آنهم گذشت در سرای دو در
 که او هم گذشتی چو باد سحر
 چو بهرام بگذشت اندر جهان
 چو بهرام ثانی گذشتی به دون
 چو بهرام ثالث گذشت از زمان
 چو نرسی بشد فوت اندر بشر

۳۱۵

۳۲۰

| | | |
|--|--|-------------------|
| بشد شاه شاپور فرمانروا بشد شاه بهرام با عدل و داد شدی یزدجرد، شاه در آن زمان نمودی به قدرت به دوران ظهور بشد یزدجرد باز شه در جهان به دوران بشد باز، فیروز شاه به سلطان بشد پس قباد از گذر انوشیروان گشت پس شهریار ز پس گشت هرمز، به شه زان سکون شدی شاه، خسرو به ایران زمین شدی یزدجرد، شاه در آن زمان شدی دین حق آن زمان پایدار زمان گشت بر کام اسلامیان جز حسرت ابا خویش چیزی نبرد بر او گشت بنده همه شهریار سراسر جهان کرد تسلیم وی | چو هرمز گذشت در جهان فنا گذشت او زدور زمان همچو باد گذشتی چو بهرام اندر جهان پس از یزدجرد، شاه بهرام گور چو بگذشت بهرام گور آن چنان گذشتی از آن هم جهان فنا چو فیروز بگذشت در آن بشر قباد هم گذشتی ز آن روزگار گذشتی انوشیروان هم به دون چو هرمز گذشتی به دوران چنین گذشت نیز خسرو ز جام جهان چو شد یزدجرد، شاه در روزگار شد اتمام دوران ساسانیان فنا گشت از امر حق یزدجرد محمد چو شد در جهان تاجدار ز روی کرم آن خداوند حی | ۳۲۵ ۳۳۰ ۳۳۵ |
|--|--|-------------------|

ذکری از حکمای پیشین

| | | |
|--|--|--------------------------|
| که بودند عارف ز هر سر و بُن سیم اسقلینوس بد از حجاب دگر بود جاماس و سقراط و طوس دگر بد فلاطون اندر شمار دگر بود بقراط با بطلمیوس دگر ذی قراطیس با اقلیدس دگر بوعلی سینی پاک چهر بدند محرم ذات آن لم یزل به جز نام، دیگر نماندی نشان محمد، که شد در جهان تاجدار بود دور اسلام اندر جهان ز هر دور گشته به فرمانروا ز حق گشته رخت بر آنها نزول که تا این زمان بشمرم روزگار گذشته به اسلام اندر شگفت بود دور اسلام در هر ایام | دگر از حکیمان بگویم سَخُن اول بود لقمان، دویم بود صاب دگر بود سولون و فیثاغورس دگر بد دیوجانس هوشیار دگر بد ارسطو و با جالینوس دگر بود تالیس و نکساغورس دگر نازوطیس با ابوزرجمهر که هریک ز حکمت بدند بی بدل گذشتند جمله ز دور زمان دگر گویم از آن رسول کبار از آنوقت تا حال در هر زمان هر آنچه شهبان در ممالک به گاه همه بوده تابع به امر رسول نحسین ز هجر رسول کبار هزار و سه صد سال با سی و هفت دگر بعد از این تا به روز قیام | ۳۴۰ ۳۴۵ ۳۵۰ ۳۵۵ |
|--|--|--------------------------|

- ولیکن ز اسلام از امر حق بنا گشته آن چار رکن از سبق اول رکن، باشد شریعت به خان سیم رکن خانه، بود معرفت از آن خانهها هر که شد تاجدار اگر اهل شرع و اگر از طریق شوند صاحب عصر در هر زمان که آئین اسلام و دین حقیق نه بطلان دارد نه ناسخ به کار که اسلام، چون دانه بادام دان برون آید آن مغز اندر دلش که آن مغز، دین حقیقت بود شده حق به بطن شریعت نهان چو بیرون شدی دُرّ ز بحر یقین یکی گوهر از بطن آن دُرّ پاک حقیقت بود آن گهر از هدف صدف هست اسلام در هر مصاف که آئین حق، ز اول و انتها همه بوده مشهور اسلام نام چنان دور بر دور تا این زمان که آئینها در مثل چون، خوردند چو دی رفت فردا بیاید به کار همی دور بر دور همچون ایام به هر خانه آئین، یک آفتاب که احکام حق باشد از آن روا گذشته چو موت است، آینده حی از آن باب گفته رسول کبار که تقویم پارین نیاید به کار که تقلید بر میتان نیست راه نگردید تابع به اهل فنا نیارید سجده به تخت تهی به هر دور ظاهر شدی، دین کیش شه نقد، حکمش رواتر بود که مقصود من این بود در مثل چرا صاحبش نقد و هم زنده است رسولان همه از صغار و کبار ولایت پس از آن نبوت، به کار
- ۳۶۰
- ۳۶۵
- ۳۷۰
- ۳۷۵
- ۳۸۰
- ۳۸۵
- ۳۹۰
- جدا شد چهار رکن در هر ورق به تدریج گویم طبق بر طبق دویم رکن باشد طریقت به کان چهارم حقیقت بود از صحت به اسلام هم شد حساب از شمار اگر اهل عرف و اگر از حقیق بوند باز از سلک اسلامیان بود پایدار در جهان از طریق رواجست احکامشان تا شمار شکسته شود چون به دور زمان بود اندر آن مغز، حق منزلش همان پوست، جام شریعت بود شریعت چو دُرّی است در بحر کان شود سفته، آن دُرّ چون ز آئین دین برون می شود منجلی زان مفاک که گوهر ز دُرّ بود، دُرّ از صدف بود در ازل تا ابد پاک صاف ز آدم که تا خاتم انبیا همه حق بدند هریک از هر ایام بدی حق به آئین اسلامیان که هر یک به یک روز فرمان برند که هر روز یک خور بود تابدار کنند گردش آئینها تا قیام به روزی شود ظاهر اندر حجاب گذشته، دگر نیست حکمش به جا بود حی خداوند بر کل شیئ به اصحاب خود اندر آن روزگار هر آن حکم بگذشته، نبود شمار به زنده کنید در بقا اقتدا که چون نیست فانی رهی در بقا نباشد در آن، ذات شاهنشهی شد آن دین به بطلان آئین پیش به موجود، طاعات بهتر بود حقیقت شود ثابت از هر محل گذشته همه بر درش بنده است همه فوت گشته‌ند در روزگار شده در جهان همچو خور آشکار

دگر جملگی ملت و مذهبیان
هر آن کس علی خواند از دادگر
هر آنکس علی را به داور نخواند
نباشد برش دیگر از حق نجات
نگردد دگر در دو سر رستگار
دگر مجرماً قطع کن این کلام

نشد خالی‌الوجه از حق چنان
به حق می‌شود ملحق از هر بشر
به دنیا و عقبا به ظلمت بماند
چو مردار باشد به روح و صفات
نگون گردد آخر در آن قعر نار
حکایت بکن از حقیقت تمام

جزو اول از جلد اول

مستی به "فردوس"

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

| | | |
|--|--|-----------------------|
| <p>به دست همان ساقی نیک پی که تا حق به بینم به هر کل شیء کنم حمد ذاتش به آهنگ نی ایا عاشق ذات حسی ودود طریق حقیقت ره راستان کنم داستان حقیقت بیان به توفیق حق برگشایم زبان که حق یافتم اندر این انجمن شدم ناطق و شکر کردم از آن نوشتم به دفتر مر این نامه را که جاری شد این نامه از امر حق</p> | <p>نخستین به فرمان دادار حسی بنوشم در این بزم حق، جام می شوم مست، روشن به انوار وی چنان گفت نی با من از آن سرود بیا بشنو از من یکی داستان ز روز ازل تا که آخر زمان ز ایجاد مخلوق هر دو جهان چنان داد تعلیم آن نی به من نخستین به حمد شه لا مکان ز پس تیز کردم، زرین خامه را سما به شهنامه شد این ورق</p> | <p>۴۷۰</p> <p>۴۷۵</p> |
|--|--|-----------------------|

داستان ایجاد شدن یاران پاک و ظاهر شدن ذات حق

| | | |
|--|---|----------------------------------|
| <p>بگویم رسد تا به سلطان سهاک خدای حقیقت بدی در جهان شدند آشکارا به دین حقیق روا کرد آیین حق در بشر که حق گشت روشن ز وی زان ورق که گشتند اندر دو سر مقتدا شدند روشن از نور حق زان ایام چه بودست هر یک به نام و نشان به پست و به بالا کنم ذکرشان که بودند هر یک به قومی امام به درگاه حق بوده آرامگاه شب و روز بودند خدمتگزار</p> | <p>کنون زاول ایجاد آن ذات پاک که سلطان سهاک بود صاحب زمان ابا جمله یاران نوری خلیق به آخر زمان گشت ظاهر چو خور بدی مظهر حیدر و ذات حق بدش چند تن از غلامان به گاه به باطن ملک بوده ظاهر غلام کنم نامشان در حقیقت بیان چه بودست اوراد هم فکرشان به هشت رتبه بودند در آن مقام که هر یک به یک صفحه یک دستگاه به درگاه سلطان همه بنده وار</p> | <p>۴۸۰</p> <p>۴۸۵</p> <p>۴۹۰</p> |
|--|---|----------------------------------|

(۱) برای شرح تفصیلی اصل و نسب، جایگاه سلطان سهاک و اسامی یارانش به برهان الحق جاب سوم، از صفحه ۴۱ به بعد، و آثار الحق از صفحه ۵۲۸ به بعد مراجعه شود.

همه بوده سر مست حق زانشمار
 ز آنها بشد خلق آن هشت بهشت
 شده سکه حق به آنها رواج
 نمودست مالک به آن هشت خُنان
 شفیعند بر خلق در هر صُور
 سیم هفت سردار، پس چلتان
 ششم بود پیران روشن زمان
 اول بود هفتاد دو پیر نام
 ز صد تا به هفتاد یک شد حساب
 به هشت بد هزار و یکی بنده نام
 به آیینشان خویشان بسپرم
 که بودند صاحب، به دور زمان
 که بودند بینا به هر روزگار
 سیم موسی و مصطفای قهار
 که بودند هر هفت با اقتدار
 که بودند ناظرا به شاه زمان
 سیم عیسی و میر، با مصفا
 که بودند محرم به آن دادگر
 بدی عابدین و سکندر به گاه
 دگر احمد و میر و رجم به راه
 قلی، شابدین، شاکه و شاه نظر
 که بودند بر اهل حق دستگیو
 ز اسم غلامان نیکو نهاد
 همان بس که گفتم ز چار انجمن
 که گشتند رهبر به آیین دین
 حقیقت روا کرده در آن ایام
 بود آن دوده هشت حرف کلام
 به آن بیست و هشت حرف داردسقام
 روم بر سر داستان الس^۱
 به کل خلائق به هر دو جهان
 ز آب و ز باد و ز خاک و ز نار
 ز لوح و قلم، کرسی زر نما
 کواکب، بروجات در تهِ فلک
 ز بحر و بر و کوه هرگونه کار
 ز روی بیانات قدسی کلام
 ز شاهان و مردان بیون^۲ غلام

بشدند ذاکر حق به لیل و نهار
 به روز ازل هم به آن سرنوشت
 که هستند مشهور از اهل ناج
 خداوند، آنها به هر دو جهان
 دگر نیز از امر حق در دو سر
 اول هفتن، بعد بد هفتوان
 به پنجم بدی آن قَوْل طاسیان
 ز دو رتبه آن پیرها بد مقام
 دویم بد نود با نه اندر حجاب
 به هفتم بدی شصت و شش تن غلام
 ز پس اسم سردارها بشمرم
 دو ده هشت تن بود آن سروران
 بگویم نخستین ز هفتن سوار
 اول پیر بنیام و داود یار
 براهیم و رضار با یادگار
 بگویم دگر نام آن هفتوان
 اول محمد، بعد بد بوالوفا
 ششم شیخ شهاب و حبیب شه دگر
 بگویم اسامی سردارها
 نریمان، با رستم و موسیاه
 دگر از قَوْل طاس گویم خبر
 مُرادست و سلمان، هفتم به پیر
 دگر ار بگویم ز پیران راد
 مطول شود رشته این سخن
 همان چار بودند مصدر نشین
 نمودند شرط حقیقت تمام
 که این بیست و هشت تن به اصل مقام
 ز ارض و سما و ز خلقت، تمام
 بماند دگر این حکایت ز پس
 بگویم اول تا به آخر زمان
 ز کون و مکان وز چرخ دوار
 ز ارض و سما و ز خورشید و ماه
 ز نیران و جنان، ز حور و ملک
 ز انس و ز جن و دد و مور و مار
 دهم شرح دین حقیقت تمام
 ز مظهر به مظهر، به دور و ایام

۴۹۵

۵۰۰

۵۰۵

۵۱۰

۵۱۵

۵۲۰

۵۲۵

(۱) ناظر در اینجا به معنی پیشکار است.

(۲) الس: مخفف الس و اشاره به قال الس بریکم است.

(۳) بیون: یعنی بشمار.

که تا پخته گردد غلامان خام
بنوشند از دست حق می ز جام
بخوانند توصیف پروردگار
کنند در جهان با حبیبان بیان
بنوش و بخوان وصف ذات وحید
نوازد یکی ساز اندر خورت
بگیر و بخور، مست شو زین ایام
که بودند سالار هر انجمن
بکن وصل با هم روایات را

کنم آشکارا به هر خاص و عام
بیایند در جمع باقی مدام
بگردند سرمست، پروانه وار
سرانجام دین حقیقت عیان
تو هم این زمان ای دل از آن نبید
بگو تا مغنی بیاید برت
از آن ساقی سیم تن چند جام
ز قول رسولان شیرین سخن
بگو مختصر پس حکایات را

۵۳۰

۵۳۵

داستان در شرح حال ناظم ، لموءلفه

شدم مست در باغ حق ، نوحه خوان
همی می زدم ناله بی خود چنان
به جز حق نبود کس مرا راهبر
نمودی مرا در دو سر رستگار
گشوده شد این رشته بر شست من
حکایات کردم به فرسی لطیف
به هر جا که شد مظهرش منجلی
چو ذره ابا وی بدیم لون لون
ز بیهودگی خویشتن باختیم
ز نو کعبه در دل بنا ساختیم
جنانی ز بطنم پس ایجاد شد
روانم از آن فیض دلشاد شد
به هر دو سرا روحم آزاد شد

کنون دوستان بنده چون بلبلان
شب و روز از هجر سلطان دین
به هر جایگه می نمودم نظر
چو در معنوی دیدم آن کردگار
ز پس داد این نامه بر دست من
بدی مرا طبع و عقل ضعیف
نخستین بگفتم ثنای علی
یقین است ما هم به هر عهد و کون
اگر دیده نادیده نشناختیم
ولی آنچه بد حال دریافتیم
به توفیق حق، عدل با داد شد
ز قلبم چو آن خانه آباد شد
از آن پس نظرگاه استاد شد

۵۴۰

۵۴۵

ساقی نامه

به فرمان آن خالق کل شیء
شوم روشن از نور دادار حی
به تسبیح حق نغمه پرداز کن
بخوانند اوصاف پروردگار
شوند ذاکر حق به آواز و هنگ
شوم مست و سرخوش به جشن نشاط
شوم ذاکر حق ابا کف زنان
مرا شاد سازد به هر دو سرا

بیا ساقیا جام پر کن ز می
بده تا بنوشم کنون پی ز پی
مغنی بیا بزم حق ساز کن
همی مطربان شکر لب بیار
به ساز و به نای و به طنپور و چنگ
مرا هم کنند داخل این بساط
شوم بیخود از خود به رقاص کنان
که تا ذات حق گردد از من رضا

۵۵۰

۵۵۵

مناجات

| | | |
|--|--|----------------------------------|
| <p>کند عفو جرم به هر مظهرا شوم داخل جنت عنبرا بنوشم ز جام بقا کوثرا ز بهر همه خلق خواهم شفا یکن عفو جرم همه مجرمون ز جان و سر و مال بگذشتم به خاک در یار آغشتم به هر جامه گشتم ز دوران پدید ونی عفو کن جرم ما را کنون شفاعت کند بهر عبد فقیر شوم ایمن از بحر تاب نهنگ سراسیمه‌ام من از این راه دور چو حمار مانده به قعر گلم گناهان بسیار، نبود ثواب تو دانی به آن ذات پیرِ امین شوم روشن از نور آیین دین ندارم کسی، بس تویی یار و کس</p> | <p>امیدم چنانست زان داورا در آن روز بر پا شود محشرا به جمع حقیقت در آن محضرا نه از بهر خود کرده‌ام این دعا الهی، تو آن ذات بی‌چند و چون ز شرمندگی ملتجی گشتم که دنیا بر ناکسان هشتم امیدم به تو ای جهان آفرید اگر چند باشد گناهم فزون شود پیر رهبر، به من دستگیر نجاتم دهد مر ز هر جام و رنگ تو آگاهی از حال من ای غفور شدم خسته و طی نشد منزلم ندانم به محشر چگویم جواب امان صد امان ای جهان آفرین یکن عفو، این بنده، کمترین که مجرم منم جز تو ای دادرس</p> | <p>۵۶۰</p> <p>۵۶۵</p> <p>۵۷۰</p> |
|--|--|----------------------------------|

دو عالم در کتَم عدم بود و حق تعالی بر دونِ یا، و به‌جز ذات حق
تعالی خلقتی در وجود نبود. چند مدت گذشت و آنوقت جبرئیل را از خزانه
سَر از وجود خود خلقت فرمود و پیشوای تمام خلائق گردید:

ساقی‌نامه مناسب

| | | |
|--|--|-----------------------|
| <p>هم اکنون به فرمان جان آفرین بنوشم شوم مستِ حق آنچنان که ایجاد شد خلقت دو جهان سرانجام یاری^۱ به هرکس عیان دهد جامی از باده^۲ کوثرم شوم روشن از نور آن داورا بده تا بنوشم شوم شادکام</p> | <p>ایا ساقی مهوش پاک طین بده یک دو ساغر مَم در زمان شوم ناطق و گویم آن داستان کنون داستان را نمایم بیان مدد خواهم از حق به لطف و کرم به جمع حقیقت بنوشم ورا بیا ساقی از امر حق یک دو جام</p> | <p>۵۷۵</p> <p>۵۸۰</p> |
|--|--|-----------------------|

(۱) باری: عانی گوناگون دارد (بهرهان الحق، چاپ سوم، صفحه ۲۲ رجوع شود).

روانم شود مست، چون بلبلان
در آنوقت دنیا نبودی به پا
نه کرسی و لوح و قلم، در فلک
نه سیاره بودی نه خورشید و ماه
به جز حق نبود خلقتی در وجود
مکانش به دُرّ بود و ذاتش نهان
صدف نیز در بحر بودی به کان

۵۸۵

بخوانم بر خلق آن داستان
نه ارض و سما بود، نی ماسوا
نه جنت، نه نار و نه حور و ملک
بدی ذات معبود بر دون یا
که فردالصمد بود حی و دود
که دُرّ بود اندر صدف آن زمان
بدی موج دریا سراسر جهان

حکایت خلقت شدن جبرئیل و ساقی نامه مناسب

دگر باره ای ساقی ماه چهر
ببین چون خمارم در این انجمن
بخواه رخصت از پیر باده فروش
معنی بزن ساز و نای و دهل
بیا مطربا خوش بخوان از برم
به حق این زمان، می کنم التجا
خورم چند جامی ز آب طهور
شود رنج و غم از دلم برطرف
معنی ابا مطربان منیر
زنند ساز و طنبور، با چنگ و نای
که تابنده مسرور گردم به یار
ز کتم عدم، جبرئیل امین
زمانی که حق بود در دُرّ نهان
سراسر جهان بود هم بحر آب
پس آنکه کرمدار، ربّ جلیل
در آن جامه، سَر، پس آن دادگر
پسندید یک دانه در آن محل
برآورد اندر بغل دانه را
چو دریافت آن دانه، پس ذات حیّ
بپوشید بر دانه پس جام را
چو مهر فروزان بدی جام او
نهادی ورا جبرئیلش به نام
بینداخت داور ورا هم به آب

۵۹۰

۵۹۵

۶۰۰

۶۰۵

۶۱۰

نظر کن بر این بنده از روی مهر
که نتوان کنم جاری از لب سخن
بده یک دو جام که آیم به جوش
نظر کن به من چون شده تنگ دل
ببین چون شده دل فسرده به غم
دهد رخصتم زین مکان بقا
شوم مست و روشن ز آن شوق و نور
زنم با دل شاد بر دف دو کف
کند همهری زین نوا با حقیر
کنند رقص و خوانند وصف خدای
به نطق آیم و حق کنم آشکار
برون آرم از حکم جان آفرین
بدی نیز دُرّ در دل سَر مکان
همی ذات حق حی بدی زان حساب
همی خواست خلقت کند جبرئیل
نظر کرد در بطن دُرّ و گهر
که بد منزل دانه اندر بغل
بسنجید یک مرد جانانه را
نظر کرد از لطف زاندم به وی
بشد خلقت پیر بنیام را
عوض کرد زاندم همان نام او
به هر دو جهان گشت پیر و امام
پر و بال بگشود و شد کامیاب

(۱) "با"، "دُرّ"، "صدف"، "بحر": اصطلاحات رمزیه است که حضرت اسد، "با" را به نور خدا، "دُرّ" را به جلوه آن نور، "صدف" را به فندیل چراغ نور وحدت، و "بحر" را به ظهور مفهوم وجود بر موجودیت کائنات تعبیر فرموده اند. برای توضیح بیشتر به حاشیه حق الحقایق که ضمیمه همین کتاب است مراجعه شود.

نکردی اطاعت به آن ذوالجلال
 ندیدی به جز خویش از کس نشان
 نبودی دگر مخبر از راه دین
 نشد عارف از سر حق در نهان
 نه از حق پیام و نه از وی سلام
 ستایش نکردی به آن لامکان
 به هر گوشه، هر کاخ، کردی نظر
 ز جبریل پرسید کای نیکمرد
 بگو راستی تا شوی سرفراز
 به پاسخ هماندم زبان برگشاد
 کنی راز با من تو اندر نهان
 ندانم خبر دیگر از این و آن
 نه بینم به جز خویشتن دیگری
 چنان گفت از بیبشی زان قرین
 از آن بقعه دُرّ، تجلی نمود
 پر و بال جبریل از هم گسست
 بماندی به گرداب تا چند سال
 بر احوال جبریل رحمت نمود
 ولی باز از خویش مخبر نبود
 به جبریل فرمود ای با خرد
 کنم با تو هر گونه راز و نیاز
 ز قهر الهی پس اندیشه کن
 بگفتا ایا آنکه در این مراد
 و یا خویش با من بکن آشکار
 که مخبر نیم من از این سر و کار
 نباشد مرا غیر خود، اوستاد
 پر و بال جبریل از هم بسوخت
 ز بیچارگی گشت حالش خراب
 نظر کرد بر سوی آن با کمال
 ولی هم نبد آگه از لایزال
 بیامد به پرواز افراخت بال
 نه راه نجاتش بدی نی گریز
 ندیدی کس اندر جهان غیر خویش
 به جبریل بنمود نیکو نظر
 از این ناخوشی هم بیابد صحت
 بر آن پیر بیچاره شد دستگیر
 در آن بحر بی پی بشد جلوه گر

در آن بحر بی پی زدی پر و بال
 سراسیمه می گشت در هر مکان
 ز دُرّ گشت خلقت چو روح الامین
 همی بود زان بحر در طیران
 زمانی چو بگذشت در آن مقام
 همی طیران بود گردش کنان
 نبودش چو جبریل از حق خبر
 که ناگه پیام آمد از ذات فرد
 کیم من، به مخفی کنم با تو راز
 چو بشنید آن صوت، جبریل راد
 بگفتا ندانم کئی این زمان
 من یکتن آزاده اندر جهان
 نباشد کسی را ز من برتری
 چو جبریل در پاسخ شاه دین
 پس از قدرت ذات ربّ ودود
 یکی برق سوزان از آن جلوه جست
 بیفتاد در بحر، بی پر و بال
 پس آنکه دگر باره حتّی ودود
 ز نو پر و بال اخی^۱ بر گشود
 دویم باره آمد پیام از صد
 بگو من کیم در نهان بر فراز
 تو هم کیستی، راستی پیشه کن
 اخی هم به پاسخ زبان برگشاد
 کنی راز با من ز سر از شمار
 و یا ترک کن حرف ناپایدار
 ندارم ز تو هیچوقت به یاد
 دگر از غضب آتشی برفروخت
 نگون گشت باز هم در آن بحر آب
 پس از مدتی باز آن ذوالجلال
 ز قدرت بشد باز با پر و بال
 دوباره چو جبریل شد نیک حال
 در آن بحر جوشان بدی در ستیز
 نه بشناخت داور، نه کردار و کیش
 ز راه کرم پس جهان دادگر
 همی خواست بر وی دهد تربیت
 ز رحمت پس آنگاه ذات کبیر
 به تصویر یک نو رسیده پسر

۶۱۵

۶۲۰

۶۲۵

۶۳۰

۶۳۵

۶۴۰

۶۴۵

(۱) برای توجه جبریل به اخی: به حاشیه حق الحقائق، که ضمیمه همین کتاب است رجوع

به روح الامین گشت او راهبر
 که ظاهر شدی در برش اوستاد
 عیان گشت در نزد آن بینوا
 به خوف و رجا گفت با آن دلیل
 کنی گفتگو با من ناتوان
 رسول خردمند آن داورم
 که تا بر تو این دم شوم راهبر
 بیا بشنو از من نصیحت کنون
 که تو کیستی من کیم در فراز
 به موجود ذات تو شرمندهام
 تویی مشفق و من شفیق توام
 بدادی به آن پیر نیکو صفات
 به تکمیل ارشاد من بگروی
 به ذات قیومش شوی با خبر
 گرفت از ید شاه دلدل سوار
 شدی منجلی جسم و جانش چو شید
 شد ارشاد از دست آن داورش
 شدی غیب در عین آن پیر سر
 ولی گشت جبریل از نور پر
 در آن بحر می گشت پروانهوار
 شدی بعدها پیر قلبش منیر
 زبان را به تسبیح حق برگشاد
 همه پندهایش ببودی به یاد
 نصیحت پذیرفت خاموش شد
 بگفتا به جبریل کای نیک پی
 در این بحر هستی به پرواز سیر
 کنم راز با تو عیان و نهان
 به حق سجده کرد و بیوسید خاک
 بگفت ای خدای زمین و زمان
 تو ذات قیومی و من بندهام
 ز تو باشدم بیم و از تو امید
 ز شرمندگی ای جهان داورا
 از آن باب نشناختم یار خویش
 مرا کرد آگه از آن داورم
 یکی بندهام ای جهان داورا
 بفرمود کای پیر روشن ضمیر
 وکیل خداوند هم سروری
 تو مختار هستی به ذات و صفات
 وزیری و هم محرم پادشا
 پس از من خدایی بر بندگان

به عنوان تعلیم در آن مقرر
 در آن حال حیران بدی پیر راد
 به تشکیل یک طفل خورشید لقا
 سراسیمه گردید پس جبرئیل
 کئی تو در این بحر گشتی عیان
 به پاسخ بگفتا که من رهبرم
 مرا زان، فرستاده آن دادگر
 ز پس با امین گفت آن رهنمون
 اگر پرسش از تو کند بی نیاز
 بگو من یکی کمترین بندهام
 تویی خالق و من خلیق توام
 ز پس طفل، یک جام ز آب حیات
 بگفتا بخور تا که بینا شوی
 کنی بعدها حمد بر دادگر
 ز پس پیر آن باده، خوشگوار
 بنوشید و سرمست شد زان نبید
 محقق بشد ذات حق در برش
 پس از گفتگو، طفل صاحب هنر
 نهان شد دگر باره در کان ستر
 جلی بود و سرمست از شوق یار
 چو شد غیب آن طفل از عین پیر
 ندیدی ز پس پیر، آن طفل راد
 چو شد زان پسر، پیر تکمیل و شاد
 چو بشنید زان پند باهوش شد
 هماندم پیام آمد از ذات حق
 بگو این زمان کیستی همچو طیر
 که منم کیم با تو در لامکان
 چو جبریل بشنید آن صوت پاک
 به ناله در آمد به سجده کنان
 ندانم چه گویم که شرمندهام
 کریمی رحیمی حمید و مجید
 امیدم چنانست بخشی مرا
 که چون بوده نادان ز ایام پیش
 که تا یک رسولی بیامد. برم
 از این پس که تا هوش باشد مرا
 پس آنکه به پاسخ خدای کبیر
 آمینی و هم محرم داوری
 به هر دو سرا بر همه کاینات
 به کل خلائق تویی مقتدا
 ز تو بیشتر کس نباشد، بدان

۶۵۰

۶۵۵

۶۶۰

۶۶۵

۶۷۰

۶۷۵

۶۸۰

۶۸۵

به آنگونه از عدل و رحمت پیام
 که شد حال نیکم ابا بخت جفت
 به توفیق حق در دو عالم برست
 که الحمد لله شدم حق پرست
 به درگاه حق بود سجده کنان
 گهی در سما بود که در نشین
 نبودیش از سَر داور خبـر
 نه بودش مکان و نه خورد و نه خواب
 به جز حق نبد آن زمان همدمی

چو جبریل بشنید از حق کلام
 همی سجده شکر کرد و بگفت
 چو جبریل از خواب غفلت بجست
 چنان گفت با حال مسرور و مست
 پس آنکه روح الامین در جهان
 گهی شاد بودی گهی دل حزین
 به هر مرز و هر بوم کردی گذر
 همی بود حیران در آن بحر آب
 نه یار و نه همسر، نه بُد محرمی

۶۹۰

۶۹۵

حکایت خلقت شدن مابقی مردان خدا و ساقی نامه

که چون بنده عاشق به آن داورم
 پس آنکه سیو پر کن از می به گاه
 خورم تا شوم روشن از نور فرّ
 نوازید بر یاد جان آفرید
 یکی حمد گوید به ذات غفور
 چرا عاشق ذات آن ذوالمنم
 بیایید زین انجمن کف زنان
 بخوانیم اوصاف آن بی نیاز
 در آن روز اول شه ذوالمن
 جهان چون شدی خلق از سر و بن
 در آن وقت آن پادشاه جهان
 که جبریل بُد واحد از آن مراد
 مرا آفریدی به تنها بشر
 نه آسایش است و نه آرامگاه
 نه تسبیح ذکرت به پا آورم
 چسان هم کنم بر درت بندگی
 زبانه فرو ماند از ذکر تو
 خدایی ننگد به یک بنده بی
 مرا چند تن همدم و یار ساز
 شوند محرم از سَر آیین و دین
 اجابت نما عرض این کمترین
 بیامد پیام از خدای مجید
 تویی محرم سَر ذات کبیر

بیا ساقیا در برم از کرم
 ز پیر مغان اذن رخصت بخواه
 به من ده پیاپی از آن جام زر
 دگر مطربان سازها آورید
 یکی دف زند با دو کف از سرور
 که منم ابا مطربان نی زَم
 مغنی ابا جملگی مطربان
 که هریک به آواز، با ساز راز
 به یاد آوریم داستان کهن
 چنان خلق بنمود آن هفت تن
 مغنی برم گفت آن داستان
 همی کرده بُد خلق جبریل راد
 ز پس گفت جبریل ای دادگر
 در این بحر بی پی در این جایگاه
 کجا حمد ذاتت به جا آورم
 به تنها چسان من کنم زندگی
 مرا کی بود قدرت شکر تو
 تو قادر به هر آفریننده‌یی
 امیدم چنانست گای کارساز
 که باشیم در بندگی همقرین
 کنون از کرم ای جهان آفرین
 دعای اخی^۱ چون به پایان رسید
 بفرمود گای پیر روشن ضمیر

۷۰۰

۷۰۵

۷۱۰

۷۱۵

(۱) برای نوحه حشریل به‌اخی، به‌حاشیه‌حق الحقائق، که ضمیمه همین کتاب است مراجعه شود.

| | | |
|---|--|--|
| <p>برآورده شد آنچه درخواستی بنا بر دعای اخی زان شمر تنی چند خلقت نمودی ز زر شد ایجاد آن دم به آن کان سَرّ چو شد خلقت آن شش تن از امر حق دگر پنج تن بود مردان به ذات که بُد خادم ذات حقّ غفور ز خوی آفریدش همی مشکوار مقدم شدی بر همه کل شیء بخوانم به اسم ازل زان مقام شدند آفریده به آن جام دون شدند خلقت از نور آن کردگار میکائیل را از نفس آفرید مر او را ز کام دهن برکشید ز خشم و به رود آمد اندر وجود امیر غضب بود زان بارگا که از نور یک چشم حق شد خلیق شد ایجاد از عین جان آفرین ز چشم دگر گشت خلقت تمام بدی هم سماعیل، ایوت به نام حسین و حسن بوده در یک مقام که بودند سالار در هر ایام که زانها فروزان شدی هور و ماه عقیق گشت ایجاد زان انظهور که شد چشمه کوثر از آن پدید شدند تابع پیر روشن زمان شدند آگه از حق به سَرّ نهان بگفتند بر وصف حق این سخن به آن ذات بی مثل و مانند شاه که او خالق است و همه بنده وار شب و روز بودند در التجا نمودند هر شش به وی اقتدا همیشه به تسبیح ذات کبیر</p> | <p>امینی و هم پیر بر ماستی پس آنگاه آن خالق دادگر نظر کرده در خان دَرّ و گهر به تقدیر حق، شش تن از بطن دَرّ به جود آمدند مَهر شد در ورق یکی بود مرموز، حوری صفات بدی نام آن رمز رضوان حور خداوند آن رمز گوهر به بار ورا کرد خادم به آن ذات حقّ پس آن پنج تن مرد هر یک به نام میکائیل، اسراف، عزرائیل چون به پنجم بدی یار، شش روچیار نخستین ز قدرت، خدای مجید پس از آن سرافیل را برگزید سیم مرد از قهر حقّ ودود بدی مالک الموت اسم ورا چهارم بدی نام لعل عقیق عقیق بود آن روچیار مهین به پنجم یقیق و گهر بود نام یقیق بود آن یار زرینه بام دو شهزاده بودند رخشنده جام حسین یادگار و حسن شاه برام شدند خلق از هر دو عینان شاه نخستین ز آن عین راست غفور ز عین دوم شد یقیق آفرید چو آن شش تن ایجاد شد بعد از آن ز تعلیم جبریل پس شش تنان به سجده فتادند هر هفت تن هزاران درود و هزاران ثنا که جز او نباشد کسی کردگار نشستند هر هفت زان بارگا اخی گشت زان شش نفر پیشوا کمر بسته بر بندگی هفت پیر</p> | <p>۷۲۰</p> <p>۷۲۵</p> <p>۷۳۰</p> <p>۷۳۵</p> <p>۷۴۰</p> <p>۷۴۵</p> <p>۷۵۰</p> |
|---|--|--|

**حکایت مردان خدا و طلب نمودن حق را در بقا
و ساقی نامه مناسب**

دگر باره ای ساقی ماهرو حکایات پیشینه با ما بگو
 دو جام میم هم بده از شمار که تا منجلی گردم از نور یار

| | | |
|--|--|---|
| ز شاه و ز پیران پاکیزه راه بدند حامد حق به لیل و نهار همان هفت تن بود طالب به یار همی خواستند تا به‌بینند یار که ای آفریننده روز و شب بگیری کنون دست درماندگان به‌بینیم اذات به روشن زمان فروزان شوی همچو شمع نگار به‌گرددت بگردیم پروانه‌وار شویم وصل بر ذات دادار تو بفرمود ای عندلیبان من شوم نیز منم به دمسازتان بچینید گلها ورق در ورق به قامت بیوشید چند جام و دون ^۱ بگردید در دهر در هر مکان باشید در دون، گردش کنان بیوشید جامه ^۲ به تن یک هزار به هرکس گذر می‌کند روزگار بر او بگذرد سال پنجاه هزار ز حق می‌شود در بقا کامیاب شود عفو و آزاد از دون به دون ^۲ شود داخل معصیت زان شمار کشد رنج بر جای جرم و گناش شوند فوت آن عاصیان جملگی ز پس می‌شود داخل دون راه شود دور از حق بسی در گذر چنان می‌شود مقتضی در بشر کند زندگی در جهان پایدار کند زندگی باز گردد فنا ز یک دون پنجاه سال از گذر شوید غرق در بحر دون از جهان به بینید صابر شوید زان بلا که تا حق به بینید اندر بقا پذیرید این پند از لم یزل ز اول زمان تا که آخر بشر | بگویم حکایات دیرینه را چو شد خلقت هفتان زان گذار زمانی چو بگذشت زان روزگار پس آنگاه یاران با اقتدار ز پس عرض کردند با ذات ربّ اگر بشنوی عرض این بندگان به ماها بکن کشف سرّ نهران به بطن درّ اکنون شوی آشکار نشینی ابر تخت حق پایدار شویم مست و روشن به انوار تو پس آنگه خداوند با هفت تن شنیدم به خوبی همه رازتان اگر میل دارید ز گلزار حق بباید کنید عهد با من کنون بنوشید بر کام، زهر زمان گهی با گدایان گهی با شهان ز روز ازل تا به روز شمار دو مظهر ^۲ به صد سال اندر شمار هر آن کس بود پاک اندر گذار شود ملحق حق به آخر حساب نگردد دگر داخل گوشت و خون ولیکن هر آنکس به دون هزار نویسند دون اضافه به پاش به هفت یوم، در چل، ز آن طفلگی هر آنوقت شد هر که پاک از گناه از آنست عاصی ز دون شمر دگر اینکه از قدرت دادگر ز یک دون، انسان به سال هزار ز ده دون دیگر، دو ماه و سه ماه شود باز موزون در آن شمر به یاران همی گفت شه داستان به هر مظهري صد هزاران جفا نباشید غافل دمی از خدا کنون اندر این عهد روز ازل دهم مر شما را به دونان خیر | ۷۵۵ ۷۶۰ ۷۶۵ ۷۷۰ ۷۷۵ ۷۸۰ ۷۸۵ |
|--|--|---|

(۱) برای توجیه دیدن خدا، به حاشیه حق الحقایق، تا ۱۰ ف نور علی البهی که ضمیمه همین کتاب است، رجوع نمود.

(۲) موضوع مظهر و جامه و دون در حاشیه حق الحقایق، و در برهان الحق (جواب سوم، صفحه ۱۷۲) به‌طور کامل توجیه شده است.

مجموعه شویید با تن گوشت و خون
 به هر جای هر راه در هر بشر
 به پنجاه هزار آمده در شمر
 هر آنکس بود پاک هم با شواب
 شود فارغ از رنج دون و عذاب
 بیوشید بینید حق در جنان
 شب و روز باشید در نزد شاه
 بباشید سر مست آن نور شید
 بقای شماها ز جنت بیاست
 بیاموختم بر شما زین قرار
 به هر دو سرا سکه او رواست
 نترسید از این گردش زیر و بر
 به سر بگذرد یکدمی از گذر
 همه گردش دور پنجاه هزار
 بر او بگذرد همچو یک روزگار
 به بینید در دون، بسی لون لون
 به جا آورد امر پروردگار
 به هر دو سرا هم شود رستگار
 همی نور حق جنت او شدی
 شود روشن از جلوه ذات حتی
 شود ملحق حق، به هر روزگار
 فنا می شود گرچه رحمانی است
 یکی فانی است و دگر جاودان
 که آن مردها از نکویان بود
 که آن ناکسان خصم یزدان بود
 نه بیند بقای حق از آخروی
 به قعر جهنم شود سرنگون
 قبول آر کنید از دل و جان من
 به جا آورید جمله از سر و بن
 نشین بر سر عرش اعلا کنم
 کنم آنچنان، خلق در دو جهان
 به جود آورم آنچه دارید مراد
 ایسا پادشاه بنلسد جایگاه
 قبول است هم مهر و هم قهر تو
 هر آنچه بخواهی به ما کن درست
 دگر طالب فیض دنیا نه ایم
 که هستند طالب به حق از صواب
 بخواهید هر مطلبی این زمان
 به یاران خود فیض و رحمت دهم
 همه شاد گشتند زان بارگاه

۷۹۰ در آن روز گردید داخل به دون
 به هر دور باشید اندر گذر
 روید و برآید در زیر و بر
 در آن دور آخر به روز حساب
 زحق می شود آن زمان کامیاب
 ۷۹۵ پس آنوقت یک جامه در جاودان
 نمی گردد آن جامه دیگر فنا
 چو پروانه بر گرد شمع وحید
 که تا آن زمانی بقای خداست
 همین است رأیم همین است کار
 ۸۰۰ هر آنکس که طالب به فیض بقاست
 ز فرمان من سر نه پیچید دگر
 اگر صد هزار است دون از شمر
 هر آنکس بود طالب کردگار
 بنا بر رضای خداوندگار
 ۸۰۵ دگر ای حبیان من در دو کون
 هر آنکس بود طالب وصل یار
 به حق محرم است دایم از هر گذار
 کسی طالب جنت حق بدی
 فروزان شود نور در قلب وی
 ۸۱۰ حیات بقا یابد از نور یار
 کسی طالب جنت فانی است
 که جنت دو تا سازم اندر جهان
 بهشت بقا مال مردان بود
 بهشت فنا مال دونان بود
 ۸۱۵ که هرکس فنا خواست در دنیوی
 فنا می شود با همان جام و دون
 کنون ای غلامان درگاه من
 شنیدید هرچه یزدان سخن
 که تا خویشتن آشکارا کنم
 ۸۲۰ هر آنچه بود میل و دستورتان
 بنای دو عالم نمایم به داد
 ز پس هفتان عرض کردی به شاه
 هر آنچه شده جاری از امر تو
 همه بندگانیم یزدان پرست
 که ما طالب آن بقای توایم
 ۸۲۵ چو بشنید یزدان زیاران جواب
 دگر شاه فرمود کای بندگان
 برآورده سازم ز لطف و کرم
 چو یاران شنیدند فرمان شاه

| | | |
|--|---|--------------------------|
| بگفتند ای خالق ماه و شید بنا کن ز سَر، چتر هفت آسمان بزن بارگاهی به عرش حجاب شود روشن از نور حق بارگا بنا کن زمانی، ز لیل و نهار بتابند رخشان به روی جهان سماوات با حور و خیل ملک ز جنّ و ز انس و ز اهریمنان به ذکر تو باشند هر صبح و شام کنند حمد بیزدان با آفرین به بینیم دیدار پروردگار به این قسم عالم کنی پایدار هر آنچه بگفتند بیزدان شنید ایا بندگان از خدا با خیر کنم بهر تان کشف سَر نمان به هر جای سر را به حق بسپرید | به حمد و سپاس و به وجد و امید اگر میل داری به این بندگان بر افراز بر روی ارض تراب نشینید بر کرسی زر نما قلم بر سر لوح قدرت بدار مه و خور کند جلوه در آسمان کواکب، بروجات چرخ و فلک ز قدرت بنا کن همه در زمان ملایک ابر آسمانها مقام دگر حور و غلمان، ز خُلد برین ز پس خویش کن در جهان آشکار امید آنچنانست ای کردگار چو گفتار یاران به پایان رسید به پاسخ بفرمود پس دادگر دهید گوش بر من در این لا مکان که تا پند گیرید کامل شوید | ۸۳۰ ۸۳۵ ۸۴۰ ۸۴۵ |
|--|---|--------------------------|

**حکایت اینکه خداوند تعالی مردان حق را
از گردش مظهر به مظهر آگاه ساخت
و اتمام حجت با آنان فرمود**

| | | |
|---|---|-------------------|
| رموزیست لیکن دهم آگهی به گردنده دوران در هر بشر به جولان بتازید در هر مکان گهی در زمینید گه آسمان به هر جا کنم مر شما امتحان ز وحش و ز طیر و ز حیوان کار در آیین در حالت گوشت و خون به هر خانه یک دور ماوا کنید به کل خلاق کنم این تمام ز یار و ز اغیار مسلم، کفار بپوشند هر یک قبائی هزار که هم شهد مهراست و هم تلخ قار دمی شادی است و دو صد رنج و غم بگردند با هم به دور گذشت ولیکن همیشه به دور زمان | در این راه باشد شما را رهی که سابق از این باز دادم خیر بباید که نوشید زهر زمان گهی با گدایید گه با شهان گهی با نکویید گه با بدان ز جنّ و ز انس و دد و مور و مار ز آنچه خدا خلق کرده به دون به جسم و به جان همه، جا کنید نه بس بر شماها بگویم کلام تمامی ذرات از هر گذار به هر شیء، هر جنس در هر شمار ولیکن از آن گردش روزگار بود نور و ظلمت مقابل به هم شوند داخل اندر بشر خوب و زشت به جز حق نداند کس اسرارشان | ۸۵۰ ۸۵۵ ۸۶۰ |
|---|---|-------------------|

(۱) برای توجیه امتحان خدا، به حاشیه حق الحقایق، و آثار الحق، مراجعه شود.

| | | |
|---|--|--|
| بگردد بر ایشان بسی روزگار ابا چلتان و غلامان کار ز نیش بدان زهرها می‌چشند گهی بر نشیند و گه بر فراز بگردند در جامهٔ این و آن کنم هم‌رهی با همه نیکوان به ذات و صفت می‌شوم میهمان هویدا شود ذاتم از روی او به گوشش رسد دایم آواز من همه نیک و بد از صغار و کبار نه بر کس بود قدرت و نی توان کنم رستگارش به خان جنان کنم سرنگوش به نار جحیم کریمی، رحیمی و فردالصدق تو یاری و ما یارجو، این زمان نمودیم اطاعت به شرط و قرار بنوشیم تریاک از نیش خار پسندید و بشنود صلح و سبیل برون آمد از بطنِ دَر کُردگار بیامد ابر دونِ خاوندگار که خود کرد ظاهر به پیران راد کسی جز علی نیست مخبر از آن ز کل خلایق به هر دو جهان دگر کس نبود از آن با خیر شناسد علی مر ورا در نهان علی خالق است، نیست جز او دگر خدای علی باشد اندر نهان به جز او نخوانیم کس دادگر کنم سجده و نیست جایز به کار کنم طاعت و هست او کردگار که بشنیده از گفتهٔ باستان نشستی به تخت مهی در جهان به آن فر دادار ذات کبیر وزیران به خدمت در آن بارگاه | شود رنجه یاران، ز دست کفار خصوصاً ز مردان هفتن ^۱ ، چهار ز دنیا بسی رنج و زحمت کشند از این رنج بسیار و راه دراز چو پرگار گردش کنند در جهان ولیکن به هر عصر و عهد و زمان خصوصاً به هر جامه با هفتتان هر آنکس که میلم بود سوی او ز معنا شود همدم راز من که تا روز آخر رسد از شمار جدا سازم از همدگر آن زمان هر آنکس بود خلق از نیکوان هر آنکس بود از گروه رجیم بگفتند یاران ز پس ای احد همه بنده‌ایم ای خدای جهان هر آنچه شنیدیم از کردگار بپوشیم بر تن قبائی هزار ز گفتار یاران چو یار جلیل بنا بر دعای وزیران کار چو شد ذات حق در جهان آشکار علی بود آن صاحب عدل و داد اگر بد خدایی دگر در نهان به پیغمبران از کهان و مهان علی گفت، باشد خدائی دگر اگر خالقی هست در لا مکان به کل خلایق، به زیر و زبر اگر هست دیگر خدایی به کان خداوند ما حیدر ^۲ است در دو سر چگونه به آن ذات یار به ذات محقق علی کبار روم باز گویم از آن داستان چو شد شاه ظاهر به روشن زمان ز پس سجده کردند هر هفت پیر چو بنشست بر تخت دَر پادشاه | ۸۶۵ ۸۷۰ ۸۷۵ ۸۸۰ ۸۸۵ ۸۹۰ |
|---|--|--|

(۱) برای آشنائی با اصطلاحات هفتن، هفتوان و عمره به‌برهان‌الحق (ج۱ سوم، فصل هشتم) مراجعه شود.

(۲) یکی از پنج چیزی که در نزد اهل حق مقدس است، شرط و اقرار می‌باشد. برای توضیح کامل آن به‌برهان‌الحق (ج۱ سوم، صفحه ۵۵) رجوع شود.

(۳) حتماً به توحیبات حاشیه حق‌الحقائق، که دربارهٔ مطهرت علی (ع) می‌باشد، رجوع نمود.

حکایت ظاهر شدن ذات "یا" به جامهٔ خاوندگار و بیان بست نمودن با یاران

| | | |
|--|--|---|
| <p>به آن ذات بی‌مثل، هم بی‌قرین سرافراز فرمود در دو جهان که گشتند سردار بر ناجیان به لطف خداوند گشتند شاد دویم شد سرافیل، داود مقام سپردی بر او لوح و زرین قلم که بد مالک الموت عالم تمام بشد محرم ذات فرد کبیر یکی نام ایوت دگر بدطیار سر افراز فرمود آن هفتین اخی گشت بر خلق، پیر و امام به موسی دبیری و دفتر سپرد بشد خادم ذات آن پادشاه که بارش همیشه بدی از بلا بدند حجت و قطب آیین و دین به ذات خداوند واصل شدند سرافراز گشتند در هر دو سر نمودند بیعت به شرط و کلام به فرمان یزدان با آفرین یکایک به قامت بیاراستند خداوند با جمله روحانیان که تا آن زمان حشر گردد پدید گروه بدان می شود روسا شوند شاد و آزاد اندر بقا نماند به درگاه آن کبریا شود آن زمان سکهٔ حق روا که ای نیو مرد نکو اعتقاد دهم مطلبت من به ذات احد چو ذره به خورشید وصلت کنم دهی درد جمله خلائق شفا تویی همدم راز، هم رنج من تویی محرم خاص، بر سر من</p> | <p>هزار آفرین بر جهان آفرین ز پس پادشاه از کرم هفتان لقب داد بر هر تنی زین نشان به هریک یکی خلعت نور داد نخستین اخی گشت، بنیام نام میکائیل شد، موسی اندر رقم امیر غضب مصطفی، گشت نام دگر حور شد نام رضیار پیر یقین و عقیق هر دو زان روزگار ز راه کرم چون جهان آفرین چو شد شرط و بیعت ز ایشان تمام به داود، دلیلی و رهبر شمرد دگر پیر رضیار زان بارگاه بشد مصطفی، قایض روح‌ها دگر ایوت و آن طیار گزین چو هفتن در آن بارگاه بلند به توفیق لطف جهان دادگر چو شد ختم گفتار حق زان مقام پس آنگاه یاران به صدق و یقین هزار و یکی جامه‌ها یافتند چنین شد مقدر به دور زمان ببایند بر دون گردان، چو شید در آن دم شود دور باقی به پا گروه نکویان به امر خدا در آروز جز نوریان کس به جا فنا می‌شود جمله اهل فنا ز پس شاه فرمود با پیر راد کنون شادباش ای امین خرد دو عالم ز بهر تو خلقت کنم سیارم به دست تو گنج خفا کلید در مخزن گنج من تویی خانه و منزل دَر من</p> | <p>۹۰۰</p> <p>۹۰۵</p> <p>۹۱۰</p> <p>۹۱۵</p> <p>۹۲۰</p> <p>۹۲۵</p> |
|--|--|---|

تویی پیر شافع به روحانیان
حقیقت طریق رهت می‌شود
کنون هر دو عالم نیازت کنم

ز اول به آخر نهان و عیان
جهان، خادم درگهت می‌شود
ز هر دو جهان سر فرازت کنم

۹۳۵

حکایت شرط و بیعت روز ازل^۱ که خداوند تعالی
با مردان مقرب فرمودند
و ساقی‌نامه

بساطی بیاری از بهر من
دهد یک دو جام مَم از وفا
بخوانم شای خداوند هوش
زنند ساز و طنبور از سر و بَن
کنند زمزمه بهر من از صواب
شود منجلی قلم از شوق نور
روایت کنم باز زان داستان
ابا پیر بنیام عهدی بیست
بُدی نیز دَر بر سر موج آب
که بودند یاران در آن بارگاه
بگفتا ایا پیر پاکیزه راه
ز الطاف حق، تا شوی کامیاب
نشستی ابر تخت، زان بارگاه
مقام حقیقت بیاراستند
ببخشید آن شاه با عدل و داد
به رسم حقیقت نیازش بداد
ز تقدیر آن شاه فرمانروا
شدی خلقت از نور حق از صفا
ز هر دو سرا دور بر کام شد
نشستی در آن موج، زان بارگاه
بر پیر بنیام نیکو لقا
ابا شرط بنیام، اقرار شاه
به زرین قلم پیر موسی وزیر
به ناز غلامان روشن ضمیر
ز روز ازل تا به یوم شمار
بر ناجیان گشت حاصل مراد
اخی هم شد از لطف حق شادکام

مغنی بیا باز زین انجمن
بفرما به آن ساقی مه لقا
که تا مست گردم بیایم به جوش
دگر نیز بر مطربان امر کن
به نای و به چنگ و به تار و رباب
روانم شود خوش از آن جشن و سور
بیایم به نطق و گشایم زبان
چو یزدان در آن سرنوشت^۲
بُدی بر سر تخت دَر زان حساب
بساط بسیطی بُد آن دَر به گاه
هماندم خداوند زان بارگاه
کنون بر نشینید بر موج آب
ز پس پیر از امر آن پادشاه
خداوند از لطف برخاستند
دو عالم به پیر نکو اعتقاد
چو داور، دو عالم به آن پیر راد
هماندم محمّد، صفات خدا
به بطن صدف اندر آن جایگاه
صفات اللّٰه زانسیب نام شد
به جمع آمدی پس به امر اله
به فرمان حق پس صفات خدا
دو عالم به موجود دادی دعا^۳
به راه ردا، داود دستگیر
ابا خدمت پاک رضبار پیر
به حکم همان ذات خاوندگار
دو عالم به انعام، بر پیر داد
حقیقت روا گشت در آن ایام

۹۳۵

۹۴۵

۹۴۵

۹۵۵

۹۵۵

(۱) برهان‌الحق، چاپ سوم، صفحه ۴۴، ۱۱۵، ۳۱۳، ۴۴۴.

(۲) "قال الست بریکم" منظور است (برهان‌الحق، صفحه ۲۹۸).

(۳) برهان‌الحق، صفحه ۱۱۴، (دعای نذر) و صفحه ۴۱۸.

دگر باره حق بر سر دُر نشست
 میان بست بر خدمت شاه دین
 اخی راست شد بر سر هر دو پا
 دو عالم به تقدیم حق هدیه کرد
 دو عالم به آن شرط دادی دعا
 به آن حضرت کبریا هدیه داد
 چه خواهی عوض بدهم از جای این
 بقا خواهم از تو ز هر دو سرا
 شود شاد از رحمت ذوالمنن
 بقا داد بر پیر بر جای آن
 نظر کرده لطف استاد شد
 شدند عفو و آزاد در هر دو سر
 شوند ملحق حق به خان نعیم
 بشد غیب و رفتی از آن بارگاه
 نمودند تجدید آیین و دین

چو یزدان ابا پیر، آن عهد بست
 پس آنگاه برخاست روح الامین
 نشستی چو یزدان ابر تختگاه
 به صدق و به اخلاص آن نیکمرد
 دوباره همان احمد با صفا
 چو هر دو جهان، باز آن پیر راد
 ز پس شاه فرمود با آن امین
 به پاسخ بگفتا که ای پادشاه
 دگر هر کسی هست طالب به من
 ز پس پادشاه ملک پاسبان
 ز هر دو جهان پیر آزاد شد
 که خود با مریدانش در هر صور
 نگردند داخل به نار حمیم
 پس آنگاه احمد به امر خدا
 ز پس شاه مردان، با هفتین

۹۶۰

۹۶۵

۹۷۰

حکایت قربانی کردن گاو گوزن

ز غیب آمد و گشت قربان شاه
 که آن یار بودی همان یادگار
 بدادی دعا تیغ گوهر به بار
 در آن جمع جاوید زان روزگار
 ز پس گاو از غیب بریان شدی
 نمودند پخته ز پا تا به سر
 نهادند در نزد شاه کبیر
 بشد ظاهر و داد قربان دعا
 ز پس پیر سر داد بر دادگر
 به بنیام هم شرط ایمان شمرد
 که شد صاحب شرط با دار و بُرد
 نه بسپرد سر را به کس زان وطن آ
 بماند تا زمانی که انسان شدی
 نزول کرد احمد بر آن سرسَر
 بدی مظهر احمد مصطفی
 مقدم تر است در فنا و بقا
 محمد شدی ختم از انتها
 الف آدم است و محمد به یا

هماندم یکی گاو زان بارگاه
 شد آن گاو ایجاد از جام یار
 دگر باره احمد بشد آشکار
 به فرمان آن پادشاه کبار
 سر گاو ببرید پنهان شدی
 ز پس هفتان گاو را در نظر
 کشیدند بر خوان رضبار پیر
 سیم باره احمد به فرمان شاه
 سپردند مردان به بنیام، سر
 خداوند هم سر به ایمان سپرد
 از آن روز حق هر دو عالم بُبرد
 ولیکن محمد در آن انجمن
 دوباره بشد غیب، پنهان شدی
 در آن دم که ایجاد شد بوالبشر
 چو آدم شدی حی، ز امر خدا
 از آنست احمد ز هر انبیا
 بُدی آدم پاک از ابتدا
 که مذکور گشته به هر کتبها

۹۷۵

۹۸۰

۹۸۵

۹۹۰

(۱) حاشیه حق الحقایق، توجیه پنجم رجوع شود.
 (۲) به حاشیه حق الحقایق، توجیه پنجم رجوع شود.

که محرم به درگاه یزدان بود
به روز ازل، هم در آن انجمن
نشسته بدی با دل شادمان

رسول اول آخرین او بُود
دوباره بیایم به سوی سخن
در آن معنوی شاه با هفتنان

حکایت بنا شدن دو جهان به فرمان خداوند تعالی به وعدهٔ شش روز

بگفتا که ای عاشق پُر امید
که تا یک دو جامی می اندر بقا
بخوانی ثنای حق از آن ورق
چگونه شده خلقتِ دو جهان
یکی جشن و سور، بر دل آراستم
شدم روشن از یار، پروانه وار
به سجده فتادم به درگاه شاه
بفرمود تا ساقی مه لقا
شدم مست و بیدار گشتم به هُش
حکایات گفتم ز سر تا به پا
چُنان گشته خلقت دو عالم به کار
همی خواست خلقت کند دو جهان
نهادی به آیین روح الامین
به سوی همان دَرّ گوهر به بار
بتابید، جوشید، از هم گسست
هویدا بشد نور ذات خدا
چو مشعل در آن بقعه سوزان بُدی
سماوات از آن دودِ نار آفرید
نه افلاک و هفت چرخ شد استوار
بیفراخت بر عرش، لوح و قلم
همه اختران آمد اندر نظر
به گردانِ گردون چرخ دوار
شد ایجاد هفت تختگاه زمین
بُخار و کفی شد از او آشکار
ز گرد غبار آن بخار لخت لخت
کهی جمع، که پهن شد در هوا
ز وی در زمین خاک پیدا شدی
دو تصویر، خلقت نمود از دو تن
مجسم شدی هر دو از دو جسد
شدند خلق هر دو زعینان حق

که ناگاه از غیب صوتی رسید
ترا خواسته یار، زان بزمگاه
بنوشی و سرمست گردی ز حق
کنی داستان حقیقت بیان
چو بشنیدم این صوت برخاستم
برفتم شدم داخل جمع یار
مرا داد رخصت نشستم به گاه
پس آنکه خداوند زان بارگاه
دو جام مینم داد، خوردم به خوش
به نطق آدمم خواندم اوصاف شاه
کنون گویم از حکم پروردگار
به روز ازل شاه با هفتنان
بنای جهان پس جهان آفرین
نخستین نظر کرد خاوندگار
یکی برق سوزان از آن دَرّ بَجَسْت
بشد گوهر و جوهر از وی جدا
ولی نار، ز آن دَرّ فروزان بُدی
از آن شعلهٔ نار، دودی دمید
ز دودِ همان مشعل تابدار
به روی جهان بیستون شد عَلم
ز پرشنگ آن شعلهٔ پُر شرر
کواکب، بروجات شد آشکار
ز خِلطِ همان کاخ دَرّ ثَمین
بجوشید آن بحر از تاب نار
بخار چون از آن یم به افلاک جست
بشد خلقت ابر از آن لختها
از آن کف که بر روی دریا بُدی
ز پس خالق از قدرت خویشان
یکی صورت گاو و دیگر اسد
دو تن، آن بدی گفتم اندر سبق

۹۹۵

۱۰۰۰

۱۰۰۵

۱۰۱۰

۱۰۱۵

۱۰۲۰

چنان شد مسما دو تن شهريار
 ز ابوت بشد آن بقر آشكار ۱۰۲۵
 نظر کرد بر قعر دريا دگر
 به پهناي آن بحر تخت زمين
 ز پس حوت، از قدرت دادگر
 پس آن گاو بر روي ماهي نهاد
 زمين بر نهادي به شاخ بقرا ۱۰۳۰
 به پشت بقر شير شد استوار
 ز پيشاني گاو و شير خدا
 يكي بود ماه و يكي بود شيد
 خداوند از گاو مه آفريد
 كه شير هم شدي خلق از روجيار ۱۰۳۵
 چو آن مهر و مه از همان گاو و شير
 پس آنكه به فرمان آن كردگار
 دو جام درخشنده با ضيا
 شب و روز گردان دو جام زرین
 فروزان بدند دايماً در سما ۱۰۴۰
 طلوع و غروب دو جام زرین
 مكان خور و مه به گردان سپهر
 به پيشاني گاو، مه کرده جای
 بود جای آن شير پشت بقر
 پس آن ساج در پشت شير و بقر ۱۰۴۵
 به تخت همان ساج زرین نگار
 بر آن تخت پر نور ذات کبير
 كه آن لعلها از ازل تا ابد
 يكي بد عقيق و يكي شد يقيق
 عقيق است بر نام ملك طيار ۱۰۵۰
 بود نيز ابوت سماعيل يار
 بدی روجيار عاقبت شاه برام
 خور و مه هم از نور آن دو گهر
 دو گیتی به نور دو تن شهريار
 پس آن گاه چون كردگار مجيد ۱۰۵۵
 به شاخ بقر ارض چون شد سوار
 دگر حوت از قدرت دادگر
 زمان و زمين چونکه گشتي پديد
 ورا نام شد قاف غين از حجاب
 از آن قاف غين بحر گرديد سد ۱۰۶۰

(۱) حاشيه، حق الحقايق، رمز قرار گرفتن زمين بر شاخ گاو... توجه شده است.

(۲) حاشيه حق الحقايق.

طبقاتی ارضین چو شد پایدار
 بر و بحر و بیشه ز وی آفرید
 جهان داده بر برج و سالی قرار
 به ایام هفته به لیل و نهار
 ۱۰۶۵ مه و خور نگه داشت در آسمان
 پس از امر شاه جهان آفرین
 ز کتم عدم آمد اندر وجود
 به سال و مه و هفت لیل و نهار
 به فرمان حق هم در آن روزگار
 به موعود شش روزا زان بارگاه
 ۱۰۷۰ در آن شش ایام حقیقت نشان
 به هفتم، شد ایام تعطیل و سور
 بخوردند زان پس ز آب حیات
 چو شد خلقت جمله هر دو جهان
 ۱۰۷۵ صفات الله هم بود با هفتتان
 ولی ابتدای خلیق جهان
 که چون برتر از آن دو روز از زمان
 که هر روز تا روز دیگر شمار
 هزار و یکی دون ز آن روزگار
 ۱۰۸۰ مقدر چنان گشت از کردگار
 که تا روز محشر طبق در طبق
 کنند طی ز هر رتبه در هر شمر
 به ترتیب چارم بقای خداست
 هر آن کس شود داخل آن بقا
 ۱۰۸۵ که آن رتبه چار هم در شمار
 به هر مظهري سال پنجاه هزار
 کم دور آن رتبهها آشکار
 ز روز ازل تا که آن روزگار
 هزار و یکی جامه در آن زمان
 ۱۰۹۰ دگر ز اول جان تا بوالبشر
 هزار و یکی جامه دیگر به بر
 دگر از بشر تا که آخر زمان
 بپوشند بن آدمی در جهان
 ز ایام شنبه خدای کیار
 ۱۰۹۵ ز دُر کرد ایجاد آن جبرئیل
 ز یک شنبه آن هفتن پاک ذات
 ز دوشنبه تا شنبه دیگر
 دو کونین با آنچه بود و نبود

بر او راست شد جملگی کوهسار
 عناصر به روی جهان شد پدید
 به ماه ده و دو و به فصل چهار
 به چرخ اندر آورده پروانه وار
 شب و روز رخشان بدی در جهان
 هر آنچه که بد میل آن هفتنین
 پدیدار شد آنچه بود و نبود
 به فصل چهار و به عنصر چهار
 ده و دو بروجات شد برقرار
 دو گیتی بشد خلق از امر شاه
 زبان مَهر بودند آن هفتتان
 که حق در حقیقت نمودی ظهور
 شدند حی ز باقی به فرمان ذات
 همان هشت تن بود اندر زمان
 از آن رو سَمَست بر هشتتان
 دو شنبه بُد از قول آن هفتتان
 شدی خلق جبریل با هفتتان
 بُدی طول آن سال بر یک هزار
 نمودند هفتن به قامت سوار
 پس از خلقت هفتتان زان گذار
 به سه رتبه نیک و بدان در ورق
 هزار و یکی جامه در زیر و بر
 که تا حق بود، آن بقا پس به پاست
 شود وصل بر حق به هر دو سرا
 هزار و یکی جامه باشد به کار
 به اهل بقا بگذرد در گذار
 ز اول، ز اوسط، ز آخر شمار
 شود خلقت جان مرجان ز نار
 کنند طی به تن جمله روحانیان
 بود رتبه تانی اندر گذر
 بپوشند روحانیان در شمر
 هزار و یکی جامه دیگر به کان
 شود بعد از آن دوره جاودان
 به روز ازل برتر از هر شمار
 بشد محرم ذات ربّ جلیل
 شدند آفریده به ذات و صفات
 بشد خلقت جنّ و انس و پری
 در آن یوم شش آمدی در وجود

| | | |
|---|---|---|
| <p>به هشت یوم ایجاد شد ماسوا دو عالم بشد خلقت از امر ربّ که تا هشت افلاک گشتی پدید در آن روز عرش برین رخ نمود به فوق سماوات شد پایدار به آن روز تعطیل، جان آفرین به محضر نشستند پس هفتین که رقصان شدند اندر آن ماه و هور همی خواند اوصاف حقّ غفور زدند ساز و نای و رباب و طمور بیاورد در گردش آن ساغرا نمودی پر از باده ارغوان همی داد بر یاوران زان نبید شده جمله سر مست روشن جلا در آن جشن گاه جمله شادی کنان سر صبح تا شب، ز شب تا شفق همی وصف کردند بر بی نیاز همی ریخت ساقی پیاپی به جام بخوردند دایم از آن آب نور شدند وصل بر ذات آن کردگار به ساز و طرب وصف حق می نمود بکن خلق ذرات عالم کنون ز نور و ز ظلمت ز نیک و بدان ز حیوان هر جنس اندر شمار شوند در دو گیتی همه آشکار بنا بر دعای وزیران کار در آن گشت آن نور حق جلوه گر بجوشید چون آب شد بارور یکی جوهر از گوهر اظهار شد از آن خلق شد جمله نورانیان تمامی ملایک از آن آفرید به نار و به ظلمت آفروزان شدی ز دیو و ز جنّ ذره ذره به کان بشد خلقت از قدرت کردگار</p> | <p>به فرمان حق ز اول و انتها دو ایام در پیش، شش در عقب به هر روز یک آسمان آفرید به روز نهم عید نوروز بود شد افضل به افلاکها زان شمار در آن طاق ایوان عرش برین نشستی ابر تختگاه زرین نمودند بر پا یکی جشن سور مغنی در آن بزم حق از سرور دگر مطربان از سر شوق و شور دگر ساقی از امر آن داورا همی جام زد بر خُم جاودان پیاپی به اذن خدای مجید بخوردند یاران به صدق و صفا شده ذاکر حق ابا کف زسان به تسبیح خواندند اوصاف حق به ساز و به صحبت به راز و نیاز چنان باده کوثری زان مقام به فرمان شه هفتتان در حضور همه مست بودند پروانه وار مغنی در آن عید حی و دود همی گفت ای خالق کن فکون ز حور و ملایک ز انس و زجانّ ز وحش و ز طیر و دُود و مور و مار کنی خلقت از قدرت کردگار ز پس آن خداوند با اقتدار نظر کرد بر دُرّ و بر آن گهر پس آن دُرّ و گوهرها به نور نظر چو دُرّ سفت گوهر پدیدار شد ز جوهر شدی ذره ذره عیان دگر نوری از گوهر آمد پدید ز پس دُرّ که جوشان و سوزان بُدی از آن نار شد خلق اهریمنان که ذراتِ بد هم از آن دود نار</p> | <p>۱۱۰۰</p> <p>۱۱۰۵</p> <p>۱۱۱۰</p> <p>۱۱۱۵</p> <p>۱۱۲۰</p> <p>۱۱۲۵</p> <p>۱۱۳۰</p> |
|---|---|---|

- (۱) گوهر: نور و فروغ چراغ جوهر وجودیت است. برای شرح تفصیلی آن به حاشیه حق الحقایق که ضمیمه همین کتاب است مراجعه شود.
- (۲) از بیت ۱۱۳۰ تا ۱۱۵۰ راجع به خلقت نوری و ظلمانی است. برای توجه کامل به حاشیه حق الحقایق مراجعه شود.

- پس آن خلق نیکو همه ذره وار
تمامی ذرات از نیک و بد
به جود آمدند هریک از یک ورق
در آن عالم ذره همه ما خلق
ز نار و ز دود و ز خس و ز خاک
همه آفریده ز نور و ز نار
که هریک ز یک معدن ایجاد شد
از آنست ذرات در دون دهر
به هر مظهري هر که هر اصل داشت
که تیره به شستن نگرده سفید
هر آن تخم کاندر ازل تلخ بود
همان تلخ بار است هم بد مزاج
اگر چند آدم، به قلب بهشت
نگردد مبدل به شیرین سرشت
اگر هم سفید خلقتان همچو ذره
به دست خداوند خود چون رسد
چو مه در شب تیره گردد ضیا
کنون دوستان عمده خلقتان
اول هفتن است و دویم هفتوان
چهارم بدی آن قولطاسیان
که در پیش کردم بیان نامشان
ز پس جمله ذرات بود و نبود
دو کونین زین بیست و هشت شد به پا
که چون هر زمانی به هر اسم و رسم
ولی اصل آن اسمهای ازل
چو اندر حقیقت شدند آشکار
که دین حقیقت در آخر زمان
چو بادام در شرع بشکسته شد
حقیقت بود مغز، اسلام پوست
بگویم دگر اسم آن بیست و هشت
نخستین ز هفتن بگوئیم نام
دویم داود و بعد موسی وزیر
به پنجم بود حور، آن زمر بار
دگر هفتوانه اول احمد است
ز پس میر با مصفا و شهاب
ز سردارها اول است عابدین
دگر احمد هاوار، موسی سیاه
دگر از قولطاس گویم خبر
مراد است و سلمان، پیر دلیر
ز هر دور، هر مظهر و هر مکان
- ۱۱۳۵
- ۱۱۴۰
- ۱۱۴۵
- ۱۱۵۰
- ۱۱۵۵
- ۱۱۶۰
- ۱۱۶۵
- ۱۱۷۰
- شدند خلقت از نور رخسار یار
به تقدیر آن پادشاه صمد
ز نور و ز ظلمت ز کفر و ز حق
بشد آفریده طبق در طبق
ز کج و ز راست و ز ناپاک و پاک
ز نیک و ز بد هر دو شد برقرار
یکی حق یکی کفر و بیداد شد
کنند زندگانی ز مهر و ز قهر
به قلب و زبان نیز آن دانه کاشت
اگر پرورش یابد از ماه و شید
به هر مظهري آید اندر وجود
ز دوران نگرده به شیرین رواج
همان دانه تلخگون را بکشت
همان تلخ کام است و بدکار زشت
شوند داخل تیره خاک مضر
شود پاک هم ذره اش در جسد
سفید است دائم، نگرده سیاه
بود از ازل بیست و هشت بخردان
سیم هفت سردار قطب زمان
که بودند رهبر به هر دو جهان
که دایم بود دور بر کامشان
ز این بیست و هشت آمد اندر وجود
خدایند بر خلق بعد از خدا
بیایند در دور گردان به جسم
بدانید یک یک، نگرده بدل
سپردند سر را به شرط و قرار
هویدا شد از بطن اسلامیان
حقیقت ز آن مغز وارسته شد
چنان مغز با پوست درهم نکوست
که در دین حق جملگی حتی بگشت
اول بود بنیام رخشنده جام
دگر مصطفی داودان دلیر
ششم شاه برام است، هفت یادگار
دویم بوالوفا، عیسی سرمد است
حبیب شه بود ختم اندر حساب
نریمان و پس رستم پاک دین
سکندر، ز پس میر و ز جم به گاه
قلی، شاه بدین، شاکه و شاه نظر
که گشتند و اصل به ذات کبیر
چو ظاهر شوند صاحبند در زمان

به خلق جهان می‌شوند مقتدا
 شود ذات حق نیز مهمانشان
 کنند یاوری با همه نیکوان
 ۱۱۷۵ کنند هم بدان را به بد سرنگون
 بیایست دین حقیقت تمام
 دوباره رویم سوی آن داستان
 خداوند چون ناجیان آفرید
 پس از هفتان، هفتوان بُد بجا
 ۱۱۸۰ که هفتن بُدند در دو سر میر و پیر
 دگر هفتوان ناظرند و وزیر
 بُدی رُاسشان احمد با صفا
 که در گنبد الخضر سالار بود
 در آن جمع چلتن بُدی مستدام
 ۱۱۸۵ که اندر وجود صفات خدا
 شدند نیز آنها به هفت کس حساب
 پس از هفتوان، هفت سردار بین
 پس از هفت سردار در هر مکان
 بُدی نیز آنها به هفت از شمر
 ۱۱۹۰ در اینجا چنان مقتضی شد به گاه
 ز اول، ز اوسط به آخر زمان
 مقام اول بود یوم اَلست
 مقام وسط بود شرع مبین
 مقام سیم آخر هر مقام
 ۱۱۹۵ حقیقت روا کرد اندر جهان
 که چون دانه، حق ز شرع مبین
 شدی شرع پوست و حقیقت به مغز
 ندارد دگر ناسخ اندر جهان
 کسی گر بخواهد ز چسبیدگان^۲
 ۱۲۰۰ به باید اول طی کند راه شرع
 ز پس در طریقت قدم بر نهد
 چو کامل شد اندر طریقت به بخت
 چو در معرفت گشت عارف ز دین
 چو شد داخل دین حق آن زمان
 ۱۲۰۵ ولیکن کسی بُد چکیده^۳ به دین
 دگر نیست بر وی روا جستجو
 اگر بود ناپاک در دین یار

شوند در دو گیتی به فرمان روا
 همیشه عدویند با ظالمان
 به دوران کنند نیک و بد امتحان
 نباشند مایل به دنیا و دون
 به آن بیست و هشتم ختم شد هر مقام
 روایت کنم از ره راستان
 همان بیست و هشت از میان برگزید
 شدند بر خلائق همه پیشوا
 که بنیام بودی بر آنها کبیر
 همیشه بُدند پاک و روشن ضمیر
 که آن گاو قربان به دادی دعا
 نظر کرده، شاه دادار بود
 بُدی قطب آیین آن چل مقام
 بشد خلق آن شش به حکم اله
 که بودند سادات عالی جناب
 که سردار ایشان بُدی عابدین
 بُدی منزل آن قَوْل طاسیان
 قلی بود سردار آنها به فر
 کنم اسم ذرات آنها ادا
 کنم نامشان ذکر در داستان
 که شاه با حبیبان خود عهد بست
 شد اسلام ظاهر به آیین دین
 شدی ذات حق ظاهر اندر ایام
 شدی ناسخ دین اسلامیان
 تولد شدی گشت ناسخ به دین
 حقیقت شد آیین باقی به نغز
 ابد پایدار است تا جاودان
 شود داخل دین حق در زمان
 شود ماهر از دین، از اصل و فرع
 کند نیز آن راه طی از خرد
 به آن معرفت بر نشیند به تخت
 ز پس در حقیقت نماید نشین
 شود شاد و آزاد در دو جهان
 اگر پاک باشد به صدق و یقین
 بود محرم حق به حال نکو
 نگردد دگر در دو سر رستگار

(۱) به حاشیه حق الحقایق، توجیه ششم رجوع شود.

(۲) راجع به سرسیردن چسبیده‌ها: برهان الحق صفحه ۲۳۱، سؤال ۴ و آثار الحق رجوع شود.

(۳) راجع به سرسیردن چکیده‌ها: برهان الحق، صفحه ۶۰، فصل دهم.

- ۱۲۱۰ دوپاره روم بر سر داستان
کنم اسمشان یک به یک آشکار
اول اسم هفتن نعام بیان
نخست بود جبریل، روح الامین
سیم بد سرافیل، عزرائیل چار
دویم گویم از هفتوان نامشان
اول شنتیا بعد طاها^۱ شمار
به پنج بود طاسیم^۱، حامیم^۱ شش
سیم گویم از هفت سردارها
اول بود قرطاس، قیماس دو
به پنج اندر ایاس، شش یشمیا
اگر زن بود جای آن از حساب
چهارم قولطاسیان این زمان
اول بود عزیل^۲، هاروت بعد
چهار بود ماروت، کریال پنج
به هفت بود سلسال بر جای مرد
ز هاروت و ماروت^۳ گویم سخن
به حکم خدا هر دو در غار سنگ
به تقدیر حق اندر آن سقف غار
سرازیر بودند ذر غار تار
گرفتار بودند بر آن عذاب
حکایات آنها مفصل به باب
نگفتم دگر داستانشان تمام
در آن غار ماندند چندین زمان
که تا آن رسول نکو اقتدار
شدی ظاهر اندر شریعت چو خور
به تخت شریعت شدی تاجدار
در آن وقت از امر یزدان پاک
بگفتا به احمد که ای شهریار
شفاعت کنسی بهر آن مجرمان
بسی روزگار است زان تنگ غار
برو کن ره‌اشان از آن سخت بند
محمّد همان دم به امر خدا
پس آن دو ملایک در آن غار نار
که زان دور عهد محمّد به کام
- ۱۲۱۵
۱۲۲۰
۱۲۲۵
۱۲۳۰
۱۲۳۵
۱۲۴۰

(۱) طه، بس، طم، حم.

(۲) در روضه‌الصفاء، عزرائیل - در حساب‌السر، عزرائیل - در کلام اهل حق، عزرائیل
بوسه‌اند.

(۳) راجع به واقعت روایت هاروت و ماروت به شرح تفصیلی حاشیه حوالحقایق، مراجعه شود.

| | | |
|--|---|--|
| حکایات آنها بماند به بعد بگویم ز آن بیست و هشت تن به نام کنم نامشان ذکر یک یک به گاه که جبریل بودی به جامش سوار شده روشن از آن سرافیل یار ز نور میکائیل روشن بگشت ز عزرائیل بُد قدرتش در خورا ز آن حور شد فارغ از نیک و ید ز نور عقیق گشت روشن بدین ز نور یقیق گشت آنهم پدید به خان شریعت ز ارکانشان که از شنطیا بود نقدش به بار ز طاهها شده مرغ او هوشیار ز یاسین شده در شریعت سوار ز مهلای، گشتی زحق با خبر به طاسیم گشتی به آیین نشان به حامیم گشتی به حق وصف خوان درخشنده کرد از پری جام را کنم نامشان ذکر در بارها ز قرطاس روشن شدی زان مقام ز قیاس شد روشن از حکم ربّ شد از خلد، زان جام حاجت قبول ز قیطاس شد در شریعت نکو شد از اندرایاس او با وفا شد از یشمیا قلب وی منجلی شد از آن زفائیل قلبش ضیا خدیجه بدی زوج احمد به باب ز خان شریعت بُدی نیکنام ز خان شریعت نمایم بیان به ذّرات عزیز بودی به راس به ذّرات هاروت بودی به گاه به ذّرات طیطوس بودی به کان به ذّرات ماروت بودی به خاص به ذّرات کریال بودی به یار به ذّرات شهبال بد از شمار به ذّرات سلسال بودی نشان فضه بود خادم به درگاه یار به اول بشر جاریه، بود نام شده نام آن بیست و هشت تن بیان شده ذکر در پیش از جسم جان | یکی بُد عقیل و دگر بود سعد دگر در شریعت به اوسط مقام اول گویم از هفتن مقتدا نخست بود سلمان در آن روزگار دویم بود قنبر، ز حق هوشیار سیم بود جابر، به جام بهشت چهار بود آن مالکِ اشترا به پنج فاطمه بود بنت اسد شم بُد حسن آن امام مبین حسین بود هفتم که گشتی شهید دویم گویم از هفتوان نامشان اول آن محمد بُدی تاجدار دویم بود حمزه به آن روزگار سیم بد ابوطالب نامدار چهار بود آن عمره، پر هنر به پنجم ز مقداد گو داستان به شش بد اباذر در آنجا نشان به هفت بُد بتول نکو نام را سیم گویم از هفت سردارها اول بُد نصیر درخشنده جام دویم بود محمود پاتل لقب سیم بود عباس عمّ رسول چهار بُد عمار یاسر نیک رو به پنج بود مقبل در آن بارگاه به شش بود جعفر اخی علی به هفت بُد محمد حنیفه به گاه به زن از شود هفتین در حساب که روشن شدی از خلیده به جام چهارم دگر از قول طاسیان اول بود عبدالله بن عباس دویم بد عقیل اندر آن جایگاه سیم بد بلال حبش در زمان چهارم بدی سعد ابن وقاص به پنجم ابوالمعن نامدار شم بود صالح به آن روزگار به هفتم عدی پور حاتم بدان اگر هفتمین زن بُود از شمار به ذّرات منظر بُد از روح جام دگر در حقیقت به آخر زمان در اینجا نبردم دگر نامشان | ۱۲۴۵ ۱۲۵۰ ۱۲۵۵ ۱۲۶۰ ۱۲۶۵ ۱۲۷۰ ۱۲۷۵ ۱۲۸۰ |
|--|---|--|

شود آگه از اول و آخراً
 روانشان مُلک، جامشان بُد بهشت
 ز اسرار حق پرده برداشتند
 بُدند محرم ذات آن کبریا
 ز روز اَلست زان مقامات خویش
 شدند خلق از قدرت پادشاه
 ز کتم عدم آمد اندر نظر
 که هر انجمن بود از یک وطن
 دویم هفتوان، پاک رخشنده جام
 که بودند ساجد به آن کردگار
 که بودند با حق به هر عدل و داد
 که هفتاد و دو بود در آن نشین
 بُدند شصت و شش مرد صاحب هنر
 که هم تاجدارند و صاحب همت
 که چون ذرّه بودند بر گرد خور
 مقدم بُدند بر همه از شمر
 به هر دور و ایام، در هر مکان
 به تسبیح و طاعت بدند صبح و شام
 به ذات و صفات هر دو همسر شدند
 بنا گشت هفت ارض و هفت آسمان
 زمین گشت بر صورت هفتوان
 ز کل خلایق دو هفت برگزید
 به روی زمین هفتوان آرمید
 به درگاه حق مخلص و بنده‌اند
 شدند وصل در حضرت کردگار
 کجا ذات را از صفاتش جداست
 ولی هفتوان محرم هفتن است
 به هشت قسم پیموده در خرمن است
 یکی هفتوانه به معدن بود
 یکی پنج سیر است از سر و بن
 همه پنج سیرند موزون به من
 همه یک منند در همه کاینات
 شمرده شوند یک من اندر حساب
 ابا آن غلامان زرّین کمر
 که هر یک به مقدار خود در بقای
 به حق وصل هستند در دو سرا
 نکردند مویی ز یزدان جدا

ز پس هر که خواند کلام مرا
 به چار انجمن بوده آن بیست هشت
 که هر هفت تن، یک صفت داشتند
 همیشه به حق بوده حاضر به گاه
 دوباره بگویم حکایات پیش
 غرض جمله ذرّات در آن بقا
 همه آن غلامان زرّین کمر
 نشستند جمله به هشت انجمن
 اول انجمن بود هفتن مقام
 سیم هم بُدی هفت هفتن به بار
 چهارم بُدی چلتن خوش نهاد
 به پنجم بدی پیرهای گزین
 ششم پس غلامان زرّین کمر
 به هفتم هزار و یکی شه صفت
 به هشتم غلامان بی‌حدّ و مر
 ولی هفتن و هفتوان در دو سر
 به درگاه حق هفتن و هفتوان
 که هم مقتدا بوده هم پاک جام
 مقربّ به درگاه داور بدند
 به اعداد آن هفتن و هفتوان
 که هفتن به معناست، هفت آسمان
 ز پس پادشاه جهان آفرید
 سما هفت، بر هفت تن بسپرد
 که آن چارده لعل رخشنده‌اند
 وکیلند این هفت، زان هفت یار
 یکی 'ذات هستند و دیگر صفات
 که هفتن مقربّ به آن یک‌تن است
 به موزون همان ذات حق یک من است
 که هفت قسم بر وزن هفتن بود
 که هفتن به میزان هر انجمن
 دگر هفتوان نیز هر هفت تن
 دگر چلتنان هم به موزون ذات
 که هر یک یکی سیر هستند به باب
 دگر پیرهای خجسته سیر
 به‌مثقال تا ذرّه دارند جای
 ز سیر و ز مثقال تا ذرّه‌ها
 به هر دُور و هر دُون، به هر جایگاه

۱۲۸۵

۱۲۹۰

۱۲۹۵

۱۳۰۰

۱۳۰۵

۱۳۱۰

۱۳۱۵

۱۳۲۰

به روز شمردن به آخر حساب
 به حق می‌شوند وصل در جاودان
 بود هفت هفتن مقرب به گاه
 دگر آن غلامان بیور هزار
 به توصیف حق خوانده شهنامه‌ها
 شب و روز ذاکر بدند ز آسمان
 به روز آلت آنچه بود و نبود
 در آن عالم ذر هویدا نمود
 شب و روز جمله بدی در سجود
 جحیم و جنانی بنا ساختی
 به خان جنانش بینداختی
 بینداخت در چاه ظلمت قرین
 که چون ذره شان پاک بودی سفید
 ز اشار آن نار، خلقت شدی
 ز هر خانه یک تن بود جایگاه
 رئیسند بر خلق اهل کفار
 شوند مهتر جمله اهل ظلام
 همیشه عدویند در هر نوشت
 یکایک ز اسلام بشمرده‌ام
 ز معنا و صورت به آن سرنوشت
 اگر در حقیقت ز من بشنوی
 بهشت است آنجا به هر دو سرا
 بود جای آن تا به هشت آسمان
 بود هر کجا کفر خلق رجیم
 همیشه بود پُر ز اهریمنان
 بود هفت طبق ارض تا آن حَجَر
 بود جای آن ازدهای سترگ
 بود هشت خان پُر ز نار سقر
 بگویم حکایات افلاکیان
 همه آرمیدند اندر فلک
 همه بوده مسرور و روشن زمان
 شب و روز در بندگی مستقیم
 شد ایجاد از امر جان آفرین
 به لطف الهی نکو نام شد

اگر مجرمند و اگر با ثواب
 ز عصیان شوند پاک در آن زمان
 پس از آن ده و چار معصوما
 ز پس چلتان اند پیران کار
 که جمله در آن جمع زان بارگاه
 به تسبیح حق جمله روحانیان
 غرض چون خداوند حیّ ودود
 به شرط و باقرار، قبض و شهود
 چو ذرات آمد به کتم وجود
 ز روحانیون چون بپرداختی
 هر آنکس بُدی نیک بناوختی
 هر آن ذر که بودی خبیث و لعین
 جنان بهر یاران پاک آفرید
 جهنم بر خلق ظلمت بُدی
 ز هشت خانه، هم گشت دوزخ بنا
 که آن هشت تن کافرند در شمار
 به هر دور و هر مظهر و هر ایام
 ابا سروران بهشتی سرشت
 که در جای خود نامشان برده‌ام
 دگر گویم از دوزخ و از بهشت
 اول گویم از جنت معنوی
 به هر جا بود جلوه کبریا
 دگر گویم از صورت آن جنان
 دگر گویم از معنی آن جحیم
 بود دوزخ آنجا به هر جا نشان
 دگر گویم از صورت آن سَقَر
 که باشد حَجَر کوه قاف بزرگ
 طبقهای ارضین ابا آن حجر
 دوباره روم بر سر داستان
 غرض حور و غلمان و خیل ملک
 به جنان رضوان در آن جاودان
 همه حمد گوین به ذات کریم
 هر آنچه که بُد میل روح الامین
 جهان چون به روح الامین رام شد

۱۳۲۵

۱۳۳۰

۱۳۳۵

۱۳۴۰

۱۳۴۵

۱۳۵۰

حکایت اینکه خداوند متعال بعد از خلقت ذرات ،
دیو و جن را از نار آفرید
و ساقی نامه

| | | |
|---|--|---|
| <p>پریشان بکن زلفهای سیاه بده بر من بینوا بی ز پی بخوانیم اوصاف ذات غفور به ناز و به عشوه نظر کن به ما به یاد آورم داستان کهن بیان کن به شهنامه آن داستان کند خلقت از نار در آن زمان همی ذره ناربان شد پدید بلرزید آن نار از قهر یار گرفتند چون پشه روی سما به هم وصل کردند اندر هوا بماندند مبهوت زان چاه قیر ببایند آن وقت اندر وجود تنی خلق کردند سوزان چو نار شد احیا و افتاد در سرزمین ز پهلوی جان، جفت وی آفرید بشد جمع با مرد خود زان ایام به درگاه حق در سجود آمدی فراوان شدند بی شمر در زمین شد اولاد تولید زانها به جفت یکی بود جن، خرد قامت به بار تلف کرده دیوان ز جنها به قار همی جان و مرجان در آن روزگار شده رام هر یک به یک جایگاه برفتند دیوان آبر کوهسار شدی پر ز دیو و ز جن بی شمر که تا بر محک آزمایش شدند که آن قوم بد جنس اهریمنان ددی بود ملعون ز حق بی خبر که چون جنیان بود از نیکوان مدد خواستند بهر دفع بلا نمودند آن قوم دیوان هلاک گرفتند آیین اهریمنان</p> | <p>بیا ساقیا در برم همچو ماه به یکدست ساغر بکن پُر ز می که تا مست گردم ز آب طهور به دست دگر بال افشان نما که تا شاد گردد روانم به تن مغنی بزن ساز و مطرب بخوان که خالق همی خواست اهریمنان پس آنکه به امر خدای مجید نظر کرد خالق بر آن کوه نار بسی ذرهها گشته از آن جدا پس آنکه خداوند، آن ذرهها نمودند محبوس در زمهریر که تا آن زمانی که مقصود بود ز پس شاه زان اخگر تابدار بشد نام او جان، جامه تشین پس از مدتی آن خدای مجید مؤنث بدی گشت مرجانه نام ولدها از آنها به جود آمدی پس از مدتی آن گروه تشین چنان بود قانونشان در نهفت یکی بد قوی هیکل و دیو سار که هر وقت فرصت همی شد به کار که تا آخر از امر پروردگار نمودند جنها ز دیوان جدا به روی زمین جنیان بد قرار ز هر کوه و صحرا و در هر گذر زمانی به حق در ستایش بدند شدند گمره از حق گروهی از آن که سردار ایشان بدی مقتدر همی قتل کردی از آن جنیان که تا عاقبت جنیان از خدا ملایک به فرمان یزدان پاک پس از مدتی باز آن جنیان</p> | <p>۱۳۵۵</p> <p>۱۳۶۰</p> <p>۱۳۶۵</p> <p>۱۳۷۰</p> <p>۱۳۷۵</p> <p>۱۳۸۰</p> <p>۱۳۸۵</p> |
|---|--|---|

به کج رفتن راه کج یافتند
 دگر امر شد از خدای صمد
 کنند رهنمونی ایشان به راه
 نمودند سجده به ذات احد
 نساژند مقتول آنها به قهر
 ز راه کجی گردن افراشتند
 که تا پاک گردد زمین از گناه
 همه از سما آمدند در زمین
 شدند جنیان گمراه از حق چنان
 نکردند طاعت به افلاکیان
 بری گشته از دین آن لم یزل
 نمودند آن قوم جن را فنا
 نمودند طاعت به ذات غفور
 بماندند آزاده در روی خاک
 دوباره برفتند اندر فلک
 جهان پر شد از قوم بن جنیان
 خداوند، بن جنیان برگزید
 شدند گمراه از حق چو اهریمنان
 همه گشته کافر در آن روزگار
 نمودند حمله به بن جنیان
 تهی گشت عالم از آن ناریان
 بماندند باز هم به روی زمان
 بماندند سالم از آن کارزار
 نمودند طاعت به افلاکیان
 نمودند آزادشان زان ورق
 به تقدیر حق بودی از آن گروه
 ز حق خواستند رخصت از بهر آن
 ببردند او را ابر آسمان
 به طاعت بیدی در سما مستدام
 که اندر سما کس نبودش همال
 بشد مقتدا بر گروه ملک
 همی رهبر اهل افلاک بود
 ولیکن ز خلقت همان نار بود
 فزون گشته بُد باز از کفر و کین
 نکردند طاعت به آن داوری
 به زیر آمدی در زمین آن زمان
 همی خواند احکام حق را عیان
 به آن قوم بن جان شدی حکمران
 نمودی تصرف به آیین و دین
 همه رام بنمود آن منکرین

به کفر و گناه چونکه بشتافتند
 نکردند تسبیح ذات احد
 ملکها روند پیش قوم دغا
 اگر توبه کردند از کار بد
 کنند عفو تقصیر آنها به دهر
 وگرنه همان گمراهی داشتند
 کنند جملگی جنیان هم فنا
 ملایک به فرمان آن شاه دین
 نمودند دعوت به آن جنیان
 همه گشته کافر به دور زمان
 نمودند با آن ملایک جدل
 ز پس آن ملایک به فرمان شاه
 ولی چند تن از اناک و ذکور
 ملایک نکردند آنها هلاک
 به فرمان حق آن سپاه ملک
 پس از جنیان چند بگذشت از آن
 چو دوران از جان به پایان رسید
 زمانی چو بگذشت بن جنیان
 اطاعت نکردند بر کردگار
 ملایک سیم باره از آسمان
 نمودند نابودشان در جهان
 تنی چند از مرد و زن در نهان
 که خودشان نهان کرده در کوه و غار
 هر آنچه که حیّ مانده بد در جهان
 ز پس آن ملایک به فرمان حق
 ولیکن یکی طفل مهتاب رو
 ملایک شدند مایلش در زمان
 پس آنکه به امر شه لا مکان
 نهاده عزازیل او را به نام
 که بسیار بُد عارف و با کمال
 چنان تربیت یافت اندر فلک
 بسی سالها عابد پاک بود
 مقرب به درگاه دادار بود
 دیگر قوم بن جان ز روی زمین
 ز حق دور گشتند از کافری
 پس ابلیس از امر حق ز آسمان
 رسالت همی کرد بر کافران
 به فرمان حق مدتی در جهان
 به اندک زمانی همه مشرکین
 مسخر نمودی سراسر زمین

۱۳۹۰

۱۳۹۵

۱۴۰۰

۱۴۰۵

۱۴۱۰

۱۴۱۵

۱۴۲۰

۱۴۲۵

نبد سرکشی دیگر اندر زمان
همه دیو و جن گشته تابع به آن
به شب باز می‌رفت در آسمان
به روز حکمران بر خلائق شدی
که برتر زمن نیست اندر جهان
که که در زمین بود، که ز آسمان
شدی مرتد و دور شد زان وطن
که بعد از خدا من خدایم به جا
که آخر بشد گمراه از کردگار
شدند منکر دین آن دادگر

به هر مرز و بوم از کهان و مهان
عزازیل زان سان بدی با توان
نهار آمدی در زمین آنچنان
به شب پیشوای ملایک بدی
تفاخر همی کرد ابلیس زان
عزازیل بُد مست هستی چنان
که تا عاقبت از ره کبر و من
چنان گفت ابلیس با دیوها
چنان گشت ابلیس با اقتدار
ابا دیو و جن در جهان سر به سر

که تا وصل گردد روایات را
که بودند با حضرت ذوالجلال
به سجده فتادند پس هفتتین
بگفتند ای خالق بی‌مثال
نخواهیم او را دگر زین ورق
رسیده در این عهد ای دادگر
بگفتند ای خالق روز و شب
بسازی در عالم پر از رنگ و بو
کنند حمد و تسبیح حق را مدام
رسیده است زین وقت در این ورق
شود خلقتِ آدم بوالبشر
ز کم عدم جمله آید برون
که تا نیک و بد گردد از هم عیان
شناسیم آن ذات بی‌چند و چون
نگردند داخل به ظلمانیان
به بینیم ذات جهان داوری
به درگاه حق عید و حامد شویم
اگر چه بنوشیم تریاک زهر
فتادند در سجده زان انجمن
ایا بندگانِ نکو اقتدار
به رنج و مذلت خریدار من
به عقل و به تدبیر و رای و کمال
ولی بشنوید این بیانات را
نمودید اقرار با لم یزل
چو پروانه باشیم بر گرد آن
ز هر جامه دون تاجدارش کنیم
فدا کرده سر، جمله در راه او
کنیم کسب باقی به هر مظهری
ننالیم اندر سرای سپنج

دگر باره گویم حکایات را
در آن وقت یاران صاحب کمال
چو تیره شد از جان و بن جان زمین
نهادند بر سینه دست وصال
که چون جنیان گشته گمراه ز حق
کنون وعدهء خلقت بوالبشر
دگر باره مردان گشادند لب
امید آنچنان است خلق نکو
بباشند در بندگی صبح و شام
کنون وعدهء شرط و اقرار حق
همی خواهیم از قدرت دادگر
بیایند ذرات بر جسم و دون
کنند زندگانی به دور زمان
در آنوقت بر ما شوی رهنمون
کنی رحمت خیر بر ناجیان
همیشه به ماها کنی یآوری
چو پروانه سر مست و ساجد شویم
نگردیم کم در یم دون دهر
چو گفتند یاران به حق این سخن
به پاسخ بفرمود پس کردگار
ایا آشنایان دیدار من
شنیدم سخنهایتان را به حال
پسندیده ام این حکایات را
نخستین چنان بود روز ازل
به بینیم گر ذات حق در جهان
پر و بال با جان نثارش کنیم
که او شاه، ما بنده درگاه او
شویم جمله از مال دنیا بری
هر آنچه ز اغیار بینیم رنج

نگرید غافل ز دوران بعد
 بتازید هر سو به هر جسم و جان
 بیوشید بر تن هزاران قبا
 به بینید رنج و جفا بی‌شمار
 بجویای ذات جهان دادگر
 به هر جامه هر یار دارد قرار
 طلب سازد و می‌کند هوشیار
 کم بر حبیبان خود ییاوری
 نکوکار و پاکیزه هم عادل است
 نجی و خردمند و هم کامل است
 مرادش همیشه ز گل حاصل است
 به هر جا رود هی به حق واصل است
 برو تا ابد راه حق مشکل است
 ننوشند هرگز ز آب حیات
 همیشه فرو مانده و احمقند
 شوند غرق در بحر جام جهان
 گهی با گدایند و گه با شهبان
 گهی تابعند بر گروه بدان
 شوند خسته از زحمت این و آن
 گهی گم به هامون گهی روبراه
 گهی منعم‌اند و گهی بینوا
 هزار و یکی جامه دارند قسم
 کهن شد، نو آیدش اندر زمان
 یکی کوه دارد به دوران گناه
 ز دون دگر نیز برداشتی
 به هر جای هر خانه سازد نشین
 بچیند همان کاشته در اول
 به روی زمانه همان دانه کاشت
 همان میوه خوب بدهد ثمر
 همان زهر و تریاک و خار آورد
 یکی مرگ قاتل به‌دنبال اوست
 روان را ربودن همان خوی اوست
 به قلب دو سلطان بگردد نهبان
 پلید و لعین و ستمکاره است
 یقین جان، مکان در چه قیر کرد
 ندارد دگر طاعت از کردگار
 شود ز اهل فانی بری از خدا
 که بیزار از اهل فانی بود
 به مردان عاشق، مر او رهبر است
 ز دیدار حق می‌شود شادمان

کمون یاد آرید آن شرط و عهد
 چو طیران به پرواز در هر مکان
 که تا عهد خود را بیارید جا
 زمانی بگردد بسی روزگار
 به کوشش باشید در هر بشر
 که چون حق شود در جهان آشکار
 یقین است آنها خداوندگار
 همین است عهدم به یاد آوری
 به هر جامه هر کس که اهل دل است
 به درگاه حق محرم و قابل است
 به بستان حق مست چون بلبل است
 که چون طالب جاودان منزل است
 ولی هر کسی کو ز حق غافل است
 ندارند دیگر ز دوران نجات
 که چون گمره و بی‌خبر از حقند
 چو گردش کنند در بشر ناجیان
 گهی با توانند و گه ناتوان
 گهی حاکمند بر خلیق جهان
 شوند رنج از ظلم ظلمانیان
 بنوشند در دون، زهر جفا
 گهی دیده روشن گهی دل سیاه
 ز تقدیر حق جمله ذره به جسم
 بیوشند آن جامه‌ها در جهان
 هر آن کس به مویی بلغزد ز راه
 که هر کس به هر دون هر آن کاشتی
 کسی هر چه کارد به هر سرزمین
 ز دور دگر باز در آن محل
 ز خوب و ز بد هر که هر مایه داشت
 چو اشجار نیکان شود بارور
 درخت بدان چون ثمر آورد
 دگر جسم با جان یکی تار و پوست
 مخالف چو آب و چو آتش عدوست
 چو جان بر تن جسم سازد مکان
 اول شاه، آن نفس اماره است
 اگر ملک تن، نفس تسخیر کرد
 شود تیره قلبش ز زنگ و غبار
 کند پس ز آن نفس دون اقتدا
 دویم شاه، عشق حقانی بود
 همان عشق، آن ذات حق بر سر است
 نمودی مسخر اگر ملک جان

۱۴۷۰

۱۴۷۵

۱۴۸۰

۱۴۸۵

۱۴۹۰

۱۴۹۵

۱۵۰۰

۱۵۰۵

روانش ملک، جسم گردد جنان
 کنون میل دارید ای دوستان
 که تا خلق سازم بشر با حوا
 بگفتند یاران ایا کردگار ۱۵۱۰
 بیایم بر دون دوران به بار
 قبول است منت ابر جانمان
 بیاید اگر شاه در خانمان
 نباشیم در قید آن رنجها
 همه تلخی روزها در بشر ۱۵۱۵
 به هر جا و هر دون نمایم گذر
 همه بندگانیم ز درگاه تو
 همه گوی میدانِ چوگانِ تو

حکایت خلقت شدن آدم و حوا و ساقی نامه

دروم پر از بانگ و آوای کن
 کنند زمزمه بهر یار نگار ۱۵۲۰
 مغنی برش در دلم هان بخوان
 بخوانید اوصاف آن ذات حق
 بده یک دو جام ز آب ظهور
 بخوانم همی وصف بر کردگار
 ز یاران و از ذات آن دادگر
 نمودند از بهر آدم دعا
 بگفتا به آن شاه عالم پناه
 کنی عرض این بندگان مستجا
 بکن شاد این بندگان در بقا
 بکن خلقت بوالبشر با حوا
 نمودند حاصل به یاران مراد
 غلامان پذیرفته گشتند شاد
 بیارید، بینید تا کام دل
 که تا قالبش پخته کامل کنید
 به مثل گلایش معطر کنید
 کجا هست ماوای آن زرده گل
 بود معدنش اندر عالم نکو
 مکائیل راهی شد اندر زمان
 مغنی بیا در دلم جای کن
 ابا خود همه مطربان هم بیار
 که آن یار دارد به قلبم مکان
 دگر مطربان جمله با ساز و نی
 بیا ساقیا در دلم کن ظهور
 که تا مست گردم ز انوار یار
 بگویم حکایات پیشین ز بر ۱۵۲۵
 چو یاران در آن حضرت پادشاه
 امین خرد اندر آن بارگاه
 کنوتست امیدم ای کبریا
 به ماها بکن لطف، رحمت عطا
 ز تقدیر خود حال ز این بارگاد ۱۵۳۰
 پس آنکه خداوند با عدل و داد
 به آیین خود آنچه دستور داد
 بفرمود یزدان کنون زرده گل
 به خاک سیه هر دو داخل کنید
 پس آنوقت آن گل مخمر کنید
 بگفتند یاران به سلطان گل ۱۵۳۵
 بفرمود یزدان سر اندیب کوه
 چو یاران ز حق یافتند آن نشان

(۱) از سنه ۱۵۲۴ تا ۱۶۲۸ راجع به خلقت بشر از زرده گل و ساه گل است. بهمانه حق -
 الحقایق رجوع شود.

- چنان تا که رفتی به فوق جبل
که ناگاه پیدا نمود آن مکان
شدی ناطق آن خاک، گفت ای خرد
مکائیل گفت ای تُراب زرین
که تا قالب آدم از تُربتت
بسازیم جسم بشر از تو هان
شود حیّ به امر خداوندگار
دوباره تُراب آمد اندر زبان
تو دانی به آن ذات یکتا و فرد
که چون گردد آدم ز خاکم درست
شود ظاهر از وی ولدهای بد
ز پس خالق آنها کند لعن ورد
مکائیل بر خاطر اسم یار
برفتند در بارگاه عظیم
مرا عفو فرما از این نوع کار
روان کن یکی دیگر از بهر خاک
سرافیل زان پس به امر خدا
همی خواست بردارد از آن تُراب
مرا عفو کن ای دلیل خرد
ز من بگذر و دست از من بدار
شود عاصی از حق همه بن بشر
که من نیز با وی شوم رو سیاه
سرافیل هم چون برادر از آن
بگفتند کای خالق بسی نیاز
ز پس مالک الموت از امر شاه
همی خواست آرد تراب از جبل
بگفتا ایّا مرد صاحب هنر
تو هم مثل یاران مرا کن گذشت
ز پس مالک الموت از خشم و قار
کنون امر حق را به جا آورم
دگر باز گفتا تراب حزین
برو سوی خاک سیه، هان به کین
چنان عرض کن بر جهان آفرین
دگر باره اسراف آید برم
نباشد مرا طاقت قهر تو
پناه می برم این زمان بر خدا
خداوند چون ناله خاک زر
کنون رو به فریاد آن خاک پاک
در آن دم سرافیل از بار شاه
بگفتا به قابض، دعای تُراب
- ۱۵۴۰
- ۱۵۴۵
- ۱۵۵۰
- ۱۵۵۵
- ۱۵۶۰
- ۱۵۶۵
- ۱۵۷۰
- ۱۵۷۵
- سراسیمه می گشت در آن محل
همی خواست بردارد از خاک آن
ز بهر چه خالق مرا می برد
ترا زان برم پیش سلطان دین
شود نیک پخته به آن حضرتت
که تا روح سازد به قلبش مکان
کند طاعت حق به لیل و نهار
بگفتا ایّا مرد روشن زمان
کن آزاد ما رابه گیردم نگرند
همی ترسم آن روز زان حق پرست
شوند گمره از حق چو دیوان و دد
منم رانده گردم از آن تا ابد
نبردند زان خاک در آن گذار
بگفتند ای پادشاه کریم
مرا نیست طاقت بر این سخت بار
مرا نیست این قدرت ای ذات پاک
برفتند زان کوه زان جایگاه
تُراب باز گفتا ز راه شواب
تو دانی به آن پادشاه احد
که چون نیست طاقت مرا زان شمار
شود رانده از درگه دادگر
شوم دور از رحمت کبیریا
گذر کرد و رفتند در جاودان
از این کار این بنده را عفو ساز
برفتند از بهر آن خاک راه
تراب باز نالید در آن محل
قسم می دهم بر تو زان دادگر
که آزاد باشم در این کوه و دشت
بگفتا به آن خاک زان کوهسار
ز من هرچه خواهی به جا ناورم
به آن مالک الموت در آن نشین
ببر خاک تیره از آن سرزمین
کنون لازم است خاک بنده بدین
عمل آرد آنچه بود در خورم
نخواهم خورم تلخی زهر تو
که ما را ز چنگ تو سازد رها
شنیده به اسراف دادی خبر
که بر دست قابض نگردد هلاک
نزول کرد زان کوه زرین نما
به درگاه حق گشته است مستجاب

۱۵۸۰ که فرمان حق این چنین است حال
 تو هم رو سیاه خاک را بر به کان
 ولی زرده گل تابع من بود
 ز پس قابض روح از امر شاه
 چو قابض بیاورد آن خاک تیر
 ز پس باد از امر دادار فرد
 ۱۵۸۵ سرافیل دامن به سویش گشود
 به خرم دلی در زمان گشت شاد
 از آنست گشته مقدر ز شاه
 هر آنکس به جامش بود زر تُراب
 بدست سرافیل رحلت کند
 ۱۵۹۰ ولی هر کسی بود از تیره خاک
 کند مالک الموت او را فنا
 به فرمان حق آن خلیق رجیم
 اگر چه سیاه خاک با خاک زر
 ولی بعد، از زاد اولادشان
 ۱۵۹۵ هر آنکس که بُد خلق از زرده گل
 هر آنکس که بُد از تُراب سیاه
 دوباره بگویم حکایات پیش
 به بنیام بسپرد آن زرده گل
 ز پس پیر با یاوران زان مقرر
 به میل و به هنگ خاک را کوفتند
 ۱۶۰۰ به غلبیر آن خاک را بیختند
 نمودند یاران پس آنرا خمیر
 نمودند پخته چو آن گل به مش
 سیاه خاک شد جسم و، جان زرده خاک
 از آن گشته یاران بسی دل حزین
 ۱۶۰۵ که ما این بشر بهر خود ساختیم
 روا نیست ما هم به خاک سیاه
 کسی کو شود داخل تیره خاک
 ز حق می شود گمره اندر جهان
 چو بشنید یزدان ز یاران سخن
 ۱۶۱۰ ز بن آدمی جامه تیر و زر
 شود جای یاران در آن زرده گل
 شوند ظالمان داخل خاک تیر
 ازین مژده یاران شده شادمان
 به هم ساختند قالب بوالبشر
 ۱۶۱۵ دبیر خرد چون به آنجا رسید
 به وجهش بکش عین با لام و یا
 قلم را چو زد پیر موسی به جام

که من زرده گل را برم زین جبال
 که آن تابع تست در هر مکان
 که چون پاک باشد ازل تا ابد
 برفتند، بردند خاک سیاه
 نمودند تسلیم بر دست پیر
 همان زرده گل زان جبل گرد کرد
 بدامنش افتاد آن خاک جود
 بیامد دوان نزد پیران راد
 به بن آدمی در همه جایگاه
 ز قابض نه بیند دگر او عذاب
 به خوبی روانش به جنت برد
 به قهر و غضب می شود او هلاک
 که چون پر شده بار او از گناه
 شود سرنگون هم به نار جحیم
 شد آمیخته با هم از بوالبشر
 جدا گشته از هم همه خاکشان
 ز حق دیده در هر دو سر کام دل
 همیشه بُود منکر کبریا
 چو اسراف آورد آن یار خویش
 بشد پیر از آن بسی شاد دل
 به هنگ کرده از امر حق خاک زر
 ابا خاک تیره بیامیختند
 در آن حوض قالب همه ریختند
 به فرمان و دستور شاه کبیر
 به زرد و سیاه هر دو گشتی سرشت
 چو ناپاک گردید داخل به پاک
 نمودند سجده به جان آفرین
 به خاک سیه نقد خود باختیم
 شویم داخل اندر جهان فنا
 نگردد به شستن دگر جامه پاک
 شود عاقبت داخل ظالمان
 بگفتا ایا عندلیبان من
 جدا گردد از هم به هر زیر و بر
 که یاران به بینند از آن کام دل
 که تن خاک باشد روانشان چو قیر
 پس آنکه به امر خدای جهان
 نویسنده می آمد او را به سر
 به او امر شد از خدای مجید
 بکش نقشه چون صورت کبریا
 به تصویر او شش جهت شد تمام

| | | |
|--|--|-------------------------------------|
| <p>بیامیخت با او عناصر چهار بر آن دشت، بیجان برانداختند نشد حتی به فرمان آن لایزال چنان بود بی جان و هم بی نفس به لابه بگفتند ای کار ساز که تا لطف حق ساخت بر ما سبب ابا خاک تیره ز دشت نکو در آن حوض با هم بیامیختیم درست کرده زین دشت انداختیم نگونیم جمله به دریای قیر کجا روح در جسم گیرد قرار نگردد روان زین بشر جلوه گر نپوشند یک جامه روحانیان کند ذات تو جلوه در جسم و جان کنی با خلائق سفر در جهان کند جلوه ذاتت به خان بشر</p> | <p>ز پس چار حسّش نمود آشکار چو قالب سرا پا بنا ساختند بماندی همان قسم تا چند سال نکردی نزول روح در آن قفس دگر باره یاران به عجز و نیاز کشیدیم زحمت بسی روز و شب بیاورد آن زرده گل را ز کوه به میل و به هنگ هر دورا کوفتیم مخمر نمودیم و تن ساختیم کنون گر نباشی به ما دستگیر نباشد اگر امر خاوندگار نیاید اگر ذات حق زین بشر دگر ذات حق تا نیاید به خان تو اقرار کردی به این بندگان بگردان سپهر و به دور زمان کنون وقت آنست ای دادگر</p> | <p>۱۶۲۰</p> <p>۱۶۲۵</p> <p>۱۶۳۰</p> |
|--|--|-------------------------------------|

حکایت اینکه روح به قالب حضرت آدم نزول فرمود

و آدم حی گردید
ساقی نامه مناسب

| | | |
|--|---|---|
| <p>بنوشم در اینجا دو جام ننید شوم ناطق و حق کنم آشکار بخوان وصف حق تا شود دل منبر شوم تا ز حق این زمان کامیاب که تا گویم اوصاف حق در سخن بشر حتی شود زین دم از پا و سر همی خواسته حتی شود بوالبشر بفرمود از لطف، با جبرئیل به بینید اندر بشر شاهستان بیابید آن دم از او کام دل فروزان و سوزان چو آتش بود بسوزد تن از تابش آن شرار نگنجد به جا ذات از بی صفات نگیرد کس از تاب آن تش قرار که بی ظرف جوهر نگنجد به حرف چو آب است آن ذات در جویبار کجا گیرد آرام آب روان</p> | <p>بیا ساقیا وقت آنم رسید که تا مست کردم ز انوار یار مغنی بیا بزم از نو بگیر بزن مطربا چنگ و ساز رباب کنید جمله هان زمزمه بهر من بیاریم روح القدس در بشر چو یاران از آن پیش، از دادگر ندا آمد از کردگار جلیل پسندیده‌ام مطلب و راهتان چو نازل شود در بشر ذات گل ولی جلوه ذات بی غش بود اگر آب نبود به پهلوی نار صفات آب و ، آتش بود همچو ذات اگر آب نبود محافظ به نار دگر ذات جوهر بود، جسم ظرف صفات است چون ظرف در روزگار اگر ظرف نبود به دور زمان</p> | <p>۱۶۳۵</p> <p>۱۶۴۰</p> <p>۱۶۴۵</p> <p>۱۶۵۰</p> |
|--|---|---|

- ۱۶۵۵ در این جسم باید صفات دگر یکی روح انسان در آن بایش همین روح نازل شدی در بشر بگفتند یاران به شاه زمان بگو بهر ما تا بخوانیم وی به پاسخ بفرمود پس کردگار رود در درون بشر این زمان شنیدند پیران چو گفتار حق بگفتند ای روح، از امر شاه برو اندر این بطن، خان بشر ز روحانیان کس نکرد این قبول دگر باره یاران به پا خاستند ز حق خواستند چاره کار را ز پس کرد ایزد به هفتن نظر روید و نوازید ساز و طرب به نظم حقانی به بانگ بلند بگوئید تکبیر حق با نیاز همین بشنود روح، آن بانگ ساز بیاید در آن خانه سوی شما بیاید زان پس ز خانه برون همین روح زان جسم جنیان شود شود قالب خاک، بر لحم و دم چو آن روح تابد در آن جسم و جان
- ۱۶۶۵ ز پس ذره از ذات حق زان بشر پس آنکه یکی زوجه از جسم وی هر آن دم که شد زاد و اولادشان تمامی ارواح نیک و بدان دگر، آن ملکهای روشن زمان دگر، جمله ذرات زان بحر دون در آن بحر دون نیز ذات ودود نمایان شود در بشر مظهرم ولیکن به هر جامه زان دون دهر به هر جامه بر عین یاران پاک کسی پاک باشد شناسد مرا کسی غافل از حق شود در بشر به هر دور و هر جامه پرگار وار فرستم به هر قوم پیغمبری بخوانند بر خلق شهنامه‌ام به هر قوم خوانند فرمان من هر آنکن شنفت قول و گفتارشان
- ۱۶۶۰ که تا جای گیرد بر آن دادگر که تا ذات حق در بشر آیدش ز پس ذات در آن شود جلوه گر ز روحانیان کیست آید به خان رود زین صفت گردد آن جام حیّ بخوانید ارواح احمد به بار شود ذات حق نیز زان میهمان نمودند خواهش ز روح و رمق بیا اندرین دم درین جایگاه که تا ذات گردد در آن جلوه‌گر نشد روح بر جسم آدم نزول بساط طلب بر دل آراستند شود سهل آن کار دشوار را بگفتا به ایشان به قلب بشر بخوانید از شوق، توصیف ربّ کنید زمزمه زان تن ارجمند بیان کرده با روح سر بسته راز شود مست و زیر آید اندر فراز شود بی‌خود از عطر و بوی شما که تا روح گردد گرفتار دون به قلب بشر روح تابان شود رگ و استخوان بسته گردد به هم بشر زنده گردد شود حمد خوان شود نازل و او شود جلوه‌گر شود خلقت از امر دادار حیّ از آن بن بشر پر شود این جهان به جام بنی ناس سازند مکان شوند داخل دون، با جسم و جان زنند غوطه و باز آیند برون ز هر جامه پاک است، آید به جود ولی کس نداند، جهان داورم به یاران خود می‌شوم راهبر شوم آشکارا در آن جام خاک به بیند وصال جهان داورا نبیند وصال جهان دادگر بگردم به دوران به هر روزگار به نیکان و پاکان کنند رهبری شناسند هم ذات و هم جامه‌ام به جا آورند عهد و پیمان من ز رحمت شوم در جهان یارشان

نباشدش از حق دگر آگهی
 دگر باره باز آید اندر زمان
 نه بیند به هر زیر و بر کام دل
 که دنیای دون را شود خواستگار
 گرفتار بر نفس افسونگر است
 نمی بیند هرگز بقای مرا
 شوند شاد و خندان به هر انجمن
 به فانی نباشید مایل دگر
 که آخر بود جای آنها سقر
 نباشید دلتنگ به آن حال وقت
 که آگاه و داناست شاه مبین
 بخوانید حق را، دهد او مراد
 دل آزاد گردید در آن قوا
 بر آنها کند نار، چون گلستان
 که تا وعده آید به آخر زمان
 کند جملگی نوریان رستگار
 بنوشند کوثر در آن روزگار
 شوم همدم راز با نوریان
 همه داخل آن حقیقت کنم
 کنم تابع نوریان تا ابد
 شوند نوریان وصل با ذات شاه
 جهنم شود پر از آن فانیان
 شود شاد و آزاد اندر جنات
 بدان موت بینند خوبان حیات
 نمودند تجدید عهد و کلام
 ابا شرط بنیام و اقرار شاه
 به آن ثبت طومار موسی وزیر
 به ناز غلامان صاحب بصیر
 به تقدیر حق در جهان آن شدی
 ابا چلتان و غلامان کار
 خریدار گشتند حق در بقا
 برفتند در بطن خان بشر
 بخواندند اوصاف ذات غفور
 جهان گشت روشن سراسر ز نور
 شدی روح، سر مست بانگ کلام
 بشد بی خود و گشت داخل به خاک
 یکی ذره شد هم در آن جلوه گر
 شدی حی و آنکه دمیدی به دم
 ز سر تا به پا قامتش شد علم
 به درگاه داور به سجده فتاد

هر آنکس که غافل بُد از گمراهی
 به بی آگهی می رود از جهان
 به هر دو سرا می شود منفعل
 کنم رنگ را بر کسی آشکار
 هر آنکس که مایل به زیب و زراست
 ز هر دو سرا می شود روسیاه
 کسانی که باشند طالب به من
 کنون ای حبیان من در بشر
 نگردید با ناکسان همسفر
 اگر بر شما گشت ایام سخت
 نمایید شکرم به صدق و یقین
 کنید صبر از رنجهای زیاد
 بیاید کند دردهاتان دوا
 که حق مهربان است با دوستان
 چنین بگذرد دور دور از جهان
 در آخر زمان حق شود آشکار
 نشینند در جمع با کردگار
 بدان عصر چون خود نمایم عیان
 دو عالم بر ایشان چو جنت کنم
 تمامی خلائق ز نیک و ز بد
 که آن دور باقی است عهد وفا
 فنا می شود خلق ظلمانیان
 که هرکس شود وصل بر اصل ذات
 در آن روز محشر به آن کاینات
 چو یزدان ابا پیرها زان مقام
 شد اتمام حجت در آن بارگاه
 به راه ردا، داود دستگیر
 به آن خدمت پاک رضار پیر
 هر آنچه که دلخواه یاران بُدی
 ز پس هفتن و هفتوان هم قطار
 نمودند طاعت به آن امر شاه
 ز پس هفتن از امر آن دادگر
 همان دم بیاراستند جشن و سور
 زدند جمله زان خان ساز و طهور
 بلند شد چو آهنگ یاری مقام
 که احمد بُدی نام آن روح پاک
 دمیدی ابر قالب بوالبشر
 سراپای آدم مجسم به لحم
 پس از قدرت شاه صاحب کرم
 به پا خواست آدم زبان برگشاد

۱۶۹۵

۱۷۰۰

۱۷۰۵

۱۷۱۰

۱۷۱۵

۱۷۲۰

۱۷۲۵

۱۷۳۰

۱۷۳۵ بگفتا که الحمدلله از این
 همی کرد بر روی عالم نظر
 بر این روی ارض و بر و بحر و کوه
 که خالق عجب خلقتی کرده است
 ستایش همی کرد بر دادگر
 بهگفتا سپاسم به آن ذات پاک
 کنم طاعت او به هر صبح و شام
 جز او نیست کس داور دادگر
 ۱۷۴۰ هر آنچه در افلاک و روی زمین
 به هر جا نظر می‌کنم هی خداست
 بر این ذکر و این فکر بُد بوالبشر
 چو احیا شد آدم ز لطف خدا
 شریف و ضیاء بُد، ز سر تا به پا
 شدند هفتنان شاد از بوالبشر
 ۱۷۴۵ سزاوار باشد صفات خدا
 که تا با ملایک شود هم زبان
 خداوند پس عرض آن هفتنان
 هر آنچه بخواهید از کردگار
 پسندیده‌ام رسم و هم راهتان
 ۱۷۵۰ نمودیم خلقت به دور زمان
 ز پس هفتن از رحمت پادشاه

شدم حقّ و دانا در این سرزمین
 بر آن چرخ افلاک و شمس و قمر
 نظر می‌نمود و بگفتا نکو
 به این گونه گونه برآورده است
 به جز خویشتن کس ندیدی دگر
 مرا آفریده ز یک مشت خاک
 بخوانم شنایش به بانگ کلام
 به اصل و به فرع و به زیر و زیر
 شده خلقت از امر جان آفرین
 که هم در زمین است و هم در سماست
 به جز حق بُد در خیال دگر
 مصفا بُد و راست و نیکو لقا
 ملقب بشد آدم با صفا
 سرودند و گفتند ای دادگر
 کنی داخل اندر بهشت بقا
 بخوانند اوصاف یزدان عیان
 اجابت نمود و بگفت ای سران
 بر آورده سازم به هر روزگار
 خلیق دو عالم به دلخواهتان
 که باشید در هر دو سر حکمران
 شدند شاد و خرّم دل وباضیا

داخل شدن آدم و حوا در جنت

به فرمان حق بعد از آن بوالبشر
 پس آنکه به فرمان آن کبریا
 ۱۷۵۵ ملایک همه نیز از امر شاه
 پس آدم به تعلیم آن هفتنان
 شد آگاه و عارف ز اسرار حق
 به درگاه حق ساجد و ذاکرند
 چو آدم به الطاف حق شد بصیر
 شب و روز در جنت جاودان
 ۱۷۶۰ بدی با ملایک به ذکر و سجود
 ولیکن عزازیل ابلیس نام
 چو خلقت بشد آدم با صفا
 نمودند سجده بر آن پاک طین
 پس ابلیس از راه کبر و کدر
 ۱۷۶۵ زمانی که شد امر از آن ودود
 عزازیل زان امر راغب نبود

بردند در جنت پر گهر
 نمودند هفتن بر او اقتدا
 نمودند سجده بر آن پاکراه
 بنوشید کوثر به باغ جنان
 ملایک همه دید در آن ورق
 چو طیران به افلاکها می‌پزند
 به قلب جنان گشت هم جایگیر
 به حور و ملک بدی همی هم زبان
 همی خواند اوصاف ذات ودود
 که سابق بدی حامد حق مدام
 ملایک ز پس جمله از امر شاه
 شدند از محبت به او هم‌نشین
 ز دل شد مخاصم ابا بوالبشر
 که ابلیس آرد به آدم سجود
 ز فرمان یزدان ترمّد نمود

| | | |
|--|--|---|
| <p>نکردی چرا سجده بر بوالبشر ز کبیر و منی داخل رنگ شد کنم سجده من بر بشر کی سزد یقین بهتر از اوست آرایشم اگر چه شوم رانده از دادگر بشد رانده از درگه کبریا عدو گشت ابلیس با بوالبشر ز گفتار استاد مرغم شنفت ملک نیز آن عشق با رحمت است که از نور یزدان شدی جلوه گر نمودند از صدق بر حق سجود بری گشته از حق تمرد نمود که آن نفس بر تخت ظلمت نشست بود طالب حق در آن بارگاه مخالف به هم هردو کرده سکن همیشه بود طالب آن وصل را به هر جا شود ذات حق آشکار کند سجده، خاک درگاه آن عدوی خدا، دور از جنت است خدا هم در آن عشق دارد مقام بیوشد پس آن نور چون ابر تار عدوی همدتا که یوم نشور به دیدار حق شاد و مسرور شد بری از حق و خصم جنت شود</p> | <p>ندا آمد از حق که ای خیره سر عزازیل از آن امر دلتنگ شد به پاسخ بگفتا به ذات احد که او خلقت از خاک و من آتشم نخواهم کنم سجده بر بوالبشر چو ابلیس سر زد ز امر خدا از آن پس ز کین، تا به یوم شمر غرض مطلب از اصل بایست گفت که ابلیس دون، نفس پس فطرت است بدی بوالبشر خانه دادگر ملایک بُدی عشق در آن وجود بُد ابلیس آن نفس در آن ورود چرا دشمن هم بدند در آلت ولی عشق را تخت نور است جا که هم عشق، هم نفس در ملک تن دگر عشق از حق بود اصل را به جز حق ندارد به کس سر و کار شود عاشق او چو پروانگان ولی نفس دون، حاکم ظلمت است که جنت به معنا بود عشق نام به هر جا شود نور حق آشکار همین است قانون آن ظلم و نور هر آن ملک تن، تابع نور شد هر آن تن که تابع به ظلمت بود</p> | <p>۱۷۷۰ ۱۷۷۵ ۱۷۸۰ ۱۷۸۵ ۱۷۹۰</p> |
|--|--|---|

**حکایت گفتگوی ابلیس با خداوند تعالی
در وقتی که مردود شده بود
و ساقی نامه**

| | | |
|---|--|---------------------------|
| <p>نظر کن به من در ره لم یزل که تا نوشم و مست گردم به دم نگردد دگر نفس پیرانم به بینم ز آن عشق حق، کام دل که تا نفس گردد ز حق شرمسار که تا رو سیه گردد آن نفس دون بخوانید اوصاف سلطان عشق شوم حامد حق به رامشگری که تا از صداقت به حق بگری به ظاهر بر خلق گویم کنون</p> | <p>دگر ساقی سیم تن زین محل بده یک دو جام میم از کرم به نطق آیم و وصف یزدان کنم شود نفس دون، در دلم مضحل مغنی به بربط بخوان وصف یار بزن مطربان چنگ بر ارغنون همه مطربان اندر آن خان عشق که تا عشق بر ما کند یآوری چو آن داستان گفتم از معنوی ولیکن حکایات ابلیس دون</p> | <p>۱۷۹۵ ۱۸۰۰</p> |
|---|--|---------------------------|

بفرمود ساجد شود بر بشر
 نمودند طاعت به فرمان شاه
 مقرب به درگاه واحد شدند
 ندا آمد از حق ایا نابکار
 ترا خوار سازم ز هر انجمن
 ایا نفس پس فطرت آغشته‌ای
 چگونه شود خاک با نار جفت
 که رازم همین است نبود خفی
 چگونه شوم ساجد خاکسار
 مقام من از وی دو بالاتر است
 که او خفته و من شوم تابناک
 که من همچو روزم، مر او همچو شب
 منم روز و، شب شکل آدم بود
 ندارم اطاعت به آن راه تو
 بگفت ای عزازیل رانده به دهر
 نکو آن کسی هست فرمان برد
 ترا رانده سازم ازین انجمن
 که هستی تو رانده ز درگاه ما
 نه بینی تو دیدار پروردگار
 شوی خسته دل رنجه و ناتوان
 ترا با همه آل و خویش و تبار
 دگر سرنگون سازم از قهر نار
 ز افلاک افتاد بر سر زمین
 بگفتا ایا شاه عالم پناه
 کنون مزد ده بر من از روی اصل
 بده مزدم از آن عبادات پیش
 که من عابدم بر در پادشاه
 شوم بعدها در جهان کامیاب
 که گفتار تو با خرد گشت جفت
 تحمل کنم با تو تا محشرا
 نداری رهی در بقا یک قدم
 ز دنیا بکن حال دردم دوا
 شوم غالب و هر چه آرم به سر
 برم، تا شوند داخل آن سقر
 کنم آنچه خواهم، بده فرصت
 خداوند بر گنج و مالم کنی
 به من هم بده جملگی تا ابد
 شوند غالب و قادر و هم نکو
 به درگاه حق می‌زدی بانگ سخت
 دهم مطلبت آنچه خواهی کتون

به خیل ملک چون جهان دادگر
 پس آنکه ملایک در آن بارگاه
 به خاک بشر جمله ساجد شدند
 چو ابلیس شد منکر کردگار
 چو کردی تمرد ز فرمان من
 چرا منکر امر من گشته‌ای
 به پاسخ عزازیل از کبر گفت
 تمنا ندارم به خلق صفی
 که من خلقتم باشد از تاب نار
 یقین نار از خاک اعلی‌تر است
 همین بس که من زآشتم او ز خاک
 ندارم اطاعت از او زین سبب
 یقین روز بر شب مقدم بود
 اگر چه شوم رانده درگاه تو
 پس آنکه خداوند از روی قهر
 مَقَرَّ شو به امرم ایا ناخرد
 نگردی اگر تابع امر من
 کنون دور شو زین مکان بقا
 بگردد به‌رویت بسی روزگار
 به حسرت بمانی همی در جهان
 که تا روز محشر شود پایدار
 به قهر غضب اندر آن روزگار
 عزازیل از قهر سلطان دین
 شد حیران و ویلان در آن جایگاه
 چرا نام خود را نهادی به عدل
 چو کردی مرا رانده درگاه خویش
 به چندین هزاران بُد سال و ماه
 بده مزدم از روی عدل و حساب
 ندا آمد از حق، به ابلیس گفت
 ز دنیا دهم اجر، خدمت، ترا
 کنون هرچه خواهی ز فانی دهم
 به پاسخ عزازیل گفت ای خدا
 اول مطلبم این بود: بر بشر
 ز راه کجی جملگی ما صُور
 دگر تا قیامت بده مهلت
 سیم قادر و لایزال کنی
 هر آنچه بر آدم بزاید ولد
 که اولاد من بر ولدهای او
 از این گونه آن مرتد تیره بخت
 ندا آمد از حق به ابلیس دون

- ولیکن به ایمان نداری گذر
 به هرکس یکی ذره مهمان بود
 هر آنکس بود در جهان حق پرست
 که حق حافظ حق پرستان بود ۱۸۴۵
- تو قدرت نداری به یاران ز دهر
 به هر جامه یاران من در زمان
 نه بینند هرگز ز دوران ضرر
 هر آنکس بدی طالب ناز تو
 کند طاعت امر و فرمان تو ۱۸۵۰
- نخواهم من او را که چون ناکس است
 جهنم کنم بر ز آن ناکسان
 ولیکن هر آنکه ز کرده گناه
 کند توبه، ار نشکند توبه را
 اگر توبه را بشکند تا دو بار ۱۸۵۵
- چو توبه شکن، بشکند تا سه بار
 شود مجرم و مرتد و نابکار
 پس آنگاه ابلیس در سرزمین
 ز سر حقیقت نبودش خبر
 ابا بوالبشر تخم کین برنشانند ۱۸۶۰
- عزازیل آن روز با بوالبشر
 ندارند با هم دگر آشتی
 که ابلیس بار لعانت به دوش
 دلا کم بکن شکوه از آن عدو
 همان روح تو آدم است ای نکو ۱۸۶۵
- اگر نفس بر قلب تو کرده جای
 اگر حق پرستی، برون کن ورا
 ملک آر چون عشق، بر خان خود
 که خصم است ابلیس با بوالبشر
 بپرهیز از نفس امّارهات ۱۸۷۰
- ز راه حقیقت ترا گم کند
 کسی تابع نفس امّاره گشت
 کسی شد گرفتار آن مار را
 دگر داستان گذشته چنان

ذکر خلقت شدن حوا
 و ساقی نامه مناسب

- در آن خان جنت در آن جشن سوز
 همی خوانده اوصاف حیّ غفور ۱۸۷۵
- مفتی ابا مطربان در حضور
 همی میزدند ساز، نای و طمور

| | | |
|--|--|-------------------------------------|
| <p>دما دم همی داد زان اهل نور به آسودگی در بهشت آرمید نمودند خدمت به آن پاک طین به حق بوده دایم همه وصف خوان همی خورده زان یاده اندر جنان همه وصل بر ذات یزدان شدند نمودند خواهش ز بهر حوا که تا در ره دین عازم بود ز پهلوی آدم حوا آفرید شد ایجاد حوا به حال نکو ز اول بشر شد به آدم انیس شدی جفت با احمد مصطفی چو شد آفریده به فرمان رب بُددند دوست با هم به فرمان شاه</p> | <p>دگر ساقی از جام آب طهور چو آدم به تقریب یزدان رسید ملایک همه در بهشت برین شب و روز با او بدند همزبان ملایک ایا جملگی نوریان همه روشن از نور ایمان بدند دگر باره هفتن ز درگاه شاه بر آدم کنون جفت لازم بود خداوند گفتارشان چون شنید ز یک دنده پهلوی چپ او که حوا خدیجه بُدی زان جلیس به آخر زمان هم به امر خدا در آن وقت حوا ز پهلوی چپ شدی مونس آدم پاک راه</p> | <p>۱۸۸۰</p> <p>۱۸۸۵</p> <p>۱۸۹۰</p> |
|--|--|-------------------------------------|

حکایت گندم خوردن آدم و حوا و از جنت خارج شدن آنها به حکم خدای تعالی

| | | |
|--|--|---|
| <p>بر آدم خدا نهی فرموده بود ز دل کینه ور شد ابا بوالبشر به هر گوشه یک دام نیرنگ نهاد برفتند در نزد طاووس زشت یکی حرص و یک نفس امار را برفتند در قالب گوشت و خون مصفا و هم با لطافت بُدی بشر خورد زان خوشه در آن مقر نمودند او را ز جنّت برون بود جنّت ایمان و، پس هوش دار شده نهی از تو از او درگذر که سلطان بر آن روح و قالب شود شوی طالب زر و زیب جهان ز ایمان گذر کرده دانسی شوی ز جنّات حق بعد بیرون شدی که ابلیس چون رفت اندر بهشت در آن روز ابلیس شد خوار زار ابا بوالبشر گشت دشمن به سخت بیاورد بر دست، آن مرغ و مار به همدست گشتند از سر و بن</p> | <p>دگر در جنت آن یکی خوشه بود چو ابلیس مردود شد از نظر ز پس در خیالات فن اوفتاد ز افسون با مار پیوند گشت فریب داد آن مرغ و آن مار را بدی مرغ حرص و حیه نفسِ دون که آن قالب آن دم چو جنّت بُدی چو شد حرص و نفس داخل آن بشر پلید گشتی آدم از آن در درون که آدم تویی ای دلا گوش دار بود خوشه گندمت زیب و زر اگر حرص و نفس بر تو غالب شود کند وسوسه مر ترا بعد از آن همین قدر طالب به فانی شوی چو زان دانه خوردی و محزون شدی دگر گویم آن داستان گذشت چنان بود آن داستان کبار ز درگاه یزدان چو شد تیره بخت به افسون پس ابلیس زان روزگار به نیرنگ بفریفت هر دو به فن</p> | <p>۱۸۹۵</p> <p>۱۹۰۰</p> <p>۱۹۰۵</p> <p>۱۹۱۰</p> |
|--|--|---|

| | | |
|---|--|--|
| بشد مُهره و رفت در کام مار جهان گشت بر کام بابای مرغ شدند داخل جنت اندر فراز برون آمد ابلیس از کام مار همی کرد گردش به توی جنان به وی همچو خورشید بنمود چهر شده از چه روشن جمالت به حال بخوردم از آن خوشه گشتم نکو که تا همچو من جلوه از مه برد به آدم بگفت آنچه از او شنفت ولی رنگ ابلیس در کار بود از آن خوشه خوردی و افتاد سخت نمودند خارج ورا از بهشت ابا مرغ طاووس و مار حیون شدند خارج از جنت عنبرین ز پس گشت آدم ملول و حزین به سر برد اندر زمین فنا شب و روز در گریه بد آن جناب کسی در جنت چون تو خوشه خورد گرفتار گردد ابر دام زشت که شاید کند عفو جرمت دگر ز درب دگر سوی جنت روی همی گریه کردی ز رنج و عذاب دل سنگ گردید بهرش کباب همی بود نالان و زار و حزین بکن عفو تقصیر و جرم مرا بگفتند با آن خدای مبین بر آدم کنی لطف و احسان عطا شود شاد و خندان به دور ایام به بیند وصال حق اندر جنان به کردار خود نادم است و خجل بکن توبه و عرض او را قبول بخشیدم او را دگر باد شاد نه بیند به جنت شه لم یزل پس آنکه، به باغ جانی شود دگر خارج از جاودانی شده کشد تا به بیند به جاوید گنج از آن باب گفتم یکی از هزار بیان می نمودم به دور ایام مطول همی گشت نامه به نام | پس ابلیس جادو ببردی به کار ز پس مار پیچید بر پای مرغ برفتند پس هر سه نیرنگ باز چو داخل شدند در درون حصار بشد صورت یک ملک در زمان که تا رفت در نزد حوا به مهر حوا گفت ای مرد صاحب جمال بگفتا عزازیل ای خوب رو برو گو به آدم ز خوشه خورد چو بشنید حوا هماندم برفت که آدم ز آن خوشه بیزار بود پس آدم به افسون آن شوم بخت چو آلود دامن از آن کار زشت صفی و حوا با عزازیل دون تمامی به فرمان سلطان دین که هر یک فتادند بر یک زمین بسی روزگار او به رنج و جفا نه آرام بودش نه خورد و نه خواب همی گفت با خود ایای کم خرد به مثل تو خارج شود از بهشت کنون توبه کن بر در دادگر به شکل دگر باز راحت شوی شب و روز با خود بدی در عتاب چنان بود آدم به جوش و شتاب بسی روزگار اندر آن سرزمین همی گفت با عجز ای داورا چو هفتن بدیدند آن دل حزین چنان است ما را ز حق التجا کسی عفو تقصیر او را تمام دوباره شود داخل جاودان بفرما دگر مشکلتش را به حل شب و روز باشد از این غم ملول خطاب آمد آن دم به پیران راد ولی زین بشر تا نگردد بدل هر آنوقت این جسم، فانی شود که چون داخل رنگ فانی شده بباید به چندین مه و سال، رنج بُدی چونکه مقصود من اختصار اگر داستانها مفصل به کام به چندین کتب نی شدی آن تمام | ۱۹۱۵ ۱۹۲۰ ۱۹۲۵ ۱۹۳۰ ۱۹۳۵ ۱۹۴۰ ۱۹۴۵ ۱۹۵۰ |
|---|--|--|

که چون داستانهای ماضی به گاه
از آن باب بنده به این اختصار
نوشته شده در کتابها به جا
نمودستم آئین حق آشکار

حکایت توبه قبول شدن آدم به درگاه حق تعالی و ساقی نامه مناسب

کنون ساقیا جام پر کن ز می
بیا مطربا کوک کن ساز و نی
بخوانید در وصف پروردگار
۱۹۵۵
مغنی بیا همزبان شو به من
ز حق وصف خوان باش و هم کفزان
که چون توبه^۱ بوالبشر شد قبول
چنین گفت با من مغنی به ناز
نمودند از بهر آدم دعا
۱۹۶۵
همان دم بشد امر از دادگر
به او بردهد مژده^۲ مغفرت
به فرمان حق، جبرئیل امین
همی مژده دادی ابر بوالبشر
نمود از کرم عفو جرم ترا
۱۹۶۵
بدان مژده پس بوالبشر شاد شد
در آن سرزمین آدم آسوده گشت
پشیمان از آن کار بگذشته بود

دگر باره جبریل از امر شاه
حَوا چون به امر خدای مجید
به تعلیم جبریل آن مرد و زن
۱۹۷۵
ز پس جبرئیل هم به فرمان ربّ
به کشت و زراعت در آن سرزمین
چو مشغول زرع گشته آن مرد و زن
چو آزاد شد بوالبشر از شفا
۱۹۷۵
تمامی ذرات اندر جهان
که آدم بُدی احمد با صفا
ز پس جمله ذرات زان پس، به دون
همی بوالبشر با حَوا جفت گشت
حَوا بیست و یک حمل زائیده شد
۱۹۸۵
یک آنات بودی و دیگر ذکور
ز پس آدم از امر سلطان دین
ولدها نر و ماده از پس و پیش
همی دختر زاده^۳ اولین

بیاورد در نزد آدم حَوا
در آن سرزمین نزد آدم رسید
شدند جمع با هم در آن انجمن
بدانها نشان داد کسب و سبب
چو دهقان به آن شغل شد هم فرین
گذشت آن زمان باز گویم سخن
فتادند یاران به بحر جفا
به جود آمدند در صور بعد از آن
شد ایجاد پیش از همه ماسوا
بیامد دهم شرح آنها کنون
شب و روز چندی از آنها گذشت
ولدها ز وی جفت جفت دیده شد
شدند آفریده به امر غفور
به دستور و تعلیم روح الامین
به هم عقد کردی به آیین خویش
بدادی به آن پور در آخرین

| | | |
|--|--|--|
| به تقدیر حق فرد بودی ز جود قوی‌تر بُدی هیکلش زان سکون به‌سوی بنی جان پی جفت رفت بشد جفت پس دور شد زان وطن دو سر داشت از دُم و سر تا به پشت از آن جانور خلق گشتی فرار همی خواست تا حق کند دفع آن برو در زمین حَیّه را کن ذلیل ورا بر به قاف، این چنین دفع کن دویم از درست، باشد آتش به کام قوی می‌شود هیکلش بس سترگ کشد قامتش از سر و دُم به کین به گامش کنم از غضب سرنگون بود رحمت حق از آن خانه دور بکن عقد زان دیو در آن زمان که پیدا شود یک گروهی از آن شوند خصم حق تا به روز قیام عمل کرد آنچه که حق گفته بود عدوی بشر خصم توحید شد عدو گشته با هم به هر زیر و بر ستم کرده بسیار از قهر و کین نبودند ترسان ز آن دادگر بنی جان ز چشم بشر کن نهان بنی جان شد از چشم انسان نهان دگر ناس زانها نبد در هراس نهان گشته از امر آن دادگر رسانند بر بن بشر ها زیان ز روی زمانه نگشتی نهان فزون گشته و تنگ گشتی سکون عدو گشته با بن بشر در زمان که زانها بُدند بن بشر در خسار ربودی و خوردی از گوشت و خون که بودند با هم همیشه یه جنگ نمودی سدّ آن قوم کم گشته راه بُدی ذات اسراف بر وی سوار در آن عصر از حکم ذات غفور نمودند هم جوج و مأجوج سدّ | ولی دختری ز ابتدا زاده بود عشق بود نامش، ز آدم فزون ز بن آدمی چون نبُد جفت زفت عشق با بنی جان، به یک اهرمن اول از عشق حَیّه تولید گشت یکی دیو دیگر بُدی همچو مار ز پس بوالبشر از خدای جهان خداوند فرمود بر جبرئیل دگر حَیّه را از میان قطع کن یکی دیو سر، اوست عفريت نام ببر مار، بر پشت قاف بزرگ چنان گرد تا گرد بسط زمین که در روز محشر همه خلق دون که آن دوزخ هشتم است در نشور دگر یک اُناسی ز اهریمنان ورا جفت کن با هم از این نشان که یأجوج و مأجوج دارند نام چو جبریل آن امر پذیرفته بود دویم از عشق عوج تولید شد دگر قوم بن جان ابا بن بشر بنی جان ز بن آدمی در زمین تلف می‌نمودند از بن بشر پس آدم به حق عرض کرد در جهان بنا بر دعای صفی در زمان چو بن جان نهان گشت از عین ناس که چون قوم بن جان ز عین بشر نبودند قادر دگر در زمان ولی جوج و مأجوج بودی عیان به روی زمان جوج و مأجوج چون بُدند پر زیان بدتر از جنیان به بن آدمی سخت کردند کار چو مرغان ز بن آدم آن قوم دون چنین بن بشر بود زانها به تنگ که تا آخر اسکندر از امر شاه در آن عهد اسکندر تاجدار پس از نوح ناج او نمودی ظهور جهان کرد خالی ز دیوان دد | ۱۹۸۵ ۱۹۹۰ ۱۹۹۵ ۲۰۰۰ ۲۰۰۵ ۲۰۱۰ ۲۰۱۵ ۲۰۲۰ |
|--|--|--|

- ز کردارشان خون دل نوش کن
 شد ایلیس با او بهم داستان
 عدو بود با حق ازل تا ابد
 که مقتول گشتی به دست یزید
 بُد هابیل را خواهری روی زشت
 بُدی نیک رو همچو حور و پری
 به قابیل آن دختر زشت داد
 بدادی در آن وقت زان رنگ و بو
 بگفتا ایسا والد پاک طین
 نکن ظلم بر من ایسا مهترا
 کنون دست شفقت اُبر من نهید
 که کوتاه شود بین ماها سخن
 که حکم خداوند گردیده چون
 تمرد کنم ز امر آن ذوالجلال
 ببايد که آرید آنرا به جای
 ز کینه پی ننگ و ناموس گشت
 کمر بست بر قتل هابیل چون
 ورا برده در یک جبالی به شاد
 بسزد یک تبر بر سرش روبرو
 ز کین کشت قابیل آن نیک پی
 جهان گشت بر کام دیو لعین
 گرفتند ماتم به چرخ فلک
 به آدم رسید آن زمان وحی مرگ
 بشد قابض جان روحانیان
 چو مرغابی از بحر غوطه برند
 روند و بیایند باز هم به دون
 کهن شد، شود نو به دیگر زمان
 برون آید از روز، در شب نهان
 بر آید همان بود در دی ز تاب
 به هر ماه یک فصل و یک قسم هست
 گهی گرم و تر است، که خشک سرد
 گهی زشت رویست، که نیک حال
 گهی هست جاهل، گهی کامل است
 گهی راحت و گاه مُضطرب بود
- ز قابیل و هابیل دگر گوش کن
 که قابیل بُدی شاه ظلمانیان
 یزید بود و شداد نمرود بد
 دگر بود هابیل حسین شهید
 از این باب قابیل هابیل کشت
 ولسی بود قابیل را خواهری
 چو آدم به حکم خدای جواد
 به هابیل آن دختر ماه رو
 از این کار قابیل شد دل حزین
 ز روی عدالت کن این حکم را
 که همشیره* خود به من پس دهید
 به هابیل همشیر خود عقد کن
 پس آدم بگفتا به قابیلِ دون
 ندارم توانا و قدرت به حال
 هر آن امر کرده خداوند رای
 چو قابیل از باب، مایوس گشت
 به تحریک ابلیس، قابیل دون
 چو بفریفت قابیل هابیل راد
 چو قابیل بُد با برادر عدو
 نترسید از قهر دادار حی
 چو مقتول گردید آن نازنین
 ز کردار قابیل جمله مُلک
 درخت زمان بر زمین ریخت برگ
 به فرمان حق مصطفی داودان
 همان زهر افعی است مردم خورند
 دوباره برون آید از بحر چون
 چنین است قانون و رسم جهان
 دلیل است بر این خور از آسمان
 که باز هم به روز دگر آفتاب
 نهایت به هر روز یک اسم هست
 گهی تر و خشک است، که گرم و سرد
 چنین است آدم، چو دُوران سال
 گهی تنگ حال و گهی خوشدل است
 گهی تلخ و که شهد و شکر بود
- ۲۰۲۵
- ۲۰۳۰
- ۲۰۳۵
- ۲۰۴۰
- ۲۰۴۵
- ۲۰۵۰
- ۲۰۵۵

(۱) برای حوای به این ابراد که چگونه هابیل مظهر امام حسن (ع) می شود، به کتاب برهان - الحق (جانب سوم، صفحه ۶۲۵) مراجعه نمود.

| | |
|--------------------------------|------|
| گهی با ضیا، گاه تیره بود | |
| گهی اهل حق، گاه کافر بود | |
| گهی منعم و گاه مسکین بود | |
| هر آنچه در آفاق و در انفس است | ۲۰۶۰ |
| چو قابیل هابیل را قتل کرد | |
| هر آنچه که اندر ازل بار داشت | |
| در آن کوه، قابیل در روز و شب | |
| در آن دم دو زاغ سیه شد عیان | |
| به منقار خود گود کرد آن زمین | ۲۰۶۵ |
| چو قابیل از آن زاغ دستور دید | |
| در آن قبر، هابیل مدفون کرد | |
| ز ترس پدر ترک کردی وطن | |
| چو بشنید آدم ز پس این خبر | |
| به گریه کنان گفت ای دادگر | ۲۰۷۰ |
| گرفتار کن مر ورا در بلا | |
| ز پس پادشاه جهان دادگر | |
| پس از مدتی آن پلید لعین | |
| دگر از غضب حکم بر شمس کردا | |
| به آن چشمه، خور برد هیکلش | |
| که تا بر فروزد به لیل و نهار | ۲۰۷۵ |
| شود حبس زین گونه آن نابکار | |
| ز پس خور به فرمان ربّ ودود | |
| که قابیل تا روز آخر حساب | |
| ز پس روح او باز اندر جهان | |
| ولیکن همان قالب اولش | ۲۰۸۰ |
| که تا روز آخر، یزید پلید | |
| در آن حشر، کردار او بشمرند | |
| به همزه ابلیس، با قوم بد | |
| که چون نور و ظلمت برابر بود | |
| ز نیکان زمانه منور شود | ۲۰۸۵ |
| اگر شب نباشد چگونه ایام | |
| که گر بد نباشد به روی جهان | |
| چو نیک و بدان می‌شوند امتحان | |
| به خویان ابد خوب گردد عیان | |
| چو آن روز گردد به آخر زمان | ۲۰۹۰ |
| در آن روز محشر سیاه و سفید | |
| هر آن خلق بودی ز نورانیان | |
| شوند جمله از لطف حق رستگار | |
| گهی صادق و گاه خیره بود | |
| گهی رو به خیر و گهی شرّ بود | |
| گهی شاد و گاه زار و غمگین بود | |
| همین نکته مدلول بر ما بس است | |
| ز پیوند حق خویش را فصل کرد | |
| به دنیای دون باز آن دانه کاشت | |
| معطل بُدی تا که آمد سبب | |
| یکی آن یکی قتل کرد آن زمان | |
| ز پس نعش آن زاغ کردی دفین | |
| پس آنکه زمین گود کرد آن پلید | |
| ز پس رفت در غرب مسکون کرد | |
| شدی نیز مُرتد ز آن ذوالمنن | |
| که قابیل هابیل کُشت از تبر | |
| نکن عفو تقصیر آن خیره سر | |
| که تا روز محشر شود مبتلا | |
| بنا بر دعا آدم بوالبشر | |
| فنا کرد از قهر در سرزمین | |
| رباید پس آن هیکل تیره مرد | |
| گرفتار سازد به آن تاب و تش | |
| بسوزد چو مشعل از آن تاب نار | |
| حسابش بماند به یوم شمار | |
| عمل کرد آنچه خدا گفته بود | |
| بود حبس در چشمه، آفتاب | |
| به گردش در آید به بدور زمان | |
| در آن چشمه، خورا بود منزلش | |
| به آن هیکل زشت گردد پدید | |
| شود مرتد و در جحیمش برند | |
| شوند داخل نار، سوزند ابد | |
| بَدو نیک دایم به همسر بود | |
| ز ظلمت جهان حال بدتر شود | |
| معین شود قدر او زین مقام | |
| چگونه معین شود نیکوان | |
| به هر گونه در دهر، از این و آن | |
| به بسدها همیشه ز بد شد نشان | |
| تعامی خلابی ز نیک و بدان | |
| به درگاه حق جمله گردد پدید | |
| شود داخل جنّت جاودان | |
| به بینند دیدار پروردگار | |

هر آن خلق باشد ز ظلمانیان
در آن دشت محشر برون می‌شوند
بسوزند از تاب نار سقر
پس از مرگ هابیل یزدان فرد

۲۰۹۵

کنون وعده وصل دون آمده
مقدر چنین است اندر بشر
ز پس جمله ذرات از امر شاه
به تقدیر امر جهان دادگر
خداوند هم گشت ز ایشان جدا
چو خالق نهان گشت در کان سر
ولی ذره حق به دوران بُدی
به هر جا بُدی مردهای نکو
بر آنها شدی ذات حق میهمان
به مثل خداوند قادر بُدند
به حکم خداوند با کشف و فر
بس اعجاز زانها شدی آشکار
ولی ظالمان هی بُدند تیره بخت
که چون تیره جامه بُدند در ازل
به آب زبان رسولان حق
دگر باز آیم سوی داستان
یکی مرد پاکیزه بُد شیث نام
ز شیشه عمل آمد آن ذات پاک
ز نور و ز قدرت شد ایجاد او
صفت پیر و ذاتش بُدی کردگار
پس از بوالبشر، بر خلیق جهان
بُدی مظهر پیر روشن ضمیر
بگویم حکایات را دلپسند
چو بر شیث شد ذات حق میهمان
که هر ذره بر یک بشر شد نزول
ز نیک و بدان جمله آمد به دون
چنین است مظهر به مظهر به کان
چو لیل و نهارند در دور دون
ازین باب گویند حق در بشر
گروهی شوند منکر این سخن
که چون ذات حق همچو پرگار هست
همان ذات قرصش در آن لا مکان
تجاوز ندارد ابر جای خود
ولی آن سر ذات پروردگار
از آنست آن اسم شد برقرار

۲۱۰۰

۲۱۰۵

۲۱۱۰

۲۱۱۵

۲۱۲۰

۲۱۲۵

۲۱۳۰

شوند روسیه جمله در آن زمان
به نار سقر سرگون می‌شوند
ندارند زان حشر چاره دگر
به جبریل فرمود کای نیک مرد

همان گردش چند و چون آمده
شود ذات حق با شما هم سفر
شوند داخل دون دهر فنا
شدند هفتتان نیز گم در بشر
نهان گشت در سر به خان بقا
ز بن آدم آنکه جهان گشت پر
همیشه به مهمان نیکان شدی
همیشه بُدند خوب، با رنگ و بو
بُدند در جهان دایماً حکمران
خداوند مخلوق طاهر شدند
همی می‌شدند ظاهر اندر بشر
که مخلوق زانها بُدی بنده وار
به مردان بُدند دایماً خصم سخت
همیشه بُدند خصم با لم یزل
نمی‌شد سفید آن سیه، در ورق
که چون شاه آمد به جسم جهان
که ایجاد گشتی ز قدرت تمام
میرا بُد از خلقت تیره خاک
از آن رو شدی در زمانه نکو
چو خور گشت روشن در آن روزگار
خداوند بودی و صاحب زمان
بر او میهمان بود ذات کبیر
که تا کس نکوید به کس چون و چند
همه ذره‌ها گشت در دون نهان
یکی از فرشته، یکی دیو و غول
یکی گشت انسان و دیگر حیون
گهی می‌شوند ظاهر و گه نهان
گهی سرفرازند و گه سرنگون
به دور زمان می‌شود جلوه‌گر
ندارند باور از آن ذوالمنن
یکی هست در چرخ و دیگر نشست
به مرکز نشسته چو قطب زمان
نشستست دایم به ماوای خود
بگردد به دوران چو خور آشکار
که خوانند او را به پروردگار

| | | |
|---|--|--|
| برد مایه و می‌شود جلوه‌گر بگردد بتابد به هر خاندان رود بازگردد به آن ذات وصل دوباره به دوران شود جلوه‌گر که حق در حقیقت به مقرون بود در آن ظاهر است قرص آن آفتاب فتد اندر آن، صورت آفتاب چو خور زان بشر می‌شود جلوه‌گر چو خورشید باشند در جای خود نتابد دگر خور به او زان وطن نگردد جلی آنهم از خور کنون شود تیره از زشتی تیره خاک نه ببیند به‌خود جلوه‌ کبریا به جام علی می‌شود آشکار بگردد ولی مایه دارد ز ذات جلی گردد از شوق مه‌ر و هلال که در تیره شب روشن و افضل است که بر کل اشیاء شود آشکار شوند نیکوان نیکرو زان نگار شوند همچو مردار گنده به کان شود جلوه‌گر در همه جام و دون شود روشن از قلب لیل، سیاه مه و اختران اندر آن روشن است به تشبیه گویم به برنا و پیر که دایم به دنیا شوند جلوه‌گر به هر جا رود هی بود با جلال ولی اختران است دایم عیان که همواره باشند در شب ضیا بخوابند غافل ز پروردگار چنین بگذرند در جهان همچو سیل شود روشن از نور آن دادگر به ظلمت نهان است از پا و سر نشینند هر یک عیان و نهان چراغی کند روشن از آن وطن در آن شب شوند روشن از آن چراغ به امید، هر کس رود در جنت جهان هم شود روشن از نور خور به آن جلوه‌ خور شوند رستگار شوند فارغ از زحمت زیر و بر که جلوه کند ذات حق در جهان | که این سر فروع است زان اصل سر دگر فرع سر، همچو خور در جهان ولی روز یکبار در کان اصل از آن ذات کُل می‌شود بارور که هر روز یک دور، یک دون بود به هر جا بود آینه یا که آب کسی شد نکو همچو آیین و آب پس آن آب و آیین از آن نور خور که آن آب و آیین به معنای خود ولیکن اگر آب باشد لجن دگر آینه گر بود قبر گون به معنا کسی از بُدی ذات، پاک که تا آن زمانی نگردد ضیا به تمثال آن پره‌ کردگار علی همچو خورشید در کاینات هر آنکس که چون آب باشد زلال هلال در مثل، پیر روشن دل است بود مه‌ر، ذات خداوندگار به نیکان بتابد به هر روزگار بتابد به جام بدان در جهان دگر چون قمر در شب قیرگون هر آن جام، پاک است زان نور ماه شب تار، این دهر و این گلخن است همی اختران از صغیر و کبیر که باشند آن خلق پاکیزه ذرّ به هر لیل ظاهر شود آن هلال اگر ماه در شب دمی بُد نهان بود اختران خلق نیکو لقا ولی خلق ظلمت در آن لیل تار دگر نور و ظلمت در آن تیره لیل هر آنکس ز نور است در هر گذر هر آنکس ز ظلم است در هر صور به هر تیره شب نور و ظلمت به خان به شب نوریان جمله زان انجمن به شب زنده‌داری چو بلبل به باغ چراغ است امید و بلبل نیت که تا روز روشن بیاید به سر کسانی که بودند شب زنده‌دار به حق می‌شوند وصل در هر دو سر بود در مثل روز، آن جاودان | ۲۱۳۵ ۲۱۴۰ ۲۱۴۵ ۲۱۵۰ ۲۱۵۵ ۲۱۶۰ ۲۱۶۵ ۲۱۷۰ |
|---|--|--|

به لیل و نهار هی ز ظلمانی است
 شتر گاه خواهد سگان استخوان
 چو خور باشد اندر جهان تابدار
 گلان زو معطر به خنده شود
 نه بیند وصال جهان آفرین
 شود روشن و زنده دل چون شفق
 از آن گردش مظهر ذوالمنن
 به آن دور چون اختران جلوه‌گر
 بُدی ذات حق هم بر او میهمان
 حبیب است و محرم به درگاه شاه
 ازل تا ابد دایماً قادر است
 خداوند باشد به جمله صور
 که آدم به اسرار حق محرم است
 تمامی خلایق بر او خادم است
 به هر دو سرا سر بوی بسپرد
 به آن ذات حق دایماً حاجب است
 بُدی محرم ذات آن اوستاد
 همه درد عالم ز وی شد دوا
 چو لام الف لا بُدند در صور
 بدی در وسطشان همان الف ذات
 به جام علی بود روشن به تاک
 شریکند با پیر از امر شاه
 یکی دین و دیگر به آیین شود
 چگونه ز حق گشته حاجت قبول
 علی هم شود بر محمد قرار
 بود افضل از جمله کاینات
 چو شمس و قمر گشته هان آشکار
 شدند ظاهر و عهد کرده جدید
 یکی کوثر و دیگری جنت است
 علی کوثر است و محمد جنات
 که در عین کوثر بود جلوه‌گر
 نباشند یک لحظه از حق جدا
 بود پیر آن ساغر منجلی
 یکی ذات و یک خانه خلقتند
 بگویم پس آن داستان کهن
 ز نیکان و بدها ز شهد و ز مر
 بیامد اخی هم به جام بشر
 که بنیام بودی در آن روزگار
 نبودی به خلقت از آن جسم خاک
 ولی بوالبشر هم بُدی رهبرش

ولی هر کسی طالب فانی است
 که چون نیست طالب به آن جاودان
 خصوصاً ظهور خداوندگار
 ۲۱۷۵
 بتابد به مُردار گنده شود
 کسی مرده باشد ز ایمان و دین
 هر آنکس که حیّ باشد از نور حق
 دگر گویم آن داستان کهن
 ۲۱۸۰
 چو مردان حق آمدند در بشر
 در آن عهد آدم بُدی حکمران
 که آدم بُدی احمد با صفا
 همان احمد این احمد آخر است
 صفات خدا باشد آن پاک ذرّ
 ۲۱۸۵
 اول آدم و آخر هم آدم است
 که آدم به معنای صاحب دم است
 به معنای آدم کسی پی برد
 که آدم به معنای آن صاحب است
 بود صاحب، آن پیر بنیام راد
 ۲۱۹۰
 دگر دم بود احمد با صفا
 همی پیر بنیام با بوالبشر
 به پیچیده بودند به هم در صفات
 که آن الف آن ذات یزدان پاک
 خصوصاً محمد به هر جایگاه
 ۲۱۹۵
 که هرچه بر آن است بر این بود
 دگر گویم از رتبت آن رسول
 که حق بر علی می‌شود آشکار
 علی ذات حق باشد و، او صفات
 ز خان شریعت در آن روزگار
 ۲۲۰۰
 علی و محمد ز کان وحید
 چو یک روح و یک جسم و یک خلقت است
 علی ذات و احمد بود چون صفات
 بود پیر بنیام آن جام زر
 شب و روز باشند با هم به گاه
 ۲۲۰۵
 جنت احمد و عین کوثر علی
 به کان اصول هر دو از وحدتند
 دوباره بیایم به سوی سخن
 جهان چون ز بن آدمی گشت پُر
 در آن وقت از قدرت دادگر
 بُدی نام او شیث با اقتدار
 ۲۲۱۰
 چنین گشت ایجاد آن ذات پاک
 ز قدرت به شیشه بشد پرورش

چنان بود روزی صفی با حوا نمودند بحث از خلیق خدا

ذکر خلقت شدن شیث پیغمبر

صفی گفت از من بود این طریق
بیآورده شهوت نموده در آن
که تا وقت وعده بدانند چه هست
گشودند آن شیشه زان خانها
در او گشته ایجاد صورت تمام
بُدی چند روزی به کان ناتمام
ولی بود روشن چو خور آشکار
ولی بوالبشر گشت خرم ز دل
برون کرد از شیشهء جاودان
چنان بود گویا که از خود بزاد
بشد پرورش گشت مهتر به بار
که چون بُد مقدر ز روز الست
در عالم به خوبی ورا برگزید
که چون بود در نزد حق ارجمند
بُدی منجلی در بشر همچو شید
بر او برنشست و بشد تاجدار
به حکم الهی نموده سفر
گاهی زیر بودند گاهی به بر
ولی حق نبودى ز ایشان جدا
جلی گشته، بودى ز حق با خبر
به کل خلائق سر افراختند
سیم بود شاقیل، پس بود حور
که از شیث هر دو شدند پرورش
از آن است سر بسته شد جامه را
که تا خلق گردند از آن هوشیار
ز این مختصر نامه او را بس است
که چون بود یاران در آن دور خویش
که گفتم بُدی احمد پاک ذات
بُدی مظهر روحیار و عقیق
ولی رمز هم، مظهر حور بود
سرافیل بود نوش و هوش یادگار
که از شیث آن حورا شد پرورش

حوا گفت باعث منم از خلیق
ز پس هر دو یک شیشه از امتحان
سر شیشه را مَهر کرده به بست
پس از وعدهء حمل نسوانها
بدیدند یک طفل رخشنده جام
که چون وعدهء حمل او زان مقام
دو پایش بجنش بُدی لنگوار
از آن کار حوا شدی منفعل
پس آن طفل را بوالبشر در زمان
به دست حوا داد شیرش بداد
پس از مدتی شیث در روزگار
همی ذات جبریل در وی نشست
شریف کرد وی را خدای مجید
خداوند بنمود وی را بلند
به قدرت به شیشه ورا آفرید
یکی ذره هم از خداوندگار
ز پس چونکه ذرات اندر بشر
بخوردند غوطه چو مرغان بحر
نبودند مخبر ز سر خدا
کسانی ز مردان در آن دون دهر
خداوند زان دور بشناختند
یکی بود آدم دگر شیث نور
به پنج و به شش بود هوش و انوش
که چون مختصر گفتم این نامه را
ولیکن بگویم یکی از هزار
هر آنکس که عارف بود ارکس است
کنون باز گویم حکایات پیش
نخستین بُدی بوالبشر زان صفات
دویم بود شاقیل از آن خلیق
سیم شیث، بنیام پر نور بود
دگر هوش یا نوش زان روزگار
چنین بود تولید هوش و انوش

۲۲۱۵

۲۲۲۵

۲۲۳۵

۲۲۴۵

۲۲۵۵

۲۲۶۵

۲۲۷۵

۱) از ست ۲۲۴۶ تا ۲۲۹۵ که راجع به اردواح ست و هوش یا حوری است، برای توجه آن به حاشیه حواله‌های رجوع نمود.

- چنان بود زان عهد آن داستان
 زمانی حوّا با صفی سخت گشت
 ز پس بوالبشر گفت با شاه دین
 همان دم بنا بر دعای صفی
 برفت و بر آن خان آدم نشست
 ۲۲۵۰
- بگفتا که ای نازنین کیستی
 به پاسخ بگفتا به امر خدا
 حوّا چون ز حوری شنید این سخن
 بگفتا به حوری که خوش آمدی
 تو بنشین اینجا و تا من برون
 ۲۲۵۵
- چو گفت این و حوّا سوی دشت رفت
 صفی بود آندم به صحرا و دشت
 که ناگاه صفی دید حوّا چنان
 بیامد که تا نزد آدم رسید
 چنان از محبت به آدم بخت
 ۲۲۶۰
- همی شکر کرد آدم از دادگر
 پس آنکه حوّا گفت ای تاج سر
 صفی گفت با زن که ای نازنین
 دگر بار حوّا بگفتا به شو
 به پاسخ بگفتا صفی با حوّا
 ۲۲۶۵
- که حاصل کنم هرچه خواهی ز من
 حوّا گشت خرم بگفت ای صفا
 نگیری دگر زن به روی جهان
 صفی از صداقت قسم یاد کرد
 چو حوّای مکاره آن کار کرد
 ۲۲۷۰
- کنون آن خداوند جان آفرین
 نشسته به خانه بود منتظر
 چو بشنید آدم ز حوا سخن
 تو دادی فرییم ز افسونگری
 در این فکر محزون بُدی بوالبشر
 ۲۲۷۵
- که ای بنده نیک فرجام من
 بکن حور را عقد با شیت پیر
 یکی می‌شود باب پیغمبران
 ز پس آدم از امر یزدان فرد
 ز شیت و ز حوری دو پور گزین
 ۲۲۸۰
- یکی هوش بُد مظهر یادگار
 بر هوش حور دگر ز آسمان
 پریزادگان شد تولد از آن
 بُدند افضلی‌تر ز انس و ز جنّ
 پری بود آن حور ثانی به نام
 ۲۲۸۵
- که این است گویم بر راستان
 بُدند خصم با هم در آن کوه ودشت
 تو حوّا بکن دوست با کمترین
 نزول کرد حوری در آن سرزمی
 که ناگه حوّا آمد و گشت مست
 بگو از چه زمین جایگه زیستی
 که من آمدم بهر آدم به گاه
 بیفتاد در فکر نیرنگ و فن
 بدین جای با رای و هش آمدی
 روم آدم آرم ز بهرت کنون
 بپردی ابا خویش چند نان زفت
 همی آب دادی به آن زرع و کشت
 همی آید از راه، سجده کنان
 ورا همچو جان تنگ در بر کشید
 که آدم به شادی به او گشت جفت
 از آن مهر حوّا در آن رهگذر
 رضا گشته‌اید حال بر من دگر
 خدا باد از تو رضا این چنین
 که دارم ز تو مطلبی روبرو
 کنون هرچه خواهی به رغبت بخواه
 بدان ذات یکتای آن ذوالمنن
 که دارم ز تو مطلبی از وفا
 به جز من نباشد به تو همزبان
 که جز تو نخواهم زنی نامزد
 پس آنکه بگفتا ای نیک مرد
 فرستاده بهر تو یک نازنین
 کنون رو به خانه به او در نگر
 بگفت ای محیل پر از مکر و فن
 نبینم دگر وصل حور و پری
 که ناگه پیام آمد از دادگر
 نخور غم بده آن به بنیام من
 به‌جود آید از آن، دو پور کبیر
 دگر می‌شود باب آن یاوران
 برفت حوری از بهر شیت عقد کرد
 به جود آمد از امر جان آفرین
 دگر بد انوش داود شهسوار
 بیامد به زیر و بشد جفت آن
 که آن خلق بودند از نیکوان
 که چون پاک بودند از سر و بن
 چو شد عقد بر هوش در آن مقام

| | | |
|--|--|------------------------------|
| بُدی نام حوری، پری در حضور از آن ره بُدند طاهر و لاقصور که اندر حقیقت بگشتی عیان درخشنده بودند چون ماه و شید شد اولاد پیدا ز هوش و پری که چون بن بشر بود پر نقص و عیب که تا گشته مستور در آن حجاب چو حور و ملک آن گروه آفرید شدند دور، در قاف کرده مکان نباشند در قید مال جهان بر آنها بُدند دایماً میهمان شود هفتنان در جهان هم سفر ابا ذات پاک خداوندگار که چون نفس نبود در آنها مکان نمودند مسکن ابا داد و دین روانشان بود نور، از دُر قفس بگردند در دهر زانسان پری بشد سید و پادشه زان وطن هر آنچه چو خور گشته‌اند تاناک که بودند هادی به خلق جهان دوباره به فرمان کیهان خدا بد ادریس نامش به آن نور و فر بر او هم بشد ذات حق میهمان | که چون والدینشان بُدی حور و نور بُدی نور، آن شیث صاحب ظهور پری بُد حبیب شه، از این هفتوان پری زاده چون شد ز آنها پدید پس از قدرت آن جهان داوری ز چشم بنی ناس گشتند غیب بر آنها همی داده رنج و عذاب خداوند آن قوم را برگزید ز بن آدمی آن پریزادگان که ارزاق آنها رسد ز آسمان همیشه خداوند با هفتنان ز هفت دُور یک دُور با بن بشر ز شش دُور دیگر همان هفت یار شوند میهمان پریزادگان که آنها چو حور و ملک در زمین چو حور و ملک قادرند از نفس به هر شکل و هر صورت و مظهری ز پس نوش از بن بشر خواست زن اول تا به آخر رسولان پاک تماماً ز نسل انوشند دان پس آدم از آن دور چون شد فنا ز جام دگر گشت ظاهر چو خور تولد شد از نوش در آن زمان | ۲۲۹۰ ۲۲۹۵ ۲۳۰۰ ۲۳۰۵ |
|--|--|------------------------------|

داستان ادریس

| | | |
|--|--|----------------------|
| که آخر به تقدیر آن کبریا به جنان شد مقتدا بر ملک بُدی مدتی با مَلک در سما ز پس باز در دهر شد آشکار برون شد به امر خدای جهان چنان بود زیبا و پرهیزگار شدی داخل جنت جاودان به فرمان حق گشت، شه تن به نام نمایند شه تن به شیطان خطاب از این گونه داخل کنند نیک و بد بود فرق از آسمان تا زمین در آن گردش روزگار قدیم وساوس همی کرد در راه شر | پس از نوش ادریس شد پادشاه ز روی زمین رفت اندر فلک بدان جسم و آن روح، آن پاکراه که ادریس بُد بوالبشر از شمار چو در مظهر پیش اندر جنان در این مظهر ثانی از امر یار به این جسم و جان رفت در آسمان که چون حتّی بُد ادریس در آن مقام کنون خلق کوران به حال خراب که چون نیست آنها کمال و خرد که شه تن ابا لفظ شیطان به بین کنون بشنو آن داستان عظیم عزازیل از کین زان بن بشر | ۲۳۱۰ ۲۳۱۵ ۲۳۲۰ |
|--|--|----------------------|

بنی آدم آندم به اندک زمان
به افسون ابلیس پر مکر و فن
نکردند طاعت به یزدان دگر
به معبود باطل نمودند رو
شدند منکر حق در آن گمراهی
ستایش به یزدان نمی کرد کس
بر آنها خداوند چندین رسول

۲۳۲۵

گرفتند آیین اهریمنان
بری گشته از حق همه مرد و زن
شدند دور از رحمت دادگر
نماند از بر کس دگر رنگ و بو
نبودند اصلاً ز حق آگهی
گرفتند ابلیس را پیش و پس
فرستاده با کشف و وحی و نزول

مبعوث شدن نوح ناج به پیغمبری

در آنوقت شد شیث فانی ز دون
در آن جام بُد نام او نوح ناج
چو شد خلق، گمراه ز حق آن زمان
به افسون ابلیس، آن کافران
نشد چاره زان قوم ناسازگار
روان شد سوی قوم به پیغمبری
بُدی نوح، بنیام زان روزگار
به قول نجی کس نشد حق پرست
شب و روز بر قوم، آن نوح یار
نشد هیچکس تابع آن نجی
پشیمان شوید رو، به راست آورید
نه بشنید کس قول و گفتار او
بیامد نجی چون به پیغمبری
نمودی دلالت به برنا و پیر
نکردند طاعت ز نوح نجی
شدند دشمن سخت با آن امین
همی خواست آن پیر روشن ضمیر
ز هر گونه آن پیر، فرمان شاه
همی گفت ای قومهای پلید
از این راه باطل بگردید باز
شنیدند چون این سخن زان رسول
به کفر و به کینه بیامیختند
بر ایشان غضب کرد یزدان شدید
که منجمله عالم شود غرق آب
از این وحی، نوح نبی شد ملول
نجی زین خبر گشت بس دل حزین
سزاوار نبود که اسلامیان
هماندم شدی وحی از حق نزول
نترسید از قهر آن ذات پاک

۲۳۳۰

۲۳۳۵

۲۳۴۰

۲۳۴۵

۲۳۵۰

۲۳۵۵

ز جام دگر باز آمد برون
که آخر شدی صاحب تخت و تاج
نکردند طاعت به پیغمبران
شدند منکر دین حق در جهان
که تا عاقبت نوح از امر یار
بیان کرد امر جهان داوری
به مهمان بُدش ذات آن کردگار
دگر رشته دین ز دوران گسست
همی خواند احکام پروردگار
نجی گفت با قوم از این کجی
به آیین حق جمله سر بسپرد
نهگشتند طالب به دادار او
به فرمان ذات جهان داوری
ز اوصاف حق هرچه گفتی نذیر
فتادند بدتر به راه کجی
ورا کرده آزرده از کفر و کین
بر آن قوم گمراه شود دستگیر
بخواندی به آن قوم گم کرده راه
کنید توبه و رو به حق آورید
بخوانید اوصاف آن بی نیاز
نکردند گفتار او را قبول
همی جهل کردند و بگریختند
به نوح نجی وحی طوفان رسید
شود خانه کفر از بُن خراب
گمانش بر او آن شود هم نزول
بنالید گفت ای جهان آفرین
شوند غرق طوفان ابا کافران
بگفتا به آن دل فسرده رسول
کسی یار باشد ز طوفان چه پاک

بود قهر طوفان، بر کافران
 که قوم مخالف شود زان هلاک
 ز فرمان حق چون گریزان شوند
 کسانی که هستند پاکیزه راه
 نجی زین خبر باز افسرده شد
 پیام آمد از حق دگر بر رسول
 همین دم بسازید کشتی ز چوب

۲۳۶۰

چرا گشته‌اند گمراه از حق چنان
 نه مخلوق ماند نه کوه و نه خاک
 ز پس چون خزان برگ ریزان شوند
 نگردند زان قهر طوفان فنا
 بر آن قوم، دل تنگ و پژمرده شد
 نباشید از قهر طوفان ملول
 زمانه برت می‌نمایم به خوب

داستان کشتی ساختن نوح

۲۳۶۵ چو کشتی درست گشت و شد پایدار
 در آن بحر طوفان به آن روزگار
 ز باران ز پس هر که دارد حضور
 ز خوبان و پاکیزگان هر چه هست
 روند و به کشتی کنند هم نشست
 ۲۳۷۰ دگر از طیور و ز وحش و حیوان
 ز هر جنس یک جفت با خود ببر
 دگر گو به کشتی نشینان چنان
 پس آنکه نجی هرچه از حق شنید

برو بر نشینید زان استوار
 نگهدار باشد ترا کردگار
 بسازید او را ز ابلیس دور
 در آن تنگنایی بگیرید دست
 که از قهر طوفان نگردند پست
 به هر چه که دارید قدرت کنون
 به کشتی نشان تا نبیند خطر
 نگردند راکب به کار نهان
 تماماً یکایک به جا آورید

ظاهر گشتن طوفان به امر حق تعالی

پس آنکه عیان گشت طوفان برق
 چنان خاست طوفان ز قهر ودود
 ۲۳۷۵ بغرید ابر بلا آن چنان
 ز برق و ز باران ز آن تاب جوش
 همه خلق از قهر یزدان پاک
 پس از چند ایام طوف شدید
 ۲۳۸۰ جهان چون ز کفر و گنه شد تهی
 دگر نوح بُد پنج پور گزین
 یکی پور دیگر که کافر بُدی
 نشد تابع امر حق آن نژد
 ز طغیان طوفان همه کوه و دشت
 ۲۳۸۵ در آن کوه آن پور برگشته بخت
 ولی پنج پور دگر زان ورق
 بُدی سام با حام و یافت دگر
 زمانی که صنعان به کشتی نشست
 ابا زوجه خود شدی جفت چون

جهان آب بگرفت از غرب و شرق
 جهان تیره شد تا که چرخ کیود
 بلرزید از هم زمین و زمان
 ملک ز آسمان آمد اندر خروش
 شد از تاب طوفان به قدرت هلاک
 شدی بر طرف گشت عالم پدید
 شدی منجلی باز روی زمی
 که بودند عبد جهان آفرین
 گرفتار طوفان قاهر شدی
 برفتی نشستی به کوه بلند
 فرو رفت در آب پنهان بگشت
 فنا شد در آن آب با حال سخت
 بماندند سالم به توفیق حق
 ز صنعان و کنعان بگویم خبر
 شبی امر و فرمان یزدان شکست
 خود و زوجه‌اش در زمان شد جنون

- ۲۴۲۵ دگر یک حکایت ز پور عجوز
یکی مرد پاکیزه بُد آن زمان
به روز ازل بود قرطاس نام
یکی مادر پیر بودی ورا
چو اخبار طوفان به مردم رسید
یکی ماده گاوش بُد آن پاک راه
۲۴۳۰ ببردی بر نوح از التجا
امید آنچنانست زان روزگار
من و مادرم، ماده گاوم دگر
نجی هم به اقرار او قول داد
نگفتی به امید حق آن سخن
۲۴۳۵ در آنوقت طوفان پر از جوش شد
پس از چند مه گشت خشکی پدید
همان مرد با مام خود زان بشر
در آن خانه خفته بُدند چار کس
جهان گشت طوفانی از قهر یار
۲۴۴۰ به فرمان آن شاه جان آفرین
فرو رفته در خواب آن مام و پور
بُدند زیر، آن آب بودی ز سر
همان چار ماندند زان بوم و بر
پس از مدتی کرد طوفان گذر
۲۴۴۵ چو بیدار گشتند از خواب خوش
برو در زمان ماده گاوت بدوش
برم کاسه شیر از بهر نوح
میادا که طوفان شود آشکار
هماندم عجوزه بقر از شتاب
۲۴۵۰ پسر کاسه برداشت راهی شدند
چنان تا به نزد رسول آمدند
نجی دید چون آن پسر در نظر
جهان گشت طوفان و هم درگذشت
۲۴۵۵ به قربان کردار تو ای پسر
شما را نگه داشت در ظل پر
که طوفان شد و رفت و نوشد جهان
خود و مادر و ماده گاوت چنین
پسر چون شنید از نجی این خبر
۲۴۶۰ برفتی به مادر بدادی خبر
در آن عهد همدم شدند با نجی
- بگویم بر خلق بس دلفروز
چو طوفان پدیدار شد در جهان
ولی حال عذرا بُد آن نیکنام
بُدند هر دو عبد جهان داورا
بلرزید آن پور و مادر چو بید
بدوشید شیرش بهر صبحگاه
بگفتا ایا پیر عالم پناه
که طوفان شود در جهان آشکار
نشانی به کشتی نبینیم خطر
در آن وقت آرم شما را به یاد
فراموش بنمود آن پیره زن
ز یاد نجی آن فراموش شد
نجی در زمین آمد و آرمید
به تقدیر ذات جهان دادگر
خود و گاو و گوساله با مام پس
شدند غرق در قهر طوفان چهار
بماندند سالم ز طوفان کین
جلی گشته زان بحر طوفان چو نور
نبودند زان آب طوفان خبر
ز طوفان ندیدند اصلاً ضرر
بشد با خبر ناگهان آن پسر
به مادر بگفتا ایا پاک هش
بیاور برم زود زینجا بکوش
درین صبح، تازه کنم جان و روح
شویم غرق با قوم ناسازگار
بدوشید آورد بهر ثواب
سرافراز از لطف شاهی شدند
در آن دشت حاجت قبول آمدند
بگفتا ایا مرد پاکیزه ذر
بین کس نمانده در این پهن دشت
که از قدرت آن جهان دادگر
ندیدی ز این قهر طوفان ضرر
خوش از حال تو ای پسر این زمان
شدید ایمن از لطف سلطان دین
نمود حمد ذات جهان دادگر
شدند شاد از لطف آن دادگر
ندیدند دیگر به دوران کجی

| | | |
|-------------------------------|--------------------------------|------|
| که شد ایمن از لطف پروردگار | بدی مادر آن پسر، رمز بار | |
| که شد دور دیگر به موسی ضیا | پسر هم بُدی مظهر قرطیا | |
| شدی محرم ذات پروردگار | کلیم خدا گشت زان روزگار | |
| ز دوران نوح نجی آن زمان | دوباره روم بر سر داستان | ۲۴۶۵ |
| شدی پر ز بن آدمی این چنین | پس از مدتی باز هم سرزمین | |
| بُدند هم قرین همچو سابق زمان | ز نیک و ز بد باز اندر جهان | |
| بُدی حامد ذات حتّی و دود | به هر جا بُدی یار اندر وجود | |
| شدی باز گمره به آن ذات پاک | به هر جا بُدی خلق از تیره خاک | |
| خدا کی شود از حبیبان جدا | که باشد نگهدار یاران، خدا | ۲۴۷۰ |
| به هر دور، هر مظهر و روزگار | چنین است قانون آیین یار | |
| بدان فوت، نیکان شوند رستگار | بد و نیک با هم شوند آشکار | |
| به باغ جنان دانه خود بکاشت | هر آن کس که با حق سروکار داشت | |
| نه بینند یاران به دوران خطر | سراسر جهان گر شود زیر و بر | ۲۴۷۵ |
| نه بیند ز فیض بقا در بهشت | هر آن کس بود در دو سر بد سرشت | |
| به پیغمبری او نکو نام شد | به نوح نبی چون جهان رام شد | |
| جهان باز پر گشت از بن بشر | بشد خالی از کفر عالم دگر | |
| نمودند تسبیح حق صبح و شام | نجی با سه پور درخشنده جام | |
| که کردند مسکن ز بحر و ز بر | ز صنعان و کنعان بگفتم خبر | ۲۴۸۰ |
| به جنگل بُدی جای کنعان به باب | شدی جای صنعان در آن بحر آب | |
| که گشتند ظاهر به آخر زمان | کم اسمشان در حقیقت بیان | |
| که مهمان او بُد جهان آفرین | بُدی نوح بنیام، پیر امین | |
| همی حام میکایل، موسی به بار | بُدی سام اسراف داود یار | |
| بُدی مصطفی داودانش لقب | دگر بود یافت امیر غضب | |
| در این جا بُدی یافت پاک جام | که اندر ازل بود عزرایل نام | ۲۴۸۵ |
| شدی آدم بحر در آن ایام | که صنعان بُدی مظهر شاه برام | |
| که در جنگلستان نمودی مکان | بُدی نیز کنعان قلبی آن زمان | |
| به قوم پری بود او شهریار | دگر یادگار اندر آن روزگار | |
| خدو جهاندار بودی به داد | بُدی نام او شاه شهبال راد | |
| که آزاده گردید از آن بلا | همان پیره زن بود رمز رضا | ۲۴۹۰ |
| کلیم خدا گشت یک دم به سیر | دگر پور آن پیره زن بُد نصیر | |
| به مغرب زمین، سام بُد آن زمان | به مشرق، مکان کرد یافت چنان | |
| در آن سرزمین گشت او نیک حال | دگر حام رفتی به سوی شمال | |
| به مردم شدند آن زمان شهریار | که هر کس به مأوای خود زان قرار | |
| شدند کافر و گشت تیره روان | گذشت آن زمان باز خلق جهان | ۲۴۹۵ |

حکایت مبعوث شدن حضرت هود (ع)

به پیامبری بر قوم عاد

و ساقی نامه مناسب

نظر کن به من از ره لطف و مهر
 پیایی بده یک دو جامی به من
 کنم وصف دادار در این ورق
 که تا شاد گردم به جسم و روان
 بزن بهر من تا شود روح حی
 جلی گشته از نور حق پا و سر
 بیارم کنم ذکر در این مراد
 ز کفر و گنه قلب تیره شدند
 بفرمود بر هود زان مرز و بوم
 ستایش کنند مر به آن کبریا
 به سوی حق آیند اندر صواب
 کنم جملگی فوت اندر جهان
 بُدی دَوْنِ قابیل، آن رو سیاه
 خداوند بودی بر آن قوم عاد
 برفت سوی آن قوم ناسازگار
 که خالق ز آن عرش گردان سپهر
 بیایم کنم بر شما رهبری
 ستایش نمایید بر کبریا
 به جا آورید بشنوید پند را
 فنا گشته و می‌شوید قبض روح
 ندانیم شاهی دگر جز شداد
 مگو زین سپس حرف نشنیده را
 به درگاه حق روی اسید شد
 در آن عهد زان قوم گشتی دلیل
 همیشه به تسبیح و تکبیر بود

دگر باره ای ساقی خوب چهر
 به امر خداوند زین انجمن
 که تا نوشم و مست گردم ز حق
 مفتی بیا یکدمی خوش بخوان
 بیا مطربا ساز و طنبور و نی
 خوش از این زمان و خوش از این بشر
 کون داستان گذشته به یاد
 پس از نوح چون خلق گمره شدند
 ز پس آن خداوند حی قیوم
 برو سوی آن قوم گم گشته راه
 کنند ترک افعالهای خراب
 وگرنه چو قومان نوح این زمان
 در آن وقت شداد بُد پادشاه
 به افسون ابلیس آن بد نژاد
 ز پس هود از امر آن کردگار
 بگفتا به آن قوم از روی مهر
 به من امر کرده به پیغمبری
 کون رو به حق آورید از صفا
 همه امر و نهی خداوند را
 وگرنه به مثل همان قوم نوح
 به پاسخ بگفتند قومان عاد
 نخواهیم آن شاه نادیده را
 همین هود زان قوم نومید شد
 که هود هم بُدی مطهر جبرئیل
 که جبرئیل هم مطهر پیر بود

۲۵۰۰

۲۵۰۵

۲۵۱۰

۲۵۱۵

۲۵۲۰

داستان شداد

بگفتا که هستم خدای جهان
 منم خالق جملگی ماصور
 که تا جمله گشتند تابع به آن
 جهان گشت کافر زیا تا به سر
 بنا کرد یک جنت از این قرین
 درست کرد جنت چو باغ بهشت

چنین بود شداد از داستان
 به جز من دگر نیست کس دادگر
 همی داد بر خلق زر آنچنان
 نکردند طاعت به آن دادگر
 پس آن گاه شداد اندر زمین
 ز لعل و گهرها در آن پهن دشت

۲۵۲۵

پر از گنج و از زر نمودی ورا
 پس آنکه خداون به پیر امین
 ز پس هم ببر تاک این درب زر
 ۲۵۳۰ دهم من به تو تاک درب، این چنین
 قبول کرد از تو اگر این کلام
 ز پس جبرئیل آنچه بشنفته بود
 به شّاد دادی پس آن در به مفت
 دوباره بیامد به نزد غفور
 ۲۵۳۵ چه باشد دگر امر، آرم به جا
 دگر گفت خالق به روح الامین
 بده باز بر آن دد روی زشت
 که آن درها از بهشت برین
 ز پس پیر آن تاک درب دگر
 ۲۵۴۰ که یک تاک درب دگر بهر تو
 ولیکن به آن نصف دیگر جنان
 قبول کرد شّاد از گمراهی
 کسی نیست قادر به من در جهان
 پس آنگاه شّاد آن درها
 ۲۵۴۵ به جنت بینداخت سر تا به پا
 همی خواست زان پس رود در جنان
 همی خواست پای دگر بر نهد
 ورا قبض روح کرد عزرائیل چون
 فرو رفت اندر زمین در سقر
 ۲۵۵۰ که شّاد قابیل مذکور بود
 دوباره چو منکر ز معبود گشت
 ز پس جنت از عین خلق جهان
 دگر باره هود نیز ز امر خدا
 بگفتا که ای قوم از امر ربّ
 ۲۵۵۵ که او خالق هر دو عالم بود
 کجا رفت شّاد کو جنتش
 که دیدید از قهر آن کبریا
 اگر ناورید رو به سوی خدا
 اگر سوی حق آمدید در زمان
 ۲۵۶۰ به پاسخ بگفتند با پیر راد
 ندیدی که شّاد بی عیب بُد
 که ماها به جز آن شداد کبار
 چنین هود هرچه به لیل و نهار
 نگشتند تابع به امر رسول
 ۲۵۶۵ غرض هود آنکه در آن روزگار
 بنا بر دعای رسول حلیم

ولیکن نبد درب اندر خورا
 بفرمود رو سوی آن سرزمین
 بده پس به شّاد گو ای پسر
 که بدهی به من نصف جنت قرین
 بده درب را بازگرد زین مقام
 عمل کرد آنچه خدا گفته بود
 یکی نصفه جنت از وی گرفت
 بگفتا ایا خالق ماه و هور
 که هستم متابع به امر خدا
 ببر باز آن تاک درب زرین
 ستانید از وی سه دانگ بهشت
 شد ایجاد افتاد در سرزمین
 ببردی به شّاد دادی خبر
 بیاوردم اکنون ز بهرت نکو
 به تو می دهم تاک درب این زمان
 که باشد ز من، برتر از فرهی
 بگیرد به قدرت ز من این جنان
 به هم جفت کرد و ز غم شد رها
 بشد شادمان گشت خرم به گاه
 یکی پای بنهاد در سوی آن
 هماندم به امر خدای احد
 فنا گشت از درب جنت بسرون
 نگون گشت از امر آن دادگر
 به این عهد هم از خدا دور بود
 به آنگونه نابود و مردود گشت
 بشد غیب و شد وصل بر جاودان
 بیامد سوی قوم گم گشته راه
 اطاعت کنید تا نه بینید غضب
 به جنّ و بشر شاه و حاکم بود
 چه شد آنهمه گنج و آن دولتش
 به یک لحظه گردید جمله فنا
 به قهر و غضب می شوید مبتلا
 خداون کند عفوتان در جهان
 چرا زشت گویی کنی بر شّاد
 خود و جنتش از جهان غیب شد
 نخوانیم دیگر کسی کردگار
 به آنقوم کردی دلالت به کار
 نکردند طاعات حق را قبول
 بری گشت زان قوم ناسازگار
 ز قهر و غضب پادشاه عظیم

بفرمود تا باد شدت وزید
 تمامی آن قوم زان جایگاه
 ولیکن کسانی به حق بنده بود
 شدند تابع امر پیرِ گزین
 بر آنها بشد رحمت حق و فور
 گذر کرد چون باد پس آن زمان
 شدند گمراه از حق جو قومان عاد
 بُدی نام آن قوم کافر، ثمود

۲۵۷۰

بر آن قوم طوفان بگشتی پدید
 ز طوفان آن باد گشتی فنا
 بروی جهان جمله حیّ مانده بود
 نمودند طاعت به جان آفرین
 شدند راحت از لطف حیّ غفور
 ز دور دگر باز خلق جهان
 از آن کافران باز کفری بزد
 که گشتند منکر به ذات ودود

حکایت مبعوث شدن حضرت صالح به امر پیغمبری بر قوم ثمود

دوباره خداوند از آسمان
 شود رهبر خلق گم گشته راه
 در آنوقت اسراف صالح به نام
 که ذات خداوند بُد بر تنش
 چو مخلوق، گمراه گشتند ز حق
 همان روح اقدس ز کان خلق
 فرو رفت در کام صالح منیر
 بُدی مظهر داود آن ذات پاک
 دگر چون به امر جهان دادگر
 دلالت همی کرد زان قوم بد
 نکردند آن قوم طاعت به او
 همی خواستند او بسازند هلاک
 دگر بود صالح یک اشتر به بار
 که اشتر در آن عهد هابیل بود
 به این واسطه اندر آن عهد و جام
 ز حق خواست خود تا که حیوان شود
 که چون گشته تقدیر از دادگر
 که آن قوم ناپاک از کفر و کین
 چو صالح به حکم جهان داوری
 پس آن قوم از کین صالح نهان
 شدند جمله از ذات یزدان بری
 چو صالح شنید آن خبر از کفار
 ز پس صالح از قوم کردی فرار
 به جای همان اشترم قوم بد

۲۵۷۵

۲۵۸۰

۲۵۸۵

۲۵۹۰

۲۵۹۵

بفرمود اسراف در آن زمان
 ستایش کنند مر به ذات خدا
 که رهبر بُدی باز در آن مقام
 به جنت بُدی دایماً مسکنش
 به صالح شدی امر بر آن طبق
 نزول کرد در ارض در آن ورق
 شدی نیز قادر به حکم کبیر
 که آن قوم بر دست وی شد هلاک
 از آن خلق صالح بشد راهبر
 همی خواند فرمان ذات احد
 همی زشت گفته به وی روبرو
 نکردند طاعت به آن ذات پاک
 که می‌گشت دایم به اشتر سوار
 گرفتار آن قوم قابیل بود
 شد هابیل ناقه به دور ایام
 که وارسته از ظلم دونان شود
 شود کشته هابیل در هر بشر
 دوباره بگشتند آن نازنین
 بر قوم آمد به پیغمبری
 بردند آن ناقه را سوی خان
 بگشتند آن اشتر از کافری
 بشد بهر اشتر دلش تنگ تار
 بگفتا ایا پادشاه کبار
 فنا کن شوند سرنگون تا ابد

(۱) برای ناحیّه‌ها اسرار که هائل حکوه اسرار در کتاب برهان‌الحق (جاب سوم) صفحه

(۶۲۷) رجوع شود.

فنا کن تو این خلق اهل کفر
 بفرمود بر ارض لرزد ز سر
 از آن زلزله کافران شد فنا
 بیارید آتش بر آنها ز سر
 زمین گشت پاکیزه از کفر خار
 بماندند سالم به حکم کریم
 زمان گشت روشن به آیین دین
 شدند خلق کافر، ز حق کینه ور

که صالح بگفتا ایسا دادگر
 ز پس از غضب آن جهان دادگر
 بلرزید چون ارض زان جایگاه
 کسانی که بودند در بوم و بر
 فنا گشته آن قوم از تاب نار
 کسانی زحق داشتند خوف و بیم
 جهان پاک گردید از کفر و کین
 گذشت آن زمان باز دور دگر

۲۶۰۰

۲۶۰۵

حکایت مبعوث شدن حضرت ابراهیم خلیل الله

به امر پیغمبری

و ساقی نامه مناسب

کنم در دل خود بساطی به پا
 بخوانیم اوصاف آن کبریا
 بخوان صوت خوش بهر ما از سرور
 بلند کن به آواز خوش هنگ را
 ملایک شوند سر خوش اندر فراز
 بریزید در جام قلبم چنان
 دمامد شوم حامد کردگار
 که چون خلق شد کافر از سر و بن
 چو شَداد بر خلق رهبر شدی
 بگویم بر خلق زینجا کنون

دگر وقت آنست زین جشن گاه
 به نظم حقانی به بزم بقا
 مغنی بیبا رخ پر ز نور
 بزین مطربا بربط و چنگ را
 بخوان وصف یزدان به صوت و به ساز
 بیبا ساقیا باده ارغوان
 شوم مست و مسرور از نور یار
 بگویم دگر داستان کهن
 در آن عهد نمرود مهتر بُدی
 دگر آن حکایات نمرود دون

۲۶۱۰

۲۶۱۵

داستان نمرود مردود و تیر انداختن او به حی و دود

که شَداد بنمود فوت از نظر
 دهد اجر او را به دیگر ورق
 همی خواست بدهد عوض در جهان
 بسی گنج زر داشت در آن ورود
 که گردید تولید از وی پسر
 که زان مرد تولید شد زان سکون
 نشستند در کشتی پر خطر
 ببردی در آن بحر زان رهگذر
 بشد غرق در بحر با گنج و مال
 شدی جملگی غرق در بحر آب
 بیفتاد بر تخته‌ئی زان مقام
 برون رفت از آب و آمد کنار
 همی بود در روی آن تخته پار

چنان بود زانوقت آن دادگر
 ز روی عدالت همی خواست حق
 که چون جنتش برده بود آنزمان
 یکی مرد تجار در دهر بود
 مقدر چنان گشت از دادگر
 بُدی آن پسر دون شَدادِ دون
 قضا روزی آن مرد با گنج زر
 ولیکن ایبا خود زن و آن پسر
 که ناگاه از قدرت لایزال
 هر آنچه بُدی مرد و زن زان غراب
 ولی آن پسر بود نمرود نام
 پس از چند ایام آن تخته پار
 پسر بود یکساله و شیر خوار

۲۶۲۰

۲۶۲۵

۲۶۳۰ که ناگاه از قدرت بی نیاز
 ببرد آن پسر رفت در کوهسار
 پسر برد در خانه خود نهاد
 ز تقدیر حق آن پسر شد کبیر
 قضا حاکم شهر زان روزگار

۲۶۳۵ بجستند صیادها آن پسر
 ورا تربیت داد شد شیر گیر
 در آن مملکت گشت او حکمران
 دگر یک زمانی خداوندگار
 از آن روزگشتی تو قابض به ناس

۲۶۴۰ دلت بهر که سوخت اندر جهان
 به پاسخ چنین گفت عزرائیل راد
 ز مخلوق هر کس به دور زمان
 دلم بهر کس در زمانه نسوخت
 در آن دم که شد امر از کبریا

۲۶۴۵ در آن وقت کشتی بشد غرق آب
 بماندی در آن بحر بی یار و کس
 دلم بهر آن طفلک شیر خوار
 خداوند گفتا به عزرائیل یار
 که آخر شد آن پادشاه کبار

۲۶۵۰ بجایی رسید کار او بر فراز
 چنین است تقدیر آن کردگار
 همی گرگ ز انسان کند مهربان
 دگر ار که خواهد یکی مور لنگ
 چو بر پشگان حکم خود بسپرنند

۲۶۵۵ به هر گونه هر کار قادر بود
 گهی امتحان نکویان کند
 یکی را کشاند به خاک زمین
 ز اسرار حق کس ندارد خبر
 دوباره ز نمرود گویم سخن

۲۶۶۰ نمودی مسخر سراسر جهان
 بدانگونه نمرود شد پرورش
 دگر گشت مغرور نمرود دون
 کنم جنگ او را کشم از غضب
 کنون قلعه‌ای خواهم آراسته
 بنا کرد آن قلعه تا چند سال

۲۶۶۵ بیازید بر شست چاچی کمان
 بینداخت تیری به سوی سما
 در آن دم خداوند با عدل و داد
 نخواست آن زمان او شود منفعل

یکی گرگ زیر آمد اندر فراز
 بدش نیز او بچه‌ئی شیر خوار
 ابا بچگان، شیر بر وی بداد
 شجاع بود با قدرت و هم دلیر
 به آن کوه رفتی به صید شکار
 بیاورده در نزد حاکم دگر
 که آخر نشستی به جای امیر
 که تا عاقبت گشت شاه زمان
 ز عزرائیل پرسید ای هوشیار
 هر آنچه فنا کردی از هر قیاس
 که تا بدهمت این دم از وی نشان
 ایا دادگر، آگهی زین مراد
 فنا کرده‌ام از کهان و مهان
 مگر بهر طفلی دلم بر فروخت
 نمودم گروهی به دریا فنا
 یکی طفل بر تخته‌ئی چون حباب
 ندانم چه بر سرش آمد ز پس
 بسی سوخت زان عهد ای کردگار
 که آن پور نمرود بُد زان گذار
 همالش نبود کس در آن روزگار
 همی کرد دعوا ابا بی نیاز
 که پنبه نگه دارد از قلب نار
 دهد پرورش بهتر از بچگان
 تسلط دهد بر هژبر و پلنگ
 سراپای پیلان به هم بردرند
 به هر سرّ دانا و ماهر بود
 گهی کافران صاحب نان کند
 یکی را نشاند به تخت زرین
 هر آنچه کند خوش بود در دو سر
 چو شد شاه از قدرت ذوالمنن
 همه خلق کردند طاعت به آن
 که دیگر نبود در جهان همسرش
 بگفتا به مخلوق، با حق کنون
 که دیگر کسی او نخواند به ربّ
 رود تا فلک سر به پیراسته
 نشست بر سر قلعه بگشود بال
 خدنگی به زه کرد اندر زمان
 که تا زآسمان قتل سازد خدا
 نمودی به نمرود حاصل مراد
 برش کرد مشکل هماندم به حل

۲۶۷۰ بفرمود تا جبرئیل امین
 برون آرد از بحر ماهی چنان
 که نمرود مأیوس از آن عمل
 چنین کرد جبرئیل از امر شاه
 ز پس گفت آن حوت ای دادگر
 چرا تیر بر من خورد از کدر
 ۲۶۷۵ خدا گفت با حوت از این جهت
 دگر خواستم تا که مرد پلید
 برای تو ای حوت از این هنر
 ز پس بر بنی ناس از کل و حال
 ۲۶۸۰ پس آنگاه نمرود انداخت تیر
 سرازیر گردید خون از سما
 ز پس گفت نمرود با مرد و زن
 کنون من خدایم به هر دو جهان
 به پاسخ بگفتند آن خلق دون

۲۶۸۵ ز پس چون جهان گشت از کفر پر
 برون کرد زان، دانه، گوهری
 که آن دانه بودی همان پیر یار
 چنین است تفصیل آن داستان
 ورا بود زان شهر آزر به نام
 بُدی آزر آن ۲۶۹۰
 که ناگاه آزر ز راهی گذشت
 یکی زن در آنوقت او را بدید
 کنون میل دارم که تو این زمان
 به پاسخ بگفتا که ای نیک رو
 ۲۶۹۵ بکن صبر تا من به خانه روم
 قبول کرد زان سخن بعد از آن
 چو وارد شد آزر به خانه نشست
 ورا تنگ بگرفت اندر بغل
 چو آزر نمودند رجعت به گاه
 ۲۷۰۰ همینقدر زن دید چهر ورا
 بگفتا به آزر پس آن زن به مهر
 به پاسخ بگفتا که با زوج خویش
 که من طالب نور چهرت بدم
 کنون هر چه بُد زوجهات برد او
 ۲۷۰۵ پس آنگه شدند هر دو از هم جدا

خداوند آنگاه از بطن دُر
 بدادی به او قدر پیغمبری
 به جام براهیم شد آشکار
 که بودی یکی مرد از راستان
 همی بت تراشید از صبح و شام
 که دایم بُدی محرم کبریا
 بدش صورت نیک همچون بهشت
 به آزر بگفتا که ای خوش فرید
 دمی با من آیی شوی میهمان
 گواراست بر من بس این گفتگو
 کنم رجعت و تابعت می‌شوم
 دوان گشت آزر به خانه روان
 زنش آمد و دید آزر به مست
 بشد بارور زان گهر زان محل
 برفتند در نزد آن زن به راه
 ندیدی دگر نور آن سرورا
 به خانه ابا کی گشودید چهر
 بر او گفت زن حال رد شوز پیش
 نه عاشق به بالای مهتر بدم
 دگر بیش از این هیچ با من مگو
 گذشت تا که آن وعده آمد به جا

| | | |
|---|--|-------------|
| <p>که روشن نمودی چو خور کوه و دشت به زن گفت از خلق کن این نهان که شمسی نزول کرد در سرزمین ز او گشت روشن همه جان من که بطلان آیین آن کافر است که نمود سازد به قدرت هلاک که تا وقت وعده شود حال به دگر دگر اسرار بر کس نسفت به ده ساله شد همچو بدر منیر</p> | <p>از آن زن یکی پور تولید گشت شد آزر به دیدار او شادمان که من دوش دیدم به خواب اینچنین بیامد پس آن خور به ایوان من یکی گفت با من که این آن خور است کنون این پسر باشد آن نور پاک ورا بر به زیر زمین شیر ده چنان کرد آن زن که آزر بگفت گذشت تا زمانی پسر شد کیمر</p> | <p>۲۷۱۰</p> |
| <p>نهادند او را به ابرام نام پدر گشت از حال او با خبر نظر کرد ابرام پس در درون بگفتا که ای باب، شو رهنمون بر او نصب کرده در و دانه‌ها خدایند بر خلق در این حجاب چگونه خدایست این چوب زر نه چوب است خلقت تو کردی ورا</p> | <p>در آنوقت از مهر، آن باب و مام که ناگاه روزی برون شد پسر ورا برد پنهان به بتخانه، چون صنم‌های زر دید در آن سکون که اینها چه خلقتند زین خانه‌ها به او گفت آزر که ای جان باب دگر بار ابرام گفت ای پدر خدا آنکس است کرد خلقت ترا به او گفت آزر از این دم مزین اگر بشنود پادشه این سخن</p> | <p>۲۷۱۵</p> |
| <p>کند زیر و بر خانمان کهن در آن خانه قلب در جوش شد که جوید خداوند اندر جهان همی سیر بنمود در هر مکان به آفاق می‌کرد ابرام نظر بگفتا که این باشد آن دادگر بگفتا که اینست پروردگار که تا روز، روشن بشد در زمان که گم شد مه و اختران در نظر بدینگونه روشن ابر عالم است که ناگه بشد غیب در چاهسار در آن تیره شب همچو اول زمان همه آفریده ز آن قدرتند</p> | <p>از آن پسر پادشه این سخن شد از آن پس براهیم خاموش شد تفرج همی کرد در دل چنان گهی در زمین گاه در آسمان گذشت تا شب تیره آمد به سر که ناگاه دید اختران شعله‌ور در آنوقت مه هم بشد آشکار به نظاره می‌بود ابرام چنان که ناگاه خورشید شد جلوه‌گر بگفتا که این خالق آدم است بر او بود ابرام اندر نظار دوباره بیامد مه و اختران بگفتا که اینها همه خلقتند</p> | <p>۲۷۲۰</p> |
| <p>بود خالق آنکس، دو کون آفرید کسی داشت معنا ز روح و بشر خدا دیدنی نیست از چشم سر که هر کس به ظاهر دو عینان گشود به عقل و به انفاس، فکر و خیال هر آنکس ز معنای حق شد بصیر ببیند وصال خدا را مدام براهیم زان دم به حال نکو پس آنکه براهیم دلشاد شد</p> | <p>به نظاره می‌بود ابرام چنان که ناگاه خورشید شد جلوه‌گر بگفتا که این خالق آدم است بر او بود ابرام اندر نظار دوباره بیامد مه و اختران بگفتا که اینها همه خلقتند بود خالق آنکس، دو کون آفرید کسی داشت معنا ز روح و بشر خدا دیدنی نیست از چشم سر که هر کس به ظاهر دو عینان گشود به عقل و به انفاس، فکر و خیال هر آنکس ز معنای حق شد بصیر ببیند وصال خدا را مدام براهیم زان دم به حال نکو پس آنکه براهیم دلشاد شد</p> | <p>۲۷۲۵</p> |
| <p>به توفیق حق خانه آباد شد</p> | <p>پس آنکه براهیم دلشاد شد</p> | <p>۲۷۳۰</p> |
| <p>۸۱</p> | <p></p> | <p>۲۷۳۵</p> |
| <p></p> | <p></p> | <p>۲۷۴۰</p> |
| <p></p> | <p></p> | <p>۲۷۴۵</p> |

- ۲۷۵۰ قضا روزی آزر ز آن بُتکده کنون می‌روم سوی خانه به تاب به بتها بکن خدمت از راه کیش براهیم آنکه، پس از آن پدر تمامی بتها ز هم در شکست ولی پیش از آنوقت کاید به در که آن بت بُدی مهتر بتکده چو آمد برون بود گریه کنان بگفتند ای پور آزر چرا به پاسخ بگفتا که بت کبیر من از هیبت آن نمودم فرار بگفتند مخلوق، ای کم خرد که سایر صنم‌ها ز هم بشکنند تو بشکستی آنها و گویی چنان پس آنکه براهیم گفتا به خلق اگر چوب قدرت ندارد به حال که ناکه در این حال زان قیل و قال براهیم آن داستان نقل کرد زدی سیلی سخت بر پور سر بکن کوته این حرفها بعد از این روان شد براهیم از امر باب ببردند پس این خبر نزد شاه براهیم بن آزر بت تراش سخنهای سنجیده گوید همی حکایات را جمله در نزد شاه ز پس پادشاه کس فرستاد زود بیاورده در حضرت پادشاه چه دیدند نمود؟ یک آفتاب ز دیدار ابرام سر تا به پا بگفتا به ابرام نمود دون براهیم گفتا به آن بت پرست دگر بار نمود گفت ای پسر چگونه تواند به آن دست برد به پاسخ براهیم گفت ای خرد چرا پس صنمها به پا داشتی خدا آنکس است چون تو خلق آفرید چرا گشته‌ای گمره ای پادشاه که تا عفو سازد گناهان ترا چو بشنید نمود از وی سخن براهیم گفتا که در هر مکان
- ۲۷۵۵
- ۲۷۶۰
- ۲۷۶۵
- ۲۷۷۰
- ۲۷۷۵
- ۲۷۸۰
- ۲۷۸۵
- برون رفت با پور گفت ای دده به اینجا نشین تا من آیم به باب بگفت این و رفتند در خان خویش گرفتگی به کف دسته، یک تبر برون آمد از خانه و در بیست به دوش یکی بت نهادی تیر ورا کرد باعث به قتل همه بر او جمع گشتند خلق زمان کنی گریه و گشته هان مضطرا غضب کرد و بشکست بتها دلیر ز ترس وی اکنون ندارم قرار صنم چوب باشد چگونه سزد چسان چوب خشک این عمل می‌کند بگو راستی بهرمان این زمان که ای تیره بختان ناپاک دلچ چگونه خدایست اندر جلال رسید آزر و گفت چه بود مقال پس آزر ز بیم آن دهان قفل کرد که ای نا خرد رو به خانه دگر خمش شو برو نزد مادر نشین شدی داخل خانه چون آفتاب بگفتند کای شاه عالم پناه که دهساله باشد به سن معاش مُلک باشد و نیست چون آدمی بیان کرده بودند حیران ز راه برفتند و ابرام در آن ورود نظر کرد بر آن چو آن رو سیاه برون آمده تازگی از حجاب بلرزید چون بید زان بارگاه ز بهر چه بشکسته بتها کنون که بت کبیر آن صنمها شکست چگونه بت چوب حیّ شد ز سر همه آن صنمها کند خرد خرد تو دانی که بت چوب بیجان بود به جای خداوند پنداشتی دو عالم ز فرمان او شد پدید بکن توبه و سجده کن بر خدا نسازد فنا قلعه و جان ترا بگفتا کجایست آن ذوالمنن بود جای او در دل بخردان

ندارد خداوند آنجا سکون که تا جای گیرد در آن ذوالمنن چو قومان عاد و چو شداد دون چنان خیره از کین و از جهر شد که این پور آزر شده کفر خواه دو صد بار افزون به صحرا برید برید بر سر هیمه‌ها بسپرید که تا سوزد ابرام از تاب آن نگوید چنان حرفهای پریش ببردند هیمه به صحرا فزون ببردند ابرام هم زان ورود ربودند بردند زان دشت‌گاه که بُد خرمن هیمه‌ها تا سما دو صد بار نفت هم در آن ریخته در آن بود ابرام نیکو نظر به ابرام شد نار چون گلستان ملقب شد از امر حق بر خلیل بشد ذات حق هم به او میهمان همه قوم بهرش به افغان شدی پشیمان شده جمله از آن گناه نظر کرد بر سوی آن گلستان درخشنده بنشسته است کامیاب نشسته پسر هم به تخت زرین بینداخت خود را در آن قلب نار نشستی در آن تخت در نزد میر به حق گشته ملحق در آن قلب نار زبان بسته دیگر ز چون و چرا ز هر باب از کیش گشتند درست شدند آشکارا در آن قلب نار نشستند رخشنده زان جایگاه همی حمد کردند بر آن غفور شب و روز از وی هراسان بندند ببردند ابرام و دختر به خان ولیکن به باطن همان کفر بود براهیم آنگه به زندان سپرد ز پس از غضب آن شه کردگار کنند فوت آن کافر بد گمان نمودند حمله بر آن کافران نمودند او را ذلیل و زبون فرو رفته چون پشه‌ها باتوان

هر آن دل، سیه باشد و قیرگون تو قلبت بکن پاک از کبر و من وگرنه شوی عاقبت سرنگون از این خوف نمرود در قهر شد بگفتا به آن خلق کم کرده راه روید این زمان هیمه جمع آورید ز پس این پسر را به قهر شدید زنیذ آتش آن هیمه را در زمان که تا کس ز پس با خداوند خویش ز پس آن غلامان نمرود دون چنان کرده آن قوم، شه گفته بود ز پس پور آزر به فرمان شاه نهادند در فوق آن هیمه‌ها از آن هیمه‌ها آتش افروخته چو آن هیمه با نفت شد شعله‌ور پس، از قدرت خالق انس و جان که ابرام بُد مظهر جبرئیل همان وقت در قلب آن گلستان در آن وقت آن نار سوزان بُدی همی لعن کردند بر پادشاه ز پس دختر شاه در فوق خان بدیدند ابرام چون آفتاب شده نار چون گلستان برین چو دختر چنین دید پروانه وار ز تقدیر حق سالم آمد به زیر که دختر بُدی مظهر رمزبار خلاق چو دیدند این ماجرا همه قوم از صدق شد حق پرست پس از هفت روز و شبان آن دو یار بدیدند چون خلق آن مهر و ماه برفتند سجده کنان در حضور ولیکن ز نمرود ترسان بُدند پس آنگاه آن کافر بد گمان به ظاهر به آنها محبت نمود چو نمرود ایشان به خانه ببرد نمودند چون حبس ابرام یار بفرمود بر لشکر پشگان ز پس لشکر پشگان در زمان هجوم کرده اول به نمرود دون به عینان و بینی و گوش و دهان

۲۷۹۰

۲۷۹۵

۲۸۰۰

۲۸۰۵

۲۸۱۰

۲۸۱۵

۲۸۲۰

۲۸۲۵

فرو ریخت از او همه گوشت و خون که تا عاقبت فوت شد زان بشر کسانی که بودند کافر چو آن تمامی از آن پشگان شد فنا برون کرده بر وی همه وصف خوان شدند تابع امر و فرمان او همه کافران زان سبب شد هلاک نزول گشت بر خلق صُحف خلیل نمودند تسبیح آن ذات تا ک بهر دو جهان پس نکو نام شد در آن عهد گشتی به فرمانروا

چنان گشت نمود زانها زیون نبودیش قادر به چاره دگر ز پس جمله آن قوم نمودیان به تقدیر فرمان ذات خدا ز پس خلق، ابرام از حبس خان نمودند طاعت به یزدان او زمانه ز کفر و گنه گشت پاک پس آنکه به فرمان ربّ جلیل به قانون آن صُحف آن قوم پاک جهان چون ز ابرام آرام شد زمان گشت روشن چو زان پاکراه

۲۸۳۰

۲۸۳۵

حکایت فنا شدن قوم لوط به فرمان خداوند تعالی و ساقی نامهٔ مناسب

بده یک دو جام کنون پی ز پی که هستم همیشه خریدار وی کنم وصف او هان به آواز و نی کنم جشن و سوری در این روزگار بخوانیم اوصاف حق از صواب به نطق آیم و هم حکایت کنم که آنهم به یک قوم بد حکمران اخی بود هارن به ابرام یار شدی پیر موسی به آخر زمان رسول خدا بود در آن سکون که اندر حقیقت شدی آشکار نکردند طاعت به آن دادگر بنالید بر حق پس آن نیک بخت مرا کن از این قوم ظلمت رها بلا گشت نازل بر آن قوم بد همه فوت گشتند از این سبب در آن دم به فرمان آن ذوالمنن به مهمان ابرام در خان شدند ز بهر چه زیر آمده ز آسمان بگفتا به ابرام روشن ضمیر کنم لوط از دست قومش رها همی چشمهٔ خانه‌اش کور بود همی خواهم از حق ز این بوستان به طاعت شود در جهان همسر

کنون ساقیا سرخوشم کن ز می بنوشم به یاد جهاندار حسی که او خالق است بر همه کل شیء مغنی بیا مطربان را بیار به ساز و به بربط، به چنگ و رباب شوم مست از حق روایت کنم بگویم حکایت ز لوط این زمان بُدی پور هارن در آن روزگار که هارن مکائیل بودی به کان که بُد لوط اسراف زان جام و دون به آخر زمان بود داود یار چو قومش ز حق گشت منکر دگر به لوط هم بسی کرد آزار سخت بگفتا که ای داور مهر و ماه بنا بر دعای رسول خرد نمودی چو یزدان بر آنها غضب چنین بود آن داستان کهن فرشته سه تن ز آسمان آمدند بپرسید ابرام کای دوستان یکی زان ملکها که بودی کبیر همین دم بخوادم به امر اله در آنوقت ابرام بی پور بود ز پس گفت ابرام ای دوستان دهد مر مرا یک پسر از کرم

۲۸۴۰

۲۸۴۵

۲۸۵۰

۲۸۵۵

۲۸۶۰

| | | |
|---|---|--|
| یکی را به قربان کنم بر خدا بجایم بماند ز بهر نشان شنیدند، گفتند ای نیکنام همین دم به درگاه جان آفرین شوی شاد از لطف آن دادگر شود شاد ابرام در آن ورق یکی ساره و هاجر پاکدین حبیب شه بُدی هاجر از آن دیار شدند در زمان هر دو تن بارور خداوند دادی به هر دو، پسر که بُد مظهر روچیار و عقیق که بُد مظهر ایوت و یادگار نگفتم که چون خلق دارند خبر که شد عارض از دست قوم کفر نزول کرده در سرزمین از غضب برفتند در خان لوط آن زمان طمع کرده در حال آن سروران از آن باب آن فاسقان گشته چیر در خانه لوط، گفتند هان کنید تا به آنها شویم هم سکون چه خواهید از من گذر کن از آن برید سوی خانه شوید هم نشین نخواهیم دختر در این تار شب بخواهیم با هم شویم روبرو ز پس آن ملکه گشودند بال نهادند بر بال در آن وطن نهادند اندر زمین با شکوه که تا صیحه قهر حق بشنوید ببردند با خود یکی تخته سنگ زدند تا همه فوت گشتند از آن فنا گشته نابود زان تار شب همی آمدند نزد لوط نکو ببردند در خان ابرام چون به طیران برفتند اندر سما بسی گنج زر داد در آن وصول شد آسوده و کرد آنجا نشین به کل خلاق شدی حکمران بگفتا به ابرام کای پاک زر بنا کن یکی خانه از بهر ما شود خادم کعبه و آن مکان | اگر پور دیگر به من داد شاه یکی دیگرم بش بود در جهان ملکه ز ابرام چون این کلام از این کار دیگر نشو دل حزین بخواهیم بدهد به تو دو پسر چنان خواستند آن ملکه ز حق براهیم را بُد دو زوج گزین که ساره بُدی مظهر رمز بار بنا بر دعای ملکه دگر به پیش و به پس بر زنان زان گذر ز ساره شد اسحق آنکه خلیق ز هاجر شد ایجاد اسمایل یار ز اسمایل و قربانی آن دگر دگر باز گویم ز لوط آن خبر ز پس آن فرشتان به فرمان ربّ چو از خان ابرام گشتند روان چو آن قوم دیدند آن مهتران که چون چهره شان همچو خور بُد منیر برفتند چند تن از آن زانیاں کنون میهمانها ز خانه برون به پاسخ بگفت لوط کای کافران مرا هست دختر دو تن نازنین بگفتند آن کافران از غضب که آن نوجوانان پاکیزه رو ابا لوط کرده بسی قیل و قال همی لوط با دختران هر سه تن برون کرده رفتند تا قلب کوه بگفتند ز این غار ساکن شوید از آن پس ملکه به جوش و به هنگ ز بالای آن شهر آن کافران چو آن کافران جمله از قهر ربّ دوباره ملکه به آن قلب کوه دگر لوط با دختران زان سکون ز پس آن ملکه به امر خدا خلیل الله آنکه به لوط رسول فرستاد او را به یک سرزمین براهیم زان پس به روی جهان در آن دم ز یزدان بیامد خبر برو سوی بطحا در آن جایگاه سماعیل زانجا بکن پاسبان | ۲۸۶۵ ۲۸۷۰ ۲۸۷۵ ۲۸۸۰ ۲۸۸۵ ۲۸۹۰ ۲۸۹۵ ۲۹۰۰ |
|---|---|--|

شود دو گهر ظاهر از نسل آن
 شود حاجت خلق زانها قبول
 عمل کرد آنچه خدا گفته بود
 خود آمد به کنعان به خوش ایستاد
 شد اسحاق رهبر به آیین کیش
 به فانی گذر کرد، شد در بقا
 به جام سرائیل آمد برون
 مستأ به یعقوب بُد زان شمار
 در آن عصر خود بود رهبر به دین

چنان تا به آخر زمان زان نشان
 یکی مظهر حق بود، یک رسول
 براهیم زان پس به امر ودود
 ببردند اسمایل، آنجا نهاد
 نهادند اسحاق بر جای خویش
 پس آنکه براهیم از امر شاه
 ز دور دگر باز آمد به دون
 سرائیل بُد پور اسحاق یار
 که یعقوب بُد مظهر آن امین

۲۹۰۵

حکایت حضرت اسحاق و حضرت یعقوب

پس از رحلت باب در آن مراد
 بر آن قوم خود گشت پس رهنمون
 همی کرد تسبیح ذات قدیم
 دو پور گرانمایه از وی بزراد
 که بودند هر دو چو خور تابناک
 شدی پادشه آن زمان زان مراد
 به مهمان بُدش ذات آن جبرئیل
 لیا و دگر بود راحیل نام
 به هر دو سرا پاک و ظاهر بدند
 به اسرایل بستند عقد از صواب
 ده و دو بُدند آن زمان در شمر
 که از هفتن و هفتوان بُد بشر
 مطول شود نامهام زان بیان
 به دوران دون باز ظاهر شدی
 که روبیل، شمعون، یهود امام
 یشاجر ز پس یوسف تاجدار
 گما و اشیر جمله در آن محال
 دویم عیص بُد داود دستگیر
 چهارم زلیخا که بُد رمز پیر
 ششم بُد یهودا به ابرام شاه
 بُدی مظهر ایوت و یادگار
 اول آدم آخر به سید محمد است
 یشاجر بُد عیسی در آن بارگاه

روایت کنم هان ز اسحاق راد
 به پیغمبری گشت مبعوث چون
 شب و روز بر بندگی بُد مقیم
 جهان کرد آباد از عدل و داد
 یکی بود یعقوب، پس عیص پاک
 به مظهر بُدی عیص داود راد
 که یعقوب بُد مظهر آن خلیل
 دو زوج گزین بُد ورا زان مقام
 لیا و رحیل هر دو خواهر بُدند
 یکی یک کنیزک بُدی در حجاب
 ز آن چار زن زاد چندین پسر
 چو یعقوب بودش ده و دو پسر
 دگر ار بگویم حکایات آن
 همین قدر گویم که این آن بُدی
 پسرهای یعقوب اینست نام
 دگر لاوی و پس زبالون یار
 ز پس ابن یامین، دان و ثقال
 اول بود یعقوب بنیام پیر
 سیم بود روبیل موسی وزیر
 به پنجم به شمعون بُدی مصطفی
 به هفتم که بُد یوسف تاجدار
 به هشتم لوی مظهر احمد است
 زبالون بود مظهر بوالوفا

۲۹۱۰

۲۹۱۵

۲۹۲۰

۲۹۲۵

۲۹۳۰

(۱) نفال، مخفف نفالان است که در نورات و ناسخ التواریخ آبرافغالی، در حسب السیر و در روضة الصفا تعالی نوشته اند.

(۲) در حسب السیر، کا - در نورات و روضة الصفا، گاد - در ناسخ التواریخ، جاد آمده است.

| | | |
|--|--|---|
| <p>دگر دان بدی مصفا پاک نور حبیب شه لیا بود اندر حجاب ز او بُد پسرها به شش تن دلیر که در هر زمان بود عاشق به یار که راحیل بُد پس حوا زان حریم که در مصر شد پادشاه زمان جهان بود بنده به دربان او یک افرام و دیگر منسه بدان منسه نریمان مهرو بُدی بگویم ننگجد در این جا تمام کنم مظهر حق به خلق آشکار نوشته شده در کتبها عیان یکی از هزاران نعایم بیان شدی در جهان شاه فرمانروا روا گشت حکمش به امر ودود بُدند شاد و آزاد هم رستگار همه خلق بودند راحت به کار درخشنده بودی به لیل و نهار از آن خلق خوش بوده پروانه سان زمان هم گذر کرد زان پاکراه خلایق شدند باز کافر به دین جهان گشت تیره ز آن کفر و کین شد ایوب مأمور پیغمبری</p> | <p>ز پس ابن یامین بُدی میر سور ثقالن بُدی مظهر شیخ شهاب لیا بود چون جفت یعقوب پیر بُدی گاد اسکندر نامدار اشیر بُد نصیر، عابدین و کلیم ز یوسف کم پس حکایت چنان همی ذات حق بُد به مہمان او دگر بود او را دو پور کلان که افرام پیر رستم سو بُدی حکایت ز یوسف اگر زین مقام که چون مقصد من بود اختصار حکایات یعقوب و یوسف چنان همین بس بود می دهم زان نشان در آن عهد یوسف پس از رنجها ز مصر و در آن مملکت هر چه بود همه خلق نوری در آن روزگار به ظل پر یوسف تاجدار بُدی روی یوسف چو خور تابدار ز وی گشته روشن زمین و زمان چو یوسف شدی آن زمان پادشاه نہان شد چو آن خور به مغرب زمین پس از رحلت یوسف نازنین در آن دم به حکم جهان داوری</p> | <p>۲۹۳۵ ۲۹۴۵ ۲۹۴۵ ۲۹۵۰ ۲۹۵۵</p> |
|--|--|---|

حکایت حضرت ایوب

| | | |
|--|--|-------------|
| <p>که بُد مظهر پاک بنیام پیر زمانه برش درب رحمت گشود بر امتحان دیده بس رنجها به هر دو جهان گشت فرمانروا به اعضای او کرمها جای کرد که می کرد خدمت به او در جهان که بُد جفت ایوب روشن ضمیر بر او رحم بنمود صاحب کرم که او را شفا داده در آن مکان</p> | <p>پس از آن ایوب گشت صاحب بصیر که از نسل عیسوا و اسحاق بود چنین بود دستان او ز ابتدا پس از رنجها دید آن گنجها به هفت سال از امر یزدان فرد همی رحمه بُد زوج او آن زمان بُدی رحمه هم مظهر رمز پیر پس از هفت ساله جفا و ستم ملایک فرستاد از آسمان</p> | <p>۲۹۶۰</p> |
|--|--|-------------|

(۱) طبق روایت بورات عسواست ولی طبق روایت تاریخ معنی نام دارد.

رسول خدا بود هم حکمران
 فراوان بُدش گنج و زر در جهان
 جدا کرد از هم سفید و سیاه
 سفید خلقتان حتی شدند در بقا
 ضحاک گشت پس در جهان تاجدار

پس از آن زمان مدتی در جهان
 خداوند رحمت بر او کرد هان
 پس آنکه به امر جهان کبریا
 خلیق سیه گشت آن دم فنا
 زمان هم گذر کرد زان روزگار

۲۹۶۵

ذکر پادشاهی ضحاک ناپاک به طور اختصار

که جمشید ایوت بُدی زان بشر
 سراپای جمشید را اره کرد
 شدی شاه مهمان، در آن روزگار
 خروج کرد بر آن سگ بد نظر
 ضحاک هم شدی گیر زنجیر او
 بسر آمدش آنچه در چند کرد
 سه پور گزین بود او را به بار
 سیم بود ایرج نکو با خرد
 دگر ایرج ایوت به مقرون بود
 دوباره نگون کرد آن تاج و تخت
 ز ایرج پس از باب آن زاده بود
 بُدی مظهر مصطفا داودان
 سپهدار بود اندر آن روزگار
 بکشتند بر جای آن پادشاه
 بدند حق پرست هر دو در آن مقام

ضحاک بود شَداد در آن گذر
 ضحاک آنچنان در جهان غره کرد
 فریدون که بد مظهر روچیار
 به تعلیم کاوه که بُد پیر سر
 سراسر جهان گشت تسخیر او
 ورا برد در کوهِ دَم بند کرد
 فریدون ز پس چون شدی شهریار
 یکی سلم و یک تور بودند بُد
 که هم تور شَداد ملعون بود
 ز پس تور ایرج بکشتند سخت
 پس آنکه منوچهر آمد به جود
 بزرگ گشت و شد مهتر و با توان
 که بُد سام هم داود شمسوار
 دگر سلم و تور هر دو را از جفا
 به سام و منوچهر جهان گشت رام

۲۹۷۵

۲۹۷۵

۲۹۸۵

حکایت شعیب پیغمبر

شعیب گشت پیغمبر رهنمون
 گهی بود بنیام گاهی خلیل
 بری از خداوند قادر شدند
 نکردند طاعت ز حق زان سکون
 بر آن قوم بارید نار شرر
 چو خاشاکها سوخت از تاب نار
 بماندند سالم همه زان ورق
 بر آنها بُدی حکمران همچو شاه

ز آنها زمانه گذر کرد چون
 شعیب هم بُدی مظهر جبرئیل
 در آن عهد قومانش کافر شدند
 بر آن قوم چون پیر، شد رهنمون
 که ناگاه از قدرت دادگر
 همه کافران از صفار و کبار
 کسانی که بودند تابع به حق
 شعیب گشت زان قوم پس مقتدا

۲۹۸۵

۲۹۹۵

حکایت ظهور و خروج حضرت موسیٰ به امر خدا

- پس از مدتی کرد موسیٰ ظهور
که موسیٰ بُدی عابدین و نُصیر
برادرش هارون داود بُدی
۲۹۹۵
همی بود فرعون، قابیل دون
که قابیل شدّاد و نمرود بود
همان آسیه زوج فرعون تار
بخوادم اگر داستان کلیم
همین بس ورا یاد کردم به نام
۳۰۰۰
که چون داستان کلیم خدا
همه خلق دانند آن داستان
که موسیٰ و هارون به امر خدا
پس از مدتی چند، فرعونیان
چنان بود کز امر ربّ جلیل
۳۰۰۵
همه قوم موسیٰ به امر خدا
عموم خلائق همه آن زمان
دگر کتب تورات از امر حق
به قانون تورات، موسائیان
در آن عصر موسیٰ شُدی حکمران
۳۰۱۰
ز مردان حق آنکه زان عصر و عهد
نخستین شعیب بود بنیام پیر
بر او گشت مهمان ذات کبیر
سیم بود هارون روشن ضمیر
۳۰۱۵
چهارم بُدی یوشع با بصیر
به پنجم بُدی آسیه، رمز بار
که بلعام بُد احمد با صفا
به آخر زمان شد به جام رسول
دگر بود هارون پسر چار تن
اول بود ناداب سید بوالوفا
۳۰۲۰
سیم العذار بود میر گزین
همی شیخ شهاب بود کالوب راد
حبیب شه بُدی مریم پاکراه
بُد عمران در آن دم به موسیٰ پدر
دگر بُد به موسیٰ دو پور امین
۳۰۲۵
عقیق و یقیق بُد حسن با حسین
که ذات خداوند در آن زمان
از آن گشت موسیٰ به سلطان دین
پسرهای او آن زمان در بشر
- به حق گشت ملحق در آن کوه طور
که بُد شاه مهمان پاکیزه سیر
که مأمور بر امر واحد شُدی
که اولاد یعقوب کردی زبون
به فرعون زان عهد هم رخ نمود
بُدی آن زمان مظهر رمز بار
روایت کنم نیست عالم بمقیم
که مشهور باشد به هر خاص و عام
روایت شده در همه جایگاه
دگر نیست لازم بگویم از آن
نمودند اقوام خود را رها
که بودند دشمن ابا سبطیان
شدند کافران غرق بر رود نیل
رها گشته از بند جبر و جفا
شدند تابع امر موسیٰ چنان
نزول کرد زان پس ورق در ورق
نمودند رفتار اندر جهان
روا بود حکمش به خلق زمان
شده ظاهر و بود در جنگ جهد
دگر بود موسیٰ نُصیر دلیر
بر آن قوم شد شهریار و امیر
که بُد مظهر داود دستگیر
که بُد مظهر پیر موسیٰ وزیر
که در خان فرعون شد هوشیار
در آن عهد بُد عابد با خدا
محمد بُدی گشت حاجت قبول
بُدد مظهر هفتون زان وطن
ابیهو بُدی عیسیٰ با وفا
بَسامر بدی مصفا زان قرین
که بُد شوهر دخت عمران به داد
که مریم بُدی دخت عمران به گاه
بُدی مظهر عیسیٰ اندر بشر
عقیق و یقیق بود در آن نگین
که بودند هر دو به حق نور عین
به موسیٰ بُدی دایماً میهمان
که با او بُدی ذات جان آفرین
یکی بود کرشون دگر الیزر

حکایت حزقیل پیغمبر

| | | |
|--|-------------------------------------|--|
| <p>ز حزقیل که بُد پیر زان انجمن که تا خلق دانند حکایات آن که بُد مظهر پیر رستم به جام بدی کاهن کیش و ایمان خود که زان زن جوان بُد پسرها دو تن همیشه به تسبیح معبود بود که نبود ترا نزد شو آبرو از آن خاک ریزد به فوق سرت که تا عاقبت گشت حاجت قبول همی خواست یک پور زان ذوالجلال به آن پیره زن کرد حاصل مراد که روشن از او گشت ایمان دین که بُد مظهر پیر رخشنده جام به کاهن سپردیش آمد ز راه که تا گشت محرم به آن دادگر به خوبی گذر کرد آن هم به دون شدند بت پرست و بری از خدا</p> | <p>۳۰۳۵</p> <p>۳۰۴۰</p> <p>۳۰۴۵</p> | <p>گذشت آن زمان، باز گویم سخن چنین بود گویم روایات آن یکی مرد زان عهد بورا به نام دو زن داشت اندر شبستان خود زنانش بُدی یک جوان یک کهن ولیکن کهن سال نابود بود تفاخر همی کرد آن زن بر او چرا نیست اولاد اندر برت عجوزه از آن کار بُد بس طول چنان بود ساجد زن کهنه سال که تا آخر آن شاه با عدل و داد بر او گشت تولید پور گزین مستأ شد آن پور حزقیل نام ورا برد مادر به خان خدا به بیت المقدس بُدی آن پسر به آیین موسی شدی رهنمون که تا آخر آن قوم کم گشته راه</p> |
|--|-------------------------------------|--|

حکایت الیاس پیغمبر

| | | |
|---|-------------------------------------|---|
| <p>که دایم بُدی مسکنش کوه و دشت بُدی منکر سخت ذات احد که بُد خصم الیاس در آن سکون بر او ذات حق بود مهمان به بار که بودند پیغمبر کردگار که بورا بُدی پیر رستم به جود که یاسین بُدی باب او زان مقام نُصیر بود هم عابدین زان حریم بُدی خادم پاک الیاس میر که اخطوب بُدی پس نریمان به جود بُدند رهبر خلق در آن ورق بشد غیب از دست ظلم أَحَب شدی الیسع پیشوا در جهان فنا گشته جمله به فرمان رت</p> | <p>۳۰۵۰</p> <p>۳۰۵۵</p> <p>۳۰۶۰</p> | <p>در آن وقت الیاس مبعوث گشت أَحَب بود سلطان آن قوم بد احب بود شداد و نمرود دون که الیاس بُد داود شهسوار کسانی که بودند زان عهد یار نخستین که حزقیل، بنیام بود دگر بود الیاس رخشنده جام که یاسین بُدی مظهر آن کلیم دگر أَلِیسَع پیر موسی دبیر همی الیسَع پور اخطوب بود همی بنده بودند به درگاه حق که تا آخر الیاس از امر رت پس از غیب الیاس در آن زمان ز پس قوم گمراه با آن احب</p> |
|---|-------------------------------------|---|

حکایت ذوالکفل پیغمبر

پس آن دور بگذشت، بار دگر
 شدی ذوالکفل پس در آن روزگار
 که آخر بر آن قوم غالب شدی
 نمودند طاعت به ذات خدا
 ۳۰۶۵
 بُدی ذوالکفل مصطفی داودان
 دگر بار دوران از او درگذشت
 همی دین و آیین موسی دگر
 خلایق شدند گمره از دادگر
 بر آن خلق پیغمبر و تاجدار
 به امرش همه قوم طالب شدی
 ز نو گشت آیین موسی روا
 که هم ذات حق شد بر او میهمان
 خلایق ز حق باز منکر بگشت
 شدی ناروا باز اندر نظر

حکایت شموئیل پیغمبر

هر آنکس که بُد تابع آن کلیم
 که تا آخر آن حق پرستان ز ربّ
 ۳۰۷۰
 بر آن قوم آخر ز راه صواب
 در آن عصر یک مرد بلغای نام
 ورا نیز یک زن کهن سال بود
 ز تقدیر حق عهد تجدید شد
 که بُد نام آن پور سر اشموئیل
 ۳۰۷۵
 جهان گشت روشن ز نور و فرش
 دگر بار آیین موسی جو خور
 زمانی زمانه بر او رام شد
 در آن عهد طالوت از امر ربّ
 که طالوت بُد شاه براهیم سور
 ۳۰۸۰
 به اولاد یعقوب شد حکمران
 چنین بود آن داستان قدیم
 که کفار بر قوم آن پیر راد
 ز پس امر شد از خدای جلیل
 یکی مرد شائول باشد به نام
 ۳۰۸۵
 به اولاد یعقوب در این روزگار
 به آن کافران بود جالوت شاه
 جو شائول شد شاه از امر حق
 شموئیل طالوت چون مسح کرد
 ۳۰۹۰
 جو طالوت سردار لشگر شدی
 که جالوت شداد و نمروود بود
 به آن حق پرستان بسی جبر داد
 به امر شموئیل، طالوت چون
 جو آن لشگر حق پرستان ز دور

دگر در صف جنگ کین نامدند
که ناگاه پیدا بشد یک امام

هراسان شدند و گریزان شدند
ز جالوت ترسان بدند زان مقام

حکایت داود پیغمبر (صع)

سرافیل بودی در آن روزگار
بدی پور پیش، نسل یعقوب سر
که چوپان بُدی اندر آن مرز و بوم
که مأمورم اکنون به امر اله
که تا خلق دانند یزدان چه کرد
به درگاه حق کمترین بنده شد
بگفتا نخواهم به یزدان فرد
به هر رزمگه حق مرا کس بود
همان سنگ کرد از فلاخن رها
فنا گشت، افتاد از روی تخت
جهان گشت بر کام موسائیان

ورا نام بُد داود شهسوار
ز فرمان حق گشت داود خیر
کمر بسته آمد به امداد قوم
بیامد چو شیر غران پیش شاه
کنم فوت جالوت درین نبرد
از این مزده طالبوت در خنده شد
به داود دادی سلاح نبرد
همین یک فلاخن مرا بس بود
ز پس رفت داود در رزمگاه
حجر خورد آن دم به جالوت سخت
شکسته بشد لشگر کافران

۳۱۰۰

۳۱۰۵

ذکر پادشاهی حضرت داود

که طالوت شد دشمن قاطعش
گرفتار گردید بر دام موت
به کل جهان گشت فرمانروا
به داود نزول کرد در آن ظهور
بر او رام گردید طیر و وحوش
چو داود اندر جهان شه نژاد
شدی حکمران بر همه کل شیء
بُدند بندهء او به آن داوری
که بودند موجود در آن ورق
از او گشت ترویج آیین دین
که داود ثانی بُدی زان مکان
که بُد مالک الموت در دو سرا
بزرگ تر بُد از شه سلیمان به گاه
که بُد دشمن داود اندر حضور
پس از باب گشتی به فرمان روا

از آن دستبرد خلق شد تابعش
پس از مدتی گشت طالوت فوت
بر آن قوم گردید داود شاه
به فرمان حق پس کتاب زبور
همی خواند او را به آواز خوش
جهان کرد آباد از عدل و داد
که ذات خدا بُد به مهمان وی
ز جن و ز انس وز دیو و پری
در آن عهد چند تن ز یاران حق
اول بُد شموئیل چون عابدین
دویم بود داود شاه جهان
سیم بود اشلوب آن مصطفی
بُد اشلوب بن داود پادشاه
چهار بود شائول ابرام سور
به پنجم بُدی شه سلیمان به گاه

۳۱۱۰

۳۱۱۵

۳۱۲۰

حکایت پادشاه شدن حضرت سلیمان

- سلیمان بُدی مظهر عابدین
که در پیش بودی کلیم خدا
تمامی خلائق ز جن و ز ناس
همه بنده بودند در گاه او
۳۱۲۵
- بدند آصف و برخیا در حضور
بد آصف ز آن عصر موسی دبیر
که بعد از شموئیل آن ذات پیر
که بلقیس بُد مظهر رمز بار
۳۱۳۰
- به مهمان وی گشت جان آفرین
در این دم بُدی حشمت کبریا
ز دیو و پری جملگی زان اساس
نبودی دگر کس به هم جاه او
ببودند سرمست آب طهور
همی برخیا بود آن ذات پیر
به مهمان او گشت چون خور منیر
سلیمان شدی مر ورا خواستگار

ذکر پادشاهی کیخسرو

- پس از فوت، داود بار دگر
که هم ذات حق بُد به مهمان او
دگر ذرّه از ذات پیر آن زمان
سلیمان و کیخسرو تاجدار
۳۱۳۵
- که آن هر دو سلطان معاصر بُدند
به درگاه هر دو غلامان کار
سلیمان و کیخسرو هر دو به خان
غلامانسان نیز از هفتستان
حکایات کیخسرو و پیلتن
نبودی دگر لازم از ذکرشان
در آن عهد کیخسرو تاجدار
که کیخسرو هم شاه مهمان شدش
اول بود رستم در آن بارگاه
دویم زال زر بود موسی وزیر
۳۱۴۰
- زواره بُدی مصطفی داودان
دگر بود گودرز سید محمد او
دگر گویو بُد حاجی عیسی به جام
رهام بود هم مظهر مصفا
نریمان بُدی برزو پر هنر
که زنگه بُدی پیر محمد به بار
۳۱۵۰
- همه پیرها جمله زان بارگاه
سیاوخش بُد مظهر یادگار
فرنگیس بُد مظهر رمز بار
که افراسیاب بود شدّاد دون
دگر از سیاوخش بگذشت کار
۳۱۵۵
- به کیخسروی آمد اندر بشر
جهان بنده بودی به دربان او
به مهمان رستم شدی در جهان
شدندی به توفیق حق پایدار
که هر یک به یک ذرّه قادر بدند
بُدند ذات مهمان در آن روزگار
یکی یک ذرّه ذات حق بُد به کان
همه مایه بر دار بودند از آن
همه خلق دانند در انجمن
همین بس بود گفتهام وصفشان
بُدند بس غلامان در کارزار
دگر ذات داود در خان بُدش
که بنیام مهمان بُدی زان صفا
سیم طوس بودی براهیم شیر
که گرشَب بانو، حبیب شه بخوان
همی گستم بوالوفا بُد نکو
بُدی میر، بیژن مر او را به نام
شهاب بود گرگین از آن با صفا
فریبرز بُدی پیر رستم ز سر
همی شاوران بُد مکائیل یار
بُدند آن زمان بر در پادشاه
شهید گشت بر دست قوم کفار
بُدی دختر آن شه نابکار
که بر دست خسرو شدی سرنگون
به جام فرامرز شد آشکار

فرامرز بودی گو نامدار
 جهان چون ز کیخسرو آرام شد
 دگر چند مظهر از آن شهریار
 ز سام سپهدار چون شد نهان
 ۳۱۶۰
 چو بگذشت در دهر داود راد
 قباد چو گذشتی به دور زمان
 چو سهراب زان جام گشتی شهید
 نشستی ابر تخت شاهنشهی
 مسخر نمودی سراسر جهان
 یکی جام بودش جهان بین نام
 ۳۱۶۵
 بُدی خادمش رستم پهلوان
 پس از مدتی پادشاه نکو
 به دور دگر آن شه نامدار
 چو خسرو غروب کرد اندر جهان
 چو لهراسب بگذشت در آن گذر
 در آن عهد زردشت شد هوشیار
 ۳۱۷۰
 چنان مسح بنمود اسفندیار
 که اسفندیار پور گرشاسب بود
 دگر نیز جاماس با عدل و داد
 که زردشت بُد مظهر بوالبشر
 بس اعجازها شد ز وی آشکار
 ۳۱۷۵
 ز آن پنج تن گویم اکنون نشان
 اول بود زردشت محمد به گاه
 دگر بود گرشاسب عیسی به جام
 دگر بود جاماسب سید مصفا
 چنان گشت تقدیر از کردگار
 ۳۱۸۰
 چو رستم بگشت آن شه پاک را
 حکایات آنها به شهنامه‌ها

بدی مظهر پاک آن یادگار
 غلامان وی دور بر کام شد
 به سرّ حقیقت کنم آشکار
 به داود رهبر ز پس شد عیان
 شدی ظاهر از جام آن کیقباد
 به سهراب گشتی دگر ره عیان
 به کیخسروی گشت آندم پدید
 نهادی به سر آن کلاه مهی
 روا گشت حکمش به هر انس و جان
 بر او سیر می‌کرد عالم تمام
 خلیق ز عدلش بدی شادمان
 شدی غیب آندم به الوند کوه
 به جام سکندر شدی آشکار
 نشست شاه لهراسب بر جای آن
 به گرشاسب آرام شد بوم و بر
 رسول خدا بود زان روزگار
 نکردی بر او حربه‌ها هیچ کار
 که گرشاسب هم پور لهراسب بود
 بدی پور لهراسب نیکو نژاد
 به زند و به پازند شد مقتدر
 بُدی تختگاهش ابر قلب نار
 که بودند زان دور از هفتوان
 دگر بود لهراسب آن بوالوفا
 بُد اسفندیار میر فرخنده نام
 بُدی هم در آن عهد نیکو لقا
 که رستم کند قتل اسفندیار
 شدی خویش با خاندانش فنا
 روایت شده پس نگفتم به گاه

حکایت مجملی از پادشاهی بهمن

گذشت آن زمان پس در آن روزگار
 نشستی به تخت مهی زان حساب
 ۳۱۸۵
 بُدی بهمن هم دون افراسیاب
 فرامرز بُد مظهر یادگار
 گذر کرد زانها زمانه دگر
 شدی بهمن اندر جهان تاجدار
 نمودی بسی دودمانها خراب
 همی کرد بر حق پرستان عذاب
 شهید گشت بر دست آن نابکار
 سکندر شدی ظاهر اندر بشر

حکایت پادشاهی اسکندرا

| | | |
|--|--|-------------------------------------|
| <p>جهان کرد تسخیر از امر یار به دون بشر گشته‌اند آشکار که این آن بُدی در بشر جلوه‌گر ارسطو بدی پیر موسی وزیر همی گسیا مظهر رمز دان که بُد شاه براهیم با عدل و داد بُدی مظهر ایوت و یادگار زدند آنچنان در جهان طبل و کوس وزیران بُدند دایماً هم قرین دگر بقلیقوس عیسی با وفا که سیطوس بُد مظهر مصفا ز دیدار آن شه شدی کامیاب حبیب شه بُدی مظهرش آن زمان شدی آن زمان کشف اندر حجاب به دور دگر آمدند در ورق</p> | <p>سکندر بُدی داود شهبوار ز مردان حق آنچه زان روزگار بگویم حکایات را تا به سر فلاطون بُدی پیر روشن ضمیر بُدی تور هم مصطفی داودان دگر گویم از محمد شیرزاد همی اصغر لعل خفتان یار که احمد بُدی مظهر جالنوس سکندر بُدی پنج تن هم نشین بُدی بطلیموس مظهر بوالوفا دگر دمطریس میر بُد از صفا دگر فیلسوف مظهر شیخ شهاب دگر رقیه مام سکندر بخوان که یک جزو از سر حق زان حساب زمانه گذر کرد از آن طبق</p> | <p>۳۱۹۰</p> <p>۳۱۹۵</p> <p>۳۲۰۰</p> |
|--|--|-------------------------------------|

حکایت اصحاب کهف^۲

| | | |
|--|--|-------------------------------------|
| <p>به اصحاب کهف باز گشتی عیان به یاران حق باز ظلمت نمود برفتند در غار گشتند خف به قدرت به همراز انسان شدی شدند ظاهر اندر حقیقت مکان که گشتند پنهان در آن سنگ غار دویم مکتلینا بُدی بوالوفا چهارم به مزنوش بُد میر نیام بُدی مظهر پاک آن مصفا به فیض الهی شدند کامیاب شدند هفت تن اندر آن بارگاه که خفتند در غار همچون بهشت شدند آشکارا به دور زمان چو خفتند یاران به آن جای خویش عیان گشت یونس در آن عصر و عهد</p> | <p>همان شش نفر گفتم از هفتوان که دقیانس هم دون شداد بود بُدند شش تن مرد اصحاب کهف سگی هم به همراه ایشان بدی که اصحاب کهف بود، آن هفتوان اسامی آنها کنم آشکار اول تملیخا بود محمد به گاه سیم مکتلینا بود عیسی به جام به پنجم بُدی شاد نوش از وفا دگر بود مرنوطس آن شیخ شهاب دگر بود قطمیر آن سگ به راه سه صد سال و نه سال ز آنها گذشت پس از رفتن آن مسیح با آسمان دگر گویم از آن حکایات پیش از آنها گذر کرد دوران ز بعد</p> | <p>۳۲۰۵</p> <p>۳۲۱۰</p> <p>۳۲۱۵</p> |
|--|--|-------------------------------------|

(۱) به توضیحات کتاب برهان الحق (ج۱ سوم، ص ۶۳۱) و حاشیه حق الحقائق توجه شود.

(۲) به توجیه حاشیه حق الحقائق رجوع شود.

که یونس بدی مظهر پیر راد حکایات او خلق دارد به یاد

ذکر اسامی سایر پیغمبران بنی اسرائیل

| | | |
|---|---|-------------------------|
| <p>بدی پیر بنیام در آن زمان دگر نهیما گشت حاجت قبول دگر ارمیا صاحب سرّ و سیر بُدی بنده، خاص ذات کبیر معاصر بُدند جمله در سرزمین دگر دانیال بود ابرام شاه حسین بود هم مظهر یادگار که داود بودی در آن رهگذار عزیر بُد نَبیّی به حق کامیاب</p> | <p>دگر نیست لازم دهم شرح آن عزیر هم در آنوقت بودی رسول معاصر بُدند یونس و هم عزیر که بُد ارمیا پیر موسی وزیر دگر اشعیا، دانیال گزین همی اشعیا مصطفی بُد به گاه ز پس نهیما بود ایوت به بار عزیر هم بُدی مظهر شهسوار در آن وقت بیت القدّس شد خراب</p> | <p>۳۲۲۰</p> <p>۳۲۲۵</p> |
|---|---|-------------------------|

حکایت عزیز پیغمبر (ع)

| | | |
|--|---|-------------------------|
| <p>برفتی به طوف همان خان یار به گریه بگفتا که ای دادگر ندانم چه گویم چه یابم جواب که هم سبز بودی و هم سایه دار گذر کرد صد سال زان پاک هش در آن خر، ندیدی دگر گوشت و خون حمار از برش در زمان زنده کرد نمودی حکایت به خویشان خود</p> | <p>سوار گشت روزی به پشت حمار چو بر بیت مقدس نمودی نظر چرا خانه، خویش کردی خراب ز پس بود آنجا درخت کبار به زیر درخت رفت در خواب خوش پس از آن زمان گشت بیدار چون دعا کرد، آندم خداوند فرد دوباره چو آمد سوی خان خود</p> | <p>۳۲۳۰</p> <p>۳۲۳۵</p> |
|--|---|-------------------------|

داستان ظهور حضرت عیسی روح الله

| | | |
|--|---|-------------------------|
| <p>که تا آمد عیسی به دین بشر شدی تازه آیین و اقرار او بسی کرد حیّ مرده در قبرستان به او ذات حق بود مهمان بداد شده آشکارا چو خور در زمان که خواندی به مردم ورق در ورق همی حکمران بود هم شهریار شهادت کرد یحییّی به آن روزگار سر از تن جدا گشت در راه یار بُدند در بشر مهر حق در ورق</p> | <p>دگر زان زمان باز کردی گذر جهان گشت روشن ز انوار او چنین بود عیسیّی به قدرت چنان که بُد مظهر پیر بنیام راد حکایات عیسیّی به خلق جهان نزول کرد انجیل از امر حق که هیروودس آندم به قوم کفار بُدی دین شدّاد آن نابکار که یحییّی بُدی مظهر یادگار در آن عهد چند تن ز یاران حق</p> | <p>۳۲۴۰</p> <p>۳۲۴۵</p> |
|--|---|-------------------------|

اول بود عیسی امین خرد به مهمان بدش ذات پاک احد

حکایت دوازده حواریون حضرت عیسی (ع)

- ده و دو حواریون غلامان کار
اول بود پطرس در آن روزگار
دویم بود شمعون موسی وزیر
چهارم بُدی مریم آن رمز بار
به پنجم که یعقوب شد هوشیار
ششم بود یحیی که گشتی شهید
دگر بُد متی احمد با صفا
به هشتم که پورس بُدی بوالوفا
دهم اندرامین بُدی میرِ سور
ده و دو پلاطیس بُدی شیخ شهاب
نخستین، مریم بُدی رمز بار
دگر مریم ثانیست شیخ حبیب
بُدی خواهر یوحنا زان مقام
بُدی ذات رضیاری به مهمان وی
علاوه از آن چهارده بخردان
اول بود تومان بُدی عابدین
دویم بود فیلیپوس، رستم بُدی
سیم بُد قلیس، نریمان به جود
چهارم تحبّس محبّ اله
زکریا که بُد باب یحیی به نام
ز پس آن زمانی که قوم جهود
به فرمان هیروُدس بُد خصال
یکی مرد ناپاک پیپوس نام
بگفتا به آن قوم ناپاکِ دون
شما جمع سازید لشکر چنان
که تا من روم نزد آن انجمن
روم دست عیسی بگیرم به دست
ز پس قوم ناپاک خرم شدند
برفتند، از پیش پیپوس دون
در آنوقت از قدرت لایزال
ربودند عیسی ببردی به عرش
ببردند او را به عرش برین
ز پس مرد مرتد به تقدیر شاه
که ناگه همان قوم گم گشته راه
گرفتند آن مرد مرتد به قار
- ۳۲۵۰
۳۲۵۵
۳۲۶۰
۳۲۶۵
۳۲۷۰
۳۲۷۵
۳۲۸۰
- به درگاه عیسی بُدند بنده وار
که بُد مظهر داود شهسوار
سیم یوحنا مصطفای دلیر
که عیسی از او گشت تولید به بار
بُدی مظهر پاک آن روجیاری
بُدی مظهر یادگار جدید
که بودی مقرب به درگاه شاه
نهم بود لوقا به عیسی به پا
که مرقس بُدی مصفا در حضور
ز عیسی مریم شدی کامیاب
که بُد مام عیسی در آن روزگار
که جنت به او گشت دایم نصیب
که بُد ذاکر حق به هر صبح و شام
به دیدار عیسی چنان گشت حتی
بُدی چند دیگر غلام آن زمان
همی دید حق را به عیسی یقین
به درگاه حق پاک محرم شدی
که دایم یساوول به دریانش بود
بُدی میز و رجم در آن بارگاه
بُدی میز سکندر در آن عهد و جام
بُدند خصم بر جان آن پاک جود
شدند قاصد جان آن نیک حال
به ظاهر بُدی خادم آن امام
که اینک شما را شوم رهنمون
ز دنبال من جمله باشید روان
که عیسی به هر جا نموده سکن
بیایید او را بسازید پست
به همراه آن مرد خادم شدند
بشد داخل جمع و شد رهنمون
نزول کرد چند تن ملکها به بال
ز او گشت خالی همه روی فرش
به حق گشت ملحق به صدق و یقین
به تشبیه عیسی شدی سر به پا
شدند داخل انجمن از جفا
ببردند او را کشیده به دار

به هر دو سرا گشت حالش خراب
 معین شدی کاو میدل بُدی
 شدند رو سیه جمله بی کام دل
 نزول کرد از نو به لفظ فصیح
 روا کرد بر قوم آیین دین
 همه جمع کردی به درگاه خود
 ز قانون آیین حق کرد یاد
 شدند جمله عالم به تکمیل را
 نشان داد به آنها همه شهد و مر
 به افلاک رفته به حق شد مدیح
 شدند کاشف و قادر اندر جهان
 شفا داده بسیار از گنگ و کور
 مسیحی شده جمله از خاص و عام
 گذر کرد آن کور هم زان مقام
 ظهور کرد چون خور به آن سرزمین

نمودند قتلش به زجر و عذاب
 پس از قتل، صورت چو اول شدی
 شدند زان جهت قوم دون منفعل
 پس از چند روز دگر آن مسیح
 چو خورشید آمد به روی زمین
 طلب کرد جمله محبان خود
 ز پس آن حوارون تعلیم داد
 سپردی به آن قوم انجیل را
 ز روح القُدس جمله گشتند پُر
 پس از چند ماه دگر آن مسیح
 حوارون ز پس جمله در زمان
 بسی مرده‌ها زنده کرده ز کور
 نمودند تسخیر عالم تمام
 به آیین عیسی جهان گشت رام
 پس از مدتی باز پیر امین

۳۲۸۵

۳۲۹۰

۳۲۹۵

حکایت جزیح

که دایم به تسبیح بود و مدیح
 پر از گنج و زر بود آن معدنش
 همی خواند اوصاف آن دادگر
 بدند جمله ساجد به آن درگمش

در آنوقت هم بود اسمش جزیح
 ز یک غار در کوه بُد مسکنش
 به جز حق نبودی به فکر دگر
 همه خلق آن مرز بُد بنده‌اش

۳۳۰۰

حکایت جرجیس پیغمبر

که می‌کرد احکام حق را بیان
 رسول خدا بود زان روزگار
 بُدی حکمران مر به قوم کفار
 بُدی منکر ذات حتّی و دود
 بُدی دشمن جان عیسائیان
 به دادویه گردید پس رهنما
 که چون خلق، از دود آن نار بود
 که ده بار کردند او را شهید
 نکردی اثر ذرّه بر آن کفار
 بگفتا به آن ذات پاک احد
 ولی این کفار از سر و بن
 که تا مبرهن گردد آیین و کیش
 شهید کرد از کین در آن روزگار

در آن عهد جرجیس هم شد عیان
 که جرجیس بُد مظهر یادگار
 در آن عصر، دادویه بُد شهریار
 که دادویه هم، دون شَداد بود
 همی بت پرستید در آن زمان
 در آنوقت جرجیس به امر خدا
 که دادویه از وی به انکار بود
 به جرجیس، دادویه کین آورد
 همی حتّی شد از قدرت کردگار
 به بار ده و یک رسول خرد
 در این بار دیگر مراحتی مکن
 بسوزان همه ز آتش قهر خویش
 چو دادویه این بار جرجیس یار

۳۳۰۵

۳۳۱۰

نشد زنده دیگر در آن سرزمین
ببارید چون برق آتش به سر
شدند سوخته جمله چون خاکسار
فنا گشته جمله ز آن تاب نار
بماندند سالم همه زان بلا
بُدند ذاکر حق به هر روز و شب
زمانه به آیین حق رام گشت

بنا بر دعای رسول امین
بر آن قوم از قدرت دادگر
همه قوم از تابش آن شرار
نه دادویه ماندی نه قوم کفار
کسانی که بودند عبد خدا
اطاعت نمودند به فرمان ربّ
خداوند زان مسلمین در گذشت

۳۳۱۵

۳۳۲۰

حکایت شمسون عابد

گذر کرد، شد دَور بر کام یار
به شمسون عابد بُدی جلوه‌گر
به مخلوق بستی در، از گفتگو
به آیین عیسی بهسته میان
نمودند رحلت دگر زان بشر
به گردش بُدند خلق از تلخ و شهد

چو دَور از جزیح و، ز جرجیس یار
در آن عهد هم داود راهبر
همی منزلش بود در غار کوه
که آن هر سه تن بود در یک زمان
همیشه بُدند ساجد دادگر
گذر کرد دوران در آن عصر و عهد

۳۳۲۵

جزو دویم

از جلد اول

مسمّی به رضوان

در بیان پیغمبر آخر زمان (صع)

هوالله تعالی

چنین است قانون ذات احد ز شاه و ز یاران به هر انجمن
کنون گویم از جزو ثانی سخن ز نو آمدند باز در هر وطن
چو بگذشته یاران به دور کهن ۳۳۳۰

ساقی نامه

کنون وقت آنست ای ساقیا یکن جام پُر می بخیز و بیا
که تا چند جامی بنوشم کنون شوم مست و مسرور در هر فنون
مغنی بیا خوش بخوان در برم شود روشن از حق ز پا تا سرم
بیا مطربا سازهایت بیار بزن اندر این عهد این روزگار
به ساز و رباب و به طنبور و نی بخوانیم اوصاف دادار حتی
دگر گویم از داستانشا کنون ز گردنده، دهر دوران دون
ز اول به آخر نمایم بیان به هر زیر و بر، خلق اندر جهان
ز جنّ و از انس و ز دیو و ز دَد همی آمد و رفت از نیک و بد
بیامد یکایک ز پیغمبران بسی پادشاهان، نام آوران
ز خرد و بزرگ و اناث و ذکور ز زشت و ز زیبا، ز ظلم و ز نور
برفتند، باز آمدند در جهان شدند ظاهر از جامه، این و آن
گهی زنده بودند گاهی هلاک نهادند سر جمله بر روی خاک
همه عارفان و حکیمان کار همه عالمان و همه شهریار
همه انبیاها، پاکیزه طین همه عابدان، کُنج خلوت نشین
همه کافران از صفار و کبار گذشتند جمله در این روزگار
نماندی از آنها به جز نام بس برفتند جمله ز پیش و ز پس
۳۳۳۵
۳۳۴۰
۳۳۴۵

در بی‌وفائی این دنیا ۱

ز نیک و بدان از اناث و ذکور همه غرق گشتند در بحر گور

(۱) از بیت ۳۳۴۹ تا ۳۴۵۴ راجع به گناه و نواب شر و مکافات آنست که قبل از مطالعه ابیات شاهنامه، به معاشیه حواله‌حقایق رجوع نمود.

همه وصل گشتند بر اصل خویش
هر آنکس ز دوران نکوکار بود
هر آن تخم کاو کاشتی در زمین
به آن حاصل نیک، مسرور شد
هر آنکس ز دوران بُدی بد عمل
به درگاه حق گشته مُرّند چنان
به قعر جحیم عاقبت خلق بد
نباشد دگر بهر ایشان نجات
دگر از حساب گناه و ثواب
که چون در ازل جملگی نیک و بد
به هر یک هزار و یکی جامه را
که نیک و بدان همچو لیل و نهار
گهی روز غالب به آن شب شود
که تا ختم گردد هزار از شمار
به هر کس دو جامه به صد سال به بر
ز اول بشر تا که آخر به بار
که هر کس ز هر جامه بی غش بود
کند طی بزودی همه منزلش
نشیند چو حور و ملک در جنان
کسی از کند مر ز دونان گناه
به این شکل هر وقت آید به دون
به او جرم دونان برابر کنند
چنین، وقت تولد گشتن به مام
شود فوت زان دون به بد بگذرد
چنین تا شود پاک اندر حساب
که این دونها جرم عصیان بود
هر آن طفل از هفت و چل بگذرد
کسی تا هزاره نسازد تمام
بگویم دگر معنی آن حساب
کسانی که دارند اجر و ثواب
به هر جا شوند هوشیار از حجاب
منور شوند جمله زان آفتاب
نگردند دیگر نهان در تُراب
چنان جسم پاک، و بقا نور یار
نه آنست احکام شرع مبین
بگویند هر کس بمیرد به دهر
هر آنکس که نیک از جهان بگذرد
بخوابند زیر زمین پایدار
ز پس آن زمان حشر گردد پدید
هر آنکه سفید رخت باشد به جام

۳۳۵۰

۳۳۵۵

۳۳۶۰

۳۳۶۵

۳۳۷۰

۳۳۷۵

۳۳۸۰

۳۳۸۵

نبردند با خود به جز کفن بیش
به روز بقا محرم ییار بود
ببرد از بقا حاصل خود چنین
ز الطاف حق داخل نور شد
به روز بقا هم بشد منفعل
که شد داخل حشر ظلمانیان
شوند سرنگون جملگی تا ابد
که بودند چون بد عمل در حیات
بگویم ز مخلوق خاص و خراب
مقدر چنان بُد به امر احد
بپوشند تا حشر خود کامه را
بگردند با هم به هر روزگار
گهی شب به ایام غالب شود
شود لیل معدوم، روز آشکار
ز بیش و ز کم می شود در گذر
به پنجاه هزار آید اندر شمار
در این کوچ گردنده سرخوش بود
شود حل به باقی همه مشککش
شود راحت از جبر دُور زمان
گناهی، به یک دون بگردد فنا
شود عارض او مرض گونه گون
گناهی به یک دون ز وی بشمرند
به هفت و به چل روزه در آن مقام
روانش به جایی دگر می برد
بگردد ز طفلی به دون عذاب
علاوه بر آن دون میزان بود
ز پس آن هزاره بر آن بشمرد
نبیند وصال بقا را به کام
که پیر امین گفته اندر کتاب
نبینند هرگز به دوران عذاب
شوند نیز بیدار از جام خواب
نباشند غافل به حال خراب
به جنت شوند در بقا کامیاب
هر آنکس بقا داشت شد رستگار
که وارونه گویند ارکان دین
گناهکار باشد رود در سقر
خداوند او را به جنت برد
که تا سال گردد به پنجاه هزار
جدا گردد از هم سیاه و سفید
به جنان جاوید گیرد مقام

ولیکن کسان سیه روزگار
 بسوزند زان نار از قهر ذات
 دگر نیز گویند در هر زمان
 ۳۳۹۰
 نبوده ز پیش و ز پس در جهان
 کنون در حقیقت بگویم جواب
 اول باز گویم ز دون هزار
 چرا گفته‌اند پس خدا عادلست
 ۳۳۹۵
 که چون در کلام خدا گفته خاص
 به معنای این: هر که آن کشت کاشت
 دگر هر که یک مشت کوید به کس
 اول آدمی در زمین کاشته
 بیاید دگر بر زمین حاصلش
 ۳۴۰۰
 سزوار نبُود کسی در زمین
 خداوند ز عقبی و از آسمان
 کجا عادلست و کجا دادگر
 همین او ز دنیا بمیرد دگر
 دگر عمر انسان به صد بیش نیست
 ۳۴۰۵
 به آن جسم و آن روح در زیر خاک
 کجا عدل باشد به صد روزگار
 ز پس در زمین تا به پنجاه هزار
 کنون بشنوید از حقیقت جواب
 که عدل خدا این بود در فنون
 ۳۴۱۰
 هر آن چند بوده به دنیا مکان
 چو موزون گشت آن حسابش به کار
 چنین تا کند طی همه آن هزار
 شود نیک و بد آن دم از هم جدا
 دگر دون به دون گر نباشد به کار
 ۳۴۱۵
 به صد گونه امراض اندر بدن
 نکرده گناه ار کسی در جهان
 عدالت چنین است در کاینات
 به دون ار کنند بد ببیند بدی
 وگرنه کسی بد نکرده به دهر
 ۳۴۲۰
 یقین بوده آن طفل عاصی به پیش
 دگر بینی آنکس بد است در جهان
 به جای همان ظلم و آن کار بد
 یکی دیگری بینی اندر جهان
 نبینند به دنیا دمی راحتی
 ۳۴۲۵
 اگر دون به دون در زمان نیست راست
 یقین دان هر آنکس که ظالم بُود
 که اندر زمان دگر پیش از این

بمانند دایم در آن قلب نار
 نباشد دگر بهر آنها نجات
 کسی گشته تولید هی بود آن
 نیاید به دنیا دگر آن روان
 که تا فهم یابند خلق از حساب
 اگر دون نباشد به خلق زان شمار
 اگر عادلست این خیر مشکلت
 که سقّ به سقّ و الجروح قصاص
 به آن سرزمین حاصل او بداشت
 بیاید خورد آن یکی مشت پس
 ز نیک و ز بد هر چه برداشته
 بُرد کشته خود بر آن منزلش
 ز دنیا نموده گناه این چنین
 محاسب شود، بر همه عاصیان
 که یک مشت صد مشت کوید به سر
 نبیند زمان و نبیند بشر
 همی دون بر او بعد در پیش نیست
 بماند اگر زشت گر هست پاک
 که آن بوده در سرزمین رهگذار
 بخواهد مر آن مرد اندر مزار
 که تا بی برید از گناه و ثواب
 هر آنکس بمیرد ز دوران دون
 بیاید به عقبا بود آن چنان
 دوباره بیاید به دون شمار
 در آن آخر روز از امر یار
 نکویان شوند حتی و بدها فنا
 چه کرده پس آن طفل بی کار و بار
 شود مبتلا سخت در این وطن
 ببیند خطر، نیست عدلی در آن
 هر آنکس شده بالغ اندر حیات
 بود عدل آن رحمت ایزدی
 چرا مبتلا گردد از طوف قهر
 شده مبتلا این دم از جرم خویش
 کند ظلم بسیار بر مردمان
 خداون به او خیر و رحمت دهد
 همیشه تقی بوده و پاک جان
 همیشه بود خسته از زحمتی
 خداون کجا، عدل او در کجاست
 ز هر آفتی جمله سالم بُود
 نکو کاشته حال بیاید چنین

نبیند به دوران دگر او شکست
 گرفتار گردد به جبر ایام
 گرفتار باشد به دست اجل
 یقین از مکافات آن دُونَ بُود
 هر آن کاشته حال او برده است
 که در کهنه کارد بَرَد سال نو
 به سال دگر بیند آن هر چه کشت
 به سال دویم نیک بیند به فال
 به امسال آید بد از بار او
 شب و روز در چرخ گردان شده
 رود باز آید که این آن بُود
 به صحرای محشر شود جمله حتی
 به محشر کشند صف به روز شمار
 هر آنکس ز هر دون هر کار کرد
 گناه و ثواب آن الف هر چه هست
 ثواب و گنه یک به صد حل کند
 به اینگونه از خلق گیرند حساب
 نبیند دگر دوزخ و آن عذاب
 مقابل بود باز نَبُود عتاب
 به ربع گنه بود احسان به داد
 شود عفو از لطف حق زان مقام
 نگردد دگر عفو در محشرا
 شود مُرتد از قهر آن دادگر
 که تا یاد گیرند هر خاص و عام
 همی مختصر شد حکایات من

که تا حاصل پیش دارد به دست
 هر آن دم که محصول او شد تمام
 دگر آنکسی هست نیکو عمل
 همیشه تهی دست و محزون بُود
 که در دون پیشین گناه کرده است
 ز دهقان بخور تربیت ای نکو
 هر آن تخم امسال کشتی به ممت
 اگر نیکویی کاشته پارسال
 اگر پار بد بوده کردار او
 دگر از خور و مه دلیل آمده
 بنی ناس هم مثل دوران بُود
 که تا روز آخر تمام کل شیء
 تمامی دونان به هر کس هزار
 گواهی دهد جمله از نیک و بد
 در آنوقت اسراف میزان به دست
 ز روی عدالت مقابل کند
 گناهان به صد بخشد از یک ثواب
 به این وزن هر کس شود با ثواب
 ثواب و گنه هم اگر زان حساب
 پس از آن اگر بود عصیان زیاد
 به آن وزن هم می شود شاد کام
 اگر بیش از آن بود عصیان ورا
 ز پس می شود داخل آن سقر
 دگر باز گویم گذشته کلام
 شاید دگر طول دادن سخن

۳۴۳۰

۳۴۳۵

۳۴۴۰

۳۴۴۵

۳۴۵۰

حکایت ظهور حضرت خاتم النبیین محمد رسول الله (صع) با غلامان حق در شریعت

به عبدالمطلب زمان در رسید
 بُد از نسل اسماعیل با جخت جهد
 جدا گشت منزل به بطحا نمود
 خلیل ساخت آن دم به فرمان شاه
 بُود قطب الدین تا که یوم شمر
 فزون گشت مشهور اندر جهان
 که عمده قریش بود آن دم به پا
 بُدی مهتر قوم و هم پاکدین
 ز باطن بُدند نزد حق صبح و شام
 به درگاه یزدان دادار حتی

چو دُور کهن رفت نو آرمید
 که عبدالمطلب در آن عصر و عهد
 چو زانوقت اسماعیل از باب خود
 همین خانه کعبه زان جایگاه
 که آن خانه شد قبله بن بشر
 از آن پس ولد بر ولد نسل آن
 طوایف بسی گشت زانها جدا
 چو عبدالمطلب در آن سرزمین
 که مردان حق جمله در آن مقام
 در آن حال مردان فرخنده بی

۳۴۵۵

۳۴۶۰

کنون وعدهٔ عهد و پیمان رسید
 شود در بشر این زمان میهمان
 کنی در جهان روشن آیین دین
 بیایند باشند در ما حضر
 همه جمع سازی به آن سرزمین
 ببینند دیدار حق زان مقام
 ز پس با طریقت بشو آشنا
 پس آنکه به عرفان بیوشند دل
 به تخت ولایت نشین ساختی
 بکن دین آیین حق پایدار
 همی هفتن و هفت، چلتن، چوار
 به درگاه حق جمله ماوا کنند
 شوند نوریان راحت از رنج راه
 ببینند دیدار آن پیارشان
 اجابت بشد عرض مردان حق
 به تخت شریعت نماید نشین
 مسخر نماید سراسر جهان
 به دنیا کند قتل ظلمانیان
 به جام علی شد چو خور آشکار
 به سر بر نهادی کلاه مهی

بگفتند کای کردگار مجید
 باید که ذات به روشن زمان
 به تخت شریعت نمایی نشین
 ز پس هفتن و هفتوان در بشر
 دگر آن غلامان پاکیزه طین
 چو باشند در بندگی صبح و شام
 چو کردی به دوران شریعت روا
 چو کامل نمودی طریقت به خلق
 چو از معرفت نیز پرداختی
 ز پس در حقیقت بشو آشکار
 دگر مردهای نکو اقتدار
 همه در بشر سجده بر شاه کنند
 بهشت بقا کن در آنجا بنا
 همین بود با حق به گفتارشان
 ز رحمت نظر کرد حق زان ورق
 همی خواست آید به شرع مبین
 به جام علی خویش سازد عیان
 روا سازد آیین اسلامیان
 بنا بر دعای وزیران کار
 محمد نهادی به تخت شهی

۳۴۶۵

۳۴۷۰

۳۴۷۵

۳۴۸۰

ذکر ظهور حضرت شاه اولیا علی مرتضی

به جام علی شد چو خور با ضیا
 که چون آمدی ذات حق در بشر
 به آن قوم بودی بزرگ و امیر
 پسر داشتی یازده تن دلیر
 دلیران نام آور و شیر گیر
 که در ظاهر آن باب یزدان شدی
 ابولهب، قیداق، مقون بخوان
 قشم، بعد عبدالله نیک رو
 قریشی، بنی هاشمی شد خطاب
 همه بنده بودند به ربّ جلیل
 در آیین حق کی بُدند در شمار
 که دائم مقرب به دربان بدی
 که در پردور بود با شاه دین
 بُدی حاج عیسی مر او زان مقام
 بُدی احمد هاوار آن نیک خو
 که آخر به عمره نمودی ظهور

کنون گویم از مظهر کبریا
 بگویم پس آن داستان مختصر
 چو عبدالمطلب خردمند پیر
 بُدی عاقل و کامل و بی نظیر
 که بودند زان دم همه دلپذیر
 اول حارث و بعد عمران بُدی
 سیم بد زبیر، چارمین حمزه دان
 که هشتم ضرار است، عباس نو
 که بودند اندر جهان کامیاب
 بُدند نسل اسمایل، ابن خلیل
 کم مظهر یک به یک آشکار
 که عبدالمطلب زیمان بُدی
 دگر بود حارث همان عابدین
 ابو طالب آن مرد رخشنده جام
 سیم بُد عباس، مرد پاکیزه رو
 دگر عبدالله بود آن میر سور

۳۴۸۵

۳۴۹۰

۳۴۹۵

| | |
|---|--|
| دگر حمزه بُد مظهر بوالوفا ابولهب و قیداق آن ناکسان مقّون بُدی مظهر مصفّا دگر بُد زبیر مظهر شیخ شهاب چو بیدار شد اندر آن جام خواب بُدی عاتکه مظهر شیخ حبیب قَمّ بود پیر رستم سر قطار به دیگر زمان شد به مقبل به نام دگر بُد ضرار میر سکندر به گاه به دیگر بشر هم به دیگر زمان پس آنکه به فرمان حقّ ودود محمّد همان آدم با صفاست | ۳۵۰۰ ۳۵۰۵ ۳۵۱۰ |
|---|--|

ذکر ولادت حضرت خاتم نبوت (صع)

| | | |
|---|---|------|
| دگر نان و آب، شیر مامش نخورد ابوطالب از جان ورا دایه بود بزرگ گشت کم کم در آن خاندان خردمند، خوش خلق، مشکینه مو شد از خواب بیدار از امر یار ورا کرد خاتم به پیغمبران | چو تولید شد، مام و بابش ببرد به پیش نیا بس گرانمایه بود پس از مولد آن شهریار زمان درخشنده بودی چو مهتاب رو پس از مدتی آن رسول کبار شدی طالب حق که حق در زمان | ۳۵۱۵ |
|---|---|------|

ذکر بعثت حضرت محمد رسول الله به پیغمبری

| | | |
|--|---|--|
| روا کرد حکم جهان داوری دلالت همی کرد بر خاص و عام نبودند تابع به امر خدا نشد زان سبب دین احمد درست بگفتند در معنوی با خدا فراموش کردی ورا یاد آر به جام بشر اندر این روزگار چگونه محمّد شود تاجدار که هستیم در روز و شب انتظار شوی همچو خور در جهان جلوه گر سر بد سگالان آبز نیزه کن به درگاه احمد بکن بندگی نمانده دگر طاقت راندگی پس آنکه خداوند حقّ مجید | چو مبعوث شد او به پیغمبری به چل سالگی شد نبوت به کام نکردند آن قوم زو اقتدا همه خلق بودند چون بت پرست از آن پس غلامان نیکو لقا مگر شرط و اقرار خاوندکار نیاید اگر ذات خاوندکار چگونه شریعت شود برقرار امید این چنین است ای کردگار بیایی در این دم به جام بشر رسول خرد را تو پاکیزه کن کمر را ببند و به آهستگی تو دریاب ما را ز درماندگی چو گفتار ایشان به پایان رسید | ۳۵۲۰ ۳۵۲۵ ۳۵۳۰ |
|--|---|--|

بنا بر دعای غلامان پاک
پسندیده خان ابوطالبی
ابوطالب آنکه بُدش در حجاب
بُدی نام او فاطمه بن اسد
چو نیکو زنی بود عصمت پناه

۳۵۳۵

نزول کرد ذاتش به آن جام خاک
خنک مرد پاکیزه عمّ نبی
یکی زوجه رخسار شده چون آفتاب
کنم هر چه وصفش به وی می‌سزد
برازنده بودش که شد مام شاه

ذکر ولادت حضرت علی مرتضیٰ^۱

پس از قدرت کبریا آن عفیف
شدی حامله فاطمه چون ز بار
پس از چند مه گشت بارش ثقیل
چنان بود آن مام شه در نظر
ز پس آن غلامان فرخنده پی
اول بود سلمان پاکیزه طین
بُدی رودبه نام او زان بشر
چو بیدار شد مرغش از خواب ناز
گذشت از سر و مال و خویش و تبار
چنان بود سلمان دو صد سال پیش^۲
به هفت خان هفت صاحب از این بشر
که تا عاقبت احمد با صفا
چو شد داخل دین اسلامیان
همی بود در خان احمد مقیم
که تا فاطمه شد ز حق بارور
دگر باز گویم ز مولود شاه
زمان ولادت پس آن مام شاه
بشد داخل کعبه چون آن عفیف
ورودش در آن خانه مسدود شد
سه روز و سه شب فاطمه آن چنان
در آن خانه از قدرت دادگر
در آن وقت یاران پاکیزه طین
در آن عالم معنوی در طلب
که تا وقت آن ذات از بطن مام
که آن روزه از امر حق زان ایام
ده و دو ز مه بود، آن مام شاه
سه روز و سه شب پس توقف نمود

۳۵۴۰

۳۵۴۵

۳۵۵۰

۳۵۵۵

۳۵۶۰

به حق گشت حامل به بطن شریف
هویدا بر او ذات آن کردگار
بر او بُد عیان ذات ربّ جلیل
چو خورشید وجهش بُدی جلوه گر
که بودند اندر بشر جمله حتّی
که بُد مظهر ذات روح الامین
پدر بود او را ز قوم کفر
همی بُد به جویای آن بی نیاز
شدی عاشق یار پروانه وار
به گردش بُدی بهر آن یار خویش
ملازم شدی بهر آن دادگر
ورا کرد از چنگ گیران رها
به سلمان ملقب شدی آن زمان
بُدی منتظر در ره آن کریم
فرحناک شد پیر زان دادگر
که چون شد پدیدار زان بارگاه
سوی کعبه افتاد آن دم به راه
تجلی بر او کرد ذات شریف
پناهنده در ظل معبود شد
در آن خانه در قلب بودی نهان
تولد ز او شد چو خور یک پسر
که مشهور گشته به آن هفتنین
به روزه بُدند آن سه روز و سه شب^۳
تولد شدی همچو خور زان مقام
به عید شهبی گشت آن دم به نام
که رفتی به کعبه در آن بارگاه
که تا ذات حق آمد از وی به جود

(۱) راجع به مطهرت علی (ع) به شرح تفصیلی حاشیه حق الحقائق رجوع شود .

(۲) راجع به تقدم و تاخیر زمانی علی (ع) و سلمان به حاشیه حق الحقائق رجوع شود .

(۳) برای توجیه آن به حاشیه حق الحقائق و برهان الحق جاب سوم صفحه ۱۴۲ و ۵۳۸ بعد مراجعه نمود .

بر ناجیان گشت عید ریاض
 به اهل بقا عهد تجدید شد
 بر او کشف شد سرّ هفت آسمان
 ز دیدار او نیز پنهان بُدند
 به پا بوسش آمد ذکور و اناث
 به آن طفل رخشنده سیران شدند
 چو خورشید شد آن زمان جلوهگر
 به پا بوس آن یار خویش آمدند
 به خرم دلی جمله شادان شدند
 همی جابرِ راد و سلمان پیر
 چو پروانه بر گرد شمع منیر
 زدند بوسه بر جسم زیبای او
 به قوم عرب گشت نورش جلی
 تنق بسته تا عرش نور فرش
 شدند خلق محبوس بر دام او
 خوشا آن کسی بُد در ایام او
 بُدی عبد آن ذات پر مایه‌اش
 همی سیر کردند اندر نظر
 ولیکن ز سرّش نبد کس خیر
 که ناطق به آیات قرآن بُود
 بُدی رازق و صاحب هر زمان
 که اندر زمانه بسبود و نبود
 به مردان حق جمله هم یار بود
 عیان و نهان بُد همیشه چو خور
 به مهمانشان بود دایم ضیا
 دگر نیز زو شد حیات و ممات
 اگر بُد خدای دگر در نهان
 همی دانم آن ذات حق با علیست
 اگر هست آنهم علی داند آن
 که حق با علی هست در هر طبق
 به ظلمت ورا دیده نی در جلی
 به تصدیق بودند زان کردگار
 از آن گشته عینانشان جمله تار
 که معراج احمد ز معنا گواست
 علی دید هر جا به املاکها
 ستد زو ننگین آن علی بود راست
 ز خالق همان صوت حیدر شنید
 همان خوان شیر و برنج شد پدید
 به جز دست حیدر دگر ید ندید
 از آن سرّ ناگفته‌ها آن زمان

شد آن روزه مشهور یوم البیاض
 چو از فاطمه شاه تولید شد
 در آن خانه چون فاطمه شد نهان
 ۲۵۶۵
 ملایک بر او حامی جان شدند
 برون آمد از کعبه روز ثلاث
 ز آن بوالعجب زاده حیران بُدند
 چو ذات خداوند اندر بشر
 غلامان یک یک به پیش آمدند
 ۳۵۷۰
 زیارت نمودند و خندان شدند
 دو تن مرد زان دم که بُد بی‌نظیر
 شدند شاد آن دم ز ذات کبیر
 به سجده فتادند بر پای او
 نهادند نامش علیّ ولی
 ۳۵۷۵
 هویدا چو شد مظهر داورش
 جهان جمله شد روشن از جام او
 روا شد ز هر دو جهان نام او
 که سلمان شدی خادم و دایه‌اش
 چو قوم قریشی به آن نو پسر
 ۳۵۸۰
 چو خور بُد درخشنده آن دادگر
 بلا شک علی ذات یزدان بُود
 که ذات خدا بد بر او میهمان
 همان پره پرگار دادار بود
 به هر دور و هر عهد او رخ نمود
 ۳۵۸۵
 که بُد ذات او در جهان جلوهگر
 به هر انبیا و به هر اوصیا
 که از او بُدی کلّ شیء در حیات
 خداوند باشد به هر دو جهان
 که او هم علی داند ار هست و نیست
 ۳۵۹۰
 خدایی که گویند در لا مکان
 که ما جز علی کس ندانیم به حق
 کسانی که منکر بُوند از علی
 اگر منکران می‌شدند با بصر
 که چون نیستند عارف از آن، کفار
 ۳۵۹۵
 ز عینان احوال همان یک، دو تاست
 شبی رفت احمد به افلاکها
 که آن شیر از مصطفا باج خواست
 به پشت حجاب آن دم احمد رسید
 پس از قدرت آن جهان آفرید
 ۳۶۰۰
 چو آن دست قدرت به آن خوان کشید
 دگر گفت خالق به احمد چنان

۳۶۰۵

از آن سیب داور دو نیمه نمود
دگر خویشتن برد اندر حجاب
زمانی که احمد به زیر آمدی
به او گفت اسرارهای مگو
دگر آن نگین را بدادی به او
محمّد همان رفت تا پای عرش
دگر جبرئیل تا به هفتم سما

۳۶۱۰

دگر پیش ازین کس زبیفمبران
محمّد شدی محرم آن حجاب
همه از علی دید اصل و فروع
اگر بوده شاهی دگر زان طرف
به قلب همان عرش پشت حجاب

۳۶۱۵

به جز شاه مردان کسی پی نبرد
علی داند اسرار حق در نهان
ز پس یک دلیل دگر آورم
در آنوقت عفریت^۱ با شست بست
از او خواست آزادی و هم نجات

۳۶۲۰

که درشش هزاران ز سال و ز ماه
که من گشته‌ام شست بسته به گاه
چنین بودم اندر جهان نابکار
در آن وقت یک شهسوار گزین
ز یک حمله آن ذات جان آفرین

۳۶۲۵

ز یک لیفیه^۲ برگ شاخ رُطب
ز جنّ و بشر هر چه اهل بقا
پس احمد به اصحاب زانسو شتافت
شدند منفعل با صحابه چنان
علی بود بر دوش او همچو شید

۳۶۳۰

بلرزید چون بید سر تا به پا
بگفتا به احمد همان شهسوار
کنون ملتجی بر تو هستم دگر
که از مرحمت بنده سازد رها
محمّد ز پس کرد رو بر علی

۳۶۳۵

کن عفریت این دم ز رحمت رها
هماندم علی اندر آن بارگاه
گشودی چنان شست عفریت را
ندانم چگویم به منکر سخن
نگردد سفید جامه‌ئی تیره رنگ
دگر باز گویم حکایات پیش

۳۶۴۰

یکی داد بر احمد پاک جود
چه رمزیت ای منکران در حساب
همان دم به نزدش امیر آمدی
به او داد آن نیمه سیب نکو
ندانم که حق کیست ای هرهزه گو
در آنجا که پرده کشیده به فرش
بُدی رخصتش، ماند آنجا ز راه
نرفته به آن جای سَرّ نهان
جز حیدر ندیدی کسی زان حساب
علی کارها کرد بر او رجوع
علی داند آن من نیم منحرف
از آن سوی بالاتر از هر سحاب
بر انبیا هر چه بُد او شمرد
علی هست صاحب به هر دو جهان
ز کشف و کرامات آن داورم
بیامد به درگاه احمد نشست
ز پس گفت عفریت ای پاک ذات
بر بوالبشر یوده زان جایگاه
نکرده مرا کس رها زین جفا
شدی دیو و جنّ جمله از من فزار
بشد ظاهر آن دم در آن سرزمین
چنین کرد محبوس ما را بین
دو شستم ببسته به رنج و تعب
بیامد مرا کس نکردی رها
به هر گونه کردند، چاره نیافت
که سلمان در آن دم بیامد به خان
همانگاه عفریت آن طفل دید
بپرید در پشت آن مصطفا
همین طفل باشد چو خور آشکار
شفاعت کنی بهر من زان پسر
کند عفو، تقصیر و جرم و گناه
بگفتا که ای شهسوار جلی
که جز تو ندارد ز کس التجا
به یک عشوّه همچون جهان کبریا
که عفریت زان بند گشتی رها
چه رمزیت این داستان کهن
نخواهد رود میخ آهن به سنگ
که چون ذات حق گشت ظاهر به کیش

(۱) برای توجه سسته شدن شست عفریت توسط حضرت علی (ع) به حاشیه حواله‌های رجوع

همان ذات بی مثل یزدان فرد
 اخی بود سلمان و بنیام پیر
 در آن وقت مردان حق از سرور
 چو پروانه بودند بر گرد شاه
 بر او دایه گردید سلمان راد
 در و بام آن خانه پر نور گشت
 دگر بشنو اعجاز آن شاه دین

۳۶۴۵

به خان ابوطالبی جلوه کرد
 که جابر بُدی پیر موسی وزیر
 همان دو نفر بوده اندر حضور
 به خدمت ستاده در آن بارگاه
 به گهواره پس شاه دین بر نهاد
 ز یاران دگر رنج و غم دور گشت
 خداوند افلاک و روی زمین

حکایت اژدر کشتن شاه دین در گهواره

در آن مرز یک حیّه خونخوار بود
 گریزان از او خلق آن مرز و بوم
 به کامش سبک بوده کوه گران
 ز دود دَمش هفت فرسنگ راه
 قضا روزی آن اژدر با توان
 سوی کعبه آمد چو اژدر دمان
 گریزان شده مرد و زنها از آن
 بیامد همه خلق زو در امان
 چو کوهی نمودار شد پیکرش
 سی مرد و زن گشت زو سرنگون
 همه مردم از وی گریزان بدند
 بس آشوب و غوغا به شهر اوفتاد
 قضا اژدر آمد به سوی حصار
 به ظاهر به گهواره خوابیده بود
 چو اژدر به نزدیک آن شه رسید
 به قدرت چنان بُد شهنشاه دین
 بر او خلق از دور کرده نظر
 ز گهواره چون برق آمد برون
 ربود از زمینش چو یک پر گاه
 یکی نعره حیدری بر کشید
 بنام به ضرب یداللهیش
 غلط بود این حرف ادر مثل
 کسی بود ذات جهان دادگر
 چو اژدر بشد کشته از دست شاه
 عرب جمله گشتند زو شادمان
 گذشت آن زمان تا به حد کمال
 چو شد ذات حق در بشر آشکار
 شب و روز در خدمت کردگار
 همی هفتن و هفتوان مردها

۳۶۵۰

۳۶۵۵

۳۶۶۰

۳۶۶۵

۳۶۷۰

۳۶۷۵

همه خلق زان دد به آزار بود
 ز تاب دَمش سنگ خارا چو موم
 تیه کرده بسیار نام آوران
 شده کوه و صحرا چو زاغ سیاه
 چو کوهی به جنبش در آمد به کان
 بلرزید از وی زمین و زمان
 برفتند در کوه از خوف جان
 که ناگاه آن اژدر با توان
 دو فرسنگ بودی ز پا تا سرش
 روان گشت بر کوچها جوی خون
 به مثل شجر برگ ریزان شدند
 چنان داستان کس ندارد به یاد
 حصارى که بُد اندر آن شهسوار
 در آن خانه چون مهر تابیده بود
 قلاب نفس سوی خود در کشید
 نجیبید گهواره اش از زمین
 بدیدند هر دو یَدِ دادگر
 گرفتی دو لبهای دیو هیون
 بدان قدرت داوری از سما
 سراپای اژدر ز هم بر درید
 به آن ذات بی مثل و مانندیش
 که توصیف کردم از آن لم یزل
 دگر نیست توصیف لازم به بر
 خلائق شد از دام آن دد رها
 بشد روشن از وی زمین و زمان
 رسیده وجود شه بی مثال
 به خدمت رسیده غلامان کار
 شدند مست و سرور پروانه وار
 ابا چلنتان بوده زان بارگاه

| | | |
|---|---|---|
| <p>که بودند موجود زان جسم و جان دویم جابرا بود موسی وزیر دگر مصطفی بود مالک دلیر بُدی مام شه اندر آن روزگار که بُد دخت حیدر پس از آن مقام به هفتم حسین بود آن یادگار که بودند موجود در آن زمان مقرب به درگاه آن واجد است سیم بد ابوطالب عیسی به گاه که بُد مظهر ذات آن میر سر بصیر گشت آن دم به فرمان شاه بُدی مظهر ذات آن شیخ شهاب بُدی دخت احمد درخشنده جام بُدی جعفر میز و رجم به جاه نریمان بُدی دایماً وصف خوان عباس هم بُدی احمد سرورا ز دین حقیقت بشد آشکار به حق سرسپردی به پر دیو را که حق را شناسید در آن ورق که رعنا بُدی مادر یادگار که اندر قول طاس او شد جلی بلال است شا که در آن روزگار ابوالمعجن هم بُد مراد از بشر کمر بسته از امر حیدر شدی که سلسال بودی به روز ازل بُدی از قول طاسیان زان مقام که بودند موجود در آن مقام</p> | <p>که اینست گویم به اسم و به رسم اول بود سلمان، بنیام پیر سیم قنبرا داود دستگیر به پنجم بُدی فاطمه رمز بار پس از فاطمه گشت زینب به نام ششم بُد حسن مظهر روچیار بگویم دگر مظهر هفتوان اول بود احمد که سید محمدست دویم بود حمزه سید یوالوفا چهارم بُدی عمره، پر هنر بُدی پنج مقداد سید مصفا ششم بود زان عهد بوذر به باب که زهرا حبیب شه بُدی زان مقام که مقبل بُدی پیژ رستم به گاه بُد عمار یاسر پس اندر زمان که محمود پاتل بُد اسکندرا که آن احمد هم بود از هفت سوار زهوار بودی مکان ورا تصیر عابدین بود محرم به حق خدیجه به هفتم بُدی در شمار بُدی عبدالله مظهر آن قلی عقیل شابدین بود آن دم به بار دگر سعد بد مظهر شاه نظر که صالح در آن دور سلمان بُدی عدی بن حاتم بُدی زین محل به دین حقیقت شدی پیره نام بگویم ز سردارهای ظلام</p> | <p>۳۶۸۰ ۳۶۸۵ ۳۶۹۰ ۳۶۹۵ ۳۷۰۰</p> |
|---|---|---|

اسامی هفت سردار ظلمت^۱ (و ۲۸ تن کمر بستگان)

| | | |
|---|---|---------------------------|
| <p>دگر عمرو بن عبدود آن پلید که قاتل بر آن ذات یزدان شدی بدی عمرو عاص آن پلید لعین معاویه بودی چو دیو هیون به جام همان شمر گشتی پدید که بُد قادره در حقیقت به کین بُدی در جدل تا که گشتی هلاک</p> | <p>ابو جهل، بولهب، دیگر ولید به جام دگر ابن ملجم بُدی ابولهب بر جام دیگر به کین ابوجهل بر جام دیگر به دون به دیگر زمان آن ولید پلید دگر بود سُفیان یزید لعین که اندر حقیقت ابا شاه سهاک</p> | <p>۳۷۰۵ ۳۷۱۰</p> |
|---|---|---------------------------|

(۱) پیش از مطالعه هفت سردار ظلمت به توضیح حاشیه حواله‌های رجوع نمود.

زبیر و دگر طلحه
بدند جمله سردار آن تیرگان
نکردند طاعت ز وی در جهان

دیگر ، ،
دگر عبدالرحمن بن حرف دان
عدو بوده با شاه دین آن زمان

به جام علی دیده اندر نظر
که بودند عبد علی آن زمان
نبودند مخبر ز اسرارها
نبودند با اهل حق کینه ور
بُددند کینه ور با جهان کردگار
که گشتند خصم علی در جهان
که دیدند حق را به آن جاودان
شفیع دو عالم بود تا ابد
حقیقت بُدی نام وی بن یمین
ازل بُد سرافیل آخر دلیل
اول بود میکایل آخر وزیر
که عزرائیل بودی به ذرات آن
بُدی مظهر مصطفی داودان
به ذرات بُد حور سیمین لقا
بُدی پیژ رضار زان بارگاه
به هفتم حسین یادگاری به نام
حسین بود اسمایل در آن سکن
دگر حمزه، عمران نیکو لقا
ده و سه اباذر بُدی با تمیز
بُدی دخت احمد از آن رنگ و بو
ده و شش به محمود پاتل بدان
به هیجده بُد عمار یاسر به ذات
دگر بُد محمد حنیفه سرا
دگر سعد بوالمعجن با جلال
که بودند بنده به شاه جلیل
کنم در حقیقت همه آشکار
چهار رتبه‌اند هفت هفت از حساب
کنم مابقی ذکر در داستان
ز ذرات و شرع و حقیقت وطن
ز حق هم بُدی محمد با صفا
بُدی بوالوفا در حقیقت وجود
بُد عیسی به دین حقیقت به جام
بُدی میر، اندر حقیقت به جود
بُدی مصفا در حقیقت صفات
حقیقت به شیخ شهابش بخوان
حبیب شه شدی در حقیقت قبول

کسانی که زانوقت، آن دادگر
بُدی بیست و هشت تن کمر بستگان
دگر باقی آن نامور یارها
ولی دوست بودند با دادگر
گروه مخالف در آن روزگار
به غفلت بُددند آن زمان آن چنان
بگویم اسامی کمر بستگان
اول بود سلمان پیر خرد
به ذرات بُد جبرئیل امین
دویم قنبر است داود از هر سبیل
سیم بود جابر به موسی دبیر
چهارم هنرمند مالک بدان
به دین حقیقت چو گشتی عیان
به پنجم دگر زینب آن دخت شاه
به دین حقیقت به درگاه شاه
ششم بُد حسن مظهر شاه برام
به ذرات بُد روحیار آن حسن
به هشتم محمد رسول خدا
به یازده به عمرو و به مقداد نیز
دگر فاطمه آنکه بودی نکو
ده و پنج نصیر است در خاندان
دگر هفده عباس بُد زان صفات
ده و نه به مقبل دو ده جعفر
دگر عبدالله پس عقیل و بلال
دگر صالح با عدی از آن سبیل
کنون مظهرات غلامان کار
دو ده هشت تن بوده عالیجناب
که هفتن از آنها نموده بیان
ز هفت دگر گویم این دم خبر
محمد به ذرات بُد شنطیا
دگر حمزه طه به ذرات بود
به ذرات عمران یاسین نام
دگر عمرو، ذرات مهلای بود
که مقداد طاسیم بودی به ذات
اباذر به ذرات حامیم خوان
پری بود ذرات پس آن بتول

۳۷۱۵

۳۷۲۰

۳۷۲۵

۳۷۳۰

۳۷۳۵

۳۷۴۰

۳۷۴۵

- ۳۷۵۰ ز هفت سیم پس نامیم بیان
اول قرطیا بعد بودی نصیر
دویم بود قیما، محمود پس
به ذرات عباس، خلد است جام
به ذرات عمار، قیطاس بود
- ۳۷۵۵ به ذرات بُد مقبل هم اندیاس
به ذرات جعفر بُدی یشموئیل
محمد رفائیل بودی به ذات
ز هفت چهارم شنو این سخن
به ذرات عبدالله، عنزیل بود
- ۳۷۶۰ عقیل است هاروت اندر ذرات
به ذرات طیطوس بودی بلال
بُدی سعد ماروت اندر اَلست
ابوالمعجن از قبل کریال دان
به ذرات صالح به شهبال خوان
- ۳۷۶۵ عدی بُد به ذرات سلسال نام
که آن بیست و هشت تن به هر بارگاه
که در قبل گفتم حکایاتشان
در این جای هم گفتم از اختصار
ز پس آن کمر بستگان دلیر
- ۳۷۷۰ نمودند خدمت به صدق و یقین
در آن عهد اندر شریعت زمان
همه در رکاب علی روز جنگ
هنرمند مالک چو در عرصه گاه
به میدان با تیغ زهر آبدار
- ۳۷۷۵ ز هر حمله هرگه که کین آورید
چنان بود مالک به میدان کین

حکایت اینکه مرتضی علی دین احمد را
رواج فرمودند

- ۳۷۸۰ دگر باز آیم به سوی سخن
چو یاران ابا دادگر آن زمان
بگفتا دگر شاه با هفت تن
کنون بایدم کرد فرمانبری
که تا راه شرعش به پایان بریم
که این احمد آن احمدست در ازل
نزول کرد بر قالب بوالبشر
امیدم چنانست ای کار ساز
- بگویم پس آن داستان کهن
به هم وصل گشتند بس شادمان
ایا عندلیبان گلزار من
به درگاه احمد کنم کهتری
همه سر به پیمان او بسپریم
که روحش به فرمان آن لم یزل
بشد حیّ و گفتا ایا دادگر
زمان و زمین پیش من بنده ساز

رسیده کتم آن دعا مستجاب
 بر عالم کتم شرع وی آشکار
 همان عهد و پیمان که روز ازل
 همه گوش داریم بر امر شاه
 به درگاه تو بنده و چاکریم
 بر این بندگان هر چه گویی رواست
 کمر بسته در راه شرع رسول
 نخستین به او عهد و پیمان بست
 کنون هرچه خواهی ز یزدان بخواه
 همی خواهم از تو ز جنّ و بشر
 شوند پادشاهان به من بنده وار
 دهند مر به من پادشاهان خراج
 شود برتر از موسوی عیسوی
 کنی زیر و بر، کس نماند از آن
 چنان غلغله در جهان افکنی
 به پا بوسم آید ز هر مرز و بوم
 به من ختم گردد نبوت چنان
 درست کن ز هر باب پس کار من
 شوم غالب از خلق عالم تمام
 هر آنکس مرا خواست او را بخواه
 بکن جای او عاقبت در بقا
 نماید، ز هر باب نبود معاف
 تجاوز نماید ز اقوال من
 که ابلیس باشد به او رهنمون
 برآورده شد آنچه از حق بخواست
 ایما محرم ذات آن کبریا
 برآورده سازم ز امر رست
 ره بندگی پیش گیرم چنان
 همه مشکلاتت نمایم به حل
 نمودند تسخیر جنّ و بشر
 فرس را به میدان برانگیختن
 چنان جنگ بنمود با ذوالفقار
 فرو ماند انسان ز تکبیر او
 یقین زیر عالم زبر ساختی
 یکایک چو شیران در آن کارزار
 نمودند بسیار مردم تیه
 مسخر شدی خلق روی زمین
 اگر بر فرزند بر این ماسوا
 همی قدرت خویش خود داند او
 چگونه کتم وصف اندر خورش

کنون این زمان وعده آن حساب
 ز راه کرم می شوم بنده وار
 بگفتند یاران ابا لم یزل
 بیستیم، محکم ستاده به پا
 به فرمانت از جان و دل شاکریم
 که جانمان فدای علی مرتضاست
 پس آنگاه برخاست زوج بتول
 برفت آن زمان با محمد نشست
 ز پس گفت ای احمد با صفا
 محمد بگفتا ای دادگر
 کی دین و آیین من آشکار
 دگر دین اسلام را کن رواج
 همی ملتّم آنچنان کن قوی
 دگر جمله بتخانهها در جهان
 صنمهای زرین همی بشکنی
 که جمله خلیق ز ایران و روم
 شهنشه شوم من به جمله شهان
 شوی تا قیامت به همیار من
 که دینم ز جاوید باشد دوام
 مسلط شوم بر مللها به راه
 هر آنکس که شد تابعم از وفا
 هر آنکس که بر امر من اختلاف
 هر آنکس که شد دشمن آل من
 تو او را به قعر سقر کن نگون
 چو این حرفها گفت احمد به راست
 به پاسخ به او گفت پس مرتضا
 هر آنچه ز من خواستی مطلبت
 کنم خدمتت ای رسول زمان
 که یابی ز دوران همه کام دل
 پس آنگاه ذات جهان دادگر
 گشادی دو انگشت خون ریختن
 ندانم چگونگی که در کارزار
 زبان گنگ گردد به تقریر او
 غضب در مخالف گر انداختی
 به رزم عدو آن غلامان کار
 به هر حمله یاران در آن عرصه گاه
 به ضرب دو انگشت سلطان دین
 چو آتش بُود خشم قهر اله
 به یک لحظه عالم بسوزاند او
 کسی کاو بُدی ذات حق بر سرش

۳۷۸۵

۳۷۹۰

۳۷۹۵

۳۸۰۰

۳۸۰۵

۳۸۱۰

۳۸۱۵

۳۸۲۰

به جز او خدایسی دگر نیست کس
همی مظهر ذات دادار بود
جهان رام بنمود بر عدل و داد
نه بانگ دلیران نه آهنگ کوس
به دلخواه آن سید المرسلین
همه خلق اندر زمین و سما
نمودند بر وی همه اقتدا
بُدی سی و دو جزو در اصطلاح
ز قانون آیین آن فرع بود
ز اهل حقیقت پس او ناطق است
بُدی ثبت در سینه آن رسول
بُدی حامل آن دو جزوات اصل
نهادند او را به فرقان نام
ز پس در حقیقت ورا کرد پیاد
به کردی شد اجرا به هر مرز و بوم
که در جای خود ذکر سازم زبر
که چون شد محمد پیغمبر به کیش
شریعت به پا گشت از رسم و راه
به عالم روا گشت شرع مبین
شدند تابعش آن زمان بنده وار
بر آورده از لطف دادار شد
چو خور گشت روشن به عالم قبول
بسی فیض دادی به هر بینوا
در عالم چو خورشید تابنده شد
نه قصد از حکایات پیغمبر است
ندیدنش روشن در آن تار شب

همین یک کلام مر ورا بود پس
که قادر به هر کار و هر بار بود
دگر چون علی پنجه را برگشاد
نه بتخانه ماندی نه دین محوس
تهی کرد از کفر روی زمین
جهان شد به کام رسول خدا
ز جن و بشر جملگی ماسوا
بر او گشت قرآن نزول از اله
که سی جزو آن حجت شرع بود
دو جزو دگر اصل دین حق است
که سز مگو آن بُدی در اصول
از آن پس امام بر امام نسل نسل
به مهدی رسید عاقبت آن کلام
چو مهدی بُدی مظهر پیرِ راد
بیان کرد او را به الفاظ قوم
بماند ز پس این حکایت دگر
دگر باز گویم حکایات پیش
پس از قدرت شاه دین مرتضا
به هر اسم و هر رسم قانون دین
به درگاه احمد همه تاجدار
هر آنچه که مقصود در کار بُد
چو اصل و فروعاً دین رسول
ز پس شد علی اندر عالم به شاه
زمان و زمین پیش او بنده شد
کنون مقصد مظهر حیدر است
شهی چون کند بندگی بوالعجب

۳۸۳۵

۳۸۴۵

۳۸۴۵

۳۸۵۰

حکایت معراج رفتن رسول خدا (ص ع)

که ذات علی بود آنجا عیان
شبی رفت در عرش از امر شاه
عروج کرد احمد به روی سما
به فرمان ذات جهان آفرین
طلب کرده یزدان ترا تا حجاب
برفتند در خدمت اوستاد
پدیدار شد شیری همچون اجل
به وی گفت جبیریل ای نیکبخت
که تا جانمان زین بلا وارهد
برون کرد دادی به آن باجگیر

حکایات معراج کردم بیان
زمانی به بطحاء رسول خدا
چنین شد مقدر ز آن کبریا
در آن شب چنان جبیریل امین
بیامد به احمد بگفت ای جناب
نبی پس به همراه جبیریل راد
به مابین ره در سما زان محل
به احمد گرفته سر راه سخت
چه داری بده باج بر این اسد
محمد نگین را چو بدر منیر

۳۸۵۵

۳۸۶۰

برفتند تا درگه کردگار
 به سمعش همان صوت حیدر شدی
 علی در زمینست هم آسمان
 چه رمزست این ای جهان آفرین
 کنم راز با تو خفی و جلی
 یکی هست اندر صفت، با خدا
 به هر جا بود نکته؛ اولی
 فرحناک گردید زان بارگاه
 سر افزاز گردید از لطف یار
 بدانست حق اوست اندر اصول
 که بر قلب احمد بُدی آن نهان
 یکی شد نهان و دو تا شد بیان
 که از حضرت مرتضی گشت یاد
 نشد کشف بر خلق ناسازگار
 سیم بود قانون آیین و دین
 شریعت روا گشت در آن ایام
 ز شیر و برنج گشت پس آشکار
 یکی دست حق هم درآورده شد
 به احمد بفرمود پس دادگر
 که تا منجلی گردی از هر سکون
 همی دید دست علی زان شمار
 چکانید بر پشت آن ید به کام
 که تا سیر گشتی به معنا چنان
 ز امر خدا غیب گشتی به سر
 دو نیمه نمودی یکی سیب را
 یکی خویش برده به پرده سرای
 دو باره به زیر آمد آن نیکخو
 زبان بست دیگر به سَر مگو
 به خدمتش آمد هماندم امیر
 قبول باد معراجت اندر سما
 چه آورده تنسوق از بهر ما
 بیان کرد آن مظهر کبریا
 بدادی به آن سید المرسلین
 بدیدی به پشت ید آن امام
 شد آگاه از سرذات کبیر
 سیردی یدش را به ان بی نیاز
 ز من هر چه بوده تویی در شمار
 محمّد شدی در جهان نیکحال
 نبودش خیر کس ز آن اوستاد
 نبردند پی از سَر آن ودود

محمّد ز پس شد به رفرف سوار
 جو بر درب آن عرش اکبر شدی
 پیمبر تعجب نمود آن زمان
 شنیدیم صوتش به عرش برین
 بفرمود یزدان به صوت علی
 علی نیست با حق به مویی جدا
 شناسید حق را به جام علی
 جو ارشاد شد احمد از کبریا
 سه مطلب بر او کرد حق آشکار
 چو آگه شد از سَر حیدر رسول
 مگو بود سَر علی آن زمان
 سه اسرار آندم به وی شد عیان
 اول بود سَر حقیقت مراد
 مگو بود آن سَر در آن روزگار
 دویم بُد اصولات شرع مبین
 که شد آشکارا به هر خاص و عام
 در آندم یکی خوان زرین نگار
 به پیش محمد بگسترده شد
 ببردند در بطن آن خوان زر
 بخور زین طعام بهشتی کنون
 پیمبر نظر کرد زان دست یار
 به عمدی یکی قطره از آن طعام
 ز پس خورد احمد ز آن طعم خوان
 هماندم همان دست با خوان زر
 دگر دادگر هم در آن غیب را
 یکی داد بر احمد نیک رای
 چو زان بارگاه ختم شد گفتگو
 اصول شریعت بیان کرد او
 چو احمد ز افلاک آمد به زیر
 علی گفت با احمد مصطفا
 ز پس آن حکایات از سر و پا
 هر آنچه ز احمد گذشته به راه
 دگر نیمه سیب با آن نگین
 دگر احمد آن قطره آن طعام
 هماندم محمّد بشد با بصیر
 هماندم محمّد ببردش نماز
 بگفتا ایا مظهر کردگار
 از آن پس به الطاف آن ذوالجلال
 به جز احمد و آن غلامان راد
 که آن قوم فانی طلب، زان ورود

۳۸۶۵

۳۸۷۰

۳۸۷۵

۳۸۸۰

۳۸۸۵

۳۸۹۰

۳۸۹۵

۳۹۰۰

محمّد از آن گشت حاجت قبول
 گرفتی چنان رشتۀ او به صدق
 بگفتا علی اول و آخرست
 جز حیدر نباشد به من کس اخوا
 علی گفت با احمد ای نیک رو
 ۳۹۰۵
 نهران کن تو اسرار حق زین سکون
 محمّد از آن گفته خاموش شد
 نگفتا دگر بهر کس سَرّ حق
 همیشه به کیش علی بنده بود
 ۳۹۱۰
 زمانی به خلوت رسول حلیم
 گواهی دهم بر تو ای مرتضا
 امیدم چنانست روز جزا
 به بنگاه بنیام پیر خرد
 به شرط و به اقرار در آن کمند
 ۳۹۱۵
 چنین التجا دارم از دادگر
 نباشیم خارج ز آیین یار
 به هر دو سرا پیر رهبر بود
 شویم داخل جمع روشن دلان
 بخوانیم اوصاف ذات خدا
 ۳۹۲۰
 به هر جامه هر مظهرم در نظیر
 به جمع حقیقت شوم سرفراز
 به محشر شود بنده را دستگیر
 امین گر نباشد به همیار من
 امیدست جبریل در هر صور
 ۳۹۲۵
 کنون دوستان بشنوید این سخن
 ایبا یار جویان راه خدا
 همان رشتهء حق به دست و بست
 روید پس همه سوی آن راه راست
 که بنیام و جبریل یک مظهرند
 ۳۹۳۰
 چنان شرط بنیام بودی نکو
 که ما را به آن رشتهء حق ببند
 نگردیم داخل به کفر شدید
 همیشه به الطاف ذات وحید
 ز اَمّت نخواهم کسی زان طریق
 هر آنکس مرا خواست باید چو من
 ۳۹۳۵
 که تا گردد آزاد در هر دو سر
 ز اسلام هر کس به من ره بُرد
 کسی ره به دین حقیقت نبرد
 به هر جامه، هر دور، در هر مکان
 به دست تهی آخر آنکس بمرد
 ۳۹۴۰

که بسپرد ید را به زوج بتول
 به اوصاف او اول آمد به نطق
 خداوند در باطن و ظاهرست
 که دیدم همه اوست در دو سرا
 نکن کشف بر کس تو سَرّ مگو
 که تا در حقیقت شوی رهنمون
 ولیکن به باطن ایبا هوش شد
 ولی بنده حق بدی زان ورق
 که حمدش به تسبیح گوینده بود
 بگفتا به آن ذات پاک کریم
 تو هستی به من در دو عالم اخوا
 ازین ابن عمّت بباشی رضا
 سرم بسپری از ازل تا ابد
 به دین حقیقت مرا هم ببند
 به من از محبت نمایند نظر
 نسازیم دوری ز آن سر قطار
 نصیم ز آن آب کوثر شود
 ز نیم چهچه زان باغ چون بلبلان
 ببینیم وصلش به خان بقا
 سرم را سپارم به بنیام پیر
 کنم طاعت حق به نذر و نیاز
 مرا وصل سازد به ذات کبیر
 نگردد روا در جهان کار من
 به من یار باشد به زیر و زیر
 حقیقت بیاید از سر و بن
 چو بنیام پیری بُود در بقا
 هر آن کس و را خواست دایم حی است
 ببینید سر رشته اندر کجاست
 امین و وکیل جهان داورند
 پیمبر ز یزدان نمود آرزو
 شویم بسته اندر بقا زان کمند
 نباشیم از دین حق ناامید
 بباشیم در هر دو سر روسفید
 شود خارج از شرط دین حقیق
 شود داخل حق به هر انجمن
 ببینند وصال جهان دادگر
 بیاید به حق سرش را بسپرد
 اگر چه بود عابد اندر شمرد
 سراسیمه گردد به هر دو جهان
 دگر در بقا لقمه از حق نخورد

که تا نسپرد سر به دین حقیق
 نمودیم روشن به هر خاص و عام
 شود هر کسی منکر از حق به کین
 نبیند دگر وصل حق در بقا
 که تا حق شود روشن از دین و کیش
 در جبر بر روی عالم گشود
 بشد خور نهبان در پس ابر تار
 به دستان بوسکر و عثمان، عمر
 ز حق دور گشتند قوم جهول
 نوشته شده در کتبها چنان
 همی گفتم از مختصر داستان
 شدند گمره از حق ز آیین و دین
 از آن باب باطل گرفته به مش
 نبودند عارف به آن کردگار
 گذشتند از فیض آن اخروی
 ندانسته حیدر بُدی کیریا
 شدند طالب کفر زان روزگار
 نظر کرده از کین به آن شهریار
 شدند منکر ذات حیّ و دود
 از آن باب گشتند ز حق بدگمان
 بدیدندی آن ذات را آشکار
 ندیدند زان باب شمس منیر
 همیشه درخشنده در روزگار
 ز خور گشته پنهان هستند تار
 کنند نفرت از آن به دوران دگر
 بتابد به مردار بدتر شود
 که هر شیء یک شکل بنموده چهر
 نباشند طالب به ذات کبیر
 همی سرخوشند بر فنای فنا
 بود طالب یار خود در خبر
 ولیکن خورد طوطی از نیشکر
 بوند فاسقان طالب فسق دل
 بوند طالب شوق شمع نگار
 به آن بوی سرگینها بگرود
 که هر جنس در طبع خود شد روا
 ز هر گونه مخلوق در ماسوا
 که هر شیء بر شغل خود راغب است
 که هر کس ز اسباب خود حایل است
 که هر شیء از خال خود شد گواه

نبیند کسی وصل حق زین طریق
 که مرد خردمند داند کلام
 بود رسم و آیین حق اصل دین
 اگر چه بُود زاهد و پارسا
 دگر باز گویم حکایات پیش
 پیمبر از آن پس چو رحلت نمود
 سحاب سیه شد به دُور آشکار
 شریعت بشد در جهان منتشر
 شدند غاصب شرع بعد از رسول
 حکایات آنها به دور زمان
 دگر من نکردم در اینجا بیان
 چو مخلوق بعد از رسول امین
 که چون در ازل بوده ناپاک زشت
 ز آیین حق جمله کرده فرار
 ز بهر زر و زیور دنیوی
 ندانسته آن قوم گوهر بها
 به ظلمت بُدند چونکه با عین تار
 چو گشتند گمره ز حق آن کفار
 دگر همچو قومان عاد و ثمود
 ندیدند حق را به روشن زمان
 اگر می شدند روشن از روی یار
 که چون قلبشان تیره بودی چو قیر
 اگر چه بود نور خور تابدار
 ولیکن خفاشان در کنج غار
 چو انکار دارند با نور خور
 به گل تابد آن خور معطر شود
 چنین است قانون گردان سپهر
 کسانی که فانی پرستند و چیر
 ندارند خوش بر حق و بر بقا
 که هر شیء و هر خلقتی در بشر
 همی کرکسان بین شده مرده خور
 بُوند بلبلان طالب عطر گل
 که پروانگان بین به هر روزگار
 جعلک همی در طبیعت رود
 سگ از استخوان خواهد و ناقه گاه
 چنان کل شیء از سفید و سیاه
 که هر یک به محبوب خود طالب است
 به رخسار خود هر کسی مایل است
 ز نیکو نکو بین، ز بد، بد ز راه

۳۹۴۵

۳۹۵۰

۳۹۵۵

۳۹۶۰

۳۹۶۵

۳۹۷۰

۳۹۷۵

حکایت هشت نفر سردار ظلام ۱

| | | |
|--|--|---|
| <p>شود مبرهن در جهان نیک و بد کسانی، به ظلمت همی خفته‌اند نباشند ز آیین حق با خبر همی دون پرستند مردار خوار بیفتند در گیر دام سگان بی طعمه گیر آمد آندر تله ز پس سر نگون در چه قیر شد نگرود دگر در جنت پرورش ز تفویض ارحام حق دور بود که نیکی به نیکی و بد، بد بود کند هر چه نیت همان می‌شود که نیکی به نیکان به سر حد رسد یکی باطل و دیگری حق به دست شدند آنکه بر قوم، میر و کبار به روی زمانه شدند قطب دین که سابق به گفتم به دفتر عیان شدند تابع هشت و چار فلان که بودند خصم جهان کردگار که دایم ز بد بود کردارشان بُدند دایماً خصم با نیکان همیشه بُدند منکر دادگر بُدند اهل ظلمت برابر به نور به دوران بُدند تیره چون لیل تار که بودند محرم به درگاهشان از آنها همی گشت ایمان خراب که امّ الفسادند در هر سکن که مردود درگاه الله شدی بری از حق و طالب فائید بر آن لعن باد از ازل تا ابد دویم بود دیگر ششم بود ز حق گشت غیر به هشت بُد معاویه آن بد نشان دهم بود بن ملجم نابکار ده و دو به مروان بُدی آن پلید به جام یزید گشت پس آشکار</p> | <p>به کردار و رفتار هر کس به جد از آنست کاندر مثل گفته‌اند چو مردار باشند از پا و سر چو بیدار گردند در لیل تار بی طعمه گردند چون روپهان ز روباه گویند در مسأله چو آندر تله روبه در گیر شد به غفلت بیامیخت روی ترش کسانی که عینانشان کور بود کسی هر چه کارد همان بدرود هر آنکس به هر شکل هر جا رود اگر بد بخواهد به بد می‌رسد که هر جنس با یار خود خوش‌نشست دگر گویم احوال به بار چنین بود احوال آن غاصبین بدند در ازل ز اهل ظلمانیان به روز ازل اهل ظلمانیان بگویم کنون اسم آن هشت و چار دو تن هم ز نسوان بُد همکارشان ز هر دور و هر مظهر و هر مکان ز اول زمان تا که آخر بشر ز خان شریعت چو کردی ظهور ده و دو نفر بوده رأس کفار دو زن هم که بد دایم همراهشان ز مرد و ز زن هشت و شش شد حساب بگویم اسامی آن هر دو زن اول هند و آخر حمیرا بدی که این هم دو هفتن ز ظلمانیان بگویم دگر اسم مردان بد اول بود سفیان در آن بشر ز پس بود ، به پنجم زبیر به هفت عبدالرحمن بن عوف دان نهم عمرو بن عاص بد در شمار بدی یازده خالد بن ولید چو سفیان فنا گشت زان روزگار</p> | <p>۳۹۸۰</p> <p>۳۹۸۵</p> <p>۳۹۹۰</p> <p>۳۹۹۵</p> <p>۴۰۰۰</p> <p>۴۰۰۵</p> <p>۴۰۱۰</p> |
|--|--|---|

- ۴۰۱۵ چو بوجهل شد فوت در آن بشر
چو بولهب در آن بشر شد فنا
چو آن عمرو بن عبدود شد نگون
چنان بُد به هر عهد و دوری به گاه
زن و مرد هر دور با هم بُدند
- ۴۰۲۰ ابا هفتن و هفتوان در جهان
دو هفتن ز نورند، دو از ظلام
دو هفتن ز نور و ز ظلمت به کان
که چون هفتن ثانی اندر مثل
اول هفتنان در جهان بُد سخی
- ۴۰۲۵ کنون گویم از چارده نوریان
دگر هفتوان در اصولست یک
که این هشت سردار نورانیند
دگر چارده سروران ظلام
چو بگذشت روز و شب آید به سر
چو شب بگذرد روز گردد پدید
- ۴۰۳۰ چنین است تقدیر صاحب کرم
چو دیو و ملایک به همسر شدند
شدی دیو رهبر به اهریمنان
که هر دور بر یک صفت آرمید
چو بگذشت دوران آن نیکوان
دگر نور حق شد به پرده نهان
- ۴۰۳۵ شدند مهتر قوم در آن بشر
همه قوم اسلام شد خیره سر
به باطل نمودند جمله سفر
چو رفتند مردم به آن راه شر
بری گشته از حق ذکور و اناث
زمانه به آن شکل شد برقرار
- ۴۰۴۰ چو مردم شدند مستعد زان سبیل
که چون باطل از حق ندارد رهی
به آن تیرگی شد سر و کارشان
ندیدند کوران بی اعتقاد
سیک بود پل بر سر دست شاه
که دین پیمبر نمودی رواج
- ۴۰۴۵ ایا آشنایان حق جوی را
چو خور منجلی بود رخسار او
ندیدند کوران شعاع ورا
در آن روز در جنگ خیبر، علی
در آن روز بتها ز هم در شکست
در آن روز آن شیر از هیمه بار
- ۴۰۵۰
- به جام معاویه شد در نظر
به آن عمر و بن عاص شد آشنا
ز رحمان بن ملجم آمد برون
همیشه بُدند خصم اهل بقا
که کفرند با حق برآبر شدند
به گردش بدند همچو روز و شبان
چو لیل و نهارند با هم مدام
گهی چارده گاه هشت تن بدان
به یک تن شمرده شود در محل
بُدی پیر بنیام با شش اخی
- بُدند محرم حق به هر دو جهان
ابا هفتنان هشت شد در محک
برابر ابا هشت ظلمانیند
به هشت تن حسابست در هر ایام
جهان تیره گردد به هر ما صور
منور شود عالم از نور شید
- که نیک و بدان گشته داخل به هم
که هریک به یک قوم رهبر شدند
فرشته بود رهبر نیکوان
چنین است با هم سیاه و سفید
به جاشان نشستند اهریمنان
بشد دور بر دور ظلمانیان
نمودند عالم مسخر دگر
شدند منکر راه آن دادگر
بدادند ایمان به دینار و زر
نبودند از خیر حق با خیر
نمودند طاعت به یار
- همه خلق شد منکر کردگار
حقیقت نهان گشت یاران ذلیل
از آن باب از حق نبد آگهی
به ظلمت فرو بست دیدارشان
به انگشت، او در زخیبر گشاد
گذر کرد بر روی خندق سپاه
که بگرفتی از پادشاهان خراج
ببینید پس حق بهر سوی را
ربودی به چوگان ز هر سوی گو
شدند زان جهت خصم بر داورا
فنا کرد مَرَحَب به آن پیر دلی
در آن روز آن بند بربر بیست
نمودی به قدرت در آن روزگار

| | | |
|---|---|------|
| نگنجد به دفتر به آیین و کیش به هر جا نموده ز ایمان نظر خداوند باشد به هر پیش و پس که چون کافران نیست قدرت به آن خدا خواست بدها کند امتحان | اگر بشمرم قدرت داوریش به هر دو جهان در همه زیر و بر به جز ذات حیدر دگر نیست کس دلاکم بکن شکوه از کافران شوند مدعی با خدای جهان | ۴۰۵۵ |
| که تا خوب و بد گردد از هم عیان به یک دم کند فوت هر دو جهان چگونه شود بنده، بندگان چگونه زبون گردد از جبر دهر چگونه تنزل دهد نیکوان | شدند تیرگان زان جهت با توان وگرنه کسی بود قادر به کان کند مرده هم زنده در قبرسان چگونه شود دست بسته به قهر چگونه ترفع دهد بر بدان | ۴۰۶۰ |
| که تا فیض بدهد به آن یارها به درگاه حیدر بیر التجا بدان کی شدند نگون در سقر بخوان ذات حیدر به هر عالمی چو خور نور او در جهان منجلیست | بر امتحان بود این کارها کجایست و یاران کجا نمی‌کرد اگر این چنین دادگر ازین زیر و بر دل نلخشان دمی که مشکل گشای دو عالم علیست | ۴۰۶۵ |
| که کج یافتند کجروان زان نشان که تا خلق گردند ز آنها خبر بخواندی همی وصف آن دادگر چو خورشید، خود در جهان رخ نمود ز آیین حق آنکه منکر بگشت | جز او نیست کس داور اندر جهان بگویم ز سردار ظلمت دگر در آن وقت احمد که شد راهبر همو نور و ظلمت برابریش بود که سفیان بدی دون شداد زشت | ۴۰۷۰ |
| بسی رنج دادی به آن شهریار بدند تابعش اندر آن جایگاه دگر عمرو بن عبدود آن پلید دگر عبدالرحمن بن عوف خوان بدند دشمن حیدر از کفر و کین | بدی دشمن آن رسول کسار دگر چند از آن تیرگان دغا ابوجهل و بولهب با آن ولید , , , بعد بدان دگر طلحه و هم زبیر لعین | ۴۰۷۵ |
| بدند خصم با آن خدای غنی که بُد عمرو بن عبدود در اول ابا خالد بن ولید دژم دگر عمرو عاص است بولهب دون که آنهم بُدی دشمن مرتضا | معاویه با عمرو عاص دنی دگر ابن ملجم بدی زان محل دگر بود مروان ابن حکم معاویه بو جهل بُد از کمون دگر عایشه بُد بدان دستگاه | ۴۰۸۰ |
| که در جام دیگر بر آمد برون شدند مهتر قوم ظلمانیان همه خلق کردند خارج ز دین بُدند دایماً با علی در جدل بر او شد ابد لعنت حق نزول | قطامه بُدی نیز آن هند دون پس از رحلت مصطفی آن سران ببستند دست حق از کفر کین ز ظلم و ستم آن گروه دغل ولی بود سفیان عدوی رسول | ۴۰۸۵ |
| نمودند دعوا به آن روزگار که شد باعث قتل شاه شهید شدی قتل آن دم ابر دست او | ابا احمد مصطفی چند بار به دیگر بشر بود سفیان بیزید که چند تن از مردهای نکو | ۴۰۹۰ |

| | |
|---|-------------------------|
| <p>همان قوم کافر به آن خیرگی به مخلوق مشهور گشته چنان که بولهب، بوجهل زان قوم بود چو بوجهل رحلت نمودی به دون چو بولهب زان دور گشتی فنا چو سفیان شدی غرق اندر سَقَر چو آن عمرو بن عبدود شد فنا دوباره زدی ضرب بر دادگر حکایات آنها به کتب قدیم دگر نیست لازم دهم شرحشان به مردم همه گشته است میرهن</p> | <p>۴۰۹۵</p> <p>۴۱۰۰</p> |
|---|-------------------------|

معاویه

| | | |
|---|--|-------------------------|
| <p>حکایت کنم از بر راستان در آن عهد گردید چون خورعیان به خلوت نشستند در آن مکان جهان داد بر دست مهره فروش که تا پپله ور هر سه رحلت نمود کند قتل زان قوم گمره به قهر ولی کس ز سرش نَبْد آگهی ابا حق عدو گشت از گمرهی بسی جنگ بنمود با دادگر چو خور گشت پنهان برفت آن جلال جهان گشت بر کام آن بد خصال</p> | <p>دگر باز آیم سوی داستان چو نور الهی به روشن زمان ز بعد محمّد ابا بندگان زمانی علی بود زان دم خموش دگر کس خریدار گوهر نبود پس از آن خدا خواستی تا به دهر نشستی ابر تخت شاهنشهی معاویّه با او بشد مدّعی که بُد دون بوجهل آن بد سیر که تا عاقبت آن شه بی مثال ز دوران بشد دین حق پایمال</p> | <p>۴۱۰۵</p> <p>۴۱۱۰</p> |
|---|--|-------------------------|

ذکر شهادت حضرت علی مرتضی

| | | |
|---|--|-------------------------|
| <p>به کوفه بیامد یکی نابکار شدی قاتل شاه رخشنده جام دگر باره آن تیغ بر چنگ بُد که در جنگ خندق به او زد به کین بلرزید از هم زمان و زمین بشد تیره آنکه سراسر جهان گرفتگی همان رشتهء حق به دست به انوار آن شه حسن پسن علی</p> | <p>به تقدیر حق اندر آن روزگار که بن ملجمش از قضا بود نام بدی مظهر عمرو بن عبدود زدی باز بر فرق آن شاه دین دوباره چو زد تیغ بر آن نشین پس از چند روز گشت ذاتش نهن به جایش حسن بعد از آن بر نشست دوباره زمانه بشد منجلی</p> | <p>۴۱۱۵</p> <p>۴۱۲۰</p> |
|---|--|-------------------------|

- ۴۱۲۵ معاویه زان کار شد شادمان
 ز پس لشکر کفر زان سو کشید
 به گوش حسن چون خبر در رسید
 به نیکو سخن گفت نیکو شنید
 ز پس با معاویه شوم پلید
 حسن رفت در شهر یثرب نشست
 معاویه شد در جهان پادشاه
 گروهی ز اسلام از بهر زر
 بشد قاسطین نام آن قوم دون
 کسانی که بُد دوست با مرتضی
 تشیع بشد نام آن قوم پاک
 معاویه زان پس در آن انجمن
 پس آن زن به تحریک آن نابکار
 چنان داد زهراب بر خورد او
 حسن بعد از آن زهر چون شد فنا
 شریعت نگون گشت اسلام خوار
 دگر گویم از مظهر حیدری
 ز پس شاه مردان ز دور دگر
 طریق حقیقت ز پس شد به کار
 شریعت شدی خالی از نور یار
 که سر حلقهء آن طریق خدا
 طریق هم ز دین تشیع جدا
 ۴۱۳۵ گمیل بود دون نصیر آن زمان
 براهیم بن ادهم پادشاه
 طریق حقیقت بُدی آن نصیر
 طریق دگر خاکسارست نام
 دگر صوفیان نکو اقتدار
 ۴۱۴۰ سلاسل همین است در سه مقام
 دگر در تسنن طریقت سه تاست
 اول نقشبندی دویم قادری
 اول عبد خالق به قدر بلند
 به قانون گویند آن صوفیان
 ۴۱۴۵ ولی شیخ شهاب است خالق، به دون
 دگر قادری هست چون خاکسار
 که قادر بُدی آن اویس قرن
 ز عهد جدید گشت چون هوشیار
 سیم پس رفاعی بُد احمد به نام
- ابا مجتبی گشت دشمن به جان
 در آن عهد شد باز محشر پدید
 حسن گشت مصلح به قوم شدید
 نمودند با قوم عهد جدید
 نمودند صلح و جهان آرمید
 در جبر و ظلمت به دوران ببست
 به روی جهان گشت فرمانروا
 شدند تابع او به هر خیر و شر
 که ابلیس چون بود زان رهنمون
 شدند تابع امر آن مجتبی
 که بودند تابع به آن ذات تاک
 فریید زوج لعین حسن
 کمر بست بر قتل آن شهریار
 ملایک بنالید از درد او
 به جام جنان رفت اندر بقا
 جهان گشت بر کام خلق کفار
 به هر جا بشد ظاهر از داوری
 بشد ظاهر آن دم طریقت چو خور
 ولایت شدی در جهان آشکار
 بشد حق به تخت طریقت سوار
 کُمیل بود، محمود و ابرام شاه
 شدی مبرهن در زمان بعدها
 که محمود بُد قطب بر چلستان
 حسن بود، دیگر لقب مجتبی
 علی را به حق دید آندم به سیر
 به محمود پاتل شدی آن تمام
 به ابرام ادهم شده پایدار
 حقیقت، طریقت، دگر عرف نام
 که قانون دینشان به آنها رواست
 سیم بُد رفاعی به نام آوری
 شدی قطب آیین آن نقشبند
 ز بوسکر داریم ماها نشان
 بصیر و تقی بود در آن سکون
 طریقی است شایسته و خوشگوار
 بدی دوست احمد به دور کهن
 شدی قطب دین اندر آن روزگار
 که در دستگاه علی بُد غلام

- ۴۱۶۰ بُدی مظهر حمزه، میر شهید
دگر دین اهل تسنن به کار
نخستین حنفی دگر حنبلی
حَنَف بود بوبکر، حَنَبَل عمر
بُد شافعی او بگفت
که این چار شد در تسنن به قطب

- ۴۱۷۰ پس از مجتبی اندر آن روزگار
بیزید بود آن دم، به سابق شداد
که سردار مخلوق ظلمت بُدی
حکایات صحرای کرب و یلا
همه خلق دانند آن داستان
حسین چون ز جبر و جفای یزید
همه مردها و غلامان کار
که ذات خداوند در آن عصر و عهد
غلامان چو پروانه با او بُدند
که از هفتن و هفتوان هم ز چل
بُدند آن غلامان در آن بارگاه
اول بود شاه شهیدان حسین
که بُد ذات حق هم به مهمان او
دگر بود آن مسلم بن عقیل
دگر عابدین آن امام چهار
۴۱۸۰ دگر احمد آن سرور پر هنر
همه کافران قتل کردی به کین
بُدی مظهر داود راهبر
دگر زید ابن حسن زان ایام
محمد که بُد بن حنیفه به نام
۴۱۸۵ ابوالفضل عباس بُد مصطفی
که زینب بُدی فاطمه زان بشر
ز دیگر بشر چونکه شد آشکار
بُدی مظهر پاک آن رمز بار
۴۱۹۰ ز پس آن علی اکبر پاک راه
حبیب بن مظاهر دگر زان ایام
دگر عون، با فضل و جعفر بدان
ابا آن سکینه صبیّی حسین
ابا زینب آن دختر مرتضا
همی عبدالله بود سید بوالوفا
۴۱۹۵ دگر عون، میز است اندر وفا
زُهریر بود بر دون آن شیخ شهاب
دگر حُرّ، پیرِ رستم سو بُدی
- حسین گشت بر تخت باقی سوار
که شد قاتل آن امام جواد
ازل تا ابد هی به غفلت بُدی
نوشته شده در همه کتبهها
از آن باب دیگر نکردم بیان
ابا اهل گشتی در آندم شهید
در آن عهد بودند با شهسوار
به جام حسین بود با جخت و جهد
همی عاشق شوقِ نورش شدند
ز هفتاد و دو پیر رخشنده دل
شهید گشته جمله به راه اله
بُدی مظهر یادگار او به عین
که جنّ و پری بُد به فرمان او
بُدی مظهر ذات آن جبرئیل
نصیر بود ذاتش به آن روزگار
خروج کرد در کوفه آن نامور
به جای حسین آن شه پاک طین
شهید گشت آنهم به جام بشر
بُدی مظهر پیر موسی به جام
که موسی سیاه بود در آن مقام
بُدی مجتبی، اصغر طفل را
صبیّی اسد بود در عهد بر
بشد دخت پاک همان شهریار
به کرب و بلا شد اسیر قهار
بُدی مظهر احمد مصطفا
بُد احمد به هاوار رخشنده جام
همی عبدالله با زُهریر آنچنان
بُدند هفتوانه در آن شور شین
اسیر گشت بر دست قوم دغا
دگر جعفرست حاجی عیسی به گاه
بُدی فضل پس مظهر مصفا
دگر بُد سکینه حبیب شه حساب
که سردار پیران نیکو شدی

همان قاسم نو جوان زان بشر
 ابوبکر پور حسن زان ایام ۴۲۰۰
 همه آن غلامان در آن بارگاه
 براهیم پِن مالکِ نامدار
 چنین است نیک و بدان در شمار
 دگر گویم از سروران کفار
 اول بود سردار ظلمت یزید ۴۲۰۵
 سیم آن عبیدالله بن زیاد
 به پنجم بُدی آن سنانِ اُنس
 به هفتم بُدی زرقه بن شریک
 نهم خولی و ده به ازرق بخوان
 ده و دو بُدی عمرو ابن الخماج ۴۲۱۰
 ده و سه بُدی نوفل بن مرام
 که آن چهارده سروران کفار
 که دوران به دوران، همان کافران
 چو عقرب ززند نیش دایم به یار
 بلی تیره‌گان همچو آن لیل تار ۴۲۱۵
 ولی نوریان همچو بدر منیر
 دلا قطع کن رشته این کلام
 چو آن عهد بگذشت، دیگر زمان

بُدی میز اسکندر نامور
 بُدی میز و رچم به آن جان و جام
 شهید گشته جمله به فرمان شاه
 بُدی آن نریمانِ گوره سوار
 بگردند با هم چو لیل و نهار
 که گشتند قاتل به آن شهسوار
 دویم عبدالله بود شمر پلید
 چهار بود پِن سعد آن بد نهاد
 ششم بوالخنوق بود آن بلهوس
 به هشت ابن خرشه نظر بُد ولیک
 ده و یک همان عروه پِن قیس دان
 شدند خصم حق جملگی زان مزاج
 ده و چار شیت پِن قیس نام
 شدند قاتل حق در آن روزگار
 شوند خصم بر اهل نورانیان
 به جز بد ندارند نیکو به کار
 همیشه سیه چهره‌اند نابکار
 همیشه سفید چهره‌اند و بصیر
 بگو داستانی ز دیگر امام
 امامان ز پس یک به یک شد عیان

حکایت مظهرات دوازده امام و شاه بهلول

به تدریج بر تخت کرده نشین
 بگویم اسامی، ده و دو امام ۴۲۲۰
 اول بُد علی ذات آن لایزال
 حسن شاه برام و حسین یادگار
 چهارم بُدی عابدین از وفا
 دگر باقر و جعفر پاکراه ۴۲۲۵
 که باقر بُدی میز سکندر بشر
 به هفتم بُدی کاظم و پس رضا
 بُدی کاظم آن پیر موسی وزیر
 تقی بُد نریمان در آن روزگار
 بُدی یازده پس حسن در بشر ۴۲۳۰
 حسن مظهر احمد هاوار بود
 ز جبر مخالف در آن روزگار
 ز خان شریعت چو گشتی نهان

به مهمانشان بود جان آفرین
 که بودند از نسل هم زین مقام
 دگر بُد حسن با حسین زان جلال
 بُدند در حقیقت ولیعهد یار
 همان عابدین است آخر به گاه
 به اهل حقیقت بُدند پیشوا
 ز پس جعفر بود بنیام سر
 دگر بُد تقی و نقی در بقا
 رضا بود آن داود دستگیر
 نقی بود پیر رستم سر قطار
 ده و دو بُدی مهدی پاک در ۴۲۳۰
 که مهدی همان پیر اقرار بود
 غروب کرد چون خور در آن چاهسار
 به خان حقیقت ز حق شد عیان

دوباره روم بر سر داستان

گذشت بن امیه چون اندر جهان

۴۲۳۵ چو قاتل به شاه شهیدان شدند
 از آن پس به حکم خدای جهان
 گذشت چند تن نیز ز آنها به گاه
 در آن عهد بهلول بُد دادگر
 به هارون بُدی او برادر دگر
 غلامان، چند تن به درگاش بود
 یکی جعفر و دیگری بُد حسن
 ۴۲۴۰ همان جعفر را پیر بنیام بود
 دگر بُد حسن آن زمان گاو یار
 بگویم دگر از حبیب نجار
 رجب بود داود، کاظم وزیر

از آن باب داخل به نیران شدند
 بشد دور بر کام عبّاسیان
 که تا گشت هارون به فرمانروا
 که ذات علی بود در آن بشر
 ولی خود جنون کرده اندر نظر
 که در حضرتش بوده اندر سجود
 حبیب بود و موسی کاظم به تن
 همی مذهب حق به او رخ نمود
 بُدی مظهر مجتبی زان شمار
 که آنهم بُدی مظهر یادگار
 بُدی شاه بهلول ز ایشان امیر

حکایت شاه بهلول

۴۲۴۵ بیا ساقیا وقت جشن است و سور
 بده تا بنوشم به یاد غفور
 شوم منجلی نیز از شوق نور
 معنی بیا خوش بخوان از سرور
 دگر مطربا زودآ در حضور
 ۴۲۵۰ بخوان حمد یزدان به ساز طمور
 ز سر تا به پایم شده غرق دین
 به هر جا نظر می‌کنم هی خداست
 سپاسم به یزدان فرد الصمد
 به جام علی دیده، آن داورا
 ۴۲۵۵ شنایم به بنیام پیرِ خرد
 سلامم به داود و رضبار پیر
 به یاری موسی زر خامه را
 به قدر همان مصطفای دلیر
 به ناز همان یادگار امیر
 ۴۲۶۰ ز بهلول دیگر نمایم بیان
 که بد مظهر مرتضی زان بشر
 برادرش هارون بد پادشاه
 بدی دون شداد آن رو سیاه
 شهید کرد موسای کاظم به قهر
 ۴۲۶۵ ز بهلول پس روی برتافتی
 ز ظلمت بدی ظلم دریافتی
 چو شد دور بر کام اهل کفر
 چون کرد خود را چنان در نظر
 به جز آن غلامان روشن زمان

بکن پر ز می نیز جام بلور
 شوم مست و مسرور ز آب طهور
 که حق کرده در قلب من هان ظهور
 بخوان حکم حق بر اناث و ذکور
 بگو وصف آن خالق ماه و هور
 روانم شده موسی و قلب طور
 گهی در سمایم، گهی در زمین
 به هر جا گذر می‌کنم کبریاست
 خداوند بی مثل، هم لم یلد
 که باشد علی شاه بر دو سرا
 امین بود محرم به ذات احد
 شوند جملگی مر مرا دستگیر
 دهم مختصر شرح این نامه را
 به زور همان شاه براهیم شیر
 کنم ختم شهنامه را دلپذیر
 ز بغداد شد مظهر او عیان
 نبشناخت کس ذات آن دادگر
 بدی منکر ذات پاک اله
 که بد دشمن مردهای خدا
 خلیفه بدی آن زمان او به دهر
 سوی راه باطل چو بشناختی
 از آن سان خداوند نشناختی
 پس آنگاه بهلول زان بوم و بر
 که کس پی نبردی ز سرش دگر
 ورا نیک بشناخته در جهان

| | | |
|---|---|---|
| <p>طلب کرد بهلول را سوی خان ز اوصاف خود چند بر وی بخواند که بی منزل و مال، بی خانه‌یی دگر دُرّ اسرار بر وی نسفت به کوه و به صحرا نمودی فرار بخندید گفتا که گشته جنون به خیره به او بدگمان می‌شدی شدی مرتد از درگه کردگار که بزار بودی از آن قوم دون ز آن خلق دون کرد رفتار ترک بر او گشت مهمان ذات ودود همی می‌شدند روشن از آن ودود به حق می‌شدی وصل زان روزگار یکی پیر و یک شاه قادر بدند هر آنچه احادیث بشنیده‌اید نشان داد بر جعفر اوستاد بد استاد بهلول زان داوری به کس کشف اسرار ننموده‌اند به بهلول شاه گشت پس رهنمون کنی ذات پنهان گردی جنون به آسودگی سوی عقبی رویم به این تیرگی حال یاران بین کنی راحت از دست ظلم بدان گذشت کرد بهلول از نیک و بد که یاران بمانند در عافیت ز نیک و بد عالم آگاه بود زمین و زمان را پر از نور کرد گاهی بحر و گه در هوا می‌گذشت معطر از او بوده گلزارها به یک ساعتی جمله طی می‌نمود که لنگی بیستی مرا و در کمر بدند محرم راز آن پادشاه که او مذهب شرع روشن نمود همی بود در فکر حق روز و شب دگر موسی کاظم شهریار بدی مظهر داود رهنما به جام رضا گشت ظاهر به ناز بدی مظهر داود شهبسوار بدی خادم ذات بهلول شاه بدی مظهر پیر موسی وزیر</p> | <p>قضا روزی هارون تمسخر کنان بیاورد بر تخت خود برنشاند بگفتا به بهلول دیوانه‌یی خمش گشت بهلول چیزی نگفت به پا خاست از تخت دیوانه وار ز کردار بهلول هارون دون ندانست او شاه دانا بدی که تا عاقبت سرنگون شد به نار از آن باب بهلول گشتی جنون ز آنگونه از مکر پوشید برگ چو بزار زان قوم گمراه بود به هرکس ز یاران که رخ می‌نمود به هر کس بدی میل آن کردگار که بهلول و جعفر معاصر بدند همین مذهب جعفری دیده‌اید تماماً همان شاه با عدل و داد که چون جعفر از صورت ظاهری به مثل علی و نبی بوده‌اند در آن عهد آن جعفر ذوفنون بگفتا صلاح است ای شه کنون که تا این زمان جمله راحت شویم زمانه سیه گشته از کفر و کین امیدست یاران خود این زمان بنا بر دعای امین خرد جنون کرد خود را به این مصلحت در آن عهد بهلول چون شاه بود به دیوانگی خویش مشهور کرد گاهی رفت در کوه، گاهی به دشت بدی مرکبش چوب نیزارها ز شرق و ز غرب و ز چرخ کبود ولیکن تهی بود دستش ز زر غلامانش بودند زان جایگاه اول بود جعفر که بنیام بود جوانمرد قصاب، دیگر رجب حبیب بود، دیگر حسن کاویار رجب بود زان عهد بس با وفا رجب چون از آن دور بگذشت باز رضا بد علی نام، ز آن روزگار جوانمرد قصاب بد مصطفی دگر کاظم آن یار روشن ضمیر</p> | <p>۴۲۷۰ ۴۲۷۵ ۴۲۸۰ ۴۲۸۵ ۴۲۹۰ ۴۲۹۵ ۴۳۰۰ ۴۳۰۵</p> |
|---|---|---|

در آن عهد از امر حق کشته گشت
 حسین کرده با اهل، زاندم شهید
 بدی مظهر رمز در آن ایام
 بدی تابع امر او از وفا
 ز پس گشت بینا و آمد به نطق
 حبیب نجار است پس یادگار
 بدند عبد درگاه آن شاه دین
 نظر کرده دایم به آنها به کین
 ولی قول و گفتارش نشنیده بود
 که آخر شدی گیر بر دام او
 یکی قلعه می ساخت در کاپنات
 نظر کرد بر درب آن خانقاه
 بلند ساز تا گیر نایی به تو
 چه گویی که هستی تو بد رهنمون
 ندارم قبول گفت چون تو کسی
 خلیفه نگون گشت اندر سقر
 ز گمراهی خویش شد سرنگون
 که بهلول در پیش زو گفته بود
 ولی تابع امر بیزدان بدی
 که آخر شده گمراه از ذات رب
 همی گشت بهلول زو رهنمون
 که گشتی به شکل یکی ناقه چون
 به بغداد بردی به بار گران
 رسیدند تا درب خلوت سرا
 بدی سخت در زیر بار گران
 که دایر نموده به دوران پیش
 به آن خان به آن شوکت مستقیم
 به گیر آمدی سخت زان درب چون
 زدی بر سرش ساریان چوب و سنگ
 ندانسته کس عرض حال ورا
 گرفتار بودی شدی ناتوان
 به درب سرا سخت گشته زبون
 نشد چاره زان درب آید برون
 همی گریه کردی بر تاج و تخت
 بیاید ببیند مر این کار را
 کسی این چنین کار نشنیده است
 کنون گیر بر درب خلوت سراسر
 بدید آن شتر حال زان ماجرا
 بگفتا که بهلول داند ورا
 که او داند این سر ز گفت و شنید

به دست تعدی هارون زشت
 که هارون بدی مظهر آن یزید
 که آن زوج هارون، زرین نام
 که بشناخت آن ذات بهلول شاه
 خریدی ز بهلول جنت به صدق
 دگر بد حسن، مظهر روچیار
 که بودند زان عهد صاحب یقین
 خلیفه در آن عهد زان سرزمین
 بسی از کرامات شه دیده بود
 چنین بود یک روز فرجام او
 زمانی خلیفه بدی در حیات
 گذر کرد یک روز بهلول شاه
 بگفتا به هارون پس درب او
 خلیفه به پاسخ بگفت ای جنون
 بلندتر بود درب از من بسی
 گذشت این زمان تا که دور دگر
 زمانی خلیفه عوض کرد دون
 به جلد یکی ناقه او رفته بود
 در آنوقت مأمون به سلطان شدی
 که مأمون بد مظهر بولهب
 ز دیدار شه رخ نتابید چون
 دگر از خلیفه بگویم کنون
 قضا روزی آن ساریان اشتران
 گذر کرد در پای آن قصر شاه
 که بودی خلیفه در آن اشتران
 خلیفه چو دیدی عمارات خویش
 به یاد آمدش روزگار قدیم
 همی خواست اشتر رود اندرون
 همی ناله می زد به آن درب تنگ
 خلایق شدند جمع زمین ماجرا
 از آن تنگنایی چو آن حیوان
 ز پس ساریان دید آن ناقه چون
 دگر ناقه گشتی دلش پر ز خون
 گرفتار در بطن در بود سخت
 به مأمون دادند اخبار را
 که یک اشتری سخت خوابیده است
 هر آنچه که کرد ساریان بر نخاست
 چو مأمون آمد به درب سرا
 نزد پادشه دم ز چون و چرا
 روید زود آن شاه را آورید

بگفتا به آن هرچه زان دیده بود
 در آن تنگیایی برادرش دید
 گرفتار گشته به آن مشکلی
 به اشتر بگفتا سلام ای اخوا
 بلند ساز هان درب خلوت سرا
 به ما سخت گفتی ز روی کدر
 به ییاد آر آن قول پیش مرا
 از این فکر بیهوده اندر گذر
 برون آی کردار خود را ببین
 دوباره بیایی به جام بشر
 که تا پاک گردی ز جرم و گناه
 به یاد آمدش روزگار کهن
 هر آنچه که بهلول گفتی شنید
 به کردار و اعمال خود در رسید
 ز پس زهر تریاک بر لب چشید
 که اشتر بر آن درب خلوت سرا
 ز گفتار بهلول خاموش شد
 برون آمد از در از آن پس بزود
 سرش خورد از ناامیدی به سنگ
 ببردی ورا ساریان سوی خان
 ندانسته آن سرّ، ویلان شدند
 خلیفه به کردار خود گشت جفت
 که هر کس به کردار خود می‌رسد

یکی رفت بهلول آورد زود
 که ناگاه بهلول آنجا رسید
 نموده خیالات بسی حاصلی
 به نزدیک چون رفت بهلول شاه
 نگفتم مگر پیش از این ماجرا
 که تا گیر نایی به آن تنگ در
 کنون بین که گیر آمدی ای اخوا
 بگفتا به گوشش کلامی دگر
 گذشته ز تو این سرا بعد از این
 ولیکن چو زین دُور کردی گذر
 برو حال شاکر بشو زین جفا
 چو بشنید اشتر ز شه این سخن
 بنالید از سوز آهی کشید
 هر آن کاشتی، حاصل او بجید
 دگر تاج با تخت دوران ندید
 چو آن خلق دیدند اعجاز شاه
 همی ناله می‌کرد و در جوش بُد
 بفهمیده آنچه که شه گفته بود
 چو آمد برون اشتر از درب تنگ
 روان شد ابا اشتران در زمان
 از این ماجرا خلق حیران شدند
 که بهلول هم بهر هر کس نگفت
 به نیکان نکویی، بدان بد رسد

۴۳۵۵

۴۳۶۰

۴۳۶۵

۴۳۷۰

حکایت معامله زن خلیفه با حضرت بهلول که بهشت را از صداقت خود به حق دریافت

بگویم بر خلق زان جایگاه
 ورا زوجه نیک در خان بدی
 همی بود طالب به آن داورا
 به قول و به فرمانش قایل بُدی
 گذشتی ز راهی که بُد شاه دین
 کلکها دو تا چیده چون طفلگان
 که ای شاه دانا و روشن ضمیر
 که چون با خرد هستی و خوش سخن
 تو داری به من میل از حق کنسون
 دگر دوزخ نار پُر زحمت است
 جنت ده به من هر چه باشد بها
 که سودا کنم با تو بی گفتگو

دگر از کرامات بهلول شاه
 زمانی که هارون به سلطان شدی
 که زرین بُدی نام نیک ورا
 به بهلول بسیار مایل بُدی
 قضا روزی آن بانوی پاک طین
 همی دید بهلول در آن مکان
 به او گفت پس بانوی با بصیر
 بگو معنی این کلکها به من
 به پاسخ به زن گفت بهلول چون
 کلکها به معنی، یکی جنت است
 شدی شاد بانو بگفتا به شاه
 ستانم جنت را همین دم ز تو

۴۳۷۵

۴۳۸۰

۴۳۸۵ ز پس گفت بهلول پس این جنت قبول کرد بانو ز آن ذو فنون برغبت بدادی به بهلول شاه ز پس شاه بهلول گردن بنا گذشت این و تا شب بیامد به سر
 ۴۳۹۰ چو خوابید در بستر غافل نشسته به جنت چو حور و ملک خلیفه چنان خواست کانجا رود در آن دم تنی چند از حوریان به هارون بگفتند ای خیره سر
 ۴۳۹۵ خلیفه چو این دید بیدار شد بگفتا که ای بانوی ماهرو که دیدم ترا در جنت شادمان تنی چند از حوریان زان مکان شده مانع و نیز نگذاشتند
 ۴۴۰۰ ز جنت مرا کرده آندم برون به پاسخ به او گفت بانو چنان خریدم ز بهلول دادم بها
 ۴۴۰۵ خلیفه بگفتا چگونه جنت بگفتا که ای شوهر پاک ذر بدیدم در آنجا که بهلول شاه ز پرسش به او گفتم ای با خرد
 ۴۴۱۰ بگفتا یکی دوزخ و یک جنت قبول کرده، دادم مر او را بها خلیفه چو بشنید روز دگر که شاید ستاند جنت را ز او
 چو رفتند دیدند بهلول شاه به او گفت هارون کلکها چه است به او گفت بهلول کای شهریار
 ۴۴۱۵ ز پس گفت هارون به بهلول چون دهم مر ترا زر و گوهر بها به او گفت بهلول کای پادشاه
 به حق کرد سودا و جنت ببرد بگفت این و بهلول، بگریخت و رفت چنان تا که آخر به دام بلا
 ۴۴۲۰ اگر گویم اعجاز بهلول شاه که بهلول حق بود در آن زمان گذشت آن زمان باز دور دگر دگر نیز بهلول اندر جهان ز پس آن امام رضای غریب

دهم بر تو اینک به گردن بنت بیارود گردن بنش پس برون جنت را خرید و روان شد به راه به طفلان ببخشید زان مسکنا خلیفه به خانه بدی بی خبر بدیدی ز معنا زنش منجلی همی می رود با ملک در فلک چو زن داخل خان رضوان شود بیامد، برون کرد او از جنان جنان جای تو نیست زینجا گذر در آن دم ابا زن بگفتار شد چه کردی به دی راست با من بگو همی خواستم تا که آیم در آن بگفتند با من برون شو ز خان مرا عاصی و گمره پنداشتند حکایات را بهر من گو کنون نکرده ثوابی مگر، آن جنان همین بوده دیدی مرا در بقا خریدی ز بهلول زان مرحمت گذر کرده دیروز در یک گذر کلک چیده بودند ز انجا دو تا چه باشد کلکها به هر نیک و بد جنت را فروشم به گردن بنت روان گشته زانجا برفتم به راه برفت سوی بهلول در آن گذر همین داشت در دل مر آن آرزو کلک چیده باز هم در آن جایگاه که گفتار و رفتار تو بس به است یکی جنت است و دگر خان نار جنت ده به من هر چه خواهی کنون ز لطف شوم شاد اندر بقا که چون زوجهات دی به صدق و صفا تو دیدی دگر، بر تو ندهند خورد به حسرت بماندی خلیفه به سخت به آن ناقه دیدی که شد مبتلا نگردد تمام اندرین جایگاه جنون بود بر دیده، ناکسان که مأمون به شه گشت در آن گذر شدی همچو خورشید ذاتش نهان که خاک خراسان به او شد نصیب

۴۳۲۵ بُدی دُونِ داودِ اندر نظر
 بُدی بو لهب آنکه مأون بود
 که تا عاقبت آن امام مراد
 پس از آن تقی گشت هم مقتدا
 تقی هم گذشت در جهان فنا
 ۴۴۳۰ چو شد پس نقی در جهان پیشوا
 نقی هم ز دوران گذشتی به داد
 ده و یک حسن بُد به عالم امام
 حسن چون گذشتی ز دوران دون
 ده و دو همان مهدی خوش لقب
 ۴۴۳۵ در آن عهد از دست قوم کفار
 به معنا برفتند در نزد شاه
 چو شد وصل بر ذات آن کبریا
 که آن بارگه بود پس ساج نار
 در آن بارگه هفتن و هفتون
 ۴۴۴۰ ابا آن غلامان، هزاران هزار
 به معنا در آن خان باقی چنان
 نمودند تجدید عهدی دگر
 شدند وصل بر ذات آن کردگار
 چو پروانه بودند سر مست حق
 ۴۴۴۵ کم ذکر در جای خود آن زمان

شهد گشت از زهر، در آن بشر
 به افسون همی کرد بر حق سجود
 شهید گشت بر دست آن بد نژاد
 بُدی پس نریمان در آن بارگاه
 پس از او نقی گشت فرمانروا
 بُدی پیر رستم در آن جایگاه
 به جایش حسن شد امام مراد
 که بُد احمد هاوار در آن مقام
 به جایش نشست مهدی ذو فنون
 بُدی پیژ بنیام از امر رب
 غروب کرد در بطن آن چاهسار
 همی شاه را یافت اندر بقا
 شدند جمع، یاران در آن بارگاه
 خداوند زان تخت بُد استوار
 ابا چلتن و چارتن بخردان
 ابا آن کسانی بُدند ذره دار
 همه جمع بودند زان جاودان
 همه آن غلامان از پا و سر
 شب و روز بودند ذاکر به یار
 بماند کنون تا به دیگر ورق
 که تا دین حق گردد آندم عیان

حکایت سلطان محمود پاتل و ابراهیم ادهم
 و نُصیر که سر حلقه اهل طریقت هستند

کنون داستان سه تن سر قطار
 که در عهد و دوران ختم الرسول
 اول بُد نُصیر، در حقیقت نشان
 که در معرفت گشت ظاهر چنان
 ۴۴۵۰ سیم بود محمود پاتل همان
 در آن خانه شرع پیغمبری
 به چار هم رسید رتبه سروری
 علی بد خداوند آن چار خان
 اول خانه شرع با انجمن
 ۴۴۵۵ چنین نسل بر نسل تا آخرین
 عیان گشت بر خان شرع مبین
 دویم خانه اندر طریقت شعر
 سیم خانه بد معرفت در جهان
 چهارم بدی آن حقیقت به کان

بگویم بر خلق بس آشکار
 شدی حاجت هر سه از حق قبول
 دویم را ابراهیم ادهم بخوان
 بُدی مقتدای همه سالکان
 که اندر طریقت چو خور شد عیان
 بنامد چهار رکن زان داوری
 که هر یک به یک قوم شد مهتری
 که هر خان به یک کس سپردی به کان
 سپردی به دست حسین و حسن
 که مهدی ز حکم جهان آفرین
 به هر چار خانه شدی قطب دین
 به محمود پاتل سپردی دگر
 که ابرام ادهم شدی قطب آن
 نصیر گشت زان خانه قطب زمان

حکایت سلطان محمود پاتل که در روز ازل
بنای طریقت از او شده است

- نخستین ز محمود گویم سخن
شب و روز سر مست حق بد چنان
همیشه به تسبیح و اوراد بود
از آن باب در دور آزاد بود
در آن عهد پیغمبر آخرین
همی بود محمود طالب به حق
که آن عبدالله بود باب رسول
به خان حقیقت به آخر طبق
چو شد کشته بر دست قوم جهول
ز محمود گویم دگر داستان
بسته یکی لنگ اندر کمر
همیشه ابا قوم کافر نهاد
چنان بود محمود روزی به گاه
که آن قوم بوجهل آن کافران
به شب آمده کافران از جفا
به چلپاره کردند از روی کین
ببردند در خانه پس آن چریک
به آن دیکها آتش افروختند
در آن دم پیامی ز حق در رسید
به محمود بگذشته کار این چنین
محمد گفتا که هان ای بلال
بلال هم به فرمان احمد چنان
که ناگه به تقدیر صاحب کرم
به هر خانه محمود بُد در حرم
که هر پاره بر شکل محمود شد
از آن چلتنانی که بُد ز آسمان
ز پس کافران جمله مردود گشت
چو قارن همه با زن و مال و حال
دگر چلتن خاک با آن اصول
ز پس آمدند در حضور رسول
نشستند بر روی این چلتنان
که آن چلتن خاک در سرزمین
دو چلتن یکی نور، یک خاکیند
در آن گنبد الخضر کرده مکان
- ۴۴۶۵
- ۴۴۷۰
- ۴۴۷۵
- ۴۴۸۰
- ۴۴۸۵
- ۴۴۹۰
- که چون در گذشتی به دور کهن
چو پروانه بی خود بدی زان مکان
ز معنا به دیدار حق شاد بود
نظر کرده، پیر استاد بود
که احمد بدی نام آن پاک طین
بدی مظهر عبدالله در سبق
ز درگاه حق گشت حاجت قبول
بدی میر سکندر دگر زان ورق
به قاسم دگر کرد ذاتش نزول
غلام علی بود در آن زمان
همی بود عریان ز پا تا به سر
شب و روز بودی به جنگ و جهاد
نشسته به تنها به خلوت سرا
که بودند دشمن ابا او چنان
ببردند محمود زان خانقاه
که هر یک یکی قسم بردی چنین
نهادند هر پاره در توی دیگ
دگر چشم از خیرگی دوختند
بگفتا به احمد که ای خوش فرید
طلب کن ورا قدرت حق ببین
به محمود گو تا بیاید به حال
صدا کرد محمود را سوی خان
رسید آن ندا در همه جا به دم
به هر پاره در خانه‌ی شد علم
که چلتن ز محمود موجود شد
بر این چلتنان ذات شد میهمان
به حکم خدا جمله مفقود گشت
فرو رفته اندر زمین زان مثال
ز درگاه حق گشته حاجت قبول
که آن چلتن آسمان شد نزول
دمی بود رفتند هم ز آسمان
بماندند از حکم جان آفرین
که خاک از زمین، نور افلاکیند
طریقت ز آنها ز پس شد عیان

ز محمود باتل بماندی به کار
به جا آورد می‌رسد زان حقیق
در آن گنبد الخضر سازد مکان
به هر جایگه می‌شود میهمان
شود آفریده به حکم ودود
شود ذره ذره به مهمانشان
که آن یک به محمود شد در بشر
همه روشن از ذات آن یکتا است
به مهمانش باشد ابد کردگار
از او می‌شود فیض باقی وصول

همین است این رشته خاکسار
هر آنکس که قانون و رسم طریق
شود وصل بر چلتن از جاودان
که ذات خداوند بر چلتنان
ز چلتن یکی چلتن اندر وجود
که هر یک از آن ذات حق در جهان
بدی چلتنان در ازل یک نفر
چنان جمع چلتن به چل چلتن است
بود جام آن یکتا از نور یار
که آن جام جنت بود در اصول

حکایت نصیر

که پسر پیرزنی بود و پیرزن او را به مرتضی علی بخشید

چگونه به آن ذات حق کرد سیر
که بودش یکی پور پاکیزه جان
همی گفت با پیره زن این سخن
شود خادم دایماً زین وطن
نمرده بدادی به دست علی
بدادم به تو پور در این زمان
کند خدمت در همه جایگاه
نصیر ماند در خدمت او چنان
همی رفت در مصر تا چند گاه
همی خواست رد گردد از آن سبیل
برو در لب بحر گو این سخن
بگو هان به مخلوق دریا عیان
گذرگاه کجایست گردم روان
هزاران هزار قرقر اندر زمان
که قرقر در این بحر چون اختراست
به سلطان دین گفت آن دم به سیر
بیامد ز آنها هزاران جواب
بیان کن که قرقر کدام قرقر است
که قرقر کدام است با من بگو
برو این زمان کن به آن بحر سیر
دگر مرمه، ابن آن کرکره
بگو از کجا راه سازیم عبور
همان گفت آنچه علی گفته بود
بگفتا همی با نصیر، در حساب
ندانسی معانی گفتار خود

دگر گویم از داستان نصیر
یکی پیر زن بد به یثرب مکان
علی خواست آن پور زن پیره زن
بده پور خود را همین دم به من
دگر پیر زن برد پور جلی
به این شرط گفتا به حیدر چنان
نمیرد ز دوران نگردد فنا
قبول کرد حیدر بگفتار آن
قضا روزی حیدر روان شد به راه
به رفتی چنان تا لب رود نیل
ز پس گفت با پور آن پیره زن
به فرمان مولای خود این زمان
که ای قرقره ده به ماها نشان
نصیر رفت گفتا به قرقر چنان
بگفتند قرقر کدام قرقر است
پس آمد به تعجیل آنکه نصیر
چو گفتم به قرقر در آن بحر آب
بگفتند چون امر از حیدر است
ندانستم و آمدم نزد تو
بفرمود پس شاه دین با نصیر
بگو قرقره، ابن آن مرمه
که باشی درین بحر یک چشم کور
دوباره نصیر رفت در پیش رود
که ناگاه آن قرقر از قعر آب
تو کوری که نشاختی یار خود

| | |
|--|------|
| کسی کان بدانند در این بطن بحر دگر نیز تا چند پشتم خبر تو هستی به غفلت آیا خیره سر که او حق بود هم جهان دادگر چو نصیر بشنید بیدار شد | ۴۵۳۰ |
| دوان آمده تا به نزد علی علی گفت کن ترک این کفر را نصیر هم دوباره بگفتا چنان علی پس بزد تیغ بر گردنش بیفتاد در خاک غلطان شدی | ۴۵۳۵ |
| بیاورد بر یاد عهد کهن دوباره نهادی سرش را به تن چنین تا به هفت بار در آن مکان همی گفت با حیدر اندر زمان اگر صد هزاران کشتی بنده را | ۴۵۴۰ |
| تو هستی خدا و منم بندهات به قول شریعت ز آن کبریا که ای مظهر حق به آن پور زال اگرچه تو هستی خداوندگار بر کل مخلوق، خود کن نهان | ۴۵۴۵ |
| همه خلق دان بنده، کبریا بفرموده، حق شه مرتضا ز پس آن نصیر با همه تابعان شد آزاد اهل نصیری ز پس معافند بر درگه کبریا | ۴۵۵۰ |
| نصیر گشت عبد علی زین نشان تو شاهی و من بنده، درگهت دو گیتی تو ایجاد کردی به کان بگویند اسلامیان در مثل دو عالم به من باد در هر ایام | ۴۵۵۵ |
| از آنست اهل نصیری تمام ولی نی چنین بود اگر بشنوی نصیر بود موسی کلیم خدا گهی دید حق را در آن کوه طور از آن پس نصیر گشت صاحب طریق | ۴۵۶۰ |
| حقیقت ز او گشت پس پایدار اول کس که حق را به جام بشر نصیر بد که شد طالب ذات حق خدا بود بر او علی زان مقام چو یگذشت آن دور از آن ایام | ۴۵۶۵ |
| که یک چشم من کور گشته به قهر بدانست، پس چون نداند گذر نبینی تو مولای خود در نظر چو خورشید طالع شده در بشر بصیر گشته آن دم به تکرار شد بگفتا خدایی به من منجلی از این گونه دیگر نکن ذکر را که هستی خداوند بر انس و جان جدا گشت آن سر ز ملک تنش ز پس مرتضا زان پشیمان شدی که در پیش بنموده با پیره زن نمودی ورا زنده در آن وطن نصیرگشته شد حی شدی بعد از آن خدایی به تحقیق در دو جهان اگر صد هزارم کنی زنده را سر و جان فدا کرده اندر رهت به حیدر بیامد پیام از سما مده زحمت و کن ورا هم حلال ولی یک کلامی ز من گوش دار ولی بر نصیر خویشتن کن عیان نصیر هم بخوان عبد حیدر به گاه نصیر کرد آزاد در دو سرا شدند عبد حیدر به هر دو جهان علی شد بر آنها خداوند و کس اگرچه شوند غرق بحر گناه همی گفت با حیدر اندر زمان نه من بلکه عالم بود بندهات تو هستی خداوند در هر مکان به حیدر بگفت خالق عز و جل نصیر نیز عبد تو باشد به جام علی در دو گیتی خدا خوانده نام علی هی خدایست در معنوی به هر جامه با حق بود آشنا گهی دید حیدر به شاه غفور شدی قطب و سردار دین حقیق دگر حجت است مر به آیین یار همی دید بشناخت روشن چو خور شد عارف ز سرّ علی زان ورق نصیر هم به او بود عبد و غلام به دیگر زمان باز کردی قیام | |

حکایت سلطان ابراهیم آذهم
پادشاه یمن بود، بعد از آن که بصیر شد و حق را شناخت
ترک سلطنت نمود

ز ابرام ادهم به دور زمان
ز پس کرد خود را ز دوران فنا
گذشت از سر تاج و تخت مهی
به ملک یمن بود، او پادشاه
چهل دختر بکر هر شامگاه
که تا روز روشن شدی در جهان
بدند دختران یار منصور او
همی رفته بودی در آن روزگار
من امروز خوابم به جای شهان
به پستان بمالید مانند شاه
به دستور گشتند همداستان
بمالید باقی مر او را به جخت
در آن بستر شاه مدهوش گشت
که ناگه بیامد شه آندم ز راه
نظر کرد او دید در بسترا
بفرید بر دختر ناتوان
نمودی نباشد دگر آبرو
به دست جفاها گرفتار شد
نپذیرفت عذرش دگر پادشاه
روید زود آرید چوب گران
که تا کس پس از من نخواهد برخت
بیاورده آن چوب در آن ورود
فراشان زدند چوب بر وی به قار
همی شکر می کرد بر آن ودود
گرفتند از من هر آن جرم بود
رها کرد دختر در آن انجمن
که شد بیش از پیشتر آبرو
به غفلت بماندی در آن روزگار
بخوردم همی چوب از تربیت
که چندین زمانست تمثال تو
حسابت چگونه بود در بقا
نصیحت پذیرفت خاموش گشت
همی کرد توبه به جان آفرین
برفتند هر یک به راه خدا

کنون باز گویم دگر داستان
که چون گشت عارف به سر خدا
ز اسرار حق یافت چون آگهی
چنین بود آن داستان ز ابتدا
به قانونش این بود زان بارگاه
به پستان بمالیده او را چنان
چنین بود در کاخ دستور او
قضا روزی آن شه به صید شکار
یک از دختران گفت با همسران
بمالید ما را در این بارگاه
همه دختران زین سخن آن زمان
برفت و بخوابید دختر به تخت
چنان خوش به احوال دختر گذشت
سر صبح خوابید تا شامگاه
چو شد داخل خان خلوتسرا
غضبناک گردید شه آن زمان
که ای ناخلف این چکارست تو
چو دختر در آن جامه بیدار شد
سراسیمه گردید شد عذر خواه
ز پس شاه فرمود با خادمان
سیاست کنم دختر از چوب سخت
فراشان به تعجیل رفتند زود
ببستند پس پای دختر به دار
همی دختر از شوق شادی نمود
که الحمدلله در یمن عصر زود
ز دختر چو بشنید شه آن سخن
بگفتا به دختر چه گفتی بگو
به پاسخ بگفتا که ای شهریار
که من یکدمی کردم این معصیت
دگر ای شها وای بر حال تو
همی مرتکب گشته بی زین گناه
چو بشنید سلطان مدهوش گشت
برفتی به خلوت نشستی حزین
همه دختران هم نموده رها

۴۵۷۵

۴۵۸۰

۴۵۸۵

۴۵۹۰

۴۵۹۵

۴۶۰۰

شب و روز گریان در آنجا نشست
 به درگاه حق بود بس ناتوان
 رسیدی به مردم به هر عرض حال
 روید پیش ابرام در این زمان
 اگر خواهی این دم شوی رستگار
 که تا عفو گردد ز تو هر گناه
 پریشان کنی این چنین خلق را
 بگفتند با شه ز هر نیک و بد
 بده گنج زر، مر به هر بینوا
 کند عفو تقصیر تو در جهان
 گذشتی از آن تخت و تاج سرش
 همی ملتجی گشته بر آن ودود
 امیدم چنانست در این بشر
 نخواهم دگر تخت و تاج سرا
 دگر از کرم مشکلم کن به حل
 که ناگه بدیدی یکی ساربان
 به آن قصر آمد به حکم خدا
 که، دیدست آن ناقه گم گشته را
 عجب باد از تو، به قصر شهان
 که گم کرده در دشت صحرا و را
 تعجب ز تو دارم این دم چنان
 نداری ز کردار خود آکهی
 ز پس شاه محزون و پر عیب شد
 قلندر شد و رفت از خان به در
 گذشت کرده در راه آن عاقبت
 ز قرب و ز عزّت همه در گذشت
 همی گشت در دشت آسمه سر
 چنان خسته دل تشنه لب هم بدی
 بدیدند شاهی به آن آبرو
 خجل شو دگر حال خود را ببین
 همی سالک راه حقانیم
 ننگجد به تو سالکی زین لباس
 چگونه تو سالک به داور شدی
 شما راست گوید پس این زمان
 نوازش کنید مر به مهمانان
 بیارید و پوشید اندر برم
 برفتند هر یک به خانه کسل
 سپردند بر دست شاهنشاه را
 برون کرد از تن همه زان مقام
 گذشتی از آن گنج و آن زمزمه

دگر پادشاه درب خلوت ببست
 همی عذر خواه بود توبه کنان
 که سلطان بدش مادری با کمال
 بگفتا به اعیان دولت چنان
 بگوئید بر وی که ای شهریار
 رعیت بی‌رور عدالت نما
 وگرنه خدا نَبُود از تو رضا
 ز پس آن وزیران صاحب خرد
 به جای مکافات کرده گناه
 یقین آن خداوند صاحب زمان
 مؤثر نشد این سخنها برش
 شب و روز در گریه و ناله بود
 همی گفت ای خالق دادگر
 کنی عفو تقصیر جرم مرا
 ز کردار خود نادمم هم خجل
 درین گفتگو بود سلطان چنان
 ملک بود آن ساربان از سما
 به آواز می‌گفت در آن سرا
 به حیرت بگفت شاه با ساربان
 کنی جستجوی شتر زین سرا
 به پاسخ بگفتا به شه ساربان
 که بر تخت شاهی کنی بندگی
 چو این گفت پس ساربان غیب شد
 وداع کرد زان پس همه گنج زر
 ز آن تاج و آن تخت و آن سلطنت
 برفتند زان راه در پهن دشت
 روان شد به راه اندر آن بوم و بر
 که تا وارد چشمه آبی شدی
 در آن چشمه بُد چند زن ماهرو
 بگفتند ای شاه صاحب نگین
 به پاسخ بگفتا که من شه نیم
 دوباره بگفتند زنها به پاس
 که سر تا به پا غرق گوهر شدی
 به پاسخ بگفت شاه با آن زنان
 دهم جامه‌ام را برید خانتان
 که هر یک یکی وصله اندر خورم
 ز این گفته زنها شدند شاد دل
 بیاورده هریک یکی وصله را
 ز پس شاه ملبوس شاهی تمام
 بدادی به رغبت به زنها همه

۴۶۰۵

۴۶۱۰

۴۶۱۵

۴۶۲۰

۴۶۲۵

۴۶۳۰

۴۶۳۵

۴۶۴۰

همی شکر کردی به آن ذوالمنن
 یکی وصله کهنک به دوشش بدید
 بدادی به چوپان آن هم دگر
 برفتی از آنجا نمودی گذر
 به کوهی بشد وارد از آن ورود
 یکی مرد چوپان بدید از صواب
 به من ده کنون چشمه آبی نشان
 به نیکی بشو هان به من رهنمون
 کنم آب ایجاد زین جایگاه
 کنم چشمه آبی در اینجا روان
 بگفتا به حکم براهیم همین
 خورد سیر ز آن آب این میهمان
 عیان گشت یکی چشمه آب از زمین
 بخور سیر اکنون ز آب روان
 بگفتا به چوپان که ای خوش ضمیر
 چه خواهی ابا وی کنی این زمان
 بفهمید گفتا که ای ذوالمنن
 مبادا که گردم شقی زین وطن
 اگر بینمت می شوم کافرا
 بگفتا که ای پادشاه مجید
 بکن رو سفیدم به هر دو جهان
 ببستی دگر لب ز چون و چرا
 که تا هفت سالی ز او در گذشت
 تو گویی که بودست دایم جنون
 بدی موی سر همچو دیو هیون
 همی گشت در کوچه بازارها
 رسیدی بشد سست از بوی آن
 نبودش فلوسی که حلوا خرد
 چگونه غلامان صاحب خرد
 که تا دیده اند وصل صاحب کرم
 نبیند وصال جهان دادگر
 فرو ریخت بر خاک برگ از خزان
 بدیدی یکی مرد از کاروان
 ز حلوا یکی قطره بیرون چکید
 بشد غافل آن دم ز جان آفرید
 ره بود از زمین و ورا بر مکید
 گذر کرد ز آنجا و رفتی به راه
 که ناگه ندایی ز بالا رسید
 بخوردی تو حلوا نمودی حلال
 برفتی به نزدیک حلواپزان

بپوشید آن کهنه جامه به تن
 در آن وقت یک مرد چوپان رسید
 ز پس شاه آن خرقه سیم و زر
 بپوشید آن برگ کهنک ز بر
 قضا روزی ابرام لب تشنه بود
 همی جستجو کرد از بهر آب
 بگفتا به چوپان که ای میزبان
 که بس تشنه ام ای برادر کنون
 به پاسخ بگفت مرد چوپان به شاه
 تحمل نما یکدمی این مکان
 همان دم شبان چوب زد بر زمین
 بر آید یکی چشمه آب روان
 همان دم به حکم جهان آفرین
 شبان گفت زان پس به آن میهمان
 براهیم زان آب چون خورد سیر
 اگر بینی ابرام در این مکان
 شبان چون شنید از براهیم سخن
 برو زود خود را نهان کن ز من
 که چون من به نادیده خواهم ترا
 براهیم چون از شبان این شنید
 مرا عفو کن زین کلام شبان
 براهیم آن دم روان شد به راه
 همی بود سیران به صحرا و دشت
 قضا روزی آمد به شهری درون
 به آنحال پژمرده و قیر گون
 بیامد به شهر و روان شد به راه
 که ناگه به دکان حلوا پزان
 نبودش توانا از آن بگذرد
 دلا سیر کن بر همه نیک و بد
 ز دنیا گذشته به آن رنج و غم
 کسی تا ز دنیا نسازد گذر
 ز پس شاه بر درب حلواپزان
 نشسته بر آنجا به نظارگان
 بیامد به دکان و حلوا خرید
 دگر شاه چون قطره حلوا بدید
 هماندم به فرمان نفس پلید
 چو آن قطره حلوا را خورد شاه
 چنان بود فارغ ز گفت و شنید
 بگفتا ایا سالک با کمال
 چو سلطان شنید این ندا ز آسمان

۴۶۴۵

۴۶۵۰

۴۶۵۵

۴۶۶۰

۴۶۶۵

۴۶۷۰

۴۶۷۵

۴۶۸۰

- ۴۶۸۵ بگفت ای خردمند استاد کار ز دستت یکی قطره حلوا چکید حلالم کنید پس به راه خدا بگفتند حلوا پزان در جواب چرا بی اجازه مکیدی ورا مگر اینکه خدمت نمایی به ما ۴۶۹۰
- از آن پس حلالیت کنیم زین سرا قبول کرد سلطان به امر خدا که حلوا پزان هم ملایک بدند ز پس شاه براهیم رخشنده جام چنان تا که هفت ساله در آن مقام ۴۶۹۵
- ز پس شد رضا از وی آن اوستاد پس از وعده کردند او را حلال برفتی به میدان و آنجا نشست در آنجا بدی چند سلمانیان ۴۷۰۰
- ز پس شاه بگفتا به یک تن از آن بیایید در راه حق سر مرا ز ایشان یکی آمده در برش که ناگه بیامد یکی مرد گو چنان ماند سلطان به سر نیمه ناش تراشید آن نیمه موی سر ۴۷۰۵
- در آنجا نشسته بُدی منتظر یکی هاتف از غیب گفتا به وی که اینک غلامان با گنج و زر چو بشنید سلطان ز غیب این ندا پس آنکه به میدان نمودی نظر ۴۷۱۰
- همی میزنند بانگ در هر گذر ز پس گفت سلطان به سلمان فلان بیایید همراه من این زمان که دارم خبر من ز آن شاهتان بیارید آنها به همراه خود ۴۷۱۵
- چو سلمان شنید این سخن زان فقیر برفتی که تا نزد آن کاروان چو بشنید سالار از وی سخن چو آنان بدیدند دیدار شاه چو دیدند سلطان به آن رنگ و رو ۴۷۲۰
- به گریه کتان نزد شه آمدند بگفتند ای شه اجرا شد چنین ز هجر تو در مادرت نیست جان مر این بارها کرده پر گنج و زر
- یکی عرض دارم به من گوش دار شدی نفس غالب مر او برمکید که هستم فقیر و بسی بینوا نساژیم حلت ز راه صواب رضا نی شود بر تو آن داورا که تا بگذرد هفت سالی به راه شوی عفو بر درگه کبریا به حلوا پزان خدمت آرد به جا بر امتحان زان صفت آمدند به امر خداوند در آن ایام همی کرد خدمت به آنها تمام بسی کرده تحسین به آن خوش نهاد روان شد به بازار آن نیک حال همی سیر کردی به بالا و پست که بودند مشغول در این و آن ندارم دهم مزدتان ای فلان تراشید گیرید مزد از خدا تراشید یک نصف موی سرش به او داد مزد و ببردش به گو چو آن رفت دیگر بیامد به جاش دعا کرد بر جان سلمان دگر که ناگه رسیدی ز یزدان خبر کتون بشنو ای سالک نیک بی رسیدند اینجا، به آنها نگر همی شکر می کرد بر کبریا بدیدی غلامان چندین نفر که، دیدست سلطان بگوید خبر برو گو به سالار آن کاروان بگویم کلامی کتون در نهان کنم از ره خیر آگاهتان که آیند بینند آن شاه خود تعجب نمود و روان شد چو تیر به آن سر بگفت رازها در نهان روان شد به همراه تا آن سکن به سجده فتادند در خاک راه به آن حال پژمرده زولیده مو به سجده کتان خاک ره آمدند گذشتی ز آن تخت و تاج زرین همی هست نالان و گریه کتان فرستاده بهرت ببین در نظر

- ۴۷۲۵ که هفت سال باشد ز دنبال تو ندیدیم تا حال از نو نشان دگر رای شه هر چه باشد بگو ز پس گفت شه با غلامان سر ز پس مهتر کاروان زان ورود
- ۴۷۳۰ بدادی به سلمان همه زر و گنج جو سلمان پیشین بدید آن ببرد ز پس شاه گفتا به سالار گو به مادر بگو نی کند یاد من نخواهم دگر تخت و تاج شهی به هر کس دهد تخت و تاج مرا
- ۴۷۳۵ چو بشنید سالار گفتار شاه پس از مدتی نزد مادر برفت چو مادر شد از پور خود نا امید هماندم بیامد به دنبال شاه
- ۴۷۴۰ ابا چند غلامان زرین کمر ورا در سر راه کردن گذار دگر زین طرف بشنو از پادشاه چنان بود ذاکر به آن دادگر که ناگه به یک کوهساری رسید پسندید آن غار در آن سکون
- ۴۷۴۵ بدی چند روزی در آنجا به خوش قضا چند تن سالک هوشیار که هر یک شبی خواستند از خدا چنان هر کرا هرچه بودی مراد که تا نوبه بر شاه براهیم رسید
- ۴۷۵۰ در آن دشت صحرا و آن کوه غار به هر چادری چند خوان طعام به هر سفره چندین ظروف طلا چو دیدند آن سالکان دستگاه
- ۴۷۵۵ دو بینی چرا کرده در بین ما ز پس آمد از حق بر ایشان ندا که این مرد بینی که در کوه و غار ز اول بُدی در جهان شهریار شماها که هر یک ز یک پوستین
- ۴۷۶۰ که هر یک به میزان خود این زمان چو آن سالکان از خداوند را نمودند سجده بر آن شاه دین غرض چند روزی به آن دستگاه شب و روز زان خوانهای چنان
- بگشتم جوای احوال تو کنون یافتیم گوهر شاهمان بگویم به مادرت آن گفتگو کنون ده به سلمانی این گنج و زر ز فرمان سلطان اطاعت نمود ببردند از جای آن مزد رنج چنان گشت دلتنگ در دم ببرد روان شو کنون نزد مادر برو کند از محبت پس آزاد من که چون دارم از ستر حق آگهی ز پس من نیام دگر زان سرا پذیرفت زان پس روان شد به راه ز شه آنچه بشنیده با او بگفت یکی آه سرد از درون بر کشید به جا هشت آن تاج و تخت و کلاه سواره بیامد به سوی پسر ز سلطان دگر داستان گوش دار برون شد ز شهر و روان شد به راه گذشتی سراسیمه در هر گذر در آن کوه یک غار سنگی بدید بشد داخل غار در اندرون به دل بود بیدار از لب خمش به مهمانش گشتند زان کوه و غار مخارج دهدشان به ستر خفا به آنها خداوند مرزوق داد که ناگه ز امر جهان آفرید عیان گشت بس چادر زر نگار بگسترده زان سفرهها زان مقام شد ایجاد از قدرت کبریا بگفتند در قلب خود با اله یکی هست، قانون و آیین ما که ای سالکان به حق آشنا نشست به این حالت خوار و زار که بگذشته زان تخت زرین نگار گذشته، شده اینچنین نازنین نمودم ابر خوان خود میهمان شنیدند آن گفتگو آن ندا شدند بنده، او به صدق و یقین شدند سالکان راحت از رنج راه بخوردند اطعام خوش زان مکان

| | | |
|---|--|--|
| گرفتند رخصت در آن جایگاه براهیم ماندی به تنها به جا نخواهم چنین دستگاهی دگر چرا می‌گذشتم ز آن قرب و فر همی عاشق آن لقای توام چو بلبل نشسته به گلزار تو ندارم دگر غیر از این آرزو ز تو شادم و هستم از تو رضا دهد مر ترا از کرم در بقا که حمدم به تو باد هر صبح و شام نمودیم با ذات حق گفتگو همان خواهیم آن عافیت در جنت تو باشی مرا دایماً رهنمون نگردم در آن چاه ظلمت نگون بگردم به حق وصل هر جا به جای بباشم به هر دو جهان با خدا دهد مر مرا فیض اندر بقا بشد غیب آن خیمه و بارگاه بماندی به اعزاز اندر شکوه ز حق بود سر مست پروانه وار همی خورد از دست شاه غفور که حق در وجودش نمودی ظهور همی کور و لنگان، پژمرده رو به انفاس او جمله دیده شفا برش می رسیدی به هر صبح و شام ز شرق و ز غرب و ز ایران و روم چو دوران باقی شدی آن مصاف همه عاشق شاه قادر شدند در آن خلق بسیار شد جا به جا که در آن بدی صد الف خانوار که طعنه بر آن باغ جنت زدند برآورده می‌شد بر آن آشتی مر او را خداوند پنداشتی ز هر نیک و بد زود برداشتی چو جاوید گشتی همه با سقام تتماً به نیکی بدند مستعد همه گرگ و میشان به هم گشته رام همی آمدی ده به ده با سپاه برفتند شادان در آن قلب کوه کجا می‌روید ای جماعت چنان | ز پس سالکان از براهیم شاه نماندند، رفتند هر یک به راه ز پس گفت سلطان ایا دادگر اگر میل من بود بر زیب و زر که من طالب آن بقای توام چو پروانه هستم به انوار تو همین بس مرا چونکه وصلم به تو ندا آمد از حق به ابرام شاه کنون هر چه خواهی ز یزدان بخواه به پاسخ به یزدان بگفت شاه برام همین بود ما را به دل آرزو نخواهم ز تو گنج با سلطنت دگر هر زمانی که آیم به دون نسازیم غافل به جام حیون مداماً به گردان دون آزمای به دوران نگردم ز یزدان جدا خدا باد با من به هر جایگاه پس آنکه به فرموده، کبریا دگر شاه براهیم در آن غار کوه نه خورد و نه خوایش بدی زان گذار شبی چند جرعه ز آب ظهور بدی مست دایم ز آن شوق نور که تا آمدند پیش او هر گروه به درگاه او آمدند در پناه به لطف حق از خوان باقی طعام چنین گشت مشهور هر مرز و بوم برش آمدی خلق بهر طواف بسی خلق آنجا مجاور شدند که یک شهر زان جایگاه شد بنا چنان شهر گشتی بزرگ از شمار به آن غار آنقدر زینت زدند دگر هر که هر مطلبی داشتی همه خلق امید زو داشتی دگر هر که هر چه در آن کاشتی چنان گشت مردم در آنجای رام نکشتی کسی داخل کار بد چنان بود خوش آن زمان زان مقام دگر گوش کن شمه از مام شاه همی دید مردم گروهها گروه که تا مام شاه کرد پرسش از آن | ۴۷۶۵ ۴۷۷۰ ۴۷۷۵ ۴۷۸۰ ۴۷۸۵ ۴۷۹۰ ۴۷۹۵ ۴۸۰۰ |
|---|--|--|

۴۸۰۵ به پاسخ بگفتند با مام شاه
 در آن کوه ظاهر شده یک خدا
 تو گویی همان حق بود در سما
 در آن پای کوه شهر گشته بنا
 بکن سیر یکدم در این پهن دشت
 ۴۸۱۰ که این کوه و صحرا کران تا کران
 کسی نیست اینجا به فکر فنا
 دگر مام شه گفت با زایرین
 سرودند آن زایرین از سرور
 که باشد ورا اسم ابرام شاه
 ۴۸۱۵ چو بشنید مادر سخن زان گروه
 یکی مرد از پیش کردی روان
 خبر داد بر شه که مام آمده
 چو بشنید ابرام این گفته را
 به چندین قدم رفت در پیش مام
 ۴۸۲۰ گرفت مر ورا در بغل همچو جان
 همی گفت ای پور جانان من
 ز آن شاهی و تخت و تاج مهی
 چه داده خداوند بر جای او
 بگفت شاه با مام ای نازنین
 ۴۸۲۵ نشانت دهم آنچه حق داده من
 ز پس هر دو رفتند در خانقاه
 قضا رود آبی در آن پای کوه
 ز پس گفت سلطان به مامش چنان
 بینداز زین رود آب زلال
 ۴۸۳۰ چنان کرد مادر که شه گفته بود
 کتون سوزن مادر از جمله تان
 ز پس جمله حوتان به فرمان یار
 همه گشته ناطق به فرمان حق
 ندانیم آن سوزن مادرت
 ۴۸۳۵ چو مادر ز ابرام اعجاز دید
 مطیع گشت زان پس به فرمان پور
 دگر پادشاهی ملک یمن
 یکی از غلامان ابرام شاه
 در آن مملکت گشت فرمانروا
 ۴۸۴۰ در این جایگاه پس براهیم شاه
 به امر خداوند در دو سرا
 به هر دو سرا گشت حکمش روا
 پس از مدتی کرد رحلت به دهر
 گرایید روحش به کان بقا

مگر غافل می همچو گم گشته راه
 که بدهد همه کور و لنگان شفا
 نموده نزول حال زین جایگاه
 چو جنت شده آن بلد با صفا
 بین خلق اینجا چه سان جمع گشت
 شده سبز و خرم چو باغ جنان
 همه دیده‌اند فیض در آن بقا
 چه باشد کتون اسم آن شاه دین
 الا ای نکو بانوی پر ز نور
 منور بود همچو خور در لقا
 برفتی به تعجیل تا قلب کوه
 برفتند تا نزد شاه زمان
 به طوف پسر مستدام آمده
 روان شد درخشان چو در سفته را
 چو دیدی پسر مام رخسده جام
 ببوسید او را به آه و فغان
 گذشتی ز آن طاق و ایوان من
 گذشتی ببینم چه شد آگهی
 چه دیدی تو هم از بقایای او
 کتون آی در خان راحت نشین
 به فیض بقا اندر این انجمن
 نشستند در خان غار از وفا
 روان بود روشن بسی با شکوه
 کتون سوزنی آر بنما نشان
 که تا بینی آن قدرت لایزال
 ز پس شاه گفتا به حوتان رود
 بخواهم برون آورین در زمان
 برون کرده سوزن هزاران هزار
 بگفتند با شه همه زان ورق
 کدماست آریم اندر برت
 بر او آفرین کرد او را گزید
 که تا آخر عمر بود در حضور
 سپردند بر دست آن اهل فن
 به فرمان آن خالق مهر و ماه
 شدند خلق راحت ز جور و جفا
 بدی تا که رحلت نمود از وفا
 شد ابرام آزاد و خوشدل به گاه
 شدی وصل بر ذات آن کبریا
 نمودند دفنش در آن ملک شهر
 در آن جای شد مدفنش قبله گاه

حکایت ساج نار

پادشاه در عالم معنا با پیران حقیقت تجدید عهد نمود^۱

- که، بودند یاران در ساج نار
در آن چاه چون غیب شد از مراد
دیدند چون شاه را زان بقا
همیشه چو مشعل فروزان بدی
چو بنیام دیدی مر آن تخت و تاج
بینداخت خود را در آن قلب نار
بشدتش چو جنت بر او گشت خوش
جلی گشت از نور آن کبریا
بشد جسم نوری در آن جلوه گر
کنون وعده وقت آمد به سر
ببیند حق را به آن جاودان
بباید که یاران با آفرین
از آن پس کنم دین حق را به پا
ز قدرت همه آر در این زمان
در آن معدن سر در آن بارگاه
همه نوریان گشته حاضر به جا
شدند پیشوا بر همه نوریان
شده ذاکر حق به حمد و ثنا
امیدست این دم به لطف و شفا
به عالم شوی آشکارا چو خور
حقیقت شود در دو عالم روا
که ای طالبان خریدار من
کنم این زمان باز تجدید عهد
به قربان، هر چه به هر کس رواست
بگفتند ای شاه جان آفرین
به این تخت و این ساج نار گران
به ماها بس این کار آشفته است
به ما هر چه خواهی ز قدرت بیار
سرون کرد هر گونه اشیا بدر
به آن هفت سردار و آن چلتنین
- دگر گویم از داستان کبار
چو مهدی بُدی مظهر پیر راد
برفتند در معنوی نزد شاه
که چون ساج در نار سوزان بدی
خداوند بنشسته در تخت ساج
شدی مست پس پیر پروانه وار
چو انداخت خود را در آن قلب تش
به حق گشت واصل در آن بارگاه
چو بنیام بگذشت از آن بشر
ز پس گفت با شه ایا دادگر
حقیقت روا کن به خلق جهان
به پاسخ بگفت شاه با آن امین
همه جمع گردند زین بارگاه
امین گفت یاران کجایند هان
چنان کرد تقدیر آن پادشاه
به آن جامه نور آندم به گاه
ولی هفتن و هفتوان آن زمان
نمودند سجده به آن کبریا
ز پس عرض کردند یاران به شاه
دگر باره آسی به دون بشر
کنی دین و آیین حق را به پا
به پاسخ بگفتا پس آن ذوالمنن
کنون وقت آنست از جخت عهد
که هر یک بیارید یک هدیه راست
نمودند طاعت دگر هفتینین
نباشیم ماها به قدرت چنان
به جود آوریم آنچه حق گفته است
امید آنچنانست ای کردگار
پس آنکه خداوند از کان سر
نظر کرد بر جام آن هفتینین
- ۴۸۵۰
۴۸۵۵
۴۸۶۰
۴۸۶۵
۴۸۷۰
۴۸۷۵

(۱) به حاشیه حق الحقایق و به برهان الحق جاب سوم از صفحه ۱۷ تا ۱۹ رجوع شود.

شد ایجاد قربانها در حضور
 اول جوز از جام بنیام پیر
 دویم گاو از داود شهسوار
 ز موسی بشد قوج آن دم پدید
 ز رضبار گرده شد ایجاد چون
 شد از ییادگاری اناری به کام
 از آن هفت سردار هر یک به جام
 ز سردارها پنج قربان بدید
 ز دو مرد دیگر شد اسباب کار
 ز دیگر شد ایجاد دیگی به بار
 بگویم ز سردارها از شمر
 سیم بد نریمان گوره سوار
 به پنجم بدی ذات موسی سیاه
 ششم بود احمد به هاوار نام
 ز ورجم شدی دیگ آن دم عیان
 شد از عابدین کل بزی آشکار
 ز جام نریمان چو بادام را
 شکر هم ز اسکندر آمد به جود
 ز آن هفتوان گشت قاویت درست
 ز هر یک یکی دخل محصول بود
 اول گندم از جود احمد بدی
 ز عیسی ذرت گشت آندم روا
 عدس از شهاب آمد اندر حضور
 نمک هم شد ایجاد از چلتنان
 چنان شد درست جمله قربانیان
 در آندم به قدرت جلادی ز سر
 یکی تیغ در دست بُد آبدار
 بیامد به جمع جهان داورا
 از آن هفت قربان شدی خون روان
 دگر هفت قربان بی خون بدی
 ولی حوت بی تیغ بُد آن زمان
 که موسی سیاه نام بودی ورا
 چنان گشته تقدیر زان دادگر
 شود قابض روح عزرایل چون
 هر آن نامور از نبی و ولی
 که تا ذوالفقار دو پیگر به شست
 همین ذوالفقار هر که گیرد به کف

۴۸۸۰

۴۸۸۵

۴۸۹۰

۴۸۹۵

۴۹۰۰

۴۹۰۵

۴۹۱۰

که هر یک به یک تن نمودی ظهور
 به جود آمد از امر ذات کبیر
 بشد آفریده در آن روزگار
 هم از مصطفی اشتری آفرید
 شد از شاه برام یک خروسی برون
 نمودند آنجای حجت تمام
 شد ایجاد قربانها زان مقام
 بیامد به حکم جهان آفرید
 یکی خوان از وی بشد آشکار
 که قربانها پخته شد زان به نار
 اول عابدین بود، رستم دگر
 چهارم بدی میر سکندر به بار
 که خلقت شد از حشمت کبریا
 به هفتم بدی میر ورجم به جام
 ز احمد شدی خوان ایجاد هان
 ز پیر رستم آن خریزه شد به کار
 همی خلق شد زان نکو نام را
 ز موسی سیاه خلقت حوت بود
 ز قدرت به هفت دخل زایشان برست
 که هر دخل بر یک تن آمد ز جود
 ز سید بوالوفا جو هویدا شدی
 نخود بُد ز میر و برنج مصفا
 دگر ماش کرد از حبیب شه ظهور
 که چون چلتنان یکتا است از بیان
 پس آنکه به فرمان شاه زمان
 عیان گشت از ذات حق گشته پر
 بُدی نام آن از ازل ذوالفقار
 از آن هفت قربان بریدی سرا
 که مذکور گشته به سابق چنان
 که آنهم به تیغ، سر بریده شدی
 شد ایجاد از جود آن پهلوان
 ندارد دگر قابض از هر سرا
 به هر جامه موسی سیاه در بشر
 که او ذوالفقارست از اصل دون
 شوند در زمانه چو خور منجلی
 نگیرند ناید حقیقت به دست
 نگردد دگر حرفشان منحرف

(۱) برای شرح تفصیلی قربانیهای خون‌دار و بی‌خون و تشریفات بدر و قربان‌نکات مرهان - الحق (جواب سوم، فصل چهاردهم و پانزدهم) رجوع شود.

شوند غالب و قادر از کافران
 زبون گردد از دست قوم کفار
 نگردد مسلط به خلق بدان
 که چون ذوالفقارش نبُشد هم نشین
 بگویم عیان بر کهنین و مهین
 یکی موسی است و دگر مصطفی
 به روز ازل چونکه خاوندگار
 نمودند خلقت غلامان کار
 به خشم و غضب هر دو را آفرید
 دگر گشت ایجاد خشم و کدر
 بشد خلقت از پشت ابروی راست
 به جود آمد از پشت ابروی چپ
 شدند قابض روح از امر ربّ
 که از ذات جبار دارند بار
 به هر جا رود هی بلند رفعتست
 بود لایزال و به عالم حیّ است
 ز قهر و غضب گشته آن آشکار
 کند بوی بر دست آن شایدش
 کسی نیست قادر بر او جز اله
 بشد ظاهر از امر آن ذوالمنن
 ز پس جمله قربان یکایک ز سر
 ز خوندار و بی خونها زان نبرد
 شدند پخته در دیگ قدرت ثبوت
 روانشان بیامد به آن جمع حیّ
 ز وحش و طیور هر چه جان بد به بار
 ز حق قسمت خویش درخواستند
 بفرمود با پیر نیکو نهاد
 بکن پخته نقدینهها زین سکون
 عمل کرد آنچه که شه گفته بود
 محمّد دعا داد زان داوری
 پس آنکه به مخلوق از اسم و رسم
 چنان بود تقدیر یوم اَلْس
 جدا گشته زان پخته در آن مقام
 گدّه با دُکَر آبیگر خوردهاش
 بُود جای نشخوار در حنجرش
 بدادند قسمت به آن نامها
 برفتند در جای خود پی به پی
 برون کرده بر اهل حق شد حرام
 که آن مغز بر حای آن مظهر است
 شود کفن و هم دفن بر قلب خاک

به روی زمانه شوند حکمران
 هر آنکس ندارد به کف ذوالفقار
 اگر چه بد از هفتن و هفتوان
 همیشه بود خوار زار و حزین
 دگر معنی ذوالفقار این چنین
 دو پیکر بود ذوالفقار خدا
 چنین بود ایجاد آن ذوالفقار
 ز باطن به ظاهر بشد آشکار
 در آندم خداون ز جام شدید
 نمود اول ایجاد قهر و قدر
 که قهر و قدر جامه مصفاست
 چو موسی سیاه خلق شد از غضب
 بشد وصل با هم چو قهر و غضب
 مسّی بشد نامشان ذوالفقار
 که موسی سیاه مظهر قدرتست
 همان تیغ پنهان به بطن ویست
 که آن تیغ ذاتیست از کردگار
 هر آنوقت احکام مرگ آیدش
 در آن دم بمیرد به امر خدا
 چو موسی سیاه اندر آن انجمن
 دعا داد آن تیغ، محمد دگر
 که موسی سیاه جمله را ذبح کرد
 همه زان تب نار شد ابروت
 در آن عالم معنوی کل شیء
 ز جن و ز انس و دد و مور و مار
 در آن جمع، صف صف بیاراستند
 پس آنکه خداوند با عدل و داد
 به هر رأس یک لقمه آور کنون
 ز پس پیر بنیام در آن ورود
 بیاورده یک لقمه از هر سری
 چو نقدینه قربانها گشت قسم
 به هر یک یکی قسمتی داد پس
 ز قربان خوندار چند وجه خام
 اول خون دگر زهره و روده اش
 دگر پاچهها با سرشک از برش
 ز آن جنسها نیز زان خامها
 چو قسمت ببردند پس گل شیء
 دگر مغز آن گاو قربان به خام
 چرا جای مردان به مغز سر است
 ببايد که آن مغز اندر مفاک

۴۹۱۵

۴۹۲۵

۴۹۳۵

۴۹۴۵

۴۹۵۵

۴۹۶۵

۴۹۷۵

۴۹۸۵

| | | |
|---|--|--|
| برابر شود هر گنه با ثواب گواهی دهد خویشتن زان سکون بگیرد همان اجر کردار خود شود راحت و شاد زان محشرا به قانون دین حقیقت به پیش حرام مغز گاو و حلال مغز میش در آن روح مردان بگیرد مقام برون کرده زانگونه آن رمز را دعا خوانده زان پس نهانش کنید چو قربانها پخته شد جای خویش نشستند در جمع در آن وطن کشیدند رضوان به خوان منیر شدند خادم جمع زان انجمن ابا جمله قربان بی خونها همه استخوانها بچیده از آن نواله بپیچیده با برگ نان دعا داده خوردند یاران ز جود دعا خوانده زین گونه از رسم دین به روی همان ذات صاحب کرم دویم گفت الحمد لله کریم ز تو دارم امید و از تست بیم در این خاندان حقیقت گواه همیشه ز یاران بلا دور باد ز یاران خود شاه منصور باد دعا داده قربانها زین بیان ^۳ به آن راه داود رهبر نما به آن خدمت پاک رمز رضا به آن تیغ بران ابرام شاه به آن قرب چلتن به روز جزا به آن ناز پیران در بارگاه بگردد قبول جمله قربانها همه دوستان شاد و دشمن فنا شود دفع آفات رفع بلا شود خاندان حقیقت به پا برآورده مطلب دعا مستجا دعا خوانده زان رسم ارکانها | بماند نهان تا که یوم حساب در آنوقت آن مغز آید برون در آنوقت خواهد ز دادار خود ز پس دادگر اجر بدهد ورا از آنست یزدان بگفتا به کیش به آن حق پرستان هم عهد خویش از آن باب مغز بقر شد حرام ز پیشانی گاو آن مغز را کفن کرده در پای خوانش نهید دگر باز گویم حکایات پیش همه آن غلامان زان انجمن ز پس پختنیها به دستور پیر ز پس داود و عابدین هر دو تن ببردند در جمع آن خوانها ز پس هفت خلیفه بیامد به کان نمک هم بیاشیده بر گوشت خوان نمودند قسمت همه هرچه بود به فرمان یزدان با آفرین اول خوانده تکبیر ^۲ ، داود ز دم اول بسم الله گفت رحمن رحیم در این جمع موجودی و مستقیم رسیده به اصلاح این جمع شاه همه سفره پر نور و معمور باد کسی منکرست دایماً کور باد ز پس آن خلیفان روشن زمان به آن شرط بنیام، اقرار شاه به آن زر قلم، موسی با وفا به آن قدرت و حشمت مصطفی به آن کوثر یادگار از بقا به ناز هفتوان سید با صفا به ناز غلامان نیکو لقا شود سکه دین و آیین روا مراد حاصل و دردها کن دوا بحل کن همه مشکلان در پناه به حکم همان ذات پاک اله چو شد ختم آن جمع قربانها | ۴۹۵۵ ۴۹۶۰ ۴۹۶۵ ۴۹۷۰ ۴۹۷۵ ۴۹۸۰ ۴۹۸۵ |
|---|--|--|

(۱) اصل دعاهاى خاصه نذورات اهل حق در برهان الحق (صفحه ۱۱۳ تا ۱۱۷) مندرج است.
(۲) برهان الحق، صفحه ۱۱۳ (دعاى تکبیر).
(۳) برهان الحق، صفحه ۱۱۴ (دعاى نذر).

نمودند بر جملگی دست بوس
 که داود الله گفت پسر ابوالله
 اجابت نمود عرض آن انجمن
 بشد شرط و اقرار حجت تمام^۱

همی داود و عابدین زان نفوس
 نهادند انگشت بر انگشت پا
 ز پس پادشاه از کرم زان وطن
 بیا بست کردند چون زان مقام

۴۹۹۰

حکایت اینکه ذات پادشاه به جامهء انسان نازل شد
 و در صفت شاه فضل ظاهر گردید

دگر باره حق رفت در لا مکان
 بگو تا زمان دگر آرایش
 فتادند در دام دون جهان
 بجویای حق بوده در هر مکان
 گهی در فنا بوده که جاودان
 که تا یافته باز از حق نشان
 عیان گشت ذاتش چو خور در بشر
 طریقت روا کرد اندر ورود
 شده جمع بر گرد او هر کسی
 ز شوقش نمودند جان را نثار
 به هر رکن، هر مرز، در هر مکان
 نمودند جان را به قربان یار
 کنم بهر یاران صاحب قرار
 که بنیام بودی به صلح و سبیل
 از آن پس شدی عبد آن کردگار
 بُدی مظهر داود شهنسوار
 دگر تُرک، بُد مصطفای دلیر
 زکریا بُدی نیز آن یادگار
 بُدی مظهر شاه برام گزین
 ز پس بر نشستی به تخت ایام
 بدی آن زمان مظهر عابدین
 بدی مظهر میز سکندر به بار
 نریمان بدی آن زمان در بشر
 بُدی مظهر احمد مصطفی
 بلوشاه بُد عیسی با صفا
 بُدند دایماً حامد کبریا
 ز دیدار حق گشته بُد کامیاب
 که زو گشت تولید شمس بقا

چو بگذشت آن دور در جاودان
 چنانست رسم جهانداریش
 چو گشتند کم باز پروانگان
 دوباره شدند در زمانه عیان
 گهی در زمین بوده گه آسمان
 به هر جایگه بوده در طبران
 کنون بشنو از مظهر دادگر
 به شاه فضل شاه آمد اندر وجود
 ز درویش ژولیده مویان بسی
 چو پروانگان در پی وصل یار
 بخوانند مدح علی را به جان
 غلامان شاه فضل زان روزگار
 کنون نامشان یک به یک آشکار
 اول بُد جمال مظهر جبرئیل
 به قوم پری آنکه بُد شهریار
 دویم بود منصور، سر مست یار
 سیم بُد نسیم، پیر موسی وزیر
 که عینی بُد آن مظهر رمز بار
 به هفتم بُدی بایزید مهین
 ولیعهد حق بود در آن مقام
 دگر لعل شهباز آن پاک طین
 دگر نجم الدین بود شیخ کبار
 دگر مجدالدین شیخ با نور و فر
 ملا محمّد رومی آن پاک راه
 شکر گنج بُد مظهر بوالوفا
 که بهروز میر و میا مصفا
 دگر شاه حسین بود آن شیخ شهاب
 حبیب شه که بُد دختر آن ملا

۴۹۹۵

۵۰۰۰

۵۰۰۵

۵۰۱۰

۵۰۱۵

۵۰۲۰

(۱) به حاشیه حق الحقایق رجوع شود.

(۲) شاه فضل در اواخر قرن سوم هجری ظاهر شد (برهان الحق، جاب سوم، صفحه ۳۰).

چو آن شمس زان خاکِ منصور بود
دگر بود مقصود علی، زان بشر
که هریک ز یک رکن شاد آمدند
بدی بعضی از صوفیان تاجدار
ولیکن همه در طریقت بند

از آن باب چون شید پر نور بود
بدی مظهر پیژ رستم ز سر
به درگاه آن شاه داد آمدند
دگر بعضی بودی از آن خاکسار
به شه فضل جمله حقیقت شدند

حکایت منصور

کنون شرح منصور به یاد آمده
چو شد مست منصور زان کوشرا
ز پس خلقِ منکر در آن روزگار
چو رجمش نمودند مردم ز کین
برون کرده از چه ورا آن کفار
همی تیر بارانش کردند زود
شدی بیشتر شوق آن پاک هشی

همه خلق، از آن به داد آمده
بگفتا أنا ألحق منم داورا
نمودند او را به چه سنگسار
نشد باز خاموش آن قطب دین
کشیدند او را به خواری به دار
به آن جسم او تیر کاری نبود
نشد زان جفا شعله، او خمش

که تا سوختند جامه، انورش
نشد باز تسکین آن صوت پاک
همه خلق از صوت و طامات او
که تا آن خردمند ملای روم
برفتند اندر لب بحر رود
ز پس خاک منصور در آن برفت
بیاورد در خانه پنهان نمود

به دریا بپاشیده خاکسترش
همی خواند اوصاف آن ذات تاک
به حیرت بستند از کرامات او
یکی شیشه برداشت زان مرز و بوم
به سوی همان خاک شیشه گشود
بشد خامش و هیچ دیگر نگفت
بپرسید دختش ز باب، آن چه بود؟

ملا گفت ای دختر نیکرو
گذشت آن زمان تا که دختر به سخت
ز هر گونه کردند از آن مزاج
ز پس دختر از جان خود شد بری
بگفتا خورم زهر گردم فنا
بیاورد آن شیشه درفش گشود
همان دم بشد راحت و پس دگر

که این زهر مار است با کس مگو
دلش درد بگرفت غلطان به تخت
نشد درد آن دخت دیگر علاج
برفت سوی آن شیشه یادآوری
شوم راحت از درد، از این جفا
همه خورد آن خاک هر چند بود
از آن خاک منصور شد بارور
بدیدند گشتند زو بد گمان

بزرگی گشت بارش ز پس مردمان
به ملا بگفتند پس مرد و زن
شده پس گرانبار او از زنا
تو این ننگ از خانهات دور کن
که قول رسول است هر زانیان
هر آنکس کند سستی از این عمل
چو بشنید ملا سخن بس گران
بگو راست از چه شدی بارور

که دخترت کرده خطا در وطن
بکن رجمش اکنون که گردد فنا
ز مردانگی در دلت سوز کن
بباید شود رجم اندر جهان
دیوث است و بدنام در هر مثل
بیامد به دختر بگفتا فلان
به من خلق داده به زشتی خبر

۵۰۵۵ به پاسخ بگفت دختر از حال خوش
 به شیشه چه بودی، کنون من از آن
 چو بشنید ملاً ز دختر سخن
 به دختر بگفتا که ای جان باب
 گذشت این زمان تا به موعود آن
 ۵۰۶۰ ز دختر بشد یک پسر در وجود
 ز کامش برون آمد آن ذات پاک
 همه طاق ایوان، همه رهگذر
 چو ملاً از آن پور شد با خبر
 به صندوق بنهاد پس آن پسر
 ۵۰۶۵ دگر کرد مسدود صندوق به تاب
 روان شد در آن بحر آن نو پسر
 برفتی چنان تا به شهر دگر
 همی باغبان آمد و دید آن
 گشودی ز پس درب صندوق را
 ۵۰۷۰ ببردی ز پس طفل با زر به خان
 یکی دایه پر شیر آورده زود
 به دایه همی داد مزد گزاف
 دگر دایه از مهر بر آن پسر
 چنان بود با آن پسر مهربان
 ۵۰۷۵ که تا شد کبیر آن پسر در زمان
 چرا همچو خورشید بُد جلوه‌گر
 ز علم و فطانت ز فضل و هنر
 ز پس آن پسر کرد بر خود نظر
 به هرجا نظر کرد حق را بدید
 ۵۰۸۰ به آن باغبان گفت هان ای پدر
 بگو راست با من ز نسل کیم
 به پاسخ به او گفت پس باغبان
 ترا یافتم مر به آن کُنج باغ
 نهان گشته بودی به صندوق چوب
 ۵۰۸۵ به دایه سپردم ترا بعد از آن
 از این بیش دیگر ندانم خبر
 چو بشنید شمس از پدر این سخن
 ز تقدیر حق گشت بینا از آن
 بگفتا به آن باغبان ای خرد
 ۵۰۹۰ خداوند بدهد ترا اجر خیر
 چو این گفت زانجا روان شد به راه
 برفتی به خان ملاً بعد از آن
 پس آنکه به آن مام و با باب مام
 بر او شد ملاً بعد از آن بنده وار

که ای با خرد باب بیدار هش
 بخوردم شدم بارور آن چنان
 به یاد آمدش سرگذشت کهن
 قضا کار خود کرده شو کامیاب
 رسیدی ز پس گشت مولود آن
 چو خورشید رخشان بُدی در ورود
 فروزان بدی همچو خور زان مفاک
 شدی روشن از نور آن نو پسر
 بیاورد صندوق چوبی به بر
 به پهلوش بنهاد بس گنج و زر
 ۵۰۶۰ ببردی بینداخت در بحر آب
 ز رودی جدا گشت در آن گذر
 بماندی به یک کُنج باغ از قدر
 برون کرد صندوق ز آب روان
 شدی شاد زان طفل و مرزوق را
 نگفتا به کس راز کردی نهان
 به او داد آن طفل پاکیزه جود
 که تا با پسر نی کند اختلاف
 همی شیر دادی ز خود بیشتر
 ورا پرورش داد بهتر ز جان
 ورا شمس نامیده از این نشان
 یکی شاه بودی در آن بوم و بر
 نبودی همالش کسی زان بشر
 پر از حق بدیدی ز پا تا به سر
 بشد آگه از خویش بر حق رسید
 تو بر من نباشی پدر زین بشر
 به هر گونه، هر باب، از تو نیم
 کنون راست گویم به تو آن بیان
 بدی جلوه‌گر همچو شوق چراغ
 برون کرده و دیده آن روی خوب
 که تا این زمان گشته‌ای با توان
 بگفتم به تو راستی سر به سر
 به یاد آمدش روزگار کهن
 که منصور بودی به سابق زمان
 کنون دانشم زان مکانم برد
 چرا بر من از نیکوی کرده سیر
 بیامد به بغداد زان بارگاه
 بگفتی به او جمله نام و نشان
 بشد آشنا، گشته زو شاد کام
 گذر کرد زانها دگر روزگار

۵۰۹۵ بخوادم مفصل اگر آن کلام
همین بس به این مختصر نامه را
که مقصود من از حکایات نیست
بُود مقصدم از غلامان حق
بگویم به صد کُتب نبود تمام
به هر کس کنم روشن آن جامه را
از این ره مفصل روایات نیست
که سازم عیانشان ورق در ورق

حکایت نسیمی

دگر از نسیمی بگویم خبر
چنان بد نسیمی در آن پهن دشت
فراوان ز مردم در آنجا بدید
همه دل حزین و همه دردناک
بدیدی که آن مرده اندر لحد
فقیهی نشسته بر آن گور او
نسیمی چو آن دید آمد به پیش
ز پس با فقیه گفت ای ناخرد
اگر کرده زین پیش کردار خوب
وگر کرده بد کاری و معصیت
هر آن کاشته پس همان بدرود
که چون نیست دخلی به نعش از حساب
اگر معصیت داشته یا ثواب
اگر عاصی است غرق گردد به نار
چو بشنید ملا سخن از نسیم
شدی کافر از این سخنها کنون
مگر قول احمد نداری قبول
شود زنده هر مرده در قبرستان
به پاسخ بگفتا نسیمی دگر
درست گفته آن احمد پاک راه
چنین است معنی بگویم عیان
کسی فوت گردد، به جام دگر
دوباره به دوران کند زندگی
همان گور آن بطن مادر بود
همه نعشها در بر مرد و زن
کهن از بدن دور سازند چنان
بگردند مظهر به مظهر چنین
به آن مظهر پیش در آن جسد
به جام دگر از گناه و ثواب
اگر نیک بوده در آن جام پیش
اگر بوده بد کار زان مظهرا
شود فالج و ناقص و کور و کر
چنان کنده شد از تنش پوست و سر
قضا روزی از مقبرستان گذشت
نشسته در آن قبرستان نا امید
یکی مرده مدفون کرده به خاک
نهاده، یکی نعش او می جُمد
همی خواند تلقین دستور او
سلامی بدادی به قانون خویش
دگر پند بر مرده کی می سزد
به او می رسد یک به صد در حساب
نگردد دزستگار زین تربیت
برد حاصل خویش از نیک و بد
به ارواح باشد عتاب و خطاب
به ارواح بدهند خیر و عذاب
اگر پاک باشد شود رستگار
بگفت ای قلندر پلید و رجیم
که چون گشته‌ای بر کجی رهنمون
که او گفته است در حدیث اصول
مؤاخذ شود از همه داستان
چرا اصل معنی نگویی خبر
شود مرده گر زنده در خاک راه
که تا قطع سازی سخن زان بیان
شود زنده از قدرت دادگر
به حق می کند در بشر بندگی
ز تولید زنده به ظاهر شود
بود چون لباسی که گردد کهن
بیوشند نو جامه، دیگر زمان
روند باز آیند در سرزمین
هر آن کاشته تخم از نیک و بد
به او می شود راست در آن حساب
به نیکی رسد در دویم جام خویش
گرفتار گردد به رنج و بلا
شود مبتلا سخت بر دام شر

که تا پاک گردد ز آن ماندگی
 بگفتا به اَمّت به امر خدا
 که ملعون بُود کُلّ ناقص به دون
 هر آنکس شود مرتکب بر گناه
 شود ناقص و رانده و هم لعین
 کشد رنج تا پَه شود از گناه
 که منکر به آن کیش و آیین شدی
 بکن عهد با من ز هر نیک و بد
 ز روز دگر آوریم آن برون
 اگر قول تو راست بُد روبرو
 که تا گفتهات خلق سازد قبول
 کَنم پوست تو از بدن زان هوس
 چگونه شود این سخن امتحان
 اگر حَقّی شود مرده از آن بدن
 معین شود آنچه گردد ظهور
 کنم پوست تو با همه غل و دل
 بدان راستگو هستی از کفن و ذفن
 که منبعدها کس نگوید سخن
 قبول کرد بر خلق مشهور گشت
 به خاکش نمودند پس نعش دفن
 بدند بر سر عهد و پیمان خود
 مبادا کند خویشان را نهان
 جهان گشت از ظلم شب تیره تار
 که دیدند شاه فضل آمد میان
 چرا نیست از حق ترا خوف و بیم
 کند کشف سَرّ از حیات و ممات
 بنوشد ز مخلوق در کام زهر
 ز هر راه باید یکی نان خورد
 ببايد روی بر سر قبر و گور
 بیاشی همه ارزن از اندرون
 شود قول ملا درست آنچه خواست
 برفت در سر گور زان جایگاه
 دوباره به منزل بیامد به زود
 به مجموع از خانه آمد برون
 ببردند با خود نسیمی چنان
 نبودند زان سَرّ دگر آگهی
 در آن قبر ارزن بیاشیده است
 به درویش گفتند حرف درشت
 نگفت هیچگونه سخن زان مکان
 که تا کس نگوید دگر این سخن

نمید خوشی اندر آن زندگی
 ندیدی که پیغمبر پاک راه
 ز اثبات مظهر به مظهر کنون
 به معنی همینست در پیشگاه
 مقصر شود در ایام پسین
 گرفتار گردد به دام بلا
 فقیه زین بیانات در کین شدی
 بگفتا به درویش ای نا خرد
 همی بسیریم نعش در خاک چون
 کنیم تجربه آندم این گفتگو
 بکن پوست از تن مرا از اصول
 وگرنه بُدی قول من راست پس
 به پاسخ بگفتا نسیمی به آن
 فقیه گفت ارزن کنیم در کفن
 بیاشد بریزد پس ارزن به گور
 شود قول من راست در آن محل
 اگر نی به جا بود ارزن بکفن
 بکن بعد از آن پوست من را ز تن
 نسیمی از این عهد مسرور گشت
 ز پس ارزن آورده کرده به کفن
 برفتند مخلوق بر خان خود
 ببردند با خود نسیمی به خان
 گذشت آن زمان تا شب آمد به بار
 نسیمی به خلوت بدی آن زمان
 به قهر و غضب گفت پس با نسیم
 اگر حق همی خواست در کاینات
 چرا خویشان خوار سازد به دهر
 که هر راهداری به راهی برد
 کنون تو ز قانون کرده قصور
 همه خاک آن قبر آری برون
 دگر یاره باید کُنی گور راست
 نسیمی هماندم به فرمان شاه
 عمل کرد آنچه که شه گفته بود
 چو صبح گشت روشن پس آن خلق دون
 برفتند زان پس به آن گورستان
 نمودند آن گور را چون تهی
 بدیدند مرده که پژمرده است
 شدند شادمان جمله آن خلق زشت
 نسیمی دگر شد خمش آن زمان
 بکندند پوست ورا از بدن

۵۱۳۵

۵۱۴۰

۵۱۴۵

۵۱۵۰

۵۱۵۵

۵۱۶۰

۵۱۶۵

۵۱۷۰

برفتند در نزد حق زان وطن
 فدا کرد خود در ره دوست را
 به حق گشت ملحق در آن روزگار
 نباید شوند خوار در هر ورق
 گذر کرده تا پس شوند شادکام
 چرا، بهرشان خوب و زیبا بُود
 بُود زشت و هم ناگوارا چو خون
 چو زندان بُود در بر مرد حق
 چرا نیست شرط بقایش به سر
 نکرده وفا با کسی در شمر
 همیشه خجل بود ناپاک ذر
 شد آخر نگون هم به نار سقر
 به هر جا بدی مرد حق در زمین
 چنان گشت تقدیر از امر شاه
 که تا نکته حق به مرکز نهند

نسیمی به آن پوست کنده ز تن
 که چون کنده شد از تنش پوست را
 از او گشت راضی خداوندگار
 چنین است آیین مردان حق
 ز دنیا و دینار از جان و جام
 که دنیا بر اهل دنیا بُود
 بر مرد حق رنگ اطعام دون
 همه خانه دهر در هر ورق
 نباشد به یک نکته خوش در نظر
 همیشه چو باد است اندر گذر
 هر آنکس ورا خواست در هر بشر
 نبودی دمی شاد از زیر و بر
 ز پس آن خلائق ز کفر و ز کین
 بجستند آورده کرده فنا
 که مردان حق زان بشر سر دهند

۵۱۷۵

۵۱۸۰

۵۱۸۵

حکایت ترک سر

به گیر آمد از دست خلق کفر
 به پا خاست، آمد به نزدیک شاه
 به آنگونه از حق بشد رستگار
 به حق بود مایل نبودش گریز
 به راه علی سر فدا ساختند

در آن وقت ژولیده آن ترک سر
 سرش را بریدند آندم به گاه
 سرش را نهادند در نزد یار
 چو آن ترک سر داد بر تیغ تیز
 چو پروانه از عشق جان باختند

۵۱۹۰

حکایت زکریا

گریزان شد از دست آن خلق شوم
 بگیرند او را کشندش به خان
 که تا گشت پنهان به بطن درخت
 به تشکیل یک مرد، دادی گواه
 زکریا به بطن شجر شد نگون
 ز سر تا به پا آره کرده به سخت
 سرا پا به آره نمودند شق
 دو شق گشت بر دست آن کافرین
 شدی ملحق از حق به قانون دین
 برفتند باز آمدند این چنین
 بدی مظهر دادگر در بشر
 همه جان فدا کرده اندر رهش

دگر هم زکریا در آن مرز و بوم
 خلائق به دنبال او بد روان
 زکریا هم از هول جان بود سخت
 در آندم شد ابلیس ظاهر به جا
 بگفتا به آن خلق، ابلیس دون
 بشد جمع آن خلق بر آن درخت
 زکریا که بُد عاشق روی حق
 همی خون روان شد از آن نازنین
 فرو رفت زان پس به بطن زمین
 ز او شد رضا پس جهان آفرین
 که شاه فضل شاه بود زان بوم و بر
 غلامان بسی بود بر درگهش

۵۱۹۵

۵۲۰۰

ز پس آن غلامان زان بارگاه
 دگر نیز آن پادشاه وحید
 به ظاهر چو کردند او را هلاک
 شهید گشته جمله به امر خدا
 ز تیغ جفا خویش هم شد شهید
 به باطن بشد وصل بر ذات پاک

۵۲۰۵

ذکر شاه سید جلال الدین که بعد از شاه فضل تاجدار شد

| | | |
|---|--|---|
| <p>شدهی شاه جلال پس به فرمانروا چو خورشید تابنده شد منجلی نشستی ابر تخت حق پایدار نمودی طریق ورا آشکار که هر یک به جایی نمودی ظهور نگجد به صد کتب در این مقام نوشتم در این نامه بر اختصار بُدی مظهر پیر بنیام راد بُدی مظهر داود شهسوار لطیف بود پس، مصطفای دلیر ز خرقان بُدی مسکنش زان مقام پس از شاه جلال گشت او تاجدار که پروانه بر ذات آن واحدست بدند هر دو فرزند آن پادشاه که شه را شناسید در آن مقام بُدی مظهر میر در آن حیات همی بود او مظهر مصفا که از چهره، شاه شد کامیاب بدی زوجه، شاه جلال از ادیب بُدی عاشق ذات آن شاه دین بدی طالب ذات آن سید جلال</p> | <p>چو بگذشت زان دور شاه فضل شاه بدی مظهر شاه مردان علی همی شاه جلال اندر آن روزگار شدی ظاهر از دوده، خاکسار غلامان فراوان بدند در حضور بگویم اگر اسم آنها تمام ولی چند از آنها که بودی کبار نخستین حکیم سنائی^۱ به داد دگر بود باب الحق تاجدار دگر ارسلیم بود، موسی وزیر بُدی ابوالحسن^۲ مظهر شاه برام دگر شاه محمد بُدی یادگار ز پس بود احمد که سید محمدست دگر بود محمود که بُد ابوالوفا دگر نور نهالند عیسی به جام دگر بُد غلامعلی زان صفات ز پس بود معصوم علیشاه به گاه دگر نور کلانست آن شیخ شهاب زلیخا بدی مظهر شیخ حبیب دگر میر، ملنگ بود پس عابدین همی جعفر ا بود رستم به حال</p> | <p>۵۲۱۰ ۵۲۱۵ ۵۲۲۰ ۵۲۲۵</p> |
|---|--|---|

حکایت بابا سرهنگ^۳ با غلامان او

| | |
|--|--|
| <p>بیامد ز هر دور شاهی به تخت که بد مظهر حق در آن بارگاه همی خواند اوصاف ذات اله</p> | <p>از آنها گذشت هم زمانه به جخت پس از سید جلال گشت سرهنگ شاه غلامان بدند در حضورش به گاه</p> |
|--|--|

(۱) وفات حکم سالی ۵۴۵ هجری است.
 (۲) وفات ابوالحسن خرماسی ۴۲۵ هجری می‌باشد.
 (۳) رهاں الحق، صعه ۳۰.

| | | |
|------------------------------|-----------------------------|------|
| قلم بُد همان داود دستگیر | نخستین رُطاف بود بنیام پیر | ۵۲۳۰ |
| حتم مصطفی بود آندم دلیر | بُدی روم بر دونِ موسی وزیر | |
| همی نورالدین یادگارست به جام | دگر حاتم است مظهر شاه برام | |
| بدی خادم پاک آن شهریار | که خونکاره بد مظهر رمزُ بار | |
| غلامش بدند اندر آن رسم و راه | همه سرسپرده به سرهنگ شاه | |
| شدی حق عیان در بشر همچو خور | گذشت آن زمان باز دور دگر | ۵۲۳۵ |

حکایت دورهٔ سلطان محمود غزنوی^۱

| | | |
|-----------------------------|-----------------------------|------|
| که شه ظاهر از جام محمود شد | چو بگذشت آن دور مسعود شد | |
| که اندر مدینه به حق بد غلام | که محمود پاتل بدی زان مقام | |
| به غزنین شه بود آن نیکنام | ز پس اندرین عهد در این ایام | |
| ایاز هم بدی پیر در خان او | بدی ذات یزدان به مهمان او | |
| بدی چشمتا مصطفای قهار | دگر انوری بود داود یار | ۵۲۴۰ |
| بدی مظهر پیژُ موسی وزیر | دگر بود فردوس روشن ضمیر | |
| بدی مظهر شاه بوزه سوار | که شاه بدخشان در آن روزگار | |
| دقوقی بدی پیر رستم به بار | دگر شاه نظامی بدی یادگار | |
| که شد روشن از نور ذات کبیر | بدی کاتبی عابدین دلیر | |
| بدی آن نریمان گوره سوار | که خاقانی آن عارف هوشیار | ۵۲۴۵ |
| دگر باره حق آمد اندر بشر | گذر کرد آن دور زانها دگر | |

حکایت شاه رضا که در هندوستان ظاهر شد

| | | |
|--|------------------------------------|------|
| بدی شاه رضا نام در آن بشر | ز هندوستان گشت ظاهر چو خور | |
| بدند آن زمان در بشر آشکار | دگر چند تن از غلامان کار | |
| لقب بود کاشف بدی با بصیر | نخستین حسن بود بنیام پیر | |
| بدی مظهر داود رهنما | دگر جانی حقانی آن پاک راه | ۵۲۵۰ |
| دگر سعید، مصطفای دلیر | بدی میژُ وُیس، پیر موسی وزیر | |
| دگر بوسعید یادگارست نور | بدی احمد جامی ابرام سور | |
| که بد مظهر پاک آن عابدین | دگر ناصر خسرو ^۲ پاک طین | |
| خیام ^۳ بد نریمان در آن زمان | دگر شلیبا بود پیر رستم آن | |
| بدی میر سکندر در آن معنوی | دگر بود لولی شه هندوی | ۵۲۵۵ |
| بدی هم محمد در آن مظهرا | دگر بوعلی آن حکیم سرورا | |

(۱) جلوس ۳۸۹ هجری .

(۲) ناصر خسرو: ۱۴۰ سال عمر، وفات ۴۲۴ هجری .

(۳) خیام: سن قرن ۴ و ۵ هجری مترسبه و معاصر سلطان سحر لعلوی بوده که جلوس او

۵۱۱ هجری بوده است .

حکایت شاه خوشین ۱ با غلامان که در لرستان
ظاهر شد و ساقی نامه مناسب

| | | |
|---|---|---|
| <p>کنیم بهر حق جشن و سوری به پا دگر باره حق در ظهور آمده بیایند با ساز و چنگ و نفیر کنند حمد حق را به آوازا بنوشم در این جمع صاحب کرم نوازید پس سازها زین مقام بخوانید اوصاف ذات خدا بده رخصتم اندر این بارگاه چو شد غیب زان جامه شاه رضا چو خور در لرستان نمایان شدی کنم ذکر فی الجمله آن داستان ز پس در لرستان بزد بارگاه بچینم گلی بهر آن دوستان به جز ذات حیدر ندانم کسی بیا بشنو از مظهر شاه خوشین خوشین شاه لقب شد در آن روزگار بیامد برون ذاتش از کان سَر پسندیده شد آن لر نیک بخت بدی مر ورا دستگاه بزرگ یکی دختری داشت او بی نظیر در آن مرز چون ماه تابنده بود جلاله بُدی نام نیکوش را نشسته به جایی که تابیده مهر فروشد به کام شه بانوان که آن نور از حق نمودی ظهور بلرزه بُدی دایم از خوف جان به تقدیر حق شد مقدر چنان شب و روز زین بار در فکر بود به جز حق نبود کسی زان خبر پدیدار از آن نور ربّ جلیل شدند بد گمان زان عقیف مهن همی کرده با همدگر گفتگو</p> | <p>کنون وقت آنست زین بارگاه مغنی بیا وقت سور آمده مغنی بگو مطربان منیر در این جشن باقی زنند سازها بیا ساقیا می بیاور برم ایا مطربان درخشنده جام به نظم حقانی به بانگ و نوا مغنی به دستور صاحب بقا حکایت کنم از جهان کبریا ز جام خوشین شاه برون آمدی همین دم به فرمان پیر مغان نهان گشت در هند چون کبریا چو بشگفته شد گل در آن بوستان سیاس از خداوند دارم بسی یکی داستان از جهان آفرین مبارک بدی نامش از اصل کار چو سلطان دین حیدر حیّه در نهادند در خان آمانه تخت ز ایل لرستان قوم سترگ خردمند دانا و دانش پذیر جمالش چو خورشید رخشنده بود تنش بکر معقوله با هوش را قضا روزی آن دختر ماه چهر یکی ذره از خور بیامد دوان بشد حامله دختر از ذره نور جلاله بُدی تنگدل آن زمان پس آن راز از خلق کردی نهان جلاله در آنوقت چون بکر بود جلاله از آن نور شد بارور پس از چند مه گشت بارش ثقیل دگر در لرستان همه مرد و زن ز تهمت نظر کرده بر نیکرو</p> | <p>۵۲۶۰</p> <p>۵۲۶۵</p> <p>۵۲۷۰</p> <p>۵۲۷۵</p> <p>۵۲۸۰</p> <p>۵۲۸۵</p> |
|---|---|---|

به او می‌زدند طعنه آن همسران بر آن قوم مجهول، شد اشتباه که او مظهر شاه مردان بود بسی بود زان حرف زار و نحیف که چادر نشین بود احشام بار به آن وضع با مال و خیل و رمه ز ره باز مانده ز خود بسی‌خبر نبود یاورش جز جهان آفرین کمینه تویی یار و هم یاورا تو درماندگان را به فریاد رس رسیدند بر او سه تن در زمان به فرمان حق آمدند آن مکان به خرمدلی مام شه یافتند به بطن جلاله نهادست بار دگر قاضی و آن خداداد دین به درگاه یزدان به تکبیر بود که بد محرم ذات آن دادگر چو دیدند آن مام شاه کبیر به او گفت بنیام کای بی مثال خوشا جلوه شوق دیدار تو خوشا تو که شه شد به مهمان تو که هستیم عاشق به آن نور یار که شب‌زنده‌داریم همه وصف خوان به جا آوریم اندر این جایگاه سوارم کنید هان به پشت بقر به ما هر چه گویی بباشد نکو هر آنچه کنی امر، ما می‌کنیم نداریم قدرت ورا کرده بار جهان مایلست بس به دیدار او به گاوت کنیم بار از امر شاه که هستیم بی قدرت و ناتوان گران گشته بارت ز ذات خدا که از ایل بام بماندم جدا رسانید ما را به ایل پدر کنید از کرم حاجتم را قبول از این طعنه خلق باشید شاد به آزادگی می‌شوید رو سفید ز تو ظن، به راه کجی برده‌اند نشو دیگر از حرفشان تو ملول به قعر جحیم می‌شوند سرنگون

یقین دارد این بار از دیگران گمانشان خطا رفت بر مام شاه ندانسته کان نور یزدان بود همی می‌زدند طعنه بر آن عقیف که چون آن زمان ایل لر، زان دیار سوی گرمیان رفته بودی همه ایامی جلاله ز ایل پدر به تنها بماندی در آن سرزمین بنالید گفت ای جهان داورا پناهم به جز تو نباشد به کس جلاله به این فکر بود ناگهان که آن هر سه تن بوده از ناجیان چو یاران به آن دشت بشتافتند بدیدند آن ذات خاوندگار اول بود کاکاردای امین که کاکاردا مظهر پیر بود بدی قاضی آن داود راهبر خدا داد، بود پیر موسی وزیر نکو دیده پس روی بانو به فال خوشین شاه باشد از این بار تو خوشا زینت باغ بستان تو که ما بندگانیم پروانه وار دگر عندلیبیم به گلزار آن چه خواهید اکنون ز ماها بخواه جلاله بگفتا که ای راهبر بگفتند یاران به آن ماهرو بخواهی اگر جان فدا می‌کنیم گرانست چون ذات آن کردگار چه گاویت قدرت کشد بار او مگر ذات حق خود بود یار ما وگرنه نداریم قدرت چنان مخور غم ایا بانوی خوش لقا ز پس گفت بانو به کاکاردا از این تنگنایی مرا راهبر که چون بد به من گفته قوم جهول به پاسخ بگفتند پیران راد که فردا به پیش خدای مجید ز طعنه ترا خسته دل کرده‌اند نباشید دلتنگ قوم فضول ز شرمندگی آخر آن قوم دون

۵۲۹۰

۵۲۹۵

۵۳۰۰

۵۳۰۵

۵۳۱۰

۵۳۱۵

۵۳۲۰

۵۳۲۵

| | | |
|--|---|--|
| کند بر تو از رحمت خود نزول به خوبی شود جمله عرضت قبول به توفیق آن ذات پروردگار شدند همه او به آن رهگذار نمودند رجعت از آن ره دگر بشد باب از چهر او کامیاب به او گفت ای دختر پاک ذر که تا چاره سازم به راه دگر نکردم خطا هیچ در این حساب بیامد یکی ذره از آن حجاب از او بارور گشته ام این چنان بترسید از قدرت ذات رب خمش گشت ساکت شدی بست لب دل بد گمان گشت از آن به خون تمامی آن قوم آگاه شد وصال شهنشاه مردان رسید زمانی به آنحال خاموش شد پس از ساعتی محو مفقود شد فروزان و رخشنده چون شید شد ز تولید شاه جمله خندان شدند ز دیدار آن طفل دلشاد شد دو گیتی پر از عدل و پر داد شد چو شد آشکارا در آن بارگاه خصوصاً غلامان روشن ضمیر رسیدند کردند بر وی نگاه نمودند سجده به روی زمین شده روشن از فرّ منصور او پس زانوی خویش بنشسته بود چشیدند بر کام تریاک زهر بزرگ گشته آندم به جام بشر دل خلق زان مهر پر نور شد رسیدند در خدمت اوستاد ز هر جا غلامان خود را بخواند شدند مستحق جمله در جوش و تاب که ظاهر شده شاه اندر حجاب شدند جمع بر گرد آن شهسوار بمالیده رخسار بر درگهش همی آمدند جمله در آن مقام که بودند پروانه شاه دین رسیدند شادان به آن سرزمین | که آخر همان ذات حق در اصول هر آنچه بخواهی شود زان وصول ز پس پیر بنیام و داود یار نمودند بر گاو بانو سوار رسانند او را به ایل پدر جلاله چو شد وارد خان باب پدر گشت از حال او چون خبر بگو بهر من چون شدی بارور به پاسخ بگفتا جلاله به باب نشسته بدم روزی از آفتاب برفتی به کام من بی زبان از این ماجرا باب شد در عجب نگفتی سخن بعدها زان سبب نوازش همی کرد دختر فزون که تا وعده مولد شاه شد بشد درد در بطن دختر شدید جلاله از آن درد بی هوش شد پناهنده در ظلّ معبود شد ز گامش خوشین شاه تولید شد ملایک به افلاک شادان شدند جلاله از آن بار آزاد شد زمانه ز نو باز آباد شد وجود شهنشاه عالم پناه لرستان همه از صغیر و کبیر دوان آمدند تا به پایوس شاه چو دیدند ذات جهان آفرین زمین و زمان جمله از نور او هر آنکس که تهمت بر او بسته بود خجلمند گشتند بر روی دهر پس از مدتی آن شه دادگر ز هر مرز هر بوم مشهور شد پس از چند ایام پیران راد شه دین زمانی در آنجا بماند چو گشتند بیدار یاران ز خواب شنیدند ز الهام غیب از صواب ز پس آن غلامان پروانه وار شدند مست از شوق نور رخس چنین آن غلامان یک یک تمام نخستین سه تن یار پاکیزه طین که پیش از غلامان به صدق و یقین | ۵۳۳۰ ۵۳۳۵ ۵۳۴۰ ۵۳۴۵ ۵۳۵۰ ۵۳۵۵ ۵۳۶۰ ۵۳۶۵ |
|--|---|--|

| | | |
|---|--|--|
| زمانه ز نو گشت بر کامشان دویم بود قاضی در آن سرزمین بدند عاشق حق چو پروانگان دوان آمدند هر سه آندم ز راه رویم سر زده نزد شاه زمان که تا شه درین جایگه آوریم ز پس هر سه سر را به او بسیریم گرفتند پس نیزه‌ها را به مشت ببردند چون گله، بگریختند ببردند گله، سواران چند که او نامزد در خور شاه بود جبینش درخشنده چون مه بدی به ناکام زین جامه بیرون شدی فنا گشت ز آن دور شد منفعل که چون سروران گله برده به فن گمانشان که خوابیده آن دادگر فرستاده شه را کند با خبر ببردند گله به کُسه‌رها ز راه کرم گله باز آورد که بودش به دیدار شه آرزو ببردند گله سه تن نامدار به مردم شده کار بسیار سخت بگفتا که ای دخترِ نانجیب نموده به این گونه چون و چرا نبینی دگر روی شه زین بشر فنا شو تو با جملگی قوم و کس همان دم فنا شد به فرمان حتی بگفتا بیارید مرکب کنون شوم راکب و رو نهم در جبال ایا پادشاه بلند دستگاه نمانده همه گشته سرت به راه همه بندگانیم زین درگها که دلتنگ هستیم ازین رنج و غم برون آمد از خانه با نور و فر نباشید زین پس دگر دل حزین بگیرم بیارم همه در جلو به درگاه حق عبد دربان شدند که مُرده بدی از قضا آن ایام بلند شو از این خاک دیگر نَحسب ز قدرت به پا خاست گردید حتی | که این بود گفتم ز بر نامشان اول بود کاکاردای مهین سیم بُد خدادادِ روشن زمان چو گشتند مخبر ز مولود شاه بگفتند با هم نشاید چنان کنون گله‌ها را به یغما بریم همینکه به رخسار او بنگریم به این رای هر سه بیستند پشت قَرَسها به جولان برانگیختند بشد شور و غوغای مردم بلند یکی دختری روی چون ماه بود که او مظهر شیخ حبیب شه بدی چو گستاخ با شه به مقرون شدی ندیدی ز شه او دگر کام دل چنین بود آن داستان کهن ز پس آن خلیق به آن بوم و بر طلب کرده آن دختر خوش سیر بگویند با شه که طرارها رود از بی سارقین از خرد ز پس آمد آن دختر ماهرو به آهستگی گفت ای شهریار نداری خبر مر تو ای نیکبخت چو بشنید شه این سخن زان حبیب چرا کرده بیدار این دم مرا چو گستاخ گشتی به شه این سفر ز پس گفت با دختر ای بِلَهوَس که منجمله قومان و خویشان وی دگر شاه زان خانه آمد برون که تا بر بَرِ مرکب تند بال به پاسخ بگفتند قومان شاه ز مرکب نر و ماده زین جایگاه تو آگاهی از حال ما ای شها بَرِ ما بکن چاره‌ای از کرم چو بشنید شه گشت رخشان چو خور بگفتا به آن قوم پس، شاه دین روم گله را زان سواران گو از این مژده آن ایل شادان شدند دگر مرکبی لاره لاره به نام بفرمود پس شه به آن لاره اسب هماندم همان کُرّه از امر وی | ۵۳۷۰ ۵۳۷۵ ۵۳۸۰ ۵۳۸۵ ۵۳۹۰ ۵۳۹۵ ۵۴۰۰ ۵۴۰۵ |
|---|--|--|

| | | |
|--|--|--|
| یکی نیزه ^۱ جانستانش به دست چو باد سحر رفت تا قلب کوه به یک لحظه در نزد ایشان رسید دگر ذات یکتای آن داووم گهی مخفیم گاه اندر نظر کنم مردگان را به تقدیر حیّ به همراه بودید تا این زمان دویم مظهرم بود در دُرّ اله به حکم سماوات شد پایدار دگر بودمی شاه هوشنگ به نام شدم ذات مهمان در آن معنوی شدم همچو خور طالع اندر بشر به سرهنگ گشتم دمی میهمان به جام رضا پس نمایان شدم گهی می‌شدم ظاهر و گه نهان دمی می‌شدم میهمان در جهان خوشین شاه هستم دگر این زمان به داسم گرفتار شیر و پلنگ به روی زمین کرد او را سجود بگفتا ایا شاه با عدل و داد تویی خالق از هرچه بود و نبود ز تو شد مقدر ازل تا ابد سیاس از تو دارم به هر صبح و شام معلق زنی هر زمان در جهان به مرد آزمایشی به دونان دهر که یکتا بُود ذات حیّ و دود ز پیوند یاران خود نگلسی به کل و به جزو و به حق و به شرع که یک رنگ هستی نبودی دویی زمانی تو بودی به صاحب کرم از آن پس شدم نام بر جبرئیل به بنده شدی هادی و هم دلیل ز هر دور با یک گروه آدمم گهی بود یعقوب و ایوب نام گهی یونس هم به پیغمبری روا کردم احکام پروردگار نمودی به یاران خود یاوری جهان گشت طوفان از آن جمجمه بر او گشت آن عهد روشن سبیل ز تو گشت ارشاد آن دم ولی | خوشین شاه بر آن اسپ تازی نشست بزد تاب پس مرکب تند خو نظر کرد یاران خود را بدید بفرمود من مظهر حیدرم تجلی ز نورم بود ماه و خور ببینند ما را همه کلّ شیّ بسی مظهراتم عیان در جهان اول مظهرم بود در سرّ، به یا سیم مظهرم بود خاوندگار دگر مظهرم بود جَدّ وُرّ مقام ز جام فریدون کیخسروی ز جام علی پس شده جلوه گر به شاه فضل گشتم زمانی عیان ز پس هم به محمود مهمان شدم گهی بودم از ارض گه آسمان ز هر دور بر یک تن از ناجیان گذشتم چو خورشید در هر مکان بپوشم به تن جامه ^۲ رنگ رنگ چو کاکاردا دید حیّ و دود به پاسخ به تسبیح زبان در گشاد خداوند هستی به ماها به جود گواهی دهم از همه نیک و بد خدایی و پیغمبری هم امام ندانم چگویم ز سرت نهان گهی نوش مهر و گهی نیش قهر نبودی ترا باب و مامت چه بود امیدست هم در خفی و جلی دهم مر گواهی به اصل و به فرع تمامی تو بودی و نیز هم تویی کنون بر تو یک یک گواهی دهم که بنده بُدم نیز یار جلیل تو خاوندگاری منم جبرئیل پس آنگاه به شیث و به نوح آدمم گهی صالحم نام گاهی برام گهی از شعیم برون آوری گهی از مسیحا شدم آشکار به هنگام طوفان به آن داوری ز گرداب، دادی نجات همه پس از نوح گشتید یار خلیل به همراش بودی خفی و جلی | ۵۴۱۰ ۵۴۱۵ ۵۴۲۰ ۵۴۲۵ ۵۴۳۰ ۵۴۳۵ ۵۴۴۰ ۵۴۴۵ |
|--|--|--|

- ۵۴۵۰ نخستین براهیم فرخنده پی به هفت سالگی داور خویش دید از او قوم چون آگهی یافتند تو گشتی در آنوقت هم یار او پس آنگاه بتخانه‌ها شد خراب
- ۵۴۵۵ ز یعقوب گشتم از آن پس پدید زمانی شدی با فریدون یار بدم کاوه آندم به درگاه تو ز پس بر نشستی به تخت کیان منم رستم آن پهلوان دلیر
- ۵۴۶۰ فرس چون به میدان برانگیختم به آن آهنین گرز در روز جنگ خداوند می‌دید در کارزار به هر حمله زان روز در عرصه‌گاه دد و دیو بر دام من گیر بود
- ۵۴۶۵ بسی شهر آباد کردم خراب به همراه اسکندر اندر جهان زمانی شدی یار با مصطفی تو حیدر بدی بنده سلمان پیر چو زانجا گذشتی به شاه فضل شاه
- ۵۴۷۰ از آن ره چو بر ما نکو بنگری بدی نام من شه جمال آن زمان کنم هان ز شاه فضل یادآوری نسیمی در آندم ز تن پوست را زکریا که چون شد به آره دو شق بریدند چون ترک را سر ز تن چو آن دور بگذشت بار دگر تو سرهنگ بودی به آن جام صاف گذشتی از آن دور بار دگر
- ۵۴۷۵ تو محمود غزنی بدی من ایاز از آن دور هم غیب گشتی چو خور تویی شاه خوشین این زمان زمین وطن چو کاکاردا حمد دادار خویش خمش شد ز پس قاضی آمد به نطق گواهی دهم تو جهان داوری
- ۵۴۸۰ در آنوقت بودی به جدور به نام زمانی تو بودی به خاوندگار به دور بشر نوش بودم به نام دگر نام مهلائیل بن سرد بود پس آنگه به سام بن نوح آمدم
- ز تشخیص خود یافت آن ذات حق بگردنده افلاک آن ماه و شید در آتش ورا سرنگون ساختند که آن نار گردید گلزار او به توفیق تو گشت پس کامیاب شدم روشن از نور ذات وحید به چهر منوچهر و سام سوار سپردم سر و جان ابر راه تو کم شرح خود را در آنجا بیان گشودم دو چنگال چون نره شیر بسی خون در راه تو ریختم بدی پیش من روبه شیر و پلنگ چسان جان خود را نمودم نثار نمودم دلیران لشکر تباه به رزم پلنگ همچو نخجیر بود که دیدی چه کردم به افراسیاب حکیم فلاطون بدم آن زمان شریعت به احمد نمودی روا در آن عهد گشتی به ما دستگیر عیان گشتی اندر تصوف به گاه ملک بودم آن دم به قوم پیری بدم بندهات همچو درماندگان نمودی تو در معرفت داوری بکنند در راه آن دوست را فدا ساخت خود را به فرمان حق بدم شاه جمال نیز زان انجمن شدی طالع اندر بشر همچو خور که بنده بدم مظهر آن رطاف شدی آشکارا چو خور در بشر ز لطف شدم شاد هم سرفراز شدی باز طالع ز دور دگر که بایندگان بداری سخن بیان کرد آندم به آیین کیش بگفتا به آن شاه از روی صدق به هر دور و مظهر به ما یآوری بدی نام من نیز جوهر غلام بدم بنده اسراف زان روزگار تو بودی به مهمان شیث امام که بودم به درگاه حق در سجود به آن هود با جسم و روح آمدم

| | | |
|-------------------------------|-------------------------------|------|
| پس از لوط از عیص صادر شدم | پس از هود از لوط ظاهر شدم | ۵۴۹۰ |
| شدم زان سپس داود پادشاه | پس از عیص هارون ببودم به‌گاه | |
| بدم پطرس از دور عیسی به کان | از آن پس به الیاس گشتم عیان | |
| نمایم به درگاهت این دم بیان | دگر نام خود را ز دور کیان | |
| مسخر نمودم جهان را به کام | به دور فریدون بدم سام نام | |
| ز سهراب زان پس جهانم بزاد | پس آنکه شدم ظاهر از کیقباد | ۵۴۹۵ |
| ز کیخسروی هان شدم آشکار | ز سهراب بگذشتم از روزگار | |
| ز اسکندری باز گشتم عیان | ز خسرو چو گشتم نهان در زمان | |
| بدم قنبراً خادم شاه دین | از آن پس به دوران شرع مبین | |
| ز منصور و از شمس گشتم روا | از آن پس به دوران شاه فضل شاه | |
| ز غزنین، بدم انوری زان مقام | به دوران سرهنگ، قلم بود نام | ۵۵۰۰ |
| بدم جانی حقانی در آن سرا | ز هندوستان در زمان رضا | |
| که هستم چو پروانه عاشق به شاه | کنون قاضیم اندر این جایگاه | |
| پس آنکه خداداد آمد به پیش | چو قاضی خمش شد ز گفتار خویش | |
| تو شاهنشهی بر همه ماسوا | بگفتا ایما شاه عالم پناه | |
| بدم من مکائیل عبد غلام | بد آن روز خاوندگارت به نام | ۵۵۰۵ |
| بدم باب نوح نجی زان گذر | نخستین لمک بودم اندر بشر | |
| شدم زان سپس هارن نیکنام | دگر حام بن نوح بودم به جام | |
| خلیل بود هم مظهر جبرئیل | که هارن اخی بود با آن خلیل | |
| بدم پور یعقوب رخشنده جام | به دور دگر بود روبیل نام | |
| به موسی شدم جانشین زان شمار | از آن پس به یوشع شدم آشکار | ۵۵۱۰ |
| ارسطو بدم دور دیگر به نام | به دور کیان زال بودم به جام | |
| به دور علی جابر از دون شدم | به دوران عیسی به شمعون شدم | |
| به دوران سرهنگ شاه کریم | به دوران شاه فضل بودم نسیم | |
| شدم روشن از نور رخسار یار | بدی روم نامم در آن روزگار | |
| بدم نام فردوسی معنوی | به دوران محمود در غزنوی | ۵۵۱۵ |
| بدی میر وایس نام من از وفا | به هندوستان دوره شاه رضا | |
| خداداد هستم کنون زین بشر | به دوران تو ای جهان دادگر | |
| شدند روشن از نور شاه همچو شید | چو گفتار یاران به پایان رسید | |
| شد از بهرشان نیز حاصل مراد | ز الطاف شه هر سه گشتند شاد | |
| نمودند تجدید پیمان خود | ز پس شاه خوشین با غلامان خود | ۵۵۲۰ |
| کنون تازه شد روزگار کهن | به ایشان بگفتا که یاران من | |
| دگر بارگاهی ز نو ساختند | حبیبان چو محبوب خود یافتند | |
| نهادی به سر، باز تاج مهی | پدیدار شد فر شاهنشهی | |
| گله را بیاورده از کوهسار | ز پس شه ابا هر سه تن نامدار | |
| زدند بارگاهی در آن مرز و بوم | ببردند دادند بر دست قوم | ۵۵۲۵ |
| ز هر جا بدی ذره آشکار | طلب کرد آنکه غلامان کار | |
| شدند جمع بر گرد آن شاه دین | به نهصد به نهصد غلام اینچنین | |
| غلامان شدند مست آن نور شاه | به کردار پروانه زان بارگاه | |
| همه بنده وار از اناک و ذکور | چو بر قوم لر کرد ذاتش ظهور | |

| | | |
|---|---|---|
| <p>که او بود سلطان صاحب زمان بندند دایماً مست نور لقا ز چنگ و رباب و ز ساز و طمور که او بود شاهنشاه نوظهور به آهنگ خوب و به آواز خوش به الحمد گوین به لیل و نهار بندند سرخوش از نور آن داوری ز پس نقل کرد و در آنجا نماند به هر شیء هر چه که دادی ستاند غلامان در آن بار، یک یک بخواند شدند جمع بر درگاه پادشاه همه بوده حامد به ذات کبیر همه بوده ساجد در آن بارگاه همه بوده سرخوش ز آن نوظهور بندند حامد ذات حتی غفور که بودند موجود زان جام و دون بدی پیر بنیام آن نیکنام که بد مظهر داود راهبر شدی روشن از نور ذات کبیر جلاله ز پس بود رضار پیر دگر ظاهرا یادگارست به جا دگر ویسی نازار سید بوالوفاست بدی مظهر حاجی عیسی به گاه که کردی ز ریژاب آندم ظهور رباب زن بدی اندر آن بارگاه بدی آن زمان مظهر شیخ شهاب حبیب شه بدی عید ذات احد نریمان بدی طالب ذات یار که حی شد دوباره در آن روزگار ز پیر رستمی بازگشتی پدید به دالاهو آندم به حق کرده سیر که تا شاه خوشین گشت ظاهر به کان بیامد چو پروانه زان بارگاه شد آزاد از لطف آن شاه دین شدند شاد از امر حتی ودود که چون آمدند آن غلامان به بر شدند روشن از نور آن ذوالمنن</p> | <p>شب و روز بر وی بندند حمد خوان چو یاران شدند جمع بر گرد شاه نمودند بر پا ز پس جشن و سوز بخواندند اوصاف ذات غفور چنان آن غلامان پاکیزه هش در آن بارگاه بر خداوندگار همه مست زان باده کوشی زمانی به این شکل در لر بماند به هر جایگه رفت تخمی فشانند در آن یافته کوه، بارگاهی نشانند همه آن غلامان نیکو لقا ز خرد و بزرگ و ز برنا و پیر همه گشته روشن ز انوار شاه همه بوده سر مست آب طهور شب و روز با ساز، چنگ و طمور بگویم اسامی آنها کنون اول بود کاکاردا زان مقام دویم بود قاضی، به جام بشر سیم بد خداداد، موسی وزیر قرندی بدی مصطفای دلیر دگر غسل الدین بود ابرام شاه که بابا بزرگ، احمد با صفاست دگر بود میرزا امان باب شاه دگر بود بابا فقیه میر سور دگر بود هندوله سید مصفا دگر نصرالدین خواجه با ثواب همان دخترا بد به شه نامزد دگر شیخ عطارا در آن روزگار دو جان بدی میر سکندر به بار که عین القضاة بود حُر شهید دگر خوبیار بود دون نصیر بدی چند سالی به دالاهوان غروب کرد آنجا به فرمان شاه شدی نام او خشل الدین امین همه آن غلامان حاضر وجود بگویم کنون داستان سر به سر چو گشتند داخل در آن انجمن</p> | <p>۵۵۳۰ ۵۵۳۵ ۵۵۴۰ ۵۵۴۵ ۵۵۵۰ ۵۵۵۵ ۵۵۶۰ ۵۵۶۵</p> |
|---|---|---|

| | | |
|--|---|--|
| بصیر گشته از شوق دادار حتی بدادند از خویش و از حق نشان سه تتشان نشان داده در هر مکان دگر بود قاضی در آن سرزمین که دادند از خویش و از حق نشان ابا آن محمّد، سر هفتوان به نطق آمدند گشته بینا به کان به تسبیح گفتند یک یک درود گواهی دهم در همه زیر و بر بگویم برت هان یکایک نشان تو بودی و هستی عیان و نهان بدم بنده عزرائیل زان روزگار بدم پور قنیان، هم بُرد نام تو بودی به مهمان نوح از وجود بدم نام شمعون صاحب هنر بدم نام بورا به قدر توان شدم ظاهر از جام آن ذوالکفل بد اشلوم نامم در آن روزگار که طهمورث شد لقب آن زمان که بر تور و بر سلم غالب شدم ز اسکندر از تور شاد آمدم به دوران عیسی بدم یوحنا به دور حسین بود عباس نام بدی نام من آن زمان تُرکِ سر لطیف بود اسمم در آن سرزمین که از لطف یزدان شدم شادکام بدی نام من حشمت نامور بدم نام سعدی روشن روان که شد روشن از نور تو جام من جلاله بیامد هم اندر زبان گواهی دهم مر به بود و نبود کنم وصف تو از سپاس و درود تو بودی شهنشاه در آن اَلسَت شدم محرم ذات پروردگار بدم مونس شیت، حوری به نام بدم دخت نَمُرد ناپاک دون که عاشق به آن نور والا شدم شدم عاقبت شاد در آن ایام بدم آسیه نام زان روزگار به بلقیس شد نام من زان مراد | بخوردند هر یک یکی جام می ز اول زمان تا که در آن مکان که این بود در پیش، آن سروران اول بود کاکا ردای امین سیم بد خداداد روشن زمان دگر بعد از آن چار از هفت تنان در آن بارگاه شه لامکان بخواندند اوصاف شاه ودود قرندی اول گفت ای دادگر تو بودی خداوند ما بندگان ز روز ازل تا که آخر زمان در آنوقت بودی تو خاوندگار ز اول بشر اندر آن روح و جام ز دیگر بشر یافتم نام بود به دوران یعقوب در آن بشر به دوران موسی بدم پهلوان چو آن دور بگذشت دیگر محل به دور سلیمان و داود یار به دوران هوشنگ بدم قیطان به دور فریدون منوچهر بدم ز پس از زواره به داد آمدم از آن پس شدم ظاهر از اشعیا به دور علی بود مالک به جام به دوران شاه فضل در آن بشر به دوران سید جلال مهین به دوران سرهنگ، حَتَم بود نام به دوران محمود غزنین دگر به دوران شاهِ رضا آن زمان قرندی بود این زمان نام من چو شد ختم حرف قرندی به کان بگفتا ایا پادشاه ودود تو بودی و هستی به هر جا وجود به تخت خداوندگاری نخست بدی نام من زمان رمز بار به دور بشر هم به اول مقام به دور براهیم در آن سکون به دوران یوسف زلیخا بدم به دور ایوب، رحمه بودم به نام به دوران فرعون و موسای یار به دور سلیمان و داود راد | ۵۵۷۰ ۵۵۷۵ ۵۵۸۰ ۵۵۸۵ ۵۵۹۰ ۵۵۹۵ ۵۶۰۰ ۵۶۰۵ |
|--|---|--|

| | |
|--------------------------------|------|
| گذشت آن زمان تا به دور کيان | |
| به دوران اسکندر پر هنر | |
| به دوران عیسی در آن روزگار | |
| به دور محمد رسول کبار | ۵۶۱۰ |
| که آن شاه بودی علی ولی | |
| به دور حسین زینب بود نام | |
| بدی نیز معصومه نام دگر | |
| دگر نام من بود نرگس به کان | |
| به شاه فضل، عینی بدی نام من | ۵۶۱۵ |
| چو آن دور بگذشت دیگر بشر | |
| شدی نام من هم به شاخ نبات | |
| به دوران سرهنگ شاه مبین | |
| به دوران شاهِ رضا آن زمان | |
| جلاله بود این زمانم به نام | ۵۶۲۰ |
| چو گفتار بانو به پایان رسید | |
| بگفتا ایا شاه روشن روان | |
| گواهی دهم در زمین و سما | |
| ببودید و هستید صاحب به ما | |
| نخستین بُدت نام "یا" آن زمان | ۵۶۲۵ |
| زمانی ببودید خاوندگار | |
| به دور بشر هم به اول مقام | |
| به دوران هوشنگ بدم قهرمان | |
| فریدون بدم زان سپس در زمان | |
| از آن پس بدم طوس زرینه کفش | ۵۶۳۰ |
| به دور خلیل بود اسحاق نام | |
| بدم پور یعقوب رخشنده جام | |
| به دوران موسی به گرشون نام | |
| به دیگر زمان نام اخطوب بود | |
| به دور سلیمان در آن روزگار | ۵۶۳۵ |
| به دوران اسکندر نامدار | |
| به دیگر زمان دانیالم بخوان | |
| به دوران عیسی در آن روزگار | |
| به دور علی بود نامم حسن | |
| به دوران شاه فضل گشتم پدید | ۵۶۴۰ |
| به دیگر زمان بودم آن شه جلال | |
| طریق حقیقت نمودم روا | |
| به دوران سرهنگ در آن جایگاه | |
| به دوران محمود غزنین یار | |
| به دوران شاهِ رضا در شعر | ۵۶۴۵ |
| در اینجا تو هستی خوشین شاه نام | |
| فرنگیس بد نام من آن زمان | |
| بدی نام من گیسیا، زان بشر | |
| بدی مریم نام در آن شمار | |
| بدم فاطمه مام آن شهسوار | |
| دو عالم ز نورش بشد منجلی | |
| بدم دخت حیدر به آن روح و جام | |
| بدم دخت موسای کاظم به سر | |
| بدم مام مهدی صاحب زمان | |
| که روشن شد از نور حق جام من | |
| به دوران سید جلال از شعر | |
| ز دیدار حق یافتم آن حیات | |
| بدی نام خونکار در آن زمین | |
| بدم مادر شاه در آن مکان | |
| که گشتم ز دیدار تو شادکام | |
| دگر غسل الدین گشت نطقش پدید | |
| ز روز ازل تا که آخر زمان | |
| به هر جای، هر دور، در دو سرا | |
| خداوندگاریسد و فرمانروا | |
| بدم من عقیق اندر آن جاودان | |
| بدی نام من آن زمان روچیار | |
| بدم نام شافیل رخشنده جام | |
| بسی قتل کردم ز دیو و ددان | |
| که شد ذات حق بر سرم میهمان | |
| به دستم بُد آن کاویانی درفش | |
| یهودا بدی نام دیگر مقام | |
| که گشتم ز الطاف حق شادکام | |
| بدم پور موسی به آن روح و جام | |
| رسول خدا بودم اندر سجود | |
| بدم نام طالوت شاول یار | |
| بدم محمد شیرزاد از شمار | |
| رسول خدا بودم اندر زمان | |
| به یعقوب شد نام من از شمار | |
| بدم پور آن حیدر ذوالمنن | |
| بدی نام من آن زمان بایزید | |
| به مهمان من بودی آن ذوالجلال | |
| شدم وصل بر ذات حق در بقا | |
| بدی حاتم نام زان بارگاه | |
| به شاه بدخشان شدم آشکار | |
| بدم احمد جامی اندر بشر | |
| منم غسل الدین بندهات زین مقام | |

| | | |
|--|---|---|
| <p>بشد ناطق آن ظاهر انیکام گواهی دهم از ازل تا ابد تو هستی خداوند، ما بنده وار به تو سر سپردم شدم جان نثار بدم من یقیق آندم ای کبریا بدی نام من نور عین آن زمان بدم هوش بن شیت دیگر مقام ز دست بدان باز گشته شدم شدم آره بر دست قوم کفار شدم باز کشته به دور ایام شدم کشته بر دست افراسیاب شدم باز کشته ز دست بدان شدم کشته بر دست بهمن چنان بدم نام اسمایل در آن مقام بدی نام من یوسف شهریار که پور کلیم الله بودم ز سر در آنوقت بودم رسول خدا بدم نام شهبال، شاه پری شدم روشن از نور حق زان مقام شدم حیّ به لطف جهان داورا به یحیی شدم در بشر آشکار شدم باز مقتول از کافران که پور علی بودم اندر مقام شدم کشته دایم ز تیغ بدان زکریا بدم آره گشتم به کان بدم نام، شاه محمد نیک حال بدی نام من زان بشر شه نظام بدم بو سعید نام در آن گذر منم نام ظاهر ایما شاه دین صفات الله آندم زبان در کشید بگفتا ایما پادشاه زمان تو هستی خداوند در هر دو سر صفات الله بودم در آن روزگار شدم شاد از لطف آن ذات رب بدم دایماً ساجد دادگر که رفتم به آن جامه در آسمان ز الطاف یزدان شدم شادکام شدم در زمانه چو خور آشکار</p> | <p>چو خاموش شد غسل الدین زان ایام بگفتا ایما پادشاه احد تو بودی و هستی به ما شهریار ز هر جا که شد ذات تو آشکار تو بودی در آن وقت بر دون یا به خاوندگاری چو گشتی عیان دگر در بشر بود هابیل نام به دور کیومرث، سیامک بدم به جمشید گشتم دگر آشکار به دیگر زمان ایرجم بود نام از آن پس به نوذر شدم کامیاب به جام سیاوخش، دیگر زمان دگر از فرامرز گشتم عیان به دور خلیل الله نیکام به دوران یعقوب در آن روزگار به دوران موسی بدم الیزر به دیگر بشر بودمی ارمیا به دور سلیمان به یاد آوری به دیگر زمان نهیما گشت نام به دور سکندر بدم اصغرا به دوران عیسی در آن روزگار از آن پس به جرجیس گشتم عیان به دور محمد حسین بود نام به هر دور، هر مظهر و هر مکان به دوران شاه فضل در آن زمان از آن پس به دوران شاه جلال به دوران محمود در آن مقام به دوران شاه رضا زان بشر در اینجا که تو نام داری خوشین چو گفتار طاهر به پایان رسید که بابا بزرگش بدی نام آن گواهی دهم بر تو ای دادگر از آنوقت بودی تو خاوندگار بدی شنبلی نام اندر لقب پس از آن شدم آدم بوالبشر از آن پس شد ادریس نام به کان کیومرث بودم از آن پس به جام از آن پس ز گرشایب نامدار</p> | <p>۵۶۵۰</p> <p>۵۶۵۵</p> <p>۵۶۶۰</p> <p>۵۶۶۵</p> <p>۵۶۷۰</p> <p>۵۶۷۵</p> <p>۵۶۸۰</p> |
|--|---|---|

| | |
|-------------------------------|------|
| به دور کیان بود گودرز نام | ۵۶۸۵ |
| به زردشت ظاهر شدم زان مقام | |
| به دوران اسکندر با نفوس | |
| به دوران دقیانسی نابکار | |
| که بودیم یاران اصحاب کهف | |
| به دوران عیسی، متی بود نام | ۵۶۹۰ |
| به خان شریعت محمد بدم | |
| شدم ختم بر جمله پیغمبران | |
| به دور حسین اندر آن مظهرا | |
| که اکبر بدی پور شاه شهید | |
| به دوران شاه فضل در آن مقام | ۵۶۹۵ |
| شدم عاشق شوق شمس منبر | |
| کنون این زمان اندر این بارگاه | |
| تو هستی مبارک شه ذوالجلال | |
| به بابا بزرگ نام دارم کنون | |
| چو گفتار یاران به پایان رسید | ۵۷۰۰ |
| دگر از غلامان در آن بارگاه | |
| مطول شود نامه‌ام زین حساب | |
| که اصل مطالب همان هشت تن است | |
| بود هشت تنان خانه هشت بهشت | |
| وزیرند و ناظر به درگاه شاه | ۵۷۰۵ |
| دگر باز آیم به سوی سخن | |
| زمانی که شه بود در یافته‌کوه | |
| بیامد به درگاه آن شاه دین | |
| نمودی ابا شه بسی گفتگو | |
| ز پس کرد سجده ابر ذات حق | ۵۷۱۰ |
| دگر آن غلامان نهصد هزار | |
| به حق گشته واصل در آن روزگار | |
| ز پس شاه فرمود آن بارگاه | |
| که طاهر بدی نیز زان جایگاه | |
| سه نان داشت در سفره از سرنوشت | ۵۷۱۵ |
| ز پس رفت در خدمت شاه خوشین | |
| به اخلاص بنمود شاه، میهمان | |
| همه لشکر شاه، با شام دین | |
| به اعجاز آن شاه آن خرد کاخ | |
| ز پس نانها با همان آب گوشت | ۵۷۲۰ |
| به اعجاز شاه باز در آن مکان | |
| ز پس شاه از مرحمت کرده سیر | |
| همی شاه با آن سپاه گران | |
| همه سیر گشتند زان بارگاه | |

۵۷۲۵ نشد کم ز تقدیر آن دادگر
 دگر خلق همدان ز برنا و پیر
 فرستاده هندو به درگاه شاه
 به این لشکر و حشمت و دستگاه
 ۵۷۳۰ چو هندو بیامد به درگاه شاه
 ز غفلت بشد روح پاکش خسر
 بیفتاد بر خاک پایش چنان
 به آواز نیکو، به چنگ و رباب
 ز پس گفت شه ای خردمند یار
 به پاسخ چنان گفت هندو به زار
 ۵۷۳۵ چنین است امید به درگاه شاه
 نخواهم به جز شاه از قوم و خویش
 دگر شاه فرمود این گفتگو
 که تا چرخ گردان و لیل و نهار
 به هر دو سرا هندو است رستگار
 ۵۷۴۰ ز پس شاه گفتا به هندوی یار
 بگو شاه نیاید به شهر اندرون
 ندارد به کس کار از اهل شهر
 نخواهد مخارج نگیرد خراج
 به راحت نشینید در خان خود
 ۵۷۴۵ که هندو چنان رفت و گفتا چنان
 به درگاه حق ماند پروانه وار
 شب و روز در وصف حق چنگ زد
 دگر خلق همدان انانک و ذکور
 نمودند سجده به درگاه شاه
 ۵۷۵۰ خداوند زان پس به آن مردمان
 همه داد رخصت برفتند شاد
 در آن بارگاه نیز عین القضا
 بیامد به درگاه حق شد بصیر
 پس از رحلت شاه دین بعد از آن
 ۵۷۵۵ دگر شاه زان عهد پس شیخ عطارا

به بابانمودی به نیکو نظر
 نمودند وحشت ز ذات کبیر
 چه مقصود دارد شهنشاه به ما
 ز بهر چه آمد به این جایگاه
 همی دید دیدار شه زان لقا
 جلی گشت بشناخت پس دادگر
 همی سجده کردی به آه و فغان
 همی خواند وصفش به جوش و شتاب
 مرا خواستی تا که آن قوم کار
 که ای شاه با فرّ و با اقتدار
 که جز شه ندارم کسی را پناه
 همین بس که از پس برفتم به پیش
 که تا تیغ تیزست و باریک مو
 بود در جهان گردش روزگار
 همیشه بود پیش در هر قطار
 بپر پس خیر بهر آن دیوسار
 همین چند روزی که هست از برون
 به جز مهر با کس نباشد به قهر
 نه بستاند از کس ز پس خرج و باج
 شوید خوشدل از نیک مهمان خود
 دگر کرد رجعت بیامد دوان
 که تا بود در زندگی پایدار
 که تا مرگ بر شیشه اش سنگ زد
 همه آمدند در حضور غفور
 ز حق خواسته عفو و جرم گناه
 ترحم بفرمود در آن زمان
 شدند داخل خانه هر یک به داد
 بدی خادم طاهر با وفا
 شدی قلب روشن چو بدر منیر
 شهید گشت بر دست آن کافران
 نمودش ز غفلت ورا هوشیار

حکایت شیخ عطار

که در عربستان بر سر دکان عطاری
 به قدرت الهی از خواب غفلت هشیار شد

چنین بود آن شیخ زان روزگار به دکان یک شهر بودی عطار

که درویشی آمد برش ناگهان
 کنون دست رد بر سر من منه
 دو تومان بده زود با حال خوش
 برش روز روشن بشد تیره شب
 زدی از غضب بر سر شاه دین
 از آن ضرب، جان را به قابض سپرد
 پشیمان شد از کار، دلخورده شد
 نشد چاره آن کار در آن محال
 به خاکش سپرد و ورا دفن کرد
 در خانه آندم به خود بر بست
 جهان گشت روشن در آن روزگار
 به سوی دکان رفت با نام ننگ
 نگفتا دگر آن گذشته به کس
 بگفتا به عطار حرف شدید
 به آسوده زینجای بنشستهام
 بگیرم ز تو حال بی گفتگو
 بزد بر سرش باز جویی به قار
 پشیمان شد عطار ز آن کرده بود
 نمود کفن و دفنش دوباره دگر
 بکشت و بکرد دفن در خاکسار
 ز این بار عطار شد با بصیر
 عطار کرد سجده بر آن کردگار
 مرّوت نبودت ابا من مگر
 بگشتم ترا از غضب چار بار
 کنی عفو تقصیر و جرم به حال
 اگر خواهی از من ببینی شفا
 هر آنچه که گویم به جا آوری
 ببینی وصال جهان داوری
 عطار در پَیش بود تا شامگاه
 نمودند یک دم در آنجا نشین
 نشین زین مکان تا که چند روزگار
 طلب کن در اینجا مرا روز و شب
 پس از رنج آنوقت یابی تو گنج
 شود کنگری سبز در این مکان
 شود پر توان و پر از شاخ و بال
 که تا خشک گردد به قوس خزان
 کند بتّه خار از جا بسداد
 تو هم در پیش رو دوان چاره گر
 به دنبال آن باد راهی بشو
 تو هم خود نگون کن شوی کامیاب

یکی روز بنشسته بد در دکان
 بگفتا به عطار فیضم بده
 بخواهم ز تو نقد یک دیگ جوش
 عطار زین سخن گشت اندر غضب
 ۵۷۶۰
 ربودی یکی چوب اندر زمین
 در آندم بلرزید درویش و مُرد
 چو عطار آن دید پژمرده شد
 بسی تنگدل گشت و افسرده حال
 ز پس برد درویش را کفن کرد
 بیامد ز پس رفت و در خان نشست
 که تا شب گذشت روز شد آشکار
 دگر باره عطار با قلب تنگ
 بیامد به دکان بنشست پس
 که ناگاه درویش هم شد پدید
 تو گفتی که درویش را کشتهام
 کنون بیست تومان بخواهم ز تو
 دگر باره عطار شد تلخ و تار
 دوباره بمُرد باز درویش زود
 ز افسوس خوردن نشد چاره گر
 به این شکل درویش را چار بار
 پس از آن به تقدیر ذات کبیر
 چو درویش آمد به نزد عطار
 به گریه بگفتا ای ادا دگر
 چنانم نمودی ز حق شرمسار
 ۵۷۸۰
 کنون دارم امید ای لایزال
 به او گفت درویش ای پاک راه
 بیاید ازین مال و جان بگذری
 ز پس آن زمان همچو سوداگری
 بگفت این و درویش رفتی به راه
 رسیدند هر دو به یک سرزمین
 ز پس گفت درویش با شیخ عطار
 بکش زحمت از راه حق زین سبب
 که تا پاک گردد گناهت به رنج
 پس از من که گشتم ز چشمت نهان
 ۵۷۹۰
 بده آب آن کنگر نو نهال
 بکن خدمتش خوب در این زمان
 در آندم بیاید یکی تند باد
 بُرد باد کنگر به هر رهگذر
 به هر جا که کنگر رود تو برو
 به هر جا فرو رفت کنگر در آب
 ۵۷۹۵

ز پس شیخ عطار گریبان شدی
جهان گشت بر دیده‌اش تنگ تار
به آن نو نهال، شیخ خدمت نمود
قوی گشت همچو شجر زان مثال
که تا آمدند نزد او قوم خویش
ز هر گونه با او بشد گفتگو
ورا پست دانسته از کلّ شیئی
که گشته است دیوانه این دم به کیش
که تا وقت پیدا کند مال خود
همی بود عطار ز آنجا مقرر
بیامد بگفتا به شیخ این خبر
تو هستی سراسیمه در این سکون
برت این چنین حال شرمندگیست
نگفتا به کس راز ناسفته را
روان شد به آنجای کان سور بود
ز ناظر طلب کرد پس گوشت و نان
زدند چوب از کین به پا و سرا
بدی شکر گویان به آن ذات تاک
همی بود در فکر مولای خود
که ناگه بشد تند باد آشکار
که تا خار افتاد در بحر آب
بینداخت خود را به بحر آنچنان
که گویا بدی آب زیرش تراب
فتادی به گرداب شد سرنگون
که او نیز رفتی به آن گیج آب
به نزد شهنشاه آمد برون
به حق گشت ملحق به خان بهشت
به عطار زانگونه در سرگذشت

چو این گفت درویش پنهان شدی
همی ناله می‌زد بر وصل یار
به روز دگر کنگر آمد به جود
چنان کرد خدمت به آن نونهال
چنان بود مشغول بر کار خویش
نصیحت نمودند هر چند زو
مؤثر نشد پند ایشان به وی
بگفتند با هم همان قوم خویش
گذاریم او را به احوال خود
برفتند خویشان به خانه دگر
که ناگه یکی آدم خیره سر
که زوجت به شوهر برفته کنون
که مردن ترا بهتر از زندگیست
چو بشنید عطار این گفته را
علیرغم آن قوم برخاست زود
یکی کاسه بر دست رفتی به خان
چو دیدند قومان حال ورا
ننالید زان چوب آن مرد پاک
دوباره بیامد به آن جای خود
گذشت مدتی اندر آن روزگار
ربودی پس آن خار برد از شتاب
عطار از پیش بود راهی دوان
چنان بود راهی به آن بحر آب
که ناگه آن کنگر رهنمون
عطار از پیش هم روان شد به تاب
فرو شد چو در آب و شد سرنگون
در آن بارگاه وصل بر اصل گشت
چنان بُد مقدر به آن سرنوشت

۵۸۰۰

۵۸۰۵

۵۸۱۰

۵۸۱۵

۵۸۲۰

بیامد به ریزاب آن ذات فرد
که هر یک پی کار خویش آمدند
که خواهیم اعجاز بدهی نشان
به یک قبرستان کهنه اعجاز کرد
که دو جانه‌اش بود نام از نبرد
دو جانه دوباره ز تن حسی نمود
همه بنده گشتند زان بارگاه
که موی سیاهش بُد در وجود
همی آمدند پیش آن داورا
شدیم پیر و اولادمان نیست حال
شود این عجوزه دگر بارور

دگر شاه زان بارگه کوچ کرد
همه خلق آن مرز پیش آمدند
بهانه گرفتند مخلوق زان
ز پس شاه از قدرت ذات فرد
در آن قبرستان بود یک نیک‌مرد
نظر کرد بر قبر پس آن ودود
چو دیدند مخلوق اعجاز شاه
ز پس یک عجوزی کهن سال بود
یکی شوهر پیر بودی ورا
بگفتند از عجز کای لایزال
بخواهیم از قدرت دادگر

۵۸۲۵

۵۸۳۰

۵۸۳۵

برون کرد سیبی نمودی دو نیم
 بخوردند آن دم شب آمد به روز
 بیاورد پشوری بسی نیک حال
 تهمتن صفت بود روشن ضمیر
 به مکه شد و چند گاه ایستاد
 بیامد به ریژاب بارِ دگر
 فقیه بود نامش، چو بدر فرروز
 به گستاخ گفتا چنان و چنین
 بشو با بصارت ببین ذوالجلال
 که بودی تو عمره به جام بشر
 همی کرده بر خلق جبر و جفا
 که تا دور گشت از تو آن کهنه دلق
 گناہانت می دیده جمله جلی
 ز پس در بقا گشت حاجت قبول
 جلی گشت خود را بدید آن چنین
 که توبه کنم ای خدای ودود
 تو بودی و هستی به عالم خدا
 به درگاه حق بعدها بنده گشت
 دوباره بیامد اُبر کوهستان
 شب و روز خواندند توصیف آن
 از او یافتند فیض در جاودان
 بدی با غلامان به هر جا به سیر
 به هر مرز، هر بوم، در هر مکان
 نمودند با شاه، یاران سخن
 نهان گشت ذاتش در آن سرزمین
 گهی نیش زهرست گه نوش مهر
 بزد غوطه پس شاه زان رود آب
 بشد غیب دیگر در آن آب جوب
 ندانسته کس سرّ آن داورا
 برفتند هر یک به یک سرزمین
 برفتند و باز آمدند در بشر

پس آنکه شهنشاه به لطف کریم
 یکی داد بر مرد یک بر عجز
 بشد بارور آن عجز زان محال
 پس از مدتی آن پسر شد کبیر
 شهنشه پس از آنکه آن سیب داد
 چو کردند رجعت به آن بوم و بر
 ز پس آن پسر بود پور عجز
 بیامد چو در خدمت شاه دین
 به او گفت پس شاه ای پور زال
 به یاد آر اندر مدینه گذر
 بدی شاطر احمد مصطفا
 چو دزدان ببردی بسی مال خلق
 که من بودم آن دم علیّ ولی
 ترا عفو کردم به ناز رسول
 فقیه چون شنید امر از شاه دین
 ز پس کرد بر درگه شه سجود
 بکن عفو جرم مرا در حضور
 گواهی دهم ز اول و انتها
 ز پس شاه او را نمودی گذشت
 ز ریژاب هم نقل کردی مکان
 ز پس آن غلامان روشن زمان
 ز پیر و ز برنا کهن و مهان
 دگر در لرستان زمانی به خیر
 به گردش بدی دایم اندر جهان
 بسی از بیانات عهد کهن
 که تا عاقبت شاه با آفرین
 چنین است آیین گردان سپهر
 یکی رود بود نام گام آسیاب
 شهنشه چو خورشید کردی غروب
 ز یاران ندیدی دگر کس و را
 دگر آن غلامان پس از شاه دین
 پس از مدتی جمله کرده گذر

۵۸۴۰

۵۸۴۵

۵۸۵۰

۵۸۵۵

۵۸۶۰

۵۸۶۵

حکایت باباناوس^۱

روان و تنم روشن از نور کن
 که نازل شوند اندر آن قدسیان

کنون ای مغنی برم سور کن
 بساطی بیارای همچون چنان

(۱) باباناوس: (برهان الحق، صفحه ۴۰).

| | | |
|--|---|--|
| بیایند زین جمع با رنگ و بو به خوبی بر آرند آواز را بخوانند اوصاف ذات خدا به ساز و به بربط به هر روز و شب شوند مست زین بزم حوران ز سر غلامان کنند رقص ها دف زنان بده بر من و بر همه کل شئی چو پروانه سازیم جان را نثار بگویم حکایات پیشین ز بر بشد جلوه گر باز چون آفتاب چو خورشید باشد به زیر و زبر به هر دور او هست حتی غفور دگر باره آن ذات جان آفرید به نااوس سَر گُست زمان در رسید بدی مظهر دادگر زان صفات چو ذات خوشین کاو نمودیم ذکر ز نااوس ظاهر شد از آن بشر دوباره در آن عهد تجدید شد چو خاتون گلی کرد شو زان وطن شدی حامل از ذات آن داورش به شوهر بیان کرد راز مگو تحمل بکن تا به مولود آن بدان باشد از نور جان آفرید در آندم به من هر چه خواهی بگو نزد دم دگر تا به وقت شریف ز کام گلی کرد چون خور ظهور نشد داخل زن ز پس در سرا که بُد نام شویش علی دلیوزا مجرد شدند در ره کبریا نگفتند با کس که تا جان سپرد دو پستان خاتون بیامد به شیر پسر خورد زان شیر کرد آن گذر ز زوج دگر گشته تولید آن بدی اسم او شیرو بد نژاد که کردی حسین را به اهلش شهید بدی چهره اش همچو بدر منیر ز پس گفت با قومهای رجیم | ز پس مطربان شکر لب بگو نوازند هر یک یکی ساز را به نظم حقانی در این جشنگاه به نای و طمور و به چنگ و طرب شوند ذاکر حمد آن دادگر ملایک شوند سرخوش و کف زنان بیا ساقیا جام پر کن ز می که تا مست گردیم از نور یار ز آن بیهشی هوشم آید به سر چو شد شاه خوشین غیب زان رود آب چنانست آیین حق در گذر گهی در غروبست که در ظهور چو آن شاه زان عصر شد ناپدید چو خور گشت طالع به عهد جدید که نااوس سَر گُست به آنقدر ذات بدی مادرش هم در آن عهد پگر نهان گشت زان رود آب از قدر دگر باره از کام تولید شد چنین بود آن داستان کهن به خان پدر پیش از شوهرش چو در خان شو آمد آن نیکرو بگفتا به شوهر نشو بد گمان ز کام اگر گشت آندم پدید غلط بود اگر اینکه گفتم به تو علی چون شنید این سخن زان عقیف در آن وعده ناگه یکی طفل نور علی دید چون آن کرامات را ز پس مادرش کرد شو از رضا علی و گلی هر دو زان بارگاه ولی کس ز اسرارشان پی نبرد پس آنکه به فرمان ذات کبیر نهادند پستان به کام پسر علی داشت یک پور دیگر به خان ز نااوس اکبر بدی او بزاد که شیرو بدی مظهر آن یزید ز پس چونکه نااوس گشتی کبیر به کَلْبَت بزد بارگاه عظیم | ۵۸۷۰ ۵۸۷۵ ۵۸۸۰ ۵۸۸۵ ۵۸۹۰ ۵۸۹۵ ۵۹۰۰ ۵۹۰۵ |
|--|---|--|

شناسید ذاتم کنون زین مکان
 بدانید ای قوم، من داورم
 که خاتون گلی اندر آن بارگاه
 ۵۹۱۰
 چو این امر از قول نااوس شنید
 به نااوس گفتا چه گویی پسر
 به بیهودگی چند گویی سُخُن
 بکن توبه از قهر یزدان بترس
 برادرش شیرو تمسخر کنان
 ۵۹۱۵
 اگر تو خدایی مرا خوار کن
 وگرنه زبانت بیترم به کام
 چو بشنید نااوس گفتار سخت
 چو بر من زدی حرفهای درشت
 سیاه باد رویت ابد در جهان
 ۵۹۲۰
 ز روز ازل تا ابد ای پلیید
 از اول تو قابیل و آخر یزید
 کنون هست شیرو ترا نام بُد
 بشو صورت خوک حال ای رجیم
 که ناگاه از قدرت کبریا
 ۵۹۲۵
 بشد مسخ بر صورت خوک، او
 چو شیرو بشد خوک از امر شاه
 گریزان برفتی به آن کوهسار
 بدی هفت کس مفتی اندر زمان
 بدند هفت سردار ظلمت به عهد
 ۵۹۳۰
 دگر بود آن بن زیاد پلیید
 چهام سنان بود این انس
 به پنجم بدی مظهر بوالحنوق
 شمش بود پس زرقة بن شریک
 به هفتم نظر این خرشه بدی
 ۵۹۳۵
 به فرمان نااوس از قهر رب
 به دنبال شیرو برفتند کوه
 در آن کوهها بوده تا چند وقت
 سوی آب هر گاه برفتند زود
 نه خوردند مرزوق نی دیده آب
 خداوند داند که تا چند وقت
 ۵۹۴۰
 بگویم دگر اسمشان در کتاب
 که شمر لعین بود
 دگر بن زیاد آن سگ تیره رو
 سنان آنس بود طلحه به گاه

خداوندگاریم و صاحب زمان
 به مظهر خوشین شاه هم حیدرم
 به ظاهر بدی مادر پادشاه
 چو نار فروزان زبان در کشید
 چگونه خدایی تو اندر بشر
 نه سر باد اندر جهانت نه بن
 زبانت نگهدار ای بُلّهوس
 که اینک خدایی تو اندر جهان
 به من این زمان معجز اظهار کن
 نگویی دگر بعد از این، این کلام
 به شیرو بفرمود ای تیره بخت
 ترا مسخ سازم به تصویر زشت
 ز کلبان نجس تر شوی در زمان
 بدی دشمن حق به ظلم شدید
 که یاران ما جمله کردی شهید
 برو خوار شو در جهان تا ابد
 شوی هم نگون عاقبت در جحیم
 بلرزید شیرو هماندم به جا
 ز حق روی برتافت و رفت سوی کوه
 به هر دو جهان گشت رویش سیاه
 به جاوید گردید او شرمسار
 به شیرو بدند جمله همداستان
 یکی شمر بودی دگر ابن سعد
 که بد قاتل آل شاه شهید
 که بدتر از او در جهان نیست کس
 حنق بود آن عوج ابن عنق
 که در کربلا بود با آن چریک
 به کرب و بلا خصم بر شه شدی
 شدند مسخ بر صورت هفت کلب
 شدند در جهان زشت بی آبرو
 شدند مبتلا جمله بر رنج سخت
 هماندم شدی خشک دیگر نبود
 همی بوده عطشان در آن جوش تاب
 گرفتار بودند بر دام سخت
 به هر مظهیری کی بدند در حساب
 بدی ابن سعد هم زان سکون
 بدی دون زان رنگ رو
 بدی بوالحنوق آن زبیر سیاه

| | | |
|--|---|--|
| که دایم بدی دشمن دادگر به هر دور خصمند با نیکوان بشد خوک و رفتی به آن کوهسار از این عهد تا روز محشر به پا به روی زمانه به دور ایام شود مرتد و زشت در لون لون نمودم به تصویر خوک و سگان نگیرد ابر دست باشند نجس روانش چو آنها به دوزخ ببرد نجس می‌شود غسل بر وی سزد مر این حکم را گفته‌ام من دقیق نبیند دگر فیض در جاودان دگر نیست قسمت مر او راه دین خداوند بر جرم او ننگرد که چون نیست دانا به نیک و بدان به امراض پیسی شود مبتلا نباشد مؤاخذ دگر بعد از آن ز او می‌شود رفع امراض پیس کنند توبه و هم کفاره دهند حرام داند و نی خورد زان سکون حرامست خوک و سگ از هم بدتر نمانی دگر زنده اندر جهان شوند فوت این دم ز عصیان تو نبینی ز این جسم آن داورا ندیدی دگر روی جان آفرین فنا گشت از امر آن شاه دین همه فوت گشتند در آن زمان همی سَرُ گُت و کَلْبَتُ اندر شمار فنا کرد آن قوم از گمرهی رسیدند در خدمت دادگر دگر صالح آن یار پاکیزه بود همی سجده کردی به آن دادگر ندیدند زان عهد دیگر ستم همی وصف خواندی به آن ذات ربّ چو بودند از هفتوانه مقیم که خصمانشان رفته در کوهسار همی مظهر پیر بنیام بود سیم موسی آن صالح با وفاست که قابض بود در همه ماسوا فنا گشت از قهر ربّ کبیر | دگر زرقه رحمان بُد زان بشر نظر ابن خرخشه معاویه دان چو شیرو به فرمان آن کردگار پس از آن بفرمود نااوس شاه هر آنکس خورد گوشت خوک حرام چو این خوک و این هفت سگ در دوکون از این باب ارواح این کافران که دیگر کسی در جهان زمین دو جنس هر آنکس که از گوشت آن خوک خورد هر آنکس به اعضایشان دست زد ز شرع و ز عرف و طریق و حقیق کسی از خورد گوشت خوک از جهان کسی گر خورد گوشت خوک از یقین ولیکن به نادانی هر کس خورد به نادان نباشد مؤاخذ چنان دگر نیز هر کس به رنج و بلا ز حکمت خورد گوشت خوک هر زمان که چون او خبیث است اندر جلیس به شرطی پس از آن که بهتر شوند دگر بعد از آن گوشت خنزیر دون چنین است حکم جهان دادگر پس آنکه به مادر بگفت ای فلان ز پس جملگی قوم خویشان تو که چون سخت گفتمی سخن مر مرا فنا گشت مادرش آندم به کین دگر قوم و خویشان آن نازنین ز خرد و بزرگ و ز پیر و جوان که بودند آن قوم ایل کبار چو نااوس زد طبل شاهنشهی پس آنکه سواران زرین کمر یکی قاضی، آن دیگری حمزه بود چهارم بدی احمد پر هنر دگر نعمت و آن علی و کرم دگر بود قمری به کوتاه لقب کریم و خدا دوست، صدفرد، نعیم به الطاف حق جمله شد رستگار نخستین که قاضی نبی نام بود دویم حمزه آن داود رهنماست دگر بود قمری همان مصطفی که خاتون گلی بود رضار پیر | ۵۹۴۵ ۵۹۵۰ ۵۹۵۵ ۵۹۶۰ ۵۹۶۵ ۵۹۷۰ ۵۹۷۵ ۵۹۸۰ |
|--|---|--|

| | |
|---|--|
| بدی شاه براهیم در آن سرزمین بدی مظهر پاک آن پیادگار کریم بود پس مظهر بوالوفا که بد شوهر مادر پادشاه بدی صفدر آن مصطفای کهان حبیب شه بدی اصلی اندر حجاب روایت شده در همه جا بدم بر آن قوم کافر غضب آورید فنا کرد از قهر آن کافران به پا گشته از امر جان آفرین همی خوانده اوصاف حیّ غفور ز بگزاده‌ها چند تن نامور ز او خواستند معجزات خدا که او هم بدی خشک در پرورش روان کن یکی تا که بُز آورد برفتند آورده بُز از صواب کنون بز بدوش شیر بدهد مدام بدوشید آن بز در آن روزگار همه ظرفها پر شد از آن نگار بخوردند زان شیر پیمانها بخواهم ز تو هفت بچه کنون به تدریج هفت بچه از وی براد شدند بنده حق همه زان صفات بگفتا ایا پادشاه غفور نه من بلکه بر جملگی ماسوا به روز ازل خلق گشتم به جام همیشه بدم داخل حیوان در آنها شهید گشتم از روزگار کنی رستگارم به هر دو سرا که می‌دیده آن خلق در آن حیات همی عرض کردند با شاه دین به تخت حقیقت نمایی نشین نهان شو از این قوم گم کرده راه که مردود درگاه شاهنشاهند در خیر و رحمت به روشان گشاد جهان گشت خالی از آن قطب دین شدی ظاهر و گشت روشن چو خور مراد حقیقت برآورده شد از آنها کسی یار نشناختی ندیدند آن فرّ شاهنشهی | دگر احمد آن یار پاکیزه طین دگر بود نعمت در آن روزگار کرم بود سید محمد پاک راه علی بود عیسی در آن بارگاه خدا دوست بد میر اندر زمان دگر بد نعیم مظهر شیخ شهاب دگر داستان اصلی و آن کرم چو ذات خوشین گشت آنجا پدید بفرمود تا مصطفی داودان ز پس بارگاهی در آن سرزمین غلامان شب و روز اندر حضور کنون گوش کن داستان دگر بر امتحان آمدند نزد شاه در آن وقت نااوس یک بز به دوش بفرمود نااوس به پیر خرد هماندم روان شد غلامی به تاب ز پس شاه فرمود با آن غلام غلام هم به فرمان آن شهیار ز پستانش شیر آمدی زان قرار ضیافت نمودند مهمانها ز پس شاه فرمود زان بز هیون هماندم پس آن بز به آنجا ستاد چو مهمانها دیده آن معجزات ز پس گشت ناطق بز اندر حضور گواهی دهم تو خدایی به ما که من آن بزم بود عنّز به نام از آن روز تا حال در این جهان مگر چار دونم شد انسان به بار امیدم چنانست بخشی مرا چنین گشت ظاهر ز شه معجزات ز پس آن غلامان پاکیزه طین چنین است امید ما بعد از این به پزْدیور این دم ببر بارگاه به سرگت نمائیم بس گمراهاند خداوند زان پس به پیران راد نهان گشت ذاتش در آن سرزمین گذشت آن زمان تا به دور دگر چو نااوس سرگت پس پرده شد از آن قوم پس روی برتافتی که چون کور بودند از گمراهی |
| | ۵۹۸۵ |
| | ۵۹۹۰ |
| | ۵۹۹۵ |
| | ۶۰۰۰ |
| | ۶۰۰۵ |
| | ۶۰۱۰ |
| | ۶۰۱۵ |
| | ۶۰۲۰ |

۶۰۲۵ پس از چند سال آن رحیم غفور
به تصویر شهباز زان فوق کوه

کنون باز گردم به سوی سخن
ز زشت و ز زیبا، سیاه و سفید
به خلقت دو نوعند مخلوق ناس
اول نوریان است از طین پاک
۶۰۳۰ دگر نوریان گویم از اصل و فرع
هر آنکس که از اصل دارد مقام
مقیّد به امر و عمل باشد او
به فرمان حق هست او در قیام
به معنا شوند طالب امر یار
۶۰۳۵ نه اینست حرفی بگیرند بیاد
نه اینکه کنند حق به ورد زبان
هر آنکس که فرعست از مغز، پوست
به ظاهر به ترتیب با رنگ و بوست
به ظاهر مقدّس، به باطن پلید
۶۰۴۰ بر خود نمایی به مسجد رود
ولیکن به باطن تهیدست هست
تهیدست را بر عبادت چه سود
گرفتار بر قهر داور کسی است
کسی حق بخواهد ابا بی‌نیاز
۶۰۴۵ به آن صدق دل می‌کشد ناله را
پنهانده گردد کسی بر خدا
کند سبز او را به جمع صفا
خداوند وی را کند سرفراز
۶۰۵۰ که یزدان نخواهد ز کس قال و قیل
کسی بندگی کرد چون زاهدان
بود زاهد آنکس که او عیب‌جوست
که کردار مردم نسازد پسند
بود خود فروش در همه کارها
۶۰۵۵ کسی طالب حق بود در شمار
فروتن بود، نیست و هم برده بار
به درگاه حق دائماً با نیاز
همین قدر شد مست از بوی یار
کسی یک دو دینار از بی‌ریا
دهد جامه‌بی مر به یک بینوا
۶۰۶۰ بود بهتر از صد هزاران ایام
دگر نیز آنکس به کبر و به فخر
مخارج کند مال خود ز افتخار

به تمثال گویم به هر مرد و زن
ز پاکیزه طینان، ز خلق پلید
که دارند هر یک به یک ره اساس
دویم ظلمت‌است باشد از تیره خاک
دو فرقه‌ند آنهم به تحقیق و شرع
بود صادق و پاک رخشنده جام
دگر ملتفت نیست بر گفتگو
نباشد سخن ساز شیرین کلام
به تمجید صورت ندارند کار
عمل ناورند آنچه گفت اوستاد
شوند مرتکب فعل بد در نهان
به تصویر ورد زبان هست دوست
ز اعمال و باطن همی زشت خوست
سخن سنج باشد به گفت و شنید
به تسبیح بر مهر ساجد شود
که چون خود پسندست و ظاهر پرست
بعیدست رحمت به قوم حسود
که شرطش فراوان و قولش بسی است
نهان باشد از خلق با حق به راز
ببخشد به او جرم صدّ ساله را
دو شاهی کند نذر بر کبریا
هماندم شود حاجت او روا
ببیند بسی فیض از کار ساز
به آهسته باید به یزدان دخیل
شود عاقبت داخل مرتدان
به افعال و اعمال خود هست دوست
نباشد به پیشش کسی سودمند
کند وصف خود هم به بازارها
نداند کسی بد به هر روزگار
به جز حق ندارد به کس سر و کار
به عجز و به لابه کند ساز راز
ز دنیا و عقبی شود رستگار
تصدق دهد در ره کبریا
بیارد به جا امر و نهی خدا
که باشد مقیم بر صلوة و صیام
کند خودنمایی به مسکین و فقر
شود در دو گیتی ز پس شرمسار

مخارج کند مال خود بهر شأن
مقدم به یک ماه روزه نماز
ببیند یقین فیض از حق بسی
که چون صادق و پاک روشندلست
ز معنا و از پوست، از جسم و جان
اگر یابد از خان حق پرورش
کنند شستشو مر به خلق سیاه
چو گردند ظاهر به هر کان سر
به هر جامه باشد عدوی خدا
همان بد نژادست هم بد سیر
نه شیرین شود نی که یابد صحت
ندارند دیگر به حق احتیاج
دگر رستگاری برش مشکست

به آنکس خداوند بنمود لعن
ز روی صداقت دو شاهی نیاز
به جمع حقیقت رود هر کسی
به آن جمع حق مطلبش حاصلست
دگر گویم از خلقت ظالمان
سیاهند و بد کار هم تلخ و ترش
تمامی رسولان با اولیا
دهند تربیت هم به آن خلق مر
نگردد به شستن سپید آن سیاه
بد است و به جز بد ز نیکوندادشمر
دگر خلق مر هم به آن تربیت
که هم خود پسندند و هم بد مزاج
که هر خود پسندی چو خر در گلست

۶۰۶۵

۶۰۷۰

۶۰۷۵

جزو اول از جلد دوم

مَسَّأَ بِهْ خُلْد

در ذکر داستان حضرت سلطان سهاک و غیب شدن او
و ولیعهد شدن شاه ابراهیم

مناجات

| | | |
|--|---|---|
| <p>خداوند افلاک روی زمین کند لطف بر حال ابن کمترین کند پاک قلبم ز آن کفر و کین به بنیام، دایم سرم بسپرد دلیم بُود داود دستگیر بود هادیم شاه برآهیم شیر شوم ایمن از لطف ذات کبیر به هر دو سرا قلب من باد شاد جدا گردد از هم سفید و سیاه بینیم ز الطاف حق کام دل شوند همدم دایماً حوریان که دارم ز آنها همین التجا شوم وصل بر اصل خان بقا حقیقت بود دایم آیین من به هر جامه، هر مظهر، از هر دیار شوم مست زان باده، خوشگوار همی حق پرست باشم از هر ورق شود پیر بنیام به من راهبر قبولم اگر سر به پا کوفتد به هر جا برندم سعادت به راه نشد هیچکس پیش خود اوستاد نخواهد رود سالم از جای خویش نگردد به درگاه حق قلب شاد کسی داشت مرشد به حق می‌رسد به خودبینی انسان کند خویش رنگ یقین است زان راه گردد هلاک همی بایدش بود پیری به راست شمارند مردم ز پا تا به سر</p> | <p>نخستین سپاسم به جان آفرین امیدم چنانست آن شاه دین کند عفو جرمم به صدق و یقین دگر نیز ما را به جنت برد خدایم علیست بنیام، پیر شفیعم شود پیرِ موسی وزیر ز قهر غضب مصطفای دلیر همی یادگار، مر مرا یار باد شود آن زمانی که محشر به پا در آن روز محشر نگردم خجل نشینم به جاوید اندر جنان به جز هفتان کس ندارم پناه شفاعت کنندم به درگاه شاه اگر نیک وار بد بود دین من امیدم چنانست زان کردگار نسازد مرا خارج از دین یار شوم روشن از جلوه ذات حق به هر جامه هر دون نمایم گذر که حشرم به بنیام پیر اوفتد ندارم کسی را به جز پیر و شاه ایا دوستان نکو اعتقاد کسی تا نباشد دلیلی به پیش کسی تا ز مرشد نبیند مراد که بی مقتدا کس به حق نی رسد کس از عقل خود حق نیارد به چنگ نباشد کسی رهبری از به پاک کسی حق به قانون ایمان بخواست کجا روز محشر همه در نظر</p> | <p>۶۰۸۵</p> <p>۶۰۸۵</p> <p>۶۰۹۵</p> <p>۶۰۹۵</p> <p>۶۱۰۵</p> |
|--|---|---|

همه نیک و بد آورد در شمار
 جدا گردد از هم سفید و سیاه
 به تخت جنت می‌کنندش سوار
 جمال علی بیند از صبح و شام
 خجلمند و مردود درگه شود
 تو آگاهی از من به هر زیر و بر
 که هرگز نکردم به حق بندگی
 ز حق هست هرچه گمان برده‌ام
 به محشر نسازد مرا رو سیاه
 ندارم به جز پیر، کس رهنمون
 شود هر زمانی به من دستگیر
 کند عفو جرم جهان آفرین
 به جا آورم ای جهان داورا
 ندانم چگویم به وصفت سخن
 بخواهی کنی زیر عالم زیر
 که در قلب موری بسازی جهان
 به جز تو ندارم کسی را گمان
 به فریاد رس چون ندارم توان
 رها سازم از دست این ظالمان
 کنم ظالمان را چو موران زبون
 کنم دین آیین حق را روا
 امیدم چنانست از هر دو سر
 شوم شاد و آزاد در هر ایام
 به این مجرمی هم به محرم شوم
 بگویم حکایات زان راستان

محاسب به فرمان شاه کبار
 در آنوقت از حکم آن کبریا
 هر آنکس سفیدست و پاکیزه کار
 نشیند به آن تخت باقی مدام
 هر آنکس که کج‌باز گمره بُود
 ایا پادشاه جهان دادگر
 ندانم چگویم ز درماندگی
 ز کردار خود نیز شرمنده‌ام
 به دست تپی بردم از حق پناه
 اگر صد گنه کار هستم کنون
 گرفتم دو دامان بنیام پیر
 شفاعت کند بهر این کمترین
 کجا می‌توانم که وصف ترا
 از این بیش نتوان دگر دم زدن
 نداند ز اسرار تو کس خبر
 تو قادر به هر کار هستی چنان
 بریدم دگر دست از این و آن
 پناهم تویی یا علی در جهان
 نجاتم بده از کرم این زمان
 بده فرصت اندر این دهر دون
 به دستم شکن این ظلم فنا
 هر آنچه ز تو خواهم ای دادگر
 برآورده سازی مرادم به کام
 به باقی شوم وصل و خرم شوم
 دوباره روم سوی آن داستان

۶۱۰۵

۶۱۱۰

۶۱۱۵*

۶۱۲۰

۶۱۲۵

که بودند در دهر از عارفان
 همی شاه براهیم بد زان بشر
 خداوند بودی به قدر و توان
 شدی نیز عارف به سر خدا
 در آندم مشرف شدی در حضور
 شد آزاد دلشاد در هر دو سر
 ز هر چار ارکان رحمت ببرد
 به درگاه حق بود اندر سجود
 بدی قطب الدین مصطفای قهار
 بدی مظهر پیر موسی وزیر
 که بودند طالب به ذات کبیر

دگر گویم از چند تن بخردان
 اول نعمت‌الله^۱ ولی بود سر
 بدی ذات یزدان بر او میهمان
 طریق تصوف نمودی روا
 زمانی که سلطان^۲ نمودی ظهور
 پس آنگاه از لطف آن دادگر
 در آن عهد به آیین حق سرسپرد
 دگر بود حافظ که بنیام بود
 دگر لطف الله بود داود یار
 دگر بود سلطان حسین امیر
 دگر شاخ نباتت رضبار پیر

۶۱۳۰

۶۱۳۵

۶۱۴۰

(۱) شاه نعمت‌الله: تولد ۷۲۱، فوت ۸۲۴ هجری، مدت عمر ۱۰۴ سال.

(۲) ظهور حضرت سلطان سهاک: قرن هفتم هجری (برهان‌الحق، صفحه ۴۲).

که بودند عاشق به دیدار یار
 به رنج و ریاضت به سلطان شدند
 به مهمانشان بود اندر جهان
 به حق وصل بودند و هم شاد کام
 ز جای دگر باز گشته عیان
 گهی گشته ظاهر گهی در نهان
 به گردش بندد دایماً در بشر
 همیشه جلی بوده با روح جام
 که تا در حقیقت فراز آمدند
 جهان گشت بر کام آن ناجیان

حکیم نظامی بدی یادگار
 که آنها همه از غلامان بند
 که هریک به یک ذره زان صاحبان
 به هر جامه هر مظهر و هر ایام
 گذشتند جمله به دور زمان
 چو خور شاه با ناجیان در جهان
 چنین بود آیینشان در گذر
 گذر کرد چون طیر در آن مقام
 به هر دور رفتند باز آمدند
 چو اندر حقیقت شدند عیان

۶۱۴۵

۶۱۵۰

حکایت ظهور ذات حق به جامه حضرت
 سلطان سهاک و بنای آیین حقیقت
 و ساقی نامه

دلم روشن از جلوه نور کن
 به یاد بقا نیز پرواز کن
 ز پس گلرخان پاک روشن ضمیر
 به چنگ و رباب و به ساز و کلام
 بنوشند هم می پیایی ز جام
 که تا مست گردند و روشن طریق
 شناسنه حق را به هر روزگار
 کم نقل بر دامن دایراک
 که چون گشت ظاهر به روشن زمان
 ز ظلمت سیه شد دگر هر قلوب
 همی تیره شب رفت آمد شفق
 جهان کرد روشن به دور جدید
 که کم گشتی از خویش و ذات کبیر
 نبودیش دیگر ز یزدان خیر
 که نامش خِدر بود بس ناتوان
 شد از جان شیرین دگر ناامید
 از آن درد بسیار دلتنگ بود
 به سر آمد ارباب در جوش شد
 که گویا از این رنجهای خسته‌ای
 ترا کی دگر طاقت بندگیست
 نخواهم دگر برزگر مرده را
 که چون نیستی در سر کار خویش
 همی آورم تا کند کارگر
 نداری دگر تو ز من مزد کار

مغنی بیا در دلم سور کن
 بساطی چو جنت برم ساز کن
 دگر مهوشان، مطربان منیر
 بیارید در جمع یاری مقام
 شوند ذاکر ذات حق صبح و شام
 بده ساقیا می به اهل حقیق
 شوند جمله بینا به انوار یار
 کنون داستان را ز سلطان سهاک
 ز سلطان بیان سازم آن داستان
 چو نااوس اندر جهان شد غروب
 پس از مدتی باز از امر حق
 طلوع کرد پس ذات حق همچو شید
 نخستین چنین بود بنیام پیر
 به درگاه مردی شدی برزگر
 به پاهو بدی مسکنش آن زمان
 ز بنیام ناگه مرض شد پدید
 شب و روز با بخت در جنگ بود
 به بستر بخواهید بیهوش شد
 بگفتا چرا ناتوان گشته‌ای
 که اکنون مرا موقع زندگیست
 همی گفت با آن دل افسرده را
 بتو نی دهم مزد ایام پیش
 من اکنون روم دیگری برزگر
 دهم اجرت او را به این روزگار

۶۱۵۵

۶۱۶۰

۶۱۶۵

۶۱۷۰

- چرا بر سر کار من نیستی
 اگر به شدی زین مرض ای پسر
 کم آن زمان با تو زینسان حساب
 وگرنه دگر نیست حقی به من
 بگفت این و آن مرد رفتی دگر
 ز پس پیر، بر تن مرض سخت شد
 گذشت چند روزی بر آن بینوا
 یکی مرد بنمود وی را خبر
 به او گفت رافع ایا نازنین
 برو نزد او اندر آن سرزمین
 چو بشنید بنیام زان کس سخن
 به نزدیک ملاً روان شد به تنگ
 نه در سر بدی هوش نی جان به تن
 به فرمود بنیام با رُکن الدین
 نظر کرد بر رمل چون رکن الدین
 به این شرط سازم ترا آگهی
 به یزدان بکن ییاد سوگند را
 ز دنیا و عقبی مرا یار باش
 بگفتا ز پس پیر، اقرار باد
 ز پس هر چه خواهی بیایی دگر
 بگفتا به بنیام پس رکن الدین
 در عالم نباشد ز تو بهتری
 مقام تو در آسمان و زمین
 به یزدان ز پس مرتوداری نشست
 چو خورشید نورت به روی جهان
 پناهم به تو ای درخشنده جام
 مقدر چنانست زین بوم و بر
 برو فوق شاهو در آنجا نگر
 یکی شاهبازیست با بال و پر
 که بنده به فرمان آن شاهباز
 پس از من روان شو به فوق جبل
 بیاید به سر وقت یاران خویش
 سه تن مرد آیند آندم به کوه
 خداوند آید در آندم به جهد
 همین دم به تو گویم ای نیک بخت
 ز ملاً چو بشنید پیر این سخن
 دگر رکن الدین یک کفی پر ز آب
 بشد رفع آندم مرضها ز تن
 چنان گشت بنیام قلبش منیر
 ز پس یادش آمد ز دور کهن
- ۶۱۷۵
- ۶۱۸۰
- ۶۱۸۵
- ۶۱۹۰
- ۶۱۹۵
- ۶۲۰۰
- ۶۲۰۵
- ۶۲۱۰
- به خسته دلی این زمان زیستی
 به یاد آورم یوم یوم از شمر
 اگر داشتی مزد بدهم جواب
 همین است گفتم به تو این سخن
 بیاورد بر جاش یک برزگر
 نفس تنگ بیزار از لخت شد
 که ناگه بیامد مُلایی ز راه
 از آن رمل زن عالم پر هنر
 یکی رمل زن آمده پس چنین
 ز هر نیک و بد طالع خود ببین
 بنالید از دست رنج و حزن
 همی رفت نالان ز پس لنگ لنگ
 که تا رفت در خدمت رمل زن
 نظر کن کنون بخت و حال ببین
 بگفتا به آن پیر، کای دل حزین
 از آن قسمت خویش، بخشم دهی
 بگویم ببرت تا که آن پند را
 گناهم به میزان نگهدار باش
 اگر من شوم در جهان قلب شاد
 ز احوال خویشم بکن با خبر
 نخستین تویی محرم شاه‌دین
 مقرب به پیش جهان داوری
 بود افضل از امر جان آفرین
 کلید دو عالم تو داری به دست
 شود روشن اندر زمین و زمان
 به معنا بود پیر بنیامت نام
 شفا چون بیایی نمایی دگر
 که یزدان بیاید ببرت زان گذر
 نشو گم از او، باش از وی خبر
 ببرت آندم تا کنم با تو راز
 به تو می‌شود ظاهر آن لم یزل
 بخواند ترا نیز آندم به پیش
 که با حق کنند آن زمان گفتگو
 ندانم چه باشد به یارانش عهد
 به شاهو برو زود با جهد و جخت
 بشد فارغ از درد رنج و حزن
 بدادی به آن پیر عالی جناب
 شدی چشم و دل روشن اندر بدن
 بشد همچو اول ز حق با بصیر
 دوباره برفتی سوی آن وطن

- ۶۲۱۵ از آن بی‌هشی چونکه با هوش شد
سخنهای ملاً چو در گوش کرد
ز پس در زمان، پیر در جستجو
بیدیدی یکی چشمه آبی روان
که ناگه بیامد سه درویش راد
- ۶۲۲۰ یکی بد همان رکن الدین دبیر
دگر بود موسی سیاه که آن
سیم بود ایوت پس آن پاکراه
به هر دو سرا در همه بارگاه
ز پس پیر پرسش نمود از سه تن
- ۶۲۲۵ ز دیدارتان شاد گشتم بسی
کنون مؤده وصل شاه جهان
به پاسخ بگفتند پس آن سه تن
به فرمان آن پادشاه کبار
به ما امر فرمود آن کردگار
- ۶۲۳۰ کنون هر چه گویی به ما مهتری
که چون بر همه خلق تو رهبری
دگر گفت بنیام با آن سه تن
بگوئید هان از کجا آمدید
اول گفت موسی سیاه به آن
- ۶۲۳۵ به امر خدا آدمم نزد تو
دگر گفت ایوت که از اردبیل
دگر گفت ملاً منم از دمشق
بسی مدتست اندرین روزگار
که تا اینکه در خواب آن یادگر
- ۶۲۴۰ هم اینک ابا پیر هم یار ما
در این کوه زین گونه بشتافتیم
چنان داده وعده به ما بی‌نیاز
کند عهد تجدید در این ایام
نشینیم هر چار پس زین مکان
- ۶۲۴۵ به شاهو نشستند پس چار تن
سه روز و سه شب بوده اندر طلب
ز دل بوده بیدار خامش به لب
به نظاره بودند در آن مکان
به صورت یکی شاهبازی سفید
- ۶۲۵۰ به روی یکی سنگ کردی نشین
چو یاران بدیدند آن ذات پاک
یگفتند ای پادشاه کریم
که جانمان ز تنگی به لب آمده
دگر وقت آنست ای دادگر
- بشد شادمان بعد خاموش شد
غم و رنج دوران فراموش کرد
به شاهو روان گشت تا فوق کوه
در آنجا نشسته دمی ناتوان
ز دیدار بنیام گشتند شاد
که بد مظهر پیر موسی وزیر
بدی مظهر داود اندر زمان
حسین شهید بود از فرّ و جاه
بود محرم ذات آن کبریا
کجا بوده اید ای رفیقان من
به جز از شماها ندارم کسی
شنیدم ز ملاً که شادم از آن
کنون آمده هر یک از یک وطن
که هر یک به جایی شده هوشیار
به سوی تو آئیم زین کوهسار
به جا آوریمش به فرمانبری
امین و وکیل جهان داوری
الا ای رفیقان همراز من
به جویای این بینوا آمدید
به شهر خراسان مرا بد مکان
که چون هستی اندر دو گیتی نکو
همی آدمم نزد تو زین سبیل
همی آدمم این ره از سوز عشق
که هستیم جویای پروردگار
به ما گفت این راز را سر به سر
بده رونق اکنون به بازار ما
بفرموده حق ترا یافتیم
در اینجا بیاید به تصویر باز
بینیم دوران حق را به کام
که تا شاه آید به روشن زمان
همی کرده در وصف یزدان سخن
به روزه بدند بهر حق روز و شب
همی خواستند وصل آن ذات ربّ
که پیدا بشد ذات حق از نهان
به پرواز تا نزد یاران رسید
چو خورشید بودی درخشان جبین
به سجده فتادند بر روی خاک
به یاد آور آن شرط عهد قدیم
همی روز روشن به شب آمده
شوی همچو خور ظاهر اندر بشر

- ۶۲۵۵ کتی دین و آیین حق را روا به پر دیور این دون ببر بارگاه به خدمت نشینیم با قلب شاد سپاس از تو داریم از التجا امیدم چنانست ای کردگار
- ۶۲۶۰ به پاسخ بفرمود پس کردگار شوید شادمان اندرین روزگار نهان چون شوم بعد ای دوستان کنید خدمت شیخ عیسی به داد یکی شیخ باشد در آن مرز و بوم پس آنکه به امید بهر نشان شود ایوت آندم به وی پاسبان کند خدمتش تا به وقت نشان دگر چوب نیم سوز خشکی در آن هر آنوقت حتی شد همان چوب خشک بدانید آید زمان وصال
- ۶۲۷۰ زمانی رسد میوه، بوستان هر آنچه بگویم شما زان مثال چو آن بوستان را برم کاشتید نشیند ز پس ایوت آنجا مقیم کنون هر سه تن نیز از امر شاه ببینید آن مرد پیر و کهن که آن مرد شیخی است عیسی به نام بیارید بهرش یکی زوجه پاک چو آن توت نیم سوز ای دوستان شود برگ او سبز هر دم به گاه برید آن زمان زان مکان دایراک من آنکه نشینم به آن دامنش دوباره گشاید چو بیند مرا بریدم پس آنکه به آن خانقاه بود دایراک دخت یک مرد خوش بود صاحب ایل جلد آن امیر نباشد کنون مخیر از حال خویش چو یاران شنیدند این گونه راز هر آنچه که شاهباز فرموده بود پس از امر یزدان سه تن بخردان چو رفتند پس هر سه در آن زمان پس آنکه غلامان روشن ضمیر شدند جمله بنده به درگاه او نهادند بر سینه دست ادب
- جدا سازی از هم سفید و سیاه که عالم شود روشن از نور شاه شود رو سیه خلق بی اعتقاد بکن عرض این بندگان مستجا حقیقت کنی در جهان آشکار ایما عندلیبان گلزار یار به جا آورم شرط و عهد و قرار روید سوی برزنجه دل شادمان که تا وقت حاصل شود آن مراد بود سید و پاک هم خوش قدم بکارید آنجا یکی بوستان شود حامی بوستان زان مکان که ظاهر شود شاه در آن زمان نشانید در قلب آن بوستان ز بوستان، خوش بوی آمد چو مشک در آن چوب بنشیند آن ذوالجلال شوم ظاهر آندم ایما دوستان به جا آورید امر آن ذوالجلال به امیدواری سر افراشتید بماند بر این عهد خود مستقیم روید سوی برزنجه زان بارگاه که سالار باشد در آن انجمن دو صد سال عمرش گذشته تمام بود نام آن زن همی دایراک نشانید زان دم به آن بوستان نشان باشد آید همان لحظه شاه گشاید برم دامن جام پاک برآرد به هم، چاک پیراهنش شوم شکل یک طفل پاکیزه راه شوم پور عیسی در آن بارگاه حسین بگ بود نام آن پاک هش به مظهر بود روچیار کبیر ندارد رهی او به آیین و کیش نهان گشت بر چشمشان شاهباز عمل کرده آنرا همه زان ورود به برزنجه رفتند بس شادمان به خان همان شیخ در آن مکان برفتند در نزد آن شیخ پیر نمودند تعظیم ابر جاه او به خدمت ستاده به هر روز و شب

- ۶۲۹۵ نشستند با شیخ پس آن سه تن بگفتند آی شیخ والا گهر نموده بسی در جهان جستجو به جویای معبود در هر مکان که تا دیده در خواب خوش این زمان یقین مطلب ما ز تو حاصلست
- ۶۳۰۰ کنی عرض این بندگان قبول به پاسخ پس آن شیخ روشن ضمیر بخواهید هر مطلبی را ز من ز عیسی چو بشنیده گفتار خوش که در جاف باشد یکی ماهرو بود دایراک اسم آن نازنین حسین بگ کنون باب آن دخترست به درگاه تو هر سه تن چاکریم به یاران بفرمود پس شیخ راد چو کافور گشتست مویم سفید به پاسخ بگفتند پیران دگر چنان بگر باشد ز پس دخترا که آن دخت باید بود بگر پاک به شکل یکی باز اسپید رو چو دامن به هم برنهد دایراک
- ۶۳۱۵ ز پس بهر او سر به سر داستان از این مژده هم شیخ مسرور شد ز پس گفت عیسی کنون آن رواست بکردند تحسین آن نیک مرد برفتند یاران همان دم به راه کشیدند زان ره فراوان جفا بماندند آنجای چند روز و شب حسین بگ بگفتا به درویشها کسی زن بخواهد نشاید به مفت
- ۶۳۲۰ به پاسخ بگفتند درویشها کنون هر چه خواهی ز ماها بخواه گمانت ز زر دست ماها تهیست حسین بگ گفت هفت ناقه بار هر آنوقت موجود شد آن بها
- ۶۳۲۵ ز پس هر سه تن رفته اندر طلب کنون از کجا آوریم گنج و زر در این دم ندا آمد از لایزال بگوئید با آن جبل ای جبل چو فردا برآید بلند آفتاب
- ۶۳۳۰ نمودند هر گونه با او سخن دمی شو تو از حالمان با خبر بسی کرده با مرد و زن گفتگو ز هیچ جا ندیدیم از وی نشان بیابیم آن دانه زین خاندان یکی آرزو این زمان در دلست به جا آوریم بعد شرط و اصول بگفتا به یاران صاحب بصیر اطاعت کنم نیست دیگر سخن بگفتند ای شیخ پاکیزه هش چو او نیست بانو در عالم نکو ندارد دگر مثل در سرزمین بزرگست بر قوم جلد مهترست بخواهید آن زن برت آوریم ای ا دوستان نکو اعتقاد به دوشم چسان بار زن می نهید مقدر چنانست از دادگر تو اسباب باشی بر او ای سرا به دامش بنشیند آن ذات تاک بیاید نشیند به دامن او شود باز بر شکل یک طفل پاک بگفتند مخفی در آن آستان دگر آگه از قصد و منظور شد که مقصود من بر رضای شماست کزین پس تحمل نایست کرد رسیدند در خانه مام شاه که تا گشته وارد به آن خانقاه نمودند از باب دختر طلب کجا آورد در برم شیر بها که گفتارتان با خرد نیست جفت به شیرین زبانی به آن باب شاه به تو می دهیم نقد دختر بها ولی کان ما گنج شاهنشهیست بخواهم ز دَر و گهر بی شمار دهم دختر آندم به دست شما بگفتند در دل به آن ذات ربّ به هر گونه دانی به ما ده خبر روید این زمان بر سر آن جبال چنانست فرمان از لم یزل هر آنچه حسین گفته است زان حساب

نداریم جز این به تو گفتگو
 به سوی جبل هر سه بشتافتند
 بگفتند با آن جبل در ورود
 به جود آمده اشتران پر ز بار
 بر آنها شده بار بی نقص و عیب
 بیاورده آن اشتران با گهر
 حسین را شده خیره از آن دو عین
 ز دُر و ز مرجان و لعل و گهر
 از آن گنج و زر گشت حاصل مراد
 به حق گشت نزدیک، خارج ز غیر
 شد آگه ز یاران روشن ضمیر
 ز دیدارتان گشتمام سر فراز
 ز لطف و کرم بی ملالم کنید
 ز تو باد سلطانی مردان رضا
 دگر بود مالک طیارش به نام
 گرفتند از باب، آن نازنین
 نهادند او را اَبَر خان زین
 چو اختر زدند حلقه بر گرد ماه
 به خرم دلی جمله گشتند شاد
 همه چشم بر راه آن ذات پاک
 که اینست اسباب سَر مگو
 شود روی ناپاک زاده سیاه
 که آورده درویشها زین ورود
 به عیسی به این حال کی زن سزد
 که چندیست زین کارها شسته دست
 عیارند زین باب درویشها
 به درگاهت از مکر حاجب شوند
 شود قطع پیوند بر وصلشان
 نخواهم شنیدن دگر قولتان
 نباشد به من بعد ازین کارتتان
 چنان بُد که بر چشمشان رفته میخ
 که داری سه شوهر درین بارگاه
 که تا چند ماهی از آن درگذشت
 شده سبز آن توتِ بستانِ شاه
 که اکنون به ما گشته حاصل مراد
 برفتند جمله بر بوستان
 پدیدار گردید یک شاهباز
 که بویش بُدی بهتر از بوی مُشک
 بر شاه بگشود دامان پاک
 به دامنش بنشست در آن فراز

بباید که موجود گردد به تو
 چو یاران ز حق این خبر یافتند
 هر آنچه به ایشان خدا گفته بود
 چو بگذشت شب، روز آمد به کار
 ز گنج نهانی فراوان ز غیب
 ز پس آن غلامان زرین کمر
 همان دم سپرده به دست حسین
 بدادند زان سان بها بی شمر
 حسین بگ از آن در تعجب فتاد
 به اعجاز آنها چو بنمود سیر
 همان دم به فرمان حق شد بصیر
 بوسید پاشان به عجز و نیاز
 کون این زمانم حلالم کنید
 بگفتند یاران بدان پاک راه
 حسین بگ در آن دم بدی شاه برام
 ز پس آن غلامان در آن سرزمین
 نمودند سجده به آن پاک طین
 به تعجیل افتاده آن دم به راه
 رسیدند تا خانه، شیخ راد
 سپردند بر شیخ پس دایراک
 بگفتند آن راز با ماهرو
 به این رمز آید به دامانت شاه
 ز پس خلق گفتند این زن چه بود
 یقینست از بهر خودشان بُود
 کجا شیخ مایل به این کار هست
 به آن شیخ گفتند پس خویشها
 یقین دان به این زن مصاحب شوند
 بگو تا کنیم این زمان قتلشان
 به پاسخ بگفت شیخ با مردمان
 که بوجست چون جمله گفتارتان
 چو مایوس گشتند قومان شیخ
 همی میزدند طعنه بر مام شاه
 بُدی دایراک پیش آن خلق، زشت
 که ناگه رسید ایوت آن دم ز راه
 به یاران به خرم دلی مزده داد
 شنیدند چون مزده پس دوستان
 بدیدند آن دم ز کوه زان فراز
 نشستی اَبَر فوق آن چوب خشک
 در آنوقت حاضر بشد دایراک
 که ناگاه بهرید آن شاهباز

۶۳۳۵
 ۶۳۴۰
 ۶۳۴۵
 ۶۳۵۰
 ۶۳۵۵
 ۶۳۶۰
 ۶۳۶۵
 ۶۳۷۰

- ۶۳۷۵ همان لحظه از شوق دامن گشود
 چو بانو بدید ذات حسی ودود
 به خرم دلی بعد از آن دایراک
 نمودند یاران ز پس جشن و سور
 زهی از سعادت ازین قرص نور
 به گردش نشستند پروانه وار
- ۶۳۸۰ ز یاران چو گردید حاصل مراد
 شب و روز بودند خدمتگزار
 کون مختصر بشنو از من بیان
 منور شد از نور او سرزمین
 چو آن هفتنان محرم یار شد
 اول دایراک نکوکار بود
- ۶۳۸۵ دویم بود بنیام پیر مبین
 سیم بود داود روشن ضمیر
 دگر مصطفی بود مرد دلیر
 ذره شیش بُد مسکنش آن زمان
 بیامد چو بلبل به گلزار یار
 ششم ایوت و هفت طیار بود
 حسین بگ به تقدیر آن لایزال
 پس از دخت شد مست نور منیر
- ۶۳۹۰ از آن جای خود کرده پرواز چون
 از آن باب خوانند او را طیار
 شب و روز در خدمت شاه دین
 بخوانند او را به سلطان سهاک
 گذشت آن زمان تا پس از چند گاه
 یکی تکیه بودیش آن شیخ پیر
- ۶۴۰۰ به هر جا درخت بلندی بُدی
 حزین بود زین کار شیخ زمان
 ایا داود یار پس کار ساز
 بر آن تکیه آن تیرها گشت راست
 سحرگه بگفتند با شیخ راد
 که امشب به تقدیر ذات خدا
 چو بشنید این و برفت از شتاب
 چو دیدی کرامات شاه ودود
 ز پس گفت عیسی به آن هفتنان
 به پاسخ بگفت شاه اندر میان
 چو بشنید شیخ این سخن زان پسر
 ز پس شیخ گفتا به آن ذوالمنن
 بگو راستی با من ایندم سخن
 بکن فاش این هفتنان کیستند
- بدیدی یکی طفل آمد به جود
 به دیدار او دیده روشن نمود
 بیاورده در خانه آن طفل پاک
 بگفتند ز آهنگ خوش با سرور
 که ذات خوشینست کرده ظهور
 همی وصف خواندند بر کردگار
 نشسته در آن کاخ با قلب شاد
 شدند روشن از شعله نور یار
 چو ذات خدا گشت آندم عیان
 که در خدمتش بوده آن هفتنین
 حقیقت در آندم پدیدار شد
 که او مظهر پیر رَضبار بود
 بدی محرم ذات سلطان دین
 چهارم بدی پیر موسی وزیر
 که بد مظهر مالک شیرگیر
 بصیر گشت بگذشت از خانمان
 شدی مست از بوی آن گلغذار
 که طیار، حسین بگ به اقرار بود
 چو طیران پرنده بگشود بال
 بیامد به پابوس ذات کبیر
 بیامد به خدمت شه ذوفنون
 که پرنده بودی در آن روزگار
 همی حمد گویان بُدند هفتنین
 که بُد مظهر حق به آن ذات پاک
 بزرگ گشت سلطان در آن بارگاه
 همی خواست بر او نهد چوب تیر
 ببردند در تکیه، کوتاه شدی
 که تا پادشه یک شبی در نهان
 نمودند آن تیر کوتاه دراز
 بشد تیر بندی به دلخواه و خواست
 که ای مهتر پاک با عدل و داد
 شده تیر بندی آن خانقاه
 از آن کار گردید بس کامیاب
 همی شیخ عیسی تعجب نمود
 که، کردست این تیر بندی به خان؟
 که من کردم این کار امشب عیان
 همی گشت حیران بشد چاره گر
 ایا نو پسر جان شیرین من
 عجب دارم از کارتان زین وطن
 چگونه در این جایگه زیستند

- ۶۴۱۵ تو هم کیستی این کرامات چیست
بکن آگهم جان بابا کنون
بفرمود سلطان به شیخ زمان
چو وارد شدی هر زمانی به خان
بدانید آنوقت ما کیستیم
- ۶۴۲۰ چو بشنید عیسی ز سلطان سخن
به کعبه روان گشت پس شیخ پاک
بر آن خانه چون دیده، دل گشاد
نظر کرد هر جا به دریا و خاک
ز فرش زمین تا به عرش برین
- ۶۴۲۵ ندا آمد آنگه به آن شیخ راد
به هر جا روی شاه دارد مقام
به هر جا که سلطان زده بارگاه
نظر کن که آن بارگه در کجاست
که آن خانه بُد خانقاه خودت
- ۶۴۳۰ چرا خویش کردی ز حق شرمسار
چو بشنید عیسی کلامات شاه
کشیدم فراوان بلا و تعب
به بیهوده در کعبه بشتافتم
خدایا نکن جان ما را هلاک
- ۶۴۳۵ بخواهم از او عفو جرم و گناه
ز کردار خود شد پشیمان چنان
ز کعبه چو برگشت عیسی دوان
در آندم به فرمان شاه جهان
کند قبض روحش در آن سرزمین
- ۶۴۴۰ ز پس مصطفی اندر آن روزگار
گرفتند عیسی در آن مسکنش
به دست غضب داد او را فشار
چنین است قانون حق در محک
نبیند دگر روی حق را عیان
- ۶۴۴۵ ز پِزْدِیُوْرَ ایندم نمایم بیان
چو عیسی در آن مرز گشتی هلاک
سه فرزند بودیش عیسی به خان
یکی قادره بود دیگر خِدر
شدند دشمن ذات سلطان سهاک
- ۶۴۵۰ بود قادر، خِدرُ شمر نیز
سلامت بُدی مظهر پن زیاد
دگر آن بنی سعد بُد، آن
دگر شمر بودی به دون
- دل من از این رمز آگاه نیست
که راحت شود قلبم از این فنون
همین دم بشو سوی کعبه روان
هم آنجا بیایی ز ماها نشان
ز بهر چه زمین جایگه زیستیم
سفر کرد اندر زمان از وطن
که تا گشت وارد در آن ملک خاک
بدیدی که سلطان نشسته به شاد
بدیدی همان ذات سلطان سهاک
شده روشن از نور آن شاه دین
نخواندی مگر درس از اوستاد
ز عرش و ز فرش و ز بیت الحرام
بِرِ خلق باشد همان قبله گاه
همان خانه، شاه عالم پناست
که سلطان همیشه به همدم بُدت
نبینی دگر خانه و آن دیار
بگفتا دریغ از جفاهای راه
چشیدم بسی زهر در کام و لب
ز سلطان سهاک روی بر ناقتم
از آن پس کند در جهانم فنا
نبودی برش سود غیر از زیان
رسیدی به مابین ره ناگهان
بشد امر بر مصطفی داودان
نبیند دگر روی سلطان دین
روان شد به تعجیل از امر یار
نمودند تسخیر ملک تنش
فنا شد به فرمان پروردگار
ز آیین حق هر که آورد شک
ز بیحاصلی کم شود در جهان
که گردید زانجا حقیقت عیان
ندیدی دگر روی سلطان سهاک
که بودند منکر به شاه زمان
سیم بُد سلامت که بعد از پدر
که بودند خلقت ز آن تیره خاک
به حق بوده دائم به کین و ستیز
که تا روز محشر بر او لعن باد
عدو بود دایم ابا دادگر
که از جامه، خدر آمد برون

سلامت بُدی این زمان آن شیر
 بر آن قوم چیچک بفرید سخت
 که او دشمن دین پیغمبرست
 برون سازم او را به خوار و خفت
 که فرمان تو از صداقت به جاست
 به یاران خود گفت در آن وطن
 که هستند این قوم ز اهل کفر
 هر آنچه که در خاطر می گذشت
 که تا فوت گردی در این سرزمین
 ندارم به این ملک تو احتیاج
 که ذات خداوند بر ما کس است
 بدان پس خداوندگار ویم
 بگفتا برو هرچه خواهی بکن
 نخواهم بمانی در این خاندان
 حرامزاده باشی ز خلقت عیان
 ز وی روی برتافت از خشم و کین
 برفتند شادان سور پزِ دُور
 شدند ابتدا داخل آن جایگاه
 نشستند در خدمت پادشاه
 فتاده به دنبال سلطان به راه
 هر آنچه که عیسی بُدش در رقم
 به دنبال آن پادشاه آمدند
 ز بیچارگی جمله گشتی حزین
 فرستاد در نزد شاه زمان
 اگر چند بودیم ز بُد رهنمون
 نباشی مقید به این گنج زر
 به ما بخشی این گنج و مال و اساس
 بفرمود آن مال و گنج و رمه
 ببخشد بر قاده زان سبب
 بخواهد کند هر چه، نبود عجب
 بشد در تصرف شه ذوالجلال
 که هر چه بخواستی از او شد عیان
 که هرگاه نشستی بر او جمع یار
 به یک لحظه می کرد طی این جهان
 که آنهم بیامد به دنبال یار
 که تا ماند در کوه شندر به خواب
 که باشد نظرگاه شاه عظیم
 یکی غار بودی در آن قلب کو
 نشستی در آنجا به فرّ و شکو
 ایا حق بسی داشتند گفتگو

دگر بن زیاد بود
 ز پس قادر آن کافر تیره بخت
 نخواهد سلطان که افسونگرست
 کنون خواهم او را از این مملکت
 همه قوم گفتند فرمان تراست
 چو بشنید سلطان ز قادر سخن
 کنون خواهم این جا نمانم دگر
 ز پس گفت با قادر شوم زشت
 عمل کن به ما آنچه خواهی ز کین
 منم در جهان صاحب تخت و تاج
 همین هفت تن یار ما را بس است
 کنون می روم هر چه آید بپیم
 چو بشنید قادر ز شه این سخن
 که بیزار باشم من از تو چنان
 که چون تو نداری ز عیسی نشان
 چو سلطان شنید این سخن زان لعین
 پس آنگاه هفتن ابا دادگر
 به مَرَنُو کشیدند پس بارگاه
 چو هفتن شدند راحت از رنج راه
 که ناگه همه مال عیسی به گاه
 ز اسباب خانه ز خیل حشم
 تمامی به قدرت به ره آمدند
 چو قادر ابا قوم دیدند این
 ز پس قادر از مکر قاصد دوان
 گذشت کن گناهان ما را کنون
 یقینست سلطان تویی زین بشر
 ز درگاه تو دارم این التماس
 ز پس شاه بگذشت زانها همه
 به قدرت برفته همه در عقب
 چنین است قانون تقدیر ربّ
 ولیکن سه وصله از آن مال و حال
 یکی سفره، قدرتی بود آن
 دگر بود قالیچه‌ای زان قرار
 به قدرت همی رفت ره آنچنان
 دگر چشمه آبی بُدی خوشگوار
 به همراه حق بود آن چشمه آب
 کنون هم در آن کوه باشد مقیم
 چو سلطان برفتند در مَرَنُو
 چو گشتند داخل به آن خان نو
 غلامان بُدند مست حق روبرو

۶۴۵۵

۶۴۶۰

۶۴۶۵

۶۴۷۰

۶۴۷۵

۶۴۸۰

۶۴۸۵

۶۴۹۰

به خان حقیقت نمودی ظهور
 بگفتند ای صاحب انس و جان
 چسان جبر دیدیم از کافران
 بسی تخم نیکی به دون کاشتم
 بسی رنج اندر جهان برده‌ایم
 بسی روزگاران بدیدیم ما
 نبودی به جز حق کسی یارمان
 که اندر بشر گشته‌ایم آشکار
 بُدیم دایماً بینوا در بشر
 همیشه بُدیم طالب دادگر
 درخت حقیقت به بار آمده
 دگر دور آخر به کار آمده
 بده تا بنوشیم در جمع یار
 کنون دیده‌ایم بار حق از درخت
 بریزد همان باده ساقی به جام
 که تا مست گردیم از نور شاه
 بکن عفو تقصیر این بندگان
 کنون این زمان گشته حاصل مراد
 زمان گذشته نیارید ییاد
 که هستم ز جمله پس آگاه من
 شود رستگار آنکه زحمت کشید
 به آن خستگی حال راحت بدید
 نشد راحت از امر آن کردگار
 که فیضی بیدار یاری برد
 به دست بدان دل شود پر ز خون
 از آن صبر، آخر به حق می‌رسد
 شود منعم از فیض آن دادگر
 همیشه بر او یار یاور بُود
 شود ریش دستش ز آن نیش خار
 ز نیش بدان می‌شود قلب ریش
 کنون فیض بدهم ز اندازه بیش
 دهم فیض هر کس ز من هر چه خواست
 بخوانند اوصاف بر دادگر
 به حور و ملایک، ز هفت آسمان
 همه جمع بستند در آن مکان
 که ای خوشنوا پاک بیدار هش
 بساطی بیارای با فرش نور
 کنند زمزمه راست با عشق و شور
 بخوانند اوصاف دادار حتی
 شوند کف زنان اهل حق زین مقام

چو حق منجلی گشت زان جام نور
 به خدمت ستاده همه هفتان
 تو آگاهی از حال ما هر زمان
 که ماها همه آرزو داشتیم
 بسی زهر در راه تو خورده‌ایم
 بسی انتظاری کشیدیم ما
 تو آگاه هستی ز کردارمان
 به هر دور و هر عهد و هر روزگار
 نبودیم طالب به گنج و گهر
 در این کوچ گردان، در این رهگذر
 کنون وعده، وصل یار آمده
 غلامان همه انتظار آمده
 از آن میوه، حق در این روزگار
 که دلخسته‌ایم از جفاهای سخت
 بفرما در این جمع یاری مقام
 دهد باده، ارغوانی به ما
 بده آب کوثر به لب تشنگان
 ز پس گفت سلطان به پیران راد
 نشینید بر جمع باقی به شاد
 هر آنچه جفا دیده در راه من
 کنون وعده، روز آخر رسید
 نکو شد کسی امر یزدان شنید
 کسی تا جفایی نبردی به کار
 کسی از بخواهد که باری برد
 باید ریاضت کشد او فزون
 کند صبر تا بکشت او در رسد
 ببیند از آن حاصل خود ثمر
 کسی، طالب روی دلبر بُود
 کسی گل بچیند ز گلزار یار
 کسی یار خواهد به آیین خویش
 هر آنچه جفا برده ز ایام پیش
 نشینند اکنون به این جمع راست
 ببندند زمین جمع جنت کمر
 بفرمود زان پس به روحانیان
 هر آنچه فرشته بُدی در جنان
 دگر گفت شه با مغنی به خوش
 کنون آمده وقت آن جشن و شور
 بگو مطربان تا به ساز و طمبور
 به چنگ و رباب و به نای و به نی
 به نظم و مقام و به بانگ و کلام

۶۴۹۵

۶۵۰۰

۶۵۰۵

۶۵۱۰

۶۵۱۵

۶۵۲۰

۶۵۲۵

۶۵۳۰

۶۵۳۵ بیا ساقی ایندم به رقصان کنان
 کنید بر از آن خم غراب بلور
 بریزید آن می به جام بقا
 بنوشند زین حال آماده را
 ز پس ساقی جمع جاوید مقام
 به فرمان یزدان دادار حتی
 ۶۵۴۰ بخوردند یاران همه پی به پی
 امین خرد پیر بنیام راد
 ز پس هفتتان جمله زان بارگاه
 جو جتان جاوید شد آن بساط
 به یاران بفرمود پس شاه دین
 که این جمع یارست زین جشن و سور
 ۶۵۴۵ همه چپ زنان شادیانه کنید
 کلام حقانی بخوانید خوش
 که گلزار حق تازه بشگفته است
 هر آنچه که قادر، به ما گفته بود
 ۶۵۵۰ اگر آید اینجا پس اندر ورود
 نباشید دلتنگ ازین روزگار
 سرافراز باشید آزاده دل
 چو این مژده یاران شنیدند پس
 زدند ساز و طنبور زان جشنگاه
 ۶۵۵۵ پیایی همی خورده زان جام می
 به آواز خوش گفت پس کردگار
 بنوشید ای جمع بر دست پیر
 که این باده از آب کوثر بود
 بده ساقیا بار دیگر شراب
 ۶۵۶۰ ببینند یاران که این قرص نور
 پس از این رویم سوی آن پیردور
 چو آیین حق راست گردد در آن
 که چون ناجیان رنجها برده‌اند
 بدانید کاین مجلس خالقت
 ۶۵۶۵ بزنی ساقیا جام بر خم می
 همی داد ساقی پیایی نبید
 که حق بود ظاهر در آنجا چو شید
 هر آنکس که آن صوت یزدان شنید
 به حق گشت واصل به ایمان رسید
 ۶۵۷۰ ملایک از این جشن در آسمان
 همه مست گشتند از صوت حق
 بخوردند آن جمع چندان شراب
 ز روحانیان از همه کل شی

نشدیدند الطاف حتی و دود
شدند سرنگون جمله در قعر نار

ولی کافران خفته در خواب بود
از آن غافل عاقبت آن کفار

۶۵۷۵

حکایت لشکر کشیدن قاندره ناپاک بر سر حضرت سلطان سپاهک و فنا شدن او

که با شاه مردان شدی کینه‌ور
به اسب اجل گشت آندم سوار
که بر ما شده کار بسیار سخت
جهان پیش چشمش به تنگ آورم
که این رزم اسحاق جادوگرست
همه زین نهادند بر پشت بور
جهان کر شد از بانگ نای و جَوس
به ره اوفتادند دل پر ز کین
بشد در فلک ناله گاو دم
به مَرَنو پس آنکه سپه ریختند
زدند حلقه بر گرد یاران شاه
به زوبین و شمشیر و تیر و خدنگ
به مَرَنو کشیدند آن بارگاه
شب و روز بودند اندر سجود
در تیره بر روی قاندر گشود
بیامد ابا شه کند کارزار
بُدش در دل غار مَرَنو، نشین
ز مخلوق بودند افضل ترین
دگر پیر موسی ز پس رَمَز بار
که بودند در خدمت کردگار
که عاشق به دیدار حیدر شدی
همان ذات حق بود اندر سرا
بدی در حضور علی صبح و شام
که سرمست گشتی از آن کوثر
که با کافران جنگ کردی مدام
حسن بود هم مظهر روچهار
به نزد خداوند بُد نور عین
بدند مست حق جمله پروانه وار
که لشکر بیاورده زان بوم و بر
کند جنگ از کین در این سرزمین
الا ای خداوند عالم پناه
کند جنگ با تو در این رزمگاه
دلیران خونخوار نام آوران

کنون بشنو از قاندر خیره سر
ز قهر و غضب پس بنالید زار
بگفتا به آن قوم شوریده بخت
به اسحاق خواهم که جنگ آورم
بیاید هر آنکس که نام آورست
بر آن قوم افتاد غوغا و شور
نشستند بر خان زین قَرَس
کمر بسته در رزم سلطان دین
برآمد چو آواز روئینه خم
فرس را به جولان برانگیختند
به فرمان قاندر پس آنکه سپاه
سراپا شده غرق فولاد چنگ
دگر چون غلامان ابا پادشاه
که قالبچه با سفره همراه بود
پس آنکه خداوند حتی و دود
چنان خیره شد قاندر نابکار
در آنوقت سلطان با آفرین
بدی چند تن یار پاکیزه طین
نخستین بنیام و داود یار
دگر مصطفی، ایوت و هم طیار
همی پیر بنیام سلمان بدی
که سلطان سپاهک بود آن حیدرا
دگر بود داود، قنبر به جام
دگر پیر موسی بدی جابرا
دگر مصطفی بود مالک به نام
دگر گویم از جام مالک طیار
دگر ایوتا بود دون حسین
در آن غار بودند در نزد یار
که ناگه ز قاندر شده با خبر
خیالش چنین است با شاه دین
ز پس هفتان عرض کرده به شاه
کنون قاندر آمده با سپاه
ببینید لشکر، کران تا کران

۶۵۸۰

۶۵۸۵

۶۵۹۰

۶۵۹۵

۶۶۰۰

۶۶۰۵

نظر کن به صحرا و آنرا بین
 احاطه نمودست ما را چنان
 به خرمانشان آتشی برزنید
 زمین زیر آسمان به تنگ آمده
 نباشید دلتنگ از این کارزار
 برش روز روشن به شب آورم
 جهان تیره سازم چو زاغ سیاه
 به تنها برو سوی آن نابکار
 بر ایشان به قهر و غضب بنگرید
 چو باد سحر رُو به میدان کین
 بیفشان بر آن، تا که گردد هلاک
 ز این خاک گردند جمله فنا
 روان شد هماندم سری کارزار
 بغرّید چون شیر بر آن کفار
 فشاندی بر آن قوم گم کرده راه
 جهان گشت بر چشم ایشان سیاه
 نه خورشید پیدا، نه مه آشکار
 که چشم خلاق به آن خیره شد
 به قهر الهی همه شد فنا
 به نار جحیم جمله شد سرنگون
 زبان مَهر بودند بر حمد ربّ
 که عالم بُدی همچنان تیره تار
 ز رحمت بکن رفع آن خشم و قار
 شود منجلی در سما شید و ماه
 حقیقت بکن بعد از این آشکار
 ز هر دو جهان یار کن رستگار
 در عالم شود فیض رحمت نزول
 دگر بر طرف کرد آن خشم و قار
 بشد پاک، عالم ز گرد و غبار
 شدند منجلی هم به لیل و نهار
 چو سابق بشد باز دوران به پا
 نهادند آنروز را عید نام
 از آن عهد تا روز حشر و قیام
 به ماه سفیدی ده و دو چنین
 سه روز و سه شب روزه گیرند تمام
 نگردد دگر در دو سر رستگار
 بگفتند ای پادشاه کبیر
 گرفتار بر دام این فانیند
 بگیرند روزه به رنج و تعب
 سه روز دگر روزه بر جای شب

به این سرزمین آمد از روی کین
 سپاهی به این خشم از کافران
 کنون چاره درد ما را کنید
 چنین قادر از کین به جنگ آمده
 بفرمود سلطان به آن هفت یار
 هم اینک به ایشان غضب آورم
 بر این قوم ناپاک گم گشته راه
 بفرمود آنگه به داود یار
 به آن قوم کفار رزم آورید
 همین دم به پشت قَرس بر نشین
 ببر هم از این جا یکی مشت خاک
 همی قادره با همه قومهها
 ز پس داود از امر پروردگار
 برانگیخت مرکب به میدان کار
 یکی مشت خاکی به فرمان شاه
 پس از قدرت قهر آن کبریا
 چنان تیره شد عالم از آن غبار
 سه روز و سه شب آنچنان تیره شد
 دگر قوم آن کافر کینه خواه
 نه راه نجات و نه بُد رهنمون
 ز پس آن غلامان سه روز و سه شب
 نخوردند چیزی در آن روزگار
 بگفتند یاران ای کاردگار
 جهان بار دیگر بکن پر ضیا
 به جا آور آن عهد و شرط و قرار
 شود دَور بر کام مخلوق یار
 دگر عرض ما را بفرما قبول
 ز راه کرم پادشاه کبار
 جهان گشت روشن در آن روزگار
 دوباره خور و ماه شد آشکار
 جهان گشت آرام از امر شاه
 ز پس آن غلامان رخشنده جام
 شدی رسم بر یارسان زان مقام
 به فصل زمستان به آن اربعین
 که هر ساله زانوقت در آن ایام
 هر آنکس نگیرد سه روز از شمار
 ز پس آن غلامان روشن ضمیر
 که چون جمله مخلوق نفسانیند
 ندارند طاقت سه روز و سه شب
 امید آنچنانست بر ذات ربّ

۶۶۱۰

۶۶۱۵

۶۶۲۰

۶۶۲۵

۶۶۳۰

۶۶۳۵

۶۶۴۰

۶۶۴۵

که شش روز باشد به قانون تمام کنند سبز از عشق یاران غار کنند خدمتی سبز زان جشنگاه به یاران اصولات آیین بود دگر روغنست ربع من در نزول کنند پخته یا یک منی نان ز سر کنند مهر سر بسته قشمش به ناز که تا در دو گیتی شوند سرفراز کنند بخش از امر آن دادگر کنند سبز هر سر یکی از شمار سرانه دهند مر به پیر و دلیل به پیر و دلیل هم دهند زین قرار دهند دایم از امر رب جلیل قبول کرد آن شرطها از بقا که کردار این روزه، یارسان که گیرند شش روزه یاران چنین بگیرد این رسم از بنده یاد به آنگونه بستند عهد و قرار که چون هفتان بر همه یاورند هر آنکس کند، در بقا جاه نیست کم آشکارا به هرخاص و عام که تا شد عیان آن قول طاسیان

بگیرند یاران چنان زان ایام به هر شب یکی خدمتی پایدار ۶۶۵۰
شب هفتمین نیز از عشق شاه که قانون هر خدمتی این بود برنج یک من است کوفته در اصول ابا یک خروس چار ماهه ز سر به جمع حقیقت برند از نیاز دعا خوانده بر حکم آن کار ساز به هر خدمتی یک نیاز دگر ۶۶۵۵
شب هشتمین کرده، رمز یار در آن عید شاهی به صلح و سبیل به هر سال باید سری سه هزار دو تا مال پیر و یکی بر دلیل ریس شاه این عهد و این رسم و راه بفرمود سلطان به آن هفتان بدادم به یاران مرنو نشین ۶۶۶۰
ایا یارسان نکو اعتقاد که چون هفتان با خداوندگار نباید که یاران به جا آورند ترمد به ارکان حق راه نیست کون من به شرح مفصل تمام چنان بود قانون حق آن زمان ۶۶۷۰

حکایت طلب نشستن هفت نفر قول طاس

به این مقتضی کردم اینجا بیان غلامان همه گشته بد هوشیار مقیم بر سر رسم آن راه بودند شده ظاهر و آمده آن مکان بستند جمعی، نشسته در آن طلب کرده زان جمع در آن گذر بیاید کند حاجت ما روا که تا شه نباید در اینجا عیان نشینیم اینجا چو مردان مرد طلب کرده زانسان آن ذات فرد میدل به بد شد همه کارشان بفرمود تا آمد آن باد و برف فنا گشته جمله به طوف قهار که تا پیر زانها بشد هوشیار

چنین است شرح قول طاسیان زمانی حقیقت بشد پایدار شب و روز در خدمت شاه بودند که تا هفت نفر یار از کردستان ز راه تکبر پس آن هفت کسان نرفتند در نزد سلطان دگر که خواهیم سلطان در این جمع ما چنین عهد بستند جمله به آن تجاوز نخواهیم زین شرط کرد ز پس هفت کسان مستعد زان نبرد ۶۶۷۵
به حق گشت ظاهر، چو گفتارشان که سلطان غضبناک شد زان هدف سه روز و سه شب برف آمد به بار بماندند در زیر برف قهار ۶۶۸۰

۶۶۸۰ سه روز و سه شب با همه یاوران که تا شه بیخشد گناهانشان اسامی آنها بگویم کنون نخستین قلی بد، دگر شابدین مرادست سلمان و پیره دگر دگر در مدینه بگویم کیند ۶۶۹۰ قلی بود عبدالله بن عباس دگر شابدین بُد عقیل گزین دگر شا که بُد مظهر آن بلال دگر شاه نظر بود سعد وقاص مرادست بوالمعجن نامدار ۶۷۰۰ دگر بود سلمان به صالح مقام که پیره، عدی بن حاتم بدی که چون در مدینه بدند حق شناس همی عادل و با ترحم بدند به جای همان عدل و احسانشان که چون چند کس وصل بر حق شوند اول عادل و با صداقت بدان سیم از شجاعت به راه جهاد به پنجم یقین است با اعتقاد به هفتم بُود عارف و با کمال ۶۷۱۰ که آن هفت کسان داشتند این هنر یقین است داور به آن طبعشان ولیکن ز هر دور و هر مظهری تکبّر کنند دایماً از هوس دوباره بگوئیم آن داستان ۶۷۱۵ ز پس هفتتان از ره التجا بگفتند ای خالق ماه و شید کنی آن قَوْل طاسیان را معاف دوباره کنی زنده شان در جهان ۶۷۲۰ چو کردار آن روزه یارسان کنیم نصفه با آن قَوْل طاسیان سه روز دگر باشد از بهر ما بنا بر دعای همان هفتتان دوباره ز قدرت، قَوْل طاسیان دگر پادشه با همه هفتتان ۶۷۲۵ شدند داخل جمع ایشان به مهر بیاورده آنها به درگاه خویش در آن عهد آن روزه یارسان به این رسم و ارکان شدی برقرار

گرفتند روزه بر هفت کسان دوباره کند حتی پس آن جانسان که بودند مغرور بی رهنمون دگر شا که و شاه نظر از یقین شدند فوت از قهر آن دادگر ز دنیا بری طالب باقیند بنی عم بُدی با رسول از قیاس که بودی برادر ابا شاه دین که دایم بدی حامد ذوالجلال غلام علی بد به صدق و خلاص غلام علی بد در آن روزگار بری گشت آخر ز قوم ظلام که آزاد از لطف خاتم شدی نمودند خدمت به آن خیر ناس از این سان مقرب به بزدان شدند شد اجرا به حق دین و ایمانشان از این دهر آزاد مطلق شوند دویم با سخاوت کرامت بخوان چهارم به پاکی و نیکو نهاد ششم عفو در قدرتست آن بداد که هر کس از آنهاست نیکست حال از آن بود گشتند از حق خیر به آن حال نیکو کند عفویشان شوند طالب فخر هم مهتری به جز حق نباشند تابع به کس که چون فوت شد آن قَوْل طاسیان پناه برده بر حق بخواندند دعا به درگاه تو هست ما را امید اگر چه نموده ز ارکان خلاف بیایند آزاده در آستان به ما داده است پادشه در جهان سه روزش به آنها دهیم این زمان کند عرضمان پادشه مستجا گذشت کرد شه جرم آن هفت کسان خداوند بنموده زنده به جان برفتند سوی قَوْل طاسیان به رحمت بر ایشان گشودند چهر نمود عفو زانها گناهان پیش سه روزش سپردند بر آن کسان بگیرند شش روز روزه شمار

| | | |
|--|--|------------------------------|
| همه یارستان از کهنین و مهین به فصل زمستان به هر دور سال بگیرند آن روز را بی ملال بگیرند بهر قول طاسیان بگیرند آن روزه را متصل همین امر حق را ناسزد قبول دو بین گردد از هفتن و هفتوان به یار قول طاس نارد سجود شود منکر عید مَرَنو نشین غضیناک گردد به روز پسین ز حق می شوند در دو سر شرمسار بگیرند شش روزه را پس و پیش به حق وصل گردند در هر بشر چهل روز فرقت در بینشان بجا آرد این رسم دارد صحت به پیش و به پس دایماً زان ایام | سه روز بهر یاران مَرَنو نشین ز چله ده و دو به ماه هلال به حمد و به تسبیح آن ذوالجلال سه روز دگر روزه پیوست آن ده و پنج از ماه در بطن چل هر آن قوم منکر شود زین اصول به دین حقیقت شود بدگمان به مَرَنو نشین روزه گیرد به جود و یا از قول طاس آرد یقین خداوند زان قوم زشت دو بین کند رانده قوم دو بین از شمار که هر قوم اندر حسابات خویش شوند شاد آزاد در هر دو سر حسابات بیلاق با گرمیان که هر کس به هر چله آرد نیت بگیرد همان روزه شش را تمام | ۶۷۳۰ ۶۷۳۵ ۶۷۴۰ ۶۷۴۵ |
|--|--|------------------------------|

| | | |
|--|--|------------------------------|
| بگفتم به دفتر به قانون دین کنند سبز از عشق آن هفتنان به هر دو نیت سبز سازند به گاه بود این چنین رسم گفتم عیان ابا یک خروس چهار ماه روفته ابا یک من از نان پخته به کام کنند جملگی سبز در آن مقام کنند سبز تا خیر آید به پیش همه حسن خدمت بیاور به جا بکن سبز بر مصطفی داودان سری چار پول هر شبه ده دعا کنند سبز از حکم آن کار ساز سه شب بر قول طاس نیکو بود به اول نیت سبز کن این چنین بکن سبز آن خدمتت از وفا بکن سبز بر جمع خاوندگار به جای خروس، مرغ قربان نما یکی خدمت مَهر از رسم دین که تا شاد گردی به هر روزگار بُود روزه، آن قول طاسیان بکن سبز از عشق آن شاه برام بکن سبز از عشق آن یادگار مبارک ابر جان یاران بود | ولی هفت خدمت که سابق از این بباید به این قسم پس یارستان دو خدمت دگر نیز از عشق شاه که قانون خدمت به موزون چنان برنج یک من از وزن شد کوفته دگر روغنش ربع یک من تمام به جمع حقیقت برندش تمام چنین خدمتان هر یکی جای خویش به تو گویم ای طالب از ابتدا نخستین خدمت، به ماه کمان ز پس اول عید تا انتها که سر فطر یاران بود آن نیاز سه شب مال یاران مَرَنو بود دویم خدمت از عشق پیر امین سیم بهر داود سیزده به ماه دگر چار، خدمت بر رَمَز بار ولی خدمت رَمَز بار رضا شب پانزدهم عید مَرَنو نشین بکن سبز از عشق خاوندگار دگر آن شب پانزده آن زمان شب شانزدهم خدمتی زان مقام شب هفدهم خدمتی زان قرار شب هیجدهم عید سلطان بود | ۶۷۵۰ ۶۷۵۵ ۶۷۶۰ ۶۷۶۵ |
|--|--|------------------------------|

| | | |
|--|--|-------------|
| <p>بکن سبز بر اسم سلطان سهاک بکن سبز زان جمع حق پایدار سرانه سری سه هزار این جنین که گفتند یاران به آیین و کیش به آنها رسد هر که بُد جانشین دهید آن سرانه به عید جلیل</p> | <p>بکن خدمتی مُهر زان شب به پاک شب نوزدهم گُرده زَمَزُ بار در ایام تعطیل آن عید دین به پیر و دلیل ده ز قانون پیش دلیل، داودست پیر، روح الامین دو ثلثش به پیر و یکی بر دلیل</p> | <p>۶۷۷۰</p> |
| <p>بکن سبز از عشق موسی به نام بکن سبز هر شب ابر جای پَر باید شود نذر از امر شاه که گفتم به فرمان آن کار ساز شود سبز از حکم حق زان ایام اگر جمله موزون کامل نبود</p> | <p>شب بیست شش خدمتی را تمام به هر خدمتی یک نیازی دگر پَر آن خروسان چه باشد بها همینست قانون نذر و نیاز دگر چار خدمت بیاید تمام دگر باقی خدمتان زان ورود</p> | <p>۶۷۷۵</p> |
| <p>قبولست بر درگه آن ودود نباید شود ناقص از شرط پیر کند سبز او را به ماه کمان شود سبز زان عید مَرنو نشین شود صرف در جمع حق پایدار که در هیجدهم سبز گردد به پاک</p> | <p>ولی چار خدمت که گویم به زیر اول خدمت مصطفی داودان به ماه نیت خدمت دو یمین در آن پانزدهم بهر خاوندگار سیم خدمت شاه سلطان سهاک چهارم ز خدمت ز من یاد گیر</p> | <p>۶۷۸۰</p> |
| <p>نشد ممکن از جمع آن یارستان نیاشد مؤاخذ به حکم خدا هر آنچه از او ممکنست آن رواست نیارد به جا آن اوامر به کار نبیند دگر فیض حق در دو سر بگفتم بر یارسان بهر بعد</p> | <p>اگر بر کسی باقی آن خدمتان تمام کرده دخلش بیارد به جا چرا از بضاعت یقین بینواست ولی هر که بُد در جهان مالدار شود رانده از درگه دادگر چنین گشت آن روز تجدید عهد</p> | <p>۶۷۸۵</p> |
| <p>ز بیلاقی و اهل آن گرمه سیر بگیرند زان فصل در آن ایام بگیرند آن روزه بهر لقا بگیرند روزه ده و دو به ماه بگیرند آندم به قانون دین به آن جمع هر یک به یک شب برند</p> | <p>فراموش کنند و دگر نشمرند ده و پنج از ماه اسپید دان به عشق قول طاس در آن گذار کنند سبز بر جای خود بالتتمام به هر دو حسابات دارد صحت به دو ماه اسپید در راه دین</p> | <p>۶۷۹۰</p> |
| <p>قبولست بر درگه کبریا که در پیش گفتم بر راستان فنا گشت از امر آن کردگار</p> | <p>دگر هر گروهی به فرمان پیر ز روی حسابات خود آن صیام اگر یارسان خواستند در دو ماه به آن چله گرمیان ز ابتدا سه روز روزه از عشق مَرنو نشین چهار خدمت آندم به جا آورند</p> | <p>۶۷۹۵</p> |
| | <p>کنند صرف بر حق همه بسپرند دویم نیت از چله ترکسان بگیرند روزه سه روز از شمار چهار خدمت دیگر در آن مقام که هر دو قبولست آن دو نیت به فصل زمستان به دو اربعین به بیلاق و در گرمیان هر دو را دگر باز گویم همان داستان چو قادر ابا قومهای کفار</p> | <p>۶۸۰۰</p> |
| | <p>۶۸۰۵</p> | |

| | | |
|---|--|---|
| <p>زبان مَهر بودند پس بعد از آن بدادی به یاران مَرَنوشین بگیرند شش روز روزه تمام گرفتند روزه به شش در شمار بخواندی مر آن عیدِ شاهی به نام بشد رسم بر یارستان در جهان سه روز دگر بر قَول طاسیان کند عفو از جرمشان کردگار بیارند بر جا شوند رستگار نگیرند یاران اگر روزه را نگردد قبول و نباشد پسند نگردد روا خدمتش زان ایام به هر اسم رسمی نیارد به جا به هر دو جهان می شود رو سیاه بگویم حکایت ز شاه زمان به خدمت بدند هفتتان شادمان رویم سوی پزْدیور این دم چنان</p> | <p>سه روز و سه شب هفتتان زان مکان ثواب همان روزه جان آفرین شدی رسم بر یارستان زان ایام سه بر جای لیل و سه جای نهار پس آنروز را پیر رخشنده جام ز پس در زمان قَول طاسیان سه روز بهر یاران مَرَنو نشان بگیرند آن روزه را اهل یار همه رسم ارکانها زان قرار بفرمود سلطان در آن بارگاه اگر روزی یک گاو قربان کنند نگیرد کسی روزه را بالتَّمام کسی رسم ارکان این عید شاه شود خارج از شرط دین بقا دوباره روم بر سر داستان بدند چند روزی به مَرَنو مکان ز پس گفت سلطان به آن هفتتان</p> | <p>۶۸۱۰</p> <p>۶۸۱۵</p> <p>۶۸۲۰</p> <p>۶۸۲۵</p> |
|---|--|---|

حکایت کوچ کردن حضرت سلطان با غلامان به پردیور

| | |
|---|---|
| <p>حقیقت شود در جهان آشکار همه کوچ کردند آن دم به راه به پا کرد پس بارگاه زان محل نشستند زان کوه به مردم نهان</p> | <p>که آیین حق را کنیم پایدار پس آنکه غلامان به فرمان شاه همی آمدند تا به شِنْدِر جبل چو سلطان ابا هفتتان زان مکان</p> |
|---|---|

ذکر قربانی کردن کله زرده

| | | |
|--|---|-------------------------|
| <p>برو سوی کوه کَل بُزی را بگیر ابا هم به تجدید پیمان کنیم همه سر به آیین حق بسیریم به یاد آمدش روزگار کهن بدیدند یک کَل بُزی زرد رنگ بدیدی که کَل بُز نکردی فرار بفهمید سَرِست در آن سرا گرفتند پس شاخه‌ایش گران بیاورد او را به پایین کوه همی شاه کردی به وی آفرین</p> | <p>ز پس گفت سلطان به بنیام پیر بیاور در اینجا به قربان کنیم همان شرط و اقرار یاد آوریم چو بنیام بشنید از شه سخن برفتند پس سوی آن کوه سنگ چو بنیام رفت اندر آن کوهسار تعجب نمود پیر زان ماجرا برفتند بنیام در نزد آن کشیدند آن کَل بُز نیک رو ببردند در خدمت شاه دین</p> | <p>۶۸۳۰</p> <p>۶۸۳۵</p> |
|--|---|-------------------------|

طلب کرد از غیب زان بارگاه
 پدیدار شد آدمی چون اجل
 بگفتا که ای پادشاه آلت
 که من بودم آندم برت مستقیم
 به آن جمع چلتن بدم پادشاه
 ز من گشت تولید انسان تمام
 شدم احمد مصطفا زان مقام
 ایا تو بدم دایماً در قیام
 بود پیرِ علی نام من در شمار
 که آرم به جا جمله از سر و بن
 صفات منی در جهان منجلی
 ولیکن باید ز کردار خود
 به حق وصل گردی طبق در طبق
 که باشد ترا در بقا دستگیر
 همی خواستی تا شوی سر فراز
 سپارید آندم به شرط مبین
 به بنیام آندم سرم را سیار
 که شاه حقیقت عیان آمده
 تو هستی مرا شاه فرمانروا
 ندارم دگر قدرت دم زدن
 شوم بنده آستان ترا
 امیدست باشی به من رهنمون
 بکن صلح با پیر و کم کن سخن
 که چون او بود پیر بر هر نفوس
 به بنیام بسپرد سر یکدلی
 به خاک قدومش نمودی سجود
 امیدست از حق ببینم وصال
 به آیین تو هی سپاریم سر
 که چون در دو گیتی به حق محرمی
 به شرط حقیقت به وی قول داد
 همی مشترک سازدش در بقا
 ز پس دین و آیین حق شد روا
 بده تیغ قُربان این دم دعا
 که تا عهد اقرار گردد تمام
 ز پس صید را ذبح کرد از وفا
 برون کرد از پوست از امر شاه
 برشته نمودند از تاب نار
 بیاورد آن صید را با شکوه
 روانش به فرمان آن کبریا
 بشد شکل آن صید در آن گذر

۶۸۴۰ ز پس شاه آن احمد با صفا
 در آندم ز مابین آن شاخ کُل
 بیامد به پایین در دم نشست
 به یاد آور آن روزگار قدیم
 بُدی نام من احمد با صفا
 دگر آدم بوالبشر گشت نام
 ۶۸۴۵ چو بگذشت آن دور دیگر ایام
 شدم مهتر ناس از خاص و عام
 کنون گشتم از شاخ کُل آشکار
 چه داری به من کار پس امر کن
 ۶۸۵۰ ز پس گفت سلطان که ای پیر علی
 ترا دوست دارم به اقرار خود
 شوی با خبر سر سپاری به حق
 شوی تابع امر بنیام پیر
 که چون در مدینه به عجز و نیاز
 ۶۸۵۵ بگفتی سرم را به روح الامین
 به دین حقیقت در آن روزگار
 کنون وعده وقت آن آمده
 به پاسخ بگفت پیر علی ای خدا
 ز هر گونه مختار هستی به من
 ۶۸۶۰ بیارم به جا امر و فرمان ترا
 اطاعت نمایم ز امرت کنون
 ز پس شاه گفتا درین انجمن
 به پا خیز و از صدق دستش ببوس
 هماندم به پا خاست پس پیر علی
 ۶۸۶۵ ببوسید دستش تمنا نمود
 بگفتا به بنیام گای با کمال
 به هر عهد بر من شوی راهبر
 نباشیم خارج ز دینت دمی
 ز پس پیر بنیام با آن مراد
 که هیچوقت از وی نگردد جدا
 ۶۸۷۰ به آن عهد و پیمان، حق شد گواه
 به پیر الی آندم بفرمود شاه
 ز پس ذبح کن صید را زین مقام
 دگر پیر علی تیغ دادی دعا
 ۶۸۷۵ چنان قامت صید سر تا به پا
 کشیدند بر سیخ پس آن شکار
 در آندم که بنیام رفتی به کوه
 بشد جان ایوت هماندم فنا
 به جام همان صید شد جلوه گر

| | | |
|--|--|---|
| <p>به قربان حق گشت هم زان مقام به آن صید کوهی بشد حیّ به داد حقیقت روا گشت زان بارگاه ز معنا همه روحشان گشته حیّ ز وحش و ز طیر و ز دیو و ددان گروها گروه صف صف آراستند بریدند زان صید پاکیزه دم دعا داده از امر آن داورا ز پس داده قسمت به روحانیان جدا گشته از عضوهایش به خام دگر روده و با سرشک، آبخور همی زهره و با گده، تخمهاش گروها گروه از حلال و حرام حلال گشت از امر آن ذوالجلال حرام گشت از امر شه تا قیام گزنده ابا جنس درندگان شدند رانده، درگه پادشاه شدند غیب جمله در آن جمجمه برشته نهادند در پیشگاه ابا شرط بنیام اقرار شاه به آن زر قلم موسی با وفا به حکم خداوند ارض و سما شوند وصل یاران به حق در بقا نمودند تجدید عهدی به کام خورد گوشت اعضای صید آنچنان نگردد جدا رزمهایش به کان بخوردند آن گوشت زان مرز و بوم همه رزمها کرده بر پوست آن نهادند بر جا به امر ودود بشد صید حیّ رفت در کوهسار نزول کرد در جام یک خوش لقا تنش بی روان سالم از کان بدی که در عهد پیش آن گو پهلوان بدی خفته زان کوه با روح و جسم شدی ایوت هم فوت زین روزگار بشد زنده اصغر بر حق شتافت</p> | <p>چو آن صید را بود ایوت به جام چو ایوت فنا گشت از این نهاد چو شد ذبح آن صید از امر شاه در این بارگاه هم همه گلّ شیّ ز انس و ز جنّ و پریزادگان همی آمدند فیض حق خواستند ز پس شاه فرمود هشت پاره لحم برشته نمودند اول ورا که هر لقمه یک تن بخوردند آن که چند چیز زان صید حلال و حرام اول خون و دیگر سپرز و ذکر دگر آگیگر و چهار پاچه‌هاش بخوردند اجناس آنها به خام هر آن جنس خوردی ز عضو حلال هر آن جنس خوردی ز عضو حرام ولیکن گروه خبیثان چنان نبردند قسمت ز فیض بقا چو مخلوق حیوان برفتند همه پس از آن بیاورده قربان شاه همی داد پیرالی او را دعا به راه ردا داود رهنما به آن خدمت پاک رمز رضا قبول باد قربان، حاجت روا چو شد آن بیابست باقی تمام دگر گفت سلطان به آن هفتان بماند بطون جمع آن استخوان غلامان به فرمان حیّ قیوم ز پس شاه فرمود آن استخوان غلامان ز پس رزمها آنچه بود هماندم به فرمان آن کردگار پس آن ذات ایوت از او شد جدا که آن اصغر لعل خفتان بدی چنین بوده از ابتدا، داستان فتاده به امر خدا در طلسم که تا این زمان حق شدی آشکار به آن جسم اصغر روانش بتافت</p> | <p>۶۸۸۰ ۶۸۸۵ ۶۸۹۰ ۶۸۹۵ ۶۹۰۰ ۶۹۰۵ ۶۹۱۰ ۶۹۱۵</p> |
|--|--|---|

حکایت از خواب هشیار شدن اصغر پسر اسکندر
و به درگاه سلطان آمدن و ملقب شدن به یار احمد

بدیدند از کوه یکی مرد یار
بیامد به درگاه آن کردگار
بگفتا سپاسم به تو ای شها
که خفته بدم در طلسمات او
که تا این زمان آدمم زین گذر
شدم آگه از حال خود سر به سر
بدی نام من اصغر پهلوان
جهان کرد تسخیر از پا و سر
فتادم در آن غار اندر طلسم
ندانم دگر گردش آفتاب
همین است عرضم ایسا کردگار
که این مظهر ایوتست این زمان
به جام همان صید رفتی به گاه
برفتی همان روح در غار کوه
برفتی به جامش ورا حتی نمود
بُود یار احمد دگر نام آن
ابا یار احمد شدند هشت کس

۶۹۲۰

۶۹۲۵

۶۹۳۰

همین هشت تن ز اول و انتها
به موزون حق چونکه آن یک من است
به کل خلایق به ارض و سما
که آن هشت بهشت است زانها قرار
نباشد میانشان دگر چون و چند
بگویم کنون در حقیقت کینند
اول پیر بنیام، داود یار
به پنجم بدی رمز بار از شمار
به هشت بُد محمد صفات خدا
که آن هشت تنان نیز هر یک به کان
به آن مخزن خویش دارند نهان
که آن هشت تن هر یکی هفتن است
که هر یک به یک چتر دارند مقام
به تخت همان عرش دارند نشین
اول عرش کیوان بود جای حق
رئوس فلک هست جای امین

۶۹۳۵

۶۹۴۰

۶۹۴۵

بهشتی است نامش بود جاودان
 بود حاجب حق به هر صبح و شام
 بود جای یاران رخشنده جام
 چنان است آن خانه روشن ضمیر
 تعلق گرفته ورا یاد دار
 که خادم بود مر به ذات کبیر
 که زو گشته ایجاد آن قرص نور
 بود جای مردان باقی به کام
 بود قابض روح روحانیان
 بود جای مخلوق ظلم و کفار
 که زانجا شده جنت حق عیان
 بر ناجیان آن جنت شد بنا
 به حق وصل باشند در هر زمان
 نشسته به کرسی در آن بارگاه
 که جنت بود جای ابوت به چهر
 بود مشتری خان آن مه لقا
 بهشت است لیکن ز حق خالی است
 هر آنکس بود خلقت از نوریان
 چرا در حقیقت سپرده نگشت
 ولیکن نبینند دیدار حق
 به جنت رود بیند آن داورش
 که آن خانه رحمت و برزخست
 چه از کفر باشد چه از اهل یار
 روانش به دوزخ برند زان مراد
 گرفتار گردد به آن قهر رب
 همان خانه دوزخست آن بشر
 نگردد دمی راحت از رنج و تاب
 ز پس می شود راحت از آن ثواب
 شود عفو از لطف آن داورا
 رود در جنت نوشد آن کوثرش
 بهشت جنانش به ماوا بود
 شود آن بشر در برش آن جنان
 ز رحمت شود دور دنیا به کام
 شود سرنگون آخر از قهر نار
 بر خلق گفتم طبق در طبق
 که چون گشت موجود آن هشت تنان
 شده رسم زمین قسم اندر جهان
 که موجود بودند زان انجمن
 سیم پیر موسی با رمز بار
 ششم بد حسن مظهر روچیار
 پس از رحلت ذات مالک طیار

که آن خانه فردوس باشد به کان
 ۶۹۵۰
 سمای قمر شد به داود مقام
 به آن خانه خلد برین است نام
 سمای عطارد به موسی وزیر
 به آن ناجیان بلند اقتدار
 فلک زهره باشد به رضار پیر
 ۶۹۵۵
 فلک شمس شد جای ابرام سور
 بود آن مکان خان رضوان به نام
 سمای مریخ مصطفی شد مکان
 جحیم است آن خانه پیر ز نار
 فلک مشتری یادگارست خان
 همان جنت است گشته نامش بقا
 ۶۹۶۰
 که خوبان شوند داخل آن جنان
 دگر حق به عرش است در نه سما
 دو پایش به جنت نهاده به مهر
 به دویم سماوات بنموده جا
 ۶۹۶۵
 سمای زحل جای پیر الی است
 به معنا ز دیگر ملل همچنان
 چو رحلت کند می رود زان بهشت
 شوند راحت و شاد دل زان طبق
 هر آنکس سپرد در حقیقت سرش
 ۶۹۷۰
 سمای مریخ معدن دوزخست
 هر آنکس بود عاصی و شرمسار
 ز هر ملت و مذهبی جان بسداد
 در آن نار سوزد به روز و به شب
 اگر آید از دون دوران دگر
 گرفتار گردد به رنج و عذاب
 ۶۹۷۵
 که تا پاک گردد گنه زان حساب
 در آن جامه پاک آخر، ورا
 اگر در حقیقت سپرده سرش
 اگر در شریعت به تقوی بود
 اگر هم بیاید به دون جهان
 ۶۹۸۰
 به خوش حالی و نیکویی زان ایام
 اگر هی بود مرتد و نابکار
 چنین است قانون آیین حق
 دوباره بگویم ز آن داستان
 ۶۹۸۵
 سپردند سر در حقیقت چنان
 دوباره کتم ذکر آن هشت تن
 اول پیر بنیام، داود یار
 به پنجم بدی مصطفای قهار
 که بودی در آن عهد مجنون وار

- ۶۹۸۵ به جام حسن گشت آن آشکار
دگر هفتمین، یار احمد بدی
به هشتم بدی پیرز علی از صفا
چو آن هشت تن همچو پروانگان
ز پس شاه فرمود با هشت تنان
۶۹۹۰ بیارید هم نعش ایوت به راه
که آن قبر او در حقیقت مدام
گسته نگردد دگر آن بشر
نشان باشد از بین یاران و ما
کم آن زمان ایوتا هوشیار
۶۹۹۵ که چون خوبروی است ایوت به جام
کم آن زمان در حقیقت ظهور
در آنوقت کلّ خلايق به سان
محاسب شود موسی از هر حساب
که داود شود حاکم وزن آن
۷۰۰۰ هر آنکس ز نیکان بود آن زمان
هر آنکس که بد باشد از کشت کار
شود آنزمان دور باقی به کام
در آن عهد یاران شوند شادمان
ولیکن ازین پس به دور زمان
شوم بر غلامان خود میهمان
۷۰۰۵ من و پیر در دور چون ماه و خور
شب و روز با یارستان همدمیم

- کند سبز در جمع حق بی ریا
شوم حاضر و می‌دهیم آنچه خواست
نیاید در آن جمع پس پیر و شاه
چنان بلکه گردد ز حق رو سیاه
نشینند به جمع حقانی به گاه
هر آنچه بخواهند گردد روا
نشیند به جمع جهان دادگر
نگردد دوا دردشان زان بشر
اگر برنشینند بر جمع یار
که تا وصل گردند به آن ذات تاک
نیاید به جمع حقیقت رود
نشیند شود کینه‌ور زان ایام
به سلک کفاران ورا بشمرد
شود شاد از لطف جان آفرین
از آن پس مرادش روا می‌شود
به آن نیتش می‌شود خار یار
هر آنکس دو شاهی نیاز از صفا
ز آواز تکبیر زان جمع راست
۷۰۱۰ دگر هر کسی کرد نذر از ریا
نه کردار مقبول نه حاجت روا
دگر هر جماعت به صلح و صفا
در آن جمع حاضر شود کبریا
دگر هر جماعت به کین و کدر
خداوند زان جمع ناید دگر
۷۰۱۵ کسی بر کسی کینه دارد ز کار
بباید که با هم کنند قلب پاک
کسی ترک کینه نسازد به بد
که چون هر که در جمع یاری مقام
خداوند بر آنکس غضب آورد
۷۰۲۰ هر آنکس کند پاک دل را ز کین
دگر هر که صدقش به هر کس بود
اگرچه بود آن چو یک بته خار

اگر هم رود سوی آن کردگار
شود باز قلبش از او تیر و تار
ز وسواس گردد به بد رهنمون

کسی چون ندارد صداقت به کار
ببیند ورا همچو خور آشکار
نگردد مرادش برآورده چون

۷۰۲۵

که تا حق بیابید در خانتان
به هر ظرف، هر شیشه جلوه‌گر است
به آن رنگ جلوه کنند در دو کون
سیه می‌نماید همان آب را
سفید است آن آب در قلب جام
به آن رنگ جلوه کند در جهان
که تیره نگردد ز آن خور ضیاء
که حق پیش مخلوق نیک و بدان
هر آنکس کند سیر بر روی او
به جز خود دگر کس در آیین ندید
وگر نه نبیند سیه را سفید
به نیکو نظر می‌کند بر امام
چو خفاش بر خور ندارد سجود
بتابد به هر شیء هی قادرست
ز بویش همان خلق آید ستوه
همه خلق زان حال بهتر شود
به حق کفر گویان و هی مرتدست
به هر حال خوشبو شوند چون بهشت
چو فصل شتا پر شرر می‌شود
فزون‌تر بخیزد به بد رو برو
بخوابند نبود تعفن چنان
از آنست مرده نگردد به خواب
نگردد عیان همچو خور در ورق
نگردد بد و نیک از هم عیان
شود در جهان نور خور آشکار
شکفته شود خوش در آن قلب خار
چو خار و چو گل خفته در یک مکان
جلوسش به هر شیء شد آشکار
شوند جمله احیا به آن روزگار
شود سبز و خرم گروه‌ها گروه
هر آن هرچه باشد نمایان شود
به فصل شتا کلّ شیء بسپرد
به اثمار هر شیء، شود آشکار
شود آشکارا همه یک به یک
معین شود میوه‌شان بند بند
معین شود آندم از پرورش

دگر یک مثل گویم از بهرتان
خداوند چون آب چون آن خور است
بریزند و تابند زان لون لون
چو آن آب باشد به ظرف سیاه
چو بر ظرف اسپید گیرد مقام
دگر خور بتابد به هر شیشگان
سفیدان سفیدست تیره سیاه
که معنی بر اینست ای بخردان
چو آینه باشد به خلقت نکو
همان خویش بیند سیاه یا سفید
اگر نیک نفس است نیکو بدید
کسی نیک باشد به حالت تمام
کسی خلقتش زشت ناپاک بود
که مردان حق همچو خور ظاهرست
به مرده بتابد بگنداند او
به گلزار تابد معطر شود
به معنی بر اینست هر کس بدست
کسانی که باشند نیکو سرشت
دگر هر چه خور تابشش پر شود
به هر مرده تابد تعفن از او
دگر در زمستان همه مردگان
که چون خور ندارد حرارت به تاب
به معنی بر اینست تا مرد حق
نگردد دگر نیک و بد امتحان
چو شب بگذرد روز آید به کار
به آن نور خور غنچه گل‌گذار
دلایل بر اینست نیک و بدان
دگر نیز گر مرد حق چون بهار
چنان جمله مخلوق از آن بهار
همه کلّ اشیاء شود تازه رو
همه چشمه دونان به طغیان شود
چو آن نوبهار از زمان بگذرد
در آندم معین شود هر نگار
گل و خار از هم به فصل محک
درختان پر بار با ناریند
که اثمار اشجار از تلخ و ترش

۷۰۳۰

۷۰۳۵

۷۰۴۰

۷۰۴۵

۷۰۵۰

۷۰۵۵

۷۰۶۰

همه چشمه دونان شود خشک پس
 دگر کوره چشمان ابد آبدار
 به معنا کسانی که خشکند بار
 ۷۰۶۵ پس آنکه شوند خشک از آن شرار
 کسی را که یک ذره از حق به بار
 که معنی بر اینست تمثالها
 همه معنی نیک و بدها کنم
 ۷۰۷۰ بود نیک، حال خوشم بد غضب
 که هر کس بود حال خوش در جهان

دمی بود طفیان آن بلهوس
 بماند به آن حال خود برقرار
 به طفیان دمی می‌شوند اهل یار
 به حق خصم گردند همچون کفار
 باشد، به هر جا شود رستگار
 ز خورشید و از آب از سالها
 که هستند هر دو ز این معدم
 غضب سازد انسان مخاصم به رب
 فرشته بود روح، و جسمش جنان

حکایت قرار گرفتن حضرت سلطان در پردیور

هر آنکس که بد خلق بد معدنست
 که نار و نعیم هر دو در یک صفات
 هر آنکس بود جامه‌اش از جنان
 ۷۰۷۵ هر آنکس بود جامه‌اش از جحیم
 چو این گفتگو شاه با هشت تنان
 بپا خاستند بعد از آن زان مقام
 نمودند کوچ و روان شد به راه
 در آن جای حالا که آن قبله است
 ۷۰۸۰ همان نعلش ابوت که همراه بود
 نمودند مدفون ابوت در آن
 بسازید یک کوشک خان بر سرش
 که تا قبله باشد بر یارستان
 هماندم به فرمان سلطان دین
 ۷۰۸۵ به گل کاری آندم چو مشغول گشت
 ز پس شهرت شاه با هشت تنان
 ز هر جا بدی یک غلامی به خواب
 سپردی سرش را به آیین حق
 که هر یک یکی جرعه از انطهور
 همه قلب روشن در آن بارگاه
 ۷۰۹۰ شب و روز بودند ذاکر به یار

تنش دوزخ و روح اهریمنست
 شده خلق بر جامه کاینات
 شود وصل بر حق به هر دو جهان
 به هر دور گردد لعین و رحیم
 نمودند اتمام در آن مکان
 به فرمان شه پیر رخشنده جام
 به پردیور آمد بزد بارگاه
 بر یارستان خانه کعبه است
 غلامان به فرمان حتی و دود
 ز پس گفت سلطان به داود چنان
 به سنگ و به گل آنچه بسدر خورش
 به دین حقیقت شود این نشان
 رهی گشت داود به آن سرزمین
 عمل کرد آنچه که معمول گشت
 بشد پخش آندم به گرد جهان
 شدی هوشیار آمدی از ثواب
 ز شب در گذشتند دیده شفق
 بخوردند گشتند روشن ز نور
 شدند حامد و ساجد کبریا
 شدند جمله از لطف حق رستگار

حکایت پیر میکائیل دودانی

و بهلب سیروان آمدن و دعوا کردن او با داود
 و خبر دادن به سلطان

قضا بود غلامی میکائیل نام
 میکائیل بود مهتر قوم جاف
 خبر شد در آن عهد از آن مقام
 که بود با کرامات هم شیخ صاف

- یکی شیر غران بدی توسنش
 ابا چند غلامان کرسی نشین
 لب رود سیروان نموده نشین
 خیالش چنانست در آن گذر
 نمایند منزل در آن جایگاه
 بُود مقصدش شاهی و حاکمی
 چو نار فروزان زبان در کشید
 که بی رخصت من نموده چنان
 نشیند کند مهتری در جهان
 بیاورد بر او نشستی دگر
 زدی هی بر آن شیر زان کوه راق
 در آنجا که داود و آن خانه بود
 چه سازی در این ملک من با مدار
 کنون شیخ اسحق آن پُر فنست
 همی خانه سازد تعجب در آن
 در این جا کند قصد سوداگری
 که خانه بسازد در این سرزمین
 که او غیر وهم خارج از مسکنست
 چرا می‌رساند به ملکم زیان
 به فرمان کی زین مکان زیستی
 به دیوار آن خانه بودش نشین
 سوارست بر پشت شیر غریب
 بیامد به نزدیک آن خوش لقا
 که ای بی خیر شیخ نیکو نهاد
 ندانی که او هست ذات خدا
 به هر جا نشیند گوارا نکوست
 به یاد آور آن روزگار کهن
 شدی قتل از دست آن کافرین
 شهید گشتی از دست قوم پلید
 به درگاه حق گشت رویت سفید
 به چوپان نمودی تو آن سنگ نوش
 خدا باز دیدی به جام جهان
 کنون نی شناسی خدای مجید
 به یاد آمدش آن زمان کهن
 ز یک سرزمین دیده دادار خویش
 در آن عهد پیشین به تقدیر یار
 سلیمان بدی نامش اندر شمار
 نشسته به یک چشمه و مرغزار
 برفتند در پیش سجده کنان
- به دودان بدی آن زمان مسکنش
 به میکایل گفتند، آن شاه دین
 همی آمده اندر آن سرزمین
 دگر آن شهنشاه با نور فتر
 ابا آن غلامان پاکیزه راه
 در آن ملک خانه بسازد همی
 مکائیل چون این سخنها شنید
 یگفتا که باشد سهاک این زمان
 چگونه بُود قدرتش زان مکان
 پس آنکه یکی شیر غران ز بر
 یکی مار بر دست همچون شلاق
 چنان آمد از تاب تا نزد رود
 بفرید بر داود شهنسوار
 که این ملکها جمله ملک منست
 که بی رخصتم آمده زین مکان
 کند دعوی شاهی و داوری
 حرامست بر او به قانون دین
 چرا این زمین ملک و مال منست
 حرامست بر وی همین ملک و خان
 یگو نیز بر من که تو کیستی
 چو داود از امر سلطان دین
 چو دیدی میکائیل را اینچنین
 بزد هی به دیوار افتاد راه
 به پاسخ به او گفت داود راد
 غلام من اکنون به درگاه شاه
 تعامی جهان سر به سر مال اوست
 کنون توبه کن ترک بنما سخن
 که در کربلا آن زمان با حسین
 بدی آن زمان پور حرّ شهید
 چو دیدی در آنوقت ظلم شدید
 به دیگر زمان باز آور به هوش
 سلیمان بدی نام تو زان مکان
 درین جامه هم گشته ظاهر چو شید
 مکائیل بشنید چون آن سخن
 که در یک زمانی دو صد سال پیش
 چنین بد حکایات زان روزگار
 مکائیل روزی به یک رهگذر
 بدیدی ز یک جای آن کردگار
 شدی با بصارت هم اندر زمان

حکایت پیر میکائیل

که در دو صد سال پیش در یک مظهري در یک سرزمين صاحبکرم را دیده و دیده او بينا گشته و حق را شناخته و گريبان حق را گرفته و ظهور حقيقت از او خواسته

- ۷۱۳۵ به سجده فتادی و نالان شدی گرفتني دو دامان آن کبرياش بگفتا که ای پادشاه جهان به روز ازل با همه اهل نور پس از خاتم انبياء از سرور همه اهل حق را کني شادمان چو خور در حقيقت شوي آشکار محمد گذشت و ولايت گذشت کنون وقت آنست ای دادگر سراسر جهان را مسخر کنی به تخت حقيقت نشيني به شاد همينست عرض همينست کار به پاسخ بگفتا جهان کردگار به قانون دين وعده روزگار در اين روح و اين جام آن عصر را تحمل بکن تا ز دون دگر مکائيل چو بشنيد فرمان يار بگفتا ايا کردگار مجيد همين دم کني وعده را آشکار غرض آنچنان بُد مکائيل مست هر آنچه خداوند گفتا به آن مکائيل از شوق و ذوق خدا ز پس شاه یک رنگ را ساز کرد فریب داد او را به تقدیر خود عوض کرد او را به جام بشر چنين بود آن داستان از شمار بفرمود داور که ای مرد راه وليکن ببايد که مردانِ راد در آن وقت با هم کنيم عهد بست ز یک دست ناید صدا در ظهور نگرود روا مطلبت اين زمان نگرود درست کار از بی سبب مکائيل چو بشنيد از شه سخن
- ۷۱۴۰
- ۷۱۴۵
- ۷۱۵۰
- ۷۱۵۵
- ۷۱۶۰
- ۷۱۶۵

| | | |
|--|---|--|
| مقدر بکن تا که آن ناجیان کنند سجده بر درگهت ای غفور به قدرت به جا آر در این ورق هر آنچه بخواهد بیاید به جود به هر کار قانون باشد به داد به دنیا نیایند یاران به راه کنند ناجیان آندم از سر ظهور کجا آورم حال قربان به بار نظر کن ببین گلهء بی شمار بگیر و بیاور کنون زین مکان بیایند یاران بیدار هوش حقیقت کنیم در جهان آشکار نظر کرد در کوه در آن ایام چرا می‌کند اندر آن کوهسار پرستار باشد بر آن میشها روان شد به تعجیل زان کوهسار ملایک بُدند آن همه گله‌ها بدند در چرا آن ملکها چنان روان شد به تعجیل در کوهسار بدیدند خوابیده چوپان به کان تهی بود دستش ز سیم و ز زر به خود فکر کردی چنان با شبان که چوپان گله در ایندم بخت به من کی دهد شیشک خود به مفت برم شیشکی، آنچه شه گفته است ز پس گر شبان خواهد از من بها هر آنچه بخواهد به وی بسپرم که تا باز آیم دو ره زین مکان و یا شاه گردد ز عینم نهان برم شیشکی سوی حق با شتاب به حق سر سپرده شوم زین بشر به دیدار یاران شویم شادکام نخواهد دهد میش بر من زقار مرا دزد خواند در این کوهسار چه بدهم به او نیست چاره‌دگر همین دم برم شیشکی را به تاب گرفت و ببردی به تاب از شکوه شبان گشت از خواب خوش هوشیار یکی دزد بگرفته میشی به کار از آن سنگها می‌پرد چون عقاب | تویی قادر از کارها هر زمان همین دم بیایند اندر حضور پس آنکه هر آنچه بُود میل حق بهبانه ندارد خدا در وجود ز پس شاه گفتا به میکایل راد که تا نذر قربان نباشد به گاه هر آنوقت قربان بُدی در حضور مکائیل گفتا ای ایا کردگار بفرمود داور به آن کوهسار برو یک سر میش از آن شبان که تا میش را ذبح سازیم به خوش ببندیم جمعی بسازیم کار چو بشنید میکایل از شه کلام بدیدی یکی گلهء بی‌شمار به دنبال آن گله یک مرد راه مکائیل آن دم به فرمان یار نظر کن دگر از کرامات شاه بُدی مالک الموت چوپان آن از این رو مکائیل از شوق یار چنان رفت تا در حضور شبان مکائیل آندم در آن بوم و بر نید یک فلوسی برش آن زمان بُود طالعم نیک با بخت جفت چو بیدار گردد ز خواب از شگفت همین بهتر است این شبان خفته‌است کنم ذبح در حضرت کبریا به خانه روم آن بهاش آورم روم گر بر پول ایندم به خان میادا نماند گله با شبان کنون تا شبان هست در جام خواب که تا کام دل بینم از دادگر ببینیم فیض بقا زین ایام ز خواب ار شود این شبان هوشیار به من می‌کند از غضب کارزار چرا نیست در پیش من سیم و زر که تا گشته بیهش گله‌بان به خواب پس از فکرها رفت یک شک به کوه هماندم به تقدیر پروردگار چو بیدار شد دید زان کوهسار بُرد آنچنان میش را از شتاب | ۷۱۷۰ ۷۱۷۵ ۷۱۸۰ ۷۱۸۵ ۷۱۹۰ ۷۱۹۵ ۷۲۰۰ ۷۲۰۵ |
|--|---|--|

- شبان نیز برداشت یک سنگ سخت
 قضا سنگ آمد بزد بر سرش
 بیفتاد بر خاک مدهوش شد
 فنا گشت آن دم به تقدیر یار
 دلا گر خدا نبُود از تو رضا
 که بهتر همینست صابر شوی
 به چنگال شهباز با زور فَر
 رضا شو به تقدیر حق از صواب
 دگر گوش کن از مکائیل یار
 در آن جامه چون شد فنا در بشر
 بُدی نامش ایندم مکائیل یار
 چنان بُد مکائیل از اقتدار
 چو زین جامه بیدار گشتی ز خواب
 چنان بود مغرور از کبر و من
 که تا نام سلطان شنیدی به گوش
 چو وارد شدی در لب رود آب
 یکی خانه سازد ز سنگ و ز گل
 چو داود دید آن مکائیل را
 بزد هی به دیوار از امر شاه
 مکائیل چون دید از وی هنر
 چو داود بیامد به نزدیک او
 ز گفتار داود چو شد با خیر
 گذشتی دگر از سر کبر و من
 دوباره مکائیل به هوش آمدی
 مکائیل چو بشنید آن کاینات
 به داود گفتا برو نزد شاه
 به دیدار تو دارد این آرزو
 اگر گشت ثابت به من مهتریش
 وگرنه بر او تیره سازم ایام
 چو بشنید داود، به تعجیل رفت
 هماندم خداوند از مرحمت
 به داود فرمود، قالیچه نیز
 ز پس داود از امر سلطان به تاب
 ببرد و بینداخت بر زوی آب
 خداوند پس رفت بر وی نشست
 مکائیل بودی به آن طرفِ رود
 خداوند او را ربودی به داد
 مکائیل چون دید دیدار شاه
 خداوند را دید بشناخت پس
 غلط کرده‌ام من به آن اختلاف
- ۷۲۱۰
 ۷۲۱۵
 ۷۲۲۰
 ۷۲۲۵
 ۷۲۳۰
 ۷۲۳۵
 ۷۲۴۰
 ۷۲۴۵
- بینداخت از بهر آن نیکبخت
 شکستی به سختی سر و پیکرش
 چراغش از آن ضرب خاموش شد
 گذشت از سرش آنچنان روزگار
 ترا همچو میکایل سازد فنا
 هر آنچه خدا خواست شاکر شوی
 نباشد به جز صبر چاره دگر
 که کاری نگردد وصول از شتاب
 چو شد کشته بر دست چوپان به قار
 دگر باره حتی شد ز جام دگر
 که باز هم بشد در جهان هوشیار
 بُدی شیر مرکب، شلاقش ز مار
 بدی پُر ز حق جامه‌اش از ثواب
 نبودش به یاد آن زمان کهن
 بیامد سوی دادگر از خروش
 بدیدی که داود زان رو به باب
 نشسته به دیوار با کام دل
 سوارست بر شیر غران به گاه
 شدی راهی آن گل چو مرکب به راه
 بشد ساکت و دم نزد بیشتر
 ورا کرد هشیار زان گفتگو
 ز خود گشت آگاه از پا و سر
 بشد آگه از حق به هر سرو بن
 بر دیدن شه به جوش آمدی
 ز آن مُردگی آمد اندر حیات
 بگو یک فقیری که گم کرده راه
 نشینیم با هم کنیم گفتگو
 در آندم به جان می‌کنم کهتریش
 ورا هم کنم خارج از این مقام
 به نزد خداوند و آن قصه گفت
 روان شد بیامد همی با صحت
 ببر روی سیروان بینداز تیز
 همان لخت قالیچه همچون سحاب
 بشد از کرامات حق کامیاب
 به قدرت روان کرد آندم دو دست
 همی صد قدم از خدا دور بود
 بیاورد بر روی قالی نهاد
 شدی با بصیرت در آن جایگاه
 بگفتا ایا پادشاه اَلَس
 امیدست ما را بداری معاف

| | | | | | | |
|--|--|------|------|------|------|------|
| گذشت کرده از آن گنه کرده بود کنون سیر کن مر مرا زین گذر کنم ضعف از شوق آن روی تو ببرد دست را از کرم سوی رود برشته شده تازه از اندرون به قلب یکی نان خوان بُد مُنیر نهادی به پیش مکائیل راد بشو شاد از رحمت اوستاد بخور گوشت او ایندم از اشتها به صدق و ارادت به حق سر سپرد برون کرد سر را بگفت ای ودود بکن رحم بر بنده ناتوان به قدرت ورا کرد سالم چنان بشد حقّ پس آن حوت همچون اول به لطف الهی سر افراختی شدی قلب او منجلی همچو شید یقینم چنانست در دو سرا به جز تو نباشد خدایی دگر کنی عفو جرمم به هر زیر و بر شوم دایم از لطف حق شادکام مطیع گشت بر امر شاه اَلست به فیض بقا کامل از حق رسید ز مالک طیار آنکه گفتم ز بر پس از آن به جام حسن شد روا که در دور دیگر نمودی ظهور ولی بود محرم به آن کردگار در آن مرز بودی یکی نامور | ز پس شاه او را نوازش نمود مکائیل پس گفت ای دادگر گرسنه شدم حال از بوی تو هماندم خداوند قدرت نمود یکی ماهی آورد از آن برون به تقدیر آن پادشاه کبیر پس آنکه خداوند خوان را به داد بفرمود اکنون بخور از مراد ولی استخوانش نسازی جدا مکائیل پس گوشت ماهی بخورد در آندم یکی ماهی از آب رود همی جفت خواهم ز تو این زمان هماندم خداوند زان استخوان بینداخت در آب در آن محل برفتی ابا جفت خود ساختی مکائیل چون آن کرامات دید بگفتا ابا شاه عالم پناه خداوند هستی جهان دادگر امیدم چنانست در هر بشر به هر دور، هر جامه، در هر ایام ز پس پیر دودان چو شد حق پرست سرش را به آیین حق بسپرد دوباره بگویم ز آن مرد سر در آنوقت مالک طیار شد فنا بدی مظهر شاه براهیم سور همی کرد رفتار دیوانه وار گذشت آن زمان چند روزی دگر | ۲۲۵۰ | ۲۲۵۵ | ۲۲۶۰ | ۲۲۶۵ | ۲۲۷۰ |
|--|--|------|------|------|------|------|

حکایت میر خسرو

| | | | |
|--|---|------|------|
| قضا حاکم جاف در جانرود در آن حبس دیگر نجاتش نبود زدی در جهان کوس شاهنشهی که هرکس ورا خواست شد شادکام چنان عهد کردی اگر این زمان چو آن بندگان سوی آن شه روم هماندم ز زندان رها گشت زود ورا کرد خلعت به عدل و به داد ز پس گشت اندر جهان نیکبخت | که آن مرد، میر خسروش نام بود گرفتگی ورا حبس زندان نمود در آنوقت سلطان به تخت مهی به کلّ جهان گشته مشهور نام که تا اینکه خسرو به خود در نهان از این حبس زندان مرخص شوم چو میر خسرو این عهد با حق نمود محبت بر او کرد حاکم زیباد چو خسرو رها شد از آن بند سخت | ۲۲۷۵ | ۲۲۸۰ |
|--|---|------|------|

برفت سوی خانه پس از آن دگر
 که خاتون بشیر بود نام ورا
 بیاورد دختر روان شد به راه
 هر آنچه بُدش قصد از حق بدید
 ز الطاف حق بس شدی شادمان
 برفتی به خانه هماندم ببرد
 بَر خود بیست عقد در آن مقام
 ز پس می‌کنم ذکر آن داستان
 که چندی عوض گشته زان بارگاه
 شدند آشنا با حق اندر زمان
 چو او کرد رحلت به فرمان شاه
 بیان می‌کنم داستانش کنون

شد آزاد از امر آن دادگر
 یکی دختری داشت نیکو لقا
 به عنوان تقدیم آن پادشاه
 که تا نزد سلطان عالم رسید
 ببخشید دختر به شاه زمان
 ز پس سر به شرط حقیقت سپرد
 دگر شاه آن دختر نیکنام
 ز وی هفتوانه بگشتی عیان
 دگر گویم از آن غلامان شاه
 ز دور دگر باز گشته عیان
 در آنجای هم پیر علی شد فنا
 ز جای دگر باز آمد برون

۷۲۸۵

۷۲۹۰

حکایت فنا شدن یار احمد

و روح او به جامه گوزن رفتن در کوه و قربانی کردن آن
 و بارگاه بر پا نمودن شاه، و دختر میر خسرو به پرده بردن
 و هفت نفر از غیب به وجود آوردن

نمودند بر پا به امر خدا
 منور بدی همچو رخسند شید
 نهان گشته از نو نمودند چهر
 روانش رفت بر جام گاو گوزن
 برفتی در آن غار بودی ز اول
 که حتی شد به یار احمد از این مقام
 به محشر شود حتی به آن جسم و جان
 چسان گشته ظاهر ز خان نعیم
 به همراه خود برد خاتونه چون
 کشیدند پرده به آن بارگاه
 پس از آن طلب کرد پیر از میان
 بدیدی نشسته در آن هشت خدا
 ندیدیم تا حال داور به هشت
 برو زود داود به شنذر فرست
 به امر خداوند آرد به دست
 بکن قسمتش در زمان با نیاز
 خوریم تا شود اصل و فرع آشکار
 گوزنست نامش بُود مار خور
 بگفتا به داود روان شو کنون
 برو زود او را بیاور به دست

ز پس آن غلامان یکی بارگاه
 خداوند زان بارگاه آرمید
 بسی از غلامان چو گردنده مهر
 که یار احمد آندم فنا شد به وزن
 ز پس غیب شد نعلش او زان محل
 بدی نام او اصغر نیکنام
 که تا روز محشر نهانست آن
 کنون گویم از هفتوان کریم
 ز پس شاه چون رفت در اندرون
 بفرمود با آن غلامان راه
 سه روز و سه شب اندر آن شد نهان
 چو رفتند بنیام در بارگاه
 ز پس عرض کرد ای خدای بهشت
 به پاسخ بفرمود شاه السست
 یکی گاو کوهی در آن کوه هست
 بیار و بکن ذبح پس پخته ساز
 از آن بخشها هشت قسمت بیار
 که آن گاو یک شاخ دارد به سر
 چو بشنید بنیام آمد برون
 به آن کوه شنذر یکی گاو هست

۷۲۹۵

۷۳۰۰

۷۳۰۵

۷۳۱۰

| | | |
|---|--|--|
| برفتی در آن کوه در دم دلیر چو آورد در خان و ذبحش نمود برون کرد ز آن چهره گاو را که آن مغز آرند بیرون به خام پس از جمع کردند مدفون به خاک پس از فوت احمد به آنجا شدی شود دفن، تا حشر گردد به پا بود جای مردان به آن مغز سر نهادند پخته بشد در حساب نپخته از آن پخته خارج نمود همی با ذکر جمله از امر پیر نمودند در جای دیگر نهان کشیدند آن گوشت قربان به خوان بدادند قسمت به هر کس روا نمودند مدفون مغز بقر که تا روز محشر شود آشکار شوند حتی برند اجر از دادگار پس از ختم جم آوریده برون بپختند خوردند هم بی ملال نمودند مدفون همه زان مقام نمودند از امر سلطان جدا بخوردند آن هشت تن از بارگاه میانشان بدی ذات حق جلوهگر به حق عرض کردند پس هفتان کیانند این هفت کس در شمار که بودند اصحاب کعبه آنزمان شب و روز اندر کلیسا بدند به یثرب شدند با محمد عیان سیم بود عمران و عیسی به کان به پنجم به مقداد شد نامدار دگر بود زهرا صبیّه رسول که پیر الی از کوه گشتی عیان که شش تن دگر داشت در قلب جا در این خانه سر بر او کن نظر که سید محمدست حال نامش جلی که با شیخ عیسی برادر بدی به قانون دین حال فرزند ماست که شد فوت در پیش در بطن راه به قانون بود حال، پور مرا که دخترش بخشید بر کردگار | ز پس داود از امر بنیام پیر گرفتگی همان گاو آورد زود به فرمان شه مغز راس ورا چنان گشته مرسوم از آن ایام کفن کرده حاضر به آن جمع پاک که چون مغز او جام ابوت بدی بباید ز پس مغز هر گاورا که هر گاو، قربان شود در بشر ز پس گوشت آن گاو در دیگ تاب ولی چار پاچه، گده، خون و رود دگر زهره، آبشخور و آبگیر جدا کرده از خام در آن زمان ز پس پخته شد گوشت قربان چنان بیاورده در جمع داده دعا چو شد جمع حق ختم پس زان گذر بماندی در آن خاک اندر شمار در آن حشر آن مغزهای بقر ولی باقی اعضای خام درون از آن پس هر آنچه که بودی حلال دگر هر چه از اعضاها بد حرام دگر هشت قسمت از آن بخشها ببردند در خدمت پادشاه هماندم همان هفت شد چون بشر چو معلوم شد شاه با بندگان بگو بهر ما ای خداوندگار ز پس گفت شه ابتدا دونشان پس از آن حوارون عیسی شدند از آن چون گذشتند به دیگر زمان یکی بد محمد دگر حمزه دان چهارم بدی عمره عیار وار ششم بد اباذر به حاجت قبول از آن چون گذشتند تا این زمان بدی پیر علی، احمد با صفا چو بگذشت پیر الی هم زان بشر اول کس از اینها بود پیر علی دگر شیخ موسی است ظاهر شدی کنون نام او این زمان بوالوفاست دگر شیخ عیسی است باب مرا کنون بابو عیسی است نام ورا دگر هست میر خسرو نامدار | ۷۳۱۵ ۷۳۲۰ ۷۳۲۵ ۷۳۳۰ ۷۳۳۵ ۷۳۴۰ ۷۳۴۵ ۷۳۵۰ |
|---|--|--|

زمانه به خوبی به کامش بُود
 که مقدار بودی در آن روزگار
 که باشد ز یاران اصحاب کُهِف
 خداوند آزاد کُردی ورا
 که شد داخل مردمی زان شرف
 به دقیانُس دادی از آن پیش را
 از آن باب زان جلد خود شد برون
 ولیکن روانش بدی در کُفر
 دگر جامه‌اش را به آن سگ سپرد
 ابا یاورانست در هر ورق
 ز الطاف حق گشته هم کامیاب
 به اصحاب کُهِف حرف شد منحرف
 که پنج مرد و یک سگ بدی در حساب
 که شش مرد و یک سگ بدی زان مکان
 که با کلب گشتند شش تن به سر
 کدامین روایت بود مستدام
 ز غیب آمد از بهر بن این پیام
 ابا سگ بدند شش تن از آن مقام
 نوشتم به شش تن ابا سگ به جا
 که گشتند ظاهر به آن هفتوان
 سیم حاجی عیسی و میر شفاست
 به شش بُد همان کلب شیخ شهاب
 که شد مونس پادشاه کبیر
 شریکید از حق ابا هفتوان
 شریفند سید به هر انجمن
 همی خاندانشان بُود تا قیام
 چرا پوره‌ای حقند زین ایام
 ندارند دیگر نشان در جهان
 حبیب هم اناست زینسان شدی
 بُود زان دو تن دایم از هر زمان

کنون میر برنده نامش بُود
 دگر مصفایست اسمش به کار
 دگر شیخ شهابست گویم به حرف
 که اندر مدینه بدی بوذرا
 دگر گویم از کلب اصحاب کُهِف
 خداوند آن جام کلبیش را
 که دقیانس بودی نبی‌زاده چون
 شریف بود آن جام نیکو به بر
 روانش چو اندر جهنم ببرد
 مقرب بشد سگ چو انسان به حق
 کنون نام او گشته است شیخ شهاب
 در اینجا روایت شده مختلف
 به انجیل نوشته چنان در کتاب
 به قرآن نوشته که آن بخردان
 به قول حقیقت بدی پنج نفر
 ندانستی بُد صحت از کدام
 ز پس کردم از دل سوال از امام
 که اعداد اصحاب کُهِف زان ایام
 ز پس بنده از امر آن مقتدا
 که آن شش تن اینان بدند زین میان
 اول بد محمد، دویم بوالوفاست
 به پنجم بُود مصفا در حجاب
 دگر شیخ حبیب است خاتون بشیر
 چنان گفت سلطان به آن هفتنان
 که باشند هر هفت پوران من
 پس از من شوند در حقیقت امام
 که قطبند اندر حقیقت مدام
 ولی شیخ شهاب با حبیب شه به خان
 چرا شیخ شهاب غیر انسان بدی
 ولی حکم آن باد و باران به کان

۷۳۵۵

۷۳۶۰

۷۳۶۵

۷۳۷۰

۷۳۷۵

۷۳۸۰

حکایت آمدن چهل تن صوفی به درگاه شاه و قسمت خواستن از قربانی

همی کرد تجدید ارکان دین
 که بودند صوفی روشن ضمیر
 ز قربان حق بخش درخواستند

در این گفتگو بود شاه با امین
 که ناگه رسیدند چلتن فقیر
 به درگاه حق جمله آراستند

۷۳۸۵

(۱) برای پاسخ به این ایراد که سگ اصحاب کُهِف چگونه در ردیف اصحاب کُهِف قرار گرفت
 به برهان‌الحق (جواب سوم، ص ۶۳۱) و حاشیه حق‌الحقائق مراجعه شود.

بگفت حال، چلتن رسیده ز راه
 چه بدهی‌شان حال ای دادگر
 دهیدشان به قسمت همان استخوان
 شوند مست لیکن به حق نگروند
 ز محمود پاتل به جود آمدند
 به مهمان ایشان شدی در حضور
 بلند گشته رفتند در آسمان
 جدا گشته بر خاک گشتند نهان
 ولی می‌شوند صوفی و توبه کار
 همیشه ز حق می‌شوند بد گمان
 به ذکر زیبانی کنند حمد شاه
 به ظاهر شوند بر خدا بنده وار
 مطیعند بر شرع دین رسول
 ولی در بهشت جهان هست جا
 ستایش کنند هم به آن کردگار
 نشینند ز آن خان با حال خوش
 بدادند بر چلتن ابدالها
 ببرند خوردند رفته به خان
 در آدم فنا گشته بعضی ز سر
 شدند باز روشن به آن جام نور

دگر پیر بنیام در نزد شاه
 نمانده دگر بخش از آن بقر
 به پاسخ بفرمود با هفتنان
 که بویی ز گلزار حق بشنوند
 که چون چلتن ابدال خاکی بُدند
 دگر چلتن از گنبد الخضر نور
 ز پس چلتن نور زان چل کسان
 دگر چلتن ابدال از چلتنان
 کنون نیستشان قسمت از نور یار
 که همدست باشند با زاهدان
 به وسواس تقوی بیارند جا
 به دل نیستشان با خدا سر و کار
 ندارند آیین حق را قبول
 نبینند دیدار آن کبریا
 که چون راست باشند و پاکیزه کار
 به آسودگی می‌شوند پرورش
 ز پس استخوانها به فرمان شاه
 دگر چلتن ابدال آن استخوان
 دگر از غلامان بگویم خیر
 به جام دگر باز کرده ظهور

۷۳۹۰

۷۳۹۵

۷۴۰۰

۷۴۰۵

حکایت فنا شدن حسن دیوانه و به جامه هیبت ظاهر شدن

فنا گشت از امر آن کردگار
 زمانی بدی اندر آن روزگار
 دگر باره شد ظاهر از فرّ جاه
 بدی پور سید محمد خوش لقا
 که تا جای خود ذکر سازم ورا

یکی آن حسن بود دیوانه وار
 به هیبت دگر باز شد آشکار
 ز پس گشت هیبت دوباره فنا
 که نامش نهادند ابرام شاه
 بماند پس این داستان در برا

۷۴۱۰

حکایت عالی قلندر

چگونه بشد ظاهر از راستان
 که ناگه بیامد صدایی حزین
 رسولی، امینی و پیغمبری
 همی آمدی تا رسید زان مکان
 ز پس شاه گفتا بخیز و بیجا
 به پا خاست رفتی به نزدیک اصل

ز عالی بگویم دگر داستان
 در آن جمع بُد شاه با هفتنین
 بدیدند از کوه تن بی سری
 گرفته سرش را به دستش چنان
 به سجده فتادی به درگاه شاه
 هماندم سر او به تن گشت وصل

۷۴۱۵

غفوری، رحیمی و هم کبریا
 به جز تو نباشد پناهم به کس
 امیدست ما را کنسی با خبر
 چه کس باشد از حال زین روزگار
 که یحیی بود آنکه بُد قطب دین
 رسول خدا بود در آن گذر
 ورا کشت از حکم زان روزگار
 در آن روزگار و در آن سرزمین
 چنان ماند آنجا که تا این زمان
 برفتی به آن جام گاو گوزن
 مبرا ز عصیان و از قبح شد
 به یحیی نزول کرد و شد هوشیار
 بیامد که تا نزد داور شدی
 به فرمان حق باز شد تن درست
 قلندر لقب گشت در این مقام

بگفتا سپاسم به تو ای خدا
 ز دنیا و عقبا ترا بار بس
 امین گفت زان پس ایا دادگر
 که این مرد بی سر که شد آشکار
 ز پس گفت سلطان به پیر امین
 به دوران عیسی در آن بوم و بر
 در آنوقت هیروودس نابکار
 به امر خداوند جان آفرین
 ورا کرد عیسی به غاری نهان
 که چون یار احمد عوض کرد وزن
 ز پس چون گوزن آمد و ذبح شد
 دوباره برفتی روانش به غار
 بشد حق و زان تن که بی سر بُدی
 کنون دیده‌اید حال این حق پرست
 مسما در این عهد عالی به نام

۷۴۲۰

۷۴۲۵

۷۴۳۰

حکایات غلامان است که کلیم الله می باشند

بشد شاد از لطف آن کردگار
 بُدی حامد حق به ساز و کلام
 بُدی مست مسرور حق زان ایام
 ز دیگر غلامان حق گوش دار
 بدی بر دو گیتی به فرمانروا
 که بُد مظهر ذات پاک علی
 حقیقت بدی دین و دستور او
 تماماً به فرمان وی حق شدی
 شدند هوشیار آمدند در نظر
 بر آنها بشد پیر پس رهنمون
 بخوردند روشن شدند زان مراد
 شدند شاد از لطف آن دادگر
 ز هفتاد و دو پیر روشن زمان
 به دفتر بیامد همه در شمار
 بیامد به درگاه آن کردگار
 ز اعلی و ادنی همه زان بشر

چو عالی بشد داخل جمع یار
 نشستی در آن جمع باقی مدام
 همی خورد باده پیایی به جام
 کنون این حکایات بر جا گذار
 چو سلطان در آن بارگاه بقا
 ز پردیورا همچو خور بد جلی
 دو عالم شدی روشن از نور او
 هر آن ذره داری، در عالم بدی
 به تدریج هر یک ز یک بوم و بر
 به درگاه سلطان رسیدند چون
 به هریک یکی جرعه باده بداد
 تماماً به بنیام بسپرده سر
 ز هفت هفتوان و ز چل چلتان
 به جمع غلامان هزاران هزار
 ز بیور غلامان همه ذره دار
 سپردند جمله به بنیام سر

۷۴۳۵

۷۴۴۰

۷۴۴۵

ذکر طبقات یاران سلطان

| | | |
|--|--|---|
| <p>که بودند پروانه شوق حق به درگاه حق بوده اندر نشین سیم هفت سواره به دور زمان به پنجم بُدی رتبه چلتنان هزار و صد و شصت و شش نامور بدند یکصد و هفت و ده و یک امیر ز هفت هفت کسان بود بیور هزار شدند جمله بینا و پاک و لطیف که بودند زان اهل حق سر قطار که گفتم به شهنامه یک یک به نام بگفتم همه نامشان با نشان که تا حق شود ثابت اندر جهان</p> | <p>چنین بود یاران طبق بر طبق به هشت انجمن از کهین و مهین اول بود هفتن دویم هفتوان چهارم بُدی آن قَول طاسیان به شش آن غلامان زرین کمر به هفت بود پیران روشن ضمیر به هشت، رتبه آخرین در شمار همه آمدند آن مکان شریف دگر چند تن بود مرد کبار اول هفتن و هفتوان بُد مقام دویم بُد قَول طاس هفت سروران دوباره کنم اسم جمله بیان</p> | <p>۷۴۵۰ ۷۴۵۵ ۷۴۶۰</p> |
|--|--|---|

طبقه اول اسامی هفتن مقرب

| | |
|---|--|
| <p>که افضل بدند بر خلیق جهان دویم بود پس داود دستگیر دگر پیژ رضبار و ابرام شاه که این هفت باشند ز عالم کبیر</p> | <p>نخستین بگویم ز آن هفتنان اول هفتنان بود، بنیام پیر سیم پیژ موسی، چهار مصطفی به هفتم بود یادگار منیر</p> |
|---|--|

طبقه دویم هفتوانه

که بر حسب ظاهر فرزندان سلطان محسوب می شوند
و از سر قدرت در سه روز ایجاد شدند

| | | |
|--|---|-------------|
| <p>بدند محرم پادشاه کبیر که اندر مدینه همان احمدست چهار میر برنده آقاسی است به هفتم حبیب شه بُدی در حجاب</p> | <p>دگر گویم از هفتوان امیر اول هفتوانه، سید محمدست دویم بوالوفا و سیم عیسی است دگر مصفا پس ششم شیخ شهاب</p> | <p>۷۴۶۵</p> |
|--|---|-------------|

طبقه سیم یاران قول طاس

که در زیر برف مدفون شدند
بعد از آن به شفاعت هفتنان مقرب باز احیا شدند

سیم، ز اهل قول طاس هان بگویم مکرر به شرح بیان

| | | |
|---|---|---|
| <p>پس از هفتوان آمدند در جهان که آن گونه مردند در جای خویش شدند شافع مردگان از وفا شدند ملتجی بر همان ذات ربّ بیایند در جمع یاری مقام نمودند حتّیّ آن قَوْل طاسیان شدند داخل جمع ربّ جلیل سپردند سر پس به پیر و دلیل نمودم بیان بهر آن دوستان پس از هفت سردار بشمرده شد عیان شد به آن جامه، کاملی مُرادست، سلمان، پیره دگر بُوند برتر از کلّ خلق زمان به آن بیست و هشت تن بگشته عیان به آن بیست و هشت حرف گشته بیان</p> | <p>چنین بود یاران قول طاسیان طلب کرده زانسان که گفتم ز پیش ز پس هفتنان در حضور خدا سه روز و سه شب بوده اندر طلب که زنده کند مردگان زان ایام خداوند از خاطر هفتنان بیاورده آنها به صلح و سیل بخواندند اوصاف شاه عدیل که چون داستانشان به سابق چنان در اینجا دگر اسمشان برده شد نخستین قَوْل طاسیان بد قلی دگر شاه بدین، شاکه و شاه نظر که این بیست و هشت تن به هردو جهان که آن بیست و هشت حرف لفظ جهان دو گیتی ابا کلّ خلقت به کان</p> | <p>۷۴۷۰ ۷۴۷۵ ۷۴۸۰</p> |
|---|---|---|

**طبقه چهارم اسامی هفت سردار
که هریک بر جماعتی مهتر هستند**

| | | |
|---|---|---|
| <p>که بودند سردار بر ناجیان که موسی کلیم بود سابق به سیر دگر مقتدای طریقت بدی شهید گشت از دست آن اشقیا که رنگین به خون کرد آندم کفن همیشه به حق بود اندر سجود فدا گشت در راه آن داورا به لطف خداوند شد هوشیار به درگاه حق دایم اکبر بدی غلام علی بود در آن ایام که بر جمله پیران بدی سر قطار که بد عارف و سالک و خوش زبان بدی حامد حق به ذکر و سجود که بودی عموی محمد به داد بدی قابض مصطفی از قدر فنا گشت در دهر و حتّی در بقا که شد غیب در مکه از امر ربّ شدی ظاهر از دامن دایراک طلب کرد آندم محمد ز کان بیامد ابر خدمت کردگار</p> | <p>کنون گویم از هفت تن سروران اول عابدین بود دون نصیر که سردار دین حقیقت بدی دویم میر سکندر که در کربلا بدی مظهر قاسم بن حسن سیم میر ورچم به تکرار بود که اندر مدینه بدی جعفر چهارم نریمان گوره سوار که سر حلقه هفت کشور بدی که در شرع عمّار یاسرش نام به پنجم بدی پیر رستم به بار بدی در مدینه به مقبل نشان ششم آنکه احمد به هاوار بود به یثرب بدی نام عباس راد به هفت موسیاه بود اندر شمر در آن عهد شد پاک و روشن جلا محمد حنیفه بدی در عرب که تا این زمان شاه سلطان سهاک چو بر کوه شندر نمودی مکان محمد ز قدرت بشد آشکار</p> | <p>۷۴۸۵ ۷۴۹۰ ۷۴۹۵ ۷۵۰۰</p> |
|---|---|---|

| | |
|------|--|
| ۷۵۰۵ | بدی مو سیاه نام او زین بشر سرش را سپردی به بنیام پیر چنان شد مقدر که موسی سیاه که در قریه نوسود بد مسکش چنان هست حیّ تا به مهدی ظهور |
| ۷۵۱۰ | سپهدار گردد به صاحب زمان پس از آن به ملکی شود پادشاه ولی تابع مهدیست زان وصول که بد تیغ برنده دادگر دلیلش بشد داود دستگیر شود قایض روح آن مصطفا ز پس هم بشد غیب در معدنش شود آن زمان باز ظاهر به نور کند او مسخر سراسر جهان کند جملگی ظالمان را فنا که مهدی بود صاحب هر اصول |

طبقه پنجم چهل چهلتنان

| | |
|------|--|
| ۷۵۱۵ | به پنجم بگویم ز آن چلتنان دگر چلتنان هر یکی چل نفر که چلتن به معنا به چل چلتن است که آن یکتنه بود محمود نام |
| | که بودند پیوسته قطب زمان غلامان چو خودشان بود در بشر دگر جملگی یکتن از معدن است چنان گفتم از پیش شرحش تمام |

اسامی هفت خادم جمع حقیقت که در زمان سلطان مقرر شده

| | |
|---|--|
| دگر گویم از خادمان هفت تن اول خادمان بود احمد به کار چهارم خدر، پنجمین صفدر است | که بودند خادم به هر انجمن دگر نادر و یوسف است از شمار ششم صالح و هفت رحمان به راست |
|---|--|

اسامی هفت یساول

| | |
|------|---|
| ۷۵۲۰ | دگر از یساول بگویم سخن نخستین نریمان که سردار بود دویم بد رشید و سیم بد مراد ششم بود قربان و هفتم ایمان |
| | بدند پاسبان بر در ذوالمنن همیشه یساول به دربار بود دگر بود شعبان و سلمان راد که بودند به درگاه حق پاسبان |

اسامی هفت سقّای جمع حقیقت در زمان سلطان مقرر شده

| | |
|------|--|
| ۷۵۲۵ | نخستین حیات و دگر مارف است به پنجم سعید است، شش پیر ولی |
| | سیم شاه قلی چارمین عارف است به هفتم بدی آن زمان ویسقلی |

اسامی هفت فرّاش جمع حقیقت

ز فرّاشها پس نمایم بیان
نخست باقر است و بُد الماس دو
که بودند به درگاه حق پاسان
سیم یار قلی، چار طهماس گو
به هفت پیژ و بیس بود صاحب اساس
دگر پنج قیطاس، شش بُد عباس

اسامی هفت خلیفه که در جمع نذر قسمت می نمودند

ز هفت تن خلیفه دگر گوش کن
نخست بود شاه شاه که تارک شدی
که بودند پاکیزه از سر و بن
به آخر ملقب به شاه شک شدی
دگر شاه ویردی و الیاس خوان
خلیفه بدند جمله در آن زمان
عزیز بگ ز پس بود بابالی آن

۷۵۳۰

حکایت خلیفه شاه شاه که آخر ملقب به شاه شک شد

حکایات شاه شاه بگویم دگر
زمانی خروج کرد تیمور ترک
چسان گشت شاه شک بشو با خیر
که بودی ز اهل مغول بزرگ
جهان کرد تسخیر پس آن نکو
بدی در لب آب سیروان رود
بدند جمله در خدمت شاه دین
در املاک اورام کردی ورود
کمر بسته گردید به صدق و یقین
به شاهنشهان جملگی میر شد
همه مال اورام به یغما ببرد
پس از امر حق جمله غارت شدند
به اورام بد تلخ شد حالشان
به اورام ایندم سوی خان روم
که هر خیر و شر باید از این مکان
شده غارت از دست تیموریان
از آن باب گشته پریشان ورق
شب و روز در خدمت این شهی
که باشد به حفظ امیر نجف
به حق بود شک دار و گشتی روان
زنش آنچنان سخت با او بگفت
چرا پشت بر حق نمودی دگر
که پولاد گشته ز پا تا به سر
ز این قتل و تاراج ایمن شدیم

۷۵۳۵

۷۵۴۰

۷۵۴۵

۷۵۵۰

از آن روز روشن به شب آمدی
 بشد غارت و تلخ شد حالمان
 پشیمان شد از کار و افعال خود
 از آن پس شدی شاه شک‌اندر بشر
 دوباره بیامد به درگاه یار
 دگر باز شد خادم پادشاه
 که هر کس به آن شاه عزّ و جلّ
 شود ایمن از لطف آن پادشاه
 چو شاه شک شود در بلا مبتلا

۷۵۵۵
 تو از نادرستی به مشرک شدی
 همین آمدی، زین مکان مالمان
 چو شاه شاه بدید حال اموال خود
 ز افسوس خوردن نشد چاره‌گر
 به درگاه حق گشت چون شرمسار
 ۷۵۶۰
 بکرد توبه و عفو شد زان گناه
 که مقصود این بود در این مثل
 پناهنده شد، از قضا و بلا
 کسی شک بیارد به ذات خدا

اسامی هفت نفر سازنده‌های جمع یاری

که بودند آندم نوازنده‌ها
 که بودند سازنده شاه اَلْس
 که شاه ویس، و حمزه در آن بارگاه
 همی می‌زدند ساز در آن نظام
 که بودند سالار در انجمن

دگر بشتو از هفت سازنده‌ها
 ۷۵۶۵
 نخستین تمریار، محمد ز پس
 دگر پیر کرم، بعد از آن بُد رضا
 ابا عبدالرحمن صاحب مقام
 ز هفتاد دو پیر گویم سخن

اسامی هفتاد و دو پیر که هریک از ولایتی هشیار شدند و به‌حضور سلطان سهاک مشرف شدند

که بُد مظهر حُرّ در آن بشر
 ز پس پیر معنا و احمد بدان
 دگر پیر خدر بود مرد نکو
 دگر پیر مقصود شد هوشیار
 دگر پیر فاضل بصیر و مبین
 دگر پیر علی، ظاهر پاک طین
 ز پس پیر یحیی، مهدی ز بر
 دگر قاسم و حاتم است پیر نیز
 دگر پیر یعقوب، منصور جو
 دگر پیر مالک بگویم چنین
 دگر پیر قنبر، ز پس جعفرست
 ز پس پیر جلیل، پیر حمزه بجاست
 دگر پیر الیاس با التماس
 دگر پیر کنعان، صفی ایمن است
 دگر عبدالله، فتح الله در حضور
 دگر صفدر و پیر تیمور بخوان

نخستین پیر رستم نامور
 ۷۵۷۰
 دگر حیدر و پیر نغمین بخوان
 دگر پیر طیار و نازار گو
 ز پس پیر براهیم و محمد به بار
 دگر شمس‌الدین بود با رکن الدین
 دگر پیر مکائیل، اسمایل بین
 ۷۵۷۵
 دگر نجم‌الدین پیر صفدر نگر
 دگر پیر سعدی و عبدالعزیز
 ز پس پیر خالق، ز سلمان بکو
 دگر صید علی، هم قلندر ببین
 ز پس پیر قابل، دگر ناصرست
 ۷۵۸۰
 دگر پیر تکاور، ز عیسی رواست
 دگر پیر حسن بود، پس پیر حیاس
 دگر پیر طهماس، پس موه‌من است
 دگر پیر موسی، پس پیر صبور
 ز پس پیر صادق دلاور بدان

| | | |
|--------------------------------|------------------------------|------|
| دگر پیر سعیدست با یار خویش | دگر پیر معبود، قانون به پیش | ۷۵۸۵ |
| دگر پیر عزیزست با شیخ غفار | دگر پیر حمیدست محبوب یار | |
| دگر پیر معروف هان بالغ است | دگر پیر اکابر، ز پس فارغ است | |
| دگر پیر مراد و قرندی به عین | دگر پیر جنیدست با پیر حسین | |
| به هفتاد و دو پیر گشتی تمام | دگر پیر هادی و یوسف غلام | |
| بگویم همه اندر آن بارگاه | اگر اسمهای غلامان شاه | ۷۵۹۰ |
| همین بس که گفتم سرانشان به نام | نگردد به صد جلد دفتر تمام | |

حکایت دره شش

| | | |
|---------------------------------|--------------------------------|------|
| که چون گشت داخل به آن راستان | ز عالی دگر گویم آن داستان | |
| مرخص شد و رفت در سیر گاه | قضا روزی عالی ز درگاه شاه | |
| که تا گشت وارد در آن جایگاه | به ملک دره شیش روان شد به راه | |
| به قوم دره شیش شد همنشین | بدی چند روزی در آن سرزمین | ۷۵۹۵ |
| شدی آشنا در سلوک و امور | ابا پیر و برنا، اناث و ذکور | |
| به عالی ز نیکی نمودند چهر | دگر خلق آن مزرعه هم به مهر | |
| شدند قوم از وی همه بد گمان | گذشت چند روزی از آن، ناکهان | |
| ز فعلش به زانسی گمان داشتند | ز تهمت ورا زشت پنداشتند | |
| که شد قوم، بد دل از آن شهریار | چنان بود آن داستان ناگوار | ۷۶۰۰ |
| که چون خور درخشنده بودش جبین | قضا بُد در آن ده یکی نازنین | |
| شدی عاشق عالی از رنگ و بو | به راه حق آن بانو نیک رو | |
| بُدی سر خوش از وی به لیل و نهار | چو پروانه بُد عاشق نور یار | |
| به او بد گمان گشته آن خلق کور | دمی نی شدی آن زن از یار دور | |
| بدی دوست ایمان به آن نازنین | شده بیخود از خود ز آن شوق نور | ۷۶۰۵ |
| ز هر دو به زانی گمان برده شد | از این روی هم عالی پاک طین | |
| زدند طعنه سخت از هر سخن | غرض آنچنان کار بی پرده شد | |
| شدند در بی قتل آن پاک طین | ز پس خلق بر قوم و خویشان زن | |
| همی خواستند تا که قتلش کنند | چنان قوم زن از ره کفر و کین | |
| شدی آگه از نیت قوم دون | به فتوای آن قوم زشت و نژند | ۷۶۱۰ |
| بفرمود تا مصطفی داودان | از این رو شهنشاه صاحب فنون | |
| کند پاره از روی عالی نقاب | غضبناک گردید زان مردمان | |
| کنند خلق دون سیر بر وی نگاه | رود در دره شیش آن دم به تاب | |
| نگردیده داخل به فعل خلاف | ورا لخت سازد ز سر تا به پا | |
| به آن بد گمانی شوند منفعل | بدانند عالی بُود شیخ صاف | ۷۶۱۵ |
| که یزدان بر آنها نموده غضب | پس آنکه که آن خلق گردد خجل | |
| روان شد سوی قوم با آن بلا | ز پس قتل کن جمله از امر ربّ | |
| طلب کرد جمله ز خرد و کبار | چو بشنید از شه سخن مصطفی | |
| پس آنکه بیاورد عالی برون | بشد داخل مردم نابکار | |
| | بخواند حکم سلطان بر آن خلق دون | ۷۶۲۰ |

- ورا سر به پا از بدن لخت کرد
 بخواند قوم دون در برش سر به سر
 بُدی صاف چون در همه قامتش
 شدند مجرم درگه شاه سهاک
 شدند رو سیه بر در ذوالمنن
 کتون رو سوی پردوَر از شتاب
 بر آنها شود درد طاعون نزول
 روان شد سوی پردوَر از شتاب
 نشستی به دلشاد در انجمن
 شدند چون مقصّر به آن ذوالجلال
 نَبُدشان دگر چاره در آن گذر
 شدی مست پُر از بلا و غصب
 نبودى دگر مخبر از این و آن
 زن و با ولدهاش بودى در آن
 ببارید بر روی قوم دغا
 فنا کرد اولاد و خویشان خود
 همی کشت زان مردم بد گمان
 به تقدیر حق مینمودى گذر
 پناه برده بر آن، همه مردمان
 نداریم جز تو امیدی به کس
 گرفتار گشته به دام بلا
 بسی خانمانها ز ما گشته چول
 فنا گشته‌اند جمله زین بوم و بر
 شده مبتلا جمله از سر و بن
 شده نازل از قهر جان آفرید
 نمانده دگر کس در آن جایگاه
 کند رفع زان قوم درد و بلا
 ز پس گفت با قوم خوار و ذلیل
 ببندیم جمعی به حق این زمان
 که شاید شود رفع درد و بلا
 همه مرد و زن از کهن و مهین
 که شاید نگردند باقی هلاک
 سکندر بشد زان بلا مبتلا
 فنا گشت از حشمت مصطفا
 بشد فوت از تیر طاعون به سخت
 به قانون حق کرده مدفون به خاک
 پناهنده گشتند بر آن غفور
 شدند ناتوان زان بلاى شدید
 یکی داشت پوری در آن انجمن
 دو نان پخت بر عشق داود یار
 به حکم خداوند دادار فرد
 نشاندی ورا نیز بر یک شجر
 همه سیر بنموده بر عورتش
 چو دیدند آن قوم عالی به پاک
 خجل گشته آن خلق از مرد و زن
 به عالی بگفت مصطفی بی حجاب
 که چون گشته مغضوب قوم فضول
 چو بشنید عالی هماندم به تاب
 بشد وارد حضرت ذوالمنن
 دگر بشنو از مردم آن محال
 ز هر سو شدند زان سپس چاره‌گر
 ز پس مصطفی آندم از امر ربّ
 چو گرگ درنده شدی بر زیان
 بُدش نیز خود در دره شیش مکان
 چو ابر بهاران ز بار و با
 اول گشت وارد به آن خان خود
 ز پس گشت وارد به آن مردمان
 قضا میر سکندر در آن بوم و بر
 برفتند آن خلق در نزد آن
 بگفتند ای شیخ صاحب نفس
 کتون بین چسان گشته‌ایم مبتلا
 به ما کرده طاعون مرگی نزول
 نمانده یک از صد ز ماها دگر
 کسوں چارهء درد ما را بکن
 چو دیدی سکندر بلاى شدید
 همه خلق آن مرز کرده فنا
 همی خواست بر حق برد او پناه
 اول شد به یزدان به معنا دخیل
 همه جمع گردید در این مکان
 کنیم سبز نذر و نیازی به گاه
 به فرمان اسکندر پاک طین
 شدند جمع بر گرد آن شیخ پاک
 که ناگاه از قدرت کبریا
 ز تیر قضا و ز قهر و با
 چو مخلوق دیدند آن نیکبخت
 به هاوار بردند آن نعش پاک
 پس آنکه خلائق اناث و ذکور
 شدند جمله از جان خود ناامید
 دگر داستان بشنو از پیره زن
 که تا مصطفی گشته مشغول کار
 ۷۶۲۵
 ۷۶۳۵
 ۷۶۴۵
 ۷۶۴۵
 ۷۶۵۵
 ۷۶۶۵

بیستی ابر دوش آن نو پسر
 ز پس مصطفی شد از آن با خبر
 بخوردی به آن جملگی تیرها
 پسر گشت از زحمت حق رها
 بشد وارد جمع اهل بقا
 ز پس روح اسکندر نامدار
 در آن معنوی برده بر حق پناه
 نمودم ازین باب خود را فنا
 کنی عفو زان قوم جرم و گناه
 بگیری دگر حکم از مصطفا
 ز پس شاه دین بهر اسکندرا
 بفرمود تا داود دستگیر
 بگیرند آن حکم از مصطفا
 هماندم به امر جهان کردگار
 بشد وارد ده به حکم خدا
 برون شد پس آن حکم اندر دهان
 چنین است حکم خدایی به کار
 بگیرد اگر حکم از شیر نر

۷۶۶۵

۷۶۷۰

۷۶۷۵

ورا کرد راهی سوی پردور
 بزد چند تیری به پشت پسر
 نشد کارگر بر پسر آن و با
 چنان رفت تا حضرت کبریا
 دگر گشت راحت ز آن رنجها
 بیامد چنان در بر کردگار
 بگفتا که ای خالق مهر و ماه
 اجابت کنی از من این التجا
 شود رفع زانها همه دردها
 نسازی دگر باز مانده فنا
 از آن قوم بنمود رفع بلا
 رود در دره شیش به حکم کبیر
 شوند قوم آزاد از آن بلا
 روان شد به تعجیل آن شهسوار
 بزد بر پس گردن مصطفا
 بشد بعد چون مورکی ناتوان
 کند مورکی از توان پیلوار
 شود شیر چون مورکی بی هنر

داستان عالی قلندر

دگر باره آیم سوی داستان
 ز پس شاه مردان بگفتا به وی
 کنون رو به گرد جهان زین بشر
 ز پس عالی از امر سلطان دین
 دو تن بُد مر او را غلام گزین
 که چون خود مجّرد بُدی در جهان
 مریدان ببخشید بر دو غلام
 غلامان شب و روز اندر برش
 دگر در جهان کرد گردش چنان
 علی گشت پیر و حسین شد دلیل
 قضا روزی عالی به راهی گذشت
 گرفتند عالی بریدند سر
 به آن حال عالی به پا خاسته
 که تا رفت در نزد سلطان دین
 به او گفت یزدان ایا پاک طین
 کنون رو به آنجا که بودی به پیش
 که تا روز محشر شود آشکار
 کم سر فزات به کلّ جهان

۷۶۸۰

۷۶۸۵

۷۶۹۰

۷۶۹۵

ز کردار عالی نمایم بیان
 که ای نیک کردار دایم به حی
 هر آن یار دیدی ورا سر سپر
 روان شد به گشت جهان این چنین
 یکی بُد علی و دگر بُد حسین
 نبودیش اولاد و هم خانمان
 که آنها بر آن قوم گشتند امام
 همی کرده خدمت به وی در خورش
 که بسپرد سر بس بر یارسان
 شد اولاد آنها ز پسا وکیل
 بُدی چند مشرک در آن پهن دشت
 نَبَد ترسشان دیگر از دادگر
 روان شد تن بی سر آراسته
 سرش را نهادی به روی زمین
 رضا گشتم از تو به عهد مبین
 بشو راحت از درد ز آنجای خویش
 بیارم ترا باز اندر شمار
 امیرت کنم بر همه قدسیان

هزار و یکی دو نهایت تمام
 در آن روز جمله به صف آورم
 کنم سرنگون جمله در قهر نار
 ز پس از عوض مزد بر تو دهم
 ز هر دو سرا سر فرازت کنم
 به تخت بقا جانشینم شوی
 پس از خود ترا در دو گیتی چنان
 تویی من، منم تو، به شرط اصول
 ز پس غیب شد عالی از امر شاه
 در آنجا که یحیی به ایام پیش

۷۷۰۰

۷۷۰۵

همه سالمست تا به یوم قیام
 همه قاتلانت به کف آورم
 گرفتار گردند زان چاهسار
 همان تاج حق بر سرت می‌نهم
 همان جامه‌ه تو شود مسکنم
 وکیل و وصی هم امینم شوی
 کنم مالک الملک و صاحب زمان
 که یاران گواهند کردم قبول
 برفتی به آن جای خود در بقا
 شده دفن رفتی به آن جای خویش

حکایت پیر اسماعیل

دگر گویم از پیر اسماعیل یار
 در آن دم که یاران پاکیزه طین
 یکی مرد پیری بد اسماعیل نام
 بیامد به درگاه سلطان سهاک
 بگفتا ایا شاه عالم پناه
 که هفتاد سالست در این گذر
 تو خود وعده دادی به من زین شعر
 حکایت چنان بود آن پیر مرد
 بدیدی به سرچشمه‌ئی خوشگوار
 دو دامانش بگرفت محکم به دست
 که آید به مظهر در آخر زمان
 ز پس شاه با او چنان قول داد
 برو گفته بود آن زمان کردگار
 ذر آن باغ چندین نهال از انار
 بگیرد ثمر آن درختان به فال
 هر آندم که اشجارهای انار
 که این آیه باشد نشان بین ما
 چو این گفته بد شاه زو شد نهان
 برفتی به خان و درختهای نار
 که هفتاد سالی گذشت زان ایام
 که تا این زمان شاه کردی ظهور
 از آن چند دانه بجیدی به حال
 ز پس پیر گفت ای شها یاد آر
 که اندر حقیقت ببینی ظهور
 چرا نیست دیگر توانی به تن
 هماندم بفرمود سلطان به پیر

۷۷۱۰

۷۷۱۵

۷۷۲۰

۷۷۲۵

۷۷۳۰

چسان گشت واصل به حق زان شمار
 بدند در حضور خداوند دین
 محاسنش اسپید بودی تمام
 بر او سجده کرد و فتادی به خاک
 بکن عفو ما را ز جرم و گناه
 که هستم به راحت همی منتظر
 ببینم ترا همچو خور در بشر
 به هفتاد سالی ز بر ذات فرد
 نشسته همان ذات حق آشکار
 از او خواست آن قول روز آلت
 کند دین حق را به مردم عیان
 در این جسم گردی تو حاصل مراد
 برو چند اشجار این دم بکار
 نشان در زمین تا که هر روزگار
 ببینی در آن عهد از حق وصال
 در آن موقع خود بیاید به بار
 در آنوقت ظاهر شوم با ضیا
 ز پس پیر اسماعیل اندر زمان
 بکارید و در پاش بد انتظار
 ندادی ثمر آن درختها به کام
 گرفتی ثمر آن درختان به نور
 بیاورد در خدمت ذوالجلال
 که آنوقت با من نمودی قرار
 همین است دیدم ولی گشت دور
 نباشد برم خوش ایا ذوالمنن
 کنون خیز و می ده به این خوش ضمیر

| | | | | | |
|---|---|------|------|------|------|
| که چون رنج بسیار دیده تنش بداد یک دو جامی به آن پیر مرد بشد حتی دوباره به جمع حیات شد آزاد از لطف آن کبریا به آن جمع پیران بدادیش جا ز فیض بقا هم شدی کامیاب نمودست هم عهد در این زمان دهد بر تو فیض بقا هم به قسم هر آنچه که حق گفته عامل شدی شود ظاهر از خانه با مکرمت که هم تازه گردی بیایی به پیش به حق وصل گردی به آن جاودان شوی شاد از لطف آن کبریا بمانید تا حق شود آشکار به جا آورد هر دم از جخت و جهد که آخر یقین وصل گردی به یار به پایان رسانم روایات را در آن جمع دادی به آن یارها نمودند قسمش در آن جمع پاک ز دخت مکائیل گویم خبر | که تا نو شود جامه کهنه‌اش به پا خاست آندم امین خرد جوان گشت در دم به ذات و صفات بشد موی اسپدهایش سیاه ز پس شاه او را به میل و صفا ز هفتاد و دو پیر گشتی حساب کنون مجرما شاه با تو چو آن که بینی وصالش به این جام و جسم تو هم مثل اسمایل کامل شدی کنون وقت آنست از مرحمت دهد جام می بر تو از عین خویش شوی مست حق همچو پروانگان دگر موی ابيض بگردد سیاه کنون بر سر عهد خود پایدار که سلطان ابا هر کسی کرد عهد به امید کامل بباش انتظار دگر باز گویم حکایات را چو اسمایل آورد آن نارها پس آنکه به فرمان سلطان سهاک دگر این حکایت بماند ز بر | ۷۷۳۵ | ۷۷۴۰ | ۷۷۴۵ | ۷۷۵۰ |
|---|---|------|------|------|------|

حکایت پیر میکائیل دختر خود را به نیاز دادن به حضرت سلطان

| | | | | |
|--|--|------|------|------|
| چو شد روشن از نور آن اوستاد که دختش در آندم به سلطان بداد ببخشید بر پور خود بوالوفا سوار گشت بر پشت اسب سیاه بدی مست مفرور همچون خروس روان شد به سوی عروس نگار فنا گشت از قهر آن کردگار به باطن بر او پس غضب کرده بود چو باد سحر تند جولان بدی به فوری بزد بوالوفا هی بر او بزد بر زمین بوالوفا سخت تیز بشد غیب از امر دادار حتی به خان جنت رفت اندر بقا که چون کرده بد در حیات آن خلاف بشد داخل خان باقی بهشت | دگر بشنو از پیر مکائیل راد به هر دو سرا گشت حاصل مراد ز پس شاه آن دختر خوش لقا به وقت عروسی چو آن بوالوفا برفت در جلوگاه آن نوعروس ز بی رخصت شاه چون شد سوار ز وی بخت برگشت آن روزگار که سلطان به آن کار راغب نبود که اسب سیه مال سلطان بدی همینکه عروس آمدش روبرو چو اسب سیه گشت پر جست خیز هماندم بشد فوت، پس نعش وی در آن جام چون بوالوفا شد فنا به نزد خداوند هم شد معاف به آن مردنش حق ز او در گذشت | ۷۷۵۵ | ۷۷۶۰ | ۷۷۶۵ |
|--|--|------|------|------|

بدش نام او عود در آن بشر
به آن خاندان گشت پیر و امام
بیاورده در نزد آن کردگار
به درگاه خود نیز خادم نمود
به صدق و ارادت به درگاه بود
بیاورد در جمع حق آن انار

ولی بوالوفا پیش از آن یک پسر
شدی جانشین پدر زان ایام
پس از آن عروس همچنان استوار
ز پس شاه او را به محرم نمود
شب و روز در خدمت شاه بود
که تا آن زمان پیر اسمایل یار

۷۷۷۰

حکایت به وجود آمدن بابا یادگار

بین تا چه سازد خدا کارها
بپرید در دامن دخت نیز
ز نور خدا گشت او بارور
ز کاش تولد شدی بس نکو
پس از من بماند به حق پایدار
حقیقت نشانست باقی مدار
که یار احمد و عالی است و حسین
که چون یادگار شه ذوالمنست
که چون گشت تولید در آن بشر

نمودند قسمت چو آن نارها
در آن دم یکی دانه از نار تیز
چو آن دختر آن خوردی دگر
پس از مدتی یک پسر ماه رو
بفرمود سلطان که این یادگار
که این تاجدارست هم شهریار
بود مظهر ایوت نازنین
به دور دگر جانشین منست
دگر گویم از شاه براهیم خبر

۷۷۷۵

۷۷۸۰

حکایت به وجود آمدن شاه ابراهیم

به هر جا یکی دانه‌ای پخش شد
برفتی به درگاه سلطان خود
بدادی به زوجش هماندم بخورد
که تا آخر وعده کامل بگشت
جبینش درخشان چو خورشید بود
که ای پادشاه خلاق پناه
که چون او پسر کس ندارد به یاد
که گویا خداوند کرده ظهور
بیارید پیشم که شادم ازو
بیاورد آن پور روشن زمان
خداوند بگرفتش اندر کنار
بود این پسر مظهر آن حسن
بخوانید او را براهیم شاه
که هر دو دو فرزند بر ذوالمنست
شوند روشن از نور والای من
دگر بوی گل از گلایش بیاب
براهیم حسن، یادگارست حسین

همانوقت آن نارها پخش شد
در آندم سید محمد از خان خود
یکی دانه نار برچید و برد
ز پس زوجه زان دانه حامل بگشت
یکی پور زان زن تولد نمود
ببردند این مزده از بهر شاه
یکی پور از خان محمد بزاد
چو خورشید رخشنده باشد به نور
بفرمود سلطان که آن نیک رو
هماندم روان شد محمد به خان
ببردی به پیش خداوندگار
بگفتا به یاران در آن انجمن
که هم روچیارست هم مجتبی
که هم عهد آن یادگار منست
پس از من نشینند بر جای من
که حق چون گلست این دوکس چون گلاب
به یک وزن باشند نور دو عین

۷۷۸۵

۷۷۹۰

۷۷۹۵

| | | |
|---|---|--|
| که هریک خدایند در جای خویش به هر دور باشند صاحب زمان به هر دو شوند بنده از صدق دل به زیر اوفتد از مکان رفیع بباید به ایشان برد او پناه شوند باز محرم به درگاه ربّ خداوند هستند به ملک جهان به هر مظهري هر دو هستند شاه به هر دو کنند دایماً اقتدا دگر صاحب دوزخ و جنتند خداوند و مختار و هم داورند کنند، قادرند نیستشان چند و چون نهادم ابر تخت خود تا قیام بباید به هر دور، هر روزگار کند بندگی بر دو تن شهسوار بپیچد سر از امر و پیمان یار به شهزادگان نی کند اقتدا شود سرنگون هم به آن قهر نار ز نیکی به یاران شدم رهنمون همین است اقرار وز گفتم بگفتند زان جمع ای دادگر ز خرد و بزرگ و ز بالا و پست به هر کس که گویی سری بسپرم که مطلوب ما آن بقای تو است به او بنده‌ایم نیست از ما بعید که اینست گوئیم به تو روبرو به ما یار باشی به قدر توان از این بگذرد تا به یوم قیام شویم حی همیشه به لطف خدا نگردیم آغشته با تیره خاک به ماها شود سهل از امر یار نداریم جز تو پناهی به کس | به ذات و صفات نیستشان کم و بیش که ذاتم بر ایشان بود میهمان بباید که یاران از جزء و کل هر آن یار نبود به آنان مطیع شود خالی الوجه گم کرده راه اطاعت به ایشان کنند، زان سبب که این هر دو شهزاده در هر زمان از این روز تا حشر گردد به پا بباید که یاران به امر اله که هر دو به فرمان من حجتند بخواهند هر کس به جنت برند بخواهند هر کس به دوزخ نگویند کنون این دو فرزند خود مستدام هر آنکس بخواهد شود رستگار شود تابع حق به عهد و قرار هر آنکس بخواهد بود شرمسار شود منکر حکم ذات خدا به هر دو سرا می‌شود خوار زار نمودیم اتمام حجت کنون به بد بد، به نیکان نکویی کنم ز پس آن غلامان همه سر به سر همه بندگانیم سلطان پرست همه تابع امر آن داوریم که مقصود ما بر رضای تو است به هر جا که ذات تو گردد پدید چنانست امید ماها به تو به هر جامه، هر مظهر و هر زمان ببینیم وصلت همیشه به کام نباشیم غافل نگردیم فنا بپوشیم دایم به تن جامه پاک چه یک دون هزاره چه صد دون هزار همین قدر باشی به ما یار و بس | ۷۸۰۰ ۷۸۰۵ ۷۸۱۰ ۷۸۱۵ ۷۸۲۰ ۷۸۲۵ ۷۸۳۰ |
|---|---|--|

حکایت اینکه حضرت سلطان در عالم غیب خود را
به حاجی بکتاش ظاهر فرمود

که سلطان به بکتاش چون شد عیان
به بکتاش آمد دوباره برون
به قدرت خدا گشت و صاحب زمان

دگر یک حکایت نمایم بیان
زمانی که داود عوض کرد دون
همان ذات حق شد بر او میهمان

- ۷۸۳۵ چنان بود سلطان به پردیورا پس از آن خداوند اندر حجاب زدند غوطه در بحر چون هفتان به تقدیر حق اندر آن روزگار که بکتاش بُد داود از جسم و جان دگر نیز چند از غلامان کار غرض ذات سلطان ابا هفتنین در آن عهد شد همچو خور آشکار شدند با خبر جمله پروانه وار چنین بود مقصود آن کبریا همی خواست تا حق نماید روا بیاورد پیران هم اندر نظر یکی پیر کابر، دگر کا عرب سیم بود قایا نسر ابدال را قریب و صنم بود با شمس الدّین اول کاعرب بود احمد چنین که قایا نسر ابدال عیسی بُد آن دگر پیر کابر بُدی بوالوفا دگر بود گل باب ذوفال هان دگر بُد حیات دوست سید مصفا قریب بد شهاب یادگارش به جام دگر داستان قریب و صنم قریب خورد از دست بکتاش می دگر شمس الدّین بود آن عابدین دگر آن ملک طاوس نامدار
- ۷۸۴۵
- ۷۸۵۰
- ۷۸۵۵
- ۷۸۶۰
- ۷۸۶۵
- ۷۸۷۰
- بگشتند یاران گم از داورا نهان کرد خود را به زیر نقاب فتادند در سیر گرد جهان به بکتاش گردید حق استوار بشد ذات سلطان بر او میهمان بر آنها بشد ذات هفتن سوار چو گشتند ظاهر به قسطنطنین به هر جا غلامان نمود هوشیار به گرد شه آمد هزاران هزار شود خاندان حقیقت به پا به قسطنطنیه بزد بارگاه ولیکن بُدشان از آن سرّ خیر حیات دوست بُد دائم از ذکر ربّ دگر بود گل باب ذوفال را ذهب بود و طاووس با صفی الدّین که ابرام بر وی نمودی نشین که داود بر او بشد میهمان که بنیام برش گشته مهمان به راه بُدی میر سور مصطفی میهمان که موسی بر او گشت مهمان به جا بدی شاه صنم آن حبیب شه به نام روایت کنند عاشقان دم به دم شدی ناطق و سر خوش از بانگ نی بُدی صفی الدّین پیر رستم چنین نریمان بدی اندر آن روزگار که حق دید بر جام بکتاش شاه طریقی در آنجا نمودی تمام در آن مملکت شد حقیقت روا به قیصر همی داد معجز نشان به قسطنطنین بود در آن زمان به پرسش به او گفت قیصر چنان چه خوبست از بهترینها بگو آلا ای خدیو نکو اعتقاد بهشتی است بر خلق، حق آفرید بگفتا که نبُود مر این سودمند بخور پس نده آنچه خوردی تو زاد بگفتا به بکتاش ای تیره بخت هم اکنون کنم عزلت از مهتری برید شیخ این دم بر حبس خان کنم قتل او را به تیغ قهار

هماندم غلامان به فرمان شاه
 ببردند او را به زندان خان
 گذشت آن زمان شب بیامد به بار
 بخوردی هر آنچه ز پس آن نرید
 چنان سخت شد درد در بطن او
 از آن درد ناچار بیهوش شد
 یکی برد اخبار بر مام شاه
 چنان گشته احوال قیصر تباه
 چو بشنید بانو سخن از غلام
 دوان رفت بر سوی قیصر به گاه
 بدیدی چنان گشته حالش تباه
 از آن خادمان کرد پرسش چنان
 غلامان بگفتند آن داستان
 به پا خواست آندم شه بانوان
 چو شد داخل حبسخان آن زمان
 ز راه کرم کن نظر سوی ما
 دگر شاه بکتاش از مغفرت
 برو عفو کردم ز پورت گناه
 چو بشنید بانو ز شیخ این سخن
 که تا رفت در کاخ قیصر به جخت
 ز پس قیصر و مام هر دو بداد
 نمودند سجده به خاک درش
 شدند در حضورش چنان عذرخواه
 ز پس قیصر آن شیخ کردی رها
 دگر گفت قیصر به بکتاش هان
 بگفت شاه بکتاش بر قیصرا
 ز هر شهر یک تکیه بهرم بساز
 بکن وقف آن تکیه‌ها ملک و مال
 دهی خرج بر زایر تکیه‌ها
 ز پس قیصر از امر بکتاش شاه
 هر آنچه که بکتاش زو گفته بود
 سپردی سرش نیز بر کیش او
 از آن باب شد تکیه‌ها پایدار
 دگر شاه بکتاش زان روزگار
 به هر جا بُدی مرد صاحب قرار
 به هر تکیه هر چند بُد ساکنان
 بخوردند مزروق از قیصری
 شدی مدتی شاه زان مملکت
 شدند جمع مخلوق بر گرد او
 بسی مردمان دیده فیض بقا

۷۸۷۵

۷۸۸۰

۷۸۸۵

۷۸۹۰

۷۸۹۵

۷۹۰۰

۷۹۰۵

۷۹۱۰

برون کرده بکتاش زان بارگاه
 بستند او را به بند گران
 بشد حال قیصر به سختی به کار
 بشد درد در بطن او بس شدید
 نه تاب و توان ماندنی رنگ و رو
 ز خود رفت و از ناله خاموش شد
 الا بانوا بشنو این ماجرا
 قریبست زان درد گردد فنا
 بشد خواب و آسایش از وی حرام
 به قیصر نگاه کرد زان بارگاه
 قریبست گردد روانش فنا
 چرا زین سبب گشته شه ناتوان
 ز بکتاش گفتند چنین و چنان
 روان شد به نالان سوی حبسخان
 بگفتا به بکتاش هان الامان
 بکن عفو قیصر ورا ده شفا
 بگفتا به بانو ایبا با عفت
 از آن درد و امراض گردد رها
 بشد فارغ از درد رنج و محن
 رها گشت قیصر از آن درد سخت
 برفتند در خدمت شیخ راد
 ستادند چون بنده در محضرش
 که بکتاش گشتی از آنها رضا
 بیاورد بنشانند بر تخت گاه
 چه خواهی به جا آورم در زمان
 بخواهی شوم بر تو این دم رضا
 که تا گردی اندر جهان سر فراز
 از این روز تا حشر هرچند سال
 شوند طالبانم ز غمها رها
 به هر شهر یک تکیه کردی بنا
 بیاورد بر جا همه زان ورود
 بدی همچو یک بنده در پیش او
 که قیصر بر او گشت پس بنده وار
 نشستی به تخت مهی پایدار
 بیامد به درگاش شد توبه کار
 همه گشته آزاد اندر جهان
 به جا ماند آن وقف بیاد آوری
 زمان گشته خرم چو باغ جنت
 روا گشت حکمش به هر جا نکو
 شدند وصل بر ذات آن پادشاه

| | | |
|--|---|-------------------------------------|
| <p>نهان گشت در چاه مغرب چو خور بشد وصل بر حق به آن جاودان برون آمده هم جهان کرد پسر غلامان دوباره همه در نظر شدند شاد روشن از آن قرص نور غلامان همه آمدند در بشر نبرده بی از سر آن دادگر به همراه حق سرفراز آمدند همی دیده هستند در پردرور به جز حق ندانست آن راز کس به پردیورا مدتی آرمید همی خوانده اوصاف آن پادشاه برون شد از آن دانه حق به کام که مشهور گردید اندر جهان</p> | <p>گذشت آن زمان شاه با نور و قر چو بکناش رحلت نمود زان مکان دوباره خداوند از کان سر عیان گشت چون شید در پردرور خبر کرده آمد همه در حضور چو نو شد زمانه دگر باره سر نبودند از حال خودشان خبر ندانسته چون رفته باز آمدند در آن دم شدند چون ز خود باخبر کمر بسته در جمع بودند پس دگر باره آن کردگار مجید غلامان شدند جمع زان بارگاه شکسته چو خان شریعت به جام روا گشته دین حقیقت چنان</p> | <p>۷۹۱۵</p> <p>۷۹۲۰</p> <p>۷۹۲۵</p> |
|--|---|-------------------------------------|

برقراری پیر و دلیل و خاندانهای هفتوانه

| | | |
|---|--|---|
| <p>به پا گشت از امر آن شاه دین به کلّ خلائق مقدم شدند به شرط و به اقرار شد مستدام مجرد بُدند در جهان نیکنام مقید نگشته به مال جهان بدند صاحب مال و هم دستگاه همه خانمان داشتند آن زمان هر آنچه ز حق خواسته یافتند ز حق خواستند آن زمان رهنمون که چون هفتنان نیست اولادشان سپردند سر را به صلح و سبیل همه قبله خواهیم از هر قبیل دلیلت داود به هر دو جهان چنان پشت در پشت در هر زمان که بر اهل حق گردد او بُته گاه که از امر شه آوریم آن به جا که پنج تن از آنها بُود خاندان به قانون آیین حق این زمان از این روز تا روز محشر کبیر ندارند دیگر عدیل و نظیر شوند ظاهر از هفتوان خاندان شوند خاندانها روا در جهان</p> | <p>در آنوقت هفت خاندان گزین که آن هفتنان مقرب بُدند به حق حکمشان گشت اجرا تمام چنان بود هفتن همه زان ایام بُدشان دگر نسل هم خانمان ولی سائرین، آن غلامان شاه که چون آن غلامان در آن مکان ز سلطان همه مال و زن خواستند همه نسل و اولادشان بود چون بگفتند ای پادشاه جهان همه یارسان هم به پیر و دلیل پس از آن به آنها که باشد وکیل که بنیام پیوست در جاودان ولیکن به ظاهر به اولادمان همی دستگیر خواهد از امر شاه چه دستور باشد ای کبریا بفرمود سلطان که این هفتوان در این حال و این جامه و این روان وکیلند بر جای بنیام پیر به ظاهر به یاران شوند دستگیر به دور دگر نیز آن هفتنان که هفتن بود دانه، خان هفتوان</p> | <p>۷۹۳۰</p> <p>۷۹۳۵</p> <p>۷۹۴۰</p> <p>۷۹۴۵</p> <p>۷۹۵۰</p> |
|---|--|---|

به هفتاد و دو پیر کردم نشان
 ازین گاه تا حشر در جاودان
 بر یارسان باشد آن قبله گاه
 از این روز تا یوم محشر به داد
 که پیر و دلیند در جاودان
 سپردیم بر دست آن هفتتان
 بود هفتوان جزو ایشان قبول
 نشان داشت خواهد شود بُته گاه
 ندارد صحت دیگر اندر جهان
 پسرهای یعقوب هم بُد چنان
 حواری عیسی ده و دو بخوان
 ز آیین حق هم ده و دو بخوان
 به هر دور ظاهر شود از حجاب
 کند عهد تجدید با دین را
 بود خاتمش پیر در آن ایام
 نشیند اُبر تخت مهدی امام
 چه از عام باشد چه از سیدان
 به هر دور چون خور شود آشکار
 جز از پیر و شاه خاندان گو که کیست
 در آن دانه حق نشیند به کام
 که در هر زمانی شود هوشیار
 شوند عامل عهد و پیمان او
 سفید خط در آیین حق باقی است
 که مخبر به ارکان ایمان شود
 خبر داد از سَر حق آشکار
 نباید که یاران به او بگروند
 به آن دیده داران کند دشمنی
 شوند عاقبت داخل آن سَقَر
 به آزادگی سوی جنت روند
 به پا خاست آندم در آن بارگاه
 وکیل کرد آنها ز پس در جهان
 بدانید این هفتوان خاندان
 شوم ظاهر از خانه هفتوان
 از آن باب ایشان نمودم قبول
 به فرمان حق پیرهای گزین
 که باشند رهبر به قانون دین
 غلامان شدند روشن از نور شاه
 شدند قطب آیین حق در شمار
 دو دیگر نگشتند داخل به آن
 مجرد شدند در ره کبریا

وکیلِ دلیلی داود چنان
 ولی بعد از این هر که شد خاندان
 به آیین حق می‌شود مقتدا
 ولی پیر بنیام و داود راد
 خدایند بر جملگی خاندان
 تمامی خلایق به هر دو جهان
 که آن هفتنان مالکند در اصول
 ز معنا هر آنکس که از پیر و شاه
 که بیش از ده و دو به حق خاندان
 که چون مه دوازده بود برج هان
 ده و دو کواکب بُود ز آسمان
 ده و دو امامند در شرع جا
 ولی صاحب عهد چون آفتاب
 منور کند ملک آیین را
 هر آنوقت خان شد ده و دو تمام
 شود حق در آنوقت ظاهر به جام
 هر آنکس که بودیش از حق نشان
 ولّیست هم حجّت دین یار
 که چون مقتدایی به میراث نیست
 که خانه ز بنیام گردد تمام
 دگر حجّت حق بُود دیده دار
 نباید که یاران به فرمان او
 که چون در حقیقت سیه خطنی است
 سفید خط به معنای یاران بُود
 به دور زمان هر که شد هوشیار
 که او حجّت دین و آیین بُود
 کسانی که از راه کبر و منی
 شوند مرتد از درگه دادگر
 کسانی به آنها همی بگروند
 چو بشنید بنیام فرمان شاه
 مریدان ببخشید بر هفتوان
 بگفتا پس از من ایا یارسان
 که هر وقت آیم به دور زمان
 که چون پور سلطان شدند از اصول
 دگر داود یار آنهم چنین
 وکیل کرد در جای خود بعد ازین
 چو شد ختم گفتار زان بارگاه
 که هفتخانه زان دور شد پایدار
 که از هفتوان پنج تن داشت خان
 نبودند راغب به مال فنا

۷۹۵۵

۷۹۶۰

۷۹۶۵

۷۹۷۰

۷۹۷۵

۷۹۸۰

۷۹۸۵

۷۹۹۰

| | |
|---|------|
| یکی شیخ شهاب و یکی بُد حبیب از آنروز تا حشر از امر شاه بگویم اسامی هفت خاندان شدند دایر از عهد سلطان سهاک اول بود سید محمد پاک طین که ابرام شاه بود پورش چنین پس از دادگر گشت فرمانروا کنون داستانش بماند به جود دویم خاندان بود سید بوالوفا که از عود تولید شد شیخ علی که خاموش بن شیخ بنیام بود اکابر بُدی نام خاموش پیر که میره بدی پور ابرام شاه حکایات آنها بماند دگر | ۷۹۹۵ |
| سیم خاندان بود عیسی به نام چهار، خاندان میرِ بترنده بود به پنجم بدی خانه سید مصفا که آن پنج خانه بُد از هفتوان شم خانه بُد عالی تاجدار که هر دو یکی اند در مظهرا که تخت بقا مال ایشان بُود دگر شیخ شهاب و حبیب شه دو تن نکردند دنیا به دوران قبول شدند در بقا هر دو حاصل مراد شهابست مالک به باد شمال ز پس خاندانها به فرمان شاه به فرمان شاه و به دستور پیر دگر زین سبب ساز اسباب شد دوباره سپردند سرها چنین اول هر سری رسم گشتی چنان به این رسم و قانون که گویم به نام اول بوالوفا سر به محمد سپرد دگر میر و عیسی به سید مصفا ز پس مصفا سر بدادی به میر دگر عالی و یادگار هر دو تا که ابرام شاه پور محمد بدی | ۸۰۰۰ |
| | ۸۰۰۵ |
| | ۸۰۱۰ |
| | ۸۰۱۵ |
| | ۸۰۲۰ |
| | ۸۰۲۵ |

که فیض بقا شد به آنها نصیب
شدند شاد و آزاد اندر بقا
که گشتند هادی به آن یارسان
شدند مقتدا بر غلامان پاک
بُدی ارشد اولاد سلطان دین
به سلطان سهاک گشت او جانشین
برفتی به بغداد و شد پادشاه
که در جای خود ذکر خواهم نمود
بُدی عود پورش در آن بارگاه
پس از شیخ خاموش شد منجلی
به درگاه حق بود اندر سجود
که خاموش شد او به فرمان میر
بُدی مظهر یادگار از وفا
که در جای خود باز گویم خبر
بُدی حاجی حج روا مستدام
بُدی پور قهار حتّی و دود
که بُد دوی مقداد آن با وفا
شدند قبله بر جمله یارسان
به هفتم بُدی خانه یادگار
ولیعهد باشند بر داورا
بر آن تخت دادار مهمان بُود
نگشتند داخل به آن انجمن
بر آنها بشد فیض باقی نزول
شدند نیز مالک به بوران و باد
حبیب شه به بوران شده نیک حال
به هم بسته عهدی در آن بارگاه
به دین حقیقت شدند دستگیر
به جوز و سکه دین حق باب شد
به دستور آیین روح الامین
کسی بشکند جوز از یارسان
در آن جمع شد عهد و حجت تمام
دگر محمد از بوالوفا سجده برد
سپردند سر را به صدق و صفا
همه از وکالت به آیین پیر
سپردند سر را به ابرام شاه
سر افراز از لطف واحد شدی

- دگر خدمتِ جوز سر با نیاز
برنج کوفته یک من از وزن شاه
دگر ربع یک من بود روغنش
ابا یک من هم نان پخته به کام
اول تیغ را با نیازی دعا
کنند ذبح زان تیغ پس آن خروس
پس از آن کنند خدمت آراسته
نشینند مردان به جمع ارم
سه بارش بخوانند بر سر دعا
کنند ختم آن جمع از امر شاه
ز پس جوز بنهند در بطن قاب
که دینار اندر حقیقت شمار
کنون ای مرید حقیقت طلب
پس از ختم آن خدمت پادشاه
به پیش آورد جوز و آن قاب را
نهد در حضور همان پیر راد
دو شاهی نیاز هم به جمع آورند
دو شاهی بود رسم هم یکهزار
چو موجود شد آن نیاز از حضور
نهند قاب بر روی آن دستمال
اول آن دو شاهی نیاز بخش کن
دو شاهی ابا جوز در آن مقام
ز پس تیغ آن جوز را ده دعا
اگر طفل باشد وکیلش به جا
دگر پیر رهبر به، حجت تمام
بگوید چنین ای فلان در اصول
مرید گوید آمین قبولست آن
خدایت بود شاه سلطان سهاک
دلیلت بود داود از جاودان
دوباره مرید گوید آمین قبول
دگر پیر گوید دوباره فلان
به آیین دین گر کنی اختلاف
اگر بشکنی عهد و پیمانت را
اگر بگذری تو ز پیمان دین
کنون شرط باشد به این دین یار
به پاکی و نیستی و با شرط عهد
که شرطست مظهر به مظهر کنون
- ۸۰۳۰
- ۸۰۳۵
- ۸۰۴۰
- ۸۰۴۵
- ۸۰۵۰
- ۸۰۵۵
- ۸۰۶۰
- به هرکس چنین رسم شد بر فراز
ابا یک خروس پنجاهه به گاه
نیازی و یک جوز در مخزنش
کنند سبز با خدمت از آن مقام
دهند، بعد از آن رسم آرند به جا
ورا پخته سازند به دیگ نفوس
بیارند بر جمع پیراسته
کنند بخش قربان و خدمت به هم
کنند صرف بر اسم آن کبریا
شکسته نگرود دگر بارگاه
سه دینار زر پای جوزست باب
به ارکان بود اسم او یکهزار
به جا آور این رسم از امر رب
در آن جمع آن خادم خوش لقا
به روی یکی جامه پاک را
ابا تیغ و یک دستمال از مراد
پس از آن به این قسم سر بسپردند
کنند سبز از بهر آن سر قطار
پس آنکه به فرمان شاه غفور
بیارند بر جمع بر این مثال
دو بارش دعا داده از سر و بن
بود مال بنیام رخننده جام
بایستد پس آن سر سپرده به پا
قبولست از امر آن کبریا
کند با همان سر که دارد قیام
نمودی تو آیین حق را قبول
دگر پیر گوید دوباره فلان
بود پیر بنیام پیرت به پاک
وکیلند زانها همین خاندان
سپردم سرم را به شرط و اصول
که این شرط شد با تو تا جاودان
نگردی به درگاه یزدان معاف
شود باطل این دین و ایمانت را
شوی مرتد از قهر جان آفرین
بباشی به آیین حق پایدار
شوی عامل دین حق پس به جهد
شناسی خداوند زان رهنمون

به آیین حق گر کنی اختلاف
 دگر آن خداوند در روزگار ۸۰۶۵
 ز مردان حق هر که ظاهر شود
 خدایت بشر جمع شد قبله گاه
 که چون حق به مهمان مردان شود
 به فرمان حق اینکه گفتیم به تو
 ببايد همه امر و نهی خدا ۸۰۷۰
 بگويد مرید آن زمان در حضور
 ز پس سید آن جوزِ مُهرِ اَحَد
 اگر سکهٔ احمدی زان مقام
 دگر سکهٔ شاه ظاهر به جام
 سر جوز بُرد به آن تیغ تیز ۸۰۷۵
 ز پس اهل جمع جملگی با ادب
 همان دستهای یمین بر یسار
 دگر خادم آن جوز را ریز ریز
 دگر خادم آن حمد و تکبیر شاه
 بخواند ز پس آن سید این دعا ۸۰۸۰
 به راه ردا داود رهنما
 به آن خدمت پاک رمزِ رضا
 به آن تیغ بَران ابرام شاه
 به ناز هفتوان چلتن پاک راه
 به حکم خداوند ارض و سما ۸۰۸۵
 مراد حاصل و مطلبان هم روا
 که خدمت بود مال ذات کبیر
 به این شرط سر را به حق بسپرد
 بود خادم از پیش و رهبر به پس
 که خادم و کیلست بر جای پیر ۸۰۹۰
 دگر دست رهبر به دامان پیر
 چو در جمع شد دستبوسی تمام
 دگر آن نیاز و نقود زان سبیل
 یکی بر دلیل و دو قسمت به پیر
 دهند دستمال نیز بر آن دلیل ۸۰۹۵
 چو بسپرد سر هفتوان زان مکان
 ز پس آنزمان جملگی یارسان
 در آندم شدی جوز و سکه روا

نگردی به درگاه یزدان معاف
 ستایش کنی در بشر زان قرار
 روانت به آن ذات او بگرود
 ز فانی گذر تا ببینی بقا
 چو خورشید در دور گردان شود
 قبول کردی این دم همه روبرو
 به جا آوری با همه رسم و راه
 قبولست آرم همه در ظهور
 بر آن سکهٔ احمدی بر نهد
 نشد ممکن از بهر او زان ایام
 بیارند باشد قبول از ایام
 ز پس جوز سازد همه ریز ریز
 نهند پشت دست یمین روی چپ
 نهند پشت بر روی هم از شمار
 نهد بر کف دست آن جمع نیز
 بخواند در آن جمع حق از صفا
 به آن شرط بنیام و اقرار شاه
 به آن زرِ قلم موسی با وفا
 به آن حشمت قدرت مصطفی
 به آن حجت یادگار از بقا
 به ناز غلامان در بارگاه
 شود خدمت و این دعا مستجا
 ببینند یاران بقای خدا
 بباشند جوز و نیاز آن پیر
 ز پس جوز را هر که خواهد خورد
 مرید چاک دامان رهبر بدس
 برای دلیل و مرید دستگیر
 کنند دست بوسی به جمع کبیر
 کنند جمع را ختم در آن مقام
 کنند قسم ثلثش به پیر و دلیل
 دهند بر وکیلان شده دستگیر
 که چون رهبرست او به صلح و سبیل
 نمودند بیعت به هم آنچنان
 سپردند سر را به آن هفتوان
 به دستور پیر و به فرمان شاه

چو اتمام حجت بشد زان مقام ۸۱۰۰
 که هر یک کنم ذکر بر جایشان
 دگر آن علی شد ز عالی نشان
 مر او نیز سر را به ابرام سپرد

ز پس گویم از خاندانها تمام
 چگونه بود رسم هم رایشان
 پس از آن قلندر شدی خاندان
 به الطاف شه فیض از حق ببرد

پس از عالی او گشت صاحب مکان مجرد بدی هم قلندر سکون سپردند سر را به ابرام شاه به پا گشت از امر شاه زمان غلامش علی بعد از او شد امام ولیعهد بودی پس از کبریا چهارم بدی عیسی با وفا به هفتم بدی یادگار از بقا نشد داخل مال و زن زان مقام شدند جانشینش به پیری مثال دلیل گشت زان دوده در آن مقام به آن شرط بنیام و اقرار شاه روا شد از او شرط ایمان و دین ملقب بشد احسن الخالقین به هر دو جهانست فرمانروا شدند نایب پیر با جخت و جهد همه خاندان کدخدایند هان به درگاه مالک تقرب بجست شود عزل و خارج دگر زان محال حسابست از گردش این جهان شود ضابط ملک بر امر پیر به یک مملکت جمله گردد خطاب خداوند آن پیر قدرت بُود شود ضابط و رسم گیرد به دست شوند تابع امر ضابط چنان شوند قلب آباد و روشن ضمیر شوند منکر امر ضابط به کین شوند سرنگون اندر آن چاه قیر نبینند دیگر وصال بقا همیشه درستکار با رونقند لزومست یاران به آن بگردند رواجست احکام گفتارشان گهی در زمینند گه آسمان که قطبند اندر حقیقت بدان بیایند روشن به گرد جهان به بنیام باشد همه خانشان که باشند مرشد ابر یارسان بر اهل ایمان شده قبله گاه بُود مرشد رهبر اهل نور بود خاندان قطب ز آیین کیش

علی بود بنده به عالی چنان که عالی نشد داخل دهر دون دگر یادگار نیز زان بارگاه در آن عهد و آن دور هفت خاندان اول خاندان بود عالی به نام دویم بود ابرام شاه مقتدا سیم خاندان بود سید بوالوفا به پنجم بدی میر و شش مصفا بدی یادگار هم مجتهد به جام دو تن داشت بنده خیال و وصال غلام دگر داشت ایمان به نام چنان گشت دین حقیقت به پا که پیر ازل گشت روح الامین به امر خداوند پیر از یقین پس از کبریا پیر باشد خدا دگر جملگی خاندانها به عهد که بنیام چون مالکست در جهان هر آن کدخدا بود پاک و درست هر آن کدخدا گشت نا اهل حال که هر سال یعنی به دوری زمان به هر سال یک مرد صاحب بصیر که هر ملک یک خاندان شد حساب که آن مملکت از حقیقت بُود به هر ملک یک مرد یزدان پرست هر آن کدخدا با رعایای آن به لطف خداوند از امر پیر هر آن کدخدا و رعایای دین به قهر خداوند و از خشم پیر به درگاه حق می‌شوند رو سیاه که آن ضابطان مردهای حقند که مامور از امر حق می‌شوند چرا حکم حق هست در بارشان که آن حجتان حقند در زمان گهی با گدایند گه با شهان چو خورشید هر دور باری چنان که دارند از دانه حق نشان همی می‌شوند زان سبب خاندان ولی خاندانها به حکم خدا هر آن دیده داری نماید ظهور نباید سپارد سری بهر خویش

۸۱۰۵

۸۱۱۰

۸۱۱۵

۸۱۲۰

۸۱۲۵

۸۱۳۰

۸۱۳۵

۱۸۴۰

نه اینست هر کس به دور جهان
 هر آنکس عمل کرد بر امر حق
 حقیقت شناسی نباشد به برگ و لباس
 به ارت و به میراث و از گفتگو
 هر آنکس بود پاک و صادق به حال
 اگر سید و ار که باشد ز عام
 هر آنکس بُود بد دل و بد عمل
 اگر چه بُود سید آن بد گهر
 اگر پاکدل باشد از عامیان

۸۱۴۵

۸۱۵۰

به دین حقیقت به هر خاندان
 غرض حق بُود در بر نیکوان
 به قانون آیین پیغمبران
 هر آنکس عمل داشت از راستی
 عمل کرد هرکس به فرمان حق
 شود آنکس آزاد در هر دو سر
 به امر خداوند جان آفرین
 روا نیست تقلید بر میتان
 دگر نسپرند سر به آیین چول
 هر آن حکم گذشته در روزگار
 هر آن خور که شد غیب اندر جهان
 بگویم کنون معنی آن کلام
 میت آنکس است نیست ایمان ورا
 بود زنده دل آنکسی در جهان
 تقی و مقدس بود در جهان
 ز صورت گذشته به معنا رسد
 بود تخت چول، خانه، پر زکین
 دگر حکم تقویم پارین و پیش
 هر آنکس ز پیمان حق بگذرد
 دگر حکم گذشته را آنکس است
 خور دی بود مردهای خدا
 دوباره روم بر سر داستان
 دگر چون ز پردیور از امر شاه
 شدی عهد و حجت در آنجا تمام
 ز پس خاندانها همه زان مقام
 دگر آن غلامان اهل نظام
 ز هفت هفتوان و ز جل جل شمار
 شدند منجلی جمله از روح و جام
 به ساز و به صحبت به بانگ کلام
 همه کف زنان ذکر و تسبیح خوان

۸۱۵۵

۸۱۶۰

۸۱۶۵

۸۱۷۰

۸۱۷۵

۸۱۸۰

هر آنکس بود پاک یارش بخوان
 کسی نیک باشد بُود خاندان
 حقیقت بود بر سر عاملان
 دهد حق به او هر چه درخواستی
 خدا حق بدانت در هر طبق
 بود محرم حق ز هر زهر و بر
 به تو گویم ای طالب حق به دین
 مقلد به حق شو ابد درجهان
 که تقویم پارین نگردد قبول
 نخوانند او را دگر در شمار
 رواجست حکمش به دیگر زمان
 که تا حق شود ثابت خاص و عام
 بُود مرتد از درگه داورا
 که حق را به موجود داند به خان
 بود ذات یزدان بر او میهمان
 شود میهمانش خدا در جسد
 شده خالی از نور، خارج ز دین
 بود آنکه بگذشت از عهد کیش
 روا نیست کس سر به وی بسپرد
 که طالب به دنیا و از ناکس است
 به فردا شوند باز فرمانروا
 حکایت نمایم از آن راستان
 حقیقت روا شد به شرط و بقا
 که بنیام شد بر دو عالم امام
 شدند نایب پیر رخشنده جام
 به الطاف حق جملگی شادکام
 ز پیران، غلامان بیور هزار
 کمر بسته در جمع بوده مدام
 همه حمد گویان به هر صبح و شام
 به اوصاف حق برکشوده زبان

شده فارغ از دهر، از این و آن همه ذاکر حق همه وصف خوان همه پاک طینان، اسید ورق همه حق شناسان اهل بقا که جمله شدند وصل بر پیر و شاه شدند جمع بر گرد حتی ودود به پردیور آمد در آن روزگار خداوند از صدق بشناختند شدند شاد از فیض ربّ جلیل ز وقتیکه ظاهر شد از دایراک سه صد سال موجود بُد در جهان بدیدی ورا هر که بُد پاک زرّ نمی‌دید دیدار آن ذوالجلال

نبودند در قید مال جهان همه تن جنان و فرشته روان همه باده خور، مست دیدار حق همه مه جبینان خورشیدلقا چنان بود دوران باقی به پا به گرد جهان هر کجا یار بود به روی زمان هر که شد هوشیار همه قسمت خویش دریافتند گرفتند دامان پیر و دلیل دگر ز ابتدای ظهور سهاک که تا انتها شاه گشتی نهان به ظاهر عیان بود اندر بشر ولی هر که ناپاک بودی به حال

۸۱۸۵

۸۱۹۰

نهانست بر عین خلق کفار رود زان مکان باز بیند سهاک مرادش شود حاصل اندر جهان ده و دو مراتب ز ره در شمار شدم وصل بر ذات آن کردگار شدم داخل جمع مردان کار بخوردم از آن باده انظهور شدم مست و روشن ز انوار یار به تخت زرین همچو خور جلوه‌گر نهادی یکی تاج، او بر سرم اگرچه بُدم غرق بحر خلاف سر افراز گشتم ز حق کامیاب که طغیان کند بر دو هفت عین آب بخوردم از آن آبها بی حجاب مرا کرد آزاد در هر حساب رود روز صد بار در آن مقام شود عاقبت زشت هم کور و شل

کنون هم حتی است آن خدای کبار ولی هر که باشد ز هر عهد، پاک شود حاجی آنکس به دور زمان که بنده در این جام و این روزگار برفتم به طوف همان خان یار در آن عالم معنوی چند بار در آن جمع باقی به امر غفور ز خود بی‌خبر گشته پروانه وار بدیدم همان شاه با نور و فر نظر کرد بر من به لطف و کرم ز هر دو سرا کرد ما را معاف لقب داد ما را به حاجی وهاب وهاب از عدد چهارده هست باب به دستور آن پیر عالی جناب از آن پس خداوند بهر ثواب ولی هر که ناپاک باشد به جام نبیند وصال شه لم یزل

۸۱۹۵

۸۲۰۰

۸۲۰۵

۸۲۱۰

بگویم حکایات سابق عیان ابا جمله یاران صاحب بصر برفتند باز آمدند در جهان فنا گشته در دور آن روزگار عوض گشته از نام و هم خانمان دوباره شده مست پروانه وار به دیدار حق می‌شدند شادکام که بودند دایم خریدار حق

دوباره روم بر سر داستان چنان آن غلامان و مردان کار به هر دور، هر مظهر و هر مکان که هر یک دو بار و سه ره تا چهار دگر باره هم حتی شدند درجهان ز هر جایگه می‌شدند هوشیار همی آمده یک به یک آن مقام به حق سر سپردند از هر ورق

۸۲۱۵

| | | |
|---|---|--|
| شدند کافر و مرتد و رو سیاه روا گشت از حکم شاه زمان بُدند حامد حق به هر روز و شب ز خرد و بزرگ ، از همه اهل نور به گشت و به کردار نذر و نیاز همیشه بدند حاضر اندر حضور شدند دور از خلق اهل مجاز بدند مست حق همچو پروانگان به یاران بدند هادی و رهنما شفیعند و رهبر ابر انس و جان امین خدایند در آسمان خداوند ویرا دل آزاد کرد دگر داود و پیر موسی وزیر بدی خادم ذات سلطان سهاک که شد قابض روح بر انس و جان شریفند در نزد پروردگار شدند سید از امر ربّ جلیل که هستند اندر جهان قطب دین ز آیین حق هم شده قبله گاه بهم وصل گشته به ذکر و سجود صفات هفتوانست، هفتن چو ذات بگیرید این پند از من به گوش پس از پادشه هست آنها مقام به مخلوق صاحب، به حق بنده وار کنید سجده ز آنها به هر صبح و شام یکی آسمانند، دیگر زمین ز سر هر چه آید به پایین رواست شود قامتش راست رو بر سما بود هفتوانه چو جام و صفات بود هفتوان ظرف اندر وصول بُوند هفتوان پوست اندر جهان نگنجد به کان جوهر بی صفات و یا مغز بی پوست باشد به دار خوش است مغز با پوست در هر شجر | کسانی شدند دور زان بزمگاه غرض دین و آیین حق در جهان همه یارسان آندم از امر ربّ ز پیر و ز برنا، انات و ذکور به الطاف حق جملگی سرفراز بدند حامد و ساجد آن غفور همه وصل گشتند بر بی نیاز نه در قید مال و نه در قید جان دگر هفتنان دایم از امر شاه که آن هفتنان مالکند در جهان کلیددار عرشند و صاحب زمان هر آنکس که از هفتنان یاد کرد اول پیر بنیام روشن ضمیر چهارم بدی پیر رضبار پاک به پنجم بدی مصطفی داودان ششم شاه برامست، هفت یادگار دگر هفتوانه که بودی وکیل بگیرید یاران پس آن هفتنین که هستند محرم به آن کبریا دو هفتند پیوسته چون تار و بود یکی اند هفتن به ذات و صفات کنون ای محبان بیدار هوش که آن هفتن و هفتوان در ایام خدایند بعد از خداوندگار بخوانید توصیف آنها مدام به جای دگر گویم از هفتنین همان هفتوان ارض، هفتن سماست ز ارض هرچه روید بخیزد به پا دگر هفتن است ذات اندر حیات دگر هفتنان جوهرند در اصول دگر مغز باشند هفتن به کان نباشد اگر ظرف در کاینات درختی که بی مغز باشد به بار نروید به جا و نگیرد ثمر | ۸۲۲۰ ۸۲۲۵ ۸۲۳۰ ۸۲۳۵ ۸۲۴۰ ۸۲۴۵ ۸۲۵۰ |
|---|---|--|



| | | |
|---|---|------|
| کنم شمه‌یی ذکر از هفتوان بدند هفتوان سید از هر مراد که سلطان بدی ابن عیسی پاک به برزجه گشتند ز آنسان قوی بُود جایشان تا به یوم قیام | دگر باز آیم سوی داستان به ظاهر چنین بود اندر نژاد به صورت بدند ابن سلطان سهاک که عیسی بدی سید موسوی ز موسی کاظم ز هفتم امام | ۸۲۵۵ |
|---|---|------|

ز تاریخ سلطان نمایم بیان
 دگر تا به کی بود اندر جهان
 ز روز ازل تا در آن انتها
 به یاد آوریم این زمان از سرور
 الی آن زمان گشت غیب از حضور
 به تاریخ هجر رسول امین
 که شه گشت ظاهر در آن سرزمین
 پس از آن چو خورشید گشتی نهان
 خداوند بودی به هر کلّ شی
 تماماً بُدی عبد آن شاه دین
 خداوند آن بوم و مسکن شدند
 شدند صاحب تخت در آن مکان
 همی رفته هم باز می آمدند
 هر آن شاه آید بُود او غلام
 بود حیّ در عالم به آن جام پاک
 در آنوقت هم ذات آن کردگار
 کند باز عهدی ز یاران جدید
 شود آن زمان دین حق پایدار
 به عدل و به میزان گناه و ثواب
 جدا می کند نیکوان از بدان
 شوند نیکوان تا ابد رستگار

کنون باز آیم سوی داستان
 شدی آشکار از چه دور زمان
 کنم ذکر از مظهر پادشاه
 زمانی که سلطان نمودی ظهور
 از آن وقت شد ظاهر از جام نور
 نخستین ظهور همان شاه دین
 سه بُد به ششصد ده و دو چنین
 از آن پس سه صد سال بد درجهان
 نهان گشت در سرّ به آن جام حیّ
 هر آنچه خدا آمد از آن پسین
 که هر یک ز یک ذره روشن شدند
 که هر یک ز یک خاندان در جهان
 ز هفت هفتوان و ز چلتن بدند
 از امروز هم تا به یوم قیام
 چنان تا به محشر همان شاه سهاک
 هر آنوقت محشر شود آشکار
 شود همچو خور در زمانه پدید
 نشیند ابر تخت باقی مدار
 در آن روز آخر به یوم حساب
 محاسب شود بر همه مردمان
 بدان سرنگونند در قهر نار

۸۲۶۰

۸۲۶۵

۸۲۷۰

۸۲۷۵

چو شد دین حق ثابت اندر جهان
 ز پردیور آندم چو خور شد نهان
 عوض گشته از جام در آن مقام
 شدند آن غلامان ظاهر به جام
 حقیقت روا کرد اندر جهان
 که تا وقت خود ذکر سازم ورا
 چو بگذشت آن دور از زبرو بر
 در آنوقت سلطان در آن دور خویش
 بدی در جهان همچو خور آشکار
 شب و روز بودند خدمتگزار
 غلامان بدند در جهان بشمار
 همه مست حق بوده پروانه وار
 بخواندند توصیف حق زان ورود
 همه بوده ساکت ز گفت و شنود
 ز هفت هفتوان و ز چلتن شمار
 همان پاک طینان غلامان کار
 کسی را نبند قدرت دم زدن

دوباره روم بر سر داستان
 ز پس آن خداوند در آن زمان
 همه آن غلامان حق بالتّمام
 گذشت آن زمان باز دیگر ایام
 به ابرام شد ذات حق میهمان
 دگر آن حکایت بماند به جا
 دگر باز گویم ز سلطان خیر
 بیان سازم اکنون حکایات پیش
 نشسته به تخت مهی پایدار
 به گردش بدند آن غلامان کار
 در آن دور باقی در آن روزگار
 ز شوق هجان جلوه کردگار
 شب و روز حامد بدند بر ودود
 همه بوده عابد به ذکر و سجود
 در آن مجلس حق ز خرد و کبار
 همان پیرهای نکو اقتدار
 همه بوده حاضر در آن انجمن

۸۲۸۰

۸۲۸۵

۸۲۹۰

۸۲۹۵

یکی جام بودی در آن زرنگار
 چو بیدار گشتندی از خواب خوش
 روان می شدند سوی آن بارگاه
 همی دیده رخساز شاه غفور
 جلی می شدند جمله زان فرّ و نور
 همه می نشستند بر جای خویش
 همه می شدند مست حق زان مکان
 همی خورده از امر حق در حضور
 بدند وصل دایم به آن کردگار
 بدند جمله یاران به درگاه ربّ
 همی امر می شد به آن پیر سر
 بساطی بیارای همچون جنان
 بیایند رقصان همه در حضور
 زنند در حضور خدای کبیر
 به چنگ و چقانه به دفها به تاب
 که یاران شوند مست نور لقا
 که رقصان شوند در سما مهر و ماه
 شوند کف زنان جمله در جاودان
 شوند ذاکر حق سر و پا فشان
 همه کل مخلوق هر دو جهان
 ز طبر و وحوش و ز انس و ز جان
 شوند بیخود و مست ایمان همه
 شوند پایکوبان هم کف زنان
 شوند ذاکر حق به روز و شبان
 پریشان کند گیسوان سیاه
 خورد چرخ در جمع پرگاروار
 شود بی خود از خویش پروانه وار
 زند جام در حوض کوثر به خوش
 به یاران دهد زین مکان پی به پی
 خورند هر یکی چند جامی به کام
 شوند زان سپس وصل با کردگار
 در آن جمع از امر جان آفرین
 بیارای بزم حقانی به داد
 کنند زمزمه اندر این بارگاه
 شوند بندگان نیز خوش در جنان
 بیاورده بر جا همه دل پذیر
 که بودند سرمست حق زان مکان
 همه روشن از نور ایمان شدند
 ز برنا و پیر از کهان و مهان
 بدند در حضور خداوندگار

بدی حوض کوثر در آن جمع یار
 چنان بوده یاران پاکبزه هش
 به هر صبح یاران به صدق و صفا
 همه شاد رفتندی اندر حضور
 همه می شدند خرم و با سرور
 از آن پس یکایک به دنبال و پیش
 همه بی خود از خود چو پروانگان
 همه یک دو جامی ز آن آب نور
 همه می شدند سر خوش از شوق یار
 چنان بود قانون، هر روز و شب
 پس آنکه به فرمان آن دادگر
 کتون ای مغنی به پا خیز هان
 بگو مطربان شکر لب چو حور
 بیارند آن سازها با نفیر
 به نای و به طنبور و ساز و رباب
 نوازند پر جوش زین بزمگاه
 بخوانند اوصاف ذات خدا
 ملایک ابا جملگی قدسیان
 دگر حور و غلمان اهل جنان
 همه کل شیء از کهان و مهان
 هر آنچه بود طالب حق به جان
 چو بینند این جمع و این زمزمه
 همه خلق، هر شیء، در هر مکان
 که جمله به یک صوت و با یک زبان
 بگویند هم ساقی خوش لقا
 به کف گیرد آن ساغر زرنگار
 شود مست مسرور از شوق یار
 بگو هم به آن ساقی پاک هش
 کند نیز آن جام را پر ز می
 همه اهل این جمع یاری مقام
 که تا مست گردند پروانه وار
 پس آنکه همان پیر روشن ضمیر
 همی گفت با آن معنی به شاد
 همه مطربان گو به دلخواه شاه
 که تا حق شود خوش دل از بندگان
 غرض هر چه سلطان بفرمود پیر
 چنین بود دایم همه رسمشان
 شب و روز ذاکر به بزدان بدند
 همه آن غلامان روشن زمان
 شب و روز زان جمع حق پایدار

۸۳۰۰

۸۳۰۵

۸۳۱۰

۸۳۱۵

۸۳۲۰

۸۳۲۵

۸۳۳۰

۸۳۳۵

همه زنده دل گشته و هوشیار
 همه بوده سرخوش به بانگ کلام
 همه مست گردیده پروانه وار
 شده شاد و خرم دل از بوی یار
 همه شکر گویان، همه وصف خوان
 همه خوش سرودان همه کف زنان
 شده ملحق حق در آن جاودان
 همیشه در آن جمع روشن دلان
 همی کرد پر جام از آن نبید
 که تا می‌شدند مست بیخود از آن
 همه می‌شدند روشن از نور فتر
 به حق می‌شدند وصل در هر دو سر

بدی خوش ابا ناجیان در دو سر
 نشسته بدی اندر آن بارگاه
 که دارم ز تو خوش در این دم چنین
 که تا سازمت در همه کان عیان
 چه جایی شوم شه به من ننگرد
 چو یک بیضه مرغی بود آشکار
 کنون رو نهان شو به هر جا به فن
 به این خوش مزاجی شوم شادمان
 بشد غیب اندر زمین و سما
 ز احوال او بود داور مبین
 از او گشت مسرور شاه اَلست
 کنون من شوم غیب و ما را ببین
 ز دیدار بنیام گشتی نهان
 ز ارض و سما و ز بحر و ز بر
 نجستند شه را ز هر دو سرا
 بُد آسیمه سر لیک او را ندید
 که ناگاه دیدی خدای اَلست
 در آن بارگه باز هم شد عیان
 به یاران بدی همدم در هر بشر
 شدند در حقیقت به حق آشنا
 نه حق دیدم و نی ز حق بُد نشان

همه گشته روشن‌دل از نور یار
 همه بوده ذاکر به حق زان ایام
 همه خورده زان باده خوشگوار
 همه همچو بلبل بر آن گلغذار
 همه پای کوبان، چهچه زنان
 همه مطربان و همه دف زنان
 همه تن بهشتان ملایک روان
 دگر ساقی از امر پیر مغان
 به چرخ و به جولان بدی همچو شید
 پیایی همی داد بر آن سران
 بر آنها همی گشت حق جلوه گر
 پس آنکه به الطاف آن دادگر

۸۳۴۰

۸۳۴۵

دگر بشنو از شوخی دادگر
 قضا روزی آن داور دین‌پناه
 بگفتا به بنیام، پیر امین
 کنی خویش را در بر من نهان
 به پاسخ بگفتا امین خرد
 دو عالم به عین خداوندگار
 خدا گفت باشد چنین میل من
 که تا من بر آرم ترا زان مکان
 ز پس پیر از امر آن کبریا
 به هر جا نهان شد بدی شاه دین
 پس از خستگی پیر آمد نشست
 دگر بار گفتا خدا با امین
 چو این گفت شه گشت پنهان به کان
 ز پس پیر بنیام در هر گذر
 پی دادگر گشت هر جایگاه
 به هر جای صوت خدا می‌شنید
 چو شد خسته بنیام آمد نشست
 به صدرش نهان گشته در آن زمان
 چنین بود خوش حال آن دادگر
 خوشا حال آنان به هر جایگاه
 دریغا بر احوال من هر زمان

۸۳۵۰

۸۳۵۵

۸۳۶۰

۸۳۶۵

حکایت شیخ رشید که آخر ملقب
 به شیخ رَش یعنی رو سیاه شد

۸۳۷۰ کنون داستانها نمایم بیان در آن بارگاه هر چه گشته عیان

که آخر چگونه شدی آن پلید
 ولی در ازل زشت شرمنده بود
 بدی اهل ظلمت در آن سرنوشت
 شدی شیخ رشید نام او چون بزاد
 سیه گشت سر تا به پا همچو قیر
 بشد خارج از حق به هر دو جهان
 زمانی رشید بُد غلامی فصیح
 در آن جمع حق بود خدمتگزار
 نشسته بُدی در گذاری به حال
 روان بود با بس وقار و جلال
 بدی شوخ همچون گلندام چین
 چو شیرین ارمن بدی زان بشر
 که بودند آن طفلگان هم شریف
 که تا آمدند نزد آن بُلَهَوَس
 همی برد بهر خدای آلت
 به او روی بنمود حال کهن
 نشستی یکی اهرمن بر سرش
 به بد روی بنمود پس فطرتش
 بشد مست شهوت به هنگام خویش
 بشد طالب وصل زن آن پلید
 کجا خواهی اکنون روی زین گذر
 که خواهم روم سوی شاه مبین
 چه در دست داری یگو بهر من
 چه خواهی ز من تو ازین گفتگو
 برم نزد آن شاه صاحب فنون
 که ای زن دگر بیش ازین دم مزین
 به خاک در کویست آغشتهام
 که چون بهر تو گشتهام هان جنون
 که گشتست گمره ز حق از منی
 نماند دگر در جهان آب رو
 چرا گشته غافل ز آن ذات پاک
 روم من به طوف شه ذو فنون
 که جز او نباشد به ما یار و کس
 بکن ترک دیگر تو گفت و شنید
 نباشد ز کس دیگرم خوف و باک
 یکی از پسرهای نازم به آب
 دگر کام تو تلخ گردد به زهر
 من از پور بگذشتهام بهر یار
 نبینی وصال مرا ای دنی
 بینداخت در آب طفل شریف

اول گویم از داستان رشید
 به درگاه حق مدتی بنده بود
 معاویه بودی به جام سرشت
 به پردیور آن بد رگ بد نژاد
 ۸۳۷۵
 چو شد مرتکب آن گناه کبیر
 به شیخ رش مسما شدی بعد از آن
 چنان بود آن داستان قبیح
 به درگاه حق دایماً بنده وار
 قضا روزی آن مردک بد خصال
 ۸۳۸۰
 که ناگاه یک زن فرشته مثال
 چو نیکو زنی بود بس نازنین
 جبینش چو خورشید بد جلوه گر
 دو پور گزین بود با آن عقیف
 بدی زن به پیش و پسرها ز پس
 ۸۳۸۵
 یکی کاسه ماست بودش به دست
 چو آن بُلَهَوَس دید رخسار زن
 به جوش آمدی نفس دون در برش
 به طغیان درآمد همان شهوتش
 ز حق گشت گمره چو ایام پیش
 به رخسار زن همچو سگ بنگرید
 ۸۳۹۰
 بگفتا به آن زن که ای خوش سیر
 به پاسخ بگفتا به او مه جبین
 دگر بار آن مرد گفتا به زن
 به پاسخ بگفتا که ای زشت رو
 ۸۳۹۵
 یکی کاسه ماست دارم کنون
 به بانگ آمد آن مرد گفتا به زن
 که من طالب وصل تو گشتهام
 بده بوسه‌ئی چند بر من کنون
 چو بشنید زن این خبر زان دنی
 به پاسخ بگفتا ای زشت رو
 ۸۴۰۰
 تو خود گویی هستم غلام سهاک
 چگونه دهم بوسه بر تو کنون
 بکن شرم زان شاه از حق بترس
 دویم باره گفتا به زن آن پلید
 نه یزدان پرستم نه سلطان سهاک
 ۸۴۰۵
 و یا وصل ده یا همین دم بتاب
 که تا سرنگون گردد در آب قهر
 چو بشنید زن گفت ای نا بکار
 اگر هر دو را هم به آب افکنی
 چو بشنید آن سگ سخن زان عقیف
 ۸۴۱۰

تو گفתי که هرگز ز مادر نژاد
 روان شد سوی کعبه شاه دین
 خمش گشت تا ساعتی زان گذشت
 روان شد به دنبال زن با خروش
 دوباره بیان کرد آن گفت خویش
 که تا جان به راهت ز تن نسپرم
 که هستم به تو عاشق ای مه لقا
 ز تو باشد این آرزوها بعید
 اگر زین خیالات بد نکذری
 فنا می‌شوی در دو سر از وجود
 نیم طالب ذات آن ذوالمنی
 همین عاشقم بر تو ای مه لقا
 نبینم ز وصل تو هان کام دل
 بیندازم در آب ای مه جبین
 شود سرنگون باز گردی خراب
 دویم پور را هم دهم بهر یار
 نگردد دلم تنگ از این به دهر
 نترسید از قهر آن کبریا
 بینداخت در رود گشتی فنا
 ره خود گرفت و روان شد ز بر
 نگفت هیچ دیگر از آن رو سیاه
 سپردی به حق با سجود و درود
 امیدم چنانست در دو سرا
 شوم داخل جنت عنبراً
 خدا باشد از این کمینه رضا
 ایا خوب سیرت ز خلقت نکو
 که رحمت به تو باد از پا و سر
 بود از تو راضی شه دادگر
 ز نسوانها حمله بهتر تویی
 به حق محرمی در همه بارگاه
 به ظلم و تعدی بیامد به سر
 که بودم در آنوقت همپای تو
 که تا شاد گردی به هر دو جهان
 به تو ظلم کردی به هر زیر و بر
 پسرهات از آب آرم بیرون
 به آن طور زنده کنم هر دو را
 نباید شود رانده در هر ایام
 بشد شاد آن زن در آن انجمن
 دو پورم نموده ز راهت فدا
 همین بس که هستی به من دادگر

بشد غرق در آب آن طفل راد
 نشد تنگدل آن زن پاک طین
 چو مرد دنی کرد این کار زشت
 پس از ساعتی باز آمد به جوش
 دوان گشت تا آمد او را به پیش
 ۸۴۱۵
 بگفتا ایا زن ز تو نگذرم
 و یا وصل ده یا که قلم نما
 دوباره عقیقه بگفت ای پلید
 که چون تو غلام همان داوری
 ۸۴۲۰
 گرفتار گردی به قهر و دود
 دوباره به پاسخ بگفتا دنی
 نترسم ز قهرش نخواهم ورا
 اگر مشکلم را نسازی به حل
 دویم پور تو ایندم از راه کین
 که تا همچو اول پسر اندر آب
 ۸۴۲۵
 به پاسخ بگفتا ایا نابکار
 کنون هر چه خواهی به وی کن تو قهر
 پس آنکه به کین آن سگ رو سیاه
 دویم پور آن بر گرفت از جفا
 ۸۴۳۰
 عقیقه نشد تنگدل زان خطر
 که تا رفت در پیش درگاه شاه
 به تقدیم شه کاسه ماست خود
 بگفتا ایا داور دین پناه
 کسی عفو جرم و گناه مرا
 به هر دور، هر مظهر و جایگاه
 ۸۴۳۵
 به پاسخ بفرمود سلطان به او
 رضا هستم از تو به هر زیر و بر
 به هر دور و هر جای و در هر بشر
 مقرب به درگاه داور تویی
 ۸۴۴۰
 تویی از خواتین درگاه شاه
 هر آنچه در این راه از آن کفر
 همه دیدم از خوبی و رای تو
 نمودم ترا زان جهت امتحان
 هر آنچه که آن کافر بد سیر
 همه بودم آگاه، ایندم کنون
 ۸۴۴۵
 سپارم به دستت چو اول به گاه
 ولی آن سگ رو سیاه تا قیام
 چو این گفت داور به آن نیک زن
 همی گفت ای داور دین پناه
 نخواهم به جز تو کسی در دو سر
 ۸۴۵۰

بپردی یکی دست قدرت به آب
 بیاورد بنهاد در آن نشست
 دوباره به آن زن به نیکی سپرد
 بشد شاد آزاد زان سرزمین
 بدادی یکی جام کوثر به زن
 بشد روشن از نور آن داورا
 به حق گشت ملحق در آن روزگار
 شب و روز بودی به درگاه شاه
 بدند خادم درگه دادگر
 یکی بُد خیال و دگر بُد وصال
 ببخشید بر دست آن یادگار
 به حق گشته ملحق به هر دو جهان
 نشستند بر تخت آن یادگار
 شدند رهبر اهل حق زان شمار
 سپردند سر بر همان دو سوار
 که گشتند صاحب به آن خاندان
 چو بنمود با زن خطای شدید
 به درگاه حق گشت خوار و خجل
 بشد چاره گر بهر خود آن شریر
 که گشتم خجل بر در دادگر
 روم بر در کبریا زان شمر
 همینست راه و همین بایدم
 که تا گشت وارد در آن بارگاه
 خُمش گشت از ترس لبها بیست
 غضبناک گردید گفتا به قار
 رود او از این جمع باقی برون
 شنیدند این امر از حق چنان
 شده بیبُش از قهر سلطان سهاک
 نبودی ز کس قدرت دم زدن
 برون آمد از ترس پروردگار
 که هر کس بُدی عاصی و شرمسار
 شود آشکارا به یاران کنون
 به گاه اندرون آمده بنده وار
 خجل مند مانده به درگاه شاه
 گنهگار دانسته زان روزگار
 ستاده به پا آن یل پاک هوش
 از آن حکم حق دلش آمد به جوش
 چو شیر غران آمد اندر خروش
 چنین حکم وارونه آری به جا
 کنی قهر بر جمله یاران شدید

پس آنکه خداوند در آن حجاب
 برون کرد هر دو پسر تندرست
 به اعجاز خود هر دو را زنده کرد
 چو زن دید این لطف از شاه دین
 به فرمان شه پیر، زان انجمن
 چو نوشید زان باده کوثر
 بشد سر خوش و مست پروانه وار
 ابا طفلگان ماند در بارگاه
 که تا وقت مردن ابا دو پسر
 همان دو پسر گویم اندر مثال
 خداوند آنان به آن روزگار
 شدند هر دو خادم به درگاه آن
 که تا آخر از لطف پروردگار
 پس از یادگار آن دو میر کبار
 تمامی مریدان آن یادگار
 شده زنده زانسان به هر دو جهان
 دگر زین طرف گوش کن زان پلید
 پس از زن ز خود گشت بس منفعل
 پشیمان شد از آن گناه کبیر
 بگفتا مرا نیست چاره دگر
 نباشد برم چاره جز این مگر
 اگر بخشدم ور فنا سازدم
 چو این گفت آندم روان شد به راه
 بشد داخل جمع در دم نشست
 چو سلطان بدید آن سگ نابکار
 که هر کس گناه کار باشد کنون
 چو آن هفت هفتن ابا چلتنان
 همه لرز لرزان همه ترسناک
 برون آمدند جمله زان انجمن
 رشید هم ابا اهل آن جمع یار
 دویم باره سلطان بگفتا به قار
 بیاید همین دم به خان اندرون
 دوباره همه اهل جمع کبار
 همه آن غلامان پاکیزه راه
 همه خویشان را ز خرد و کبار
 نریمان تیر داشت آن دم به دوش
 ز دل بود بیدار و از لب خموش
 چو بر آن کلامات حق داد گوش
 بگفتا به سلطان نباشد روا
 غضبناک گشته ز یک تن پلید

۸۴۵۵

۸۴۶۵

۸۴۶۵

۸۴۷۵

۸۴۷۵

۸۴۸۵

۸۴۸۵

۸۴۹۵

ز روی عدالت تبر راست کرد
 همی خواست بر وی زند آن تبر
 نریمان بگفتا به آن اوستاد
 در این انجمن یک نفر بد بُود
 ۸۴۹۵ ز یکی داری اغماض، از کیست باک
 همه این غلامان از قهر شاه
 ز پس پیر گفتا به شاه کبار
 چرا خوف کردی ز ضرب تبر
 چگونه تبر اندر این کار زار
 چسان بنده را هست قدرت ز بر
 ۸۵۰۰ چه قدرت بود در نریمان چه زور
 به پاسخ بگفتا خداوندگار
 چو این ضرب بودی ز عدل و ز داد
 که چون حکم وارونه کردم به کار
 ۸۵۰۵ از این پس کنم حکم بر بندگان
 ز روی عدالت کنم بازخواست
 به نیکان نکویی کنم از ثواب
 دگر کس به مخلوق بد ننگرد
 نسازد کسی شرم از رانندگان
 ۸۵۱۰ غضب می‌کند حق بر آن متقی
 از آن پس خداوند از روی قار
 هر آن کس بود غرق جرم و گناه
 هماندم به فرمان ذات کبیر
 ز سر تا به پایش شدی قیر کون
 به فرمان سلطان در آن بارگاه
 ۸۵۱۵ گرفتار درد پلییدی شدی
 سراپای اعضاش مجروح گشت
 خلائق همه از صفار و کبار
 مستما به رش شد پس آن نابکار
 ۸۵۲۰ که معنای رش در لغت تیره است
 خلائق ورا کرده از ده برون
 چنان بود زان درد بد در عذاب
 قضا روزی آن پیر صاحب کمال
 چو رش دید بنیام گریان شدی
 ۸۵۲۵ سوی پیر با تاب آمد چنان
 ایما پیر بر من ترحم نما
 که هستم گنهگار و هم رو سیاه
 بُود چند سال و مه از این جهان
 خوشا نار دوزخ که سوزم به تاب
 ۸۵۳۰ ز کل خلائق فزون در زمین

بر شاه دین حمله درخواست کرد
 گریزان ز وی گشت آن دادگر
 که ای پور عیسی نه اینست داد
 چرا اینهمه یار مرتد شود
 جدا کن ز هم خلق عاصی و پاک
 روانشان ز تن گشت مات و فنا
 گریزان چرا گشتی از آن سوار
 بگو بهر ما ای شه دادگر
 شود کارگر بر سر کردگار
 زند ضرب بر فرق شاه از هنر
 که ضربت زند بر سر آن غفور
 که ای پیر عادل ز من گوش دار
 همی کار می‌کرد بر اوستاد
 همی شرم کردم بر آن شرمسار
 به هر دور، هر مظهر و هر مکان
 به نیک و به بد هر که هر چه رواست
 گرفتار سازم بدان در عذاب
 فرامین حق بهرشان نشمرد
 کند لعن و نفرین به شرمندگان
 کند تقویت در جهان بر شقی
 بفرمود با آن سگ نابکار
 سراپاش گردد چو قیر سیاه
 سیه گشت جام رشید همچو قیر
 نمودند یاران ورا هم برون
 غلامان ورا کرده بیرون ز گاه
 که چون عاصی از درگه شه بدی
 ز هر دو سرا گشت او روی زشت
 بر او کرده نفرین به هر روزگار
 بشد خوار و مردود در هر شمار
 که اندر جهان تیره رو خیره است
 گرفتار شد بر بلا آن هیون
 که بگذشت زو چند سال از حساب
 فتادش گذر بر سر بد خصال
 به آه و به افغان و نالان شدی
 بر او سجده کرد و بگفتا امان
 شفاعت کن از من بر کبریا
 به جز حق ندارم ز دنیا پناه
 شده مبتلا زین بلای گران
 بود بهتر آن نار از این عذاب
 شده خوار و زار و پلید و حزین

| | | |
|--|--|---|
| <p>بکن التجا بر در کبریا به عقبا نگون سازدم در سقر که گشته به درگاه حق رو سیاه ترحم نمودی به روز جدید بگفتا که ای پادشاه کبار دهی رخصتم تا بگویم ز سر الا ای خردمند روشن ضمیر که آگه بود حق ز سر نهان کنی بر در پادشاه مجید که چون کرده با دادگر او خطا که بدتر از او نیست در دو جهان از آن رو شده روی زشتش سیاه نسام ورا عفو در هر دو سر بگفتا ایا شاه عالم پناه که هم قادری بر همه کارها رحیمی، کریمی و بی چند چون ولی کن اجابت ز من یک سخن بکن عفو جرمش ز هر دو سرا شده بر بلاها کنون مبتلا بده از کرم درد او را شفا بود خادم شاه در این زمان که چون بوده است سر سیرده به دین که کردی تو اقرار با کمترین به هر جامه، هر دور، در هر شمار شفاعت کنی بهر او از خدا که چون سر سپردست بر دین تو سیرده سرش را به حق زین بشر روا باشد ای پادشاه ودود بماند حسابش به دور دگر الا ای خردمند نیکو لقا که گفتم به روز ازل مر ترا شود مرتکب بر سه کار خطا اگر چه بود خلق اهل بهشت شکست آورد بر حق از کفر و کین کند اختلافی به هر شکل کار شود مرتکب بر خطا و گناه بباید شوند در دو سر رو سیاه به عجز و به لابه زبان در گشاد تویی قادر و حاکم دو سرا هر آنکس در آیین حق شد نشان</p> | <p>کنون دارم از تو امید و پناه مرا عفو سازد دگر زین بشر که دوزخ بود بهتر از این جفا پس آنکه امین خرد زان پلید روان شد به درگاه آن کردگار یکی عرض دارم ایا دادگر به پاسخ بفرمود سلطان به پیر هر آنچه بود در نظر کن بیان شفاعت همی خواهی از آن پلید نباشد روا عفو او از گناه خطای کبیره نمودست آن بود رانده از درگه کبریا چنان با خودم عهد کردم دگر دگر باره بنیام با التجا تو آگاه باشی ز اسرارها همی عالم الغیبی و ذو فنون نباشد مرا قدرت دم زدن نگویم که آن نابکار دغا همین عرض دارم که آن رو سیاه درین جامه زین روزگار فنا که چون هست مشهور اندر جهان بر اسم حق ناروا باشد این کنون یاد آور ایا شاه دین که هر کس بود سر سیرده به یار اگر بار او پر بود از گناه بخشم گنااهش به آیین تو کنون ای شها این پلید کفر به میزان اقرار و آیین خود کنی عفو او را به من زین بشر به پاسخ بفرمود پس پادشاه تو هم یاد آور کلام مرا نگفتم که هر کس به دور فنا نخواهم کنم زان خطاها گذشت اول هر که از عهد و پیمان دین دویم هر که با جفت همدین یار سیم هر که در خاندان خدا نباشد زاین خائنان حق رضا به درگاه حق باز بنیام راد که ای پادشاه زمین و سما بر خاطر من همه مجرمان</p> | <p>۸۵۳۵</p> <p>۸۵۴۰</p> <p>۸۵۴۵</p> <p>۸۵۵۰</p> <p>۸۵۵۵</p> <p>۸۵۶۰</p> <p>۸۵۶۵</p> <p>۸۵۷۰</p> |
|--|--|---|

ببخشا گناهانش این روزگار
 چو زین جام زین دور گردد فنا
 ز جام دگر خارجش کن ز دین
 همین قدر خارج شد از شرط من
 چو سلطان شنید این سخن از امین
 پس آنکه خداوند دادار فرد
 ببخشید بر وی، پس آن نابکار
 شفا داده او را بر پیر راه
 ولیکن بشد رانده زان سرزمین
 برفت و ابا قوم خارج نشست
 چو ابلیس زان جام بودی رها
 به جام دگر گشت داخل به نار
 کنون ذکر سازم که آن نابکار
 زمانی که بنیام با التجا
 شفاعت همی کرد بر کردگار
 از آن پس بنا بر دعای امین
 دگر آن خداوند با عدل و داد
 بگفتا به بنیام ای پاک راه
 برو یک گزازی ز آن کوهسار
 بکن صید او را بر این پلید
 بود رنج امراض او سخت پیس
 نیابد شفا و نبیند خوشی
 که چون درد و امراض بد در مزاج
 ز بد یابد هر خلقت بد شفا
 ز پس پیر از امر آن کردگار
 یکی خوک ناپاک کشتی به تیر
 ز پس آن دنی با همه آن عذاب
 بخوردی از آن گوشت تا سیر شد
 چو شد سیر خفتی به بستر به گاه
 به روز دگر چونکه بیدار شد
 چنان بوم بر بوم آن نابکار
 که تا به شدی همچو اول به کام
 کنون ای محبان حق بشنوید
 نبیند دگر فیض اندر بقا
 شود رانده از درگه کبریا
 که چون پادشه خوک کرده حرام
 به این واسطه پیر در آن ایام
 خبیث است چون گوشت خوک از مزاج
 که چون خورد رَش گوشت خوک حرام
 از آن پس به فرمان آن دادگر
 ۸۵۷۵
 ۸۵۸۰
 ۸۵۸۵
 ۸۵۹۰
 ۸۵۹۵
 ۸۶۰۰
 ۸۶۰۵
 ۸۶۱۰

به جام دگر کن نگونش به نار
 به دور دگر کن ورا رو سیاه
 بیوشان بر او جامه آتشین
 مرا نیست دیگر ابا حق سخن
 پسندید این رای از راه دین
 بنا بر دعای همان نیک مرد
 ز آن درد و آزار شد رستگار
 در آن جامه گردید دردش دوا
 ندیدی دگر درگه شاه دین
 دگر رشته حق نیامد به دست
 که تا گشت اندر زمانه فنا
 گرفتار شد هم به درد قهار
 چگونه ز آن درد شد رستگار
 به درگاه حق بهر آن رو سیاه
 شود آن دنی زین بشر رستگار
 شفا خواست بدهد بر او شاه دین
 در آن دم پس از گفتگوی زیاد
 اگر خواهی این سگ بیابد شفا
 که خنزیر می باشد اندر شمار
 که چون دارد امراض در تن شدید
 که تا نبی خورد گوشت خوک خبیث
 گرفتار باشد به این ناخوشی
 بیاید شود از خبیثان علاج
 که مجروح سگ یابد از سگ دوا
 روان شد هماندم سوی کوهسار
 بیاورده لحمش بر آن شریر
 ز آن گوشت خنزیر کردی کباب
 از آن پس روانش چو خنزیر شد
 شدی بیپش از خواب تا صبحگاه
 تنش سالم از درد آزار شد
 شدی حال او بهتر از روزگار
 شدی راحت از درد با روح جام
 هر آنکس خورد گوشت خوک پلید
 نگرند دگر داخل جمع شاه
 ز هر دو سرا می شود رو سیاه
 خبیث و پلیدست از روح و جام
 ز بهر دوا گشت آن زشتنام
 از آن رو کند درد بد را علاج
 بشد رفع آن درد پیش به جام
 ورا رانده کردند زان بوم و بر
 ۲۴۹

در آن ملک دین حقیقت نماند
 فنا گشت زان پس به درد دگر
 به دوزخ نگون گشت اندر ابد
 که هر کس گنهگار باشد ز دون
 بر او نیست زان جام گفت و شنود
 که تا زان بشر گردد آن کس فنا
 شود خارج از حق به آن سرنوشت
 شود مرتد از حق به آیین دین
 بیوشد بر او جامه‌ئی پر ز نار
 شود سخت بر درد بد مبتلا
 گرفتار گردد به جام بدان
 گهی می‌شود خوک گاهی ددان
 شود ناقص و زشت زان جام و دون
 که تا پاک گردد گناه شمار
 شود فارغ آنکه ز درد و عذاب
 در آن گردش دون اندر شمار
 بر او بگذرد نی شود رستگار
 شود دایماً داخل جام نار
 شود سرنگون تا ابد در سقر
 روایت کنم در بر دوستان
 گذشت آن زمان باز زان بارگاه

به جای دگر رفت دوران براند
 چو شد خارج از دین حق زان بشر
 گرفتار گردید بر دام بد
 چنین است آیین حق در فنون
 اگر سر سپرده به بنیام بود
 خداوند مهلت دهد مر ورا
 ز دور دگر آن گنهگار زشت
 شود داخل جامهء مشرکین
 خداوند زان جام از روی قار
 گرفتار گردد به برگ بلا
 اگر جرم او بیش باشد به کان
 گهی کلب گردد گهی حیوان
 اگر هم به انسان بیاید برون
 بگردد به دوران به آن جام نار
 زمانی که شد پاک اندر حساب
 اگر هی نشد پاک در روزگار
 اگر یک هزار و اگر صد هزار
 بر او بگذرد هر چه دوران به کار
 که تا روز آخر به یوم شمر
 دوباره روم بر سر داستان
 چو آن داستان رشید سیاه

۸۶۱۵

۸۶۲۵

۸۶۳۵

۸۶۴۵

حکایت پیره زن و قاویت او

ورا ذکر سازم کنون جای خویش
 در آن عید شاهی در آن انجمن
 در آن عید شاهی بسته میان
 غلامان همه حاضر اندر حضور
 همه مست بودند پروانه سان
 همه بوده حامد به ذات غفور
 همه بوده سر خوش به آن شوق نور
 در آن عید شاهی در آن بارگاه
 چو فردوس بودی پر از زیب نور
 بدند چون ملایک به درگاه شاه
 همه بوده ذاکر ز خود بی خبر
 همی می‌زدند نای و تنبور و ساز
 بدند ذاکر ذات پروردگار
 همه صوت گوی و همه دف زنان
 همه بی‌خود از خود شده زان ایام

یکی سیر دیگر بیامد به پیش
 حکایات گویم ز آن پیره زن
 زمانی که سلطان ابا ناجیان
 نشسته بَدی شاه بر تخت نور
 به جمع حقیقت نشسته چنان
 بدند شاد و خرم به آن جشن و سور
 همه خورده زان بادهء انطهور
 مغنی در آن دم به فرمان شاه
 بیاراسته یک بساط از سرور
 همه آن غلامان در آن بارگاه
 به تهلیل و تسبیح آن دادگر
 ز پس مطربان شکر لب به ناز
 همه آن غلامان در آن جمع یار
 همه پای کویان همه کف زنان
 همه بوده سر مست بانگ کلام

۸۶۳۵

۸۶۴۵

۸۶۴۵

- دگر ساقی از امر پیر مغان
یکی جام زرّ ببر کف دست بود
بدی عین کوثر در آن پارگاه
ز پس ساقی مه لقا زان مکان
۸۶۵۰
- همی جام پر کرده زان آب نور
از آن عین کوثر همه زان مقام
که تا مست گشتند در آن بساط
چنان بوده آن ناجیان مست حق
که تا ختم شد جشن بزم و کلام
۸۶۵۵
- ز پس شاه فرمود با پیر راد
بگو تا غلامان پس از جشن و سور
بیارد به درگاه حق در حضور
پس آنکه غلامان روشن ضمیر
هر آن کس هر آن نذر و کردار داشت
۸۶۶۰
- ز قربان و خدمت ز نذر و نیاز
همه کرده موجود در جمع یار
همه بوده در جمع در انتظار
نشسته در آن جمع باقی مدام
همه بوده ساکت در آن انجمن
۸۸۶۵
- همه منتظر بوده بر امر یار
غرض جمله آن نذرها هر چه بود
نشد امر از جانب کردگار
که تا آخر آن پیر روشن زمان
ز راه شفاعت زبان بر گشود
۸۶۷۰
- چنین التجایم بود بر درت
که تا جمله این نذرها در حضور
به پاسخ بفرمود شه با امین
که تا پیره زن هم بیاید به گاه
چرا تا نیاید همان پیره زن
۸۶۷۵
- هر آن وقت آن زال آمد به بار
نیازش ز پس هر چه بُد از شمار
در آنوقت این نذرها در نزول
کنون یکدم از پیره زن گوش کن
به خانه بدی آنچنان شرمسار
۸۶۸۰
- خجل بود چون آوَرَد آن نیاز
در این کار خود بُد بسی منفعل
بفرمود از جمع یکتن غلام
چو خادم شدی داخل خان زن
که شه گفته ای پیره زن باش شاد
۸۶۸۵
- کنون شاه با جمله یاران کار

که تا پیره زن ناید از این مکان
 به جز مشت قاویت زن در وصول
 که تو آبی ایندم در آن بارگاه
 ز افسردگی گشت روشن جو شید
 به همراه آورد آمد به پیش
 بشد روشن از نور آن کبریا
 همی خواند اوصاف آن ذات تاک
 ز تو نیست بهتر در این انجمن
 مقرب به درگاه آن داوری
 بده تا شود صرف اندر حضور
 سپردی نیازش به آن خادمان
 در آن جمع شد صرف و مقبول حال
 شدی صرف در جمع از امر شاه
 به آن مشت قاویت شد پایدار
 کسی از صداقت مویزی ز بر
 قبولست آن نذر بر طبع شاه
 هر آنکس کند سبز بر کبریا
 که انسان کند صرف از کبر و شر
 نگردد مقابل به کردار جفت
 نگردد قبول ای برادر به کان
 ثوابی کند در ره آن غفور
 ندارد قبول چونکه نبود ثواب
 بیاید به درماندگی آن کند
 به پستی کند نذر حق زان گذر
 شود تا قبول نذر آن در شمر
 برآورده گردد به امر خدا
 ز حق هرچه خواهد شود مستجاب
 هم از عهد و دوران شاه زمان

چنان گفته سلطان به آن یاوران
 نذورات کس نیست بر من قبول
 کنون یاوران کرده از حق دعا
 جو آن پیره زن این بشارت شنید
 هماندم همان مشت قاویت خویش
 چنان تا رسیدی به آن بارگاه
 به سجده فتاده ببوسید خاک
 ز پس گفت سلطان به آن پیره زن
 ز کردار از جملگی برتری
 کنون هر چه داری نیاز از سرور
 پس آنگاه آن زال شد شادمان
 به فرمان سلطان پس آن نذر زال
 پس از نذر آن زن همه نذرها
 همه نذرهای غلامان کار
 چنانست رسم جهان دادگر
 کند نذر در راه حق بی ریا
 که یک دان مویزی به صدق و صفا
 بود برتر از چند خروار زر
 هر آنکس کند نذر خود باز گفت
 به درگاه حق نذر واگفته هان
 دگر هر که از راه کبر و غرور
 خداوند آن نذرها در حساب
 هر آنکس بخواهد که احسان کند
 شود ملتجی بر در دادگر
 کند صرف و نارد دگر در نظر
 بخواهد ز حق مطلبی التجا
 هر آنکس که کردار نارد حساب
 دگر باز گویم یکی داستان

۸۶۹۰

۸۶۹۵

۸۷۰۰

۸۷۰۵

۸۷۱۰

حکایت کشتی گرفتن میر با داود

نشسته به تخت مہی پایدار
 بدند حامد حق به ذکر و سجود
 همی خوانده اوصاف حیّ و دود
 همه مست بودند، روشن ز نور
 که از پست بگذشته در هست شد
 بگفتا به آهنگ با ذوالمنن
 به تو دارم این دم یکی التجا
 مقدم شوم بر غلامان شاه

یکی روزگاری خداوندگار
 غلامان همه حاضر اندر وجود
 به ساز و به صحبت به بانگ و درود
 پیاپی همی خورده از انظهور
 قضا میر بر دل چنان مست شد
 به نطق آمدی آندم از کبر و من
 آلا ای خداوند عالم پناه
 کتی سکهام در دو عالم روا

۸۷۱۵

۸۷۲۰

اگرچه بود بر درت این گناه
 به داود دو شاهی که دادی کنون
 که برتر ز داود این دم منم
 یکی رشته بر گردنش افکنم
 که چون حق بود میهمان بر تنم
 پس آنکه خداوند با عدل و داد
 خمش گشت دیگر ندادی جواب
 از این سر به فرمان آن بوتراب
 بگفتا ایامیر پرخاشجو
 تویی شاهزاده در این بارگاه
 روا نیست اینسان شوی کینه‌ور
 هر آنچه به ماها کند امر شاه
 به جا آوریم اندرین بارگاه
 به پاسخ بگفتا دگر میر راد
 یکی بارگاه‌یست اینجا بین
 من و تو در این بارگاه کبار
 بیچیم بر هم ز قدرت به کار
 سر افزاز گردد در این روزگار
 چو بشنید داود ز میر این سخن
 چو سلطان بدید داود با حیا
 ز حق می‌کند شرم در بارگاه
 بر او رحم بنمود سلطان ز مهر
 ز گفتار پورم چرا این زمان
 اجازه دهم بر تو ای خوش ضمیر
 در این بارگاه هر که هستی کند
 بگیرد کشتی دو پر دل به هم
 به او می‌دهم آن دو شاهی نیاز
 ز پس هر دو پر دل به فرمان شاه
 به کشتی گرفتن نهادند سر
 بیچیده بر هم به چنگ قلاب
 بگفت میر، از زور آن شاه دین
 چنان گفت داود، به توفیق یار
 ربایم حریم چو یک پره گاه
 بشد عرض داود به حق مستجاب
 که چون میر از یک وجود خدا
 ولی داود یار از اهل یار
 که هم قدرت شاه هم یاوران
 چو شد میر مغلوب زان کارزار
 ز داود شد آنچنان کینه ور
 نماندی دگر آن مکان او به قین

۸۷۲۵

۸۷۳۰

۸۷۳۵

۸۷۴۰

۸۷۴۵

۸۷۵۰

۸۷۵۵

۸۷۶۰

امیدست از لطف بخشی مرا
 بخشی به بنده ایام ذو فنون
 اگر امر سازی در این مسکنم
 اگر سر بیچد ورا بشکنم
 کرا هست قدرت شود دشمنم
 چو بشنید این حرف از میر راد
 که چون بود آن حرفها ناصواب
 بجوشید داود چون بحر آب
 ز راه خرد ترک کن گفتگو
 یکی بنده‌ام من به درگاه شاه
 بده گوش بر امر آن دادگر
 که آن حکم باشد به ماها روا
 نسازم خود را ز حق رو سیاه
 بگفتا به داود ای خوش نهاد
 که حق کرده بر تخت اینجا نشین
 بگیریم کشتی به توفیق یار
 هر آنکس که شد غالب از کارزار
 بَرَد آن ذو شاهی ابد تا شمار
 خمش گشت دیگر در آن انجمن
 نکفتی دگر حرف از ناسزا
 خمش گشته در انجمن از حیا
 بگفتا ایام داود پاک چهر
 حزین گشته‌یی ای یل پهلوان
 ابا میر گو، هان تو کشتی بگیر
 ز نا بخردی خویش را بشکنند
 هر آنکس که شد غالب از بیش و کم
 شود نیز محرم به آن کار ساز
 به پا خاستند هر دو در بارگاه
 گرفتند محکم دوال کمر
 به هم زور کردند با جوش و تاب
 ربایم حریم زرم بر زمین
 به آن قدرت اهل جمع کبار
 زرم بر زمین اندر این بارگاه
 بزد بر زمین میر و شد کامیاب
 همی خواست قدرت نشد مستجا
 مدد خواست، شد غالب از کارزار
 مدد کرد بر وی بشد با توان
 برنجید از حق نمودی فرار
 ز کین روی بر تافت از دادگر
 بدی در پی قتل داود ز کین

هر آنوقت داود بیند ز بر
 نبودش دگر شرم از پیر و شاه
 که داود کند قتل از تاب تیر
 گذر کرد داود در آن رهگذار
 به زه کرده بُد تیر را در کمان
 بدید شاه بنشسته آن جایگاه
 به داود شدی آن زمان کینه ور
 که سلطان به داود نشستی به هنگ
 خجل گشت میر از شه کبریا
 پشیمان شد از آن گناه و خطا
 بیفتاد در خاک شد عذرخواه
 به حق سجده کرد و ببوسید خاک
 ز داود نَبُد بعدها کینه ور
 بیامد به درگاه آن کبریا
 شفاعت کند بهر او از کبیر
 ز حق خواست عفو کند در جهان
 گذشت کرد بر میر از راه دین
 بشد باز محرم به ذات کبیر
 شدند وصل بر هم چو جسم و چو جان
 روایت کنم زان دو شاهی به بار
 چسان آن دو شاهی به داود داد

برفتی نشستی به یک رهگذر
 ورا قتل سازد به تیر جفا
 چنین بود در فکر، میر دلیر
 گذشت آن زمان تا که روزی به بار
 بدی میر اندر کمین آنچنان
 همی خواست آن تیر سازد رها
 سه ره اینچنین میر در آن گذر
 همی خواست سازد رها آن خدنگ
 شدی داود آندم به تصویر شاه
 دگر میر زان پس ز شرم و حیا
 ز دل کرد توبه به درگاه شاه
 از آن نیت بد دلش کرد پاک
 بشد دوست با داود راهبر
 به پای برهنه به عجز و رجا
 پناه برد بر پیر روشن ضمیر
 امین گشت شافع برش آن زمان
 خدا بر بنای دعای امین
 چو شد عفو تقصیر میر دلیر
 ابا داود راهبر بعد از آن
 کنون داستان دگر گوش دار
 در آن روزگار آن خداوند داد

۸۷۶۵

۸۷۷۰

۸۷۷۵

۸۷۸۰

حکایت گلیمه کول و دو شاهی داود

عوض گشته از حکم آن دادگر
 دوباره دلش گشت روشن ز نور
 بر دیدن یار داد آمدش
 بری گشت از دهر ز آیین و کیش
 سراسیمه بر کوه و هامون شدی
 نه او را خور و خواب بودنی توان
 همی بود حیران چو سرگشتگان
 همیشه بدی منزلش کوه و دشت
 که آن پیر زان دور در آن زمان
 بد از سر و پا یک گلیمی به تن
 ولی پیر بودی به آن جام او
 به جویای آن یار منصور شد
 به هر کوه و هر دشت سیران شدی
 همی بود جوینده، دادگر
 ز پس داخل یک غرابی بشد

زمانی که بنیام در آن بشر
 به جام دگر باز کردی ظهور
 ایام گذشته به یاد آمدش
 گذشتی ز مال و ز قوم و ز خویش
 بر فرقت یار مجنون شدی
 همی بود در ناله گریه کنان
 نه در سرش هوش و نه در تن روان
 ز هجران آن یار از خود گذشت
 به الفاظ کردی بیان گشته آن
 بدی لخت و عریان، زار و حزن
 مسما به مسکین شده نام او
 قضا روزی از آن وطن دور شد
 به چندین شب و روز طیران بدی
 چنان بود ویلان و هم چاره گر
 که تا وارد بحر آبی بشد

۸۷۸۵

۸۷۹۰

۸۷۹۵

که مخلوق بودی در او بی‌شمار
 بدی نام او میره، باش تجار
 به ناگه پدیدار شد طوف تاب
 ز روی زمین تا سما گشت تار
 ز یم کرد طغیان چنان موج موج
 که نزدیک بودی شود غرق آب
 بگفتا به میره که ای مرد نیو
 همه غرق خواهیم شد این زمان
 شده تیره گون آسمان تا زمی
 شدیم اندر این بحر ناچار گیر
 ببر هان به آن ذات حق التجا
 که بنشسته در کشتی نامراد
 به آن پیر خود نذر نیکو دهد
 به اخلاص بر پیر خود بگروند
 همه خلق زین بحر سازد رها
 همین بود گفتم به من گوش دار
 به حیرت بیفتاد زان رود ژرف
 کنون هر که خواهد حیات و توان
 شوید ملتجی جمله در این مقر
 نجاتی بیابید زین رهگذر
 شویم غرقه جمله به نار سقر
 بخواهید از حق نجات و شفا
 به پیران خود نذرهایی دهید
 به ماها شود این زمان چاره گر
 رهند در این بحر ما را به بخت
 که بودند در بحر با آن شکوه
 دگر کس ز گیران ترسا پرست
 یکی از فرنگ و یکی بُد ز روس
 یکی بُد نصارا، یکی ارمزی
 که بُد طالب ذات حق زان طریق
 به عجز و به لایه سر افراشتند
 پناهنده زان قطب اعظم شدی
 نشد چاره گر بهر کس اینچنین
 همه تلخ شد کام مردم به زهر
 شوند غرق از تاب طوفان به آب
 بدیدی در آنجا یکی نیک بخت
 ندارد دگر قید از آن و این
 سرودش که ای مرد روشن ضمیر
 که گشته همه خلق زو مبتلا
 به حق روی کرده نشد مستجاب

نشستی به کشتی در آن روزگار
 رئیس همه بود یک مرد کار
 روان شد چو کشتی در آن بحر آب
 چنان شد پدیدار طوف قهار
 ز سر زاله بارید از جوش اوج
 چنان در تلاطم بدی آن غراب
 ز پس ناخدا بر کشیدی غریو
 دگر نیست چاره به ما، ناگهان
 که طوفان بر از قهر باشد همی
 بکن چاره از بهر خود ای امیر
 به جز حق نباشد کس ایندم پناه
 بگو هم به این جمله مخلوق راد
 که هر کس به آیین خود رو نهد
 پناهنده بر درگه حق شوند
 که شاید خداوند از این بلا
 وگرنه به ظاهر دگر نیست چار
 چو بشنید آن خلق این پند و حرف
 ز پس میره گفتا به آن مردمان
 به درگاه یزدان با نور و فرّ
 که شاید از این کشتی پر خطر
 وگرنه همه گیر گشته به شر
 به جز لطف حق نیست چاره به ما
 پناهنده بر درگه حق شوید
 که شاید ز راه کرم دادگر
 کند بر طرف این بلاهای سخت
 ز پس گوش کن زان گروه گروه
 یک بُد کلیمی، یک عیسی پرست
 یکی بت پرست و یکی بُد مجوس
 یکی بود شیعه، یکی بُد سنی
 همان مرد مسکین بود از حقیق
 که هر یک یکی مذهبی داشتند
 که هر کس ز آیین خود دم زدی
 بسی نذرها کرده در راه دین
 که بدتر همی گشت طوفان قهر
 بشد وقت کان مردم و آن غراب
 که ناگاه میره نظر کرد سخت
 نشست به کنج غراب او حزین
 ز پس میره رو کرد بر آن فقیر
 نداری مگر تو خیر زین بلا
 که هر یک ازین خلق در این غراب

۸۸۰۰

۸۸۰۵

۸۸۱۰

۸۸۱۵

۸۸۲۰

۸۸۲۵

۸۸۳۰

۸۸۳۵

کتی رو به آن ذات بزدان فرد
 به فریاد ماها رسد زین گذر
 رها کرد ما را ز طوف قهار
 ده و دو به تو بردهم از شمر
 دگر شک به آیین تو ناوریم
 به بیاد آمدش روزگار کهن
 در آن تنگنایی ز دل داد کرد
 ای صاحب ارض هم آسمان
 هم از حال این بینوا مخری
 که کردی ای من ای لم یزل
 مرا یار باشی به جسم و روان
 گرفتار گردیده ای کردگار
 مرا کرده شافع چو نوح نجی
 کتی این زمان روی ما را سفید
 رهانی ای پادشاه مجید
 ندارم امیدی ز هر دو سرا
 ولی دارم از تو همین التجا
 بدادم رسی اندر این بحر آب
 ز پردیور آندم خداوند شید
 هماندم بگفتا به داود راد
 در آن بحر گیرند بس مردمان
 به قهر و به طوفان شده مبتلا
 بود برگ او یک گلیمی بداد
 گرفتار گشته به طوفان آب
 بزن هی بر آن مرکب راهوار
 ابا اهل کشتی رهانش ز آب
 بسی گشت از امر حق شادکام
 هماندم روان شد چو باد شمال
 که تا گشت وارد به آن جایگاه
 گرفتی جلوگاه کشتی به تاب
 شدند اهل کشتی همه شادمان
 بشد ساکت آن موج طوفان ز راه
 نگشتی کسی ز اهل کشتی فنا
 برون کرد سالم، شدی کامیاب
 بایستاد لنگر فکندی به بار
 شدند شاد و گشتند زانجا برون
 نمودند شکر خدا از مراد
 نمودند سجده به داود یار
 همه نزد وی بنده وار آمدند
 بیارند گنج و گهر در زمان

کنون نوبت تست ای نیک مرد
 به آیین خود کن طلب دادگر
 اگر حق به آیین تو شد سوار
 بود شرط هر چه بود مال و زر
 به آیین تو جمله سر بسپریم
 چو بشنید آن مرد مسکین سخن
 به پردیور آندم به آن ذات فرد
 بگفتا که ای پادشاه جهان
 تو عالم به هر کار از دو سری
 مگر نیست بر یاد شرط ازل
 به هر دور و هر مظهر و هر مکان
 کنون اهل کشتی به طوف قهار
 به بنده همی گشتهاند ملتجی
 به درگاه تو دارم اکنون امید
 همه اهل کشتی ز طوف شدید
 که من جز تو ای داور دین پناه
 اگر چه غریقم به بحر گناه
 کتی عرض مسکین همه مستجاب
 چو گفتار مسکین به پایان رسید
 شدی آگه از راز مسکین به داد
 بروهان به تعجیل سوی عمان
 گرفتار گشته همه بر بلا
 در آن جام هم پیر بنیام راد
 که مسکین بود نام او زان حساب
 به فرمان حق شو به مرکب سوار
 به فریاد مسکین برس از شتاب
 چو بشنید داود از حق کلام
 چو بنشست بر مرکب آن نیکحال
 شتابان برفتی چو باد از سما
 بزد هی به مرکب در آن بحر آب
 برون کرد کشتی ز بحر آنچنان
 به حکم خدا رفع شد آن بلا
 جهان گشت روشن ز سر تا به پا
 چو داود آن کشتی از بحر آب
 دگر کشتی آورد اندر کنار
 همه اهل کشتی از آن رهنمون
 به ساحل نشستند یک یک به شاد
 همه اهل کشتی ز خرد و کبار
 به خاک کف پاشی بوسه زدند
 ز پس میره گفتا به آن خازنان

۸۸۴۰

۸۸۴۵

۸۸۵۰

۸۸۵۵

۸۸۶۰

۸۸۶۵

۸۸۷۰

۸۸۷۵

- بر او ریختند آن همه گنج زر
به جز گردن و سر نبود عیان
دو شاهی بماندی به مندیل آن
به مندیل او مانده بود از قدر
بخشید بر بینوایان به فرّ
گذشتی از آن در ره ذوالجلال
نظر کرد بشناخت او را به داد
ز برگ گلیمی هویدا شده
بگفتا ایا پیر صاحب جمال
به جز نیک بر تو نباشد بدی
الا ای خردمند روشن نهاد
به این جامه زین دور گشتم ضیا
ز آن جشن شادی ز آن انجمن
که دیدی چنین بر غم آغشته‌ام
رسان بنده را بر در دادگر
کنم سجده بر حق در آن انجمن
شوم مست روشن در آن جمع یار
به دین حقیقت ز نو بگروم
ز گفتار او گشت بس شادکام
شدند جمع آنجا به صدق و یقین
سپردند سرها به آیین دین
بشد پیر از امر جان آفرین
شدند وصل بر حق همه آن زمان
همه رسم و ارکان دین مبین
پذیرفته جمله به حق گشته وصل
ابا آن همه قوم آزاد شد
به حق گشت واصل در آن روزگار
که هر یک به راهی نموده روان
شدی طالب وصل آن دادگر
ز خرم دلی گردن افراختی
بگفتا به داود ایا راهبر
که تا وصل گردیم بر ذوالمنن
شدند بر فرس هر سه با هم سوار
رسیدند در خدمت ذوالمنن
شدند داخل جمع سجده کنان
شدند روشن از نور آن کبریا
شدند وصل بر حق ز نو زان ورق
بخوردند آن باده کوشری
به حق گشته واصل در آن جاودان
که گویند سلطان در آن بارگاه
- نشسته بُدی داود راهبر
بشد غرق داود در آن زر چنان
از آن گنج باران در آن زمان
نبود داود از آن دو شاهی خبر
ز پس یار داود همه گنج و زر
نبردی فلوسی از آن زر و مال
ز پس یار داود به مسکین راد
بدیدى که پیرست شیدا شده
ببوسید دستش بشد نیک حال
چسان اندر این بحر گیر آمدی
به پاسخ بگفتا پس آن پیر راد
چو زان جامه پیش گشتم فنا
مرا باد آمد زمان کهن
ز هجران سلطان جنون گشته‌ام
کنون ای برادر مرا راه بر
که روشن شود باز عینان من
بنوشم از آن باده خوشگوار
شب و روز حامد به یزدان شوم
چو بشنید داود ز پیر این کلام
از آن پس همه اهل کشتی نشین
به اقرار شاه و به شرط امین
در آنوقت داود در آن سرزمین
دلیل گشت مسکین به آن مردمان
ز پس داود راهبر از یقین
نشان داد بر قوم از فرع و اصل
دگر میره از لطف حق شاد شد
که میره بدی مظهر یادگار
پس آنگاه میره همان مردمان
بدادی به ایشان همه گنج و زر
چو بهنا شدی خویش بشناختی
چو بشناخت خود میره در آن بشر
کتون رهبری کن به ما هر دو تن
پس آنگاه داود ابا آن دو یار
به یک طرفه العین آن هر سه تن
ز مرکب پیاده شدند آن زمان
ببوسیده هر دو کف پای شاه
نشستند در جمع از امر حق
پس آنکه به امر جهان داوری
شدند مست سرخوش چو پروانگان
در اینجا روایت شده بر دو تا

- گرفتی ز داود ایراد سخت
 سپردی سرانشان بر خویشتن
 ۸۹۲۰
 بغریده سلطان به داود یار
 دگر نیست کس قادر دم زدن
 دگر داود از هیبت ذوالجلال
 به قهر خداوند داود دین
 ۸۹۲۵
 پس از ساعتی پیر رخسنده جام
 امیدم چنانست ای کبریا
 کنی رحم بر داود راهبر
 ز پس پادشه بر دعای امین
 دوباره ورا سر به پا حق نمود
 ۸۹۳۰
 ز بهر نشانه به داود یار
 چنان اندر آن عهد و عصر و ایام
 به فرمان آن پیر رخسنده جام
 شنیدم من این راز از موبدان
 پس آنکه خداوند با عدل و داد
 ۸۹۳۵
 چه بهرم بیاوردی از گنج و زر
 به پاسخ به شه گفت داود یار
 که چیزی نیاورده زان مال و زر
 ز پس گفت سلطان به داود یار
 به مندیله تو تا بدانیم چیست
 ۸۹۴۰
 چو بشنید داود ز شه این سخن
 بترسید از حق شدی ناتوان
 هماندم گشودی چو مندیله سر
 خجل گشت از حق شدی خوفناک
 به نطق آمد و گفت ای کردگار
 ۸۹۴۵
 خیانت نکرده به درگاه یار
 ندارم خبر من از این کار بار
 چو دیدند سلطان که داود راد
 ز پس گفت سلطان به آن پاک راه
 ز تقدیر من این دو شاهی نیاز
 به انعام دادم به تو از کرم
 ۸۹۵۰
 برات بُود تا به یوم قیام
 به تو می‌رسد این دو شاهی مدام
 کسی از صداقت بَرَد از تو نام
 همه مشکلاتش نعیم به حل
 ۸۹۵۵
 دو شاهی هر آنکس به پاک و به راست
 چنین گفت سلطان به آن جمع یار
 چنان آن دو شاهی به هر کس عیان
 به مشرق، به مغرب، به بحر و به بر

| | | |
|---|---|--|
| نجاتش دهد از همه گیر و دار شود شاد و آزاد در روزگار بود برتر از یک بقر با یقین بشد داود آندم ز حق رو سفید سر افراز گردید زان جمع یار به هر دو جهان داود از پیش و پس به هر تنگنایی شدی دادرس بُود رهبر خلق در هر شمار به هر جامه، هر دور، در هر سکون پناهنده گردد به آن دو سوار به توفیق حق می‌شود رستگار ز هر رشته باشند از هر طریق به عدل و به میزان، به بوم شمار محاسب بر آنها کشد آن حساب در آن روز آخر به خار و به یار به میزان عدل و به روی کتاب بد و نیک گردد در آنجا عیان نگون گردد از قهر نار جحیم ز هر دو جهان می‌شود رستگار اگر پاک باشد به جان و به جود شود روشن از نور ذات ودود شود با ملایک همی همزبان شود ذاکر حق ابا قدسیان به حق می‌شود وصل در هر مکان من و دوستان را به هر روزگار شویم شاد آزاد در هر سیل بگویم ز پردیور از راستان | بدادش رسد داود شهبوار مرادش کند حاصل از هر شمار دو شاهی به قانون و آیین دین چو گفتار سلطان به پایان رسید بشد شاد از لطف پروردگار از آن پس به فرمان شاه الس به خلق زمانه به هر یار و کس از آنست داود در هر گذار بُود پیر شافع، دلیل رهنمون هر آنکس بود طالب دین یار اگر مجرمست و اگر شرمسار ولیکن کسانی نیند از حقیق اگر نیک باشند اگر نابکار به قانون آیین خودشان به باب به فرمان حق آن غلامان کار به بوم شم از گناه و شواب محاسب شوند بر همه انس و جان هر آنکس بود بد سرشت و رجیم هر آنکس بود پاک و نیکو به کار ولی طالب دین حق هر که بود به روز شم هم به آن تار و پود شود داخل جنت جاودان شود همدم حور و غلمانیان شود شاد آزاد در آن جنان امیدم چنانست زان کردگار بیامرزد از راه پیر و دلیل گذشت آن حکایت، دگر داستان | ۸۹۶۰ ۸۹۶۵ ۸۹۷۰ ۸۹۷۵ ۸۹۸۰ ۸۹۸۵ |
|---|---|--|

حکایت مست شدن پیر بنیامین از باده نور

نشسته بر آن تخت حی غفور
همی خوانده اوصاف آن نوظهور
بدی با غلامان خود اینچنین
به پیر مغان ای نکو اعتقاد
بخوانید اوصاف ذات غفور
معنی بیا خوش بخوان در نظر
بیابند زین جمع خوشکام را
شوند سر خوش اندر سما ماه و هور
به رقص آی در نزد دادار خویش

زمانی که سلطان در آن خان نور
بُدند هفتن و هفتون در حضور
در آن پرده انوری شاه دین
در آندم بفرمود سلطان به شاد
بکن راست بهرم کنون جشن و سور
دوباره بگفتا جهان دادگر
بگو مطربان زرین جام را
نوازند بهرم به ساز و طمور
بیا ساقیا زلفها کن پریش

۸۹۹۰

۸۹۹۵ بزن جام زر بر خُم می به شاد
 دهید بر غلامان می از صواب
 کنون ای غلامان به بانگ کلام
 به ساز و به صحبت، به شادی کنان
 دگر ساقی از امر آن دادگر
 همی کرد پر از می ارغوان
 همه آن غلامان در آن انجمن
 که نا بوده هشیار در آن مکان
 شدند بیبش آخر در آن بارگاه
 همه مطربان نیز در بزمگاه
 ۹۰۰۰
 غلامان همه بوده دل شادمان
 خصوصاً امین خرد زان مقام
 که خود را به سلطان بهنداشتند
 بگفتا منم ذات آن کردگار
 به هریک غلامان نمودند رو
 گواهی دهید بر من از این مکان
 ۹۰۱۰
 چو یاران شنیدند از وی سخن
 که ای پیر دانا بشو هوشیار
 نشسته به تخت مہی پایدار
 غرض پیر با هفتن و هفتوان
 به هریک ز هستی نمودی سوال
 ۹۰۱۵
 همه یک به یک از کهان و مہان
 بشو هوشیار و مگو اینچنین
 مکن خویشتن گمره از حق کنون
 غرض هرچه بنیام گفتا چنان
 نکردند تصدیق بر حرف او
 ۹۰۲۰
 از آن پس امین خرد از کدر
 ز پس گفت با آن جهان دادگر
 بخوان وصف ذاتم در این انجمن
 کنون خبیز بر پا و یک یک ببند
 هماندم خداوند از روی مهر
 ۹۰۲۵
 گواهی دهم بر تو هستی خدا
 هم اکنون به فرمان تو جمله را
 چو بشنید بنیام از شه کلام
 هماندم خداوند از امر پیر
 همه آن غلامان به خم کمند
 ۹۰۳۰
 پس از ساعتی پیر شد هوشیار
 خجل گشت و نادم شد از کار خویش
 از آن سو خداوند تقدیر کرد
 که هر یک به تشبیه بنیام بود

پیایی بیارید از روی داد
 که تا مست گردند در این حجاب
 بخوانید اوصاف حق زین مقام
 شوید ذاکر حق ابا کف زنان
 به جولان بیاورد آن جام زر
 بدادی به یاران روشن زمان
 چنان مست گشتند و بیخود ز تن
 همه بوده بر دادگر وصف خوان
 که گم گشته جمله به آن سر و پا
 زدند ساز نی را به بانگ نوا
 به رقص و به شادی همه کف زنان
 به نوعی شده مست و بیخود ز جام
 ز هستی چنان سر بر افراشتند
 خلائق بود پیش من بنده وار
 بگفتا به یاران همان گفتگو
 که هستم کنون شاه صاحب زمان
 بگفتند با پیر از سر و بن
 نظر کن بینم ذات حق آشکار
 که ما بندگانیم، او تاجدار
 ابا هفت سردار با چلتان
 که هستم من اکنون شه ذوالجلال
 بگفتند ای پیر روشن زمان
 در این جمع موجود حق را بینم
 مشو از حقیقت بری زین سکون
 نگشتند یاران به او همزبان
 ندانسته کس طبع او را نکو
 ز یاران بشد جملگی کینه ور
 که اینک ای پیر با نور فتر
 که یاران همه گشته گمره ز من
 نگویند با من دگر چون و چند
 بگفتا به بنیام ای نیک چهر
 غلامان شده جمله گمگشته راه
 ببندم در این بارگاه ای خدا
 ز شه گشت آندم بسی شادکام
 به پا خاست زان بارگاه منیر
 زدست و ز پا جمله بستی به بند
 بشد حالی از خویش از گفت و کار
 پناه برد آندم به دادار خویش
 ز پیران بسی آفرید از نبرد
 صف آراسته جمله در آن ورود

| | |
|------|---|
| ۹۰۳۵ | زبان بسته شد پیر از گفتگو که پیران به اعداد اندر شمار ز پس شاه، یاران نمودی رها همه زان مکان صف آراسته نمودند گم پیر روشن ضمیر چنان هست ما را به حق التجا دهی پیر اصلی به ماها نشان به پاسخ بفرمود بر آن سران کتون این زمان پیرهای جدید پس آنکه نیازی در این انجمن ز پس داود یار با هفتتان فشارند در این مکان دستشان بدانید آن دست پیر سرست ز پس هفتتان اندر آن انجمن به پا خاسته اندر آن بارگاه بیوسیده دست همه زان نشان چنان تا به آخر جماعت رسید گرفتند دستش بُد استخوان گرفتند دستش به عجز و امان همه آن غلامان در آن بارگاه ز پس پادشه پیر را عفو کرد دوباره بشد ناطق و با جلال دوباره بر آن کرسی خود نشست خداوند همچون اول آن امین دگر زان گذشته نیاورد یاد دگر آن غلامان روشن نهاد |
| ۹۰۴۰ | |
| ۹۰۴۵ | |
| ۹۰۵۰ | |
| ۹۰۵۵ | |
| ۹۰۶۰ | |

| | |
|------|---|
| ۹۰۶۵ | ز پس آن خداوند با عدل و داد هم اکنون دو خوان ^۱ آر در بارگاه بیارید در پیش این مردمان به ایشان دهم از ازل تا ابد کتون خوانها ده به ایشان نشان برند قسمت خویش از هر دو خوان ز پس پیر از امر آن دادگر بردند در جمع آن مردمان به هفتاد و دو انجمن زان مکان که هر صف هزاران بُدی از شمار غرض پیر چون خوانهای زرین |
| ۹۰۷۰ | |
| | بفرمود آندم به بنیام راد یکی بر ز باقی یکی از فنا ز هر خوان بخواهند در دو جهان جدا سازم از هم همه نیک و بد کنند سیر بر هر دو از جسم و جان ز باقی و فانی در هر زمان بیاورد آن خوانها زان شمر ز باقی و فانی بدادی نشان صف آراسته آن همه مردمان بهر صف یکی بود هم سر قطار بردند در انجمنها چنین |

(۱) به حاشیه حواله‌های رجوع شود.

| | | |
|--|--|---|
| <p>که بنهاده در سفره از بی طعام هزاران طعامات خوش بُد بکار نمودند بر قلب هر دو نظر بخوردند از آن در آن ماحضر ز حق در گذشتند فانی شدند شده روشن از نور شاه مبین جدا گشته زان مردم گاو خر به حق وصل گشتند در آن ایام ز لطف الهی شدند شادکام شدند رانده از درگه دادگر از آن باب گشتند اهل کفار شوند هر زمان ظاهر از نامه‌ها کنند توبه از کذب هم از ریا شوند زاهد توبه کار از سخن ز باطن بُدند و به ظاهر نکو ندارند معنی و هم رنگ و بو مجرّد شوند دایم از هر زمان شوند خارج از مذهب هر ملت خدا کرده بر آنها غضب ز عقبا شوند هم نگون در سَقَر تن و روح بُد خاک اندر سرشت نباشند طالب به آن ذات پاک به این آیه آیند اندر وجود محیل و مکارند، باطن حرام بپرهیزد از آن گروه در ایام شوند منکر حق ز مردم نهان نباشند مایل همی بر بقا خورند و بخوابند چون گاو خر ندارند ایمان به جز راندگی ز دیگر زمان باز گویم سخن به یاد آمده مجرما گوش دار ز دوران سلطان در آن روزگار</p> | <p>که در خوان باقی یکی نان به جام ولی خان فانی بُدی پر نگار چو آن مردمان بر دو خوان زان گذر پسند کرده آن خوان فانی ز بر همه داخل رنگ فانی شدند ولیکن همه سرورانشان ز دین نخوردند زان نان فانی دگر به هفتاد و دو پیر گشتند نام ز خوان بقا نیز خورده طعام پس آن مردمان جمله در هر دو سر نبودند چون طالب کردگار کنون در جهان در همه جامه‌ها شوند عابد حق ز بهر فنا ز بهر فریب خلیق به فن ندارند کردار جز گفتگو که دنیا پرستند، افسانه گو نگردند داخل به عقد زنان نه دنیا به کامست و نی عاقبت که چون خواستند فانی از ذات رب به خسران بگردند در دَوْن دهر که آن مردمان از ازل در نوشت کنون تا ابد هی شوند غرق خاک بود مویشان زرد چشمان کبود ز رنگ و لبیند، هم خوش کلام هر آنکس بخواهد شود نیکنام که آن خلق در هر زمان زین نشان ندارند خوش از کلام خدا بود دین آیینشان زیب و زر بر خودنمایی کنند بندگی گذشت آن حکایت در آن انجمن یکی داستان هم از آن روزگار کم آن روایت به توفیق یار</p> | <p>۹۰۷۵</p> <p>۹۰۸۰</p> <p>۹۰۸۵</p> <p>۹۰۹۰</p> <p>۹۰۹۵</p> <p>۹۱۰۰</p> |
|--|--|---|

حکایت یوسف برهنه که با داود برادر اقراری بود

بُدی یک غلامی به درگاه شاه که یوسف بدی نام آن خوش لقا

(۱) راجع به توجه اشخاص "تن خاک و روح خاک" به حاشیه حق الحقایق، رجوع شود.

- شب و روز بودی به ذکر و سجود
به ساز و به صحبت، به حمد و درود
اخی بود با داود شهسوار
تهی بود دستش ز زر از وبال
شب و روز در ذکر یا رب بدی
بگفتا به داود ای پهلوان
باشم چنین در جهان خوار زار
چرا اینچنین زار باشم به دون
کسی عرض بر درگه کبریا
تم را ز این رنج راحت کند
روان شد به درگاه آن ذوالمنن
یکی عرض دارم بکن مستجا
که بی مال و حالت، بی خانمان
به این تنگنایی نباشد نکو
به یوسف دهی لقمه نانی به بار
شود شاد و خرم دلو رستگار
به درگاه حق عبدکبتر بود
رهانی پس او را ازین هم و غم
بگفت ای هشیوار محرم به من
برادرت گمره شود بعد از آن
شود دون پرست و بری از خدا
دگر از برادر نبردیش نام
طلب کرد یوسف پس آن رهنمون
بگفتا چه خواهی ز من ای سخی
بگفتا به یوسف همه زان ورود
کنم شرط زین پس ابا دادگر
اگر گمره گشتم به هر روزگار
ز عقبا نگویم کند در سقر
ز قول من ای رهبر با توان
بیامد به درگاه شه زان مقام
بگفتا ای شاه با عدل و داد
بگفتم به یوسف ز یوم شمر
کنم شرط و اقرار با اوستاد
نگردم دمی دور زان بارگاه
کنم جان فشانی و خدمتگزار
همان دم کند جان ما را فنا
بخندید گفتا ای راهبر
اگر بدهمش مال گردد فنا
دهم لقمه نانی به وی چندگاه
هر آندم که یوسف شود قلب نار
- مقرب به درگاه. دادار بود
همی خواند اوصاف حتی ودود
به دین حقیقت در آن روزگار
ولی بود در دهر بی گنج و مال
به یوسف برهنه ملقب بُدی
که تا روزی آن یوسف ناتوان
سزاوار نبود در این روزگار
برادر چو تو هست ما را کنون
چنان دارم از تو امید ای اخوا
به ما لقمه نانی کرامت کند
چو بشنید داود ز یوسف سخن
بگفتا ای شاه عالم پناه
دلم سوخته بهر یوسف چنان
تهی باشد از مال و زر دست او
امیدم چنانست ای کردگار
به توفیق حق اندر این روزگار
که چون با من این دم برادر بود
روا باشد ایزد ز لطف و کرم
چو بشنید سلطان ز داود سخن
اگر نان دهم بر برادرت هان
نیاید دگر بر در بارگاه
چو بشنید داود ز شه این کلام
هماندم به پا خاست آمد برون
بیامد چو یوسف به نزد اخی
ز پس داود آنچه که شه گفته بود
به پاسخ بگفت یوسف ای راهبر
رسد گر به من لقمه نانی به بار
فنا سازدم در جهان زین بشر
برو عهد کن با خدای جهان
چو بشنید داود ز یوسف کلام
به حق سجده کرد و به پا ایستاد
همه امر و فرمان تو سر به سر
به پاسخ به من گفت یوسف به داد
به من ار رسد لقمه نانی ز شاه
شب و روز در خدمت کردگار
اگر گمره گشتم به درگاه شاه
چو بشنید سلطان ز داود خبر
که من می‌شناسم خلیق و را
ولی بر دعای تو ای پاکراه
دگر شرط اینست زین روزگار

- ۹۱۴۵ شود گمره از حق نشیند به پست
 به تو آن زمان امر سازم چنان
 چو شد ختم این عهد در بارگاه
 به توفیق حق یوسف اندر شمار
 قریب دو صد میش و بُز بُد ورا
 ۹۱۵۰ شب و روز با گله دمساز بود
 ز پس گفت سلطان به داود کنون
 نگفتم به تو در اول زان شمر
 اگر سوی حق نی کند بازگشت
 به قهر و غضب سازم او را فنا
 ۹۱۵۵ چو بشنید داود هماندم دوان
 ورا یافت در قلب یک کوهسار
 ز پس گفت داود به یوسف ز قار
 تو کردی ابا حق چنین شرط کار
 نگردي ز حق گمره و دون پرست
 ۹۱۶۰ اگر گمره گشتی به هر روزگار
 کنون بین تو احوال خود ای ابا
 شب و روزها دون پرستی کنی
 همی ترسم آن روز کان کبریا
 کنون زود بشتاب، رو سوی شاه
 ۹۱۶۵ چو بشنید یوسف ز داود سخن
 مگر حق نداند به دل روز و شب
 به هر جای باشم خدا با منست
 همیشه ز معنا در آنجاستم
 ولیکن به ظاهر نباشد مجال
 ۹۱۷۰ که او از کرم مال و حالم بداد
 کنون ملتجی ام به شاه مجید
 نگیرد ز دستم همین مال و حال
 اگر ساعتی دور گردم ز گاه
 به جای همان خدمتم این قرار
 ۹۱۷۵ کنم نذر سلطان به راست و به پاک
 مرا واگذارد به این رای خویش
 چو داود ز یوسف شنید این کلام
 هر آنچه که یوسف بیان کرده بود
 غضبناک گردید سلطان ز وی
 ۹۱۸۰ نخواهم کنم نذر او را قبول
 چنین است آیین و دین حقیق
 اگر هر چه دارد کند نذر حق
 کنون رو سوی یوسف دون پرست
 همی خواست داود به درگاه شاه

ز حق دور گردید شد دون پرست
 ورا برردی همچو درندگان
 گذشت آن زمان تا پس از چند گاه
 بشد در جهان منعم و مالدار
 دگر ترک کردی جهان داورا
 دگر بی خیر از حق و راز بود
 که یوسف شده گمره از حق به دون
 برو زود اکنون ورا کن خبر
 پشیمان نگردد از آن کار زشت
 که تا غرق گردد به نار جفا
 بشد در پی آن برادر روان
 که گله چرانندی در آن روزگار
 ایسا ناخرد بنسده شرمسار
 اگر حق به تو نان دهد در شمار
 شوی خادم حق به هر پیش و پست
 ترا فوت سازد جهان کردگار
 که گردیده گمره از آن کبریا
 به جان و تن خود غضب افکنی
 به تو قهر آرد شوی جان فنا
 که تا عفو سازد ز تو این گناه
 بگفتا ای صاحب کار من
 کنم حمد و تسبیح آن ذات ربّ
 خصوصاً دلم منزل ذوالمنست
 به من می دهد آنچه زو خواستم
 که آیم همیشه سوی ذوالجلال
 ز الطاف او گشته ام قلب شاد
 مرا هان نسازد دگر ناامید
 کند عفو جرمم ز لطف و جلال
 همه میش و بُزهام گردد فنا
 که هر چند گله نر آرد به بار
 همین قدر ما را نسازد هلاک
 کنم حق پرستی در این جای خویش
 بیامد به درگاه شه زان مقام
 همه عرض بنمود بر آن ودود
 بگفتا به داود که ای نیک پی
 که چون شرط بشکسته در این وصول
 شکست هر کسی عهد در هر طریق
 نگردد دگر عفو در آن ورق
 ورا کن فنا تا شود خوار پرست
 به عجز و به لابه کند التجا

- ۹۱۸۵ کند عفو تقصیر یوسف به گاه خداوند آندم به خشم و به رود که داود بشد بیخود از خود چنان هماندم به فرمان حق شد روان که تا یافت او را به یک کوهسار
- ۹۱۹۰ در آن لحظه یوسف بدی بر درخت که تا گله در زیر زان برگها ز فوق درخت دید یوسف چنان اول بر دهن زد به قیل و به قال بدیدی که آن گرگ از قال قیل چو یوسف بدید نیست هان چاره گر که دی گفت داود به فرمان یار اگر سوی حق ناوری بازگشت در آندم پشیمان شد آن دون پرست کتون توبه کردم ز کردار بد دوباره بنالید گفت ای اخوا
- ۹۲۰۰ در این تنگنایی به فریاد رس غرض هر چه یوسف به شاه و به پیر پناه برد بهرش نبودى نجات چنان بُد به ناله پس آن دون پرست هماندم همان گرگ آنجا رسید اخی بود بیبُش در آن فوق دار به قدرت ورا سخت آورد زیر هماندم به فرمان شه چون پلنگ چو سر تا به پایش بهم بر درید ز پس گرگ رجعت نمودى دوان دگر باره سلطان به داود یار چو داود به هوش آمد در آن مکان بدید دست و پایش به خون گشته رنگ بدانست از حکم پروردگار ز پس زان کرامات چیزی نگفت برفت در لب رود، خود را بشست شب و روز محزون بُدى آنچنان فراموش بنمود دیگر ورا چنین است هر کس که پیمان شکست اگر جمله دارائیش در زمان
- ۹۲۱۰ چو سر تا به پایش بهم بر درید ز پس گرگ رجعت نمودى دوان دگر باره سلطان به داود یار چو داود به هوش آمد در آن مکان بدانست از حکم پروردگار ز پس زان کرامات چیزی نگفت برفت در لب رود، خود را بشست شب و روز محزون بُدى آنچنان فراموش بنمود دیگر ورا چنین است هر کس که پیمان شکست اگر جمله دارائیش در زمان
- ۹۲۲۰ ولى هر که بشکست پیمان به کار کند توبه از صدق در هر نوشت وگرنه کسی همچو یوسف ز دون به حکم خدا گرگهای دمان
- به قهر و غضب او نسازد فنا به داود چنان تند سیری نمود به تصویر شد همچو گرگ دمان بی قتل یوسف چنان بد دوان بر او بنگرید داود از روی قار همی ریخت برگ درخت او به سخت خوردند و کنند صاف پس اشتها که آمد یکی گرگ بهرش دمان که شاید از او بگذرد آن قتال نترسید آمد به نزد نخیل که این آن بلاست آمد ز بر بیاید برت یک بلای قهار ترا قتل سازد ندارد گذشت بگفتا ای ا پادشاه اَلْسَت مرا عفو کن از کرم ای احد ای ا داود یار، ره برنما که جز تو ندارم دگر یار و کس به داود و یاران روشن ضمیر که چون عهد بشکسته در آن صفات که آمد ز قهر خدایش شکست بشد حمله ور بر اخی او شدید دو پایش گرفت گرگ از روی قار بزد بر زمین کرد او را اسیر بدرید او را به گاز و به چنگ بشد فوت دیگر کس او را ندید که تا آمدى نزد شاه جهان نظر کرد آندم بشد هوشیار نظر کرد بر سوی خود آنزمان از آن کار بسیار شد دلش تنگ شده قاتل یوسف نامدار ز خوف خداوند آن دُر نسبت ولى بود بهر اخی پای سست که تا چند روزى گذشتى از آن رضا شد به رای جهان داورا شود آخر از قهر دادار پست کند نذر حق نیست بهرش امان کند بازگشت سوی پروردگار خدا می کند جرم او را گذشت شود گمره از حق به بد رهنمون ورا می کنند پاره اندر جهان

| | | |
|---|--|----------------------|
| نگردد قبول عرض آن زان ورود که هر کس کند توبه از هر مراد اگر یکدمی حی بود بعد از آن بود توبه، او قبول از شمار خدا عفو سازد ورا در بقا نبیند دگر آن عذابات نار شود وصل بر حق به هر دو جهان بداند یقین می شود جانش فوت اگر چه شود نادم و توبه کار شود مرتد از امر زوج بتول شود سرنگون هم به آن قهر نار حکایات دیگر بیاور به یاد غم این جهان را فراموش کن | دگر توبه کردن به آخر چه سود خداوند فرمود با پیر راد نگردد ز خود مخبر از فوت جان بمیرد به حکم خداوندگار اگرچه بود غرق بحر گناه ز لطف خدا می شود رستگار شود داخل جنت جاودان ولیکن کسی گیر آید به موت اگر هر چه دارد کند نذر یار نگردد دگر توبه، او قبول ورا در عقوبت کند شرمسار گذر کن از آن مجرم از روی داد یکی داستان دگر گوش کن | ۹۲۲۵ ۹۲۳۰ ۹۲۳۵ |
|---|--|----------------------|

حکایت شاه صفی اردبیلی

| | | |
|---|---|--------------------------------------|
| به تخت حقیقت بدی پایدار که بودی یکی ذره در جام او که گفتم حکایات آن از شمار کشیدند همیشه به درگاه شاه ز هفتاد و دو پیر بودش مقام ز حمار همیشه کشیدی ز بر از آن باب رویش شد از حق سپید کشیده ز حمار همیشه چنان همی دید هر روز گرگ دمان بر او می شدی نازل آن گرگ هار نشد چاره گر هر چه شد چاره جو بی قتل آن گرگ بُد در کمین که ناگه همان گرگ آمد دمان بیامد دمان تا به نزد حیون بشد داخل جمع شاه آلس روان شد به درگاه حق با شتاب به دل گفت ای پادشاه احد کئی حفظ ما را ز گرگان هار کند قتل حمارها زین سکون ز تو می شود نازل ای دادگر نسازی حواله برم گرگها ز هر کار و اسرار هستی مبین ولیکن نیم من ز خود هوشیار | در آندم که سلطان در آن روزگار یکی مرد بودی صفی نام او بدی مظهر پیر سماعیل یار ابا عیسی آن مرد نیکو لقا ز عیسی بگویم در آن جسم و جام ولی داشت عیسی حماران به بر صفی همیشه با پشت خود می کشید اول بشنو از عیسی پهلوان که تا یک بلا بهر او شد روان در آندم که همیشه بُریدی ز دار دَریدی یکی از حماران او که تا آخر عیسی ایامی به کین نظاره همی کرد در هر مکان ز درگاه سلطان شدی آن برون دَریدی حماری و رفتی به پس پس آنگاه عیسی به حال خراب نشست و به درگاه حق دم نزد امیدم چنانست در هر شمار ز درگاه تو می شود آن برون همه خیر و شر در همه زیر و بر امیدم چنانست زین بعدها ندارم توانی دگر بیش از این اگر چه گناهم بُود بی شمار | ۹۲۴۰ ۹۲۴۵ ۹۲۵۰ ۹۲۵۵ ۹۲۶۰ |
|---|---|--------------------------------------|

که هر روز قلم به آن بشکنی
 ندا آمد از کردگار مجید
 دگر نی شود کشته حمارها
 ندیدی دگر گرگهای دمان
 به درگاه حق بود خدمتگزار
 شدی شاه در خان او آشکار
 که با دست و رگت همدم به راس
 دگر از صفی گو روایات را
 کشیدی به پشت هیمهها را به کام
 بشد خسته از رنج در آن روان
 نمانده دگر در برم هان توان
 که راحت شوم یکدم از این گذار
 بگفتا روا باشد این ای اخی
 نهادی ابر روی دوش حمار
 به درگاه حق آمده شادمان
 هزاران قدم راه رفتی چنان
 کشیدی ز دل آه و آمد به پیش
 که کردار خود را نمودم بطل
 ابر پشت خود هان کشیدیم بار
 شدیم این زمان از کجی تیره بخت
 که بارم بنه بر زمین ای اخوا
 همه رنج و کردار من باد شد
 نهادی به روی زمین بار را
 ببردی که تا جای اول گذاشت
 به خود بر نهادی پس آن نیکبخت
 ز تن خستگی خود زدی بر زمین
 به جان و روانش توانی نبود
 کشیدی به رو گشت بیهش دگر
 بشد از صفی در دو عالم رضا
 بیامد برون، کرد زانجا گذار
 صفی گشت بیدار و شد با خبر
 بکن رحم بر من ایا کردگار
 بکن در دو سر هم مرا رستگار
 آلا ای صفی مردک پاک طین
 دگر هم معافی به هر دو سرا
 کنون هر چه خواهی ز یزدان بخواه
 ز تو خواهم آزادی از دو سرا
 به پا خاست گفت ای درخشنده چهر
 بشو شاد آزاد در هر دو سر
 بشد شاد و روشن دل از سر و بن

ز بهر چه این گرگ نازل کنی
 چو گفتار عیسی به پایان رسید
 که ای مرد بگذر از این کارها
 پس از آن دگر عیسی پهلوان
 که تا عمر بودش در آن روزگار
 به پاداش آن رنج آخر به کار
 که آن شاه بودی همان شاه حیاس
 بگویم ز پس آن حکایات را
 زمانی صفی همچنان زان ایام
 که تا روزگاری صفی در زمان
 بگفتا به عیسی که ای همزبان
 بنه بار من بر سر یک حمار
 چو بشنید عیسی سخن از صفی
 هماندم صفی بار خود زان گذر
 از آن پس شده هر دو تن با توان
 پس آنکه صفی بود غافل به آن
 که ناگه بشد نادم از کار خویش
 بگفتا درین روز و حال
 بود چند ایام و سال از شمار
 نگشتم خسته نشد حال سخت
 بگفتا صفی پس به عیسی به راه
 هر آنچه که کردار در یاد بُد
 به قول صفی عیسی آندم به راه
 پس آنکه صفی بار خود را بداشت
 در آنجا دوباره همان بار سخت
 بیاورد تا درگه شاه دین
 دگر رشته بار از خود گشود
 در آنجایی بود پالان خر
 هماندم خداوند زان بارگاه
 ز آن بارگاه مهی کردگار
 به عمداً نشستی به پالان خر
 بجنبید بر خود بنالید زار
 گناهم ببخشا به شرط و قرار
 به پاسخ بفرمود پس شاه دین
 خدا در دو سر باشد از تو رضا
 جز احسان ز تو نیست دیگر گناه
 صفی گفت ای شاه عالم پناه
 پس آنکه خداوند از روی مهر
 برون آی از زیر پالان خر
 صفی چون شنید از خدا این سخن

۹۲۶۵

۹۲۷۰

۹۲۷۵

۹۲۸۰

۹۲۸۵

۹۲۹۰

۹۲۹۵

۹۳۰۰

| | | |
|---|--|---|
| <p>به سجده فتادی چنان هفت بار که شد روشن از نور آن ذوالجلال ز من بشنو اسرارهای خفی که سلطان شوی تو به عهد و زمان شهنشه شوی در همه مرز و بوم پس آنکه شود پادشاه جلی شوند پادشه در همه بوم و بر روا گردد اندر زمانه به راه شوید در دو گیتی به فرمانروا در آنجا به حق می‌رسی زان سبیل غلام حقست او به آن سر و بن بود پیر موسی بر او میهمان یکی تاج حق باشد اندر سرش تصوف بود مذهبش زان حیات به تو می‌شود یکدمی پیشوا از آن پس ز حق آنچه خواهی رسد بشد شاد آزاد در دو سرا روان شد بیامد سوی اردبیل به درگاه زاهد دمی آرمید کشیدی بسی رنج زان روزگار نشستی ابر تخت زاهد دلیر برش گشت حاصل همه زان مراد ز بهر صفی عقد بستنی به گاه که بُد صدرالدین نام در آن زمان ز خواجه علی شد براهیم یار دگر از جنید گشت حیدر پدید سماعیل شد شاه اندر نوشت ز نسل صفی بُد در آن روزگار بُد از نسل آن مرد یزدان شناس بُدی ذات حق نیز به آنها سوار که چون نقل گشته به تاریخها هر آنچه که بگذشته زان بارگاه دهم شرح از روی قدسی کلام بیان سازم اکنون در آن انجمن</p> | <p>پس آنکه صفی در بر کردگار ز الطاف حق شد چنان نیک حال پس آنکه خداوند گفت ای صفی بدمادم به تو لقمه نانی چنان به ایران و توران، در هند و روم ز تو تا چهار پشت گردد ولی از آن پشت تا هفت پشت از شمر شریعت، طریقت به دست شما که هم شهریارید هم پیشوا کنون رو به گیلان هم اردبیل برو خدمت شیخ زاهد بکن ز هفتاد و دو پیر دارد مکان مریدان فراوان بود در برش لقب رکن‌الدین است در آن صفات بود اهل عرفان و سالک به راه ز پس دختر خود به تو می‌دهد صفی چون شنید این سخن از خدا پس آنکه به اذن خدای جلیل از آن کوچ کرد و به گیلان رسید صفی پس در آن خانقه از شمار که تا قلب او گشت از حق منیر هر آنچه که سلطان به آن وعده داد یکی دختری داشت زاهد چو ماه یکی یور تولید گشتی از آن از آن صدر هم گشت علی آشکار ز ابرام گشتی جنید آفرید ز حیدر سماعیل تولید گشت به ایران زمین گشت او تاجدار همان شاه سماعیل آن شاه عباس که هر دو بُدند مظهر یادگار دگر آن حکایت بماند به جا بُود مقصدم از حکایات شاه ز آیین حق مختصر زان ایام دگر داستانی ز آن پیره زن</p> | <p>۹۳۰۵</p> <p>۹۳۱۰</p> <p>۹۳۱۵</p> <p>۹۳۲۰</p> <p>۹۳۲۵</p> <p>۹۳۳۰</p> |
|---|--|---|

حکایت پیره زن که مادیانش گم شده بود

| | | |
|--|--|-------------|
| <p>یکی مادیان داشت حامل به بار ورا هر چه جستی ندیدی وصال</p> | <p>یکی پیره زن اندر آن روزگار قضا مادیان گم شدی زان محال</p> | <p>۹۳۳۵</p> |
|--|--|-------------|

بگفتا به داود به آه شدید
 نکردم ز هیچ جای پیدا ورا
 به آن چشمه آبی در آن مرغزار
 برو آر او را به این رهنمون
 یکی کُرّه آورده ماده به بار
 چنین دیده در عین باطن بدید
 بسی جستجو کرد در آن مکان
 بُدی سنگلاخ اندر آن کوهسار
 که تا رفت در سنگلاخی گران
 چه جایست ناراحت و پر زراخ
 سپیدی نباشد در آن پیکرش
 بشد تنگدل گشت هم ناتوان
 هماندم بیامد به نزد کبیر
 بیان کرد در حضرت آن ودود
 مؤاخذ نما بر وی از این حساب
 شود تنبیه از حکم حق در فروغ
 برو هان در آنجا آنها ببین
 منش کرده وارو همه زان مقام
 نسازند مکشوف اسرارها
 سران را به پا، پا نویسد به سر
 حقیرند لیکن بر دادگر
 ندارند قدرت کنند آین و آن
 اگر همچو موریت اندر توان
 شود رهبر دین و هم با بصر
 اگر باشد آن مرد صاحب بصر
 نگردد ز اسرار کس با خبر
 شود قطب دین در همه بوم و بر
 شود صاحب عصر در هر بشر
 بگو داستان دگر بهر من

که تا پیره زن نزد داود رسید
 چنان گم شده مادیان مرا
 به زن گفت داود برو زان گذار
 بود مادیان در آنجا کسوت
 نشانش بود اندر آن مرغزار
 به پیشانیش هست خال سفید
 هماندم عجوزه برفتی دوان
 نه چشمه بُد و نی که آن مرغزار
 ندیدی از آن مادیان هم نشان
 بدید مادیان زاده در سنگلاخ
 یکی کُرّه نر بُود در برش
 عجوزه ز گفتار داود چنان
 بیاورد پس مادیان را به زیر
 هر آنچه که گفتار داود بود
 که داود چنین بوده با من کذاب
 که تا بعد از این کس نکوید دروغ
 به پاسخ بگفتا به زن شاه دین
 که داود همه راست گفتی به نام
 که تا بعد از این بندگان خدا
 که چون قادرست آن شه دادگر
 اگرچه بُدند هفتنان مقتدر
 که تا حق نخواهد همان هفتنان
 اگر میل حق باشدش با کسان
 به زور هنر می شود پیل وار
 وگر میل حق نبود با هر بشر
 شود عین دل کور در هر شمر
 ولی سوی هر کس بُد از حق نظر
 به حکم خدا قادرست در دو سر
 بکن مختصر مجرما این سخن

۹۳۴۵

۹۳۴۵

۹۳۵۰

۹۳۵۵

۹۳۶۰

۹۳۶۵

حکایت عابدین

که بُد اول او خصم بر شاه دین
 پسر چار بودش در آن خاندان
 ولی پور کهرش بُد شبه ناس
 چنان بود منکر به سلطان دین
 بُدی عابدین دشمن جان آن
 بُدی دشمن دین جان آفرین
 همی آمدند سوی حق بر طواف

حکایت کنم ایندم از عابدین
 یکی مرد پاکیزه بُد آن زمان
 خودش با سه پورش بُدی شه شناس
 بُدی عابدین نام پور کهین
 کسی نام سلطان ببرد بر زبان
 شب و روز با اهل حق بُد به کین
 ز هر راه مردم به آن صدق و صاف

۹۳۷۰

در آن راهها عابدین از کدر
 از آن راه اگر اهل حق بگذرند
 شود رنجه زان خارها پایشان
 ۹۳۷۵
 غرض اینچنین عابدین بُد به کین
 که تا بایش آمد به درگاه شاه
 بگفتا ایا شاه عالم پناه
 کنی عابدین را به قدرت فنا
 بفرمود سلطان به آن مرد راد
 ۹۳۸۰
 کند هر چه در راه حق کفر و کین
 سه پور مهان بهر تو، این، ز من
 بود ذات او خالص و پاک طین
 که آن عابدین، عابد دین ماست
 چو بشنید باب پسر این کلام
 ۹۳۸۵
 قضا عابدین روزی از مدرسه
 که ناگه بر او گشت نوری جلی
 سراپاش شد غرق آن بحر نور
 بشد مست انوار حق آنچنان
 بر او شد چنان نور حق جلوه گر
 ۹۳۹۰
 بشد عین بینا دلش پر ز نور
 چنان گشت بینا در آن روزگار
 ز هر دور، هر مظهر، از هر گذار
 ز خود بی خبر شد ز حق آشنا
 ۹۳۹۵
 نظر کرد بر کتب قرآن پاک
 کتَبها و قرآن همه زان حساب
 در آندم تنی چند از دختران
 چو دیدی فقیه عابدین گشته مست
 فقیه گفت ای عابدین زین خیال
 ۹۴۰۰
 شدستی چنان مست بر دختران
 به پاسخ بگفت عابدین با ملا
 نیم عاشق دختران زین محل
 که آن شاه، سلطان سهاکست به نام
 ز هر دور، هر مظهر و هر ایام
 به او گفت ملا که ای خیره سر
 ۹۴۰۵
 خدا یک بود لا مکان در سما
 چگونه تو مخلوق خوانی به حق
 به پاسخ بگفت عابدین با ملا
 ببین هان که حالم دگرگون شده
 ز سر تا به پا غرق گشتم ز نور
 ۹۴۱۰
 به هر جا نظر می‌کنم هی خداست
 دگر هر چه گویی به من نارواست

بینداخت بس خارها در گذر
 به آن خارها پایها بسپزند
 که تا ترک سازند آن رایشان
 که مخلوق زو گشته بس دل حزین
 شد عارض ز دست همان کینه خواه
 چنان هست بر درگهت التجا
 نگردیم زین بیشتر رو سیاه
 معافست آن عابدینت به داد
 بود عفو از لطف جان آفرین
 رضا هستم از اوبه هر انجمن
 مکن شکوه دیگر از آن عابدین
 خداوند در هر دو سر زورضاست
 خمش گشت بگذشت چندین ایام
 همی درس خواندی به آن وسوسه
 ورا کرد تسخیر چون اولی
 بشد روح، موسی و دل، کوه طور
 بشد عارف از حال خود در زمان
 چو خور گشت روشن ز پا تا به سر
 بشد آگه از سر ذات غفور
 ز روز اَلَسْت تا به یوم شمار
 بر او گشت اسرار حق آشکار
 به هر جا نظر کرد دیدی خدا
 بدیدی همه ذات سلطان سهاک
 ز مستی بینداخت در حوض آب
 بُدند در لب حوض آب روان
 گمانش بر دختران مست هست
 گذر کن نباشد ز بهرت حلال
 بترس از خدا و امام زمان
 که ای مرد ناپاک کم گشته راه
 شدم عاشق شاه عز و جل
 بُود مالک الملک عالم تمام
 خدایست و بودست در هر مقام
 مکن کفر بر حق چو اهل کفر
 که سلطان بود بنده آن خدا
 که آن حق بُود حاضر از هر ورق
 مکن بیش با من تو چون و چرا
 ز دل دیو پتیاره بیرون شده
 به قلبم طلوع کرده آن ماه و هور
 به هر جا گذر می‌کنم پادشاست
 همه گفتگویت به من ناسزاست

چو خورشید نورش همی پر ضیاست
 جهان گشته روشن ز آن داورا
 ببستی دگر لب ز آن چند و چون
 ز خود بی خبر بود پروانه وار
 به تعجیل رفتی چنان نوحه گر
 همی شاه بودش به پیش نظر
 به جز حق نبودش خیال دگر
 شده بود رقصان چو دیوانگان
 نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
 نماندی دگر در برش آن توان
 که تا گشت وارد به آن پر دور
 به گفتند اینست آن کافرا
 نرفتی ز ترسش کسی نزد آن
 چگونه شده عابدین نیکخو
 دگر خار در راه کس تفکند
 که شد داخل جمع آن نیکرو
 بسر بگذرد چونکه آن تیره شب
 شود نیز خور طالع اندر زمان
 بتابد به جام همه کلّ شیئ
 به من گشته طالع خور از این ایام
 به هر جا نظر می‌کنم در جهان
 ز کردار خود گشته‌ام منفعل
 نیارید بگذشته از من به یاد
 به خان ظلومت بُدی مسکنم
 شدم زان جهت مرتد و کافرا
 شده دیو از روح و جسم برون
 به پابوس ذات کبیر آمدم
 مرا در حضور شه‌ن‌شاه برید
 که تا بخشدم آن خدای جهان
 در آن خانه سلطان نموده نشین
 بکن عرض با داور بی نیاز
 که تا حق کند عفو عصیان پیش
 نرو سر زده سوی آن بارگاه
 نصیحت پذیرفت از سر و بن
 همی گریه کرد و بنالید زار
 که تا گشت وارد به درب سرا
 نشسته چنان بود بر درب خان
 کند گریه و بانگ آرد به زار
 نظر کن به من چون شدم ناتوان
 کنی عفو بر من همه آن گناه

که سلطان ، مرا آن جهان کبریاست
 تو کوری نبینی ضیاء ورا
 بگفت عابدین این و آمد برون
 چنان بود سرمست انوار یار
 روان شد سوی کعبه پردور
 ز هر راه و هر جای کردی گذر
 همی دید سلطان به عین بصر
 ز شوق جمال شه لا مکان
 چنان بود در راه اندر شتاب
 گهی بود گریان گهی شادمان
 به ره بود ز انسان ز خود بی‌خبر
 ز هر جا غلامی بدیدی ورا
 که بودی عدو با حقیقت چنان
 غلامان بُدند در تعجب از او
 چو ماها بسططان ستایش کند
 غلامان بدند اندر این گفتگو
 بگفتا به یاران نباشد عجب
 شود روز روشن عیان در جهان
 جهان می‌شود روشن از نور وی
 کنون بر من آن شب گذشته به جام
 شده روح و جسم منور از آن
 همان شاه بینم به عین و به دل
 ایسا دوستان نکو اعتقاد
 که چون دیو بُد آن زمان بر تم
 نه بشناختم ذات آن داورا
 بتوفیق آن داور دین ، کنون
 ز ظلمت گذشته منیر آمدم
 کنون دوستان رهبر من شوید
 پُر از معصیت آمدم زین مکان
 غلامان به گفتند با عابدین
 برو سوی آن خانه شو سر فراز
 به عجز و به لابه بکن عرض خویش
 ولی تا نخواهد ترا پادشاه
 چو بشنید عابد زیاران سخن
 روان شد ز پس سوی در گاه یار
 به افغان و ناله روان شد به راه
 شریفه بُدی زان سرا پاسبان
 به دید عابدین آمده سوی یار
 همی گوید ای پادشاه زمان
 امیدم چنانست از التجا

۹۴۱۵
 ۹۴۲۰
 ۹۴۲۵
 ۹۴۳۰
 ۹۴۳۵
 ۹۴۴۰
 ۹۴۴۵
 ۹۴۵۰

چنان بود نالان آن پا کراه
 به ایستاد آنجا بپا با ادب
 ۹۴۵۵ شریفه چو دید عابدین زان مقام
 به گفتا شریفه، به آن پا کراه
 به پاسخ به گفت عابدین با شریف
 که اکنون پرستم همان چار یار
 اول یار بنیام باشد بکار
 ۹۴۶۰ چهارم بُود پیر رضای یار
 شریفه مکن با من این گفتگو
 به کن عرض در خدمت کردگار
 ز شرمندگی در پناه آمده
 و یا عفو کن جرم و عصیان او
 ۹۴۶۵ نباشد دگر چاره اندر برش
 به کن چاره، درد وی از کرم
 الا ای شریفه به شو رهبرم
 کنون دست رحمت بنه بر سرم
 اگر یار هستم اگر کافرم
 ۹۴۷۰ شریفه چو بشنید از وی کلام
 هماندم روان شد به خلوتسرا
 به خاک اوفتاد و زبان در گشاد
 ز پس شاه فرمود با او بگو
 شریفه چو بشنید از حق جواب
 ۹۴۷۵ بگفتا که ای عابد پا کراه
 به تو داده رخصت برو در حضور
 ز پس عابدین همچو پروانگان
 به رو درفتاده بسجده کنان
 زبانش چنان بود اندر زمین
 ۹۴۸۰ به روی زمین خاک مالید و رفت
 چو بشنید آواز شه عابدین
 ز خود رفت جان از قفس شد برون
 چو دید این، شریفه به شددل حزین
 بگفتا به شه عابد پاک راه
 ۹۴۸۵ چو پروانه گشته فنا در برون
 بفرمود سلطان که نعش ورا
 به خوابان ورا نیز در بسترش
 ورا جا گذار و برو در برون
 شریفه ز پس آنچه حق گفته بود
 ز پس رفت بر درب خلوتسرا
 ۹۴۹۰ دلا کو از آن روز چون عابدین
 در آنوقت چون عابدین جان دهی

که تا آمدی درب خلوتسرا
 همی جست ملجأ به آن ذات رب
 شده مست و از حق بگوید کلام
 کجا آبی ای چار یاری بگاه
 به من خوش بگفتی کلام لطیف
 که آن چار یارند بر من سوار
 دگر داود و موسی است از شمار
 بود محرم ذات آن کردگار
 برو نزد سلطان بحال نکو
 که یک کافری آمده نزد یار
 بر بندگی پُر گناه آمده
 و یا کن فنا جسم و هم جان او
 پُر از شور حق گشته پا تا سرش
 که گشتست معدوم اندر عدم
 که هستی به درگاه حق محترم
 مرا وصل کن با شه اکبرم
 که جز روی سلطان به کس ننگرم
 دلش سوخت از بهر آن نیکنام
 برفتند در حضرت کبریا
 ز کردار عابد همه کرد یاد
 بیاید به پیشم که باشد نکو
 بیامد بر عابدین از صواب
 ز تو هست راضی جهان کبریا
 بشو روشن از نور حق غفور
 بشد مست، زین مزده شد شادمان
 به مالید آن خاک را با زبان
 بروفتی همان خاکرا از یقین
 که تا صوت یزدان ز خانه شنفت
 بشد بی‌هش و پهن شد در زمین
 فنا گشت از بهر حق زان سکون
 به رفتی ز پس نزد سلطان دین
 بر وصل حق گشت جانش فنا
 چه باشد کنون امرت ای ذوفنون
 بیارید این دم به خلوتسرا
 به کش این عبای مرا بر سرش
 ز پس دم نزن دیگر از چند و چون
 بیارود بر جا همه زان ورود
 به بستی دگر لب ز چون و چرا
 کنی استماع صوت جان آفرین
 دگر نبود از حال خود آگهی

۹۴۹۵ چو پروانه از شوق انوار یار
 هر آن دم شدی فوت از آن بهی
 که تا در تن جان نگرده فنا
 بکن کوشی تا که جانت ز تن
 که تا وصل گردی به ذات خدا
 دوباره روم بر سر داستان
 چو بشنید آواز حق زان مقام
 فنا گشت چون آندم، از امر شاه
 چو از مردگی گشت داخل به خان
 به امر خداوند چون آن عبا
 پس از لحظه‌ای چون گذشتی از آن
 به حکم خداوند در آن زمان
 چو شد روح وارد به آن جسم جام
 چو شد زنده آندم بپا خاست زود
 به سجده بیفتاد بر روی خاک
 غرض تا به هفت بار آن عابدین
 همی گشت زنده ز دیدار شاه
 نَبَد روح را در تن آرام و جا
 که تا عاقبت شاه از مرحمت
 بیاور یکی جام می بر شتاب
 که تا روح گیرد به جامش قرار
 خداوند ز انیس برو زد نقاب
 ز پس ساقی ماهرو آن چنین
 چو خورد عابدین باده، آن طهور
 شد آرام روحش در آن جام پاک
 پس آنکه چو بلبل به نطق آمدی
 بگفتا خوش ای دل، نگار آمده
 زمستان نگون شد شب تیره رفت
 شده دور باقی و فصل بهار
 جهان تازه گشته ز بوی بهار
 سراسر جهان گشته باغ جنان
 شده سبز و خرم دل و شادمان
 شگفته شده گل زهر گلغذار
 به اشجار گل، بلبلان کرده جا
 شب و روز مستند از بوی یار
 تو هم عابدین حال چون بلبلان
 شگفته شده در برت گل بکان
 گذشته شب و روز گشته پدید
 کون هم بخور جامی از آن نبید
 ز پس عابدین راست گشتی به پا

شوی مست حق خویش سازی نثار
 شوی وصل آن دم به شاهنشهی
 نه بینی وصال جهان داورا
 شود زودتر فانی از این سکن
 شوی شاد و آزاد اندر بقا
 بگویم ز عابد در آن خاندان
 ز شادی برون شد روانش ز جام
 به بردند او را به خلوتسرا
 به خوابید در بستری، بی روان
 کشیدند بر روی آن خوش لقا
 در آن دم بدی روح او در جنان
 روانش بیامد دوباره به خان
 بشد عابدین زنده در آن مقام
 نظر کرد دیدی جمال ودود
 دوباره از آن شوق دل شد هلاک
 فنا گشت از شوق جان آفرین
 چو پروانه می‌گشت در دم فنا
 نبودیش طاقت ز دیدار شاه
 به گفتا به ساقی ز خان جنت
 به عابد بده تا خورد از صواب
 ببیند وصال جهان کردگار
 نهان شد چو خورشید اندر حجاب
 یکی جام می داد بر عابدین
 بشد روشن از آن تجلی نور
 شدی راحت از لطف سلطان سهاک
 به در گاه یزدان ثنا خوان شدی
 بشو شاد فصل بهار آمده
 شده طالع نیک با بخت جفت
 شده سبز خرم همه مرغزار
 شده زنده دل کلّ شیء از شمار
 همه بوستان و ریاحین به کان
 خلاق شده بر خدا وصف خوان
 به خندد به روی جهان کردگار
 نشسته در آن، چهچه زن بانوا
 بخوانند وصف جهان کردگار
 نشسته به شاخ درخت گلان
 ز بویش شده مست بی‌خود چنان
 جهان گشته روشن ز آن نور شید
 بخوان هان ثنای جهان آفرید
 بگفتا به سلطان آیا کبریا

| | | |
|--|--|--|
| به کلّ خلايق ز ارض و سما خداوند هستی نهان و عیان همی قادری بر همه کُن فکون که هستی خداوند بی چند و چون تویی قاسم الرزق خلق زمان تویی صانع جملگی ما صور شود آن چنان هرچه در خواستی زبان لنگ گردد ز تعریف تو به اصل و به فرع و به روح و به جام به نور و به ظلمت، به موت و حیات به برج و مه و سال، بر هور و ماه به کوه و بر و بحر، سّارگان به هر جا کنم سیر در هر گذار به هر جا نشینم به شرط و قرار ز قدر تو جمله بیامد پدید ز بود و نبود و درون و برون امیدم ز هر جا به دادم رسی کریمی، رحیمی و هم ذوالجلال که بودی در آندم تو آن لم یزل برون آمدی چون ز آن بطن دُرّ بُدت آن زمان نام خاوندگار برون کردی از کانِ سَرّ هفتین نمودی تو ایجاد، جان آفرین به لطف شدم شاد در آن جلیس که قرطایل بد اصل نامم بکان دگر بودمی محرم کردگار بُدم پور نوش آنکه قینان بنام ز طوفان شدم سالم از امر ربّ که ماندیم سالم در آن زیر آب از آن پس به مخلوق هادی شدم بُدم محرم خاص آن کبریا به دور زمان صاحب نان شدم بُدی نام من آن زمان مطرینوس بُدم حامد حق به لفظ فصیح علی را به حق خواندم از آن ایام بُدم بن حسین علی زان مراد بُدم لعل شهباز نام آورا شدم غیب از قدرت کردگار شدم وصل بر ذات جان آفرین بُدم میز ملنگ نام در آن مثال | گواهی دهم ز اول و انتها تویی خالق جمله در دو جهان همی عالم الغیبی و ذو فنون تویی ساتر العیب در هر سکون تویی مالک الملک هر دو جهان تویی عارف سَرّ هر زیر و بر ز هر خیر و هر شر تو آگاستی ندانم چگویم ز توصیف تو همی گویم از وصف تو یک کلام به کلّ و به جزء و به ذات و صفات به دنیا و عقباء، به ارض و سما به چار عنصر و چار فصل زمان بگردنده دوران به لیل و نهار به هر جا روم بینم از هر نگار تو بودی و هستی جهان آفرید هر آنچه گمان می‌کنم در بطون ز تو دانم و نیست جز تو کسی که هم لا شریکی و هم لایزال به یاد آور ای شاه اندر ازل زمانی نهان بودی از کان سَرّ نشستی اَبَر تخت در پایدار پس از خلقت جبرئیل امین پس از هفتین، هفت سردار دین به آن هفت بودم در آندم رئیس بُدی نام من قرطیا آن زمان بُدم حامد حق در آن روزگار به دوران آدم در آن روح و جام به دوران نوح بود عذرا لقب بُدم پور آن پیره زن زان حساب به دوران یعقوب لادی بُدم بُدم نام موسی کلیم خدا به دوران داود سلیمان بُدم به دوران اسکندر فیلقوس بُدم نام تومان به دور مسیح به دور محمد نصیرست نام به دور دگر نام زین العباد به دوران شاه فضل در آن سرا به دالاهو آندم بُدم خوبیار به دور خوشین شه بُدم خشل الدّین به دوران آن شاه سیّد جلال | ۹۵۳۵ ۹۵۴۰ ۹۵۴۵ ۹۵۵۰ ۹۵۵۵ ۹۵۶۰ ۹۵۶۵ ۹۵۷۰ |
|--|--|--|

بُدی نام من کاتبی زان بشر
 در آنوقت مهمان آن شه شدم
 ز دیدار حق هم شدم شادمان
 شدم زان سپس بنده، او بجا
 مرا عابدینست نام و نشان
 ندارم دگر بیش از این گفتگو
 بگفتا مگو کفر از سرو بن
 که من نیستم آن خدای جهان
 مکن کفر بر حق از این بیشتر
 که حق و قیومست، هم ذوالجلال
 شناسد همه خلق از نیک و بد
 که ذاتیست از نور، نبود جسد
 که تولید گشتم ز مام و پدر
 نمودی بدنای دون دستبرد
 بکن ترک این گفتگو در زمان
 اگر باب گر مام باشد ترا
 اگر زاده گر مُردی از هر حساب
 نگردم دگر کم ز ره زین نشان
 ز هر سَر و هر کار هم آگهی
 شناسم که هستی جهان داورا
 منهم آن نُصیرم به آن کان سَر
 که رفتیم با هم لب رود نیل
 گذرگاه کجا باشد از بر بگو
 بگفتند با من ز راه صواب
 کدامین بُود قرقر از این حساب
 نمودم ز تو پرسش از قرقره
 که ای قرقره این آن مرمره
 باشی در بحر یک چشم کور
 در این بحر از سهل تا بگذرم
 یکی گفت با من در آن ژرف را
 بُود در بَرْت خواهی از من گذار
 که کورست یک چشم من زمین گذر
 که این گفته، تو به من ناسزاست
 برت آمدم باز گویا شدم
 مرا سر بریدی تو تا هفت بار
 که آخر بقولم سر افراختی
 نمودی دگر شادم از هر وصول
 بیاید کنی عهد با من جدید
 خدایی به بنده به هر دو جهان
 صدق و یقین گشته پیرامنت

به دوران محمود غزنین ز بر
 به دوران ناوس، کاوس بُدم
 ز بگزاده‌ها بودمی آنزمان
 از آن شاه دیدم بس اعجازها
 به دوران سلطان سهاک این زمان
 تو هستی خدا و منم عبد تو
 چو بشنید سلطان ز عابد سخن
 مگو کفر بر حق مشو در گمان
 یکی بنده‌ام من به آن دادگر
 که آن خالق کلّ بُود لایزال
 همی لمّ یلید بُولدست وَاُخذ
 خدا آن بود از ازل تا ابد
 چگونه بخوانی مرا دادگر
 کسی خورد و خوابید هم زاد و مرد
 چگونه شود آن خدای جهان
 به پاسخ بگفت عابدین ای خدا
 اگر با شدت هم بیر، خورد و خواب
 خدایی بمن هم بکلّ جهان
 بمن گشته ثابت تو شاهنشهی
 به هر شکل و هر جامه بینم ترا
 تو هستی همان حیدر حیثه دِرّ
 بیاد آور آن روزگار از سیل
 بمن گفتی هان رو به قرقر بگو
 هزاران هزار قرقر آمد جواب
 که قرقر زیادست زین بحر آب
 بَرْت آدمم ای علی زان سره
 بگفتی که رو گو به آن قرقره
 دگر این آن قرقره در حضور
 نشان ده کنون آن گذار از برم
 چو رفتم بگفتم مراین حرف را
 تو کوری ندانی خداوندگار
 کسی کو بدانست چندم پدر
 چگونه نداند گذار از کجاست
 چو بشنیدم این حرف بینا شدم
 بخواندم ترا بر خداوندگار
 دوباره مرا زنده می‌ساختی
 مرا بنده، خود نمودی قبول
 کنون هم همان دور گشته پدید
 اگر بنده هستی اگر بندگان
 نیم دست بردار از دامن

۹۵۷۵

۹۵۸۰

۹۵۸۵

۹۵۹۰

۹۵۹۵

۹۶۰۰

۹۶۰۵

۹۶۱۰

یکی بنده هستم به آن در گهت
 اگر یار گر کافر م هر جهت
 ز پس پادشاه گفت با عایدین ۹۶۱۵
 مکن کشف اسرار حق بیش از این
 هر آنچه تو خواهی قبولست آن
 تو عید منی، من خدایم بتو
 ز پس عایدین سر به ایمان سپرد
 بشد داخل جمع آن بیست هشت ۹۶۲۰
 دگر مجرما بگذر از آن سخن
 یکی داستان دگر در نظر

سر و جان نهاده بخاک رهت
 تو هستی خدا و منم بنده ات
 مگو بیش از این تو چنان و جنین
 بمردم نهان جلوه، حق بیس
 ولی راز خود کن ز مردم نهان
 برو شاد شو ترک کن گفتگو
 به هر دو جهان فیض از حق ببرد
 شدی وصل بر حق بخان بهشت
 حکایات گو از دگر انجمن
 بیامد در این جای بر مختصر

حکایت حاجی عثمان پاوه‌ای که از هستی خود فنا شد

ز سلطان سهاک باز گویم خبر
 غلامان همه از صغیر و کبیر ۹۶۲۵
 همه مست بودند از کوشرا
 همه راحت و شاد دل زان مقام
 بجز حق نبشانشان خیال دگر
 جهان بهرشان گشته همچون بهشت
 ز فتر خداوند صاحب کرم
 ز نور جمال جهان داورا ۹۶۳۰
 چنان روزگاری بخوبی بداد
 همه گرگ و میشان بهم رام بود
 یکی روز سلطان بر امتحان
 شوم من کنون غیب اندر نظر
 پس از مدتی باز گردم عیان ۹۶۳۵
 بدانم که کرده به نیکی ثواب
 هر آنکس در آنوقت در آن شمر
 ورا میکنم در بقا کامیاب
 هر آنکس که غافل بدی زان ایام
 بفرمود این شاه و اندر زمان ۹۶۴۰
 پس آنکه غلامان با اقتدار
 شوید جمله واقف ز کردار خود
 نباشید در غفلت از یاد آن
 نباشد ز ما دور یک مو به ذات
 غلامان بیستند عهدی چنان ۹۶۴۵
 نبودند غافل دمی از خدا
 ز کردار هر چند بُد قدرشان

زمانی که بودند در پردر
 بُدند در حضورش ز برنا و پیر
 بُدند جمله حامد به آن داورا
 شده جمله فارغ ز جبر ایام
 همه گشته آزاد در آن بشر
 شده سبز و خرم همه کوه و دشت
 جهان گشته چون بوستان ارم
 جهان گشته روشن ز پا تا سرا
 ندارد دگر در جهان کس به یاد
 بر یارستان دور بر کام بود
 بگفتا به یاران روشن زمان
 نهان می‌شوم مدتی زین بشر
 محاسب شوم آندم از یارستان
 که غافل شده از حق از آن حجاب
 فزون بود کردار نیکش ز سر
 شود وصل بر حق به روز حساب
 شود خارج از حق از آن روح و جام
 بشد غیب، بر چشم یاران نهان
 بگفتند با هم در آن روزگار
 که تا باز بینید آن یار خود
 بود ذات او حاضر از هر مکان
 که آگاه و بیناست از هر صفات
 بُدند حامد حق همه در زمان
 هر آنچه خدا خواست آورده جا
 بخوبی عمل کرده اندر جهان

ولیکن فراموش کرده ورا
 دگر بشنو از یک غلام کبار
 ۹۶۵۰ بُدی منعم و هم ز خود بُد رضا
 که هم خود نما بود و هم خود فروش
 بیاورد صندوق چوبی ز بر
 تماماً نوشتی به قبض و بیاب
 که تا گشت صندوق پُر از ثواب
 ۹۶۵۵ چو صندوق شد پر از آن نامه‌ها
 همی‌گفت با خود که کس در جهان
 مقدم ترم از همه یارستان
 شب و روز زین فکر دلشاد بود:
 برم نزد او قبض کردار خود
 ۹۶۶۰ مرا سازد افضل به هر دو سرا
 به جنت روم وصل گردم به یار
 در این فکر بیهوده بُد آن کلان
 دگر باره ظاهر بشد همچو شید
 چو پروانه گشتند سرمست نور
 ۹۶۶۵ ز پس شاه گفتا به آن ناجیان
 بگویند حالا بر من عیان
 شمارید در پیش من جملگی
 همه آن غلامان پاکیزه راه
 تو آگاهی از حال و کردار ما
 ۹۶۷۰ اگر عفو سازی گناهانمان
 نیچیم سر، ما ز پیمان تو
 به قهر و به مهرت رضا گشته‌هان
 به دیوانگان نیست دیگر حساب
 که ماها همه همچو پروانگان
 ۹۶۷۵ چو دیوانگان بی‌خود از خود بُدیم
 بجز حق نبوده دگر در میان
 بخواهی که ما را کنی امتحان
 ز موران چه خواهی ز قدرت دگر
 الهی تویی قادر و با توان
 ۹۶۸۰ اگر خوب گر بد خلیق تویم
 نه دنیا نه عقیبا، نه حور و جنان
 در این وقت عثمان بیامد به پیش
 نهادند در خدمت شاه دین
 ندانم چه دارم ثواب از شمر
 ۹۶۸۵ هر آنچه که کردار کردم بحق
 نهاده در این خان صندوق را
 نظر کن بین نام اعمال من

که موجود دانسته آن داورا
 که عثمان بُدش نام زان روزگار
 ندانست کس پیش از خود براه
 بُدی عاقل و زیرک و میر ز هوش
 هر آنچه که کردار کرد از شمر
 به صندوق بنهاد در آن حساب
 بُد جای بنهد دگر قبض و باب
 تغاخر همی‌کرد زان کامه‌ها
 نکرده چو من نیک کردار هان
 که چون کرده کردار بس در جهان
 چو فردا شود آشکار آن ودود
 رضا گردد از من به اقرار خود
 شود یار با من پس آن داورا
 شوم کامیاب از بقا زان‌شمار
 که تا گشت سلطان عیان در جهان
 غلامان شده حتی به عهد جدید
 شدند حامد و ساجد آن غفور
 که ای حق شناسان اهل بیان
 ز کردار نیکو چه کرده بخان
 بدانم بود به کدامین یکی
 یگفتند ای خالق مهر و ماه
 نداریم کردار جز از گناه
 سیاست کنی و همه جانمان
 همه چاکریم، عبد دربان تو
 تو شاهی و ماها همه بندگان
 ز پروانگان کی بر آید ثواب
 همیشه بحق بوده ملحق بکان
 ز کردار لاقید و اوحد شدیم
 ندانیم، کردار چسود بکان
 همه همچو موریم بس ناتوان
 نبودیم قادر بهر خیر و شر
 چه خواهی دگر تو از این بندگان
 بجز تو دگر طالب کس نییم
 نخواهیم جز تو ز هر دو جهان
 بیاورد صندوق اعمال خویش
 یگفتا آیا شاه جان آفرین
 همین قدر دانم به دور گذر
 نوشته همه را ورق در ورق
 شده پُر دگر نیست مافوق را
 بده زان پسم اجر در انجمن

که هستی تو در هر دو گیتی نگو
 ز پس پادشه گفت با آن فقیر
 از این یار ستان جملگی برتری
 نباید که با تو شوند روبرو
 که تا کس نیند ترا زان نگو
 تو بگشا ورا پس در آن کن نگاه
 بجر اجر کردار در خان خود
 نگو بر غلامان دگر زان خبر
 که داده خدا فیض از جاودان
 برداشت صندوق رفتی براه
 در آنجا که آن سنگ بد پایگاه
 نبودش به سر هیچ از عقل و هش
 برون شد یکی مار تیره روان
 سراپاش شد همچو آب روان
 روانش نگون شد به قهر و عذاب
 که دیدی ز حق از شمرده ثواب
 همان بود اجرش بدید از نظر
 شود عاقبت فوت زان نیش مار
 گرفتند دامان آن دادگر
 چه رمزیست با ما بگو بالتمام
 کند هر چه کردار اندر زمان
 گرفتار گردد به قهر و عذاب
 شود مار افعی برش آنچنان
 شود سرنگون در جحیم فنا
 ببايد که کردار را نشمرد
 نگردد از او مخیر از هر ورق
 یَدِ چپ نگردد خیر زان حساب
 فراموش سازد دگر در زمان
 نه او را شناسد نه آرد به یاد
 شود کامیاب از بقا زان طبق
 ببايد کند پاک دل را ز کین
 که جز حق کسی نیست فریادرس
 شدند تنبیه از حکم آن کردگار
 از آن باب شد رایج دین و کیش
 به یادش بود زان سبب شد حرام
 گذشته دگر در نظر نایدش
 شریفست در هر صفت زان جلال
 که تا نی شوی رانده ز آیین دین
 شوی داخل جنت از هر ایام
 ز معنا شوی در دو گیتی حلال

به او گفت سلطان احسن به تو
 در آن مرز یک سنگ بودی کبیر
 که چون تو ز کردار افضل تری
 چرا نیست کردارشان همچو تو
 برو حال در پشت آن سنگ کوه
 بسر نیز صندوق آن جایگاه
 ببین فیض باقی ز احسان خود
 خدا از کرم هرچه دادت به بر
 مادا برند رشک بر تو از آن
 چو بشنید عثمان فرمان شاه
 که تا گشت وارد در آن جایگاه
 نشسته در آنجا به احوال خوش
 چو بگشود صندوق ناگه از آن
 بزد نیش بر دست عثمان چنان
 فرو رفت آن آب اندر تراب
 سزایش همان بود در آن حساب
 که چون کرده کردار اندر شمر
 هر آنکس که کردار سازد شمار
 ز پس چون غلامان شدند با خبر
 چرا اینچنین کرده با آن غلام
 بفرمود سلطان کسی در جهان
 به یادش بود در شمر از حساب
 اگر پر ز کون و مکان باشد آن
 زند نیش بر وی به امر خدا
 ولی هر که خواهد که اجری برد
 چنان کرده کردار در راه حق
 به دست یمین گر کند آن ثواب
 هر آنچه کند نیکویی در جهان
 به هر کس کسی هر چه کردار داد
 که تا اجر نیکو ستاند ز حق
 کسی کرد کردار نیکو به دین
 بجز حق نباشد به امید کس
 غلامان شدند جمله زان هوشیار
 حرام مغز گاو و حلال مغز میش
 که چون گاو هرچه کند در ایام
 دگر میش هر چه بسر آیدش
 از آن باب حق کرده مغزش حلال
 دلا ترک کن شیوه گاو کین
 نگردي به مغز و به صورت حرام
 عمل کن به کردار چون میش حال

۹۶۹۰

۹۶۹۵

۹۷۰۰

۹۷۰۵

۹۷۱۰

۹۷۱۵

۹۷۲۰

۹۷۲۵

ثوابش شود با گناهانش جفت
 نبیند شفا زو ببیند عذاب
 اگر نرم باشد اگر قلب سخت
 شود تاجدار و نشیند به تخت
 نه کردار در گیر نه گنجها
 همیشه به روزه بود در نیاز
 نباشد رضا گر خدا زان حساب
 شود ضایع و نیست اجری به آن
 اگر چه بود بار پر از گناه
 شود آدم و میرود در جنان
 به درگاه حق نیز محرم شدی
 چو شد گمراه از حق در آن روزگار
 نگون گشت در بحر ظلم و فنا
 ز یک نکته محرم به مجرم شود
 به هر دو سرا نیکویی کاشتی
 بگیری پند مرا هان بگوش
 بدم عاصی و گشت مجرم به نام
 شدم پاک و خالص به جسم و روان
 همی نعمت‌الله، عطار و وهاب
 به هر دو سرا هم شدم رستگار
 ز دوران سلطان از آن انجمن
 که هم ذکر کرده در آن پیشگاه

ز کردار گر کس کند باز گفت
 کسی بر ریا گر کند هم ثواب
 دلا حق شناسی به بخت است بخت
 بود میل یزدان به هر کس به بخت
 نه روزه به کارست و نی رنجها
 کسی در ابد باشد اندر نماز
 کند صرف اموال خود بر ثواب
 همه رنج کردار او در جهان
 کسی در جهان حق از او شد رضا
 چو آن کلب اصحاب کهف زمان
 ز یک نکته آن کلب آدم شدی
 دگر پور نوح نبی بین به کار
 شدی اسم او گم به هر دو سرا
 چنان نیک بر نیک بد بد رود
 ز مجرم چو آن نکته برداشتی
 الا ای محبتان بیدار هوش
 که بنده نخستین به دور و ایام
 پس آنکه زرنج و ریاضت چنان
 سه اسم مقدس به من شد خطاب
 شدم محرم ذات پروردگار
 دگر باز آیم به سوی سخن
 بگویم حکایت ز ابرام شاه

۹۷۳۵

۹۷۳۵

۹۷۴۵

۹۷۴۵

جزو دوم از جلد دوم

مسمی به جنان

در ذکر حالات شاه ابراهیم و سایر مظهرات حق

متولد شدن حضرت شاه ابراهیم در خانه سید محمد

- ۹۷۵۰ زمانی که سلطان نمودی ظهور
همی هفتن و هفتوان در حضور
دگر آن غلامان زرین کمر
همه بوده سرمست آب طهور
همه بوده سر خوش ببانگ و سرود
همه بوده دفزن به ساز و غنود
در آن وقت چون پیر سماعیل یار
دو دانه از آن نارها شد پسند
هماندم به فرمان سلطان دین
از آن نار اول یکی دانه جست
بخوردی ورا دخت میکایل یار
ز آن نار دوم دگر دانه جست
که سید محمدش بود نام آنچنان
به خورد زنش داد اندر نهفت
بشد بخت بانو به کردار جفت
چو زان نار شد حامله زان سپس
گذشتی از آن چند مه از شمار
ز بارش یکی پور تولید شد
به محمد خبر داده شد آن زمان
بیامد هماندم به درگاه شاه
یکی پور تولید گشته بخان
چو سلطان ز محمد شنید این کلام
برو آن پسر زود آور بمرم
هماندم محمد روان شد بخان
چو سلطان بدید آن پسر گشت شاد
بیوسید او را ز لطف و کرم
که این نو پسر جانشین منست
بود مظهر مجتبی در اصول
ز پس پادشاه اندر آن بارگاه
بسی کرد سلطان ورا وصفها
- ۹۷۵۵
- ۹۷۶۰
- ۹۷۶۵
- ۹۷۷۰
- ۹۷۷۵
- نشسته بُدی اندر آن تخت نور
بُدند دایماً حامد آن غفور
بُدند ساجد ذات آن دادگر
همه بوده خرم به وجد و سرور
همه بوده کفزن به حمد و درود
همه بوده ذاکر به ذات و دود
بیاورده در جمع چندین انار
دگر مابقی بود پوچ و نژند
نمودند قسمت دو نار زرین
فتاد اندر آن خانه و بر نشست
از آن گشت تولید آن یادگار
فتادی به دامان آن حق پرست
پس آن نار جُستی و بردی بخان
هماندم به خانه ابا زن بخت
ز ابرام شد حامله زان شگفت
از آن کار جز حق ندانست کس
پس آن زوج محمد در آن روزگار
درخشنده جامش چو خورشید بد
از آن نو پسر گشت بس شادمان
بگفتا آیا شاه عالم پناه
چه بنهی ورا نام در این زمان
بفرمود ای پور رخشنده جام
که آن پور نیوست بس محترم
ببردش بدرگاه شاه زمان
در آغوش بگرفت او را بداد
به بنیام گفتا ایما محترم
خداوند دوران هر مسکست
حسن بود نامش به عهد رسول
پسر را بنامید ابرام شاه
به روی دو زانو نهادی ورا

| | |
|--|--------------------------------------|
| گهی بوسه میزد به رخسار او همی گفت با پیر ای خوش لقا پس از من ببايد به این نو پسر شوند خادم در گهش جملگی پس از من، شهست او به هر انجمن که او من، من اویم ز هر جایگاه هر آنکس بپیچد سر از امر او هر آنکس سرش را به وی بسپرد چو بشنید بنیام از شه کلام بر این پور من نیستم بنده وار به راز دلش گشت سلطان مبین پس آنکه خداوند جان آفرین چرا کبر کردی بفرمان شاه که در یک زمانی شوی گنگ و لال چو بشنید بنیام از شه سخن به درگاه حق توبه کرد آن زمان کنون عفو کن جرم من از کرم به پاسخ بگفت شاه با آن خرد ولیکن معافی دگر بعد از آن گذشت آن زمان تا که وعده رسید بگویم حکایت ز ابرام شاه چو ابرام بعد از خداوندگار همی خواند احکام امر خدا به قش چی اُغلی آن پیرهم شدیدید | ۹۷۸۵ ۹۷۸۵ ۹۷۹۵ ۹۷۹۵ ۹۸۰۰ |
|--|--------------------------------------|

حکایت قش چی اُغلی

| | |
|--|----------------------|
| چنان بود از نقل این داستان بدی گنگ و هم لال در آن بشر که ناگاه از قدرت دادگر در آندم که بنیام رخشنده نور نظر کرد بر خود به عین بصر در آندم به بغداد بُد شاه برام هماندم روان گشت جوپای یار که تا وارد شهر بغداد شد چو دید شاه براهیم اندر نظر بیفتاد بر خاک سجده نمود باو گفت ابرام شاه ای امین زبان برگشا نیز مسموع شو | ۹۸۰۵ ۹۸۱۰ ۹۸۱۵ |
|--|----------------------|

چو بنیام ظاهر شد از ترکستان
بهیچ نوع دیگر نشد چاره‌گر
از آن خواب غفلت بشد با خبر
بجام قش چی اُغلی نمودی ظهور
به یاد آمدش امر آن دادگر
بپاخاست پس پیر رخشنده جام
بسی راه طی کرد زان روزگار
چو آن بندگان نزد استاد شد
که آن ذات سلطان نشسته بسر
ولی همچنان لال و هم گنگ بود
چه خوش آمدی پیش آی و نشین
به درگاه حق باز مرفوع شو

| | |
|---|---|
| <p>شفا یافتی از دو گوش و زبان که من بندهام ذات یزدان تویی ز لطف خداوند آزاد شد سر افزا گردید زان بارگاه ز نو خانه قلبش آباد شد آلا ای خردمند پیر امین بیخشم به تو اندر این روزگار چرا در دو گیتی تویی نیکرو تو دادی بمن، من بتو دادمش همین بس که گشتی بمن رهنمون نمایم بیان اندر این بارگاه شد ابرام از ذات دادار پُر به بغداد شد حاکم آن نیکبخت بدند حاضر الجود در بارگاه به درگاه حق بود اندر سجود بر او گشت مهمان پیر از ثواب ز قانون بگ و پس قلندر به گاه که از بوی آن یار شد خوش دماغ به مظهر همان ذات آن احمدست بشد وصل با حق به باغ جنان جنید حاجی عیسی بُدی با یقین که خادم به درگاه سلطان نبود بر او گشت مهمان همی مصطفا به مهمانش بُد یادگار از وفا ز دیدار شه گشته او کامیاب به ایشان بُدی یک به یک میهمان جنید بود پس داودش در وجود که قانون بدی مصطفی داودان قلندر بُدی عابدین زان مقام که بودند بنده به درگاه شاه همه بوده ساجد به ذات غفور</p> | <p>هماندم بفرمان شاه زمان به نطق آمدی گفت سلطان تویی پس آنکه امین خرد شاد شد سرش را سپردی به ابرام شاه دگر راحت از عدل و از داد شد ۹۸۲۰ بگفتا به وی شاه برام مهین کنون خاندان مریدان یار که دین حقیقت بُود مال تو بیاسخ بگفتا به شهزاده خوش ۹۸۲۵ که من طالب وصل یارم کنون دوباره حکایت ز ابرام شاه چو سلطان بشد غیب در کان سَر پس از شاه زنده نشستی به تخت در آنوقت چندین غلامان شاه اول قش چی اغلی که بنیام بود ۹۸۳۰ بدی بوالوفا در بشر زان حجاب دگر بد جنید، عدل با وفا ز پس میره بگ بعد از آن بُد چراغ نخستین بُد عدل که سید محمدست ۹۸۳۵ بُدی پیر موسی بر او میهمان دگر بُد چراغ مظهر عابدین بر او ذات داود مهمان نبود چو قانون میر بود اندر صفا بُدی میره بگ مظهر مصفا ۹۸۴۰ قلندر بُدی مظهر شیخ شهاب که این هفتوان هفتن اندر زمان اول قش چی اغلی که بنیام بود چراغ بگ بدی پیر موسی به کان دگر میره بگ یادگارش به جام ۹۸۴۵ غلامان بسی بوده زان بارگاه بدند دایماً حاضر اندر حضور</p> |
|---|---|

حکایت شیخ جنید ۱

یکی داستان از جنید این زمان
روایت کنم در بر دوستان
جنید بود ز اهل تستن به باب
بُدی مهتر جملگی شیخ و شاب

(۱) وفات شیخ جنید بغدادی ۲۹۸ هجری (طرائق)، از اینرو. جنید دوره شاه ابراهیم
غیر از شیخ جنید بغدادی بوده است.

- ولی بود با اهل حق پُر ز کین
به بغداد شد حاکم اندر ورق
که چون دین حق بود پنهان ز عام
روان شد به مسجد به آیین دین
شدند وارد مسجد از آن قرار
زبان را به تسبیح حق بر گشاد
بگفتا به آن خلق از یا و سر
شده دایر از حکم جان آفرید
که گویند اهل حقند از نشان
به آیینشان مسلمین دشمنند
از آن باب از شرع ما رانده‌اند
ندانم که باشند حق یا بطل
بگویم اگر باطلند زین مثل
شوم من مقصر به آن کردگار
ز معنا بشو سائل از اوستاد
از این دین مخفی، حقست یا بطل
پسندید از جان و دل رایشان
روان شد سوی خانه در اندرون
به حق کرد از بهر مطلب دعا
که تا شد ز حق عرض او مستجا
که ناگه یک آواز در گوش شد
بُود دین و آیین حق بس نکو
که حق در حقیقت نموده مکان
برو در حقیقت کنون سر سپر
به هر دو سرا یار مطلق بود
هر آنکس ز حق نیست احمق بود
به هوش آمد و گشت دیگر خموش
میریدان همه خدمتش آمدی
چه بشنیدی از حق تو در آن مثال
که آن اهل حقند از نیکوان
روم سر سپارم به آیین یار
مصاحب شود اندر آیین و راه
که سر را سپاریم بر حق چنان
روان شد سوی شاه آیین راست
شدند طالب حق به دل شادمان
که تا گشته وارد در آن خاندان
بشد روشن از نور دیدار شاه
ز حق گشت آگه ز عین بصر
سپردند سرها به آن پیر و شاه
میریدان به خود سرسپرد در حضور
- ز اهل سنت بود آن قطب دین
در آندم که ابرام از امر حق
همی تقیه کردی ز اهل ظلام
قضا روزی آن شیخ پاکیزه طین
میریدان بدند در پیش بی‌شمار
برفتی به منبر پس آن شیخ راد
پس از حمد و تسبیح آن دادگر
شنیدیم آیین و کیشی جدید
نهانست از خلق اسرارشان
بسی خلق تهمت به آنها زنند
چو آنها علی را به حق خوانده‌اند
کنون من شدم محو از این مقال
همی ترسم از دادگر زین محل
بباشند از اهل حق از شمار
میریدان بگفتند با شیخ راد
ببین تا چه گوید به تو آن رجال
چو بشنید شیخ از میریدان نشان
از آن پس ز مسجد بیامد برون
برفتی هماندم به خلوتسرا
بنالید بر حق به عجز و رجا
ربودی ورا خواب مدهوش شد
بگفتا به شیخ هاتف راستگو
شریعت بود پوست، آن مغز دان
اگر خواهی آزادی از هر دو سر
که ابرام شه نایب حق بُود
به احکام حق نیز ناطق بُود
چو بشنید شیخ این کلام از سروش
گذشت پس شب و روز روشن شدی
بگفتند با شیخ از آن سوال
به پاسخ بگفت شیخ با طالبان
شده امر بر من از آن کردگار
کنون می‌روم هر که خواهد به ما
بیاید به همراه من این زمان
بگفت این و پس شیخ بر پای خاست
میریدان همه نیز در آن زمان
به دنبال مرشد برفته چنان
چو شد شیخ وارد به آن خانقاه
چو بر چهره شاه کردی نظر
خودش با میریدان در آن بارگاه
که خود سرسپردی به ابرام سور
- ۹۸۵۰
- ۹۸۵۵
- ۹۸۶۰
- ۹۸۶۵
- ۹۸۷۰
- ۹۸۷۵
- ۹۸۸۰
- ۹۸۸۵

در آن عهد هم شد ز خود با خبر
 بخوردند کوشر به جام بقا
 بخوردند زان باده خوشگوار
 همه بوده سر خوش ز انوار یار
 شدند حامد و ساجد کردگار
 همی خواند اوصاف ابرام شاه
 شب و روز با چرخ گردان سپهر
 به نای و به طنبور، با جوش و تاب
 بخواندند وصف خداوند هش
 غلامان بدند در زمین دف زنان
 به نظاره بودند هم مهر و ماه
 بدند دایماً آن چنان با نفیر
 بدش ساغر می به دست از نشاط
 بخوردند یاران پاکیزه تن
 همه بوده روشن به آن شوق نور
 بدند حامد ذات آن نوظهور

که بودی جنید داود راهبر
 شدند روشن از نور ابرام شاه
 خودش با مریدان در آن جمع یار
 همه گشته سر مست پروانه وار
 به حق گشته واصل همه زان شمار
 مغنی شب و روز زان بزمگاه
 دگر مطربان درخشنده چهر
 به ساز و به بربط، به چنگ و ریاب
 زدندی به آهنگ، وز نظم خوش
 ملایک بدند در سما کف زنان
 چنان بود سوری در آن جشنگاه
 شب و روز آن مطربان منیر
 دگر ساقی ماهرو زان بساط
 پیایی همی داد بر انجمن
 همه بوده سر مست آب طهور
 همه بوده دلشاد زان جشن و سور

۹۸۹۰

۹۸۹۵

۹۹۰۰

حکایت دعا دادن آبگوشت قربانی نیم پخته از روی مصلحت بنا به فرموده حضرت شاه ابراهیم

از آن شاه با عدل و داد آمدی
 نشسته در آن کاخ شاهنشهی
 ز قوچ و زشیشک ابا رنگ و بو
 نهاده به دیگ زاغبار نهان
 بدند جمله یاران پُر از اشتها
 دعا داده بر جمع یاران دهند
 به آزادگی قسمت خود خوردند
 بگفتا به آن شاه با نور و فر
 به مهمانت آیند در این حجاب
 بر دفن قربان شدی چاره گر
 همی تقیه کردند در آن زمان
 بسازید آن دیگ قربان نهان
 نداند کسی سر حق در خورا
 ببردند قربان به خلوتسرا
 همی گشته پخته از آن تاب نار
 که بودند هر یک به قومی رئیس
 به آنها بگفتند قوم دغل
 ندارد به اسلام ما اعتقاد
 نصیری بود مذهب او به گاه

دگر داستانی به یاد آمدی
 بدی شاه روزی به تخت مهی
 عدادی ز قربانهای نکو
 شده ذبح از امر شاه زمان
 شده نیم پخته چنان گوشتها
 که قربان شود پخته قسمت کنند
 ز قربان حق فیض و قسمت برند
 که ناگه غلامی پیامد ز بر
 که اینک تنی چند از شیخ وشاب
 چو بشنید شه از غلام این خبر
 که چون دین حق آن زمان بد نهان
 ز پس شاه فرمود با یاوران
 که تا خلق ظاهر نبیند ورا
 پس آنکه غلامان به فرمان شاه
 در آن جای خلوت نهادند بار
 دگر بشنو از شیخهای جلیس
 چو گشتند مجموع در یک محل
 که ابرام کافر بود از نهاد
 بود دین او غیر از دین ما

۹۹۰۵

۹۹۱۰

۹۹۱۵

۹۹۲۰

به شبخین ما نیست تابع به راه
 کنند نذرها پخته از ما نهان
 ندهد فلوسی به خمس و زکوة
 که امروز دارند جشنی به خان
 نهان کرده از ما به کین و ستیز
 بود منکر حکم آن چار یار
 رویم سوی ابرام زان دستگاه
 بدانیم چه باشد به ما کین او
 اگر راست بُد آنهم از گفتگو
 بر او سخت گیریم در روبرو
 کنیم قتل با تیغ چون کافران
 شنیدند این حرف گشتند شاد
 همه کینه جویان همه بد نژاد
 شدند بر فرسها سوار این چنین
 دگر بشنو از شاه نیکو نهاد
 شدی عالم از نیت و کارشان
 مکمل شوید جمله بهر جهاد
 شده کینه ور جمله با اهل ما
 به همراه دارند جمعی گران
 اگر بوده بد دل به ماها چنان
 که قادر به اهل حقیقت نیند
 همه فوت سازم چو چیچک ز قار
 رسیدند آنجا سپاه گران
 برفتند در کاخ با آن هوس
 نشستند بر فرش هر یک به جا
 بشد داخل جمع اهل کفر
 زدند تکیه بر رختخواب مراد
 بدیدند آن شاه نیکو نهاد
 بخواندند اوصاف آن پادشاه
 شدند آن خلایق ز خود بی خبر
 شدند ترسناک از جهان کردگار
 شدند عبد آن شاه صاحب شکوه
 فراموش کرده نیآورده ییاد
 بگفتا به یاران خود زان ایام
 دعا داده آرید در محضرا
 بر این گروه حیون آورید
 خوردند و شوند تا از اینجا برون
 هماندم به فرمان آن شاه دین
 بردند یک سیدی پاکراه
 ابا شرط بنیام اقرار شاه

علی را بخواند به جای خدا
 چنین رسمشان هست و آیینشان
 نگیرد صیام و نخواند صلوة
 چنان استماع گشته از مردمان
 همان نذرها پخته دارند نیز
 ز اسلام باشد عدوی قهار
 کون وقت آنست با این سپاه
 کنیم جستجو هم ز آیین او
 ز قربانها هم کنیم جستجو
 بدانیم آنوقت باشد عدو
 خود و تابعانش همه زان مکان
 چو آن شیخها زان خلیق فساد
 همه گشته یکدل ز بهر جهاد
 بیاراستند لشکری را ز کین
 شدند راهی از بهر جنگ جهاد
 ز باطن شد آگاه ز اسرارشان
 بفرمود زان پس به یاران راد
 که قوم تستن ابا شیخها
 سوارند این دم بیابند هان
 هر آنوقت آیند در این مکان
 نترسید زانها که چون غالیند
 به توفیق حق ار کنند کارزار
 در این گفتگو بود شاه با سران
 پیاده شدند شیخها از فرس
 جنود فساد هم در آن بارگاه
 در آن دم براهیم با نور فر
 نشستند بر روی کرسی به شاد
 چو آن قوم ناپاک بد اعتقاد
 به پا خاستند جمله در بارگاه
 ز فر شکوه جهان دادگر
 بکردند سجده به آن شهیار
 همه عذر خواه و همه پویه پو
 هر آن نیتی داشتند از فساد
 پس آنکه بر مصلحت شاه برام
 کون آب قربان نیم پخته را
 دگر سفره با نان فزون آورید
 دهید پس بخورد همین قوم دون
 ز پس آن غلامان پاکیزه طین
 برفتند چند تن به خلوتسرا
 بدادند آن آب قربان دعا

۹۹۲۵

۹۹۳۰

۹۹۳۵

۹۹۴۰

۹۹۴۵

۹۹۵۰

۹۹۵۵

۹۹۶۰

بردند در جمع آن قوم زشت
 بیاورده پس آپ قربان و نان
 نهادند در پیششان بهر نوشت
 شدی پُر ز نعمت چو خان جنان
 همه دست را شسته زان بارگاه
 بخوردند زان اطعمه بی شمار
 شدند راحت از جوع در آن نشست
 شدند حامد شاه حیدر پرست
 نبدشان دگر در درون آن ستیز
 برون کرده از دل همه کفر و کین
 گرفتند رخصت ز درگاه شاه
 بر کوچ رحلت صف آراستند
 برون از در بار شاهی شدند
 دگر زان سخن کس نیاورد یاد
 دوباره بیختند در کانه‌ها
 نمودند صرفش در آن جمع شاه
 قبول کرده بر جای آن نذرها
 هر آنچه بدی، ز اولی بیشتر
 کنند سبز بر جای آن ناقصان
 بیاورد بر جا همه زان ورود
 شد آزاد از امر دادار فرد
 شده رسم اندر حقیقت چنان
 نباشد به قانون حق آن روا
 دعا داد آن آپ قربان به پیش
 به آن یک مراتب بدی با صحت
 به آنگونه شد صرف قربان به کار
 ز اهل حقیقت ز هر بوم و بر
 نباشد روا در بر دادگر
 دوباره همان نذرها زان ایام
 از آن ناقصان نذر دیگر نخورد
 بدی هم خدایش به سر میهمان
 نباشد قصوری بر او در شمار
 به او نیست این کارها ناگوار
 نخواهد کند ذره‌یی اختلاف
 که بعضی ز یاران و از خاندان
 روا نیست این رسم بر کبریا
 خلافت در شرط پیر و امام
 هر آنچه کند در جهان نذرها
 قبول نی شود نذرها در بقا
 نگردد به درگاه حق مستجا

ز پس سفرها پُر ز نان و خورشت
 بینداختند سفره در پیششان
 دو سر یک ظروفی پُر از آبگوشت
 ز خروار آورده نان بهرشان
 دگر آن جنود شیاطین به گاه
 چو حیوان که افتند بر کشتزار
 شدند سیر زان پس بشستند دست
 ز پس آن خلائق ز بالا و پست
 ز قلیان و قهوه بخوردند نیز
 رضا گشته جمله ز آن شاه دین
 پس آنگه همه شیخها با سپاه
 به خوشحالی آندم به پا خاستند
 به اذن براهیم راهی شدند
 برفتند در خان خودشان به شاد
 از این رو براهیم قربانها
 چو شد پخته و باز داده دعا
 ولیکن دوباره شه نیکراه
 دگر قوچ و شکها بپرند سر
 به راه خداوند کلّ بعد از آن
 ز پس شاه آنچه نیّت کرده بود
 دوباره همه نذرها سبز کرد
 از آنست اکنون به چند خاندان
 دهند آب از گوشت، برتر دعا
 که چون شاه براهیم از امر خویش
 چرا بود آندم برش مصلحت
 مقدر چنان بود زان روزگار
 ولیکن ز پس نیست جایز دگر
 دعا بدهد آن آپ قربان ز بر
 اگر بود جایز چرا شاه برام
 دگر قوچ و شکها به جا سبز کرد
 اگر چه بدی خویش صاحب زمان
 هر آنچه کند هست قادر به کار
 چرا، خود ولی بود هم تاجدار
 ولیکن ز ارکان حق در مصاف
 از این رسم بیپوده گشته عیان
 دهند آب برتر ز قربان دعا
 نه سلطان رضایت نی شاه برام
 هر آنکس عمل کرد زان رسم و راه
 نباشد روا در بر پیر و شاه
 بخواند هر آن سیدی آن دعا

۹۹۶۵

۹۹۷۰

۹۹۷۵

۹۹۸۰

۹۹۸۵

۹۹۹۰

۹۹۹۵

۱۰۰۰۰

بود بهتر از ناقص و ناتمام
دعا داده با هم بهر سرنوشت
اول اصل را ده دعا از صواب
که تا گردی از لطف حق کامیاب

هر آنکس کند نذر مصرف به خام
بباید که قربان با آگوشت
که قربان بود اصل، فرعست آب
دوم آب را ده دعا در حساب

۱۰۰۰۵

حکایت شاه ابراهیم با عبدل نازار

بگویم بر خلق از باستان
بشد پُر ز حق از تجلی به جا
که گم کرد خود را ز سر تا به پا
روان شد به صحرای وزان جای راست
بگفتا به ایشان منم دادگر
گهی در زمینم گهی آسمان
پُر از ذات حق گشته جان و تنم
ببینید هشتم کنون شاه سهاک
که چون رایتان با خرد هست جفت
بخوانید اوصاف این اوستاد
نگشتی کسی ناطق از آن مثال
بگفتا ببین من حقم زین مکان
که تو نیستی ذات کلّ زین مقام
چنان کرده روشن ترا روح و جام
به عبدل بگفتا که ای نیکنام
کنون بین به قدرت کرامات من
ببنداخت پَران به روی سما
شده جوجه مرغی چنان دلپذیر
ببین من خدایم به ارض و سما
که ای شاهزاده مگو این چنین
خدا گشته اکنون به تو میهمان
ولیکن نئی در صفت آن سوار
به عبدل به سختی نمودی نگاه
ببنداخت از قهر در آسمان
بدیدند یاران به حکم کبیر
فتادی به روی زمین زان مکان
بگفتا به عبدل که ای هوشیار
که هستم خداوند از سر و بن
بشو از خود آگاه ای شه‌ریار
تو هستی غلامی به درگاه آن
شده ذات سلطان به تو میهمان

دگر هم ز ابرام یک داستان
قضا روزی ابرام در بارگاه
چنان گشت پُر از قدوس خدا
پس آنکه بشد مست بر پای خاست
طلب کرد یاران خود هم ز بر
خداوند باشم به هر دو جهان
به مخلوق هر دو جهان حق منم
ز پس گفت با آن غلامان پاک
ز یک یک غلامان به پرسش بگفت
گواهی دهید بر من اکنون به داد
ز هر یار ابرام کردی سؤال
که تا رو به عبدل نمود آن زمان
به پاسخ بگفت عبدل با شاه برام
شده حق به مهمان تو این ایام
ابراهیم بر آشت از این کلام
چرا باورت نیست بر ذات من
هماندم براهیم یک تخم را
پس از یک دمی بیضه آمد به زیر
دگر گفت ابرام با عبدالله
به پاسخ بگفت عبدل پاک طین
توینی بنده آن خدای جهان
بود ذات تو ذات آن کردگار
دوباره بر آشت ابرام شاه
یکی چنجه^۱ خربزه زان مکان
پس از لحظه‌ی چنجه آمد به زیر
درختی پر از خربزه شد عیان
دگر باره ابرام از روی قار
مقرّ شو کنون بر خدایی من
به پاسخ بگفت عبدل هوشیار
خداوند، سلطان سهاکست به کان
گواهی دهم بر تو در این زمان

۱۰۰۱۰

۱۰۰۱۵

۱۰۰۲۰

۱۰۰۲۵

۱۰۰۳۰

۱۰۰۳۵

بود ذات تو ذات آن کردگار
 ۱۰۰۴۰ چو بشنید ابرام شد در غضب
 شدی منکر اکنون بدین ذات ربّ
 بُدی یک تلی اندر آن جایگاه
 بزد چنگ بر تل بدان خشم و قار
 زند بر سر عبدل بینوا
 ۱۰۰۴۵ چو زد چنگ بر تل ربودش ز جا
 همی خواست آن تل زند بر سرش
 در آندم ز باطن خداوند پاک
 بگفتا به داود کنون رو به تاب
 که ابرام باشد پُر از خشم و کین
 ۱۰۰۵۰ بنه پای بر روی آن تل به سخت
 شود محکم آن تل به آن جایگاه
 بزن دست بر پشت ابرام نیز
 شود خالی ز ذات خدا
 چو بشنید داود ز سلطان سخن
 ۱۰۰۵۵ در آن دم رسیدی به آن جایگاه
 چو داود شد وارد آن محل
 دگر داود از امر سلطان سهاک
 بشد محکم آن تل در آنجا چنان
 دگر باره داود به امر خدا
 ۱۰۰۶۰ از او ذات برخاست شد ناتوان
 چو ناچار شد شاه براهیم به کار
 کلاه همه پنج انگشت او
 ز انگشتهایش بشد خون روان
 ز فطرت بشد همچو موری ضعیف
 ۱۰۰۶۵ که اندر جهان تا به روز قیام
 به انگشتهای نیست او را کلاه
 دوباره بگویم ز ابرام شاه
 برفتی دوان نزد عبدل به زار
 نمودم به تو حکم ناسازگار
 ۱۰۰۷۰ حلالم بکن در ره کردگار
 به گردن نهم رشته بندگی
 منم گشته مجرم به درگاه شاه
 بکن مهرمی با من از راه کیش
 به پای برهنه به سر بی کلاه
 ۱۰۰۷۵ تو اندر جلو پالهنم ا بکش
 چو بشنید عبدل ز شه این کلام

ولیکن به تن نیستی آن سوار
 بگفتا به عبدل که ای خوش نسب
 مگر گشته قلبت سیه همچو شب
 تپه سو بُدی نام نیکوش را
 که بردارد آن تل در آن روزگار
 که تا در جهان جانش گردد فنا
 به لרزه در آمد زمین و سما
 کند خورد و درهم سر و پیکرش
 که مشهور بودی به سلطان سهاک
 برو سوی ابرام اندر شتاب
 غضب کرده بر عبدل نازنین
 که خواهد زند بر سر نیک بخت
 که گردد رها عبدل از آن بلا
 که تا رفع گردد از او آن ستیز
 خمش گردد اندر جهان بعدها
 روان شد دوان سوی آن انجمن
 که ابرام بودی پُر از حق به جا
 بُدی دست ابرام در زیر تل
 بزد پای بر روی آن تل خاک
 بماند دست ابرام در زیر آن
 بزد دست بر پشت ابرام شاه
 بشد منفعل در بر پیاوران
 برون کرد یَد را از آن تل به زار
 بماندی به زیر همان تپه سو
 نماندی دگر در برش آن توان
 شد از ناتوانی حزین و نحیف
 هر آنکس بُود نسل پاک برام
 بود این نشانه به دوران روا
 که چون گشت خالی ز ذات خدا
 بگفتا که ای محرم کردگار
 شدم اینچنین خوار در روزگار
 هر آنچه بگویم به تو گوش دار
 که مردن بُود به از این زندگی
 نباشد ز من در جهان این روا
 سر رشته را گیر در دست خویش
 مرا بر به درگاه آن پادشاه
 که شاید شود حق ز این بنده خوش
 بنالید و گریان بشد ز آن مقام

کنم آنچه خواهی همه در حضور
 که هستم یکی قوچ قربان تو
 به گردن ببستی به آن حال تنگ
 روان شد پیاده سوی آن ودود
 به دستش بدی پالهنگ آنچنان
 به پای برهنه به عجز و رجا
 چنان تا که رفتند در قبله گاه
 نمودند آن راه را طی به جخت
 که تا گشته وارد به آن سرزمین
 بُود کوشک پردیور عرش برین
 به سجده فتانند بوسیده خاک
 در آنجا که بود قبر ایوت به جا
 پناه برده آندم به شاه نجف
 همی کرد توبه به درگاه ربّ
 شب و روز بودند در التجا
 بُدند در ریاضت به روز و به شب
 ز باطن رضا شد ز ابرام یار
 که ای نور عین خداوند حتی
 به شرطی دگر نی شوی پُر غرور
 اگر رنجه سازی شوی مضحل
 یکن زندگانی به حال نکو
 که تا شاد گردی به هر انجمن
 که انسان شود از تکبر دنی
 چو بشنید از دادگر این کلام
 نصیحت پذیرفت با هوش شد
 به بغداد رفتند ز آن بارگاه
 بزد در جهان طبل شاهنشهی
 هر آنکس کند کبر در هر محل
 تهی بار گردد شود منفعل
 به درگاه حق می شود شرمسار
 تکبر عزازیل را کرد خوار
 بُدی عابد حق به لیل و نهار
 بشد مُرتدِ درگه دادگر
 ندارد دگر نکته هستی به پا
 به هر جا بود محرمست با غفور
 ز کبر و ز هستی شود شیر گیر
 شود مجرم بر درگه آن کبیر
 گرفتار گردد به قهر و عذاب
 نشو غره از کار خود در ایام
 که تا نی شوی غافل از حق به جام

بگفتا که ای صاحب نو ظهور
 نیچم سر از امر و فرمان تو
 پس آنکه براهیم یک پالهنگ
 سر و پای را هم برهنه نمود
 دگر عبدل اندر جلو شد روان
 ز پس آن غلامان به همراه شاه
 شدند در پی شاه راهی به راه
 پس از چند روزی به احوال سخت
 همه بوده گریان، زار و حزین
 در آنجا که بُد قبله اهل دین
 چو رفتند بر درب آن خان پاک
 برفتند در قلب آن قبله گاه
 زیارت نمودند از هر طرف
 نشستند آنجا همه در طلب
 همی خواسته عفو جرم و گناه
 غرض بوده یک اربعین در طلب
 پس از اربعین آن خداوندگار
 ز معنا بفرمود سلطان به وی
 به تو عفو کردم گناه و قصور
 نسازی دگر دوستانم خجل
 برو باز شاهی بدادم به تو
 محبت نما بر همه مرد و زن
 یکن ترک کبر و غرور و منی
 در آن عالم معنوی شاه برام
 ز پس گشت بیدار و خاموش شد
 دگر با رفیقان به اذن خدا
 نشستی دوباره به تخت مهی
 چنین است آیین حق در مثل
 به حکم خداوند عزّ و جل
 نماند بر او در جهان اعتبار
 چنین گفته بر اهل حق کردگار
 چنان بود در سال پنجاه هزار
 ز یک نکته هستیش شد زیر و بر
 که چون هر که شد محرم کبریا
 بود صاف بی نکته و بی غرور
 هر آن محرمی نکته آمدش به زیر
 همین که به آن نکته گشتی دلیر
 به ناگه شود در دو گیتی خراب
 کنون ای دلا بشنو از حق کلام
 از آن باب گشتی تو مجرم به نام

۱۰۰۸۰

۱۰۰۸۵

۱۰۰۹۰

۱۰۰۹۵

۱۰۱۰۰

۱۰۱۰۵

۱۰۱۱۰

۱۰۱۱۵

همه امر و نهی حق آور به جا
 کند حق ترا عفو جرم و گناه
 ببینی ز حق فیض اندر بقا
 عمل کن هر آنچه خدا خواستی
 شود محو یابی به حق محرمی
 نباشد کسی در جهان ذات ناک
 بُود غیب از دیده، ناکسان
 شود محرم ذات سلطان سهاک
 هر آنچه خدا آید اندر ایام
 که هستند مأمور گفتار او
 نگردد کسی در جهان حکمران
 شود ظاهر از حکم سلطام ز کان
 شود حکمران بر همه کلّ شیئی
 شود عزل از حکم ذات غفور
 شود ناروا هم به دور زمان
 غلامند بر ذات حق گشته وصل
 که شد ذات حق بر سرش میهمان
 که هر دو یکی اند اندر شمار
 به فرمان حق گشته فرمانروا
 از این حال گو تا به یوم اَس
 برفتند باز آمدند در جهان
 که شد ذات حق بر همه میهمان
 شود خور در آن دیده و بی حجاب
 فتد عکس او در دل نیکوان
 ببینند حق را به روشن زمان
 شود ذات حق بر سرش میهمان
 شوند مالک هر چه حق آفرید
 که حق دیده گردد ز آنها به گاه
 ببینند حق را ز آیینشان
 نبینند حق را به هر دو جهان
 ولیکن خدایند در دو سرا
 که نیکو ز خلقت چو جنان بُود
 شود ذات حق اندر آن آشکار
 شوند ساجد مردهای خدا
 بساید شود طالب مرد راه
 به هر دور و هر مظهر از امر شاه
 به کلّ خلاق شوند رهنما
 به حق می شود وصل در جاودان
 شود رو سیه دایم از هر مکان

بشو طالب حق به صدق و صفا
 که تا پیر و شاه گردد از تو رضا
 شوی شاد و آزاد در دو سرا
 بکن کوشش از پاکی و راستی
 ۱۰۱۲۰
 که تا بر تو آن نکته مجرمی
 غرض دوستان غیر سلطان سهاک
 که سلطان بُود حیّ به دور زمان
 هر آنکس بُود در عمل نیک و پاک
 ۱۰۱۲۵
 پس از شاه سهاک تا که یوم قیام
 غلامند جمله به دربار او
 که بی رخصت و حکم او در جهان
 هر آن از غلامان به دور زمان
 بیارد به جا گر همه امر وی
 ۱۰۱۳۰
 هر آنکس ز یاران شود با غرور
 چو مور ضعیفی شود ناتوان
 همه صاحب خاندانها ز اصل
 اول شاه برام بود از هفتان
 دویم بود عالی و با یادگار
 ۱۰۱۳۵
 بگیرند در هفتان نیز جا
 غرض جمله شاهان از پیش و پس
 هر آن چند اندر جهان شد عیان
 همه از غلامان بُدند آن شهان
 چگونه فتد عکس خور اندر آب
 ۱۰۱۴۰
 چنین است آن ذات کلّ هم به کان
 شوند نیکوان روشن از عکس آن
 از آنست هر کس بُود خوش روان
 از آنها شود قدرت حق پدید
 که هستند آینهء حق نما
 ۱۰۱۴۵
 کسانی که گیرند فرمانشان
 ولی نفسی سازان ارکانشان
 که مردان حق نیستند کبریا
 چرا حق به خان نکویان بُود
 به هر جا بود جنتی پایدار
 ۱۰۱۵۰
 ملایک ابا حور و غلمان به گاه
 هر آنکس خدا خواست اندر بقا
 که مردان راه صاحبند در بقا
 به راه حقیقت ز هر جایگاه
 هر آنکس شنید قول و گفتارشان
 ۱۰۱۵۵
 هر آنکس شود گمره از راهشان

حکایت شاه ابراهیم و بابا یادگار

- بگویم بر خلق از رسم و راه
 بشد عفو بر وی همه آن گناه
 بشد در جهان باز فرمانروا
 که بُد بر سر تخت حق پایدار
 بُدی شاه فرمانروا در زمان
 شدی پُر زحق باز گشتی سوار
 ز سر تا به پا غرق گشتی ز نور
 به ریزاب زرده بُدش جایگاه
 برفت در سر رود بغداد شار
 بشد منجمد آب در آن سکون
 دو فرسنگ یخ گشت در آن ورود
 بر آن گُردۀ یخ چو مرکب نشست
 سوی یادگار رفت ابرام شاه
 سه ده پنج فرسنگ ره طی نمود
 سر و پا برهنه نمود از شعار
 که تا گشت نزدیک ابرام شاه
 از او شد جدا ذات حقّ و دود
 نشستی اُبر دوش آن یادگار
 که کرده گنه بر در دادگر
 در آنجای هم مرکبش گشت آب
 عمل کرد، از حق بشد کامیاب
 از او دور شد ذات پاک اله
 ببوسید دست ابراهیم سور
 ببوسید او را ز پا تا به سر
 در آنجا بُدند با دل شادمان
 برفتند هر یک به یک بارگاه
 جدا گشت بنشست بر یادگار
 در آن عهد گردید فرمانروا
 نبودش آن قدرت حق به کان
 دوباره همی خواست آن روزگار
 بخواهد ز حق باز عفو گناه
 نَبُد فرصتش تا رود سوی یار
 برفت در بقا پیش حقّ و دود
 جهان گشت بر کام آن یادگار
 گذر کرد رفتی به سوی بقا
 پس از وی بشد میره صاحب زمان
 در آن عهد خود بود فرمانروا
- دگر داستان هم ز ابرام شاه
 چو در پردیور آندم از امر شاه
 دوباره به بغداد آمد به گاه
 زمانی گذر کرد زان روزگار
 هم از باطن و هم به ظاهر چنان
 ۱۰۱۶۰
 قضا روزی هم شاه ابراهیم یار
 چو اول بشد باز پُر از غرور
 در آنوقت آن یادگار بقا
 از این سو ابراهیم شاه کبار
 به آن آب بنمود تقدیر چون
 ۱۰۱۶۵
 به فصل شتا لخت بست آب رود
 ز پس شاه یک لخت از یخ شکست
 بزد هی بر آن یخ روان شد به راه
 ابراهیم بر یخ چنان هی نمود
 از آنسو خیردار شد یادگار
 ۱۰۱۷۰
 به پای پیاده روان شد به راه
 چو ابرام زانگونه هستی نمود
 پس آن ذات حق اندر آن روزگار
 شدی باز ابرام از خود خبر
 ۱۰۱۷۵
 پشیمان شد از کار خود زان حساب
 چو از نیستی یادگار بر صواب
 پس ابرام ماندی پیاده به راه
 ز پس یادگار آمد اندر حضور
 ابراهیم آن یار خواندی به بر
 زمانی ابا هم دو شهزادگان
 ز پس گشته از همدگر هم جدا
 چو ذات حق از شاه ابراهیم یار
 بشد یادگار در جهان پادشاه
 پس آنگاه ابراهیم شد ناتوان
 دل افسرده بودی به لیل و نهار
 ۱۰۱۸۵
 رود سوی پردیور از التجا
 که ناگه بر او شد مرض آشکار
 روانش از آن جسم رحلت نمود
 پس از رحلت شاه ابراهیم یار
 دگر یادگار هم ز دور فنا
 ۱۰۱۹۰
 به میره بشد ذات او میهمان
 که میره بُدی پور ابرام شاه

پس از باب شد میره بگ تاجدار
در این دفتر اکنون به یاد آوریم
برون کرد خاموش از کنج غار

چو ابرام بگذشت از روزگار
چنان بود آن داستان قدیم
بر او گشت میهمان چون یادگار

۱۰۱۹۵

حکایت دورهٔ میره بگ بن شاه ابراهیم و ذکر احوال سید خاموش که اسم او اکابر بود

که بُد مظهر پاک روح الامین
که شد غیب از امر شاه کبیر
پس از او بشد دور دیگر جدید
که بد عود بن بوالوفا در شمار
بشد دور دیگر ز حق پایدار
دگر شیخ علی بن عود زان طبق
سه پورش بُدی اندر آن روزگار
بُدی همدم وحش و جنّ و حیون
دگر کس نَبُد قابل خاندان
گذشتند هر دو از آن روزگار
شنیدی علی فوت گشته به بار
بشد وارد خان به قلب جلی
نوازید جمله ز پا تا به سر
بگفتند گشته جنون از زمان
شده همدم دیو با جنیان
بشد طالب وصل پور کهنین
به هر غار زان کوه بود در نظر
برون کرد او را از آن کنج غار
بیاورد در خانه او را ز راه
که تا میره بگ داد او را امان
اکابر از آن حرف شد شادمان
نصیحت پذیرفت، با هوش شد
که بُد مظهر پیر در آن مقام
ز جام اکابر بیامد برون
نشست بر سر تخت حق پایدار
دگر کرد تجدید عهدی تمام
برنجیده از میره بگ آنچنان
به درگاه او همچو کهنتر شدیم
یکی در لرستان بماند زان بشر
درخشان بُدی همچو تابنده شید
که در جای خود می‌کنم باز ذکر
فرار کرد رفتی به ایل جمور

حکایات خاموش بودی چنین
بُد از نسل آن بوالوفای منیر
چو شد بوالوفا در جهان ناپدید
شدی عود بر جای او تکیه دار
زمانی چو بگذشت زان روزگار
که عود هم فنا گشت از امر حق
پس از باب گردید او خانه دار
یکی بُد اکابر که گشتی جنون
چو آن شیخ علی فوت شد در جهان
دگر چون براهیم با یادگار
پس آنگاه میره بشد تاجدار
روان شد سوی خانهٔ شیخ علی
پسرهای آن شیخ خواندی ز بر
ز پور کهنین کرد پرسش چنان
کنون رفته در غار گشته نهان
چو بشنید میره بشد دل حزین
روان شد هماندم سوی کوهسار
که تا جُست آن پور در یک گذار
چنان بود عریان ز سر تا به پا
اکابر همی بود شیدا چنان
یکی حرف گفتا به گوشش نهان
چو بشنید آن حرف خاموش شد
از آن باب گشتش به خاموش نام
زمانی قشچی اغلی عوض کرد دون
به فرمان میره بشد تکیه دار
به آن خانهٔ بوالوفا شد امام
دو پور دگر شیخ علی آن زمان
که ماها ز خاموش مهتر بدیم
از آن خانه رفتند جایی دگر
که ذوالنور از نسل او شد پدید
همین داستانش بماند به فکر
دگر پور آن شیخ علی زان مرور

۱۰۲۰۰

۱۰۲۰۵

۱۰۲۱۰

۱۰۲۱۵

۱۰۲۲۰

۱۰۲۲۵

ز پیمان آیین حق درگذشت
 نشد طالب دین حق بعد از آن
 از این سوی خاموش شد هوشیار
 ۱۰۲۳۰
 ز وی گشت آیین حق منجلی
 در آن عهد خاموش با میر یار
 گذر کرد دوران از آنها همه
 به دور دگر هم شدند آشکار
 ۱۰۲۳۵
 پس آنکه از آن میره بگ یک پسر
 که بُد مطهر شاه براهیم سوز

حکایت خان احمد پسر میره بگ

در آن وقت سلطان به مهمانش بود
 زمانی که خاموش رحلت نمود
 که قل اغلی هم بود در ترکستان
 ۱۰۲۴۰
 به جویای آن یار در هر مکان
 که تا رفت کرکوک شه را شناخت
 بُدی شاه، خان احمد اندر زمان
 که قل اغلی هم بود بنیام پیر
 گذشت آن زمان باز گویم سخن
 ۱۰۲۴۵
 چو ذات خداوند گشتی نهنان
 که این بود در پیش کردم بیان
 شدی یادگار هم به یک خاندان

که بنیام کردی به وی هم سجود
 دگر از قل اغلی بیامد به جود
 چو بیدار شد دید خود در زمان
 همی جستجو کرد اندر جهان
 دوباره به او عهد تجدید ساخت
 خداوند بودی بر او میهمان
 ز دیدار شه گشت روشن ضمیر
 ز آن یادگاری ز دور کهن
 شدی شاه براهیم صاحب زمان
 در آن عهد از امر حق آنچنان
 سپردی بسی سر از آن یارستان

حکایت برقرار شدن خاندان بابایادگار

در آن کوه دالاهوش بُد مکان
 مجرّد بُدی بی زن و خانمان
 بسی کرد اعجازها آشکار
 ۱۰۲۵۰
 غلامانش بودند اندر حضور
 شب و روز در خدمتش مستدام
 چو در آن زمان یادگار از نبرد
 بیامد به زرده نمودی مکان
 ۱۰۲۵۵
 که ذات خداوند مهمانش بود
 هماندم یکی مرد اندر زمان
 یکی پور بُد مر ورا در جهان
 پس آن مرد آن پور مرده به بار
 به او ملتجی گشت، پس یادگار

حقیقت روا کرد بر مردمان
 نبودی مقید به مال جهان
 بر او ذات حق بود آندم سوار
 خیال و وصال بود ایمان نور
 بی بودند حاضر ز هر صبح و شام
 ز پردیور بر این طرف کوچ کرد
 شدی قطب آیین بر یارسان
 بی بودند پیران برش در سجود
 بُدی مهتر قوم قلخانیان
 که ناگاه شد فوت پورش چنان
 بیاورد در خدمت یادگار
 به توفیق آن ذات پروردگار

- ۱۰۲۶۰ در آندم در آن جا و آن رهگذار
چو دیدند مخلوق آن معجزات
پس از آن، همه ایل قلخانیان
خیال و وصال جانشینش شدند
بس اعجازها ظاهر شد از یادگار
۱۰۲۶۵ قضا روزی آن یادگار خدا
که ناگه به شب ایل جاف آمده
سرش را بریدند با تیغ کین
چو مخبر شدند ایل قلخانیان
بسی قتل غارت به آن قوم زشت
۱۰۲۷۰ پس آنکه همی آمده زان مقام
کنون قبله گاهست بر یارسان
چو زان دور شد یادگاری شهید
ز لطف و کرم پس جهان آفرین

حکایت رحلت کردن بابا یادگار و به جامه شاه اسماعیل بهادر خان صفوی ظاهر شدن

- دویم باره از دست قوم پلید
ورا کرد سلطان دور جهان
نمودی مسخر سراسر جهان
شدی ظاهر از جامه شاه عباس
شده ظاهر اندر زمانه به گاه
نشست او بر تخت شاهنشهی
۱۰۲۷۵ چو آن یادگاری به ظلم شدید
شهید گشت، زان پس شه لامکان
که بودی سماعیل شه نام آن
چو بگذشت زان دور دیگر اساس
ز جام سماعیل عباس شاه
سماعیل بودش ز نسل صفی

حکایت شاه عباس صفوی

- اول بُد سماعیل آخر عباس
به روی جهان گشت فرمانروا
که بودند سر مست نور لقا
دگر بُد حسین، میر داماد را
دگر فندرس با کل هوشیار
ابا شیخ علی، یوسف نازنین
که شد ذات هفتن بر آنها سوار
که هر یک به یک ذره شد هوشیار
نظر کن به تدریج تا انتها
که از لطف حق گشت او تاجدار
دگر شیخ بها، بود آن بوالوفا
۱۰۲۸۰ به هر دو صفت گشت صاحب اساس
چو عباس شد صاحب تخت و گاه
غلامان بُدش نیز در بارگاه
اول میر باقر، دویم شیخ بها
مسیح و خداویردی و باهیاری
۱۰۲۸۵ دگر میر سماعیل و خرم به چین
که بودند جمله غلامان کار
در آن عهد بوده همه نامدار
بگویم که بودند از ابتداء
اول بود عباس با اقتدار
دویم بود باقر محمد به گاه
۱۰۲۹۰

سیم بد حسین حاجی عیسی به نور
 به پنجم مسیح دلیر از وفا
 خدا ویردی هم بود آن شیخ شهاب
 دگر باهیاری آن نریمان به خوان
 دگر بود کلّ مظهر عابدین ۱۰۲۹۵
 خرم بود احمد در آن روزگار
 بُدی یوسف هم پیر محمد به گاه
 دگر شاه طهماس در آن گذر
 که طهماس بُد مظهر پیر طیار
 دگر نیز هفتن بدان هفتوان ۱۰۳۰۰
 اول شاه طهماس بُد شاه برام
 حسین بود داود، موسی به میر
 دگر بود عباس شه یادگار
 گذشت آن زمان باز دور دگر

چهار میر داماد بُد میر سور
 بُدی مظهر آن سید مصفا
 حبیب شه بُدی دخت شه در حجاب
 ز پس فندرس پیر رستم بدان
 سماعیل بُد میر سکندر به دین
 علی بود میر ورچم نامدار
 بُدند جمله دایم در آن بارگاه
 بُدی پور عباس شه زان بشر
 پس از شه عباس گشت او شهریار
 بُدند هر یکی بر یکی میهمان
 دگر شیخ بها بود بنیام جام
 مسیح بُد همی مصطفای دلیر
 که بُد ذات حق نیز بر وی سوار
 بگویم ز ذوالنور آنکه خبر

حکایت ذوالنور

۱۰۳۰۵ چو آن پور شیخ علی آن زمان
 ز نسل همان مرد، چند خانوار
 اول سید رضا بعد از آن بُد ایاز
 دگر ائمه بود دُختِ رضا
 چنین بود اثر ایامی به کام
 ز خور گشت نوری به کامش فرو ۱۰۳۱۰
 پس از چند مه گشت بارش ثقیل
 از آن قدرت حق بشد شادکام
 سر وعده ناگاه از کام دُخت
 از آن نور یک پور شد آفرید
 نهادند ذوالنور نام ورا ۱۰۳۱۵
 پس از مدتی نور گشتی کبیر
 بُدی در صفت محمد پاک طین
 دگر ذات ابرام آن دادگر
 از آن گشت ذوالنور نام ورا
 در آن روزگار آن شه با توان ۱۰۳۲۰
 که ذوالنور بُد مظهر شاه برام
 غلامان هر آنچه بُدند در بشر
 ز دیدار شه گشته روشن به نور
 اول سید رضا بود آن بوالوفا
 دگر سید ایاز بود پس آن مصفا ۱۰۳۲۵
 دگر ائمه بود خاتون به گاه

برفت و گرفت در لرستان مکان
 به جود آمدند بعد در روزگار
 حیات و حیاس آنکه شد سر فراز
 که حامل شد از نور شید و ضیا
 نشستی بر آفتاب زان مقام
 بشد حامله ائمه پس ز او
 رضا گشت از او با خبر زان سبیل
 همی شکر کردی به حق صبح و شام
 یکی نور رخشنده چون خور فُرخت
 درخشنده بودی چو انوار شید
 به مهمان او شد جهان داورا
 بُدی با کرامات و روشن ضمیر
 چو خور گشت ظاهر در آن سرزمین
 بر او گشت مهمان به جام بشر
 که هم شاه برام بود هم داورا
 به امر خدا گشت صاحب زمان
 همی ذات حق بود بر وی مدام
 شدند جمع بر گرد آن دادگر
 همی وصف خوان بوده اندر حضور
 حیات بود عیسی در آن جایگاه
 حیاس بود هم شیخ شهاب از وفا
 حبیب شه بُدی اندر آن بارگاه

به ذات و صفات هفتن و هفتوان شدند روشن از نور ذات و دود دویم سید حیات داود دستگیر دگر سید حیاس مصطفای دلیر همی ائمه بود آن رمز بار شدند هفتنان نیز مهمانشان کم ذکر در آخر داستان به یاران بشد آن زمان قبله گاه مرید همان یار نیکو شدند به دین حقیقت نمودی ظهور به آن خاندان گشت او قطب دین که ذوالنور آن قطب توحید شد که ناگاه یک مهتری زان ورق بیامد که ذوالنور سازد شهید باشید در جمع دل شادمان خدا هست با ما به توفیق و هنگ ببینید آنوقت کرامات من بگرید گفتا که ای شه ذوالنور نداری ز من باک اندر حضور اگر تو غلامی به ذات غفور که بینم عیان اندر این انجمن شوم بنده چاکرت در جهان دگر در جهان قطع نسلت کنم بگفتا که ای سرور نیکنام به جا آورم باش هان شادکام خروسی به قربان پخته به مور بشو حتی به نطق آی با این رهسور خروس گشت زنده بگفت آشکار تویی مظهر ذات آن کردگار دو عالم بود زیر فرمان تو که گشتم به قربان آن کردگار هر آنچه بود امر آرم به جا شود روسیه بر در دادگر کرامات و اعجاز دیدی به گاه به دین حقیقت دگر سر سپرد شدند حق پرست جمله در آن ایام حقیقت روا کرد اندر جهان بشد سید رضا جانشینش به خان که بودند از هفت سواره به گاه بد ایوز نریمان صاحب یقین

که هم هفتنان بود مهمانشان به هم گشته ظاهر به آن تار و پود اول سید رضا بود بنیام پیر سیم سید ایاز بود موسی وزیر ۱۰۳۳۰ خروس بود پس مظهر یادگار بُدند هفتوان در بشر آن زمان حکایات هم از خروس این زمان چو ذوالنور گردید آنوقت شاه همی ایل لر تابع او شدند ۱۰۳۳۵ مجرد بُدی در جهان شه ذوالنور دگر سید رضا شد ورا جانشین به آیین حق عهد تجدید شد زمانی ذوالنور بود در جمع حق ابا چند سواره به قهر شدید ۱۰۳۴۰ بفرمود ذوالنور با مردمان نجیبید از جا نباشید تنگ چو سردار آید در این انجمن چو وارد بشد آن رئیس از غرور چنانی تو مغرور از کبر و زور کنون خواهم از تو در این جشن وسور بیاید که معجز نمایی به من اگر هجز از تو بدیدم عیان وگرنه به این تیغ قتلت کنم ۱۰۳۵۰ چو بشنید ذوالنور از وی کلام هر آنچه بخواهی ز من زمین مقام در آن جمع خدمت بُدی در حضور پس آنگاه ذوالنور گفت با خروس هماندم ز امر خداوندگار گواهی دهم بر تو ای شهریار که ذات خدا بُد به مهمان تو منم مظهر میر و هم یادگار شدم حتی کنون هم به امر خدا هر آنکس بود منکرت زمین بشر چو آن مرد مهتر ز ذوالنور شاه ۱۰۳۶۰ هماندم به پیش آمده سجده کرد همه ایل و قومش به صدق تمام دگر شاه ذوالنور در آن زمان پس آنگه چو خورشید گشتی نهان ۱۰۳۶۵ پسر پنج بودش در آن بارگاه اول بابو علی بدی عابدین

سیم بود یعقوب پیر رستم آن
 دگر بابو محمد در آن روزگار
 پسر زاده سید رضا سید علم
 همه سر سپرده شده بر علی
 از آن دور جمله گذشتند هان
 ز ذوالنور گویم دگر داستان

۱۰۳۷۰

حکایت بابا جلیل

بُدی بابو خوشه سکندر به گان
 بُدی مظهر میر ورجم به بار
 بُدی احمد هاوار در آن رقم
 علی سرسپردی به خامش ولی
 شدند در زمانه به یک خاندان
 از آن دور بگذشت دیگر زمان

دوباره چو خورشید گشتی عیان
 غلامان بُدش چند تن آن زمان
 اول میر عطار، دگر میر حیاس
 دده بکتر و بعد بابا ملک
 دگر بود میرزا قلی زان بشر
 جلیل بود چون مظهر شاه برام
 دگر میر عطار سید محمدست
 دگر سید حیاس بود سید بوالوفا
 ۱۰۳۷۵
 همی میر جوزی بدی میر سور
 که میرزا قلی بود سید مصفا
 که بابا ملک بود هم شیخ شهاب
 دگر نیز هفتن به آن هفتوان
 اول گویم از ذات بابا جلیل
 صفاتش براهیم ذاتش خدا
 دگر میر عطار بنیام پیر
 ز پس بود بکتر ز داود نشان
 دگر میر جوزی بُدی یادگار
 در آن بارگه جمله از امر یار
 ۱۰۳۸۵
 نمودند تجدید عهدی دگر
 زمان هم گذشتی ز آنها چنان

۱۰۳۷۵

۱۰۳۸۰

۱۰۳۸۵

۱۰۳۹۰

حکایت سید محمد نوربخش

محمد بُدی مظهر شاه برام
 چو از بختیاری نمودی ظهور
 نمودی دگر در لرستان مکان
 ۱۰۳۹۵
 که سید محمد نوربخش آن بُدی
 همی قاسم نور بودیش پور
 که قاسم به املاک غزنین بماند

پس از شاه جلیل گشت ظاهر به جام
 پس از سیمره هم نمودی عبور
 در آن عهد شد پادشاه زمان
 که حق هم به جامش به مهمان بُدی
 بُدی یادگار آن زمان در حضور
 که از معرفت درس عرفان بخواند

| | |
|--|---|
| <p>بدی شاه عارف در آن بوم و بر بیامد چنان در لرستان منیر دگر حکم حق کرد آنجا بیان به همراه وی بود زان روزگار به حق سر سپردند در آن بشر که بنیام مهمان بُدش از وفا که داود میهمانش بُد زان مقام که مهمانش بُد موسی از آن صفا که مهمانش بُد مصطفای دلیر که مهمانش شد یادگاری به جام که رضبار بُد بر سرش میهمان بمردند رفتند در جمجمه ز آن خاندان آمدند در وجود</p> | <p>دگر در حقیقت نه بسپرد سر ولی محمد نوربخش شد بصیر که هم ذات حق شد بر او میهمان ز پس چند تن از غلامان کار نمودند تجدید عهد دگر اول میریجان بود سید بوالوفا دویم بُد قره پوس عیسی به جام سیم کاملک بود سید مصفا دگر میر دوست بود بر دون میر همی قاسمت میر سکندر به نام پریخان حبیب شه بُدی زان مکان پس از مدتی آن غلامان همه دوباره به فرمان حتی ودود</p> |
|--|---|

حکایت محمد بگ

| | |
|--|--|
| <p>پسر چهار تن آمد اندر جهان که باز آمدند جمله بر جای خویش که هفتن بر آنها بشد میهمان که سید محمدست آن به دستور را بر او نیز حق آمد و عهد بست بدی پور ارشد به آن پادشاه به درگاه حق بود اندر سجود صفت عیسی و ذات داود یار صفت مصفا ذات موسی وزیر صفت میر و ذات بُدی مصطفی بُدی عابدین میهمانش ز سر که مهمانش بُد رمز زان بارگاه شد آن چار پور هم تولد از آن بگفتا به یاران خود از وفا به مهمانش گردد همان کردگار همه سر به اقرار او بسپرید که او بود ایوت همی آن زمان چَپش ذبح کردند پخته به بار نمودند قسمت به امر غفور از آن گشت تجدید عهدی عیان شدی قبله گاه بهر آن یارسان به آتش بدادی و گشتی رواج چو ادریس رفتند در آسمان</p> | <p>ز محمد بگ نور در آن زمان بدند مظهر آن غلامان پیش بدند هفتوانه همه زان مکان اول بود محمد بگ نور را که ذات براهیم بر او نشست دویم بود جمشید، سید بوالوفا دگر ذات بنیام میهمانش بود دگر بود ابدال بگ هوشیار ز پس بود الماس روشن ضمیر دگر بود آتش بگ پادشاه شهاب بود اعلا ز دین با خبر که زر بانو هم بُد حبیب شه به جا بُدی زوجه شاه محمد به کان دگر آن زمان شاه محمد به گاه که آتش پس از من بود شهریار تماماً به فرمان او بگروید در آندم ز غیب یک چَپش شد عیان به فرمان محمد بگ تاجدار پس آنکه به جمع آمده در حضور دعا خوانده و صرف شد زان مکان ز پس حق نظر کرد زان خاندان دگر شاه محمد همان تخت و تاج هماندم محمد به سر شد نهان</p> |
|--|--|

حکایت آتش بگ بن محمد بگ

پس از آن شد آتش به شاه جهان به او سر سپرده بسی یارسان
 بشد سگه‌اش در حقیقت روا در آن خاندان گشت فرمانروا

حکایت سید فرضی و شیخ امیر که با آتش بگ معاصر بوده‌اند

| | | |
|--|--|---|
| <p>در آن عهد هم فرضی و شیخ امیر که سید فرضی از نسل خامش بُدی پس از محمد نور بخش شد عیان که فرضی و محمد یکی اند به ذات بُدی مظهر شاه بوزه سوار که فرضی و آتش معاصر بُدند یکی یک ذرّه ذات آن دادگر که چون ذات حق همچو خورشیدان به هرخانه تابد کند روشن آن چنانست هم ذات حق در اصول که آن ذات قرصش بود لا مکان زمان مرد باشد به جام بشر که مردان حق نیستند کبریا که آن ذات کلّ خداوندگار ندارند کطاقت زمان و زمین خداوند شش دانگ ذاتش رواست همه این خداوندها در جهان ز کلیّ ز جزئی بگویم خبر ولی ذات حق هر زمان همچو خور به هر کس نظر کرده از لا مکان ز او گشته حکم خدایی عیان دگر گویم از هفتن و هفتن که هر یک یکی هفت و چلتن غلام که هر وقت ذات خدا همچو خور همان سروران نیز زان بنندگان دگر در مثل ذات آن دادگر</p> | <p>۱۰۴۴۰ ۱۰۴۴۵ ۱۰۴۵۰ ۱۰۴۵۵ ۱۰۴۶۰</p> | <p>شده ظاهر از امر ذات کبیر در آن عهد او نیز سلطان شدی شدی صاحب عصر در آن زمان بُدند هر دو صاحب به هر کاینات بر او گشت مهمان پس آن کردگار که هر دو خداوند قادر بُدند به مهمان ایشان بُدی جلوه گر منور شود ذرّه ذرّه به خان ولی خویش باشد در آن آسمان که انوار ذاتش نماید نزول به هر ذرّه روشن کند یک زمان شود روشن از جلوه دادگر ولیکن ز خالق شوند پر ضیاء ازل تا ابد نی شود آشکار کشند بار آن قدرت داورین شعیری^۱ به هر کس دهد او خداست که کردم به شهنامه جمله بیان که مخلوق بودند در هر بشر به دور زمان گشته است جلوه گر شده روشن آن مرد اندر جهان یکی ذرّه بر او شده میهمان ز هفتن سواره، ز آن چلتنان به تشبیه شان هست اندر ایام به یک تن ز مردان شود جلوه گر شود ذاتشان در جهان میهمان چو بحرست بی بی به کان قدر</p> |
|--|--|---|

(۱) حاشیه حواله‌های.

- ز خرد و بزرگ خلق گشته چنان
 به قدر ظروفش بَرَد از حساب
 ز ظرف بیشتر کس نشد آبدار
 بسرد آنقدر آب پُر گشت ظرف
 نبرده کسی فیض از حق به حرف
 کسی گنج یابد که بُردست رنج
 نخود تا به مثقال در معدن است
 به هر وزن قابل بُدی اوست بار
 نمودیم خلقت ز بالا و پست
 شده هر کس از قدر خود سودمند
 که هر یک به یک وزن موزون بُود
 شکسته شود خرد گردد به کان
 که چون از تجاوز بهم در گسست
 به بالا رود باز آید به پست
 که هر کس کند معصیت در زمان
 شود رانده از درگه کبریا
 نه گردد بزرگ و نشد بسته کان
 ز کردار نیکوبه فعل بدان
 نگردد بزرگ سنگ از تربیت
 همانست دیگر نگردد زیاد
 نگهداشت، ماند به احوال خود
 شکسته شود سنگ او از جفا
- ۱۰۴۶۵ هر آنکس کشد رنج زان بحر آب
 بر او هر چه ریزد همانست بار
 زیادی بریزد به دریای ژرف
 به میزان وسعت بَرَد سود صرف
 نبرده کسی رنج، کی یافت گنج
 دگر ذات حق وزن او یک من است
 که هر نوع خلقت، کبار و صغار
 خدا گفته کلّ خلیق هر چه هست
 نگردد بلند پست، پست هم بلند
 که مخلوق چون سنگ هامون بُود
 چنان سنگهای بزرگ در جهان
 نگرندند دیگر چو اول درست
 که هر کس بود از ازل زیر دست
 غلامان حق هم ز آن نوع دان
 شکسته شود خرد گردد به جاه
 ز کوشش دگر خرد و بشکست کان
 چنانست مخلوق در امتحان
 شود خرد ایشان از معصیت
 دگر هر که هر قدر باشد به داد
 هر آنکس بهره‌یز، امیال خود
 هر آنکس که غافل بُود از خدا
- ۱۰۴۷۵
 ۱۰۴۸۰
 ۱۰۴۸۵

حکایت سید فرضی

- ز کردار سید فرضی و شیخ امیر
 بشد ظاهر از زوله در آن بشر
 که ناگه به فرمان آن دادگر
 چو جویای حق بود زان روزگار
 که تا دید سید فرضی تاجدار
 فریب زمانه از آن پس نخورد
 که مهمانش بُد ذات آن اوستاد
 بُدی شاه براهیم با اقتدار
 دو عالم بُدی زیر فرمان او
 نمودند دین حقیقت روا
 شدند شاد از لطف صاحب کرم
 شب و روز بودند اندر سجود
 که بُد پور فرضی در آن روزگار
 که هم یادگار بود او را به سر
- بگویم دگر داستان کبیر
 که بُد شیخ امیر مرد صاحب بصر
 در آنوقت از خود نَبُد با خبر
 بشد هوشیار و خبر شد ز کار
 همی گشت اندر جهان بهر یار
 بر او گشت عاشق به او سر سیرد
 بُدی شیخ امیر مظهر پیر راد
 دگر سید فرضی در آن روزگار
 همی ذات حق بود مهمان او
 که بُد شیخ امیر پیر، او بود شاه
 نمودند تجدید عهدی به هم
 غلامان که بودند اندر وجود
 اول بود سید جوزی نامدار
 همی میر سکندر بُدی در بشر
- ۱۰۴۹۰
 ۱۰۴۹۵

- ۱۰۵۰۰ پس از رحلت فرضی تاجدار
برفت سوی پردیور اندر زمان
نشد مطلبش حاصل اندر جهان
دگر بود عبدین، پیر رستم آن
ندر ویس بدش میر ورچم به سر
دگر بود گل محمد آن نامدار
۱۰۵۰۵ سلیم بُد نریمان گُوره سوار
دگر فَرَز که بُد مظهر عابدین
زرین هم بُدی مظهر رمز بار
جو جوزی به سیروان شد سرنگون
۱۰۵۱۰ بمآند به جا حال این داستان

داستان هنرنمایی آتش بگ و سید فرضی

- ز سید فرضی و آتش خوش نهاد
روان شد سوی فرضی تاجدار
همی خواست خود را نماید کبیر
طلب کرد پس فرضی و شیخ امیر
۱۰۵۱۵ ابا آن غلامان آن انجمن
نشستند با هم در آن خاندان
نشسته بُدند در برِ اوستاد
همی خواستند کرده معجز عیان
ز گِل ساخت یک خرگُشی در حضور
۱۰۵۲۰ بشد توشقان زنده از آن حجاب
دگر سید فرضی به دنبال آن
بشد صورت تازی با توان
روان شد گرفتش به آن تاب هی
گرفت بردهان نزد صاحب ببرد
۱۰۵۲۵ ببستی ز پس لب ز چون و چرا
ز پس رفت در خانه خود به کان
بُدی نیز فرضی ز آن هفتستان
که این را ز آن بود بیش اقتدار
بُدی هفتوان آتش نیکنام
۱۰۵۳۰ بود هفت تن برتر از هفتوان

حکایت شاه وِسْقَلی

گذشت چون زمانه به آنها چو باد
ز شاه وِسْقَلی باز آرم به یاد

چو پنهان بشد ذات سلطان سهاک
 بگرد جهان بوده جویای یار
 ز پس ذات سلطان به هر روزگار
 ۱۰۵۳۵ همی گشت مهمان مردان کار
 گهی بوده مهمان ابرام شاه
 همی هفتوانه ز دور زمان
 که آن ذات هفتن به آن هفتوان
 به ذات و صفات آن دو هفتن به یک
 ۱۰۵۴۰ صفت هفتوان، ذات بُد هفتنان
 دگر ذات سلطان هم زان قرار
 که آن هفت سردار صاحب هنر
 دگر نیز هفتن چو پروردگار
 که هر وقت ابرام گشتی به شاه
 ۱۰۵۴۵ که هفتن به مهمان آنها بُدی
 در آنوقت که بُد شاه با یادگار
 که هفتن همی شد به مهمانشان
 اسامی آن هفت سردار هان
 اول عابدین و نریمان یار
 ۱۰۵۵۰ دگر میر سکندر در آن جایگاه
 دگر هفتنان در همه بارگاه
 به هر جا رود شاه، هفتن چنان
 دگر هفتوان نیز در هر زمان
 دگر یادگار نیز هر جا رود
 ۱۰۵۵۵ چنان بوده یاران به گردان سپهر
 زمانی خداوند زان روزگار
 پس از رحلت یادگار بعد از آن
 دگر میره بگ هم گذشتی ز دون
 ز شاه ویسقلی گشت او آشکار
 ۱۰۵۶۰ ز قبل از محمّد بشد آشکار
 از آن باب محمد ز بر شد بیان
 از آن چون گذشتیم، از یادگار
 چو بگذشت آن یار در آن زمان
 که شاه ویسقلی بود آن یادگار
 ۱۰۵۶۵ بگویم حکایات شاه ویسقلی
 که در خان پیر قنبر آن شاه دین
 که قنبر ز هفتاد دو پیر بود
 یکی بانو اقرار قنبر بُدی
 زری بود نامش به آن روزگار
 ۱۰۵۷۰ به قانون حق آن دو تن زان بشر
 گمان خلایق که جفت همد

پس از آن غلامان آیینه پاک
 بهر مرز، هر بوم، کردی گذار
 بگشتی به هر دور پرگار وار
 همی کرد تجدید عهد و قرار
 حقیقت نموده ز دوران روا
 به همراه ابرام بودند چنان
 شدی دایماً در بشر میهمان
 ابا هم بُدند دایماً در محک
 به این گونه با هم بُدند در جهان
 گهی گشت مهمان آن یادگار
 ابا او بُدند دایماً در بشر
 شدند گاه مهمان این هفت یار
 شدند. هفتوانه در آندم روا
 به آیین حق مقتدا می شدی
 شدی هفت سردار با اقتدار
 حقیقت روا کرده اندر زمان
 بیان سازم اکنون برِ دوستان
 دگر رستم و میر ورجم به بار
 ز پس احمد هاوار، موسی سیاه
 که هستند دایم به همراه شاه
 به همراهی هستند در هر زمان
 به همراه ابرام باشند چنان
 همان هفت سردار زو بگرود
 که هر دم ز یک رنگ بنموده چهر
 همی خواست روشن کند یادگار
 به میره شدی یادگاری عیان
 ز جام دگر باز آمد برون
 که بُد ذات حق نیز بر وی سوار
 محمد پس از وی شدی تاجدار
 بُد از رشته شاه براهیم هان
 به هر مظهراتش کنیم آشکار
 به شاه ویسقلی گشت ذاتش عیان
 چو خور گشت ظاهر به فرمان یار
 که اندر جهان گشت چون خور جلی
 ز قدرت پدیدار شد این چنین
 به قومی در آن درزیان میر بود
 لطیف و معطر چو عنبر بُدی
 که بد طالب وصل آن کردگار
 برادر یکی بود خواهر دگر
 به آنگونه مسرور و دل بی غمند

که طالب به دیدار یزدان شدند
چرا نیست در دامن اولادستان
نویسید تعویذ همزاد بند
شود حامله بانو اندر زمان
که هر وقت آید ملایی چنان
نویسد دعایمان به حال نکو
شب و روز بودند در ذکر ربّ
ندانست کس رسم و ارکانشان
که بُد مظهر ذات سلطان سهاک
به مخفی همی گشت اندر جهان
به آن برگ می‌گشت او سو به سو
ز راه کرم کرد آنجا گذر
در آن عهد بر وی به رهبر شدی
همی آمده یک مُلا رهنمون
که تا بارور گردی از لطف حی
برفت با شعف در حضور ملا
نداری تو اولاد در دستگاه
نویسم که گردد دعا مستجا
بود مال من آن پسر زان شمار
علاج از توام گر بگردید درد
شب و روز اندر سلامت شویم
تو باشی خداوند، ما بندگان
که آن سبب هم مایه خویشت بود
بگفتا به بانو که ای خوش نژاد
ز این سبب گردی تو حاصل مراد
بخور نیم خود نیم شوهر چنان
که رخشنده باشد جمالش چو خور
در آنوقت آن پور بدهی به من
به امید حق در طلبگاه نشست
از آن ده برون شد برفتی به راه
ندانست کس سَرّ وی در زمان
ظهور کرد آندم به آن جام پاک
سوی خانه شد نیز بانو روان
به قنبر بگفتا همه داستان
به ما داده درویش از راه دین
روایست فرمان تو بر تنم
نمودند قسمش به طبع سلیم
یکی داد بانو یکی خود بخورد
نکردند از بهر کس گفتگو
که ظاهر شد آن مرد پاکیزه راه

ندانسته، اقرار با هم شدند
بگفتند مردم به آنها چنان
روید نزد ملای صاحب کمند
که شاید ز تاثیر تعویذ آن
به پاسخ بگفتند با مردمان
بگویند ما را، که خواهیم از او
دگر قنبر و بانو از آن سبب
ز مردم نهان بود اسرارشان
۱۰۵۷۵
۱۰۵۸۰
۱۰۵۸۵
۱۰۵۹۰
۱۰۵۹۵
۱۰۶۰۰
۱۰۶۰۵
۱۰۶۱۰
۱۰۶۱۵

قضا روزی آمد یکی مرد پاک
در آنوقت بودی ز مردم نهان
ز مردم از این گونه پوشیده رو
در آنوقت قنبر بُدی منتظر
بیامد به آن ده که قنبر بُدی
یکی رفت گفتا به بانو کنون
نویسید تعویذ اکنون ز وی
چو بشنید بانو روان شد به راه
ز پس گفت مُلا به بانو چرا
هم اکنون بخواهم ز بهرت دعا
اگر گشت پورت تولد به بار
به پاسخ بگفت بانو ای نیک مرد
خود و قنبر هر دو غلامت شویم
بود آن پسر مال تو در زمان
یکی سبب در دست درویش بود
۱۰۵۹۵
۱۰۶۰۰
۱۰۶۰۵
۱۰۶۱۰
۱۰۶۱۵

پس آن سبب بر دست بانو بداد
به امید آن ذات با عدل و داد
دو نیمه بکن سبب را در دهان
تولد ز تو می‌شود یک پسر
چنان عهد کن با من ای نیک زن
قبول کرد بانو به آن عهد بست
چو این کرده شد بعد از آن، آن ملا
هماندم شد از عین مردم نهان
که بُد آن ملا ذات سلطان سهاک
چو درویش شد غیب در آن مکان
به خانه بیامد زری آن زمان
که اینست آن سبب قدرت ببین
کنون هرچه خواهی که تا آن کم
ز پس قنبر آن سبب کردی دو نیم
پس آن هر دو نیمه به آن دست برد
بخوردند هر دو چو سبب نکو
گذشتی از آن دور تا چند ماه

سر وعده آمد به آن درزیان
 بُند قنبر آندم به خانه عیان
 قلندر از آن پس در آن بارگاه
 به خدمتش آمد زری از ادب
 هماندم ز ایشان طلب کرد پور
 به پاسخ بگفتا شه بانوان
 ز لب گشت خاموش خندان به دل
 به پا خاست بانو به فرزانیگی
 قضا پیر قنبر ایامی به پیش
 چو بشنید بانو ز ملا کلام
 به خود گفت بانو چنین توی دل
 بریدی یکی پای آن گوسفند
 بپیچید کرباس بر پای میش
 بجنابند گهواره آن نیک زن
 که از لطف حق یک پسر زاده‌ام
 به او گفت درویش پس آن پسر
 به درویش گفتا که خوابیده است
 دوباره به او گفت درویش راد
 اگر تو نیاریش خود آورم
 چو بشنید بانو ز درویش جخت
 به زن گفت درویش کای پاک طین
 گمان کرده‌ای من ندارم خیر
 بریدی یکی پای میش و دگر
 همان پای گردیده یک طفل پاک
 نظر کرد بانو به گهواره پس
 که نورش چو خورشید تابنده است
 از آن پس چو بانو عقب بنگرید
 نهان گشت درویش زان جایگاه
 به آن جامهء طفل شد میهمان
 ز پس بانو از شادمانی به پیش
 بیامد دوان نزد قنبر به شوق
 بده مژده‌ام ای برادر کنون
 شدی ظاهر از خان ما، زین سبب
 ز حق آنچه در این مدت خواستیم
 چنین بُد گذشته حکایت چنان
 چو بشنید قنبر تعجب نمود
 نظر کرد در گهواره آن طفل دید
 چو قنبر بدید روی آن طفل پاک
 که قنبر ابا بانوی خوش سیر
 شب و روز بودند خدمت کنان

۱۰۶۱۵

۱۰۶۲۰

۱۰۶۲۵

۱۰۶۳۰

۱۰۶۳۵

۱۰۶۴۰

۱۰۶۴۵

۱۰۶۵۰

به قنبر بشد باز او میهمان
 به خانه بُدی آن شه بانوان
 طلب کرد آن بانو خوش لقا
 بر او آفرین کرد پس ذات ربّ
 بیارید آن نو پسر در حضور
 که خوابیده آن طفل در این زمان
 بر اینکه مُلا نگرودد خجل
 درست کرد گهوارهء خانگی
 همی ذبح کرده یکی رأس میش
 بخندید، دلشاد پس زان مقام
 میادا که درویش گردد خجل
 ببردی به آن خانهء سودمند
 نهادش به گهواره چون طفل خویش
 بگفتا به درویش پس این سخن
 به گهواره اینست بنهادهام
 بیارید بر وی کنم یک نظر
 در این خانه چون مهر تابیده است
 بیارید آن طفل با قلب شاد
 من از مهربانی به او یاورم
 همی عذر آورد آن نیک بخت
 برو سوی گهواره آن طفل بین
 بگویم برت حال آن سر به سر
 نهادی به گهواره گویی پسر
 بود مظهر شاه سلطان سهاک
 که طفلیست، آنجا ندیدست کس
 همی مظهر آن شه زنده است
 در آنجای، درویش دیگر ندید
 طلوع کرد ذاتش در آن بارگاه
 از او گشت روشن زمین و زمان
 همی شکر کردی به دادار خویش
 به وی گفت از روی شادی و ذوق
 که آن ذات سلطان بی چند و چون
 که ایام روشن شد و رفت شب
 همینست، از لطف حق یافتیم
 خداوند بر ما شده میهمان
 سراسیمه بشتافت در خانه زود
 درخشنده گشته چو تابنده شید
 بصیر گشت بشناخت سلطان سهاک
 همی خواند اوصاف آن دادگر
 چو پروانه بودند بر گرد آن

- خوشا این سعادت بدیدم ظهور
به لطف و کرم نزد ما شد پدید
بشد ذات بنیام بر وی سوار
به مهمان بانو شدی زان ورق
شدند محرم ذات حق زان ایام
همی خواند اوصاف حق وز کلام
سپاسم به تو ای جهان دادگر
مرا عفو سازی به هر زیر و بر
که شد برطرف جمله آن هم و غم
به ما یار باشی ز هر خیر و شر
شده آنچنان زان پسر شادمان
به آن ذات حق بوده هم وصف خوان
بُدند مست حق همچو پروانگان
بُدند هم شناخوان و هم کف زنان
به هم می زدند از حقانی دو کف
همی کرده تسبیح آن بی نیاز
شده هر دو شادان هم سر فراز
نمودند قسمت در آن بارگاه
دوباره جهان روشن از نور شد
در آن خانه چون خور بُدی منجلی
بر او گشت میهمان ذات کبیر
همین بود آن شاه مردان علی
به صورت بزرگ گشت شد با کمال
بسی از کرامات دادی نشان
شدند جمع بر گرد آن نوظهور
از او خواستند خلق معجز عیان
به نزدیک مغرب رسیدی به گاه
بیاورد در زیر خور ز آسمان
بُدی منجلی در سما چند گاه
چنان خور به افلاک بُد در فروز
به مغرب نهان گشت از امر شاه
شدند با خبر آمدند طوف آن
بسی عاصیان زاندم آزاد شد
بیاورد خورشید را در زمین
که حکم خدایی نمودی. عیان
که بودیش چند طفل در آن سکن
تهی بود خانش ز اطعامها
گرسنه در آن خانه می زیستند
نهادی بر آن سنگها از شتاب
بگفتی به آن طفلگان شریف
- همی گفت قنبر به وجد و سرور
کنون شاه در خانمان همچو شید
هماندم به امر جهان کردگار
دگر ذات رضبار از امر حق
شدند هر دو بینا و روشن به جام
دگر پیر قنبر بشد شاد کام
همی گفت ای شاه با نور و فر
امیدم چنانست در هر دو سر
نوازید ما را به لطف و کرم
امید آنچنانست ای دادگر
غرض قنبر و آن شه بانوان
شب و روز رقصان و کف بر زنان
بدند ساجد و حامد حق چنان
به پیش پسر هر دو در آن زمان
که هر دو بُدند دایماً با شغف
به آهنگ ساز و به راز و نیاز
شب و روز از شوق آن کارساز
به شکرانه حق بسی نذرها
بر آن خلق این راز مشهور شد
چو نامش نهادند شاه و یسقلی
بُدی روح او یادگار منیر
به روز بیا بست قال بلی
پس آنکه در آن عهد آن ذوالجلال
بسی معجزه کرد اندر زمان
در آن عهد جمله خلائق چو مور
چنان بود روزی بر امتحان
در آندم که خورشید بُد در سما
ز پس شاه با دست قدرت چنان
دوباره رها کرد رفت بر سما
که آن بوم بر وزن گشتی دو روز
پس از طول ایام آن خور به گاه
از این معجزه خلق روی جهان
بسی کور و لنگان شفا داده شد
چنان بود آن عهد سلطان دین
ز اعجاز دیگرش سازم بیان
قضا یک شی بود یک پیره زن
بُدی در زمانه بسی بینوا
بر او طفلگان زار بگریستند
به ناچار مادر یکی دیگ آب
بر آن دیگ آتش زدی آن نحیف

شود پخته آندم خورید از معاش
از این سو شد آگاه آن ذات پاک
نظر کرد بر سنگها زان وطن
بشد پخته زان دیگ در آن نوشت
ز پس گشت بیدار آن زن پریش
بگفتند ای مام، انصاف دار
چه داری بده تا خوریم این زمان
بدیدی همه گوشت پخته به تاب
بخوردند از لطف شاه ویسقلی
به فرمانش بد جملگی ما صور
شدند جمع بر گرد آن کردگار
نمایم بیان یک به یک رهنمون
که بودند در نزد حق روز و شب
ز پس بود زر بانو حق به بار
دگر کاعرب موسی از جام بود
سرافراز گشتی در آن روزگار
که میر غضب گشت از امر شاه
دگر از صفتشان نمایم بیان
ز هفتاد و دو پیر سرور بدی
در آنجا شدی آنچنان نیکام
در آخر بیامد در آن درزیان
ملقب شدی دستور آن جلیس
که موسی بر او کرد آندم نشین
بشد ذات داود بر او میهمان
بر او مصطفی نیز در بار بود
شب و روز در خدمت یار بود
به الطاف حق جملگی شادکام
نمودند تجدید دین زان مقام
همی گفت با آن غلامان راه
چو خورشید گردم غروب از جهان
به نظاره باشید هم بعد از آن
بیایم چو سابق در این خاندان
دگرباره چون خور بگردم عیان
نهم بر نشان، هر که آرد برون
که باشد همان ذات جان آفرین
چو خور گشت پنهان ز روی زمین
به هندوستان شد چو خور منجلی
به هندوستان نامش بُد دوده مرد
ز هند کرد پرواز چون شاهباز

تحمل کنید تا که این دیگ آش
فریب داده زین گونه طفلان پاک
روان شد به آن خانه پیر زن
همه سنگها شد مبدل به گوشت
دگر باره رفتی به آن جای خویش
همه طفلگان هم شدند هوشیار
نمانده دگر در بر ما توان
چو مادر نظر کرد بر دیگ آب
برون کرد آن گوشت از خوشدلی
چنان بود اعجاز آن دادگر
غلامان در آن ملک پروانه وار
که چند تن ز سردارهاشان کنون
اول بود قنبر، دگر کا عرب
دگر بود کاپیره، رحمان یار
که قنبر همی پیر بنیام بود
که کاپیره داود بودش به بار
دگر بود رحمان آن مصطفی
چو از ذات آنها بگفتم عیان
که قنبر همان پیر قنبر بدی
بدی کوه شاهو ز اول مقام
ز شاهو چو بنمود کوچ آن زمان
به آن قریه درزیان بد رئیس
دگر کاعرب بود آن عابدین
دگر بود کاپیره پیر رستم آن
که رحمان نریمان تبردار بود
که زر بانو آن رمز رضبار بود
غلامان بدند جمع در آن ایام
همیشه بدند مست ساز و کلام
زمانی که شاه بود در بارگاه
که نزدیک آنست در این زمان
هر آنوقت گشتم ز دوران نهان
دوباره کنم رجعت اندر جهان
دهم بر شما از وفا این نشان
کنون مَهر خود را به زیر ستون
بدانید او را به حق از یقین
چو گفت این سخن ناگهان شاه دین
چو غایب بشد آنزمان ویسقلی
پس از مدتی ذات یزدان فرد
دگر بود نامش به سلطان ایاز
۱۰۶۹۵
۱۰۷۰۰
۱۰۷۰۵
۱۰۷۱۰
۱۰۷۱۵
۱۰۷۲۰
۱۰۷۲۵
۱۰۷۳۰

حکایت شاه ایاز تان که در هندوستان ظاهر شد

- به تصویر یک پور پاکیزه جان
 بُدی مظهر ذات خاوندگار
 بُدی ذات داور به رویش سوار
 ز راه کرم کرد او را خیر
 کنون گشتهام همچو خور منجلی
 ز قدرت برآورد او را برون
 به افلاک از وجد گردن فراخت
 دوباره ورا همدم و یار شد
 چو کیخسرو آندم جهاندار گشت
 شدند جمع بر گرد آن شهسوار
 شدند شاد از لطف حق آن ایام
 دگر شاه زان قوم بیزار شد
 بُدند چند ایام در آن مکان
 بسی دلشکسته شد آزاد ازو
 شوم غیب من زنده در این مقام
 نبیند دگر کس مرا در جهان
 بگفتا امان ای شه ذوالمنن
 شوم کشته بر دست آن کافران
 همی بد بگویند از کین عیان
 و یا ساز شادم به دیگر زمان
 شدم فارغ از مردم نیک و بد
 ایایر پاکیزه رخشنده جام
 قلندر صفت هست رخشنده جام
 شفا یابد از او بسی گنگ و کور
 بُود مظهر شاه بوزه سوار
 بر او میهمانست زان روزگار
 بکن خدمتش او بُود بی نیاز
 شود پور او پادشه در بشر
 برو شاه دیگر بجو در زمان
 که آن پور با تو در آن روزگار
 بگرداند از تو همی روی خویش
 نگردد دگر سر سپرده به تو
 که اندر بساکن بود مستدام
 به ظاهر ورا شاه حیاست نام
 سپهدار باشد به آن دادگر
 سرش چون ز تن شد جدا زان مقام
 بُود پور عیسی پس آن ذوفنون
- بیامد دگر باره در دَرزبان
 به آن جام چون خویش کرد آشکار
 بُدی در بشر نیز آن یادگار
 بیامد چو در خانه دست و ر
 بگفتا منم ذات شاه وِیَسقلی
 همان مُهر بودی به زیر ستون
 چو قنبر خداوند خود را شناخت
 شهنشه چو بر پیر اظهار شد
 زمانی در آن عهد دادار گشت
 غلامان همه باز پروانه وار
 نمودند تجدید عهدی به کام
 چو اتمام حجت به اقرار شد
 برفتند سوی کردند آن زمان
 بسی دردمندان شدند شاد ازو
 ز پس گفت با پیر رخشنده جام
 هم اکنون در این درّه گردم نهان
 چو بشنید بنیام از شه سخن
 پس از تو چه سازم من اندر جهان
 شب و روز مخلوق بر من چنان
 و یا بنده را فوت کن در جهان
 که من طالب یار هستم ابد
 به پاسخ به او گفت شه زان مقام
 پس از من یکی مرد محمد به نام
 ز ملک لرستان نماید ظهور
 در آن ملک لُر می شود تاجدار
 یکی درّه از ذات خاوندگار
 چو ظاهر شود رو تو با او بساز
 چو او گشت غایب پس از آن دگر
 گر آن پور با تو نشد همزبان
 مقدر چنانست از کردگار
 جدا گردد از تو به آیین و کیش
 پس از شاه محمد همان پور او
 در آن عهد یک مرد عیسی به نام
 ورا هست یک طفل پاکیزه جام
 که او مظهر داودست زان بشر
 که آن شمس تبریز باشد به جام
 شده ظاهر اندر بساکن کنون

خوشا حال آن کس به او بگرود
 که هم مالک ارض و هفتم سماست
 به هر دو جهان نیز فرمانرواست
 خداوندگارست بر انس و جان
 بیوشند خلعت هم از دادگر
 بر او برنشیند در آن روزگار
 ز هر دو جهان خویش را حیّ بکن
 بشد غیب ذاتش هم اندر نظر
 دوباره بیامد بر درزیان
 پریشان بُد از فرقت آن ودود
 که ظاهر شده شاه محمد به داد
 منور شد از روی زیبای او
 به هر دو سرا خویش اسپید کرد
 نمودم ورا ذکر در جای خویش
 شدی قنبر او را دگر بنده وار
 بُدی دست وَر دایماً در حضور
 ز درگاه وی گشت قنبر جدا
 نشستی به جایش پسر در زمان
 حزین گشت پس پیر ار آن مراد
 به یاد آمدش حرف آن اوستاد

که ذاتم به مهمان او می‌رود
 پس از من در عالم مرا و پادشاست
 به دور زمان جانشین خداست
 که صاحب اصولست و صاحب زمان
 بود شاه مهمان، داود بشر
 که ذات محمد بگی تاجدار
 پس از من برو خدمت وی بکن
 چو گفت این شه زنده با دست وَر
 سراسیمه شد قنبر از آن مکان
 شب و روز در گریه و ناله بود
 که ناگه خبردار شد پیر راد
 برفتی به شادی به درگاه او
 ابا او دگر عهد تجدید کرد
 حکایات محمد بگفتم به پیش
 محمد پس از شاه شد آشکار
 در آندم محمد نمودی ظهور
 پس از آن چو آتش شدی پادشاه
 چو شد شاه محمد ز دوران نهران
 چو برگشت آتش از آن پیر راد
 بیامد به خانه نشستی به داد

۱۰۷۷۰
 ۱۰۷۷۵
 ۱۰۷۸۰
 ۱۰۷۸۵

حکایت شاه حیاس تانی و ظاهر شدن او در خانه عیسی بساکانی

پناهنده گشتی به آن دادگر
 ابا بخت نیکوش در جنگ بود
 در آن معنوی گفت با وی سروش
 چنان گفته بر تو جهان کردگار
 حیاسش بود نام آن نیک رو
 پس آنگاه جویای آن یار شد
 روان گشت تا نزد عیسی رسید
 که در خانه بودی چو تابنده شید
 از او گشت دلشاد پس دست وَر
 که وقتی شهید گشت آن شمس دین
 تن بی سرش راست شد از زمین
 روان شد به پردیور یارسان
 در آنجا بماند تا دم صبحگاه
 بشد حیّ دگر شمس در آن وطن
 ولی بود پنهان ز خلق سیاه

بیفتاد در فکر شاه دگر
 شب و روز آن پیر دل‌تنگ بود
 که تا یک شبی دید در خواب خوش
 مشو دل حزین ای خردمند یار
 برو در بساکان و یارت بجو
 از آن خواب چون پیر بیدار شد
 چو ز آتش بشد آن زمان ناامید
 چو آن کودکی شاه مهمان بدید
 که نورش چو خورشید بُد جلوه‌گر
 بُدی داستان حیاس این چنین
 پس آنگه به امر جهان آفرین
 سرش را گرفتی به دست آن زمان
 چو گردید وارد در آن قبله گاه
 به تقدیر حق وصل شد سر به تن
 بماند چند روز اندر آن قبله گاه

۱۰۷۹۰
 ۱۰۷۹۵
 ۱۰۸۰۰

- زمانی به سَر بُد در آن جایگاه
 بشد وارد خانهٔ پردیور
 عیان گشت بر عین عیسی به کام
 ۱۰۸۰۵ برهنه بُدی لیک از سر و پا
 چو عیسی بدید روی چون ماه او
 پس از طوف آن کعبهٔ کبریا
 چه باشد ترا نام و نام پدر
 به پاسخ به عیسی بگفت آن پسر
 ۱۰۸۱۰ به تقدیر حق آدم زین گذر
 دگر گفت عیسی ایا نو پسر
 بیا پیش من پور شو در برم
 حیاست چون ز عیسی شنید این سخن
 هر آنچه تو گویی به جا آورم
 ۱۰۸۱۵ پس آنکه پسر با پدر هر دو تن
 بپوشاند بر پور پس جامه‌ها
 در آن خانه بُد شاه در آن زمان
 چو شد دست‌وَر روشن از نور شاه
 بر او سجده کرد و شنایش بخواند
 ۱۰۸۲۰ پس از مدتی گفت با شاه دین
 کنی روشن از نور دادار خود
 در آندم فنا گشت عیسی به جام
 ز پس بر دعای همان پیر راد
 برفتند هر دو چو در بادینان
 ۱۰۸۲۵ در آن مرز آن صاحب نوظهور
 ببوشید پس خرقة از کبریا
 دگر باره آن شاه فرخنده پی
 بسی کور و لنکان بدادی شفا
 هماندم به آتش خبر در رسید
 ۱۰۸۳۰ شده قنبر از وی به خدمتگزار
 چو بشنید آتش بشد شعله ور
 به قنبر بگو مَهر شاه ویسقلی
 که چون وارث ملک آن شه منم
 چو پیغام آتش به قنبر رسید
 ۱۰۸۳۵ به آتش چنین گفت اندر جواب
 یکی را به وی می‌دهم یک حیاست
 چو پیغام گشتی به آتش نزول
 پس آنکه غلامی که بُد عال دین
 قبولست آنچه به ما گفته‌اند
 ۱۰۸۴۰ چو وارد بشد عال دین آن مقام
 پس آنگاه آن پیر رخشنده جام

که تا روزی عیسی بیامد ز راه
 به تقدیر حق آن شه مقتدر
 به تصویر یک پور رخشنده جام
 نشسته در آن خانهٔ پر ضیا
 بشد طالب آن عذار نکو
 بپرسید زان پور نیکو لقا
 چسان آمدی اندر این بوم و بر
 حیاست نامم، ندارم پدر
 چه خواهی بگو با من ای خوش سیر
 اگر نیست بابت ترا زین گذر
 که تا بگذرد ز آسمان افسرم
 بگفتا پدر باش اکنون به من
 به فرمان تو خویش را بسپرم
 بکردند در خان عیسی وطن
 از آن گشت عیسی به خوش کامه‌ها
 که تا دست و ر رفت در پیش آن
 به حق گشت واصل در آن بارگاه
 کمر بسته در خدمت او بماند
 کنون وقت آنست روی زمین
 به مردم کنی کشف اسرار خود
 ورا دفن کردند در آن مقام
 روان گشت با او به آن عدل و داد
 در آن مرز بنمود خود را عیان
 نشستی به معنا ابر تخت نور
 به هر دو جهان گشت فرمانروا
 نمود کشف اسرار بر کل شی
 همه درد یاران نمودی دوا
 که شاهی دگر گشته از نو پدید
 شود کشف و اعجاز زو آشکار
 فرستاد در دم یکی نامور
 فرستد بَرَم از ره یکدلی
 روان کن پس آن مَهر در مسکنم
 چو نار فروزان زبان در کشید
 دو وصله مرا هست از حق به باب
 که تا هر دو بهره برند زان اساس
 به آن امر قنبر نمودی قبول
 فرستاد در نزد پیر مبین
 چرا از عدالت سخن سفته‌اند
 بگفتا به قنبر ز پس آن پیام
 بیاورد یک خورج در آن ایام

- ۱۰۸۴۵ به هر تائی، یک وصله‌یی بر نهاد
پیر با یکی تیغ، یک تائی خورج
پس آنگاه بالا به تیغ بُران
ببردی بر شاه آتش به خوش
دو وصله بُدی، یک کلام خدا
از آن قسم قرآن به آتش رسید
چو حیاس شد پادشه آن ایام
طلب کرد یاران خود آن زمان
شدند مست حق جمله پروانه وار
بگویم همی اسمهاشان کنون
اول قنبر و عبدالله، رکن الدین
دگر جشنی و شاکه و شاه نظر
دگر رستم و یار فیروز بود
۱۰۸۵۵ ز ذات و صفات یک به یک زین بشر
اول دست و پیر قنبر بُدی
دگر عبدالله بود پیر رستم آن
دگر رکن الدین بود آن رکن الدین
دگر بُد علی آن نریمان یار
۱۰۸۶۰ دگر شاه مراد بود آن عابدین
که زر بانو آن رمز رضبار بود
دگر رستم هم پور آن شاه بود
دگر یار فیروز بُد بوالوفا
دگر بود یوسف شه آن میر سور
۱۰۸۶۵ دگر بود حیدر که آن سرکش است
قلبی بود رأس قنول طاسیان
همی جشنی و شاکه و شاه نظر
بُدند جملگی از قنول طاسیان
۱۰۸۷۰ بُدند تابع حیدر پُر هنر
چو شد ظاهر آندم در آن بوم و بر

حکایات بابا حیدر

- ۱۰۸۷۵ چنین بود حیدر در آن روزگار
همی گفت من شاه هستم به راه
بُدی حاکم جق و هم هار و مار
که مهمان بدش ذره از پیر و شاه
که تا شاه فرمود با دستاور
ز پس دستاور انجمن راست کرد
دگر نیز حیدر به آن انجمن
- که شد خصم با پیر و با شهریار
به جز من کسی نیست در عرصه‌گاه
همی کرد اعجاز بس آشکار
چنان بود ز آن عصر فرمانروا
برو لخت کن حیدر نامور
در آن جمع حیدر به درخواست کرد
همی آمد و بود اینش سخن

کسی نیست بر من مقدّم به جاه
 به چه آیه هستی تو آن ذوالمنن
 ز این آیه گویم منم نوظهور
 خداوند در تاش کرده هدف
 که هرکس رود آن بیارد به زیر
 بر او بگروند جملگی یارسان
 که تا خلق دانند من داورم
 به روی همان سنگ رفتی به جخت
 بگفتا که اینست آیین را
 پُرد ذات از حیدر نامور
 هر آنچه به او داد از وی ستاند
 بیاورد آن حجّت حق به بخت
 دوباره قباله بیر آن مکان
 به باطن ز حیدر گرفت زان طبق
 نبودیش سازد پس اتمام کار
 بگفتا ندارم دگر حق به بار
 نشستی به قنبر در آن بارگاه
 بیر آن نشان را بنه آن مکان
 روان شد به بالا و آمد به زیر
 ببرد آن قباله به آن تاش سنگ
 حیاست در عصر صاحب زمان
 به درگاه حق گشت آندم خجل
 شفاعت بکن بهرم از اوستاد
 شوم شاد از لطف آن داورا
 بر او مهربان گشت در آن ایام
 بَرَش خواست از شاه عفو گناه
 سرافراز فرمود در دو سرا
 ببخشید بر حیدر آن پاک جود
 شد آزاد از لطف آن ذات فرد
 بیامد در آن جمع ذات کبیر
 ببرد و نشاندش به بالا مقام
 بگفتا به حیدر به سخت آنچنان
 هر آنکس بیاید شود از تو بر
 ز پس گفت با او ای تیره بخت
 از آنست برتر ز حیدر شدی
 بود کهتر از پیر موسی به کان
 همی مسخ شو چون سگ از خیرگی
 بشد مسخ گردید چون تیره کلب
 کسی را نبُد قدرت چند و چون
 نشستی چو کیخسرو نیک بخت

که صاحب زمانم در این عرصه گاه
 به او گفت قنبر مکن کبر و من
 به پاسخ بگفت حیدرا از غرور
 که آن حجّت یاری اندر سلف
 که فرموده آن روز ذات کبیر
 بُود او در آنعهد صاحب زمان
 کنون من روم آن نشان آورم
 دگر رفت حیدر به آن کوه سخت
 بیاورد آن حجّت دین را
 هماندم ز باطن حیاست از هنر
 ورا کرد عریان و خالی بماند
 ز آن تاش حورین چو حیدر به جخت
 ز پس دست و ر گرفت با او چنان
 که چون شاه آنروز آن ذات حق
 دگر حیدر آن قدرت کردگار
 خجل گشت آندم بشد شرمسار
 در آندم همان ذات حیدر به گاه
 ز پس گفت قنبر به زر بانوان
 دگر بانو آندم به فرمان پیر
 چنان تا به هفت بار آن بی درنگ
 پس آنکه در آن انجمن شد عیان
 بشد نیز حیدر ز خود منفعل
 پناهنده گردید بر پیرِ راد
 که تا عفو سازد گناه مرا
 چو بشنید قنبر ز حیدر کلام
 بیاورد حیدر به درگاه شاه
 ز پس از کرم شاه دین مر ورا
 دوباره مریدان همه هرچه بود
 بشد شاد حیدر به حق سجده کرد
 در آندم مُلا رکن الدّین بُد فقیر
 بر او دست و ر کرد پس احترام
 در آنوقت یکن ز آن جاهلان
 که ای صاحب عصر آخر بشر
 چو بشنید قنبر چنان حرف سخت
 که این رکن الدّین پیر موسی بُدی
 که حیدر بُود از قَوْل طاسیان
 چرا گفتگو کردی از چیرگی
 هماندم همان جاهل از امر ربّ
 به گُهار رفت و بشد سرنگون
 پس آنکه در آن عصر آن شه به تخت

۱۰۸۸۰
 ۱۰۸۸۵
 ۱۰۸۹۰
 ۱۰۸۹۵
 ۱۰۹۰۰
 ۱۰۹۰۵
 ۱۰۹۱۰
 ۱۰۹۱۵

حیاس گشت سلطان صاحب اساس شد از لطف حق رحمت آمد به بار غلامان شدند جمع در بارگاه همه محرم راز درگه شدند نمودند تجدید عهدی چنان دلیل گشت عبدالله در آن بشر به قانون آیین آن دست و ر به یاران شد آن خانه پس قبله گاه بشد ذات حق بر سرش میهمان شد افضل به حکم جهان آفرین در جور و ظلمت ز عالم بیست روا کرد حق را به آیین و کیش جهان گشت خرم چو فصل بهار بُدند وصف خوان دائم از ذات کلّ شده ملحق حق همه زان ورود به آن یارسان گشته پس راهبر شدند در جهان جمله فرمانروا شدی آندم، از لطف صاحب زمان یکی شاه بودی به الوان خود حیاس گشت بر خلق فرمانروا شد از لطف حق درد یاران دوا

جهان گشت روشن ز نور حیاس دگر باره عالم ز نو پایدار ۱۰۹۲۰
جهان گشت آباد از فرّ شاه شب و روز مدّاح آن شه بُدند دگر پیر و شه باز در آن زمان که شه شد حیاس، پیر شد دستاور همه یارستان باز بسپرد سر ۱۰۹۲۵
چو شد خاندان حیاسی به پا شدی ختم بر جمله خاندان چو ختم الرّسل گشت خاتم به دین همه ذاتها بر سر او نشست ۱۰۹۳۰
ز احکام او رام شد گرگ و میش به فرّ قدوم همان شهریار همه بلبلان بوده در باغ گل ز بوی گلان جمله مسرور بود دگر آن غلامان نیکو سیر ۱۰۹۳۵
که هر یک به قومی شده پیشوا دگر نیز حیدر به یک خاندان شدی پیر بر آن مریدان خود چو تجدید شد عهد زان بارگاه نمودی به عالم حقیقت روا

ملقب شد از حق به صاحب زمان به پا گشته اندر جهان خاندان همه گشته آباد از پیر و شاه بود هفت صاحب به روز حساب که اینست گویم ز راه صواب که هر یک بیبودند قطب زمان دویم بود ابرام شاه گرین که بُد مظهر پیر بنیام راه ششم بُد سید مصفا در حضور نهم آتشت آنکه بُد با غرور که شد ختم بر خاندان از قیاس شده دایر از ذات صاحب زمان به یک تخت هستند هر دو قبول به هر جا نشینگاه آن داورند به یک تخت هستند هر دو سوار که یک ذات باشند در دو صفات بباشند همتخت صاحب زمان نشیند بر او ذات آن اوستاد

چو شد شاه حیاس ختم بر خاندان ۱۰۹۴۰
در آندم به دوران، ده و یک عیان که جمله بُدند صاحب تخت و جاه همه یازده خاندان را به باب شوند آخر از لطف شه کامیاب اول گویم از یازده خاندان نخستین بُدی عالی پاک طین سیم بود خاموش بن بوالوفا ۱۰۹۴۵
چهار حاجی عیسی و پنج میر سور به هفت یادگارست هشتم ذوالنور دهم حیدرست و ده و یک حیاس ۱۰۹۵۰
دگر گویم از اصل هفت خاندان اول عالی و یادگار از اصول که چون هر دو یک ذات و یک مظهرند دویم شاه برام و ذوالنور زان قرار که آن دوه قانون یکی اند به ذات ۱۰۹۵۵
سیم خاندان هست خاموش هان که صاحب بُود پیر بنیام راد

- ۱۰۹۶۰ که خاموش بُد نیز بنیام پیر که تا صاحب عصر گردد عیان چهار حاجی عیسی است آنهم یکست ششم مصفا یک بود تخت آن به هفتم بود حیدر و شاه حیاس که هر دو خداوند مهمان بُدند چنین است قانون آیین حق جو هفت آسمانند آنها به کان به هشتم سما صاحب کلّ بُود همو صاحب ارض و هفتم سماست به آخر زمان می‌کند او ظهور بود صاحب آن همه خاندان صفت پیر و ذاتش بُود کبریا
- ۱۰۹۶۵ ز هفت پشته شاه حیاس همچو خور اگر خود نگرود عیان در جهان شود ذات بنیام مهمان آن که بنیام هفتش بود نایبان که چون شاه حیاس گفته با دست ور
- ۱۰۹۷۰ کز آنوقت ظاهر شود دادگر چو سلطان سهاک می‌شود ظاهر او مسخر کند هر دو عالم چنان اگر شاه با پیر اصلی به کان یقین هر یکی بر یک از نایبان کنند عهد تجدید با یارسان بدان در جهان می‌شوند رو سیاه

- که هر یک به نوعی نماید عیان روا گشته بر خلق فرمانشان دخالت کنند نیست فرمان هم نباید که دزدند بسپرده سر کنند اختلاف از ره کفر و کین اگر خاندانها به هر رسم و راه به قانون خودشان سپارند سر و یا مال مردم به دزدی خورند شوند از زنا در جهان جفت او که آن رشته حق به ناحق گسست به زشتی شوند مسخ بر لون لون یکی اند از امر حی غفور برند سر سپارند نبود گران
- دگر گویم از رسم هر خاندان همه حق بُود رسم و ارکانشان ولیکن نباید به ارکان هم دگر نیز از گله همدگر که چون نیست جایز به قانون دین که هر کس بُود مالک ملک خود چنانست فرمان آن کبریا کنند دزدی از گله همدگر چنانست ملکی به نا حق برند و یا با زن عقد بسته به شو چنانست ناراحت و نادرست شوند آن کسان مرتد از هر دو کون ولی خاندان بگرام و ذوالتور اگر از مریدان هم هر زمان
- ۱۰۹۸۵
- ۱۰۹۹۰
- ۱۰۹۹۵

که چون پک خداوند دارند مبین
 گوارا بود نیست این را زیان
 که شایسته باشند بر آن قرار
 گواراست آنهم به قانون دین
 شوند غاصب و خویش سازند عدم
 به قانون حق سرش را بسپرد
 همان واگذارش به آن جادبست
 کنند پخته؛ دین حق هر زمان
 سپارند سرشان بر خود عیان
 کنند وصلت آن نیز باشد بعید
 اگر وصل گردند نبود سعید
 ز فیض بقا می‌شوند نا امید
 که آخر روانشان به دوزخ برد
 شود مرتد از حکم جان آفرین
 اگر وصل گردد نباشد حرام
 حلالست از امر آن دادگر
 به آن پیر خود سرش را بسپرد
 شود حاجت هر دو از حق قبول
 بگیرد زنی را به عهد جدید
 بود در حقیقت خطای کبیر
 نسازند، خارج شوند از یقین
 شود پاک در حضرت کبریا
 چنین است چاره ز من یاد گیر
 سپارند سر بر دگر خاندان
 به یک راه دیگر شوند همسفر
 شوند عفو بر درگه کبریا
 چو خواهر برادر شوند پایدار
 نباشد روا تا قیامت چنین
 خورند در دو دنیا ز آیین شکست

گواراست هر دو به قانون دین
 دگر عالی و یادگار آنچنان
 چنان میر و آتش بک تاجدار
 دگر حیدر و شاه حیاس آنچنین ۱۱۰۰۰
 ولی دیگران را نشاید به هم
 ولی هر که از غیر مذهب برد
 بر او نیست ایراد، بل واجبت
 هر آن خاندان هر چه از خارجان
 بود مال خود آن جدید مردمان ۱۱۰۰۵
 دگر سید و عام، عام و سید
 مریدان ز پیران و پیر از مرید
 خطایست از حکم ذات وحید
 دگر از گنهشان خدا نگذرد
 چنین کس بود خارج از شرط دین ۱۱۰۱۰
 ولیکن ز خارج سید با عوام
 که چون در حقیقت نه بسپرد سر
 اگر خواهد او را به ایمان ببرد
 که هم پیر گردند اندر اصول
 به تقدیر اگر پیری از یک مرید ۱۱۰۱۵
 و یا طالبی زن بگیرد ز پیر
 اگر رفع عصیان به احکام دین
 هر آنکس بخواهد ز جرم و گناه
 به فرمان سلطان به آیین پیر
 کنند فسخ آن شرط اندر زمان ۱۱۰۲۰
 سپارند هر دو به یک خانه سر
 که تا پاک گردند از آن گناه
 دگر مرد و زن شد اگر هم قرار
 دگر بست و پیوند آنها ز دین
 بخواهند کنند از بهم وصل و بست ۱۱۰۲۵

خاندان شاه حیاس

که چون شد حیاس شاه بر تخت خویش
 چو او شهبواری به ذات و بشر
 خداوند بودی به هر دو جهان
 حقیقت رواکرد در آن ایام
 نشسته به تخت شهی زان بشر
 ز هر گونه کردند با حق سخن
 گهی گشته سرمست، که کف زنان

دگر باز گویم حکایات پیش
 نیاید نیند زمانه دگر
 که داود بشر بود شاه میهمان
 چو کیخسروی گشت ظاهر به جام ۱۱۰۳۰
 چنان بود روزی که آن دادگر
 غلامان همه بوده در انجمن
 گهی باده خوردند که وصف خوان

به ساز و به صحبت، به بانگ و کلام
 در آن بزم، شه گفت با پیر راد
 بگویم برت حال از عدل و داد
 ۱۱۰۳۵ شوم ظاهر آنوقت اندر جهان
 تو هم با منی آن زمان همچو حال
 نشانه بر اینست زان روزگار
 به کلی حقیقت شود پایمال
 ۱۱۰۴۰ شود دین حق در زمانه بطل
 جهان تیره گردد ز هر ماه و سال
 تو برتر شوی ظاهر از من به حال
 شود ظاهر و دور گردد به کام
 شوی در زمانه بسی پُر ملال
 ۱۱۰۴۵ به هر گلستانی گلی در خورست
 کسی گل بچیند، از آن نیش خار
 که خاران به معنای قوم بدست
 ز چندین محالات یک شمع راه
 کسانی که هستند پروانگان
 ۱۱۰۵۰ در آنوقت ای پیر روشن زمان
 تویی بلبل بوستان اله
 نگردی تو غافل به صبح سحر
 چو ذات خداوند شد آشکار
 از آن بوی گل هم شوی کامیاب
 ۱۱۰۵۵ که حق در حقیقت شود پایدار
 چو بشنید بنیام از شه سخن
 امیدم چنانست هر روزگار
 ز هر سخت و ذلت مرا یار باش
 که جز تو ندارم کسی دادرس
 ککش از تو باشد مرا کوشش است
 ۱۱۰۶۰ که توفیق تو شالم ار بُود
 همین دم بخواهم ز تو آن قرار
 دگر در دو کون رستگارم کنی
 نگردم دمی دور از راه دین
 روانم به جتت بری شادمان
 ۱۱۰۶۵ دگر نیز از شر آفاتها
 به هر جامه مظهر که کردم ظهور
 به من بدهی از لطف خود فیضها
 نگردیم غافل دم از یاد حق
 ۱۱۰۷۰ ابد هوشیار باشم و هم بصیر
 بدانم ز هر خیر و شر آگهی
 ندانم چه گویم چه خواهم ز تو

همی خوانده اوصاف حق زان مقام
 شنو ای امین این نشان ز اوستاد
 ز هفت پشته خویشتن دارم به یاد
 نشینم ابر تخت صاحب زمان
 شوی روشن از نور آن ذوالجلال
 حقیقت شود تلخ بر کام یار
 جهان تار گردد چو شب در مثال
 شود جمله خلق کافر به حال
 در آنوقت ای پیر صاحب کمال
 که تا آن زمانی شه ذوالجلال
 تو رنجه شوی بس ز ظلم و ظلام
 اگر زهر نوشی ز دونان منال
 بسی خارها گرد او ظاهرست
 ببايد خورد خون دل بی شمار
 که آخر به درگاه حق مرتدست
 در آن تیره شب روشنست همچو ماه
 شوند مست، مجموع بر گرد آن
 بشو صابر از ظلم قوم بدان
 قریبست آید همان صبحگاه
 که ناگاه آید همان قرص خور
 شوی قلب روشن در آن روزگار
 ولی خانه ظلم گردد خراب
 در آن روز این امر حق یاد آر
 بگفتا به پاسخ که ای ذوالمنن
 نگهدار باشی به من پایدار
 ز جبر بدانم نگهدار باش
 که من بی کسم تو مرا باش کس
 توام یار باشی همانم خوش است
 همه مشکلان بهر من حل شود
 ز هر جرم و عصیان مرا عفو دار
 همیشه به مظهر به یارم کنی
 به حق وصل باشم همیشه چنین
 نسازیم داخل به حشر بدان
 شوی حافظ من در اوقاتها
 شوم دایماً قلب روشن ز نور
 ببینم وصال حق اندر بقا
 شوم طالب حق پس از هر طبق
 سفید جامه گردیم و روشن ضمیر
 ز شر دور گردم به لطف شهی
 همین قدر گویم پناهم به تو

- تو دانی هر آنچه که خوبست کار
 تو دانی هر آنچه که خیرست پیش
 ۱۱۰۷۵ سپاسم به تو ای جهان دادگر
 ندانم چگویم از این بیشتر
 چو این گفت بنیام با یار خویش
 که اقرار باشد به هر دو جهان
 نه تنها به تو بل به جمله کسان
 ۱۱۰۸۰ بنا بر دعای تو آن دوستان
 کنی بهر هر کس شفاعت به من
 چو اتمام حجت بشد زان مقام
 در آن عهد یاران شدند شادکام
 پس آنکه شد آن شاه پنهان به سر
 ۱۱۰۸۵ غلامان او نیز گشتند فنا
 شدند در بقا وصل بر ذات شاه
 چنان گفت آن شاه آن روزگار
 باشید در هفت پشت منتظر
 چو خورشید طالع شوم در جهان
 ۱۱۰۹۰ در آن روز عالم منور کنم
 حقیقت به مخلوق ظاهر کنم
 به آن داوری حکم داور کنم
 غلامان در آن جمع ماهر کنم
 زمان پاک از کفر کافر کنم
 ۱۱۰۹۵ همه دوستان شاد در بر کنم
 که اینست یاران چنان از قیاس
 باشید ایندم همه در نظار
 که چون کرده با آن غلامان قرار
 به شش تخت گفتست آن دادگر
 ۱۱۱۰۰ از آن هفت، پنج تن شود تکیه دار
 به شش گر نشد صاحب ما سوار
 اگر بخت من یار شد زین سرا
 وگر بخت نیکم شود زشت رو
 زمانه ز من بگذرد همچو باد
 ۱۱۱۰۵ به حسرت روم من به دار بقا
 پس از هفت هشت پشت سلطان حیاس
 کنون هفت پشته بخوان از شمار
 از آن هفت پشت نیز پنج تن از آن
 که مهمانشان بود شه در بشر
 ۱۱۱۱۰ که هر یک به یک تخت کردی نشین
- به هر دو زمان در رهم آن بیار
 بیارید در بر به آن راه کیش
 کن آزاد این بنده در هر بشر
 همین بس مرا عفو کن در دو سر
 پس آنکه خدا گفت ز آیین کیش
 ز من هر چه خواهی دهم بر تو آن
 که یارند با تو به دور زمان
 همه فیض بدهم ابر جاودان
 کنم عفو او را به هر انجمن
 چنان عهد شد تا به یوم قیام
 همه عفو گشتند در آن ایام
 به باطن نشستی ابر تخت در
 برفتند جمله به دار بقا
 ندیدند یک جو ز دنیا وفا
 ابا آن غلامان با اقتدار
 شوم ظاهر آندم چو خور در بشر
 جدا می کنم نیز خوب از بدان
 غلامان به درگاه حاضر کنم
 همه حکم تحقیق صادر کنم
 همه انجمن میر ز گوهر کنم
 همه مست زان باده کوثر کنم
 به یاران خود رحم در خور کنم
 هر آنچه اول بود آخر کنم
 بدیدیم هفت پشت آن شاه حیاس
 که وقتست آن شه شود آشکار
 تخلف ندارد بگفتار یار
 یقین می شود در بشر جلوه گر
 به شش می شود ذات حق آشکار
 به هفت پشت خواهد شود آشکار
 نباید به شش تخت بینم ورا
 ندارم دگر بیش از این گفتگو
 دگر نام من کس نیارد به یاد
 پس از من شود ظاهر آن کسریا
 ندارد دگر وعده اندر قیاس
 که گفتم در این نامه یک یک به یار
 شده تاجدار اندر آن خاندان
 نشستند بر تخت آن دادگر
 به تدریج گشته همه قطب دین

- اول شاه حیاست شاه جهان
 پس از آن بدی احمد با غرور
 دگر احمد اندر طریقت شمر
 بُدی مظهر شاه سید جلال
 سیم شاه عباسست آن نامدار ۱۱۱۱۵
 یکی اند عباس با شاه حیاس
 چهار، احمد ثانی آن با وفا
 به پنجم سماعیل شد برقرار
 جو اوسیدی کم بُدی در جهان
 به شش هم رسیدی به عبد الحمید ۱۱۱۲۰
 به هفت، تخت خاتم شود بر علی
 یقینم به هشت پشته شاه حیاس
 به هفت پشت این بنده ناتوان
 سپاس به یزدان دادار فرد

ذکر مجملی از احوال ناظم

- حکایات خود را به ذیل کتاب
 اقل نعمت الله لقب مجرم است
 که آن نکته این جسم، این فانی است
 همین که شکستم ز تن جسم را
 کون مجرم نیز این بیان ۱۱۱۲۵
 شب و روز هستم به حق منتظر
 شود دیده مان روشن از نور وی
 به نیک و بدان از همه کلّ شیء
 که قبراست این جسم، مرده کسی است
 کسی زنده، ایمان باشد به حال ۱۱۱۳۰

ذکر هفت پشته شاه حیاس

- پس از حمد یزدان به وصف و سپاس ۱۱۱۳۵
 نخستین بُدی شاه حیاس گزین
 دویم رستم آن سید پاک راه
 سیم سید علی، ابن رستم بُدی
 بُدی سید علی، حاج عیسی به دون
 چهارم عباس آن شه دادگر ۱۱۱۴۰
 دگر پنجمین پشت بودی ایاز
 ایاز هم بدی مظهر مصفا
- کنم ذکر هفت پشته شاه حیاس
 بشر داود و ذات، جان آفرین
 بُدی مظهر احمد مصطفی
 به توفیق حق یار و محرم شدی
 بُدی باب شه باز در آن سکون
 بُدی شاه مهمان، داود بشر
 ز لطف خداوند شد سرفراز
 سید بود از هفتوان جایگاه

ششم پشت، سماعیل عالی جناب
 سماعیل بد مظهر عابدین
 بدی شاه مهمان و نیکو لقا ۱۱۱۴۵
 به هفت پشته چون ختم شد بر حمید
 کنون مجرما منجلی شو چو شید
 بخوانم کنون وصف صاحب زمان
 ندانم چه گویم مستی به نام
 علی بود نیز این عبدالحمید ۱۱۱۵۰
 که آنهم بُدی سید نازنین
 به دور حمید ار شود شاه عیان
 به دور علی ار کند شه ظهور
 بُود نور علی این عبد حقیر
 ز دور علی گر خداوندگار ۱۱۱۵۵
 از آن پس دگر من ندارم خبر
 دوباره روم بر سر داستان
 حمید بود احمد، به هاوار، جا
 سروشی به من گفت از امر حق
 که هفتن شود ظاهر از این ایام ۱۱۱۶۰
 که چون آن یکی ذات مهمان بود
 به قانون دین حقیقت چنان
 نشیند به هر تن پس آن ذات حق
 که آن شش تان بر همه کلّ شیء
 چنان دانم از قلب خود، یادگار ۱۱۱۶۵
 که او شهسوار است باقی پرست
 اول یار آخر بُود یار نیز
 هر آنوقت ظاهر شد آن شهسوار
 به توفیق حق ذات پروردگار
 حقیقت بشد در جهان آشکار ۱۱۱۷۰
 در آنوقت معلوم گردد چه ام
 کنون جمله عالم به کافر شده
 جهان گشته از کفر و ظلمت سیاه
 همه حق پرستان ذلیلند و زشت
 سرانسان همیشه شده گم ز تن ۱۱۱۷۵
 شده این زمان حکم حق ناروا
 کسی نیست در فکر فیض بقا
 کسی نیست طالب به ارکان راه
 همه خلق، زین عهد گم گشته راه
 شب و روز مشغول کسب فنا ۱۱۱۸۰
 ندارند کردار جز از گناه
 پناه می‌برم پس به آن کبریا

شد از لطف حق در بقا کامیاب
 به تخت حقیقت نمودی نشین
 از آن باب شد محرم کبریا
 به الهام غیب مزده بر من رسید
 بزن سکه بر اسم شاه جدید
 در این دور آخر شود چون عیان
 که آن شهسوار است باقی مقام
 بدی پاک ذرات جامه سفید
 پس از باب گردد به تکیه نشین
 شوم بنده آدم ز حق شادمان
 شوند جملگی خادم آن غفور
 پس از من شود در زمانه منیر
 نگردد به جام بشر آشکار
 که کی حق شود ظاهر اندر بشر
 به عبدالحمید چون رسیدی زمان
 که در پردیور بود خادم به شاه
 همی منتظر باش در این طبق
 یکی شاه، باقی شوند چون غلام
 از آن باب مهتر به یاران شود
 یکی هست از اصل آن هفتان
 شود او به سلطان بر آن شش طبق
 شوند پادشه در دو عالم به حی
 به آخر زمان می‌شود تاجدار
 ز او می‌شود رسم ارکان درست
 بماند حکایات، بدهم گریز
 به تخت بقا گشت او استوار
 شدی در دو عالم شه و تاجدار
 بشد دور بر کام ما پایدار
 به ذات و بشر نیز گویم که ام
 دگر ظالمان نیز قادر شده
 ندارد کسی خوف از کبریا
 به دست جفا گشته‌اند خار پشت
 نباشند آزاد در انجمن
 شده قلب مردم ز ظلمت سیاه
 کسی نیست در قید ذکر خدا
 کسی نیست مایل به صدق و صفا
 شده جملگی غرق بحر فنا
 شدند فاعل از خسر و فسق و زنا
 بری گشته زین گونه خلق از خدا
 در این دور ظلمت، شود یار ما

شود حافظ جملگی حق پرست
 به لطف و کرم خویش سازد عیان
 همه کافران فوت سازد چنان ۱۱۱۸۵
 همه گرگ و میشان به عدل و به داد
 دگر مجرم این بنده، کمترین
 امید آنچنان است بنیام پیر
 شفیعم شود نیز در هر بشر
 بینم ز پس، وصل آن یار خویش ۱۱۱۹۰
 نگردیم خارج ز آیین حق
 امیدم چنان است آن ذات پاک
 کند خاندانان منور به نور
 که او شاه عالم شود، چون رمه
 حقیقت به مخلوق ظاهر شود ۱۱۱۹۵
 دگر هر که ز آئین حق بگروود
 کسی سر به آیین حق بسپرد

همه کارهامان نماید درست
 شویم راحت از جبر و ظلم بدان
 شود پاک از ظلم روی جهان
 شوند رام با هم به بینم به شاد
 غلام به درگاه جان آفرین
 شفاعت کند این زمان بر حقیر
 کند عفو جرمم پس آن دادگر
 شوم روشن از راه آئین و کیش
 برم فیض باقی، هم از این ورق
 شود ظاهر ایندم، چو سلطان سهاک
 به رحمت کند بهر یاران ظهور
 دهد فیض باقی به یاران همه
 به آئین حق جمله ماهر شود
 شود رستگار و به جنت رود
 به هر دو جهان فیض از حق برد

روش حق پرستی

دلا قطع کن رشته، این سخن
 ره حق شناسی به گفتار نیست ۱۱۲۰۰
 هر آنکس که جویای راه حق است
 هر آنکس که بُد طالب راه راست
 ابا نیستی، گشت با بخت جفت
 دلا پس نصایح بگو مختصر
 کسی پاک باشد به دون بشر
 شود خوش ابا جمله، ماصور ۱۱۲۰۵
 چو آن نور بیند ز دل شعله ور
 دگر نیست طالب به گنج و گهر
 ز خویشان و پیوند خود بگذرد
 بگیرد طریق فروماندگی
 کس از دین و آئین کس نیست راه ۱۱۲۱۰
 که هر کس به هر شیء طالب شود
 اگرچه بُود بُته، خار راه
 ز آن بُته حاصل شود پس مراد
 به درگاه حق کس نشد نا امید
 همی عاشقان نیستشان دین و کیش ۱۱۲۱۵
 به راه حقانی همه عاشقان
 چنان بود مجنون عاشق به لیل
 که حق دید بر چهر معشوق، هان
 به پروانه بنگر، به شمع ضیا

ندانند مخلوق سر را ز بن
 خدا جوئی از لاف و گفتار نیست
 خریدار بازار بی رونق است
 به هر مظهری، خیر از حق بخواست
 به کلّ خلائق به کس بد نگفت
 کن آگاه یاران ز هر خیر و شر
 به قلبش شود نور حق جلوه‌گر
 کسی رد نسازد به زیر و زبر
 شود همچو پروانه بیخود دگر
 شود مست از شوق آن دادگر
 به دین حقیقت سرش بسپرد
 به پاکی کند بر خدا بندگی
 که هر شیء، ایمانش باشد جدا
 به راه حقانی به او بگروود
 که آن بُته باشد برش آن هُدئی
 به توفیق حق می‌شود قلب شاد
 به صدق هر که حق خواست مطلب رسید
 که دینشان همان است در قلب خویش
 به معشوق بیند حق را عیان
 به آن صورت لیل دیدی سهیل
 جنون گشت شد همدم وحشیان
 چگونه شود مست نور لقا

۱۱۲۲۵ که حق دیده، زان شوق گردیده مست
 ببین بلبل، او دائماً در بهار
 همه چهجه زن هست شب زنده دار
 که او نیز حق دیده زان برگ گل
 نگر پس به پروانه دل حزین
 به انوار آن شمع، دیده است یار
 ۱۱۲۲۵ دلا حق پرستی به آن گفت نیست
 کسی حق بخواهد نخواهد فنا
 کسی دون پرست بود، در هر بشر
 حقیقت، به معنای صدق و صفاست
 صداقت به هر کار مشکل گشاست
 ۱۱۲۳۵ صداقت خدایست در قلب راست
 صداقت دهد درد مردم شفا
 صداقت امید است دیگر پناه
 صداقت کند آدم از بد رها
 ۱۱۲۳۵ کسی کو ندارد صداقت به کار
 کند نذر در راه حق بی شمار
 به طاعت بود هم به لیل و نهار
 تقی و زکی باشد و صوف وار
 پرهیز ای دل ز نا اهل مرد
 که نا اهل گرگ است ایمان چو میش
 ۱۱۲۴۵ همان گرگ، نفس است در قلب تو
 کند وسوسه بر تو ای پاک طین
 چنان بد بکار و چنین بد بیار
 همینکه تو تابع به حکمش شدی
 ۱۱۲۴۵ که آخر ز وسوسای آن نفس دون
 اگر مرد راهی، شنو پند من
 برو سوی حق، دامن عشق گیر
 چنان کن که کردند آن رهروان
 ز دنیا گذشتند با بخردان
 ۱۱۲۵۰ چو از خود فنا گشته، حق یافتند
 کنون در ره عشق مأمور شو
 بکش نفس، از ناکسان دور شو
 اگر بر سر دار کُشته شوی
 امانت، بگیری یارت به دست
 ۱۱۲۵۵ به مثل نسیمی اگر پوست را
 اگر چون ذکریا دو پاره شوی
 به آن عهد خود باش محکم به پا
 سرافراز گردی به هر دو سرا
 غرض هرکه با یار پیوست شد

یقین حق در آنست اندر نشست
 شب و روز مست است در گلهزار
 بخواند همی وصف گلزار یار
 که مست است از بوی آن، متصل
 که عاشق بود بر همان شمع دین
 از آن باب، جان رانموده نثار
 دو معشوق درخان، به هم جفت نیست
 همی طالب است او به فیض بقا
 به حق نیست مایل به جز زیب و زر
 صداقت به هر ره، رسول خداست
 صداقت همان گنج خان بقاست
 برآورده سازد هر آنچه بخواست
 صداقت کند رد ز انسان بلا
 به صدق می شود، هم دعا مستجا
 به صدق می شود عفو، جرم و گناه
 کند سجده حق، دمی صد هزار
 به روزه بود دایم از روزگار
 قناعت کند هر چه آید به بار
 که چون صدق نبود، نیاید به کار
 که یزدان ز نا اهل پرهیز کرد
 که ایمان از آن گرگ، دل گشته ریش
 شب و روز با تو کند گفتگو
 بگوید چنان کن، بیاور چنین
 به تو حکم سازد به لیل و نهار
 شوی رانده حق به راه بدی
 به نار سقر می شوی سرنگون
 ز پس شو تو هشیار از این سخن
 که تا بینی آن حق چو بدر منیر
 ره عشق طی کرده در هر زمان
 شدند همسفر، دیده آن جاودان
 که آن حق به معشوق بشناختند
 ز فانی گذر، داخل نور شو
 به راه حقیقت چو منصور شو
 به آتش اگر تن برشته شوی
 که حق بر سر عاشقان در نیست
 بکنند در راه آن دوست را
 چو عالی، تن بی سر از ره روی
 که آخر به الطاف آن کبریا
 به حق وصل گردی به خان بقا
 ابا نیستی، عاقبت هست شد

- ۱۱۲۶۰ کنون از همه خلق کمتر منم که مجرم به درگاه یزدان منم گنهکار هستم به جام جسد سپس رو سیاهم ز کردار خویش که غرق گناهم ز پا تا به سر
- ۱۱۲۶۵ کند عفو جرمم ز راه کرم الهی تو دانی ز شرمندگیم که بسیار کردم گنه در جهان اگرچه کنون ناخلف بندهام همه آن گناهان این کمترین ز لطف و کرم رستگارم نما

بنیاد تالیف شاهنامه حقیقت (حق الحقایق)

- ۱۱۲۷۵ چو این نامه حق همه سر به سر که مخلوق از حق شوند با خبر اگر چند، شرم نبودی پسند هر آنکس خریدار این گوهر است که من هیچ بودم دگر هیچ نام به روی رسالات دین حقیق که این رشته افتاد بر دست من به توفیق یزدان همه مشکلان نبودی مرا یار گر ذوالمنن که چون از حقیقت نبودم خبر ز باطن به من شد یکی راهبر که چون نامه اهل حق از کلام پریشان ورق بودی و ناتمام بُدی سینه بر سینه، احکام حق در آن عالم معنوی پیرِ راد بگفتا به فرمان آن اوستاد کتی ثبت احکام حق در کتاب که تا خلق دانند از هر حساب چو تورات و انجیل و قرآن ز بر سپس بنده از امر صاحب زمان به فرسی نمودم حکایت تمام که این کتب حق در زمان مستدام ندارد دگر نسخ اندر ایام ولیکن به الطاف حق زین مقام حقیقت به قلبم نمودی ظهور ز آن نور حق گشت قلبم جلی
- ۱۱۲۸۰ شناسند حق را چو خور در بشر ولی شرح بیتش بود سودمند حقیقت به حق، جوهر جوهر است حکایات گفتم به روی کلام بسی سعی کردم به روی دقیق گشوده گره شد، ابا شست من به حل شد برم همچو روشن دلان نَبُد پس مرا دانش این سخن تهی بود بحرم ز دَر و گهر حکایت برم گفتم، از پا و سر بگردی بیان گشته در هر ایام نبودی میرهن بر خاص و عام به دفتر نَبُد ثبت تا این ورق به من داد تعلیم از هر مراد تو مأمور هستی به عدل و به داد به لفظ فصیح و به راه ثواب شوند در حقیقت همه کامیاب حقیقت شود در جهان منتشر نمودیم احکام حق را بیان که تا حق شود روشن از خاص و عام رواج است از امر حق تا قیام به فرمان حق گشت احقان به نام چنان مست گردیدم از روح و جام شدم عارف از حق به حکم غفور شدم با بصارت به امر علی

میرهن شد و منکشف در برم
 همه مظهراتم به دوران شمار
 همه امر و نهی حق اندر نهان
 نمودم بر خلق یکسر بیان
 بدیدم که هستم از آن ناجیان
 ز خود گشت بیخود ز پا تا سرم
 به هرجا نظر کردم از منظرا
 که بنشسته در فوق آن منبرا
 به من داد هم چند جامی ز می
 شدم مست ز آن باده، کوئرا
 همی عشق بر من شدی رهنمون
 بیان کردم از حق، طبق بر طبق
 شدم طالب وصل آن داوری
 بخواندم همان حکم حق در برا
 فنا کرده خود را، پس از راه دین
 به جز حق نبودى ز کس، خوف و بیم
 که حق یافتم در دل خود عیان
 به توفیق الطاف پروردگار
 به حق گشته واصل به خان بقا
 ز دنیا شدم فارغ از این و آن
 از آن پس شدم بر حقیقت سوار
 بیاورده بر جا به آن روزگار
 به من داد بس فیض از جاودان
 نکردم ملاقات با کس، دگر
 که چون بُد، مکان همان کردگار
 که چون گشته بُد قلب، روشن ز نور
 که مرغم ز دیدار او گشته حقی
 همیشه بُدم وصل بر ذات آن
 به من می زدند حرف سخت همچو تیر
 ز شتر نهانم نگهدار بود

سرانجام حق با همه مظهرم
 ز روز ازل تا که این روزگار
 همه داستان حقیقت به کان
 ۱۱۳۰۰ شدی از برم همچو خورشید عیان
 به خود هم نمودم نظر در مکان
 چنان شور حق آمدی بر سرم
 در این دور، این جای، این مظهرا
 به آئین خود دیدم آن داورا
 ۱۱۳۰۵ مرا کرد داخل در آن جمع حقی
 بخوردم از آن هر چه بُد در خورا
 از آن پس گذشتم ز دنیای دون
 به نطق آدمم خواندم احکام حق
 دگر نیز از خلق گشتم بری
 ۱۱۳۱۰ بیستم دگر لب ز چون و چرا
 به کنج خرابیات کردم نشین
 به راه ریاضت شدم مستقیم
 شدم سالک راه حق آنچنان
 پس از چند سال و مه و روزگار
 ۱۱۳۱۵ شدم در دو گیتی به حق آشنا
 دگر گشتم آزاد اندر جهان
 چو گشتم به هر دو سرا رستگار
 همه امر و نهی خداوندگار
 پس آنکه خداوند بر جای آن
 ۱۱۳۲۰ چو گشتم به حق وصل در این بشر
 ابا قلب خود داشتم سر و کار
 به آن حق بُدم دایماً در حضور
 نبودم دمی غافل از ذکر وی
 نبودم ز وی دور یک مو چنان
 ۱۱۳۲۵ اگرچه بدان، بد بُدند با حقیر
 ولیکن خداوند به من یار بود

بی وفائی دنیا و دامهای آن

خداوند از لطف، بر من کس است
 بکن بندگی بر جهان دادگر
 بکن فکر عقبا، شوی سرفراز
 دو عالم نیرزد به جان کندنت
 ز سر تا به پایش همی ارّه شد
 نگریدید کس، این جهانش به کام
 که هر لحظه رنگی کند آشکار

ز دنیا و عقبا همینم بس است
 دلا تا توانی تو، اندر بشر
 بسازید توشه به نذر و نیاز
 ۱۱۳۳۰ چو گرگ اجل گشت پیرامنت
 چو چشمید بر جام خود غره شد
 نکن شادی ایدل به سودای خام
 به جز بیوفائی نبودیش کار

کند رنگ، خود را به مثل عروس
 بگردد به چپ، پره چرخ کوز
 کند جمله گمره به هر انجمن
 گرفتار گردند بر دام تور
 ندارند اندر حقیقت خیر
 به قعر جهنم نگون می‌شوند
 که بیزار از راه حقانی است
 عروسی است داماد وی صد هزار
 نه سر بود پایش، نه نام و نشان
 که هیچ است بی‌مایه هیچش بنام
 به توفیق لطف جهان آفرین
 به شرط حقیقت ز روی کلام
 بدانند ارکان آئین و دین
 به محشر شوم شاد هم رو سفید
 ندیده کسی سود إلا ضرر
 که هر کس ورا خواست بنشست پس
 دهد بنده را، فیض اندر بقا
 اگر چه خورم زهر، از نیش خار
 ندیدم کسی محرم، إلا به غیر
 زدی عاقبت نیش بر من چو تیر
 که سازد فنا بنده، ناتوان
 زدندی مرا تیر اندر قفا
 به جز حق نبردم پناه بر کسی
 گذشتیم از خلق اندر کنار
 نه جان بود ما را نه عقل و نه هوش
 شدم بیخود و مست، پروانه وار
 فنا ساختم جمله در راه حق
 نبودى مرا فکر و ورد دگر
 به حق وصل گشتم، در آن جاودان
 اگر شد دمی بود ز آن پس نشد
 کنون ای برادر ز من یاد گیر
 نکوید دگر راز خود را به کس
 نباشد کسی در جهان اهل یار
 بگوید به آن داور لا مکان
 برآورده سازد به توفیق حتی
 به عزلت نشینی کند اختیار
 که تا در دو عالم شود رستگار
 که تا بپند او فیض در جاودان
 به یاد آورد بعد از این پند من
 که هیچ است در هیچ هیچش بدان

عجوزیست یَر مکر و بس چاپلوس
 ۱۱۳۳۵ ندیدست کس کام دل زین عجوز
 به افسون کند مکر بر مرد و زن
 ز حق دور سازد انانک و ذکور
 خلاصی نباشد به ایشان دگر
 ز بیحاصلی از جهان می‌روند
 ۱۳۳۴۰ بیرهیز از دهر، چون فانی است
 نصیحت ز من ای پسر گوش دار
 نمودیم دنیای دون امتحان
 نه عهد و وفا هست او، نی دوام
 بُدی نام من مجرم کمترین
 ۱۱۳۴۵ نمودیم شهنامه شرحش تمام
 بخوانند یاران به صدق و یقین
 به درگاه حق بنده دارم امید
 به دنیا دمی، ای برادر نگر
 نکرده وفا لحظه با هیچکس
 ۱۱۳۵۰ پس امید دارم به آن کبریا
 که فانی نخواهم به جز وصل یار
 چرا زین جهان هر چه کردیم سیر
 که چون هرکه شد دوست با این حقیر
 چنان کینه ور گشته در قصد جان
 ۱۱۳۵۵ ندیدم وفا از کسی جز جفا
 که خون دل خویش خوردم بسی
 تماما ز راه خداوندگار
 به کنج ریاضت نشستم خموش
 شب و روز از شوق پروردگار
 ۱۱۳۶۰ هر آنچه مرا بوده اندر ورق
 به جز ذکر و تسبیح آن دادگر
 چو مطلق شدم در جهان بعد از آن
 زمانه به کام دل کس نشد
 نصیحت کنم من به برنا و پیر
 ۱۱۳۶۵ هر آنکس کند یاد ما را ز پس
 که محرم به جز خالق لایزال
 که راز دل خویش اندر نهان
 که تا هر چه خواهد به دلخواه وی
 اگر طالب است او به دیدار یار
 کند دوری از خلق ناسازگار
 ۱۱۳۷۰ به کنج ریاضت نشیند چنان
 کند ترک آمیزش مرد و زن
 به هر گونه دنیا بشد امتحان

۱۱۳۷۵ که مجرم به جبر و جفای نهان مگر آن زمانی که رحلت کنم به شرطی نیایم دوباره به دون از آنوقت راحت شوم مرز درد و گرنه به دنیا و دون هزار به جاه و جلال و به مال و به حال
 ۱۱۳۸۰ چو موسی و عیسی شوم با توان که آخر به ناکام هم می‌روم نیرزد دو عالم به یک دم به سخت دریغا ز جان کندن و مردنم دریغا از آن حال پیدا شدن دریغا ز قنطاق، بسته شدن به طفلی، به بیچاره خسته شدن دریغا ز گمراهی آن زمان به جز معصیت نیست کاری دگر
 ۱۱۳۹۰ دریغا از آنوقت شرمندگی به یاد آوری آن گناهان پیش در آنوقت خجلت، به درماندگی الهی تو دانی در آن وقت یاس چه چاره کنم نیست ما را علاج اگر بود قدرت دلا در وجود نیارد دگر بنده زین دون دهر به دوزخ در آن نار، سوزان شوی همو بهتر است زین جهان از خوشی محال است انسان به دور زمان نگردد به دون، داخل معصیت اگر چه بُود اولیای خدا
 ۱۱۴۰۰ دلا این جهان فنا نیست پای که چون ملک تن پیر زان شهوت است همیشه خوش از زینت و لذت است مگر حق شود یار بر اولیا شود رسته از حکم آن کبریا و گرنه کس از دام آن نفس دون که چون نفس دون همچو دیو حیون به تن نیست راهی که ایمان رود چرا ملک تن، نفس مالک شده که آن نفس دون مالک سرکش است
 ۱۱۴۱۰ همه پر و بال روان حزین که یک دم رود سوی آن راه راست بپرهیز ای دل ز آن نفس دون

به عجز آمدی ای خدا، اَلأمان به باقی شود در جهان مسکنم از آن خان جنت نیایم بیرون شوم شاد از لطف آن ذات فرد اگر جمله باشم به جاه، شهریار چو جمشید باشم، سلیمان مثال کنم مرده را زنده در قبرسان دوباره گرفتار دون می‌شوم نبُود سودمند آنهمه تاج و تخت دریغا به آن وقت برگشتنم ز آن راه تنگی تولا شدن در آن بول و غایت نشسته شدن به آن نوجوانی نرسته شدن به شهوت پرستی و هم نوجوان نه خوف از خدا هست و نی از سقر از آن حال پیری، فروماندگی ندانی چه سازی به کردار خویش به ناچار، از حق کنی بندگی دو عالم نیرزد به آن از قیاس نه دنیا به کار است، نی تخت و تاج همی دارم امید از آن ودود اگر چه به دوزخ برندم به قهر شب و روز زانسان، فروزان شوی کنی معصیت، خجلت از حق کشی در آن نوجوانی و با آن توان که مشکل بدانم ندارد صحت شود باز داخل به جرم و گناه نگردد کسی راحت از هیچ جای به فسق و زنا و به بد راغب است هر آنکس که بر نفس دون طالب است در آن نوجوانی و نفس دغا به دنیا نگردد غریق از گناه نرسته نگشته ز عصیان بیرون کند روح بیچاره بر تن زبون دو صد معصیت یک به حق بگرود به آن روح بیچاره هالک شده فروزنده زان قلب چون آتش است بسوزاند و نیست قادر از این اگر هم رود آخرش ناسزا است به بد کاری و نادرستی کنون

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| مکان کرده در قلب تن آن پلید | کند روح، محبوس بند شدید |
| که چون قادر و مالک است و قهار | نگردد زبون جز به آن عشق یار |
| برو دامن عشق گیر از نیت | که حق ز آن نیت مینماید همت |
| ز لطف و کرم بر تو سازد مدد | کند فوت بر قلب تو نفس بد |
| شوی حق پرست آن زمان تا ابد | بود حافظت ذات پاک احد |
| یکن کوتاه مجرم دگر زان سخن | گذر کن ز دنیا ز سر تا به بن |
| دگر گو حکایات بعد از حیاس | گذر کرده هفت پشت، چون از قیاس |

حکایت دوره هفت پشته شاه حیاس

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| از آنوقت شه گشت چون خور نهران | زمان کهنه گشت و دگر شد جوان |
| پس از شه، همان رستم نامدار | نشستی به جایش بشد تاجدار |
| که رستم محمد بدی ز آن بشر | بدی پور حیاس در آن گذر |
| پس از رحلت شاه در آن شمر | بشد جانشین همان دادگر |

حکایت آقا سید احمد بن سید رستم

| | | |
|--------------------------------|-------|--------------------------------|
| پس از مدتی نیز او شد فنا | ۱۱۴۲۵ | شد احمد پس از او به فرمان روا |
| غلامان شه جمله در آن بشر | | عوض گشته بودند بار دگر |
| به دون آمدند کهنه شد نوجوان | | چو سابق شدند جمع زان خاندان |
| چوزان عهد، احمد نشستی به تخت | | جهان گشت بر کام آن نیکبخت |
| که چون بود احمد شه با غرور | | بدی پور رستم در آن نوظهور |
| بدی مظهر شاه براهیم سور | ۱۱۴۳۰ | چو خورشید، تابنده بودی به نور |
| بدی ذات حق در برش میهمان | | نشستی ابر تخت، زان خاندان |
| غلامان به گردش همه بنده وار | | بدند حامد و ساجد کردگار |
| بگویم اکنون نام آن بندگان | | که بودند در خدمتش وصف خوان |
| اول بود آقا سید علی زان بشر | | که آنهم بدی پور رستم ز بر |
| که آقا سید علی بود عیسی به جام | ۱۱۴۳۵ | چو خورشید روشن بدی زان مقام |
| دویم بود برنام آن سودیاریار | | بدی پور قنبر در آن روزگار |
| سویار بد مظهر بوالوفا | | که از لطف حق گشت نازش روا |
| سیم کس بدی آن خداون قلی | | که از نور شه گشته بد منجلی |
| که او هم بدی پور آن دست ور | | بد از سودیاریار کهنتر اندر بشر |
| همی مظهر میر برنده بود | ۱۱۴۴۰ | شد آزاد از لطف حق و دود |
| دگر میر هندو، بدی مصفا | | که شد شاد از لطف آن پادشاه |
| دگر بود احمد، چهارده پسر | | در آن عهد بودند بس نامور |
| دگر نیز یک دخت بودش به کار | | که دلبر، بدی مظهر رمز بار |
| چو پوران شه در بشر آمدند | | که هفت خادم و هفت خلیفه بدند |
| چه خوش گفته فردوسی نامدار | ۱۱۴۴۵ | ز تقدیر آن ذات پروردگار |
| قضا چون ز گردون فرو هشت پر | | همه عاقلان کور گردند و کر |

ببین از مقدر که ز آن پورها
 چنین بود روزی که آن شهریار
 بگفتا که اکنون منم آن غفور
 که یاران حق جمله بُد در حضور
 ۱۱۴۵۰
 ز وعده زمانی دگر مانده است
 پس از شش و هفت پشته شاه حیاس
 چنان مست بُد آن شه تاجدار
 بگفتا خدایم کنون بر شما
 ۱۱۴۵۵
 چو آزرده گشتند یاران به دل
 هر آنچه غلامان در آن بارگاه
 نپذرفت شه پند و اندرزشان
 پس آنکه همان ذات پروردگار
 بلند گشت از دوش احمد چنان
 به نطق آمد و گفت ای با غرور
 ۱۱۴۶۰
 چرا قول مردان نکردی پسند
 کنون من به فرمان آن دادگر
 ز تو دور گشتم روم در بقا
 خودت با همه پورهایت دگر
 ۱۱۴۶۵
 نماند کسی دیگر از نسل تو
 کنون مهلت هست تا هشت ماه
 چو این گفت آن باز گشتی نهان
 که عباس و رستم دو پور گزین
 که آفاسید علی پیش از آن مرده بود
 ۱۱۴۷۰
 عباس بود آن داود شهسوار
 که رستم بدی مظهر آن نیا
 چو شهباز شد غیب در آن ایام
 ملق زد بپرید و رفت از شتاب
 پس آنکه چو احمد شدی هوشیار
 ۱۱۴۷۵
 نشد سودمند هر چه افسوس خورد
 دگر خویش هم کرد رحلت چنان
 چنین است قانون آن دادگر
 تخلف کند، ار ز فرمان حق
 غلامی بود بهتر، از آن شهی
 ۱۱۴۸۰
 دگر نیز قادر نباشد به کار
 هر آنچه که فرمان دهند چهار یار
 که چون چهار پیران به هر روزگار
 هر آن شاه میهمان با اقتدار
 که آن ذات حق دور گردد ز وی
 مگر هم ملکها شفاعت کنند
 ۱۱۴۸۵
 وگرنه گذشته چو ایام دی

نمندی یکی بعد از آن پادشاه
 شدی مست از باده خوشگوار
 همین وقت، خواهم کنم آن ظهور
 بگفتند ای شاه رخشنده نور
 که آن وعده، شش پشت آینه است
 در آنوقت وعده رسد از قیاس
 نکردی قبول حرف یاران به قار
 نباید شما کرد طاعت ز ما
 از آنرو نگردید مشکل به حل
 به شه عرض کردند از التجا
 نه بشنود از مستی، آن حرفشان
 که بودی به مهمان آن تاجدار
 نشستی چو شهباز بر طاق خان
 چگونه به لا وعده سازی ظهور
 که بودی ز بهرت بسی سودمند
 که بودم به مهمان تو زین بشر
 پس از من شود تخت و بخت فنا
 فنا می شوید جمله در این بشر
 همین است گفتم به تو روبرو
 پس آنکه شوی با ولدها فنا
 به باطن به عباس شد میهمان
 بُدند ابن آسید علی اینچنین
 به احمد پسرهایش بسپرده بود
 چنان ذات حق، شد بر او استوار
 که آنهم بدی احمد مصطفی
 شدی دلبر هم یک کبوتر به جام
 از آن پس ندیدی ورا کس به خواب
 پشیمان شد از خویش آن کرده کار
 پس آنکه همه پورهایش بمرد
 نمندی ز پس نسل، دیگر از آن
 به هر کس شود میهمان در بشر
 چنان چیده سازد ورا زان ورق
 که چون نیست بر حال خود آگهی
 به آن ذات حق نبودش اختیار
 نباید چنان کرد آن شهریار
 به آن ذات هستند خدمتگزار
 نیارد به جا امر آن چهار یار
 شود خالی الوجه آن شه، چو دی
 دوباره برش ذات پس آورند
 نگردد به میهمان او ذات حق

پس از آن بشد شه عباس تاجدار
نشستی ایر تخت، ناووس وار
به فرمانش بودند اندر قیام
بر او وصف گویان بدند مستدام
که گرگان و میشان به هم گشته رام
شد عباس، سلطان در آن بارگاه

چو برچیده شد خاندان کبار
همان ذات حق گشت بر وی سوار
همه جن و انس و دد و دیو و دام
همه کلّ اشیاء به هر صبح و شام
چنان بود عادل به عصر و ایام
چو آن بارگاه شهی شد به پا

۱۱۴۹۰

حکایت آقا سید عباس

به فرمان حق گشت فرمان روا
به خدمت همه آمده بنده وار
شدند مست از شوق آن نور یار
به ذکر و به تسبیح و نذر و نیاز
که از لطف وی جمله شد سرفراز
روایت کنم یک به یک زان مقام
بدند محرم ذات جان آفرین
که بودند هر دو درخشان چو ماه
فنا شد به امر جهان داورا
امین بگ بدی نام آن نوجوان
که بودند از اسم در آن یشر
دویم بود احمد درخشنده جام
که دایم بدی طالب وصل ربّ
در آن عهد شد روشن از نور شاه
که بد پیر رضیاری در آن مقام
بدی مظهر شیخ حبیب شه به گاه
به مهمانش بُد مصطفی زان مقام
بدی شاه براهیم زو میهمان
که بودی آندم به نام
همی کرد دعوی در آن روزگار
به کلّ خلایق شوم رهنمون
شدی مست از بوی حق آن زمان
گرفتار گردید بر دام بد
بشد قتل بر دست خلق کفار
که در آخر کتب گویم ورا
بدی بوالوفا آن زمان با تمیز
بدی مظهر میر، زان روزگار
که مهمان بُدش یادگار از بقا
در آن عهد بودی حقیقت شناس
به یاران حق بود او رهنمون

به کلّ خلایق به ارض و سما
غلامان ز هر جا شدی هوشیار
به دیدار شه جمله پروانه وار
شب و روز در جمع با ساز و راز
همی خوانده اوصاف آن کار ساز
غلامان همه نیز در ذیل، نام
دگر بود آن شه سه پور گزین
دو دختر بدش هم در آن دستگاه
دگر نیز رستم برادر ورا
یکی پور بر جای مُندی چنان
دگر گویم از پورهایش خبر
اول پور بُد، عبدالهش به نام
سیم بود ایاز، باقی طلب
بدی در حقیقت سید مصفا
اول دخترش بُد پریخان به نام
دویم، خانم جان بود کهر به جاه
که بُد عبدالله پس نریمان به جام
دگر بود احمد، محمد چنان
در آن عهد هم نیز یکتا غلام
به امر خدا گشته بُد هوشیار
که من صاحبم در زمانه کنون
لقب گشت

۱۱۴۹۵

۱۱۵۰۰

۱۱۵۰۵

۱۱۵۱۰

۱۱۵۱۵

۱۱۵۲۰

ز پس بود خانم، حبیب شه به بار
 نرفتند در زیر عقد زمان
 به گرد جهان بود بس هوشیار
 شدند هر یکی در مکانی عیان
 همه عاشق ذات داور شدند
 که تا خلق فهمند از سر و بن
 ز یاران آن دور در هر مکان
 که هر کس به قدرت چه بُد رایشان
 که چون شد در آن عهد یزدان شناس
 بگویم کنون از کرامات آن
 که محمد به سلطان ایران شدی
 به تبریز بُد مسکش بی شمار

دگر بود پریخان، آن رمز بار
 که هر دو مجرد بدند در جهان
 چنان هم غلامان در آن روزگار
 ز هفت هفتوان بود از چلتنان
 که هر یک به یک ملک مهتر بدند
 بر این مکرر نمایم سخن
 بماند در اینجا پس آن داستان
 نمایم ز پس ذکر بر جایشان
 بگویم اول داستان عباس
 به امر خدا شد به صاحب زمان
 یکی از کرامات او این بُدی
 بُدی شاهزاده در آن روزگار

۱۱۵۲۵

۱۱۵۳۰

حکایت محمد شاه قاجار ۱

چگونه محمد بشد تاجدار
 نشستی ابر تخت ایران زمین
 به ایران بشد پادشه آنچنان
 به اعجاز آن مظهر دادگر
 که بُد فتحعلی نام نیکوش را
 علی شد بجایش همی شهریار
 همه نامور بوده رخشنده جام
 که شد شاه ایران به حال نکو
 نبیره بدان شه، خدا داده بود
 به توفیق حق شد کمر بسته آن
 بدیدی یکی میر عالی جناب
 یکی تاج بنهاد اندر سرش
 بگفتا که ای شاه با نور و فر
 ترا مسح کردم شوی شهریار
 نوازش بکن بر کهنین و مهین
 کن آباد زین پس به آن مرحمت
 برو کن مسخر سراسر جهان
 که تا منجلی گردی از هر دو سر
 چه باشد ترا نام، گو بهر ما
 ز نسل کئی گو برم این زمان
 آلا ای خردمند نو شهریار

کنون گویم آن داستان کبار
 پس از فتحعلی شاه خدیو مهین
 محمد ز الطاف عباس، هان
 بگویم کنون داستان مختصر
 چو آن شاه قاجار ایران پناه
 نمودند رحلت در آن روزگار
 که بُد فتحعلی چل پسر ز آن ایام
 علی هم بدی ارشد اولاد او
 دگر آن محمد که شهزاده بود
 به تبریز بودش محمد، مکان
 قضا یک شبی آن محمد به خواب
 بیامد چو خورشید اندر برش
 یکی سیف بران ببست بر کمر
 همین دم به حکم خداوندگار
 برو بر سر تخت ایران نشین
 به عدل و عدالت همه مملکت
 که یزدان ترا کرد صاحب زمان
 ولی سر به دین حقیقت سپر
 محمد بگفتا به آن مقتدا
 مکانت کجا باشد اندر جهان
 به پاسخ بگفت مظهر کردگار

۱۱۵۳۵

۱۱۵۴۰

۱۱۵۴۵

۱۱۵۵۰

۱۱۵۵۵

(۱) محمد شاه قاجار (۱۲۵۰ - ۱۲۶۴ هـ) فرزند عباس میرزا فرزند و ولیعهد فتحعلشاه که

در زمان پدر فوت کرد.

- شوم آن زمان من به تو آشنا
 ز روم و ز ایران و هندوستان
 هر آن کس از این راز گفتی عیان
 همین است گفتم نشان از خیر
 دلش شاد و روشن به انوار شد
 که سَرش نکردی بر کس بیان
 در گنج بر رویشان بر گشود
 مکمل مسلح همه نامور
 پناهنده در ظل شاهی شدند
 علی هم از این سوی شد مستعد
 چو آن هر دو لشکر برابر بگشت
 زمان تنگ شد همچو چشم خروس
 دلبران، مبارز به هم خواستند
 همه مست آهنک و نای و درای
 که بودند ز آن رزمگه با توان
 مسلح شده جمله از بهر جنگ
 چه سازد به قدرت بر آوردگاه
 شدند مایل شاه محمد دلیر
 بدل کرده از مهر آن قهر را
 دلش گشت روشن چو صبح شفق
 بشد وارد شهر با نور فـر
 بشد مالک تخت و تاج نیا
 همی حمد گفتی به آن کبریا
 به قیصر پناه برد و رفت اعتبار
 پناهنده گشتند ز آن نوظهور
 نمود عفو تقصیرشان زان جهت
 که چون شد به توفیق حق پادشاه
 جهان کرد آباد در آن زمان
 همه لشکر و فوج نام آوران
 همه مردم از کاسب و پیشه کار
 به هر شهر و هر قریه در هر سکن
 ز برنا و پیر و کهن و مهین
 به درگاش جمله بدند بنده وار
 که گردید گرگان با میش رام
 روا گشت احکام حق از یقین
 چو دوران باقی شد آن روزگار
 به ایران زمین کرد زانسان ظهور
 یکی مرد پاکیزه بُد قطب دین
 که نامش بُدی سید مرتضی
 بسی بُد مقرب به آن جسم و جان
- هر آنوقت گشتی به ایران به شاه
 ز پس جستجو کن زمن در جهان
 ولی راز خود کن ز مردم نهان
 بدان آن منم ای شه نامور
 چو این دید شهزاده بیدار شد
 دگر کرد آن راز بر دل نهان
 پس آنکه سپاهی فراهم نمود
 بدادی به لشکر بسی گنج و زر
 به مرکب نشستند راهی شدند
 که تا آمدند نزد تهران بلند
 سپاهی گزین کرد و آمد به دشت
 بلند شد به هر سوی آواز کوس
 ز هر دو طرف صف بیاراستند
 همه غرق فولاد و رزم آزمای
 همه شیر افکن همه پهلوان
 به زوبین و تیغ و سنان و خدنگ
 ز تقدیر بین از پس پرده‌ها
 همه اهل تهران ز برنا و پیر
 گشودند دروازه شهر را
 چو محمد بدید این حمایت ز حق
 بدون جنگ، خون‌ریزی و دردسر
 برفتند در کاخ آن تخت‌گاه
 چو بنشست بر تخت و شد پادشاه
 علی شاه چو دید این و کردی فرار
 همه لشکرش ناتوان شد چو مور
 دگر شاه از لطف و از مرحمت
 که گردد خداوند از وی رضا
 پس آنگاه به عدل و عدالت چنان
 در آن ملک ایران، کنسداوران
 همه شاهزاده، همه سر قطار
 همه ملت و مذهب از مرد و زن
 همه خلق اسلام ایران زمین
 ز الطاف آن شه شدی رستگار
 چنان گشت خرّم جهان ز آن ایام
 بشد پاک دلها، ز کفر و ز کین
 جهان پاک شد هم ز ظلم کفار
 که آن شه بُدی مظهر میر سور
 به دوران آن شاه، به شرع مبین
 بُدی در نجف نیز آن مقتدا
 به درگاه شاه نجف آن زمان

که در غیب کفکش همی گشت جفت
 بُدی مظهر محمد بن علی
 بُد اندر حقیقت به موسی سیا
 یکی مرد سالک تصوف مکان
 لقب بُد مر او، حاجی آقاس را
 ۱۱۶۰۰
 بُدی مظهر پیر محمد به بار
 به درگاه آن شه تقرب بجست
 چنان بود از حکمت، آن حق پرست
 در خیر و رحمت به مردم گشود
 دگر شیخ چغندر که بودی بصیر
 ۱۱۶۰۵
 به صورت بُدی مظهر شیخ شهاب
 ولی محرم درگه یار بود
 که آن شیخ چغندر چنان بُد امین
 بُدی پیر موسیش مهمان وی
 ۱۱۶۱۰
 بُدی بس کرامات و کشف و هنر
 چو گفتم ز بر مظهر چند تن
 دوباره مکرر بگویم عیان
 نخستین محمد شه نامور
 دگر آن ایاز، سید با کمال
 دگر حاجی آقاس ز آن بارگاه
 ۱۱۶۱۵
 دگر شیخ چغندر بدی شیخ شهاب
 به مهمانش بُد پیر موسی به باب

که محبوب، این راز با من بگفت
 که اندر شریعت شدی منجلی
 به شرع مبین گشت فرمانروا
 خردمند و عارف بُدی آن زمان
 که نیکو بُدش حال و انفاس را
 در آن عهد بُد محرم شهریار
 به آن مسند صدر اعظم نشست
 در جور و ظلمت ز دوران بهست
 همه کلّ شیء شاد و خرم نمود
 در آن عهد بُد دائی آن امیر
 که از رحمت حق شدی کامیاب
 به حق بود دائم به ذکر و سجود
 که بُد وصل با ذات جان آفرین
 شده روشن از نور دادار حتی
 به او معتقد گشته جمله صور
 چه کس بوده هر چند ز آن انجمن
 که اندر ازل بوده از نوریان
 بُدی مظهر میر با زور فتر
 بُدی مصفا هفتوانه مثال
 بدی مظهر پیر محمد به جاه
 در آنوقت بُد مرد عالی جناب
 به حق آشنا گشت در آن حجاب

حکایت طالب بودن محمد شاه به دیدار آقا عباس

چو محمد شه آندم شدی تاجدار
 شدی طالب وصل دیدار یار
 به هر شهر و هر قریه و هر محال
 ۱۱۶۲۰
 بیاورد در پای تخت شهی
 نبودند ز آنها یکی یار او
 که شاید خبر یابد از یار خویش
 به املاک ایران، آن قطب دین
 حزین بود محمد شه در آن زمان
 ۱۱۶۲۵
 کسی هم ز سرش بُد با خبر
 چو عاجز شد آن شاه با عدل و داد
 بگفتا به آقاس کی پاک طین
 که یک شهسواری به عین یقین
 چنین بد گذشته در آن خواب خوش
 ۱۱۶۳۰
 یکی تاج بنهاد اندر سرم

پس از نظم و ترتیب هر گونه کار
 فرستاد جاسوسها بی شمار
 هر آنچه بُدی سید با جلال
 چو شد شه به کردارشان آگهی
 به عالم همی بود در جستجو
 چو بنده بر او سجده آرد به پیش
 نبد جلوهگر انورش ز آن زمین
 بر یار گشتی بسی ناتوان
 چه دارد ز سادات، اندر نظر
 به آن حاجی آقاس آن ستر گشاد
 برم گشته مشکل مطالب چنین
 مرا کرده سلطان به ایران زمین
 بدیدم همان سید پاک هش
 مرا مسح کرد آن زمان، از کرم

یکی سیف هم بسته اندر میان
 بگفتا برو شاه ایران بشو
 چو بشنیدم این حرف از آنجناب
 چنان بُد که دیدی به سهل و به مفت
 کون میل دارم به آن رهبرم
 چو بشنید آقاسی از شه سخن
 بگفتا که ای شاه والا گهر
 گمان بُود سید عباس، هان
 بُود با کرامات و با کشف و فرّ
 که چون من بدیدم به سابق ورا
 در آن عالم سالکی، درگذر
 به املاک روم است آن سرزمین
 ولیکن به قیصر بیاید کنون
 چرا او در آن ملک معروف هست
 وظایف به او بشمر می‌دهد
 چو بشنید محمد شه این گفته را
 هماندم به قیصر به آن تلگراف
 به قیصر چو اخبار از تل رسید
 به پاسخ چنان گفت قیصر به شاه
 ابا خانه، گر آید آن جایگاه
 چرا آن سیّد هست ما را پناه
 ولیکن به تنها ابا چند غلام
 چو این نامه بر دست آن شه رسید
 هماندم سواران چند از شتاب
 به هدیه فرستاده آندم برش
 چو آن قاصدان تیز، از امر شاه
 که تا گشته وارد به آن جایگاه
 برفتند و بنشسته در خانقاه
 بگفتند جمله به آن قطب دین
 دگر نامه، قیصری بر جناب
 هماندم به پا خواست آن مقتدا
 به همراه آن قاصدان شهبی
 بگویم کنون نام آن چاکران
 ازل خواکرم بود، دویم بیان
 که هر دو بد از نسل آن دستور
 دگر چاکران هر چه همراه بود
 ولی آن چهار تن به دور زمان
 همین خوا کرم پیر سماعیل بدی
 دگر بُد بیان، میر سکندر به جام
 دگر بود جشنانی نیک نام

۱۱۶۳۵

۱۱۶۴۰

۱۱۶۴۵

۱۱۶۵۰

۱۱۶۵۵

۱۱۶۶۰

۱۱۶۶۵

۱۱۶۷۰

کمر بسته بنمود ما را، چنان
 که یزدان ترا کرده سالار و گو
 که بیدار گشتم هماندم ز خواب
 شدم شاه از امر او آنچه گفت
 به بنیم ورا، سر به وی بسپرم
 به یاد آمدش روزگار کهن
 چنانکه تو گوئی ز سیّد خیر
 که باشد خداوند روشن زمان
 چو خورشید رخشنده است زان بشر
 که دارد نشان از جهان داورا
 برفتم به خانش شدم زو خیر
 بود دکاهش نام مسکن چنین
 کنی خواهش از بهر آن رهنمون
 که قیصر از او شاد و مشعوف هست
 بسی احترامات بر وی نهاد
 بیاید گوهر به دگر سفته را
 خیر داد و بنمود آن سرّ کشف
 هر آنچه که شه گفته بود آن شنید
 بر آن سیّد کرده خواهش به ما
 به قانون اخوت نباشد روا
 که من از دعای وی هستم به پا
 مرخص بیاید کنون ز آن مقام
 شدی قلب روشن چو رخشنده شید
 فرستاده در خدمت آنجناب
 ز گنج و ز زر آنچه بُد در خورش
 برفتند چون باد چندان به راه
 که آن قطب اعظم بدی دستگاه
 ز پس امر پیغام ایران پناه
 چنان است مقصود گفتم چنین
 نشان داده گشتند بس کامیاب
 ابا چند غلامان پاکیزه راه
 فتادند در ره به آن فرّ هی
 که در خدمت مقتدا بُد روان
 دگر بد فرامرز و جشنانی آن
 که بودند آن چار، صاحب بصر
 که ذرات دوشان معین نبود
 معین شده روح بر جامشان
 که در پر دور زان بشر حیّ شدی
 فرامرز بُدی پیر رستم به نام
 بُدی مظهر عابدین او به جام

دگر هر سه پوران عباس شاه
چنان، تا که وارد به تهران شدند
اسامی پوران بگفتم ز بر
بدند نیز همراه والد ز راه
چو ماه و کواکب درخشان شدند
نمودم بیان دوشان از شمر

وارد شدن آقا عباس به دربار محمد شاه

- ۱۱۶۷۵ چو مزده به محمد شه آندم رسید
به پای برهنه ز کاخ اندرون
که تا دید رخسار آن مقتدا
بدیدی همان سید است او به خواب
برفتی که نا صد قدم پیشباز
چو شه محمد، آن بار بنده نواز
۱۱۶۸۰ دگر نیز آن قطب ذوالاحترام
ایا شاه دارنده ایران پناه
که در هر دو سر رستگارت کند
به تخت بقا پایدارت کند
به پشت شهان شهسوارت کند
به درگات قیصر به خادم شود
که خاقان توران و فغفور چین
هر آنچه خلائق بُوَد در زمین
به دریای رحمت همه قطره باد
همه دشمنان پراکنده باد
۱۱۶۸۵ به هر دو سرا شاد گردی به داد
دگر نیز در دور سالم شوی
امیدم به آن ذات با عدل و داد
چنان خواهم از حق به صدق و نیت
چو شد ختم دعوی آن مقتدا
چنان تا برفتند بر فوق تخت
یکی بود سلطان باطن به وقت
پس از لطف و اکرام، آن شاه دین
همه سر به سر سیر خواب ورا
چنین دیده در خواب این بُد اثر
چو بشنید شه این سخن زان کبار
بیوسید پس دست و پایش چنان
ز پس گفت آقای صاحب کرم
بجائی نشینم به خلوت سرا
هماندم بفرمود شه ز اندرون
درست است منزل، به خلوت سرا
۱۱۶۹۵ چه خورشید در خان مغرب برو
- ۱۱۶۸۵ بشد شاد و خندان چون شنبلیذ
چو پروانه سر مست آمد برون
بشد قلب روشن به آن مه لقا
که دیده بُد از پیش و شد کامیاب
نمودی زیارت به آن بی‌نیاز
بدیدی، شد آزاد و هم سرفراز
به محمد شه گفتا به خوش این کلام
امیدم چنان است ز آن کبریا
به هر دو جهان تاجدارت کند
به آئین حق برقرارت کند
به عدل و عدالت شعارت کند
دگر امپراطور ملازم شود
کنند سجده، درگهت همچنین
ز شاه و ز رعیت کهن و مهین
زمین و زمان پیش تو بنده باد
همه دوستان ابد زنده باد
شوند خلق از تو خوش از هر مراد
پناه‌گاه مخلوق عالم شوی
کند پس ترا دائم آباد و شاد
همیشه بود حافظ و حامیت
روان شد به پیش و شه اندر قفا
نشستند ز آنجا دو شه نیک بخت
یکی بود سلطان ظاهر به جخت
بفرمود با شاه ایران زمین
بفرمود با شاه که ای مهتر
شدی شاد از لطف آن دادگر
بشد مست از شوق پروانه وار
که مخلوق گردید حیران از آن
به آن شه کنون خواهم ای محترم
کنم راز با آن جهان داورا
درست کرده منزل بگفتا کنون
قدم رنجه فرما ایا مقتدا
در آنجا شبی شاد و راحت بشو

طلوع کن چو خور هم جهان کن ضیاء
روان شد به خلوت در آن شد نهان

ز روز دگر باز بیرون بیا
ز پس مقتدا هم چو خور آن زمان

شک آوردن درباریان به آقا عباس و رام شدن دو شیر گرسنه

بکن گوش چون گشته شکدارها
شدند کینه ور چاره جو از قفا
بگفتند ای شاه عالم پناه
همی سجده کردی به میر رشید
که سَرّی به قلبم نموده بیان
یقین شد که یار است بگزیده‌ام
نگردد به این آیه او مقتدا
که هر کس به آئین خود کس بود
به تشبیه سالک شود جلوه‌گر
ز مردان حق نیز بشنیده‌ایم
به این راه تنها نشیند به خان
به درب همان خان سید بریم
اگر دارد آن سید از حق نشان
به سجده کنان پیش او می‌روند
ورا بردرند و کنندش، دو شق
دگر کس به آئین او نگرود
ز سردارها کرد آندم قبول
دگرپاره شه آمد از بارگاه
به اعزاز و احرام آمد به جا
دگر از وزیران مشرک به‌بین
که شرمنده درگاه داور شدند
گر ابله کند پف به شمع ضیاء
نگردد خمش از پف مرد چیر
ولی منکران می‌شوند رو سیاه
بگفت شه پس آن راز با مقتدا
چه تدبیر گوئی نمایم به کار
که ای پادشه خوش بود این چنین
به توفیق آن ذات جان آفرین
چسان حق کنم ثابت اندر یقین
شوند طالب حق به این راه دین
نشستی به تنها چو خور ز آن مقام
به نظاره بودند شاه و سپاه
بیاورده در خان، کردند روان

دگر از وزیران و سردارها
ز راه بخالت به آن مقتدا
پس از مقتدا، بر نشسته به‌گاه
بگو از چه آیه به تو شد پدید
به پاسخ بگفت شاه با مشرکان
ورا نیز در خواب خوش دیده‌ام
به پاسخ بگفتند ای پادشاه
چرا سالکان در جهان بس بود
دگر نیز آن پیک آن دادگر
چرا زین حکایات بس دیده‌ایم
کنون آن سید می‌کنیم امتحان
دو شیر گرسنه همی آوریم
رها می‌کنیم آن دو شیر غزان
که آن شیرها هم چو گربه شوند
وگرنه نبودش نشانی ز حق
که تا بهر مردم به عبرت شود
به ناچار شه آن شروط و اصول
چو بگذشت امشب به فردا به‌گاه
طلب کرد آندم پس آن مقتدا
چو سابق نشستند در یک نشین
چه کردند آخر چگونه بدند
چراغی که یزدان فرورزد به جا
شود پر ضیاء آن چراغ منیر
ابد روشن است او به حکم خدا
پس از احترامات ز آن بارگاه
چنین مشرکان کرده‌اند سازگار
به پاسخ بگفت مقتدای مبین
نخور غم نباشید پس دل حزین
به اعجاز کشف و کرامات بین
چنان جمله مخلوق ایران زمین
ز پس رفت آن مقتدای کرام
شدی روشن از نور او خان و جاه
که آندم دو شیر گرسنه چنان

به سجده کنان هر دو رفته به پیش
 همی مست گشتند پروانه وار
 نوازش همی کرد بر آن دو شیر
 روید پس به بازار، چند رأس میش
 که بدهم به شیران بزدان شناس
 برفتند در دم دو سر میش را
 که می دید مخلوق ز آن بی حجاب
 بپرید میشان ز تن سر چنان
 بیارید یک یک جدا زین مقام
 هر آنچه که آن قطب فرموده بود
 یکایک بدادی به آن هر دو شیر
 همه خلق آنجا ز شاه و وزیر
 شدند طالب صدق آن شیر گیر
 دوباره شدند حبس زنجیرها
 چه فراش و خادم چه فوج و سپاه
 ز جنّ و ز انس هر چه بودند حیّ
 همه گشته طالب به وی از یقین
 شدند بنده آن ولی خدا
 به درگاه او جمله ساجد شدند
 به درگاه او جمله خادم شدند
 به او عرض کردند، ای مقتدا
 به کلّ خلائق همه پیشوای

۱۱۷۴۵
 ۱۱۷۵۰
 ۱۱۷۵۵
 ۱۱۷۶۰
 ۱۱۷۶۵
 ۱۱۷۷۰
 ۱۱۷۷۵

چو شیران بدیدند آن یار خویش
 نهادند سر را به زانوی یار
 ز پس از کرم، مقتدای منیر
 بفرمود آندم به یاران خویش
 بیارید ایندم برم از قیاس
 هماندم غلامان آن مقتدا
 بیاورده در خدمتش از شتاب
 بفرمود با آن غلامان که هان
 دگر مغز سرهای میشان تمام
 غلامان چنان کرده اتمام زود
 ز پس مغزها آن امام منیر
 چو خوردند شیران بگشتند سیر
 ز خردو بزرگ و ز برنا و پیر
 پس آنکه مرخص شدند شیرها
 چه شاه و وزیران چه سردارها
 چه رعیت چه کاسب همه کلّ شیء
 چو دیدند اعجاز آن شاه دین
 تماماً به درگاه آن مقتدا
 به توصیف او جمله حامد شدند
 همان منکران نیز نادم شدند
 از او خواستند عفو جرم و گناه
 گواهی دهیم تو ولی خدای

سر سپردن محمد شاه و مقرر نمودن مواجب

به آن ذات پاکت شک آورده‌ایم
 شکستی طلسم نهان ز آن نبرد
 سپردی سرش را به آن قطب دین
 هر آنکس شدی طالبش فیض برد
 که آخر به ظلمت چو کلبان ببرد
 چنان شد به وی طالب و بنده‌وار
 منور به آن نور یزدان شدی
 چنان دارم امید زین روزگار
 قبول سازی و تا بیارم به جا
 شوم وصل بر حق به خان جنان
 که ای شاه مخلوق ایران زمین
 به جا آر و زاندم ببر جاودان
 که چون ما نخواهیم دنیا به کیش
 هر آنچه تو گوئی بیارم به جا

۱۱۷۶۵
 ۱۱۷۷۰
 ۱۱۷۷۵

که ما رو سیاهیم و بد کرده‌ایم
 ز پس مقتدا مشرکان عفو کرد
 دگر شاه محمد به صدق و یقین
 دگر نیز اهلش همه سر سپرد
 هر آنکس که مشرک بُدی بد ببرد
 پس آنگاه شاه محمد نامدار
 که دایم چو پروانه مستان بدی
 ز پس گفت ای مقتدای کبار
 کم هر چه خدمت به پیرزاده‌ها
 عوض ده به من فیض از جاودان
 به پاسخ بگفت مقتدای مبین
 بکن خدمت آنچه که من گویم آن
 نخواهم ز تو هدیه ز اندازه بیش
 ز پس شاه گفتا که ای مقتدا

- پس آن مقتدا هر چه درخواست کرد
به دلخواه آن مقتدا آنچه بود
مواجب و ظایف مقرر نمود
به پیرزاده‌ها داده از روی مهر
چنان بود نیت شه نیک بخت
ولی مقتدا بود قانع به خواست
نمودند هر چند به شه التجا
بیایند، پیرزاده‌ها در حضور
به ایشان سپارد همه مملکت
نکردند پس قطب دین آن قبول
که ماها همه داعی تو شویم
همین بس بود خدمت شد قبول
خداوند بر ما بقا داده است
چنان هر چه گوئیم به آن دادگر
همه کلّ اشیاء، همه ماصور
خلایق ز انس و ز دیو و ز جن
پس از دادگر ما جهانداوریم
بخواهیم اگر از جهان دادگر
دگر نیز خواهیم بر مردگان
دگر نیز خواهیم هر آن زندگان
همین سلطنت نیز بر ما بس است
نباشیم ما طالب گنج و زر
هر آنچه بخواهیم ز او ممکن است
چو دنیا فنا می‌شود گنج نیز
ز پس شاه محمد به صد عجز و ناز
مواجب به سالی ده و شش هزار
دگر پور ارشد به سرتیب شد
ز صحنه دگر هم چنی بیلوار
همه آن محالات از جزء و کلّ
ز پس خلعت گنج و زر بشمر
فرامین نوشتند و سر بست گشت
که گر از مخالف مقصر شود
نه دولت نه ملت نباشد هنر
شود عفو تقصیر آن مجرمان
چو این کارها گشت جمله درست
مرخص شد و گشت راهی به کام
در آندم که شد کلبعلی خان مرید
- ۱۱۷۸۰
- ۱۱۷۸۵
- ۱۱۷۹۰
- ۱۱۷۹۵
- ۱۱۸۰۰
- ۱۱۸۰۵
- ۱۱۸۱۰
- ۱۱۸۱۵
- شه نامور جمله آراست کرد
بیاورده بر جا به ذکر و سجود
مناصب مخلع همه ز آن ورود
چو باغ جنت شاه بگشوده چهر
که بدهد به آنها همه تاج و تخت
دگر بیشتر هر چه دادی نخواست
که شاید کند دخل بر تختگاه
سپهدار گردند صاحب امور
کنند تازه دوران چو باغ جنت
بگفتند با شاه که اینست اصول
نه اینست این سوی آن سو رویم
که بزدان کند بر تو رحمت نزول
به ما مستجاب الدعاء داده است
برآورده سازد ندارد گذر
به فرمان ما هست در زیر و بر
به فرمان ما هست از سر و بن
به هر خیر و شر نیک و بد قادریم
زمستان کند چون شتا در نظر
خداوند حتی سازد از قبرستان
به حکم خدا می‌شود مردگان
به هر دو جهان حق به ماها کس است
که چون هست با ما همان دادگر
که گنجینه ما همان باطن است
نخواهیم جز حق دگر غیر چیز
رضا کرد آن مقتدا زین نیاز
به تومان نوشتند فرمان به بار
هزاران سوارش به ترتیب شد
تیول گشت بر جای شانزده هزار
بدادی به فرمانشان متصل
نیاز داده بر پیرزادان دگر
به ایران همان ملکها بست گشت
به آن خاک آن مقتدا، گر رود
که از ره نمایند آنجا گذر
به هر جا رود باشد اندر امان
ز پس مقتدا از شه حق پرست
که تا گشت وارد به جیحون مقام
چنین بُد حکایات گفت و شنید

حکایت کلبعلی خان و مرید آقا عباس شدن

- بدی کلبعلی خان یکی پوز سر
 که بد کلبعلی مالک از آن محل
 در آنوقت هم شاه ز آن ملک بود
 چرا کلبعلی طاعتش کم بدی
 ۱۱۸۲۵
 چو پورش بمردی بشد توبه کار
 هماندم برفتند در نزد شاه
 چنین است امید این کمترین
 که گمراه بودم چو سگ زین درا
 کنون آمدم بر درت توبه کار
 ۱۱۸۲۵
 کنی پورم از لطف زنده چنان
 ز پس شاه از مرحمت در زمان
 چو مردم بدیدند قدرت ز شاه
 همه توبه کردند از صدق دل
 ز پس سر سپردند ز آن شاه دین
 ۱۱۸۳۵
 دگر کلبعلی خان همه ملک و مال
 خودش رفت ساکن شد اندر کرج
 بدی کلبعلی پیر میکائیل، دون
 ز پس مقتدا چند روزی به داد
 بسی کور و لنگان بسی ناتوان
 ۱۱۸۳۵
 پس از نظم و ترتیب آن کارها
 چو وارد به بغداد شد آن زمان
- بشد ناخوش و مرد از آن بشر
 ز حق بود گمراه هم بُد دغل
 که مُردی همان بور در آن ورود
 از آنرو از آن درد پر غم شدی
 به پای برهنه همی بنده وار
 بگفتند ای شاه عالم پناه
 کنی عفو نقصیر من پیش از این
 نکردیم طاعت به حق در خورا
 ز راه کرم بنده را عفو دار
 که تا خلق بینند اندر جهان
 پسر زنده کرد و بشد باتوان
 همه جمع گشتند ز آن بارگاه
 ز کردار خود جمله گشتند خجل
 مریدش شدند جملگی از یقین
 نیاز کرده دادی به آن بی مثال
 چنان دید ز آن شاه خیر و فرج
 شد آزاد از لطف آن رهنمون
 در خیر بر روی مردم گشاد
 شفا داده از مهر در آن زمان
 روان شد سوی روم با یارها
 بدی بیست و دو ماه روزه چنان

ذکر معجز کردن آقا عباس در شهر بغداد

- طعام خورد مشهور گشته به عام
 خیر داده بر حاکم آن بلد
 در این روز روزه، طعام خورده است
 که معروف شد از کهین و مهبین
 ۱۱۸۴۵
 بگفتا که یک فوج عسکر به قهر
 سید در بلد تیر باران کنند
 برفتند در نزد آن شاه دین
 احاطه نمودند ویرا به قهر
 چرا کرده بر من ز طوفان نزول
 که تو کافری مبرهن، زین زمین
 چگونه شدم کافر اندر جلیس
 در این روز خورده معین طعام
 ۱۱۸۴۵
 همان روز در قلب شهر آن امام
 در آندم غمازان ناپاک و بد
 که یک سیدی این چنین کرده است
 تجاوز نموده به قانون دین
 پس آنگاه پاشای بغداد شهر
 ابا یک کماندار آنجا روند
 چو بشنید کماندار با عسکرین
 ورا برده در توی میدان شهر
 ز پس گفت آن مقتدا از اصول
 ۱۱۸۴۵
 کماندار گفتا به آن شاه دین
 به پاسخ بگفت شاه با آن رئیس
 کماندار گفتا به ماه صیام

که چون ماه دیشب نموده ظهور
 نباشیم کافر مگو این کلام
 ز گفتار تو کس ندارد به یاد
 چگونه ظهور کرده این را مگو
 نشینم در اینجا که مغرب شود
 که دیدند عالم به تقدیر ربّ
 که تا مشرکان جمله گردند خجل
 همی کشته گردیم در این مقام
 به حیرت بماند گفت باشد روا
 همه بنده باشیم در آستان
 شوی کشته از قهر زین جایگاه
 ز مغرب قمر گشت آندم عیان
 بلند است رفعت به آن گاه را
 شده ماه از قدرت حق پدید
 قبول شد به درگاه حق این صیام
 همه آمدند نزد شه آن زمان
 همی وصف گفتند ز آن شهریار
 به درگاه شه جمله خادم شدند
 شدند ساجد شاه در آن ایام
 چنین بد کرامات در این گذر
 نمودست اعجاز در این زمین
 همی عذر خواهان بُد از آن جناب
 طلب کرده عفو هم از التجا
 نباید کنی عفو زیشان قصور
 به درگاه سیّد رود در سجود
 رضا سازد او را ز خود آن زمان
 به وی وقف سازد ز بالا و پست
 دعاگو شود بهر ما از نفوس
 حکومت بشد از اطاعت روان
 پس از سجده کردن ستادی به پا
 تماماً بیان کرده اندر سجود
 طلب کرد در پیش و گفت ای خرد
 به یاد ناورید آنچه بُد در کهن
 کنم عفو تقصیرت ای محترم
 دگر سجده کرد و بیامد به هش
 ببوسید پس دست شاه غفور
 ز بگذشته دیگر نکردند سخن
 چو بلبل همی مست گلشن شدند
 دعا خوانده از خیر در آن زمان
 که قیصر از او گشت هم کامیاب

به پاسخ بگفت شاه نبود قصور
 که دیدیم ما ماه، خورده طعام
 ۱۱۸۵۰
 کماندار گفتا عجب از تو باد
 که از ماه رفته همی بیست و دو
 به پاسخ بگفت شاه با او خرد
 اگر ماه ظاهر بُد از رأس شب
 ۱۱۸۵۵
 مرخص شوم آندم آزاده دل
 وگرنه نبُد صدق، ما را کلام
 کماندار چو بشنید این امر شاه
 اگر صدق بودی کلامت چنان
 وگرنه به آنطور گفتی به ماه
 گذشت این زمان تا که خورشید نهان
 ۱۱۸۶۰
 که دیدند مخلوق آن ماه را
 در آندم ز قسطنطنین بِل رسید
 خورید روزه را عهد گشته تمام
 چو مخلوق اعجاز دیده عیان
 نمودند سجده به وی بنده وار
 ۱۱۸۶۵
 ز کردار خود جمله نادم شدند
 که پاشا و سردار و رعیت تمام
 در آندم به قیصر بدادند خبر
 یکی مقتدائی منیر و مهین
 ۱۱۸۷۰
 هماندم ز قیصر بیامد جواب
 ز تقصیر مردم ز آن مقتدا
 که نادان بدند مردمان در حضور
 دگر حکم فرمان به پاشا نمود
 کند عهد تجدید با او چنان
 ۱۱۸۷۵
 همه قریه‌های دکه هرچه هست
 پس از جای قیصر ورا دست بوس
 چو این نامه از قیصر آمد، دوان
 چنان رفت تا خدمت مقتدا
 هر آنچه که قیصر به او گفته بود
 ۱۱۸۸۰
 ز پس مقتدا حاکم آن بلد
 بیا بر نشینید زین انجمن
 که دریای رحیم و کان کرم
 چو بشنید این مزده پاشا به خوش
 بیامد به نزدیک اندر حضور
 به رخصت نشستند ز آن انجمن
 ۱۱۸۸۵
 ز آینده گفتند روشن شدند
 ز پس مقتدا بهر قیصر چنان
 به قیصر فرستاد ز آن پس جواب

وداع کرد پاشا و افتاد راه
 چو خور گشت طالع در امکان خود
 چنان گشت ز آن عهد فرمانروا
 شدی صاحب عصر و عهد و ایام
 نشسته بدی شاه ز آن بارگاه

پس از چند روز دگر مقتدا
 چنان تا بیامد به آن خان خود
 از او گشت آن طاق و ایوان ضیاء
 نشستی به ایوان خود شادکام
 گذشت آن ایام تا که روزی به گاه

۱۱۸۹۰

حکایت آقا عباس که ایل نانکلی را در عالم غیب از دست سپاه ترکمان نجات داد

که فرھانش بُد نام وی از مراد
 هماندم مکمل بدر آورند
 مکمل بیاورد فرھان به زود
 یکی نیزه بر دست از آن قرار
 گھبی بر نشیب و گھبی بر فراز
 پس آنکه پیاده شدی آن جناب
 ببردند گردش بدادند چند
 ز پس بزده بستند بر بستگی
 بگفتند ای پادشاه غفور
 در این عرصه گه کرده اظهار را
 نویسید تاریخ از این کلام
 گرفتار بودند در ترکمان
 سه ماه بود آن راه دور و دراز
 برفتم به اینسان به امدادشان
 به توفیق حق جمله گشته رها
 پناهنده گشتند بر من جلی
 نوشتند تاریخ آن عرصه گاه
 پناهنده گشتند ز آن رهنمون
 بیامد به امدادشان از حجاب
 شکست داد آنها ز پا تا به سر
 ز پس غیب شد شاه در آن مقام
 رسیدند در نزد شه چند کس
 به تنسوق از نذرهای بی‌شمر
 گذشته نموده روایت چنین
 عیان گشت آنچه که در گفت شد
 نویسم به دفتر نگرود تمام
 که بد در جهان آن زمان کردگار
 به هجرت بیامد به جیحون مکان
 به پا کرد آن بارگاه مہی
 به کلّ جهان گشت فرمانروا

یکی اسب، شه داشت دلدل نژاد
 بفرمود شه تا ورا زین کنند
 چنان کرده مهتر که شه گفته بود
 بشد شاه آندم برویش سوار
 در آن عرصه گه کرد بس تاخت و تاز
 که تا کف فکن گشت فرھان به تاب
 دگر مهتران آمدند آن سمنند
 که تا رفع گشتی ز وی خستگی
 ز پس آن غلامان شه در حضور
 به ما گو چه سر بود این کار را
 به پاسخ بفرمود شه زین ایام
 در اینوقت یاران من بی‌توان
 که زانجای تا ترکمان از تراز
 ز من خواستند چون مدد این زمان
 نجات دادم آنها ز دست بلا
 بدند آن سواران، نانکلی
 چو یاران شنیدند گفتار شاه
 از آنسو شنو آن سواران چون
 بدیدند یک شہسواری به تاب
 به آن ترکمانها بشد حمله ور
 نجات داده یاران چو در آن ایام
 گذشت آن به شش ماه دیگر ز پس
 بیاورده با خود بسی گنج و زر
 بدادند در خدمت شاه دین
 پس آن هر دو تاریخ چون جفت شد
 ز اعجاز آن شه اگر تا قیام
 همین بس بود گفتم از اختصار
 پس آنکه خداوند، با خانمان
 به جیحون نشستی به تخت شہی
 ز روم و ز ایران بدی مقتدا

۱۱۸۹۵

۱۱۹۰۰

۱۱۹۰۵

۱۱۹۱۰

۱۱۹۱۵

۱۱۹۲۰

بشد شاه، ظاهر به جام بشر
 که هم ذات حق شد بر او میهمان
 بشد مست از باده، انظهور
 بشد کشته بر دست قوم فجر
 بدند در بشر جمله در آن ایام
 همه مست از نور ذوالمن شدند

گذشت آن زمانه به دور دگر
 بدش نام تیمور در آن زمان
 به دالاهو آندم نمودی ظهور
 که تا آخر از امر آن دادگر
 در آن عهد هم نیز چندین غلام
 پس از رحلت شاه روشن شدند

۱۱۹۲۵

اسامی غلامانی که در آن زمان بوده‌اند

که بودند بینا و با اقتدار
 ز آئین حق جمله عامل شدند
 که هر یک به جایی بدند رهنمون
 بدی مظهر پیر رخشنده جام
 ز گوران به دالاهوش بُد نشین
 بسی کشف و اعجاز کردی عیان
 که بُد مظهر پیر موسی وزیر
 ز انوار خاموش سر مست بود
 پس از رحلت شاه شد هوشیار
 بدی حاضر اندر حضورش مدام
 که بودند مدّاح در خان او
 شدی آشکارا به روشن زمان
 قلی بُد ز پردیور از اهل طاس
 کرامات بسیار بنمود عیان
 نشد کام حاصل فنا شد از آن
 که آنهم در خیر رحمت گشود
 شهید گشت بر دست خلق حیون
 به ناکام شد باز در دون فنا
 دگر نیست لازم بگویم سخن
 که آنهم ز پس جانشین شد
 به درگاه حق شد دعا مستجا
 که اندر مدینه شدی مقدر
 اخی بود با شاه در آن بشر
 که مشهور گشته به هر نامه‌ها
 همین بس بُود کردم آنها عیان
 بُد در مدینه به جام
 ابا شاه دین بُد برادر به قسم
 پس از آزمان گشت فرمانروا
 به اهل تسنن بُود او امام
 سیم یار بودی به دور زمان

که هر یک به یک ملک شد هوشیار
 ز الطاف حق جمله کامل بدند
 بگویم اسامی ایشان کنون
 اول سید برا که بُد حیدر به نام
 بُد از نسل خاموش آن پاک طین
 که بُد قطب آئین، در آن زمان
 دگر بود نوروز روشن ضمیر
 که با سید براهه، وی همدست بود
 دگر بود تیمور، داود یار
 دگر سید براهه سه ده شش غلام
 ز هفت هفتون بُد، غلامان او
 دویم بُد نظر آنهم از گرمیان
 بدی مظهر عبدالله بن عباس
 که بنیام هم زو شدی میهمان
 که تا آخر از دست ظلم بدان
 دگر بود
 که آنهم بُدی میر حمزه به دون
 به دین حقیقت بُدی بوالوفا
 به عالم شده دین او میرهن
 دگر بُد ز آن خطاب
 که زاوشدروا
 به آئین بُدی مظهر آن
 به قادر شد اظهار در پردیور
 دگر کارهای
 دگر نیست لازم بگویم از آن
 دگر بُد به نام
 خدر بود آن در حقیقت به اسم
 دگر بود
 بُد اندر مدینه به جام
 که شد کشته بر دست اسلامیان

۱۱۹۳۰

۱۱۹۳۵

۱۱۹۴۰

۱۱۹۴۵

۱۱۹۵۰

۱۱۹۵۵

۱۱۹۶۰ ز پردیورا بد سلامت به نام
 که بودند هر سه اخی با سهاک
 کنون هم شده در جهان منتشر
 چنین است تقدیر پروردگار
 به هم می‌کنند گردش از روزگار
 پس آنکه شود اهل ظلمت فنا
 ۱۱۹۶۵ کنند زندگانی به خوش در دو سر
 دگر باره گویم ز دستان پیش
 نخستین بگویم ز آن هفتان
 براهه بدی مظهر پیر راد
 ۱۱۹۷۰ دگر بود تیمور، داود یار
 دگر گویم از هفتوانه سخن
 محمد بُدی، سید احمد به گاه
 امین بگ بدی حاج عیسی به گاه
 دگر بد محمد شه آن میرِ سور
 ۱۱۹۷۵ دگر مصفاً بد ایاز از حساب
 به حق گشته واصل چنان آنجناب
 دگر خانم جان، دختر سید عباس
 دگر گویم از آن قَوْل طاسیان
 دوم پیر ویس شابدینش بخوان
 ۱۱۹۸۰ به شهر سلیمانیه بودش مقام
 سیم یار قدم، بود آن پاک دَر
 دگر سید صفر بود آن شاه نظر
 دگر سید میرزا دو روئی مکان
 دگر میریجان بود اولاد میر
 ۱۱۹۸۵ دگر سید سهراب آنهم چنان
 دگر گویم از هفت سردارها
 همی بود جشنانی آن عابدین
 فرامرز بدی پیر رستم به گاه
 دگر بود سید بگلر نامدار
 ۱۱۹۹۰ مر او احمد هاوار بد مظهرا
 ز اولاد خاموش بود آن امیر
 دگر بود کاکسی حسن در کرد
 دگر سید سماعیل فرخنده پی
 که او بود یوسف برهنه به دون
 ۱۱۹۹۵ دگر بُد در گرمیان
 دگر بود مندلیج
 بدی مظهر پیر قنبر به گاه
 دگر بود کنگر شهبی
 بدی آن زمان مظهر پیر خدر

که مشهور شد از به عام
 بدند دشمن دین آن ذات پاک
 به دین شده مقتدر
 که هم نور و ظلمت چو لیل و نهار
 که تا طی شود سال پنجاه هزار
 شوند اهل نوری حیّ اندر بقا
 شود اهل ظلمت نگون در سقر
 ز اسم غلامان در جای خویش
 پس از رحلت شاه عباس هان
 بدی نیز نوروز، موسی به داد
 معاصر بدند هر سه در روزگار
 که بودند هر یک به یک انجمن
 دگر بُد آن بوالوفا
 بدی سید ایاز، مظهر مصفا
 که بر تخت ایران نمودی ظهور
 چغندر، بدی مظهر شیخ شهاب
 که گردید از لطف حق کامیاب
 حبیب شه بدی ز آن بشر از قیاس
 نظر بُد قلی اول از گرمیان
 که شد خسته از ظلم آن ظالمان
 که شد روشن از نور حق زان ایام
 بدی مظهر شاکه در دینور
 بد از نسل عالی به جام بشر
 مراد بود مظهر قَوْل طاسیان
 قَوْل طاسی آن بُد به سلمان پیر
 دلاور بدی او به صحنه مکان
 که بودند خادم در آن بارگاه
 بیان، بود اسکندر پاک طین
 دگر بد بلال میر ورجم به جاه
 که بودش ده و دو ز گرگان هار
 همی مصطفی بود اندر سرا
 شدی مقتدر هم به حکم کبیر
 خلیفه سماعیل بد مستمند
 که اندر کردند مرغ او گشته حیّ
 بد اقرار داود ز آن رهنمون
 که بد مظهر پیر نغمین به کان
 به آئین حق او نشستنی به زیج
 که شد روشن از نور عباس شاه
 که آنهم ز حق داشتی آگهی
 که دایم بد از راه حق منتظر

- ۱۲۰۰۰ دگر بود آن عابدین
 دگر بود ز بکتر
 که بود مظهر پیر حیدر به جام
 دگر بُد بیان میر سکندر به خان
 دگر سید در آن بارگاه
 مکرر از آن باب گویم کلام ۱۲۰۰۵
 دگر بُد به جیحون مکان
 دگر بود محرم به شاه
 دگر بود مکائیل یار
 دگر آن صوت گو
 ۱۲۰۰۱۰ ز پردیور او بود آن یار طمر
 دگر آن قطارکش به جام
 چو گفتیم اسم غلامان شاه
 گذشت نیز چون باد، هم آن زمان
 به دیگر زمان نیز چون آفتاب

حکایت مجملی در باب ظهور فرمودن تیمور بان یاران

- ۱۲۰۰۱۵ ز دالاهو آن دم نمودی ظهور
 که تیمور بُد در بشر یادگار
 که خود ذکر کرده چنان در حیات
 حکایات تیمور بماند به جا
 کنون هفت پشت حیاسی به کام
 پس از آن کنم ذکر تیمور شاه ۱۲۰۰۲۰
 چو عباس رفتی به خان جنان
- منور نمودی زمانه به نور
 ولی ذات او داود است از شمار
 بشر یادگار است و داود به ذات
 کنم ذکر در جای خود پس ورا
 به شهنامه سازم روایت تمام
 بر دوستان هر چه بودی به راه
 شد احمد پس از او به صاحب زمان

حکایت آقا سید احمد ثانی ابن آقا سید عباس

- چو آن دور کهنه بشد نوجوان
 پس از باب چون گشت احمد به شاه
 همی ذات ابرام مهمان بدش
 بشر بود سید محمد پاک طین ۱۲۰۰۲۵
 پس از باب بر تخت حق پایدار
 که بهتر ز اول پس آن خان و جاه
 شد آن خاندان قبله کَلّ شیء
 که محمد شه بودش همان بنده وار
 چنان سیدی در جهان کم بدی ۱۲۰۰۳۰
 معاصر به او بود پس آن یزید
 چو سابق به کین بود آن نابکار
- دگر گویم از وصف آن خاندان
 به هر دو جهان گشت فرمانروا
 که صد قیصر و جم به دربان بدش
 که در هر زمانه بدی قطب دین
 بشد مقتدر در جهان آشکار
 شد آباد از لطف آن کبریا
 هر آن مرده آمد در آن، گشت حتی
 که بیشتر ز بیشتر بدش اقتدار
 هر آنکس که او دید بی غم شدی
 عمادالدوله بودی به نام آن پلید
 بدی دشمن حق به ناسازگار

ولیکن نبد قدرتش در جهان
 پس از رحلت احمد تاجدار
 ۱۲۰۰۳۵ بماند پس این قصه وقت است آن
 بدی مظهر داود و یادگار
 به احمد رساند به موئی زیان
 بشد آل احمد ز دستش فرار
 که تیمور شد همچو خورشید عیان
 که هم ذات حق بود بر وی سوار

سرگذشت تیمور بان یاران

چو هشیار گردید سر مست شد
 بگفتا به مخلوق گوران عیان
 بس اعجاز، کشف و کرامات بود
 ۱۲۰۴۰ شدند جمع در گرد او بیشمار
 در عالم بشد آن ندا منتشر
 چنان شد خلائق به جوش و شتاب
 همه خلق بودند سر مست نور
 چنان بود مخلوق در هیجان
 ۱۲۰۴۵ در آن سرزمین بود، یاران به نام
 همه سرزمین خلق بگرفته بود
 همه پارسان آنچه بد در جهان
 به اسمش جو انگشت دادی به شیر
 بسی مرده‌ها زنده کرده به گور
 همه خلق بریده از زندگی
 ۱۲۰۵۰ چو این شور و غوغا بشد مبرهن
 که سلطان ایران به فکر اوفتاد
 به آن کارگزاران دیوان پناه

به نیستی گذشتی و در هست شد
 منم حال زین دور صاحب زمان
 بیامد خلائق همه در سجود
 که بودند سر مست پروانه وار
 که خلق جهان جمله گشته خبر
 تو گفتی که حشر است اندر حساب
 بگفتند اینست باقی ظهور
 زمین تنگ شد زیر مردم چنان
 نبد جای خالی دگر ز آن مقام
 که بودند دایم، به ذکر و سجود
 همه گشته بد روشن از نور آن
 هماندم شدی شیر بسته پنیر
 شفا داده بسیار از گنگ و کور
 به درگاش رفتند بر بندگی
 بگفتند با شاه ایران سخن
 که آخر چگونه شود این مراد
 نمود مشورت تا چه سازد به گاه

حکایت شهید شدن تیمور بان یاران

بگفتند ای شاه با عدل و داد
 که دارد به تاج و به تخت ادعا
 ۱۲۰۵۵ چو بشنید شه در تزلزل فتاد
 به لشکر بسی داد از سیم و زر
 ز پس کارگزاران صاحب خرد
 اول نامه بنویس بر این عم
 که او آب بر روی آتش کند
 ۱۲۰۶۰ کند قتل او را به تیغ بُران

چنان گشته مشهور تیمور به یاد
 ترا فوت سازد شود خود به شاه
 در گنج و مخزن همه برگشاد
 روند و کنند جنگ با نامور
 بگفتند ای شه چنین کی سزد
 که باشد عمادالدوله^۱ محترم
 فرستاده تیمور را آورند
 که تا خوابد این فتنه در این زمان

(۱) - امامزای ورن معری عماد دولت حوایده شود.

اگر این عمت شکست آورد
 کنند ملک گوران ابا خاک پست
 چو بشنید شه این سخن شاد شد
 پسند کرده آن رأی در آن زمان
 ۱۲۰۶۵
 که گویند شخصی به تیمور نام
 به هر نوع دانید او را بگیر
 چو این نامه از شاه ایران چنان
 هماندم عمادالدوله بد سرشت
 که حکم است از شاه ایران پناه
 ۱۲۰۷۰
 روان کن به شهرش که تا از اصول
 که تا فتنه آشوب خوابد به دهر
 به سردار گوران چو فرمان رسید
 ز یک سو ز خوف خدا داشت بیم
 ندانست چاره کند کار را
 ۱۲۰۷۵
 به بینم که تیمور رأیش چه است
 خیالش اگر بر جهاد است و جنگ
 کنم جنگ با شاه قاجار سخت
 که چون قبله دین ما آن بود
 چو سردار این گفت برخواست زود
 ۱۲۰۸۰
 چو بنده به تیمور کردی سجود
 کنون نامه شاه ایران به من
 که گیرید تیمور را دست بست
 کنون گو به ما رأی و فرمان چیست
 اگر امر سازی به جنگ و جهاد
 ۱۲۰۸۵
 چنان تا که جان است در تن مرا
 وگر نیست میل به شرّ و فساد
 بفرما که تا آنچنان کار کرد
 چو بشنید تیمور گفتار را
 بگفت آفرین بر تو ای نامدار
 ۱۲۰۹۰
 چنان است امید ز آن کردگار
 که چون مرد میدان ایمان بُدی
 همان است گفتم که آن دادگر
 که چون تو ز مردی شدی حق پرست
 کنون وعده روزگار بقا
 ۱۲۰۹۵
 نباید که من سر به راه خدا
 ندارم اجازه ز آن کبریا
 نخواهم که یک یار گردد هلاک
 که باید شوم خویش کشته چنان
 چو بشنید سردار گریه کنان
 ۱۲۱۰۰
 چنان است سوگند بر دادگر

پس آنگاه اردو از اینجا رود
 بگیرند تیمور با دست بست
 از آن رشته غم پس آزاد شد
 نوشتند بر این عم آن چنان
 خروج کرد آنجا به طغیان به عام
 بکن قتل او را چو گردد اسیر
 رسیدی به حکام کرمانشهان
 به سردار گوران نامه نوشت
 بگیرید تیمور ز آن جایگاه
 بسنجیم و بینیم چه دارد حصول
 نگردد خراب آن محلها به قهز
 بلرزید اعضاش چون برگ بید
 ز یک سو ز ترس حکام رجیم
 بگفتا همین است اقرار را
 به هر رأی باشد به ما آن به است
 کنم جان فدایش ندارم درنگ
 حمایت کنم پس از آن نیکبخت
 کنون میروم تا چه فرمان شود
 روان شد که تا آمد اندر ورود
 بگفتا به او ای خداوند جود
 نوشتست گویم برت آن سخن
 بیارید بینم بارش چه هست
 که رأی دل من ابا تو یکیست
 که تا مستعد باشم از این مراد
 فدایت کنم نیست چون و چرا
 به هر نوع مقصود داری به یاد
 که هستیم عبت ایا نیک مرد
 همی کرد تحسین سردار را
 که چون هستی اندر حقیقت سوار
 ز هر دو سرا سازدت رستگار
 به آئین حق بنده فرمان شدی
 کند شاد و آزادت از هر دو سر
 همه کارها کرده یزدان درست
 به قدری دگر مانده از امر شاه
 فدا سازم و گردد از تن جدا
 در این عهد، محشر نمایم بها
 همین است فرمان سلطان سهاک
 که تا خلق راحت شود در زمان
 بگفتا که ای صاحب هر زمان
 که تا یکنفر مانده از ما به سر

- فدایت کنیم جان با جخت و جهد
 نخواهیم از ما شوی ذره دور
 بگفتا به سردار، تیمور راد
 همان باید ایندم به جا آورم ۱۲۱۰۵
- چو این گفت تیمور گشتی سوار
 دگر نیز چند تن ز مأمور شاه
 برفتند تا شهر کرمانشهان
 در آندم عماد الدوله بُد، در زهاب ۱۲۱۱۰
- چو دیدی پس آن نایب، آن نامور
 بیایند با او کنند بحث دین
 اگر مرد راهست با او رویم
 چو بشنیده مأمورها این کلام
 دگر جمله زان انجمن ۱۲۱۱۵
- بهر گونه هر راه شد گفتگو
 هر آنچه که آن از عتاب
 که تیمور آن از حساب
 دگر زو شدند کینه ور
 ز پس گفت تیمور با ۱۲۱۲۰
- به کشف و کرامات طغیان کنیم
 هماندم دو من سنگ بر دستمال
 کنون سنگ بنهیم در این حوض آب
 بدانید آنوقت من مقتدام
 چنان کرد تیمور با سنگ و آب ۱۲۱۲۵
- زبان بسته و سر شکسته چنان
 بگفتند با نایب آن
 که من هستم اکنون به صاحب زمان
 گر او را نسازی همین دم فنا
 که چون از بروزات گفتار او
 اگر خلق بینند او بی حجاب ۱۲۱۳۰
- که هم معجزه دارد و هم کرم
 به جود آورد چون خداوندگار
 چنین سنگ بنهاد بر روی آب
 چو بشنید نایب بلرزید سخت
 بگفتا به آن حال کار ۱۲۱۳۵
- بگویم ز میدان کنند قتل او
 به پاسخ بگفتند آن
 که چون خلق هستند تابع به او
 شوند جمله مخلوق با تو عدو
 در آنوقت چاره نگردد به کار ۱۲۱۴۰
- صلاح این بود مخفی از مردمان
- کنیم جنگ با دشمنانت به عهد
 که هستی به ما صاحب نوظهور
 هر آنچه بود امر از اوستاد
 که چون تابع امر آن داورم
 روان شد سوی شهر با اقتدار
 به همراهش بودند ز آنسان به راه
 شدند داخل کاخ دیوانیان
 بُدی نایش ز آن بلد در حساب
 بلرزید چون بید از پا و سر
 بدانند در بارش چه بود یقین
 وگر کافرست قاتل او شویم
 ببرند تیمور در آن مقام
 شدند جمع و گفتند با او سخن
 بشد کشف اسرار سر مگو
 پیرسیده، تیمور دادی جواب
 ز قانون بنموده، از حق مجاب
 بر کشتن او شدند چاره گر
 سخن کوتاه سازیم و بندیم زبان
 هر آنچه خدا می کند آن کنیم
 نهادی بگفتا به آن
 اگر ماند بر روی آن چون حباب
 به کلّ خلیق به حق پیشوام
 که گشتند آن هم مجاب
 برفتند در نزد نایب دوان
 که تیمور گوید به مردم عیان
 امام مبینم به خلق جهان
 فنا می کند شاه ایران پناه
 همه خلق گشته خریدار او
 شوند جمله تابع به وی زین حساب
 هر آنچه بخواهد ز کنم عدم
 امام است با کشف و با اقتدار
 بماند سنگ بر روی آن چون حباب
 بترسید از بهر آن تاج و تخت
 صلاحم چنین است زین روزگار
 که تا کوتاه گردد دگر گفتگو
 که اکنون صلاح نیست در این اوان
 به بینند او را اگر روبرو
 کنند رزم با توهمه کینه جو
 کنند خلق، تیمور بر تو سوار
 کنی قتل او را شی در نهان

طلب کرد اندر زمان چند کس
 به زندان برید حبس سازید ورا
 بسربردند تیمور کردند حبس
 همه دوستانش به گریان بشد
 پشیمان شد از کار کرده چنان
 که از دست من گشت او کشته را
 همی کردم آن کار بودی صواب
 ز گوران اگر می‌شدیم جان نثار
 نمی‌شد به زندان، حبس از عتاب
 که مردن بود بهتر از این حیات
 بیا بشنو از شاه تیمور دگر
 بشد خانه روشن ز انوار یار
 بسی از کرامات دادی نشان
 که او را ببرند از تنش سر
 شده هوشیار آن زمان چون کلاب
 دوباره حسین را کنند قتل نیز
 به گردش بود خار چندین هزار
 نهان کرده، نور شمس حی است
 بشد فوت از ظلم ظلمانیان

پسندید این رأی نایب ز پس
 بگفتا روید حال تیمور را
 هماندم فراشان از خوف و ترس
 ۱۲۱۴۵
 چو تیمور محبوس زندان بشد
 دگر نیز سردار گوران از آن
 چرا سست کردم من این رشته را
 اگر من غلامان شاهی جواب
 که پنجاه هزاران بدی خانوار
 چنان قطب دینمان نمی‌شد خراب
 ۱۲۱۵۰
 بر ما دگر نیست از حق نجات
 به افسوس خوردن نشد چاره گر
 چو بردند او را به زندان تار
 بسی معجزه کرد ز آن حبس خان
 ۱۲۱۵۵
 چو تقدیر بُد از جهان دادگر
 دگر باره قوم یزیدی ز خواب
 همی کرده از قهر آن تیغ تیز
 که چون هر گلی بشکفتد در بهار
 که هر روز، یک ظلمتی در پی است
 ۱۲۱۶۰
 چو خور گشت تیمور آندم عیان

شهادت تیمور بان یاران

بگفتا به جلّاد ایندم چنین
 سر از تن جدا کن به آن تیغ قهر
 ببردی به میدان آن نیکبخت
 نمودی چنان سبز اقرار خویش
 دگر آب و باد از حرکت بایست
 به گریه بدند جمله روحانیان
 جنون گشت افتاد در خاک راه
 گرفتار بودی به آن ترس سخت
 بشد خشک چون چوب از جسم و جان
 به پایوس آن یار خوش آمدی
 شود عفو تقصیر از این مراد
 دگر آب ریخته ندارد حصول
 به آن درد و آزار بد مبتلا
 که تا فوت شد رفت اندر سقر
 بدیدند کشته شده قطب دین
 بلند گشته از مرد و زن بانگ شین
 شده ذکر اندر کتاب دگر

چنین بُد شمی نایب از روی کین
 که تیمور را بر به میدان شهر
 چو بشنید جلاد این امر سخت
 ورا ذبح کردند چون گاومیش
 ۱۲۱۶۵
 ملایک ز افلاک پهرش گریست
 همه کلّ اشیاء شد نوحه خوان
 چو جلاد آن سر ز تن کرد جدا
 قریب دو ساعت پس آن تیره بخت
 همی کف کتان بود اندر دهان
 ۱۲۱۷۰
 پس از یک دو ساعت به هوش آمدی
 به گریه همی توبه کرد آن جلاد
 دگر کی شود توبه، آن قبول
 که تا مردن آن مرد جلاد را
 نشد چاره، درد او ز آن بشر
 چو صبح گشت روشن، خلائق چنین
 ۱۲۱۷۵
 همه خلق گشتند زار و حزین
 حکایات تیمور از آن بشر

که فرقان اخبار نامست آن
 در آن وقت تیمور از حیس خان
 یکی زن به او داد یک جام آب
 ۱۲۱۸۰ به او گفت تیمور ای مه جبین
 بیاید به لب تشنه همچون حسین
 دگر بار تیمور گفتا به زن
 که هر سال از مرد و زن بشمار
 ۱۲۱۸۵ که هر سر به هر خانه صد نازرا
 کنند نذر در راه لب تشنه ام
 از این حال تا حشر گردد به پا
 کنند سبز آن نذر از بهر ما
 چو تیمور شد گشته در آن بشر
 گذشته همان بود کرده همان
 ۱۲۱۹۰ چنین است آئین گردان سپهر
 که هر ظلمتی روشنی در پی است
 کهن شد زمانی نو آید به جا
 چو تیمور شد سرش از تن جدا
 ۱۲۱۹۵ سه روز ماند در شهر آن جسم پاک

بخواند کسی داند آن داستان
 به میدان بیاورده جلاد هان
 کند نوش تیمور بهر شواب
 نخواهم خورم آب در این زمین
 شوم کشته بر دست این ظالمین
 بگو ز اهل حق در همه انجمن
 ز پیر و ز برنا صغار و کبار
 مرا یاد آرند در هر بشر
 که چون در ره حق فدا گشته ام
 همه یارسان در همه جایگاه
 که تا شاد گردند در دو سرا
 جهان گشت بر کام قوم کفر
 بگو تا که آید به دیگر زمان
 گهی نیش قهر است که نوش مهر
 به هر مرده بین آخرش بر حی است
 رود خور چو دی بازگردد ضیاء
 به باطن بشد وصل بر کبریا
 که آخر ورا برده کردند خاک

آشکار شدن تیمور ثانی

گذشت این زمان تا به دور دگر
 چو تیمور بر خاک مدفون شد
 بشد ذات او حیّ به دیگر بشر
 یکی مرد صیاد در بالوند
 ۱۲۲۰۰ در آن دم گرفته تفنگی به کف
 بدیدی یکی صد در قلب کوه
 صیاد نیز چایک روان شد چنین
 بدیدی که شد صید یک نوجوان
 چو این دید صیاد رفتی به پیش
 ۱۲۲۰۵ بگفت ای جوان کیستی زین گذر
 به پاسخ جوان گفت با آن صیاد
 چو صیاد بیشتر برفتی چنان
 برو گو به مردم که تیمور شاه
 چو بشنید صیاد مسرور شد
 ۱۲۲۱۰ همه مردم بالوند بنده وار
 همی لطفعلی خان سردار ایل
 همه خلق آن مرز پروانه وار

روایت کنم هر چه آید به سر
 مقدر ز آن ذات بیچون شد
 چنین بود گویند اندر نظر
 به ایل لرستان بُد از موموند
 به کوه رفته بُد بهر صید از شعف
 ستاده برابر چنان در شکوه
 زند تیر بر صید اندر کمین
 در آنجا نشسته چو خورشید عیان
 نظر کرده بدیدی چو آن یار خویش
 چو خورشید ظاهر شده زین بشر
 کنون پیش آ تا بگویم مراد
 به او گفت از مهر پس آن جوان
 دوباره شده حیّ ز امر خدا
 برفت و بگفت و چه مشهور شد
 بیامد به پابوس آن شهسوار
 به پابوش آمد ابا هر قبیل
 شدند جمع بر گرد آن شهریار

(۱) صد نازر: منظور صد دیار سابق است (در سال ۱۳۴۵ شمسی معادل یک تومان می‌شد).

بخواندند اوصاف آن تاجدار
 بیاورده در خان خود میهمان
 که از طاعتش خلق بُد در سجود
 شدی منتشر در جهان آن ندا
 شد هشیار آمد در آن سرزمین
 بخواندی همی وصف آن بی‌نیاز
 ز معنا شده بر من آن آشکار
 چو شد دفن بر خاک ز آن جایگاه
 بشد حتی ز تقدیر پروردگار
 که بودی چو خور در جهان جلوه‌گر
 نشد زنده تیمور دیگر به گاه
 که در کوره جوب داشت او دستگاه
 پس از رحلتش هم ز امر اله
 فتاح زو شده روشن اندر جهان
 چنان دیده او را اگر بشنوی
 بُدی مظهر شاه بوزه سوار
 بُدی ذات هیبتش اندر وجود
 بشد فوت از امر آن داورا
 ز باطن ببردند در غار کوه
 مسلم بماندی در آن مستمند
 شهید گشت تیمور از امر یار
 بُدی حاضر اندر حضور خدا
 نزول کرد در جام هیبت به خاک
 که آن جامه هیبت از کوه و غار
 که مشهور گردیده در روزگار
 که در پیش ذاتش به آن اقتدار
 چو خود زنده گشت و بلند شد از آن
 کمر را به امید بیزدان به بست
 به حکم خدا گشت ز او میهمان
 نشستی و تابیده در پیکرش
 ز پس خویش بر خلق کرد آشکار
 به تیمور ثانی زمان در رسید
 براهیم با مصطفای قهار
 بگویم به مردم به تجدید عهد
 بدی مظهر آن براهیم شاه
 ولی حکم هر دو به دوران رواست
 بر او ذات داود بودی سوار
 بُدی مصطفی داودانش به سر
 به دوران شد آزاد و با اقتدار
 ز تیمور چون بُد روایات را

همه مست گشتند از نور یار
 ز پس لطفعلی خان همان نوجوان
 بس اعجاز و کشف کرامات بود
 در آن سرزمین گشت محشر به پا
 به هر جا غلامان پاکیزه طین
 شب و روز در جمع با ساز و راز
 بگویم دگر رمزی از سر یار
 که چون بعض گویند تیمور شاه
 پس از هفت روز دگر آن نگار
 به تیمور ثانی بشد منتشر
 دگر بعض گویند نبود روا
 که تیمور آخر بُدی آن فتاح
 گمان می‌رود ذات تیمور شاه
 به جام فتاح گشته بُد میهمان
 ولی بنده در عالم معنوی
 که تیمور ثانی به فرمان یار
 اگر بُد فتاح، ار که تیمور بود
 زمانی که هیبت ز پردیورا
 به فرمان سلطان پس آن جسم او
 که آن کوه واقع بُد از بالوند
 گذشت آن زمان تا که این روزگار
 براهیم هماندم ز جام بقا
 به امر خدا پس همان ذات پاک
 مقتدر چنان شد ز آن کردگار
 شدی زنده آن دم به آن اقتدار
 چو زنده بشد هیبت از بطن غار
 به سید احمد آندم بُدی میهمان
 همان ذات ابرام بر وی نشست
 دگر ذات آن مصطفی داودان
 بیامد چو آن ذات اندر سرش
 از او گشت روشن چو خور تابدار
 در آن جامه تیمور چون شد شهید
 به تیمور ثانی دو تن بُد سوار
 چنین بود اسرار تیمور بعد
 اگر بُد فتاح و اگر هیبتا
 که تیمور اول ابا این جداست
 که تیمور اول بُدی یادگار
 دویم بود ابرام شه در بشر
 چو تیمور ثانی شدی تاجدار
 دگر باز گویم حکایات را

۱۲۲۱۵

۱۲۲۲۰

۱۲۲۲۵

۱۲۲۳۰

۱۲۲۳۵

۱۲۲۴۰

۱۲۲۴۵

۱۲۲۵۰

حکایت تیمور ثانی که مظهر شاه ابراهیم
و مصطفی مهمان بود

۱۲۲۵۵ چو تیمور ثانی در آن بوم و بر
خلایق بر او جمع گشته فزون
گرفتند او را چنان در میان
بهر حال، هر قسم، هر ره گذر
که او مُدِ براهیم شاهش، بشر
بشد ظاهر از خلق در آن بشر
شدند طالب وصل آن ذو فنون
چو اختر به گرد مه از آسمان
ز تیمور ثانی بگویم خبر
به عالم شدی منجلی همچو خور

زنده کردن تیمور ثانی پسر فتح الله خان را

۱۲۲۶۰ دگر بشنو از فتح اله خان یار
یکی پور بودیش بس با غرور
روم آن که گوید که تیمور منم
ورا قتل سازم به تیغ بران
به او گفت باش که ای نوحوان
گرفتار از قهر بزدان شوی
رضا نیستم آنچه مقصود تست
میادا به تو او رساند گزند
۱۲۲۶۵ چو بشنید پور این سخن از پدر
زیارت کنم مرد پاکیزه را
چو بشنید باب از پسر این سخن
ز پس گفت پانصد سوار گزین
بکن سجده ز آن مرد پاکیزه طین
۱۲۲۷۰ چو بشنید پور این سخن از پدر
که پانصد سوارش به همراه بود
چنین داشت در دل خیال آن پسر
از آنسو به آن خلق تیمور نیز
خیالش چنین است همچون یزید
۱۲۲۷۵ ولیکن به تقدیر بزدان پاک
در این گفتگو بود با مردمان
بدیدند مردم به فرمان یار
بیفتاد در خاک گشتی فنا
هماندم سواران گریه کنان
۱۲۲۸۰ بگفتند ای مقتدای گزین
کنی زنده این پور نا اهل را
که باش بُود نیک و با اعتقاد
نبودش رضایت به این کار بد

به ایل لرستان بدی سر قطار
بگفتا به باش کنون زین امور
بگیرم بیارم در این مسکنم
که تا کس نگوید از این داستان
نشو مرتکب فعل بد ناگهان
بمیری و از دست من در روی
یقین دارم آن مرد سالک نکوست
بکن ترک این کار بپذیر پند
به تمهید گفتا روم ز آن گذر
ندارم دگر با وی استیزه را
بشد شاد و خرم در آن انجمن
ببر با خود و رو در آن سرزمین
که باشد در این عهد او قطب دین
روان شد هماندم چو باد سحر
ولیکن خیالش به نیکی نبود
کند قتل تیمور در آن گذر
بگفتا که اینک یکی در ستیز
که ما را در این ملک سازد شهید
بیفتد ز مرکب بگردد هلاک
که آندم رسیده سواران دوان
جدا گشت از زین همان نامدار
همه شکر کردند بر کبریا
همه آمدند نزد شاه زمان
امید است رحمت نمائی چنین
که باشد به نزد تو این سهل را
بخواهد ز خوبی بتو هر مراد
بخوردار او این سزا کی سزد

- ۱۲۲۸۵ چو بشنید تیمور گفتا ورا چنین است هر کس بود نابکار سواران چو بشنید از وی سخن پس از عجز و لابه فراوان به کار بگفتند خواهیم این مرده را ز پس شاه تیمور از امر یار چو مخلوق این معجزه دید از او چنان گشت تجدید عهد از یقاش همی وصف گفتند بر آن نگار چو زنده بشد آن پسر ز آن مقام خبر برده بر فتح اله خان چنان سپس فتح اله خان با صدق پاک لرستان همه از کهان و مهان
- ۱۲۲۹۰
- ۱۲۲۹۵

زندانی شدن تیمور ثانی توسط حاکم کرمانشاه

- چو این شور و غوغا بلند شد ز بر عمادالدوله ز آنوقت هم در زهاب بر قتل تیمور بس بُد ملول به نایب همی بود اندر عتاب همی گفت نایب که با من نبود چنان بود حاکم پریشان به حال به حاکم بگفتند پس مردمان چو بشنید حاکم ز دل گشت شاد عمادالدوله ز آن پس غلامان چند نوشتند نامه به سردارها شده مست آنهم چو تیمور شاه فرستید او را به پیشم کنون غلامان چو رفتند در بالوند برون کرده اندر بغل مستمند لرستان همه از کهین و مهین به مأمورها سخت داده جواب که ما قطب دین را فرستیم به شهر لرستان همه از صغار و کبار چو بشنید تیمور آن گفتگو نخواهیم لرستان گردد خراب چو سردارها امر آن مقتدا تو هم مثل تیمور خواهند کشت که تیمور ثانی دگر بار گفت
- ۱۲۳۰۰
- ۱۲۳۰۵
- ۱۲۳۱۰
- ۱۲۳۱۵
- ۱۲۳۲۰
- که او بود در فکر قتل مرا گرفتار گردد به قهر جبار بر او سجده کردند در آن سکن گرفتند دامان آن شهریار ز لطف خود ایندم کنی زنده را نمودند زنده پس آن سر قطار شدند طالبش جمله با رنگ بو همه سجده کردند بر خاک پاش بدند مست او جمله پروانه وار به درگاه تیمور شد چون غلام گذشته چنین بود گفتیم عیان بیامد به درگاه و بوسید خاک شدند عید درگاه او آن زمان
- به کرمانشهان هم رسید این خبر به شهر آمده بود اندر حجاب از آن امر وارو نکردی قبول چرا کرده اینکار از ناصواب چنین کرده در آن ورود دوباره بلند شد ز تیمور قال که تیمور گشته حتی اندر زمان شدی طالب وصل تیمور راد روان کرد تعجیل در بالوند که گویند شخصی هم از یارها یکی محشری کرده است او به پا که تا فتنه خوابد به خلق اندرون همان حکم حاکم به اندرز و پند نشان داد بر ایل سردار چند شدند جمله حامی به آن قطب دین بگفتند این رای نبود صواب ورا قتل سازند از تیغ قهر به این مرد سالک شده جان نثار بگفتا به سردارها بس نکو روم خود به شهر و دهم پس جواب شنیدند گفتند نبود روا چنان بود سابق به سر در گذشت سعادت بُود نیز با بخت جفت

نگردد دگر موئی از من جدا
 نگردم دگر گشته در این بشر
 روان شد ابا آن غلامان کار
 که تا گشت وارد به کرمانشهان
 بگفتا به آن مرد زندان بان
 که تیمور بنشسته در حبس خان
 به تیمور هان از چه رو بنگرم
 برفتند و گفتند با آن حکام
 بلرزید چون بید در انجمن
 برو نیز با او بشو مهربان
 که چون او بُود مرد پاکیزه رو
 محبت به او کرده بس از توان
 سه سال و یکی ماه بودی در آن
 که بسیار مخلوق دیدی شنید
 ندارد تمامی به دمساز او
 روایت نموده ز پا تا به سر
 به عالم شده کشف اسرار آن
 دگر بشنو از چرخ گردان سپهر
 گهی سرنگون است که پایدار
 گهی روشن است و گهی تنگ و تار
 چو دیدند مردم به صلح و سبیل
 به آئین تیمور تابع شدند
 شدند قاصد جان آن قطب دین
 گر اینگونه تیمور در حبس خان
 هم از دین و آئین او بگروند
 نمودند زینگونه بس قیل و قال
 بکن قتل تیمور در این زمان
 ترا هم ز این شهر سازیم برون
 به ما در جواب هر چه خواهی بگو
 به پیغام گفتا به آن نیکبخت
 که سازند قتلت به کین این زمان
 شده بر تو خصم قوی
 هر آنکس به زندان محبوس بود
 برون آمده چون از آن جایگاه
 شدند شاد و آزاد در آن زمان
 چو بیرون بیامد بشد شادمان
 به هر جا گذر کرد آباد شد
 حکومت خبر داد بر
 رها گشته و نیست از وی نشان
 که تیمور گشته نگردد دگر

به توفیق الطاف آن کسریا
 که چون نیست تقدیر از دادگر
 چو این گفت تیمور از اقتدار
 سواره چنان آمدی با توان
 برفت تا که شد داخل حبس خان
 ۱۲۳۲۵
 برو گو به شهزاده در این زمان
 چه فرمان بُود تا به جا آورم
 چو بشنید زندان بان این کلام
 چو بشنید شهزاده از وی سخن
 بگفتا به زندان بان این زمان
 ۱۲۳۳۰
 به طور محبت نوازید او
 چو زندان بان کرد رجعت چنان
 دگر شاه تیمور در حبس خان
 کرامات بسیار زو شد پدید
 بگویم اگر شرح اعجاز او
 ۱۲۳۳۵
 که شرحش مفصل به کتب دگر
 همین بس بود کردم اظهار آن
 چو مردم شدند طالب وی به مهر
 به هر لحظه یک رنگ دارد به کار
 گهی در نهان است گه آشکار
 ۱۲۳۴۰
 دگر بشنواز بخیل
 همه با ارادت به زندان روند
 ز پس جمع گشتند جمله به کین
 بگفتند با همدگر این چنان
 بماند جهان طالبش می شوند
 ۱۲۳۴۵
 شود دیگر بظال
 که آخر نوشتند به دیوانیان
 اگر نشنوی قول ماها کنون
 ندارد گذشت این دو مطلب به تو
 چو بشنید حاکم سخن های سخت
 ۱۲۳۵۰
 همه جمع گشته چنان
 کنون رو مرخص به هر جا روی
 چو بشنید تیمور در آن ورود
 به شب جمله بنمود با خود رها
 برفتند هر یک به زاهی روان
 ۱۲۳۵۵
 ز پس شاه تیمور از حبس خان
 پس آنکه در آن عهد آزاد شد
 چو شب رفت تیمور صبح شد زمان
 که تیمور امشب در آن حبس خان
 مقدر چنان شد ز آن دادگر
 ۱۲۳۶۰

دگر من ندارم تسلط به آن
رسیدی چو پیغام بر
که زین شهر اسمش نباشد روا
چو بگذشت اینگونه آن روزگار
چو تیمور از بند زندان رها ۱۲۳۶۵
ز تهران و تبریز در همدان
گذر کرده آزاد بُد در جهان
بسی از کرامات دادی نشان
بسی کور و لنگان بدادی شفا
پس از آن غلامان ز آن روزگار ۱۲۳۷۰
بگویم اسامی ایشان کنون
نخستین بُد
دگر
دگر
دگر بود و ۱۲۳۷۵
دگر و
با نیز
.....
.....
نمودی به خاطر از این بیشتر
ولیکن بُدی بیش چون اختران ۱۲۳۸۰
همه مست بودند از نور او
ز هفتاد و دو پیر بودند همه
به ساز و به صحت به نذر و نیاز
گهی بوده در خواب که هوشیار
که حق را به تیمور دیده عیان ۱۲۳۸۵
بُدی شاه تیمور شمع ضیاء
بگویم دگر هم ز تیمور شاه
یکی زن بدش فاطمه نام او
به تیمور شد از جفا کینه ور
که تا عاقبت زهر دادش بخورد ۱۲۳۹۰
بُدی نیز تیمور آن مجتبی
زنش هم همان زن بدی زین وطن
دو دختر ابا یک پسر بود او
گذشت آن حکایات از اختصار
از اولاد عباس ایندم خیر ۱۲۳۹۵

ندانم کجا رفته گشته نهان
شدند جمله زین امر بس شادمان
دگر خود بدانند رود هر کجا
ز تیمور هم این زمان گوشدار
شدی بعد از آن گشت فرمانروا
ز قزوین و کاشان در هر مکان
به او معتقد گشته خلق زمان
بسی معجزه کرد آندم عیان
بسی فیض دادی به هر بی‌نوا
به گردش بدند جمله پروانه وار
که هر یک به یک ره بدند رهنمون
دگر و
که بودند سر مست آن قطب دین
دگر و با
دگر نیز
دگر با
.....
..... نیز
همین بود ایندم مرا در نظر
همی هر یکی بود در یک مکان
که بودند تابع به دستور او
شب و روز بودند با زمزمه
همی وصف کردند بر بی نیاز
بُدند طالب حق در آن روزگار
چو پروانه بودند سر مست آن
منور بُدی اندر آن بارگاه
چگونه روان شد به دار بقا
که اندر همدان بُد آرام او
پی قتل او بود در منتظر
که زان زهر تیمور به حق جان سپرد
دوباره شد از زهر جانش فنا
که دادند آن زهر بر آن حسن
.....
چنان بد که گفتم یکی از هزار
بگویم چسان بود اندر گذر

حکایت باقی ایام آقا سید احمد ابن آقا عباس

جو احمد بس از شه عباس آن زمان بشد صاحب تخت حق در جهان

که تا در فلک سر برافراشت او
 تقی بود چون احمد قطب دین
 امین بود از ره جو روح الامین
 چو رستم شجاع بود در داستان
 خلاق شد آزاد از پیر او
 ندانم چگویم به تعریف او
 چو خور بود تابان به هر نیک و بد
 مباح بود آن رحمت از هر صور
 سلاطین همه عبد و دربان او
 عدو بود با او به هر نیش گاه
 که بر وی رساند به موئی زیان
 بشد قاتلش همچو دور کهن
 به پابوسش آمد کهان و مهان
 از آن پس عمادالدوله کینه خواه
 دهند زهر بر آن شه تاجدار
 برون آمد آن شه ز کرمانشهان
 برون شد ز تن روح و رفت در جنان
 عمادالدوله ز آن پس چو دیو حیون
 همه خانمانش نمود زیر و رو
 نبُدشان دگر طاقت و آن توان
 بماندند هفت سال آنجا چنین
 به آن آل احمد نمود چون یزید
 چسان کرده با او جفای شدید
 چسان عابدین بود در بند گیر
 به تمهید بنمود احمد شهید
 زبون کرد در دهر با شورشین
 ببردند او را به آن کین و قهر
 چو مأمون ملعون به وی داد زهر
 بشد وصل با حق ابر جاودان
 برفتند در شهر در آن زمان

بس اعجاز و کشف و کرم داشت او
 سخی بود چون حاتم پاک طین
 زکی بُد چو سلمان در سرزمین
 بُدی با عدالت چو نوشیروان
 جهان گشت آباد از فتر او
 چنان بود حالش به دوران نکو
 نبی بُد ولی بُد امین و خرد
 به رحمت چو دریا بدی در بشر
 خلاق همه سیر از خوان او
 چو گفتم عمادالدوله در پیش گاه
 ولیکن نبَد قدرتش در زمان
 ورا خوانده در شهر از مکر و فن
 چو احمد روان شد به کرمانشهان
 چو راحت بشد در یکی جایگاه
 نهانی بگفتا به یک نابکار
 بدادند پس زهرش اندر نهان
 چو بر خان خود گشت وارد همان
 چو بگذشت احمد از این دهر دون
 ابا آل او گشت ز آنسان عدو
 فراری شدند آل احمد چنان
 برفتند در شهر تهران حزین
 عمادالدوله بسیار ظلم شدید
 چسان کرد یزید آن حسین را شهید
 چسان اهل بیتش نمودی اسیر
 به آن قسم نیز این یزید پلید
 همه آل او هم چو آل حسین
 چنان بد که احمد بگفتم به شهر
 عمادالدوله آن کافر بد گهر
 که خوردن همان بود و مردن همان
 پس از او برادرش ایاز خان

۱۲۴۰۰

۱۲۴۰۵

۱۲۴۱۰

۱۲۴۱۵

۱۲۴۲۰

۱۲۴۲۵

حکایت آقا سید ایاز خان اخوی آقا سید احمد

نَبُد ترسش از آن خدای جلیل
 ایاز خان به ناچار آمد برون
 به عجز آمد از دست آن خصم بد
 پس از آن به فرمان آن ذوالجلال
 سفر کرد شد وصل بر کبریا
 که هر سه بدند نیک رو همچو ماه

عمادالدوله او را نمودی ذلیل
 پس از زحمت و رنجهای فزون
 فراری بشد رفت تهران بلد
 به تهران بماندی که تا هفت سال
 ز دنیا گذر کرد اندر بقا
 دو پور و یکی دخت بودش به گاه

۱۲۴۳۰

| | | |
|---|---|---|
| بدی آن زمان مظهر عابدین بد از خادمان خداوند دین بدی پیر میکائیل اندر نظر بدی پیر رضبار رخشنده جام زمانه به خوش بود در کام او ز احمد ز ایاز بودی به جاه که بودند ز آن عهد عبد و غلام نمودند خدمت به عجز و نیاز دگر سید محمود صاحب هنر شفیع و امیر خان دیگر امین نقی و ملک سید عزیز نیز هم صفر بگ براهیم و شکر علی به تیمور ثانی معاصر بودند به باطن بدی آن زمان جایگاه بدند مدعی سخت از رسم و راه به گردش بدی دایم از جهد و جخت به احمد گهی آمد اندر وجود شدی منجلی هر دو خانه از آن ز هفتاد و دو پیر بودی نشان بدند همچو اختر ابر گرد ماه بگویم ز دوران دیگر خبر به آن سر گذشته به دور کهن بگویم ز اسماعیل آئین پاک | اول بد اسماعیل آن پاک طین دویم بود سید خسرو نازنین سیم سید عزیز خان در آن بشر دگر دختر سید ایاز ز آن مقام که بودی جهان آرم هم نام او در آن عهد چند تن غلامان راه همین است گویم یکایک به نام به سید احمد و هم به سید ایاز نخستین بدی سید حسین در بشر سیم سید یوسف که بد پاک طین اسماعیل و خالد ز پس شاه قدم نجف خان و حیدر دگر نظر علی ز هفتاد و دو پیر روشن شدند که این هر دو سلطان به یک بارگاه که هر دو ابا هم به درگاه شاه دگر نیز یک ذات بر آن دو تخت گهی ذات بر دوش تیمور بود که آن ذات حق هم چو خوربد عیان غلامانشان هر دو در آن زمان ز خودشان نبودند مخیر به گاه زمانه گذشتی ز آنها به سر دگر باز آیم به سوی سخن چو شد سید ایاز مدفون به خاک | ۱۲۴۳۵ ۱۲۴۴۰ ۱۲۴۴۵ ۱۲۴۵۰ ۱۲۴۵۵ |
|---|---|---|

حکایت آقا سید اسماعیل خان ابن آقا سید ایاز خان

| | | |
|---|--|----------------|
| بر او گشت مهمان ز پس کبریا بشد روشن از او زمین و زمان که روشن شد از نور وی خاندان بدی محرم حق چو موسی به سیر شد آباد از لطف شاهنهبشی نمودند تعمیر هم از صواب چنین سیدی کم بدی در جهان تقی بود و هم مقتدا و ولی نشان داده بر خلق از امر ذات به نیکی شدی اسم او منتشر چنان بود در بندگی مستعد که شد روشن از نور حق چون شفق چو خور بود ظاهر در آن خان او | چو بنشست بر تختگاه نیا دوباره بیامد به جیحون مکان نمودند تجدید عهدی چنان بدی مظهر عابدین و نصیر دگر باره آن خاندان مهی از آن خاندان هر چه گشته خراب مریدان همه شاد گشتند از آن سخی و زکی بود هم منجلی ز روم و ز ایران بسی معجزات ز کشف و کرامات بد مقتدر همه خلق بر وی بدند معتقد چو زین العباد بود عابد به حق بدی ذات حق نیز مهمان او | ۱۲۴۶۰ ۱۲۴۶۵ |
|---|--|----------------|

سلاطین دوران به دستان او
 کم وصف او این زمان تا قیام
 دگر چهار پورش بدی آن زمان
 اول پور ارشد بد عبدالحمید
 سیم بود عبدالکریم نور عین

 به جای دگر حق شود منجلی
 نشان ظهور آن خداوندگار
 شود واقع آنوقت در روزگار
 هر آنکس بود طالب وصل یار
 دوباره روم بر سر داستان
 سه تن سید و چهار از عامیان
 که بودند هر هفت از خادمان
 محب حقیقت بدند از اصول
 نخستین بدی سید عبدالعظیم
 دگر سید حسن در کنار دشت ری
 سیم بود سید خسرو خوش نسب
 به پنجم خلک بود آن خوش نهاد
 ز دوران پیشش و به عهد پسین
 اول بد عظیم احمد هاوار را
 دگر بد حسن نادر از خادمان
 اسد بُد خدر خادم جمع یار
 دگر بود سرخاب صالح به جام
 به هفتم که بد نام الله مراد
 ز اول به آخر به هر دو ایام
 دگر باره آیم سوی داستان
 چنان شه سماعیل ز آن عهد وقت
 دگر نیز چند تن غلامان پاک
 اول بود درویش علی ز آن بشر
 دگر آقا جان بود آقا عبدالله
 دگر بد غلام علی، با بیان
 سلیمان بگ و هم عنایت چنان
 بساط شیرین شاه، هم شاهمراد
 دگر شمساله بود همت علی
 کریم خان و طهماس، سید کاظم آن
 که بودند از سلک چل چلتان
 ز خودشان نبودند لیکن خیر

۱۲۴۷۰

۱۱۴۷۵

۱۲۴۸۰

۱۲۴۸۵

۱۲۴۹۰

۱۲۴۹۵

۱۲۵۰۰

۱۲۵۰۵

همه بوده بنده به دربان او
 به تحریر و تقریر نبود تمام
 که بودند هر چار نیکو روان
 دگر بود بر نام عبدالمجید
 چهارم بدی نام عبدالحسین

 حقیقت روا سازد از خوشدلی
 پس از هفت پشت حیاس از شمار
 چو خور گردد اندر جهان آشکار
 به آن وعده باشند در انتظار
 به عهد سماعیل در آن زمان
 بدند سر سپرده به آن خاندان
 در این عهد هم نیز گشتند عیان
 شدی رحمت حق بر آنها نزول
 بد از نسل آتش به حال کریم
 خلائق شدند جمع بر گرد وی
 دگر بد اسد نام، مسکین لقب
 ششم بود سرخاب هفتم مراد
 که بودند خادم به سلطان دین
 که در پردور بود خادم به شاه
 سیم خسرو است یوسف پهلوان
 دگر بُد خلک پیر صفدر به باره
 که بُد خادم دادگر ز آن ایام
 بدی دون رحمان ز آن عدل و داد
 بدند هفت خادم به حق در مقام
 از آن شه سماعیل روشن زمان
 به آن خاندان گشت صاحب به تخت
 به درگاش بودند ساجد به خاک
 بدی سید از نسل آن دست ور
 که آنها بدند نیز شهزاده‌ها
 دگر شاه مراد و دده بُد به خان
 همی لطفعلی بود با سید امان
 دگر قوجه و اکبر و حق مراد
 دگر خالد و نیز حسن قلی
 که جمله بدند عبد در آستان
 که هر یک به یک ذره گشته جوان
 بدند همچو ذره ابر گرد خور

حکایت دوره آقا سید عبدالحمیدخان ابن
آقا سید اسمعیل خان

- ۱۲۵۱۰ که او هم به توفیق حق شد امام در این عهد هفت پشته شاه حباس به آن وعده در قبل شاه گفته است که با دست‌آور عهد کرده چنان کنون بنده هستم به آن منتظر که چون بنده طالب به ذات حقم نباشد مرا قید دیگر به دون چنان مست دیدار اویم کنون به خلوت نشسته به کوه زمان ندارم سر و کار با مردمان که طالب به حق گشته منصور وار اگر در جهانم کنند سنگسار اگر سرنگون نمایند به نار بپاشند اگر خاک جامم، به یم شود آتش عشق من بیشتر
- ۱۲۵۱۵ که چون روز اول بدی عشق نام به روز ازل پخته بودم به جام حلال است آئین من مستدام اگر مشرکان چون زمان کهن نبرد ز دامان حق دست من اگر چون زکریا کنندم دو شق که حق هم چو خورشید تابان بدان دگر چون حسین صد هزاران مرا شوم زنده و وصل گردم به حق پس از مردنم، آن زمان ذات من که کی بودم و بود کی هم به بار هر آنوقت گشتم ز دنیا نهان به افسوس آندم کنند یاد من که چون این زمان خلق از بهر نان چنانکه معاویه با مرتضی بدند خلق زین دور با من چنین نبودم علی لیک بودم غلام یدم عاشق حیدر از این ایام دگر نعمت الله بدی نام اصل
- ۱۲۵۲۰ که او هم بدی مقتداز آن ایام که بنده شدم هوشیار از قیاس به هفت پشته خویش دگر سفته است شود ظاهر آن شاه در این زمان که زین عهد، حق آید اندر بشر به هرگونه گوئی ز دون مطلقم به جز حق که باشد به من رهنمون چو مجنون شدم بهر یارم جنون شده همدم راز با وحشیان نباشم مقید به مال جهان شب و روز مشغول هستم به یار اگر تیر باران کننم به دار بسوزد همه قائم ز آن شرار نگردهد خموش عشق من از عدم ز اول شود بیشتر جلوه گر همی شعله ور باشد از هر مقام دگر نی شود تا ابد پخته خام دگر در زمانه نگردهد حرام کنند پوست من چون نسیمی ز تن به حق وصل باشم به هر انجمن نگردهم جدا یک دم از ذات حق که من ذره‌ام وصل هستم به آن کنند مشرکان سر ز قاست جدا که حق با من است نیز در هر ورق شود آشکارا به هر انجمن چه کاره یدم من در آن روزگار پس از آن به مخلوق گردم عیان کنند جمله تحسین بر داد من به من خصم گشتند اندر جهان شدی مدعی بهر نان فنا شدند خصم جانم به کفر و به کین یکی کمترین بنده بودم به جام عطار و وهاب است مجرم به نام به باقی شدم با خداوند وصل

| | |
|--|--|
| <p>نموده خویشان نزد حق شرمسار بُدی در جدل سخت در روزگار نگون گشت آخر در آن قعر نار کنند لعن بر آن به ورد زبان از آن باب شد خصم با ذو فنون شده همچو داور به مخلوق عون به خدعه نمودند آن کارزار نداند کسی، باشد آن دادگر علی پادشاه است در هر دو سر که بُد نور او همچو خور جلوه‌گر بر امتحان آید اندر بشر به ایشان دهد هم جزا و سزا بدان فوت سازد به راه فنا شوند سرتگون جملگی از غضب که هستند طالب به آن ذوالجلال که مخلوق از حق کنند با خیر به آزادگی از جهان می رود شدند خصم بر جان و هم جامشان که آخر به فرمان آن دادگر به ناکام آخر به دوزخ روند ز تو بگذرند هرچه در عالم است که چندین سلاطین چند نامدار همی آمده رفته زین روزگار شدند عاقبت فوت اندر فنا به جز اینکه بودند از حق خجل به آن قید انفاس گردیده حبس همی بوده مشغول قید فنا فنا گشته ناکام در آن محل در آن دشت ظلمت پراکنده‌اند به ذلت بود هم خریدار او ببیند ز دنیا پرستان جفا شود شاد و آزاد در دو سرا مرا نیز احیا کند زین بشر شوم شاد و آزاد از این فنا</p> | <p>چنان آن معاویه، نایکار بر مال دنیا ایا کردگار نگریده فانیس هم پایدار که اینست تا حشر خلق جهان بر او اهرمن شد ابد زهنمون ولیکن علی آن شه است در دو کون بر امتحان با گروه کفار که تا کس نباشد ز سترش خیر علی کئی بُدی طالب گنج و زر ندیدند کوران ورا در نظر به هر دور یکبار آن دادگر که نیک و بدان سازد از هم جدا به نیکان دهد فیض اندر بقا به قعر جحیم نیز از امر رب دگر نیز یاران حق ز آن مثال بر امتحان آمده در بشر هر آنکس به گفتارشان بگردد هر آنکس بدی منکر از رازشان اگر چند باشند به دون مقتدر چو فرعون و شداد فانی شوند دلادل میند زین جهان، یکدم است از این خواب غفلت بشو هوشیار که چندین خلائق همه ذره وار ندیدند یک دم ز دنیا وفا ندیده است از دهر کس کام دل که چون بوده جمله گرفتار نفس نکرده دمی بندگی بر خدا که ناگه شده گیر دام اجل به روز بقا جمله شرمنده‌اند هر آنکس که با حق بود کار او بیارد به جا امر و نپی خدا که آخر به فرمان آن کبریا امید آنچنان است از دادگر به بینم وصال حق اندر بقا</p> |
| | <p>۱۲۵۴۵</p> <p>۱۲۵۵۰</p> <p>۱۲۵۵۵</p> <p>۱۲۵۶۰</p> <p>۱۲۵۶۵</p> <p>۱۲۵۷۰</p> <p>۱۲۵۷۵</p> |

بعد از رحلت آقا سید اسماعیل خان در سنه ۱۳۱۸ ه. ق.

آنچه روی داده است بطور اختصار عرض می‌کنم

دوباره روم بر سر داستان بگویم حکایت از آن باستان

- ۱۲۵۸۰ پس از رحلت شاه سماعیل یار که از هفتوان بود آنها نشان بسی شور و غوغا به عالم فتاد چو لاوعده اخبار دادند به خلق شدند نیست و نابود همچون حباب اول فتح‌الله گشت بیدار چون ز بوی همان باده پُر شرر نخوردی هنوز جرعه‌ای ز آن نبیدا
- ۱۲۵۸۵ ز بوی می ارغوان شد جنون به مثل خروسان لا وعده خوان بگفتا به مردم که وقت است وقت چنان و چنین می‌شود در جهان بسی وعده‌ها داد از حد برون چو لا وعده بودی نشد پایدار که ناگه ز تقدیر آن دادگر هر آن ذات، مهمان بدش در بشر گرفتند او دست بسته چنان ز کرمانشهان برده تهران ورا سه سال بد در آن حبس‌خان پایدار رها شد ز بند و دگر باره آن به صحنه بشد ساکن و شد خموش دگر آن هنر در بر آن نماند
- ۱۲۵۹۰ شد داخل رشته خاکسار ولیکن بدی مرد پاکیزه طین نبذ طالب دنیوی ز آن سپس که چون هر که لا وعده اسرار گفت ولی مرد حق بود، صاحب بصر که در گرمیان کرد آندم ظهور نظر کرد ز آن عهد پس قیل و قال که اندر قول طاس بد جای او بلند شد ز هستی چو غوغای او
- ۱۲۶۰۰ دگر آن هنر در بر آن نماند بشد داخل رشته خاکسار ولیکن بدی مرد پاکیزه طین نبذ طالب دنیوی ز آن سپس که چون هر که لا وعده اسرار گفت ولی مرد حق بود، صاحب بصر که در گرمیان کرد آندم ظهور نظر کرد ز آن عهد پس قیل و قال که اندر قول طاس بد جای او بلند شد ز هستی چو غوغای او
- ۱۲۶۰۵ چو محصول نارسته چیند کسی به فصل زمستان کسی گل نچید خروسی که لا وعده آید به بانگ که هر کار در موقع خود، به سهل هر آنکس ز معنا بود با خرد از او فیض بیند ابا کام دل به توفیق حق می‌شود شادکام
- ۱۲۶۱۰ چو محصول نارسته چیند کسی به فصل زمستان کسی گل نچید خروسی که لا وعده آید به بانگ که هر کار در موقع خود، به سهل هر آنکس ز معنا بود با خرد از او فیض بیند ابا کام دل به توفیق حق می‌شود شادکام
- ۱۲۶۱۵ به توفیق حق می‌شود شادکام

شد آواز بلند آشکار
 که حق گشته بر خان من میهمان
 چو خور گشته ظاهر در این جایگاه
 شه و پیر هر دو به عین ظاهر است
 بزد طبل شاهی در آن نه رواق
 بود مظهر ذات پاک اله
 فرستاده بر یارسان ده به ده
 فرستاده بر خلق برکت شیء
 که نو گشته ایندم زمان کهن
 که موجود هستند زمین بارگاه
 نوشتند نامه فراوان به جهد
 همی کرده حق حق به بازارها
 بیایید بر طوف صاحب زمان
 ظهور کرده هر دو به یک جایگاه
 چنین است فرمانشان دلپذیر
 حقیقت کنم روشن از جاده را
 در این الفسیصد در این بیست و چار
 به ملک عراق جمله خوب و بدان
 غلامان همه نیز ز آن بارگاه
 محاسب ز پس از ثواب و گناه
 همه نیک و بدها نمایان کند
 ز هم می کنند نیک و بدها جدا
 همه داخل باغ جنت کنند
 شود سرنگون آنزمان در جحیم
 شنیدند، از خوف گشته روان
 برفتند در نزد صاحب زمان
 ز کردان و ترکان از فارس هم
 برفتند جمله در آن انجمن
 چنان بد ملایک به آن نه رواق
 به آن خلق ز آن حشر ز آن داستان
 خلائق همه جمع شد ز آن مقام
 نبود کسی دیگر از فکر کس
 خبر آمد از ذات حق بر حقیر
 چه غوغا بلند کرده از شور و شر
 کند ترک این خدعه ناپسند
 چرا کرده غوغا به بازارها
 که آخر به فرمان آن دادگر
 مقصر به آن ذوالجلالی شود
 نه بیند دگر فیض از جاودان

چو بگذشت او نیز ز آن روزگار
 بگفتا منم حال صاحب زمان
 منم پیر، و بوده پادشاه
 ۱۲۶۲۵ همین دم همان وعده آخر است
 چنین بود به ملک عراق
 همی گفت هست پادشاه
 بسی قاصدان با خیرهای به
 به ایران و روم قاصدان پی به پی
 ۱۲۶۲۵ بشارت همی داد بر مرد و زن
 بیایید پیابوس این پیر و شاه
 غرض وعدهها داد با شرط و عهد
 همه قاصدان رفته در شهرها
 خبر داده بر خلق، آن قاصدان
 ۱۲۶۳۰ به ملک عراق این زمان پیر و شاه
 بود پور، شاه و پدر گشته پیر
 که اکنون رسیده همان وعده را
 در این عید نوروز در سال مار
 یقین می شود حشر بر پا چنان
 ۱۲۶۳۵ شوند حاضر اندر حضور خدا
 شوند مست دیدار آن پیر و شاه
 به یرشش به مخلوق میزان کند
 پس از آن به فرمان آن پیر و شاه
 به نیکان ز الطاف رحمت کنند
 ۱۲۶۴۰ دگر هر که باشد ز خلق رحیم
 چو مخلوق این حرف از قاصدان
 همه مالشان نذر کرده چنان
 ز روم و ز ایران عرب با عجم
 ز خرد و بزرگ و ز مرد و ز زن
 ۱۲۶۴۵ بشد حشر بر پا به ملک عراق
 به حیرت بماندند نظاره گان
 تو گوئی قیامت شده در قیام
 گروهها گروه خلق از پیش و پس
 در آن معرکه نیز ز آن دار و گیر
 ۱۲۶۵۰ که بنویس بر خیره سر
 ندیده چرا کرده غوغا بلند
 خدا نیست راضی از این کارها
 چرا یارسان می کند زیر و بر
 از او می رود ذات و خالی شود
 ۱۲۶۵۵ خجلمند گردد به روی زمان

بگفتم به به امر ودود
 که گفتم به او امر آن ذات ربّ
 که تا عاقبت گشت زیر و زبر
 بخوایید آن بارگاه شهی
 ندیدی دگر بارگاه مهی
 نه سر بود پیدا نه پایش به جا
 همه بوج گردید در آن زمان
 نشد هیچ ز آن وعده‌ها آشکار
 بیاورده بر ییاد از من سخن
 به افسوس دیگر نشد سودمند
 بری گشته جمله ز آئین و کیش
 بسی گشت ویران به هر خانمان
 گذشتند از مال و جان ز آن هدف
 نشد بهر کس نیز حاصل مراد
 برفتند در خان خالی چنین
 پشیمان شدند جمله از کارشان
 نماندی دگر از حقیقت نشان
 همی کفر کردند بر حق چنان
 شدند داخل رنگ اندر جهان
 شدند سارق دین، چون رهزبان
 شدند مرتکب جمله از آن گناه
 به حق گشته منکر به آن خیرگی
 گرفتار گشتند جمله به درد
 شدند عاقبت در زمانه فنا
 که دیدیم این داستان از یقین
 به حسرت بمرند در روزگار
 چسان شد حسابات کردارشان
 خدا داند آن راز را در حجاب
 ولیکن بر من بشد سرنوشت

ز پس بنده، آنچه که حق گفته بود
 عدوگشت به من زین سبب
 نکرد طاعت از امر آن دادگر
 از او ذات رفت و بماندی تهی
 نماندی به او ذات آن فرحی
 چنان زیر و بر گشت از امر شاه
 هر آن وعده دادی به خلق جهان
 برفت سال نوروز هم بیست و چهار
 چو مخلوق دیدند این سر و بن
 همه ایولا گفتند و دردمند
 ۱۲۶۶۵
 پشیمان شده جمله از کار خویش
 بسی منعمان گشت مسکین چنان
 چرا مالشان گشته بد بر طرف
 چو نامد بدید وعده‌ها آنچه داد
 پس آنگاه مخلوق با دل حزین
 ۱۲۶۷۰
 نه بد مالشان و نه بد حالشان
 ز حق گشت شکدار خلق آنچنان
 نبردی کسی نام حق در زبان
 نماندی دگر صدق بر یارسان
 شکستند توبه چو آن گمراهان
 ۱۲۶۷۵
 به فسق و فجور و به قتل و زنا
 چو گشتند داخل به آن تیرگی
 خدا جمله را داخل رنگ کرد
 که هر یک به یک درد شد مبتلا
 گذشته چنان بد بگفتم چنین
 ۱۲۶۸۰
 ز دنیا شدند آنچنان خوار و زار
 ز عقبا ندانم چه شد کارشان
 گناهکار بودند یا با ثواب
 دگر من ندانم چه در سر گذشت

احوال ناظم

شدم کامل از لطف جان آفرین
 نمودیم و گشتیم سالک به حال
 از آن پس به من گشت حق رهنمون
 عمل کردم آنچه خدا گفته بود
 چنان کن، چنین رو، چنان گو سخن
 نمودیم تحصیل بودی به یاد
 مسلم بماندم به خوش در زمان

۱۲۶۸۵
 چو دیدیم آن کارها ز آن و این
 دگر ترک غوغا و آن قیل و قال
 گذشتم ز دنیا و از چند و چون
 شدم کامل از امر و نهی ودود
 شب و روز تعلیم دادی به من
 دگر بنده هم آنچه ز آن اوستاد
 ۱۲۶۹۰
 به آن قسم رفتار کردم چنان

بدم صابر و صامت از هر ورق
همان را بگفتم به هر انجمن
همان کار کردم در آن سر و بن
نه گشتم راکب به هیچگونه کار
بدم بندهء صدق دربان او
بدم هم به ذلت خریدار او
نگشتم راغب به کبر و منی
کشیدیم از خلق بس طعن و لعن
چشیدیم بس زهر از خار گل
شدم خسته بسیار در راه یار
بسی کفر بشنیده از کافران
بسی ظلم و زحمت بیامد به پیش
کشیدیم ز آنسان شدم رستگار
نشستم به عزلت به کنج فنا
به درگاه حق بودم اندر طلب
ز هر دو سرا بینم آزادگی
نگردیم داخل به کار فنا
به حق وصل باشم به هر بارگاه
به آئین حق نیز کامل شوم
به فرمان حق نیز عامل شوم
وجودم شود پر فرح چون جنان
شوم منزل حق به هر منزلی
شوم با بصارت به روشندلی
بر این حقیر او نماید روا
بیارد برم هست اینم دعا
دهد قسم از حق، به هر دو سرا
دهد در دو گیتی به من از کرم
چه باشد مرا جام و ذاتم که هست
به عجز و به لابه ببردم پناه
نخواهم زدنیای فانی اساس
به فقر و به فاقه کنم بندگی
بود حافظم نیز در هر ورق
به بینم ز حق در دو سر کام دل
دعایم کند از کرم مستجا
مرا شاد سازد به هر دو سرا
سرافراز کردم به دور زمان
روا سازد از لطف آئین من
شوند محترم در بر مردمان
به ساز و به صحبت به عشق و توان
بخوانند اوصاف صاحب زمان

نخواندم به لاوعده احکام حق
هر آنچه که استاد گفتی به من
هر آنچه که استاد گفتا بکن
بدون رضای خداوندگار ۱۲۶۹۵
شب و روز بودم به فرمان او
شدم طالب وصل دیدار او
نگشتم طالب به آن شه تنی
نبودیم طالب به فخر و به شان
بخوردیم از خلق بس خون دل ۱۲۷۰۰
بدیدیم بس رنج از روزگار
بسی ظلمها دیده از ظالمان
بسی تیر خوردم ز قومان و خویش
همه بارها، در ره کردگار
ز دنیا گذشته به خلوت سرا ۱۲۷۰۵
که تا چند سالی گذشت روز و شب
همین مطلبم هست از بندگی
به بینم وصال حق اندر بقا
به هر دون و هر مظهر و هر بنا
چو ذره به خورشید واصل شوم ۱۲۷۱۰
به ارکان حق نیز عادل شوم
شود کشته در قلب، نفسم چنان
ز جسم و روان نیز گردم جلی
به الطاف آن شاه مردان علی
هر آنچه که خوب است از رسم و راه ۱۲۷۱۵
هر آنچه که خیر است در پیشگاه
هر آنچه که باب است در خور مرا
هر آنچه که لایق بود در برم
ندانم چه خوبست، خیرم چه هست
همینقدر دانم به آن کبریا ۱۲۷۲۰
نسازد مرا گمراه و ناسپاس
به پاکی و صدق و فروماندگی
کنم راه حق طی به امید حق
نگردم به درگاه یزدان خجل
چنان دارم امید ز آن کبریا ۱۲۷۲۵
ز بنده کند عفو، جرم و گناه
مرادم کند حاصل اندر جهان
به مخلوق ثابت کند دین من
کند دوستانم چنان شادمان
نشینند در جمع حق کف زنان ۱۲۷۳۰
به آزادگی جمله آن دوستان

شوند دشمنانم ز حق رو سیاه
 به شَرّ و به زحمت به درد و بلا
 که تا کس به مردان حق بعد از این
 اول یار و هم آخرم یار باد ۱۲۷۳۵
 دلا بازگو از گذشته سخن
 چو شدی عزل از امر شاه
 چراغی که بُد روشن از نور یار
 دگر آب رفته نیامد ز جو
 همین است قانون حق در جهان ۱۲۷۴۰
 شود ذات از وی به ناگه جدا
 هر آنکس که خواهد شود با دوام
 نباید به نیستی و از فقر، راه
 رضا بر رضای خداوند باد
 به جا آورد آن بدون کم و بیش ۱۲۷۴۵
 به فخر و تکبر به هستی و من
 اگر و و
 تجاوز نمی کرد از امر یار
 که هر سه بدند مرد حق از اصول
 شدی حکم حق نیز ز آنها وصول ۱۲۷۵۰
 چو بالا برفتند گشتند پست
 بگویم دگر از غلامان حق
 بُد مظهر میر سور
 دگر بود سیتد مصفا
 دگر به گاه ۱۲۷۵۵
 دگر با قرب جا
 در این آخر کار آن با خرد
 دگر پیر موسی به مهمانش بود
 به قومی در آن ملک شد راهبر
 ۱۲۷۶۰
 بدی نام آن
 دگر مستعان بود افضل به جاه
 سید بود از نسل پاک رسول
 همین گشت از جام خود هوشیار
 به دوران محمد شه تاجدار ۱۲۷۶۵
 ز من دور بودی اگر از وطن
 دگر دوستعلی، میر سکندر به بین
 دگر بود عبدالعظیم از وفا
 لقب آقا بخش بود اندر نبرد
 دگر بود یوسف بسی معتبر ۱۲۷۷۰
 بدی بوالوفا مظهر آن پاک راه

نگردند راحت دمی از جفا
 به قهر الهی شوند مبتلا
 به بد ننگرد دیگر از کفر و کین
 روانم به توفیق حق شادباد
 حکایات را گو هم از سر و بن
 نماندی دگر فرّ، ز آن بارگاه
 خمش گشت شد خانه اش تیره تار
 دگر در جهان گم شدی اسم او
 هر آنکس کند هستی از کبر و شأن
 نه بیند صفا در جهان جز جفا
 شود در دو سر نیز او شادکام
 شود عامل از امر آن کبریا
 هر آنچه که بشنفت از اوستاد
 که تا فیض یابد ز آن یار خویش
 ندیدی کسی وصل آن ذوالمنن
 نمی گشته از کبر و هستی جلی
 چنان پست نی گشته، در روزگار
 شدی ذات حق نیز ز آنها نزول
 هر آنچه ز حق خواستی شد حصول
 بخوردند از دست بیزدان شکست
 کسانی که حاضر بدند ز آن روق
 که حق بود مهمانش اندر حضور
 که مهمانش بُد پیر ز آن بارگاه
 بدی مظهر حاج عیسی به راه
 بدی شیخ شهاب اندراین بارگاه
 شدی ساکن آن دم
 به حق بود دایم به ذکر و سجود
 به خوبی در آن عهد کردی گذر

 بُدی مظهر پیر سماعیل ولی
 بُدی پیر محمد در آن بارگاه
 بدی در شریعت اول در اصول
 سپردی سرش را به آئین یار
 بدی حاج آقاس ز آن روزگار
 به باطن بدی لیک در نزد من
 که بد عاشق ذات سلطان دین
 که بد مظهر احمد هاوار، را
 بد اولاد آتش بگ آن نیکبخت
 بد از نسل خاموش در آن پشیر
 همی بود طالب به دیدار شاه

- دگر..... بُد قلی ز آن بشر
فنا گشت آخر به حال خراب
دگر بود قادر بگ نامدار
که اولاد محمدبگ شاه بود
دگر بود..... نامور
بد از نسل خاموش آن نیکمرد
دگر..... بد تریمان بشر
به صحنه بدی مسککش آن زمان
دگر ز اهل حق توبه کاران بسی
که جمله به اقرار و شرط بقا
زمانی گذشتی از آنها به گاه
شکستند پیمان حق ز انتها
عدو گشته با من همه کینه خواه
چو بیگانه گشتند با من به کین
زدند نیش از خار بدتر به من
از ایشان بدیدم فراوان جفا
ولیکن غلامان پاکیزه طین
که جمله چو پروانه مستان بدند
چو بلبل همه در گلستان بدند
شب و روز بودند با ساز راز
حکایات خود با غلامان کار
به الفاظ کُردی نموده بیان
چه کس بوده و کی بدیم در جهان
هر آنکس بود عارف و خوب رو
از آن روز گردیده‌ام هوشیار
کتابهای بسیار از هر صور
در آن دفتر کردی از هر سبیل
به شرح مفصل نموده بیان
هر آنکس که طالب شد از راه من
به بیگانگان نی دهد کس نشان
بود بحر اسرار، نام ورا
کتاب دگر کرده انشاء به کان
کتاب دگر هست، فرقان به نام
کتاب دگر هست گلشن به داد
امیدم به درگاه آن دادگر
کتابهای ما را همه سر به سر
شود رستگار، او ز هر دو سرا
به خوبی کند رحمت حق به من
خدایا بده کام مجرم چنان
- ۱۲۷۷۵
۱۲۷۸۰
۱۲۷۸۵
۱۲۷۹۰
۱۲۷۹۵
۱۲۸۰۰
۱۲۸۰۵
۱۲۸۱۰
- بدی از قَوْل طاسیان در شعر
ولی شد به باقی ز حق کامیاب
بدی مظهر میر ورجم به بار
به اسرار حق دایم آگاه بود
بدی مظهر پیر رستم ز بر
ز گوران بدی مسککش ز آن نبرد
بد از نسل ابرام در آن گذر
که بد طالب شاه در جاودان
شدند جمع بر گرد من هر کسی
شدند طالب دین من ز ابتدا
نکردند از راه آئین وفا
شدند جمله زین رشته حق جدا
شدند منکر از دین مولای ما
نبودند همعهد با من به دین
نبود خوفشان دیگر از ذوالمنن
که گشتند آخر.....
به همراه بنده بدند با یقین
به آئین حق نیک دستان بدند
همه مظهر حق پرستان بدند
همی خوانده اوصاف آن بی‌نیاز
به کتب دگر کرده‌ام آشکار
اول از خود و آخر از دوستان
یکایک به دفتر نموده بیان
بداند کیم من به این گفتگو
که تا آخر عهد آن روزگار
بگفتم به کُردی و فرسی ز بر
به اصل و فروع و به کلّ و قلیل
بود حجت دین بر یارسان
ببیند بخواند در این انجمن
در آن هست اسرارهای نهان
شده جاری از حکم آن داورا
کتابیست نامش بود جاودان
روایت شده بهر هر خاص و عام
بیان گشته بر دوستان از مراد
هر آنکس مرا خواست در هر بشر
بخواند بداند معانی ز بر
بیابد بقا و شناسد مرا
مرا یابد آرد به هر انجمن
به‌بینم وصال تو در هر زمان

جزو پنجم

مستی به "نعیم"

در شرح احوال ناظم

در وصف ذات پروردگار

| | |
|--|--|
| <p>به آن خالق کلّ شیء و صور به آن صاحب عرش و ارض و سما دو عالم به یک کن چنان خلق کرد بود حاضر آنوقت در هر سکون به ساز و به صحبت به ذکر و کلام به هر رکن و هر مرز، در هر مقام که او خواجه باشد من عبد و غلام بگردد به من اندر این گوشت و خون نیارم دگر ز آن گذشته به یاد که او شاه، من عبد هستم مدام خداوند گردنده روز و شب غفور و رحیم است هم بی نیاز دگر لم یلِد یوکد است و احد کند عفو تقصیر این بنده اش ایا دور گردنده لئون لئون به جن و به انس و به دیو حیون همه اختران، برج ناهید را دد و مور و ماهی و هر گونه کار برّ و بحر هر شیء مخلوق هست توثی خالقش ای جهان آفرین بر او نصب شد لوح و زرین قلم خور و ماه تابنده در سرزمین به چرخ و فلک، زهره با مشتری بقر پشت ماهی و او بر حجرا به ماه ده و دو، به فصل چهار جهان کرده زین گونه گون پایدار به تغییر و تبدیل در هر مقام</p> | <p>نخستین سپاسم به آن دادگر به آن مالک الملک هر دو سرا به آن ذات بی مثل و مانند فرد دگر قادر است نیز بر، فیکون کنم حمد و تسبیح وی صبح و شام به هر مظهر و هر زمان و ایام همی خوانم اوصاف او تا قیام اگر صد هزاران، دوران دون به هر دور یارم به بینم به شاد اگر صد هزاران بود باب و مام ۱۲۸۱۵ ثنایم به آن ذات دادار ربّ کریم و گنه بخش هم کارساز که حی و قیوم است فرد و صمد پناهم به آن ذات فرخنده اش ایا آفریننده هر دو کون ۱۲۸۲۵ توثی خالق خلق، بی چند و چون فلک با ملک ماه و خورشید را زمین و زمان، بیشه و کوهسار همه رعد و برق و بلندی و پست هر آنچه به افلاک روی زمین ۱۲۸۳۰ به قدرت فلک بی ستون شد علم نهادی چو کرسی به عرش برین نهاری بری، لیل می آوری زمین بر نهادی به شاخ بقّر جهان داده بر ماه و سالی قرار ۱۲۸۳۵ به ایام هفته، به روز و شمار عناصر بر آن چهار گردد مدام</p> |
|--|--|

چو دی می‌رود باز آید ایام
 ز هر جا عیان است نورت جلی
 به عدل و به میزان بیفراختی
 زبان لنگ کردند به توصیف تو
 ندارد کسی با تو چون و چرا
 ندانم چه ئی از فنا و بقا
 که هم لا شریکی و هم بی نیاز
 تو بودی و هستی به قدرت یقین
 ز تو بوده باشد ازل تا ابد

سحر چون رود عهد گردد به شام
 کسی بی نبرده به سرت ولسی
 جهان را به صنعت بنا ساختی
 ندانم چه گویم به تعریف تو
 که مختار و قادر توئی ای خدا
 تو آگاه هستی به سرت و خفا
 همه از تو دانم ایسا کار ساز
 چنان دانم از تو به هر آفرین
 به هر خیر و شر نیز، هر نیک و بد

۱۲۸۴۰

۱۲۸۴۵

لابه و رجای ناظم به درگاه الهی

ز دنیا و عقبا جلی و نهان
 شوم وصل با حق در آن جاودان
 عیانست بر تو، چه دارم به یاد
 هر آنچه که خواهم به من ده کنون
 که غرق گناه است پا تا سرم
 به هر نکته موجود و هم آگهی
 ندانم به چه ورد ذکرت کنم
 ندانم به چه تخت سر بسپرم
 ندانم به چه خاندان بگروم
 همین دانم عبد جهان داروم
 چسان می‌رود مور در راه تو
 اگر بنده چون مور آیم برون
 شوم خسته و نیست دیگر توان
 کنم کوشش از راه در هر سکون
 از آن ره به ناچار گردم زبون
 شود خسته از جبر دنیا ملول
 به منزل رسانی از این راه دور
 به توفیق تو خود به منزل برم
 چگونه ز عقبا شوم رو سفید
 به یزدان به کردار نزدیک شد
 خداوند ز ایشان شود رهنمون
 ز سرمایه هم کار خود ساختند
 نه کردار دارم نه حاجت قبول
 نه یارای رفتن نه جای نشین
 نه پرهیز و پاکی و نه کشت و نه کار
 به دادم برس اندر این روزگار

چنین امید است در هر زمان
 نسازی مرا دور از ناجیان
 الهی تو دانی چه دارم مراد
 امیدم چنانست بی چند و چون
 چه قدرت که حمدت به جا آورم
 همینقدر دانم که شاهنشهی
 نباشد توانم که شکرت کنم
 ندانم به چه لون تو بنگرم
 ندانم به چه روی ز آن ره روم
 ندانم چه ئی چه به یاد آورم
 چو مور ضعیفم به درگاه تو
 ره تو وسیع و خلاقی فزون
 به زیر سم اسب نام آوران
 ز بیرون روم گر سوی اندرون
 که گر حق نباشد به من رهنمون
 کجا می‌رود مور ز آن راه طول
 مگر خود شوی یار من ای غفور
 بسازی سبب بهر من از کرم
 وگرنه شوم خسته و نا امید
 چرا هر که در راه حق نیک بد
 به ذکر و به اوراد شکر فزون
 به منزل رسیدند حق یافتند
 الهی چگونه نباشم ملول
 نه عهد و وفا و نه صدق و یقین
 نه اخلاص صدق و نه شرط و قرار
 تهی دست باشم ایسا کردگار

۱۲۸۵۰

۱۲۸۵۵

۱۲۸۶۰

۱۲۸۶۵

۱۲۸۷۰

| | |
|----------------------------------|-------|
| ندارم حیاتی، کنم شکر تو | |
| ندارم توانا بیایم برت | |
| به ارکان، ناقص به کردار، کم | ۱۲۸۷۵ |
| از این باب دانم نیم. محترم | |
| الهی تو دانی ز سگ کمترم | |
| غریق گناهم ز پا تا سرم | |
| کنی عفو جرم مرا ای خدا | |
| وگر نه خجل هستم از درگهت | ۱۲۸۸۵ |
| چه دعوی نمایم چه گویم دگر | |
| به قدرت نمائی و رحم و کرم | |
| بسی آرزو دارم ای بی نیاز | |
| همه خلق رفته ز راه صواب | |
| خدایا مرا یکتا، از معصیت | ۱۲۸۸۵ |
| که قدرت نمائی همین است و بس | |
| از این راه تنگی به جرم زیاد | |
| چرا، نزد حق باشد این کار، سهل | |
| یقینم چنان است آن کبریا | |
| نجاتم همی می دهد زین فنا | ۱۲۸۹۵ |
| خدایا گواهم به عصیان خویش | |
| ز اعداد اختر دگر هست بیش | |
| الهی تو آگاهی از هر سری | |
| که از رو سیاهی خجل گشته ام | |
| ندانم چه گویم ز شرمندگی | ۱۲۸۹۵ |
| اگر کارهایم به یاد آورم | |
| گمانم چنین است ای کردگار | |
| همی تا به روز قیامت شمار | |
| کنون آن گناهان من عفو کن | |
| تو دانی به حق همان اسم پاک | ۱۲۹۰۵ |
| تو دانی به آن عرش و فرش و سما | |
| به حق ملایک به عرش برین | |
| به حق فرشتان نیکو سرشت | |
| به آن آدم و شیث، نوح امین | |
| به ابرام و اسحاق، سماءیل راد | ۱۲۹۰۵ |
| به خضر و به ایوب، شعیب کبار | |
| به حزقیل و ذوالکفل، الیاس یار | |
| به حق سلیمان و زرتشت نیرا | |
| به حق ذکریا و یحییای حتی | |
| به حق حوارین و جرجیس پس | ۱۲۹۱۵ |
| نه آزاد باشم ، کنم ذکر تو | |
| به جا آورم بندگی در خورت | |
| به تقصیر افزون، به احسان عدم | |
| که هستم گرفتار بند ستم | |
| نه کبر و نه هستی بود در برم | |
| مگر خود شوی در جهان یاورم | |
| مرا شاد سازی به هر دو سرا | |
| ندانم چسان ره روم در رخت | |
| پناهم ز توست ای جهان دادگر | |
| به این راه دشوار شو رهبرم | |
| کنی بنده در هر دو سر سرفراز | |
| به کردار نیکو شوند کامیاب | |
| به منزل رسان و بده تربیت | |
| به جز تو ندارم پناهی به کس | |
| مرا عفو سازی کنی قلب شاد | |
| که نااهل را از کرم سازد اهل | |
| رهاند به آن قسم ما از بلا | |
| مرا می رساند به فیض بقا | |
| که کردم گناهان ز ایام پیش | |
| از آنست از خوف، دل گشته ریش | |
| هم از درد این بینوا، مخبری | |
| چو حمار خسته به گل گشته ام | |
| که هرگز نکردم دمی بندگی | |
| به افسوس، دل پر زبار آورم | |
| اگر تو نسازی مرا رستگار | |
| در این گنج و گردابم و خوار و زار | |
| ز راه کرم از نظر محو کن | |
| که حتی و قیوم است بی مثل و تاک | |
| به حق کواکب به آن مهر و ماه | |
| به کرسی و خامه به لوح زرین | |
| به فردوس و جنان حور و بهشت | |
| به هود و به صالح، به لوط مبین | |
| به عیص و به یعقوب، یوسف به داد | |
| به موسی و هارون، یوشع به بار | |
| به یشمول و داود با اقتدار | |
| به حق همان دانیال و عزیز | |
| به حق مسیح با همه کل شیء | |
| به حق محمد ابا اهل و کس | |

به حق علی مطهر کردگار
 به حق خداوندگار حقیق
 به حق غلامان و پیران پاک
 ز رحمت نظر کن بر این بینوا
 به هر دو سرا رستگارم نما
 ۱۲۹۱۵
 شوم وصل بر ذات حق، در جنان
 امیدم چنان است ای لایزال
 اجابت بکن عرضهای مرا
 بیخشای جرم مرا از کرم
 ندانم چه گویم چه خواهم ز تو
 ۱۲۹۲۰
 تو دانی هر آنچه به من می دهی
 به درگاه تو بندهام کمترین
 نه هر بنده، تنها کنی رستگار
 کنی ز آن فروماندگان یآوری
 الهی گناهان هر بنده را
 ۱۲۹۲۵
 ابا جمله عصیان این رو سیاه
 بده فیض باقی به هر بندگان
 بشو رهبر راه گم گشتگان
 امید آنچنان است ای داورا
 شویم مست چون بلبل از گلغزار
 ۱۲۹۳۰
 به ببینیم ایام باقی بهار
 بباشیم با حوریان همزبان
 الهی تو دانی به آن ذات تاک
 بکن عرض این کمترین مستجا
 ز من نیست پست ترکسی در جهان
 ۱۲۹۳۵
 که مجرم همین دم ز کرده گناه

به حق امامان هشتن چهار
 به هفت هفتوان و به چلتن رفیق
 به حق همان ذات سلطان سپاک
 بکن عفو جرمم ز سر تا به پا
 به بینم به حق فیض اندر بقا
 به حور و ملایک شوم همزبان
 به هر دو جهان بنده کن نیک حال
 به من یار شو در همه مظهرا
 به هر تنگنایی شوی یاورم
 زیانم شود لنگ از گفتگو
 مرا شاد کن در دو سر از بهی
 پناهم بهتوست ای جهان آفرین
 همه مجرمانرا به هر روزگار
 رحیمی کریمی جهان دآوری
 دگر روسیاهان شرمنده را
 بکن عفو از لطف، ای کبریا
 کرم کن به حال فروماندگان
 بکن شاد هر کس به قدر توان
 به جنت بنوشیم ز آن کوئرا
 بخوانیم اوصاف پروردگار
 بنوشیم ز آن عطر گلزار یار
 به حق وصل گردیم ز آن جاودان
 به حق رسولان و پیران پاک
 کنی رستگارم به هر دو سرا
 پناهم بده ای خدا الامان
 پشیمان شده حق ده او را پناه

بی وفائی دنیا و شکوه از چرخ گردون

گله دارم از چرخ گردون گله
 همان چرخ چپ گرد عالم فریب
 ندانم چه گویم به آن کوز پشت
 یکی را دهد حشمت و جاه را
 ۱۲۹۴۰
 یکی را دهد قوت با خون دل
 یکی را دهد ذوق در جشنگاه
 ندانم رهش چیست چرخ کهن
 همی واژگون است گردون شوم
 ۱۲۹۴۵
 زمان و زمین هست دل ریش او
 جهانرا گرفته همه زنگ و گرد

همی خیزد از گردش غلغله
 گهی بر فراز است و گه بر نشیب
 گهی نیک رویست و گه روی زشت
 برافراخته سرش تا ماه را
 کند بسترش جفت با خاک و گل
 یکی را به ماتم نشاند به گاه
 که نالند از وی همه مرد و زن
 که ویران شد از وی همه مرز و بوم
 جگر خسته باشند در پیش او
 مه و سال دل تنگ، ایام سرد

بسی اولیاهان فرخنده نام
 بسی از حکیمان کنداوران
 بسی عاشقان طالب دادگر
 ز مخلوق از کهنتر و مهتران
 نمودند رحلت همه در جهان
 ندیدند سودی به جز قیل و قال
 نگشتی کس از دام فانی رها
 دمی سور، یک سال در ماتم است
 نشد مشکل کس ز دنیا به حل
 بماندی پیاده بسی روزگار
 نَبُد راحتی بهر کس جز جفا
 گهی چون خزان است گه نوپهار
 ندارد به کس سودِ اِلا ضرر
 که بی کام در خاک گشته نهبان
 که باشد همیشه در این دار و گیر
 بشد غره بر خود از آن شان و جاه
 نه بیند دگر فیض اندر بقا
 شدی پست صد دم، نبودش توان
 شود نورایمان ز قلبش برون
 کند حمله و سازد او را زبون
 به دست اجل جانش گردد هلاک
 چو حمار خسته بماند به گل
 عیان است در پیش حیّ و دود
 نبودى ز دل ذره از مهر یار
 شود سرنگون آخر از قهر نار
 بدانسان شود خانه او خراب
 نظر کن بر این واژگونه سپهر
 نگون می‌کند خلق بر چاه نار
 به کابلستان در نه چاه فتاد
 در فتح و نصرت بر او بسته شد
 بر آن زه نهادی چو تیر خدنگ
 نهبان شد به پشت درختی کبار
 درخت و شغاد هر دو بر هم بیست
 جوان تیر زان شست و زان قوس رست
 گذر کرد، بر خاک هم بر نشست
 بیفتاد غلطید بر خاک و خون
 ز طعنه بگفتا ایا چرخ کوز
 ز ششصد فزون سال اندر جهان

بسی انبیاها نرختنده جام
 بسی شهریاران نام آوران
 بسی عارفان از خدا با خبر
 بسی مرد و زنهای دور زمان
 ۱۲۹۵۰
 بیاید به دنیا بر امتحان
 ز دنیا نگشتند راحت به حال
 که هریک به دردی شدی مبتلا
 یکی را دمی شاد و صد دم غم است
 ۱۲۹۵۵
 ندیده کسی در جهان کام دل
 یکی گر به مرکب دمی شد سوار
 ندیده کس از دهر یک جو وفا
 زمانه بدین سان گرفته قرار
 که هر لحظه یک رنگ دارد به سر
 گذر کرده از وی بسی مردمان
 ۱۲۹۶۰
 مشو غافل ای دل از این چرخ پیر
 کسی هم چو ابلیس گم شد به راه
 شود عاقبت همچو وی رو سیاه
 بلند شد دمی ار کسی در جهان
 ۱۲۹۶۵
 کسی دل ببندد به این دهر دون
 ز پس دهر بر وی چو دیو حیون
 رباید ورا و کند سینه چاک
 تهی دست ماند به محشر خجل
 به روز حساب آنچه بود و نبود
 ۱۲۹۷۰
 دگر هر که باشد به دون نابکار
 ز عقبا به درگاه آن کردگار
 ندارد شواب و ندارد جواب
 نصیحت کنم بر تو ای دل، ز مهر
 چگونه دهد گردش روزگار
 ۱۲۹۷۵
 زمانی که رستم به مکر شغادا
 از آن حربه ها چون تنش خسته شد
 کمان را به زه کرد او بیدرنگ
 شغاد چون بدید آن و کردی فرار
 چو رستم رها کرد آن تیر به شست
 بنارم به آن زور و آن ضرب دست
 ۱۲۹۸۰
 بزد بر درخت و به آن نادرست
 هلاک گشت ز آن تیر، شغادِ دون
 از آن وقت دنیا به آن سخت روز
 همین رستم است این جهان پهلوان

- ۱۲۹۸۵ نمودست شاهی به روشن زمان
ندیده کجی در جهان هیچوقت
به این تنگائی ورا دست گیر
کجا رفت آن پیلتن زور او
که افراختی سر ز چرخ فلک
- ۱۲۹۹۰ پرستنده خود بدی صبح و شام
به پاسخ بگفتا سپهر ای عجوز
همی سرزنش باد بر زال پیر
چو تخمی فشاندی بر آن سرزمین
اگر تلخ کام است گر شهد لب
- ۱۲۹۹۵ برو بوسه کن هر دو فرزند را
چنان گفت گردون به آن پیر زال
بدان ای خردمند با هوش و رای
چو گفتم مثل با تو ای با خرد
اگر نو عروسی بیاید برت
- ۱۳۰۰۰ چو جمشید گردی به سلطان دهر
که دنیا عروس است تاجش زرین
شود طالب آن عروس مکار
نشیند ابر تخت فرماندهی
که ناگه خورد پشت دست از قفا
- ۱۳۰۰۵ شود دور از وی همان تاج و زر
به دست اجل می شود مبتلا
عروشش پس از او به دیگر کسان
دمی هست با او، دگر ز آن ز پس
رود دیگری را دهد هم فریب
- ۱۳۰۱۰ ورا هم کند فوت اندر جهان
چنین است دنیا به دوران دون
پس آنکه ورا می کند منفعل
کنون ای دلا یاد گیر این سخن
نگون کرده بس در جهان مرد و زن
- ۱۳۰۱۵ عجوزی است مکار و هم چالپوس
فریب است آن تاج زرین نگار
نشیند به او یکدم از ساز و راز
کند سرنگونش به آن تیره چاه
همین است رسم سرای دو در
- ۱۳۰۲۰ ز انسان به جز نام نبود نشان
اگر نیک بوده شود نیک نام
دلا تا توانی به نیکی گذر
ز دنیا به نیکی بمانی به یاد
به بد می شوی دردو سرگم به نام
- که افتاده در چاه بس ناتوان
کنون او افتاده در این چاه سخت
که چون بر تو نازش بد ، ای چرخ پیر
چه شد آن رخ خوب بر نور او
به یادش بُد ماه و خور با ملک
فرو مانده ایندم چه داری پیام
تو زالی بر افسون، من چرخ کوز
دو فرزند مقتول بر چاه و تیر
گرفته همان میوه، رو آن بچین
که دارد ز تو اصل از تو نسب
ببرگیر آن هر دو دلبند را
توئی فتنه بر چرخ چنبر منال
نه بی هست زال و نه کیوان به پای
که هشیار گردی ز هر نیک و بد
یکی تاج بنهد ابر مغفرت
که آخر شوی ارّه بر دست قهر
هر آنکس که شد گمراه ز آئین دین
نهد بر سرش تاج بر روزگار
دگر نیست او را ز حق آگهی
نگون گردد از تخت افتد ز پا
نماند به او دیگر آن زیب و فرّ
به ناکام گردد روانش فنا
شود جفت و همدم به دور زمان
فنا سازد او را ابا اهل و کس
نشیند دمی نیز با آن حبیب
بسازد دمی با یکی در زمان
دمی بر یکی می شود رهنمون
ندیده کس از وی دمی کام دل
ببرهیز زین دهر پر مکر و فن
ندارد بقا آن عیار کهن
که خود ساخته رنگ چون نوعروس
کند بر سر هر کسی استوار
به زیر آورد پس ورا از فراز
چو رستم شود جانش در تن فنا
بدانسان به یک دم نماید گذر
به نیک و بدی ماند اندر جهان
وگرنه بدی بد، بد است تا قیام
که نیکی رهند ترا در دو سر
ز عقبا به جنت شوی قلب شاد
ز دنیا و عقبا نه بینی تو کام

به معنای و رمز اصل کلام گفته شده

| | |
|--|--|
| که تا کس نداند کیم زین ایام مرا کردی از..... جدا .. اقرار..... صلح و سبیل نمودی..... ابا پیر..... گشتهام همسفر سوارم بر این مرکب گوشت و خون روم تا کنم خانه..... خراب کنم حبس وی را در آن چاه قیر کنم جملگی را ابا خاک پست نه..... نه قوم و قبیل بباید کنم..... را بطلال که تا کس نداند کسیرا به خوب مرا..... دانند اندر زمان جدا می‌کنم خوب و بد در..... ز ظلمت کنم تار، روز سپید به حق و به باطل شوم آشکار کسی باطل است باطلم داند آن که تا گم شوند مردم از بحر من احاطه کنم جمله خلق از بسیط به خود غرق سازم چو یک پزگه چه باشد به مقصود گفتار من | بگویم به رمز و معنای کلام چه گویم ز..... ای خدا .. دین و .. ایمان .. پیر و دلیل به..... نهادی..... بر سرم با مام، با پدر ۱۳۰۳۰ ز جنت شدم دور داخل به دون شب و روز زین راه..... با شتاب ببندم دو دست..... کبیر ز پس هر گروهی بود..... پرست نه سلطان..... نه پیر و دلیل ۱۳۰۳۵ که من هستم آن کس ببندم دجال که مخلوق..... برانم به چوب نداند کسی رمز ما در جهان به نور و به ظلمت شوم حکمران ز نوری کنم روشنائی پدید ۱۳۰۴۰ بر نور، نورم بر ظلم تار کسی حق بود بر حقم خواند آن به رمز و معنای بگفتم سخن وجودم بود همچو بحر محیط من آن دجلام، آن دجال فنا ۱۳۰۴۵ ولیکن نداند کس اسرار من |
|--|--|

جواب است به معنای فوق

| | |
|---|---|
| بگویم هر آن زشت و زیبای را چو داخل به آن خاک فطرت شدم که با هر دو خصم همیشه به قهر به دستش چنان بین که بیچاره‌ام ز من رفت و داخل شدم در فنا به خورد و به خفتن شده هم‌عنان خراب است از دست نفس آمار بشد بسته دست خداوندگار چو شد قلب ما جای نفس دغا ز ما رفت آن جلوه ماندم سیاه | کنون معنای آن معنای را که من در ازل نور وحدت بودم پدر خاک و مامم بشد دون دهر بود پیر شتر نفس آماره‌ام ۱۳۰۵۰ جنت بود جام بقای مرا چنین است ببیند اندر جهان که آن خانه حق بود عشق یار چو بفریفت ما را عجوز مکار که چون منزل حق بود قلب ما ۱۳۰۵۵ بشد نور حق حبس ز آن تیره چاه |
|---|---|

۱۳۰۶۰ چو گشتم سیه، جمله اعضای من
 نه حق ماند در تن، نه پیر و دلیل
 ز پس نفس چون گشت فرمانروا
 اگر سوی راه حقیقت روید
 ۱۳۰۶۵ سیاست کنم مر شما را به چوب
 دگر اعضوها چون به فرمان نفس
 از آن پس در آن دور، از آن بشر
 دلا چونکه تمثال کردی تمام
 نباشند مایل به نفس دغا
 به خورد و به خفتن نگردند جفت
 از آن باب و آن مام گردند فصل
 از آن باب تمثال را در حجاب
 که تا کس نگردد مکتدر ز ما
 ۱۳۰۷۰ وگرنه به توفیق آن دادگر
 ندارم دگر قید از نفس و دهر
 از آنها گذشتیم و جتت شدیم
 چو حق یافتم در دل خود عیان
 روانم ملک، جسم چون جتت است
 ۱۳۰۷۵ کسی سر به آئین من بسپرد
 که چون نام من بُد نعم در ازل
 خدایا تو آگاهی از هر سری
 اگر خوب گر بد تو دانی چه ام
 هر آنکس به بنده به بد بنگرد
 ۱۳۰۸۰ به درگاه حق می‌شود رو سیاه
 که چون حق به آئین ما جلوه کرد
 هر آنکس که شد دوست با کمترین
 که چون من ندارم به جز حق پناه
 همه دوستانم به روز جزا
 ۱۳۰۸۵ شوند شاد و آزاد هم رستگار
 که منت ترا ای جهان آفرین
 هر آنکس که دارد به ما اعتقاد
 کسی کو ندارد به ما سر و کار
 ز رحمت ورا کن به حق هوشیار
 ۱۳۰۹۰ ورا راهبر شو که تا این فقیر
 کند پیروی بر من از امر پیر
 هر آنکس شود تابع امر من
 هر آنکس شدی منکر دین ما
 امیدم چنان است ای کردگار
 ۱۳۰۹۵ کن آزاد او را به هر دو سرا
 نگردد دگر در بشر گم ز راه

ابا خاک شد پست در انجمن
 شدم گمره از راه ربّ جلیل
 بگوید به اعضای من از جفا
 به آئین ایمان حق بگروید
 که تا یاد نارید ایمان به خوب
 در آن تیره چّه سخت گردیده حس
 به جز بد به نیکی ندارد ثمر
 اگر خلق عارف شوند زین کلام
 نباشند طالب به مال فنا
 به آن والدین نیز دشنام گفت
 گُشند نفس، بر یار گردند وصل
 به احوال خود جمله کردم خطاب
 شوند تابع امر و نهی خدا
 ز نفس و ز دنیا نمودم گذر
 که چون کُشته‌ام هر دو از روی قهر
 به حق وصل اندر حقیقت شدیم
 شدم در حقیقت به صاحب زمان
 به توفیق حق سفره پر نعمت است
 یقین است ز آن سفره قسمت برد
 ابد هم نعیمم به آن لم یزل
 هم از حال این بینوا مخبری
 نخستین که بودم کنون هم که ام
 چنان است آئین حق کرده رد
 نه‌بیند دگر وصل حق در بقا
 چنان بقا نیز بر ما سپرد
 به جتت رود در بقا از یقین
 امیدم چنان است ز آن کبریا
 از آنها کند عفو جرم و گناه
 به‌بینند وصل جهان کردگار
 کنی مستجا عرض این کمترین
 کنی در دو عالم ورا قلب شاد
 اگر هست از نوریان هم قطار
 بکن پاک قلبش ز زنگ و غبار
 شناسد به آئین حق دستگیر
 که تا گردد از نور ایمان منیر
 به حق می‌رسد در همه انجمن
 ز هر دو جهان می‌شود رو سیاه
 هر آنکس که باشد به ما همقطار
 ببیند به نیکی به آئین مرا
 شود شاد از لطف آن داورا

شود داخل دین و آئین ما
 کند حق شناسی به آئین من
 که شرّ و فسادش ز ما دور دار
 بکن داخلش بر گروه بدان
 ز عقبا شود نیز داخل به نار
 تو دانی به هر دور و نزدیک را
 امید است هرگز نبینم شکست

نگردد ز حق دور بیند بقا
 دگر نیز هر کس به تزویر و فن
 اگر بد سرشت است هم نابکار
 برون کن ورا از حقیقت مکان
 ز دنیا کن او را ابد شرمسار
 که من نی شناسم بد و نیک را
 که مجرم بود بنده حق پرست

۱۳۱۰۰

شکایت از نفسِ دون و مخلوق این دنیا

دهم شرح مطلب بر راستان
 بود خالق خلق ارض سما
 ز راه کرم شاد سازد مرا
 شب و روز دل خستهام از جفا
 خورم خون دل نیست چاره مرا
 به هر خاندان و به هر بارگاه
 به حسرت بماندم چنان ناتوان
 به آه و به افغانم و خوار زار
 ز جان گشته بیزار ای کردگار
 بکن رحم بر حال این بینوا
 شده این زمان، گشته از ما جدا
 گهی ناپدید است گه آشکار
 ندانم چه سازم به آن شاهباز
 چو طیران به هر جا نماید گذر
 بگردم چو طیران اندر جهان
 کنم جستجو یابم از وی نشان
 که هستم پریشان و هم تیره بخت
 ندانم چه سازم به آن دل فریب
 پناهنده بر ذات شاه حیم
 بیارم به چنگ باز شهباز را
 نظر کن دگر حال ما را به بین
 طلب کار هستم به این راه دین
 بیاید به خانم نماید نشین
 نسازد از این بیش رنج مرا
 که بیزار زین دهر و هم فانیم
 وفا چون ندارد به کس در نظر
 چو باد روان است اندر گذر
 ز دو کون کردند او را به پا
 یکی گشت باقی، دگر شد فنا

دگر باز آیم سوی داستان
 نخستین سپاسم به آن کبریا
 که دارم از او بیم هم التجا
 چرا گشته زین عهد بس بینوا
 ز هجران آن یار پاکیزه راه
 به هر رکن، هر مرز، هر جایگاه
 نظر می‌کنم نیست از وی نشان
 پی‌وصل او نیست ما را قرار
 شب و روز گریه کنان بهر یار
 به جز تو کسی نیست ما را پناه
 یکی شاهبازی ز چنگم رها
 ندانم کجا رفته است آن نگار
 گهی در نشیب است که در فراز
 که او هست صاحب به آن بال و پر
 نباشد مرا بال و پر آنچنان
 همی در زمین و دگر ز آسمان
 فتادم در این راه دشوار سخت
 چنان مانده بی بال و پر در نشیب
 شب و روز در انتظار ویم
 که کی از کرم شاد سازد مراد
 امیدم ز توست ای جهان آفرین
 تو دانی که چون گشتهام دل حزین
 که آن شاهباز از کرم این چنین
 مرا شاد سازد به هر دو سرا
 که من عاشق یار حقانیم
 فنا هست فانی نخواهم دگر
 دمی نیست با کسی وفایش ز سر
 ز روز ازل چون جهان شد بنا
 به تقدیر آن ذات پاک خدا

۱۳۱۰۵

۱۳۱۱۰

۱۳۱۱۵

۱۳۱۲۰

۱۳۱۲۵

۱۳۱۳۰

نگشتند طالب به جاوید رت
 کسی هر چه از وی بخواهد مراد
 مقدر چنان است در سرنوشت
 اساس تجمل بیاراستند
 ندیدند فیض بقا در شمار
 کسانی که هستند پاک و درست
 به ظاهر بُود خوب باطن دغل
 به معنا ابا حق بُود در جدل
 چنین است گویم که تا بشنوی
 تقی و زکی است هم بردبار
 چو بلبل بود مست در گلغزار
 همیشه بود مست پروانه وار
 ندارد ابا هیچکس گفتگو
 نه در قید جان و نه از خود خبر
 شده همچو پروانه بی بال و پر
 که حق جو بُود دایم از پا و سر
 که تا وصل گردد به آن دادگر
 به معنا ز حق منکر و سرکشند
 ندارند از فیض باقی نصیب
 نباید که آزار مردم کنند
 نه از کذب باشد، به صدق و یقین
 بُود کافر، از جمله رانندگان
 که باشند از جمله شرکان
 رود باید آرد اصولش به جا
 به معنا حقیقت نباشد به جود
 که بر مرد و زن دام پر زحمت است
 به ناراستی شکر، چون ناسزاست
 که چون خلق بینند از وی گزند
 نباید که جا آرد ارکان دین
 به یک شعر فرموده بس سودمند
 به از عابد و زاهد پارسای
 که او بی نیاز است هم لامکان
 خداوند دارد به آن دل، نشین
 بود بنده، خاص آن ذات پاک
 چرا قلب از کفر و کین شسته است
 که ذکر زبانی نباید به کار
 نباید شود مست پروانه وار
 که تا وصل گردد به آن کبریا

فنا گشت لایق به فانی طلب
 که چون حق کریم است با عدل و داد
 دهد مر ورا پس به زیبا و زشت
 کسانی که فانی ز حق خواستند
 شدند دور از رحمت کردگار
 بقا گشت بر مال باقی پرست
 نه آنکس که شد عبد بر لم یزل
 به صورت شود صالح اندر عمل
 کسی حق پرست است در معنوی
 بُود صادق پاک و پرهیزکار
 شود طالب یار در روزگار
 دگر نیز از شوق انوار یار
 نباشد به دنیای دون میل او
 نه طالب به مال است و نی زب و زر
 بود مست حق دائماً در بشر
 به جز حق ندارد خیالی دگر
 چنان است آئین او در گذر
 ولی آن کسانی به صورت خوشند
 محیل و مکارند هم دلفریب
 کسی کو به اسم خدا دم زند
 که مردم نوازی بُود رسم دین
 هر آنکس کند ظلم بر بندگان
 خدا لعن کرده به آن ظالمان
 ز هر باب هر کس به راه خدا
 هر آنکس که طاعت کند در سجود
 که کفر عیان به از آن طاعت است
 ره راست آنست باشند راست
 عبادت به صورت نباشد پسند
 کسی حق پرستد به صدق و یقین
 چه خوش گفت سعدی به مخلوق پند
 هر آن بنده ترسان بُود از خدای
 که حق نیست محتاج بر بندگان
 هر آن قلب و دل پاک باشد ز کین
 هر آن عبد باشد ز حق ترسناک
 معاف است و آزاد هم رسته است
 دلا این نصیحت ز من گوش دار
 هر آنکس بُد از صدق دل عبد یار
 ز خود بی خبر گردد از رسم راه
 ۱۳۱۳۵
 ۱۳۱۴۰
 ۱۳۱۴۵
 ۱۳۱۵۰
 ۱۳۱۵۵
 ۱۳۱۶۰
 ۱۳۱۶۵
 ۱۳۲۷۰

دو شرط حق پرستی

شنیدم من از امر آن اوستاد
به حق وصل گردد به درماندگی
مصفا کند تا به بیند جلال
هر آنکس که پاک است ز آن خوش بود
بُود خوشمزه دایماً در جهان
چو آن مانده آبی است ناخوش بود
بجا آرد این امر پروردگار
هر آنچه که حق گفته آرد به جا
کند کُشته آن حرص و نفس دغا
به فرمان حق باشد از پا و سر
شود در حقیقت ز حق شادکام
دو حرف است از صدق گفتم به راه
به جا آورد در جهان این دو کار
به مردم همانرا به حق خواند او
بر خلق هم باید آنرا نخواست
چو کرکس به مردار ننشیند او
گل اندر دل خار برچیند او
نکوئی کند در جهان نیکمرد
کسی نیک بُد با بدان نیکخوست
که دانند جمله ترا قطب دین

دو نوع است شرط اصول عباد
هر آنکس که خواهد کند بندگی
باید وجودش چو آب زلال
که چون ذات حق پاک و بی غش بُود
وجودی که باشد چو آب روان
کسی باطنش هستی و غش بُود
غرض هر که با حق بود سر و کار
بود نیتش بر رضای خدا
کند ترک وسواس، ریب و ریا
کند قطع هستی و کبر و کدر
که تا حق بر او یار گردد به جام
همین است ارکان دین بقا
هر آنکس بود طالب دین یار
اول هر چه بر خود نکو داند او
دویم هر چه بر خویشتن نارواست
که احوال مردم چو خود بیند او
هر آن کار خوبست بگزیند او
نکو آنکس است با بدان نیک کرد
وگرنه به پاداش نیکی نکوست
دلا یا بد و نیک ز آنسان نشین

۱۳۱۷۵

۱۳۱۸۰

۱۳۱۸۵

۱۳۱۹۰

مردمان بدکار و دورو

که فعلش ابد مردم آزاری است
کند مال خود جمله نذر و نیاز
که چون ظالم است او بُود بد مجاز
شود مرتد از درگه کردگار
نگون می شود اندر آن قعر نار
هر آنکس ز مخلوق اندر جهان
نخواهم ورا با همه عدل و داد
به باطن بود لیک با وی عدو
به هر زیر و بر در همه جایگاه
اگرچه شوند عابد و پارسا
بود بدتر از کفر، آن شکرشان
بود خودنما، خویش بین در ظهور
کند طاعت حق از آن گفتگو

هر آنکس که مایل به بد کاری است
اگر روز و شب جمله خواند نماز
نگردد به درگاه حق سرفراز
به جای ثوابش به روز شمار
به پاداشی آن ذکر ناسازگار
خداوند گفتا به پیغمبران
به ذکر زبانی مرا کرد یاد
کسی دوست باشد به کس روبرو
همه جو فروشان گندم نما
به درگاه حق می شوند رو سیاه
نه کردار مقبول، نی ذکرشان
دگر نیز هر کس بود با غرور
اگر متصل باشد او با وضو

۱۳۱۹۵

۱۳۲۰۰

نگردد به هر دو سرا شادکام
نه طاعت قبول است نی حال خوش
ز آئین حق رشته، او جداست
جو کفر است بنز درگه کبریا

کند مال خود خرج از بهر نام
که چون نیست یکرنگ در پرورش
چنان مردم آزار خصم خداست
کند هر چه طاعت به زهد و ریا

۱۳۲۰۵

شکایت از نفس آماره

جز از نفس خود، نیست بدتر از آن
بود رهن دین از سرنوشت
نگون کرده در بحرِ ظلمت به قهر
همه خلق می‌گشت یزدان شناس
بری کرده از حق همه مردمان
از آندو همه مرد و زن پست شد
نگهدار ما را ز افساد آن
ز آن شرّ انفس هم جنّ و ناس
به ما رحمت حق نماید نزول
که هر لحظه گردد به رنگ دگر
حسود و شرور است هم نابکار
یکی همچو گرگ است و دیگر چو کلب
کسی کوز آنهاست از حق جداست
دردند و خورندش به جسم و به جان
کنند لخت انسان سراپا ز کین
حریصند، پست فطرت و پر زیان
ز بیچارگی گشته ز آنسان زبون
یقین دان شکسته شود چون سب
شود نقش قلبم به آن مهر راست
فنا می‌کند نفس در هر ورق

ندارم شکایت ز کس در جهان
همین نفس پتیاره، بد سرشت
که کشتی نشینان دریای دهر
اگر نفس نبود به دل چون خناس
مسخر کند از هوس، جسم و جان
چو ابلیس با نفس همدست شد
ز ابلیس دون ای خدا الأمان
ز درگاه حق دارم این التماس
کند بنده را حفظ در هر اصول
خصوصاً از این دهرِ دون الحذر
که افساد افسونگر است و مکار
دو نفس قهار است انسان به قلب
که هر دو به دل خصم دین خداست
ربایند انسان ز غفلت چنان
چو رهن شوند سارق مال و دین
منقش به قلبند با کج نشان
چنان روح بر چنگ نفسان دون
اگر حق نباشد نگهدار روح
شب و روز مجرم به حق در پناست
که آن مهر صادق بود عشق حق

۱۳۲۱۰

۱۳۲۱۵

۱۳۲۲۰

۱۳۲۲۵

حکایت هشیار شدن این حقیر که مجرم هستم بطور مختصر

چگونه گذشته در ایام پیش
بدی مکرى الاصل اندر جهان
سماعیل بُد، ابن غلامعلی
چنین تا به هفت پشت زینسان بخوان
بدی والدِ دایراک ز آن مضاف

کنون داستان گویم از حال خویش
بیان^۱ بود بایم به نام، این زمان
بیان، ابن اسماعیل بُد منجلی
غلامعلی، ابن سماعیل دان
که اجداد ما بُد حسین بگ به جاف

۱۳۲۳۰

(۱) بیان: سپهرام است.

| | | |
|--|--|--|
| که بد منکر ذات سلطان سهاک بدی خال سلطان رخشنده جام چنان گشت یک ایل کبرا پدید شدند تابع حق از آن انجمن ولی بعض ز آنها بُدی نادرست شدند یک گروهی قوی در جهان ابا دست‌وَر کرد عهدهی جدید همی حمزه بگ بود مهتر به کار نمود هجرت و رفت در بادینان از آن باب می‌رفت در آن مکان شدی وارد آن ایل صاحب نفاق شود تنش راحت ز رنج و تعب بگفتا به آن ایل مکری چنین که چون ساحر است نیست او با بصر همه خلق گمراه می‌کند دهد راه بر وی به صلح و سبیل که در پردیوَر بود سلطان به گاه شود عبرت خلق بر روی دهر ز سلطان گذر کرد تا این نبرد در این عمر خود کرده است پایدار سیم بود محمد بگ اندر فراز خدا کرده است بهر ما زین اساس که هر روز یک شاه آرد بیرون کجا حق پسندد به این داوری که سلطان سهاک بود در آن زمان ابا دست‌وَر گشته زین ره عدو که چون ختم گشته به ما گفتگو کز آنوقت فرمود با پیر راد هزاران بُود آن خدا بارگاه کنند عهد تازه به دیگر ورق همین است کردیم زین جا روا که شد رسم ارکان ایمان تمام بباید بگوید من هستم امام امام مبین است هم صادق است دگر نیست ز آئین حق مقتدا بُود ساحر و نیست حالش نکو کذاب است و پر مکر و هم ساحر است که هر روز یک مرد بر شاه کند که چون نیست ارکان دینش نکو ابا دست‌وَر جمله گشتند عدو | حسن بود ابن حسین زان مفاک از آن باب شد مکری او را به نام بسی مردم از نسل او شد پدید پس از آن پسرزادگان حسن بسی خاندانها شدی حق پرست از آنها گذشتی زمان در زمان چنان تا به حیاس تانی رسید به آن قوم مکری در آن روزگار زمانی دست‌وَر، ز آن دُرزیان که چون شاه حیاس بود در بادینان به مابین ره دست وَر ز اتفاق همی خواست ز آن جا بماند به شب جو حمزه بدید دست‌وَر را به کین که امشب کسی راه ندهد به پیر که هر روز، یک تن به شاه می‌کند اگر بشنوم یک کسی زین قبیل که سوگند بادا به آن کبریا کنم قتل و غارت همانکس به قهر چرا هست کذاب این پیرمرد بدیدم ز دوران خداوند چار اول و بسفلی بود، دویم ایاز جو آنها گذشتند حالا حیاس ندانیم خدا چند باشد به دون همه خلق کرده ز آئین بری خدا در حقیقت یکی بود آن ندارم دگر صدق بر کس جز او دگر این خدایان ندانم نکو در این راه، سلطان با عدل و داد بباید اگر یک هزاران خدا نباشند مختار ز آئین حق که شرط بیا بسست دین بقا ندارد دگر ناسخی تا قیام هر آنکس پس از ما به دور ایام اگر پیروی کرده بر ما حق است وگرنه بُدی خارج از شرط ما اگر مرده را هم کند زنده او کنون دست وَر ز آن سبب کافر است که هر روز یک خیمه بر پا کند نیم من دگر تابع امر او جو بشنید آن قوم این گفتگو | ۱۳۲۳۵ ۱۳۲۴۰ ۱۳۲۴۵ ۱۳۲۵۰ ۱۳۲۵۵ ۱۳۲۶۰ ۱۳۲۶۵ ۱۳۲۷۰ |
|--|--|--|

نمودند آن پیر ز آنجا برون
برفتی به کوه کرد آرامگاه

در آن نصف شب قوم ناپاک دون
جو آن پیر ز آن قوم گشتی جدا

پذیرایی کردن میر هندو از دست‌آور

چو زر گشت پیدا از آن قوم خاک
بیامد بگفتا به آن مادرا
نمود ناسپاسی به حق همچو سگ
چنان کرد تاکید سخت هم به ایل
که چون خلق ز آئین حق دور کرد
شده رنجه از جبر قوم دغل
کند شکوه این قوم گردد تباه
روم آورم پیر این جا نهان
که حمزه نموده است بسیار بد
کنیم با وی از صدق، تجدید عهد
برفت و بیاورد آن نیک نام
چو پروانه سر مست گشتی از آن
شدند شاد و مشعوف از نور یار
بگفتند ای پیر صاحب یقین
نسازید داخل که هستیم برون
میردیم و عبد تو بی چند و چون
که ای نوجوان، مرد نیکو نهاد
که کردید ما را بسی قلب شاد
روم هر زمان پیش آن اوستاد
که تا حمزه بگ با همه ایل پشت
نماند کسی زنده ز آنها دگر
بیارید زین جای بنشیند او
بمانند، محفوظ گردند زان
پس از من شوند جمله فوت و نگون
شوید ایمن از لطف حق بعد از آن
که تا فیض یابید اندر بقا
بشد شاد و خرسند ز آن گفتگو
که گوساله تولید گشته از آن
همان لحظه گوساله را سر برید
بیاورده بنهاد در نزد پیر
که این گوشت از چیست برگو عیان
بُود گوشت گوساله، تازه زاد

دگر گوش کن از یکی مرد پاک
یکی پیره زن بود مادر ورا
که ای مام زین نیمه شب حمزه بگ
برون کرد آن پیر از این قبیل
که کس راه ندهد به آن پیر مرد
کنون رفته آن پیر در آن جبل
میادا که فردا رود پیش شاه
کنون گر شوی یار با من چنان
عجوزه بگفتا به پور ای خرد
برو زود آن پیر آور به جهد
چو بشنید ز آن مام پور این کلام
نهان کرد از خلق او را به خان
خود و مادرش هر دو پروانه وار
زدند بوسه بر دست و پای امین
امید است ما را به این قوم دون
به ماها بشو از کرم رهنمون
به پاسخ بفرمود پس، پیر راد
خدا راضی از پور و از مام باد
چنان شرط کردم ابا حق به داد
کنم شکوه از دست این قوم زشت
ز قهر الهی شوند زیر و بر
پس از من هر آنکس شد همدست تو
که تا هفت روز دگر زین مکان
چنین است اقرار، این قوم دون
ولیکن شما با همه دوستان
بیایید در نزد آن پادشاه
بُدی نام آن نیکمرد میزنوا
یکی ماده گاوش بُدی آن زمان
ز پس میر نو گشت روشن چو شید
کباب کرده از گوشت آن مرد میر
ز وی پیر پرسش نمود در زمان
به پاسخ بگفت میر با پیر راد

که ای مرد پاکیزه روشن ضمیر
 خدا کی پسندد از این ناله را
 نخواهم خورم گوشت ناسازگار
 به دل گفت این گوشت بُد ناتمام
 روم ماده گاو ذبح سازم چنین
 کباب سازم و آورم پس نکو
 کباب کرده ز آن گوشت چون نیکمرد
 بگفتا ایا پیر روشن نهاد
 کباب کرده آورده در این مقام
 بگفتا چه گوئی ملولم از آن
 که این راز سرسته شایسته نیست
 که گوساله را ذبح کردم به شاد
 گمانم نمودی قبول آن ثواب
 کباب کرده آورده اندر خورت
 قبول ساز و دیگر بکن راحت
 یقین است من کافرَم در جهان
 به درگاه حق نیست شرط و اصول
 بس امید دارم به حق زین ورق
 بگفتا که ای نور عینان من
 نبودم رضا از ضررتان به باب
 نکن این خیالات چون و چرا
 شوی شاد و آزاد در جاودان
 به درگاه حق شد قبول آن ثواب
 برون گشت ز آن خانه پس دست‌وَر

ز راه محبت به او گفت پیر
 چرا سر بریدی تو گوساله را
 بُود ماده گاو بهر او در نظار
 چو بشنید میره ز پیر این کلام
 از این باب مایل نبودی به این
 تمام رسته باشد که چون گوشت او
 برفت در زمان ماده گاو ذبح کرد
 بیاورد در خدمت پیر راد
 کنون میل کن گوشت رسته به کام
 چو بشنید پیر این سخن ز آن جوان
 که نارسته چه بُود دگر رسته چیست
 به پاسخ بگفت میر با پیر راد
 چو دیدم نخوردی تو از آن کباب
 کنون ماده گاو سر بریدم برت
 امیدم چنانست این خدمتم
 اگر زین کباب نی خوری این زمان
 که گر خدمت من نگردد قبول
 که چون من به صدق آدمم روبه حق
 چو بشنید پیر از جوان این سخن
 نخوردم از اینروی ایندم کباب
 نه اینست از کین نخوردم ورا
 خدا باد از تو رضا آنچنان
 ز پس پیر خوردی به خوش ز آن کباب
 چو بگذشت شب روز آمد به سر

۱۳۳۱۰

۱۳۳۱۵

۱۳۳۲۰

۱۳۳۲۵

۱۳۳۳۰

فنا شدن قوم حمزه بگ

برفت خدمت یار جان آفرید
 بیان کرد آنچه بر او درگذشت
 ز حق خواست رحمت به آن نیکمرد
 بیاورد و بنهاد در خان خود
 بر آن قوم طاعون مأمور کرد
 نزول گشت ز آن قوم اندر غضب
 اناک و ذکور و صغار و کبار
 نماندی به جز میره، کس در پناه
 فنا گشته بُد جمله آن قوم بد
 که بودند هفت خانه از راستان
 بیاورد همراه و افتاد راه
 نمودند سجده به آن خاندان

روان شد به راه و به منزل رسید
 شکایت نمودی از آن قوم زشت
 ز کردار میره بسی بیاد کرد
 پس از دست‌وَر، میره قومان خود
 ز پس آن خداوند دادار و فرد
 چو طوفان طاعون از امر رب
 همی حمزه با قوم و ایل و تبار
 شدند فوت جمله به فرمان شاه
 پس از هفت روزه بلا گشت رد
 دگر میره بگ با همان دوستان
 همه مال و اموال قوم تباه
 رسیدند تا نزد شاه زمان

۱۳۳۳۵

۱۳۳۴۰

جو پروانه شد مست ذات کبر
 گواهی دهم بر تو، هستی خدا
 تو بودی خوشین شاه در آن بشر
 همی خواندم اوصاف تو با رباب
 سرافراز گردید از لطف پیر
 که هستی به درگاه حق بس نکو
 به تو داده جمله بسر ای خرد
 که آزاد گشتی به هر دو سرا

جو میره بدید شاه، گشتی بصیر
 به نطق آمد و گفت ای کبریا
 بیامد کنون آن زمان در نظر
 بدم بنده هم هندو از آن حساب
 جو میره به دیدار شه شد بصیر
 دگر شاه حیاست گفت با میره نو
 همه مال و اموال آن قوم بد
 حلال است بر تو به فرمان شاه

۱۳۳۴۵

۱۳۳۵۰

بخشیدن شاه حیاست پیری و دلیلی هفت خانوار باقیمانده به میسر هندو

به تو داده از حال تا آن قیام
 سپارند سر بر تو در هر زمان
 که هستی به ما همنشین در بقا
 بشد میره یک شاد از لطف شاه
 بشد پیر و هم رهبر و مقتدا
 یکی شد علی نام دیگر ولی
 چنان شد بیابست در آن سبیل
 از آنست پا بند آن دانهام
 کنم خدمت میره تا آن حساب

دگر نیز آن هفت خانه تمام
 همه نسل بر نسل آنها چنان
 تو هم نیز بسیار سر را به ما
 هر آنچه که شه گفت آمد به جا
 به آن هفت خانه در آن بارگاه
 دگر داشت میره دو پور جلی
 علی گشت پیر و ولی شد دلیل
 که چون بنده از نسل هفت خانهام
 به جای بهای همان ماده گاو

۱۳۳۵۵

شرح حال ناظم از کودکی تا بیست و هشت سالگی

تولد شدم بنده از آن بیان
 که شد قتل بر دست قوم کفر
 که در پیش گفتم ز وی داستان
 لقب بود بهرام در روزگار
 پس از او شدم در جهان ناتوان
 بشد تلخ بر من چنان روزگار
 فلک با قضا کرده بارم جفا
 بسی رنجها دیده در آن زمان
 بمیرد ز طفلی پدر مادرا
 دریفا از آن خواری و حال پست
 بگیرند آن گاز، اندر سرین
 نشینی به محزون نبود نشان
 ندانم چه گویم از آن آلامان
 که دوزخ خوش است یا یتیمی به است

جو بگذشت آن دور تا این زمان
 بدی میر سکندر بیان زین بشر
 بدی این بیان مظهر آن بیان
 در این جامه چون شد بیان آشکار
 شهید گشت در نوجوانی چو ز آن
 در آنوقت هفت ساله بودم به بار
 ز ده سالگی مادرم شد فنا
 به خان عمو زیست کردم چنان
 عذابی نباشد از این بدترا
 دریفا از آن سیلی و گاز دست
 زنند در بناگوش سیلی چنین
 ز پشت عموزاده چون بی کسان
 ز دست شپشها و جور زمان
 هر آنکس یتیم گشته داند چه است

۱۳۳۶۰

۱۳۳۶۵

۱۳۳۷۰

از آن پس به شهوت شدم مثلا
از آن نیز چندی به زحمت بدم
به من گشت غالب چو دیو حیون
از آئین حق نیز گمراه شدم
همی بود با خود به چون و چرا
نمودم به درگاه حق ز آن فنا
بسی خوب و بدها ز سر درگذشت
بسی دیده شادی و رحمت به خود
ز دنیا نشد هیچ بر من پسند

جو گشتم کبیر، رستم از آن جفا
زمانی گرفتار شهوت بدم
جو رستم از آن نیز آن نفس دون
گرفتار بر دام دنیا شدم
شب و روز در فکر کسب فنا
بسی معصیت‌ها به هر رسم و راه
که تا سال عمرم بشد بیست و هشت
بسی دیده تنگی و ذلت به خود
بسی تلخ دیدم بسی شهد و قند

۱۳۳۷۵

۱۳۳۸۰

هشیار شدن ناظم و جستجوی یار خود

از آن خواب غفلت شدم هوشیار
نه از جنس این ماکی باسیم
ز نورم نه از آدم خاکیم
که چندی نهان گشته بودم به خاک
بشد ظاهر آن گوهر تابدار
شدم داخل رود آن جاودان
نمودم که تا یافتم آن گهر
شدم طالب حق چو پروانگان
نه آرام بودی نه خورد و نه خواب
گذشتم ز دنیا و از خانمان
چو طیران گردیده در هر مکان
به جویای آن یار روشن زمان
نگردید حاصل مرادم از آن
ندیدم نشانی از آن داورا
نه هوش و توان و نه بودی قرار
که چون سیل اشکم به عین بُد روان
نه در تن رمق ماند نی جسم جان
ز قدرت بشد درد من چاره گر
پشیمان شدم عاقبت در جهان
به دستم بیفتاد در آن محال
همی شکر کردم به آن کار ساز
چو خور هر دو گشته به من آشکار
نمودند پرواز اندر فراز
شدند هر دو ناگه ز چنگم برون
نه حاجت روا و نه طاعت قبول
که چون هر دو شهباز شد آشکار
بشد ظاهر از خان حیاس شاه

که تا آخر از قدرت کردگار
بدیدم که من جنس مرغ آبیم
دگر نیز دیدم که افلاکیم
وجودم چو گوهر بُد از اصل پاک
به تقدیر حق چون شدم هوشیار
ز خاک در گذشتم چو مرغابیان
زدم غوطه در بحر هر سو نظر
چو افتاد گوهر به دستم چنان
شب و روز بودم به جوش و شتاب
ز هجران آن یار روشن زمان
زدم چند سالی قدم در جهان
به هر مرز و هر بوم و هر خاندان
نیفتاد بر دست من ز آن نشان
به چند دفعه رفتم به پردیورا
چنان بوده دل خسته و خوار زار
شب و روز در ناله بودم چنان
نشد چاره درد من در جهان
که ناگه به فرمان آن دادگر
دریغا شدم شاد اول از آن
دو شهباز از قدرت لایزال
شدی قلب من روشن از آن دو باز
یک ابرام بود و دگر یادگار
دمی بوده با من برفتند باز
نمودند رحلت ز دنیای دون
دوباره به حسرت بماندم ملول
چنان بُد گذشته در آن روزگار
اول شاه براهیم، شیر خدا

۱۳۳۸۵

۱۳۳۹۰

۱۳۳۹۵

۱۳۴۰۰

۱۳۴۰۵

۱۳۴۱۰ که بود از نسل آن
 یکی زوجه، پاک طین بُد ورا
 که خان زاده بُد نام نیکوش را
 از او گشت تولید آن شاهباز
 دگر یادگار نیز در خان من
 بُدی پور من اندر این روزگار
 ۱۳۴۱۵ بُد عبدالعظیم نام ابرام شاه
 شب و روز بودم به حق در پناه
 بیستم از آنها چنان کام دل

سفر اجباری ناظم به قزوین

شد خصم من از کدر
 که بُد در پی قتل من در گذر
 برون کرده ما را دگر زین وطن
 به دیگر کسان خانمانم سپرد
 به جز بد نکردی ابا من صواب
 به قزوینه رفتم نمودم مکان
 که ناگه به تقدیر پروردگار
 دگر باره رفتند اندر بقا
 همی می‌زدم سنگ اندر سرا
 که چون زو نگشتم دمی کامیاب
 شدم دل شکسته به حال فنا
 همی گریه کردم به درگاه رب
 ندانم خطایم ز دوران چه بود
 شب و روز بودم به حق در سجود
 نه عدل است این، ای جهان داورا
 که حق کرد یارم ز چنگم رها
 به شکوه نمودن ز ظلم زمان
 همی دل شکسته بُدم خوار زار
 سوی حق نمودم دگر بازگشت
 رضا گشته از امر حق بر قضا
 همی شکر کرده به آن ذوالجلال
 همی خواستم رحمت از آن ودود
 نمودیم عهدی ابا کبریا
 به دست آرم هرچه به نذر وصال
 که بُد شیخ امیر، فرضی کبریا
 شود عفو جرم به الطافشان
 بیاورده ز آن عضو یک به جا
 ۱۳۴۲۰ که ناگه ز تقدیر آن دادگر
 چنان شد به من در جهان کینه ور
 بشد قاصد قاتل جان من
 همه مال و حال به یغما ببرد
 همه تکیه گاهم نمودی خراب
 چو خارج شدم از بلد آن زمان
 گذشتی به من چند لیل و نهار
 نمودند بهرام رحلت ز جا
 ز بردیننه سدفون کردم ورا
 نشد سودمند بهر من آن عذاب
 دوباره فتادم به بحر جفا
 ملول و حزین بوده در روز و شب
 همی گفته ای پادشاه ودود
 اول شاد کردی مرا در وجود
 پشیمان چرا کردی آخر مرا
 اگر کفر گویم بباشد روا
 به افسوس خوردن به گریه کنان
 نشد چاره بر من در آن روزگار
 زمانه چنان تنگ بر من گذشت
 نمودیم توبه به آن کبریا
 از آن پس نمودیم ترک خیال
 به درگاه حق بوده اندر سجود
 به پاداش آن جرم کرده گناه
 کنم باب الهی به خلق از سوال
 مخارج کنم بهر آن پیر و شاه
 دو گنبد بسازم به سر قبرشان
 نیت آنچه کردم به دل با خدا
 ۱۳۴۲۵
 ۱۳۴۳۰
 ۱۳۴۳۵
 ۱۳۴۴۰
 ۱۳۴۴۵

به دست آمد از لطف آن ذوالجلال
 به همیاری یار و آن یارستان
 بنا گشت از ابتدا ز آن مقام
 بُد از نسل شاه فرض در آن مراد
 شد استاد آن کار آندم دلیر
 شدی ضابط آن عمل بس نکو
 همی ساخت آن خانقاه از مراد
 از آن یارستان بوده در هر کجا
 کند شاد آنها به هر دو سرا
 شوند در دو دنیا همه قلب شاد
 یکی بر هزاران عوض در شمر
 ابا بنده بودند بس مهربان
 خداوند ز آنها کند تقویت
 به ببیند هم وصل حق در بقا
 ز دنیا بدیدیم جفاها از او
 اگر کافرنند و اگر یارستان
 خداوند داند چه آرد به کار
 ز حق دیده آنچه که بر ما سزد
 نگردد به کس خیر و شر آشکار
 ز کردار خود آمده در نظر
 به خود بوده از تلخ و شیرین ثمر
 که چون دادگر عادل است و مبین
 به شیرین شجر تلخ آید به بار
 کسی هر چه داده به حق آن ستاد
 اگر دید از خود بد از کس ندید
 هر آن کاشته نیز آید به دست
 بگویم حکایات بر راستان
 ز پس نیز عبدالعظیم ز آن ورود
 نمودند رحلت جهان گشت تار
 شدم دل شکسته ز جبر و ستم
 رها گشته رفتند از شست من
 به عزلت نشینی نمودم مکان
 بستم در از روی هر مردمان
 گذشتم ز دنیا و میر و ملوک

هزار و صد و ده تومان از سوال
 همه خرج کردم در آن قبرستان
 دو گنبد ابا خانقاهی تمام
 ولی سید طهماسب نیکو نژاد
 حمایت نمودند با این فقیر
 همه نقدها کرده تسلیم او
 به توفیق حق نیز آن مرد راد
 چنان دارم امید ز آن کبریا
 خداوند باشد از آنها رضا
 هر آنکس به ما هر چه ز آن خیر داد
 دهد فیض آنها خدا در دوسر
 در این عهد از مهر چون یارستان
 نمودند با من بسی مرحمت
 شوند شاد و آزاد در دو سرا
 دگر نیز هر کس به ما بُد عدو
 ندارم شکایت دگر ز آن کسان
 به حق کرده آنها کنون واگذار
 که ما هر چه دیدیم از نیک و بد
 چرا بی رضای خداوندگار
 یقین است هر چه بیاید به سر
 اگر نیک و گر بد نماید گذر
 به کس نیست راجع، به مدلول این
 به ممکن ننگجد به هر روزگار
 دگر نیز از تلخ، شیرین نژاد
 به جای نکوئی کسی بد ندید
 به جای بدی نیز نیکو نرست
 دگر باره آیم سوی داستان
 که چون شاه بهرام رحلت نمود
 پس از مدتی گشت او هم سوار
 دگر باره در ماتم و غم شدم
 چو آن هر دو شهباز از دست من
 پس از آن شدم تنگدل در جهان
 به خلوت سرا بر نشستم چنان
 شدم ساجد حق به سیر و سلوک

۱۳۴۵۰

۱۳۴۵۵

۱۳۴۶۰

۱۳۴۶۵

۱۳۴۷۰

۱۳۴۷۵

بازگشت ناظم به زادگاه خود

که عبدالحمید سید تکیه دار
 بیاورد در جای خود محترم

به سالی گذشت اندر آن روزگار
 نمودی دلالت مرا از کرم

۱۳۴۸۰

به کنج ریاضت نشستم چنان
 شدم فارغ از قصه، این و آن
 از آن پس به تقدیر پروردگار
 گرفتار گردیده بر دام شر
 عدو گشت با وی به حکم قدر
 فراری بشد نیز ز آن جایگاه
 نه سر ماند و نی تاج و نی خانمان
 زمانی در آنجا بُدی با خطر
 ورا..... بود در آن مقام
 بیامد به جیحون نمودی مکان
 ابا چند دلیران کرسی نشین
 در آن مرز گردید فرمانروا
 قضا شد حواله بر او ناگهان
 بیامد به جیحون ز آن روزگار
 جدل کرده با هم دو تن نامدار
 نمودند رزمی ابا هم چنان
 از آن سخت تر بود آن کارزار
 گرفتار گشتی به بند جفا
 همه مال و حالش به یغما برفت
 ابا در آن شور و شر
 که هر دو شدند غارت اندر زمان
 بدی مطهر رکن الدین ز آن ایام
 ولی پیر موسی بُدش میهمان
 از آن باب شد گیر بر دام شر
 ز عبدالحمید گویم اندر زمان
 به دست عدو هر دو گشتند اسیر
 به دست حمید آن یل نیکبخت
 پس آنکه به تقدیر آن دادگر
 رها گشته ز آن بند شد رستگار
 شده تنبیه از کار دیوان خود
 از آنروز ز آن عمر تازه به سر

 بگویم حکایات از خود دگر
 از آن سر گذشته بدادم خبر
 روان شد به تهران به آن ترس پاک
 پس آنکه به جیحون مکان آمدند
 بدست قضا جمله گشتی هلاک

دگر باره کردم به جیحون مکان
 که گشتم ز مخلوق دنیا نهان
 چو شد دوست با من پس آن.....
 به دست عدو گشت زیر و زبر
 یکی بود سردار نامش ظهیر
 ورا کرده غارت به ظلم و جفا
 پیرشان و ویلان بشد ناتوان
 ز بیچارگی رفت در کنگه‌ور
 یکی سیدی بُد..... به نام
 به عبدالحمید بود او خصم جان
 به امر ظهیر پس به کین
 بیامد به جیحون بزد بارگاه
 پس از چند روزی که بگذشت از آن
 که عبدالحمید با غلامان کار
 ابا..... کرد او کارزار
 به توپ و تفنگ و به تیغ و ستان
 که رستم نمودی به اسفندیار
 در آخر در آن رزم‌گاه
 قضا و قدر بهر او گشت جفت
 که اقوام من نیز در آن گذر
 به همدست بودند با هم چنان
 غلامعلی بُد عموم به نام
 ز هفتاد و دو پیر بودش مکان
 نبودی ز احوال خود با خبر
 دوباره روم بر سر داستان
 چو با آن عموی فقیر
 گرفتار گشتند هر دو به سخت
 بسریدند آنها به آن کنگه ور
 عموی حقیر اندر آن روزگار
 دوباره بیامد به ایوان خود
 همی شکر کردی به آن دادگر

 که چون مقصدم این بُدی زین گذر
 چنین مقتضی شد در این مختصر
 چو خصم کردی هلاک
 به سالی گذشته به تهران بُدند
 عدویشان به تقدیر آن ذات پاک

۱۳۴۸۵

۱۳۴۹۰

۱۳۴۹۵

۱۳۵۰۰

۱۳۵۰۵

۱۳۵۱۰

۱۳۵۱۵

۱۳۵۲۰

به الطاف حق گشت حاصل مراد
 دگر بار بر تخت خود شد سوار
 از آن پس به خوبی نمودی گذر
 به لطف خدا گشت آباد و شاد

از آن کار عبدالحمید گشت شاد
 همی سجده کردی به آن کردگار
 شده تنبیه از قدرت دادگر
 همی کرد رفتار با عدل و داد

۱۳۵۲۵

اغتشاش و قحطی و بیماری

چگونه گذر کرده با یار خود
 بلند گشت غوغا، ز هر انجمن
 ز سردار و رعیت ز فوج و سپاه
 ز دریا و هامون ز دشت و محال
 ز آئین مذهب ز دین و سیل
 به تقدیر آن پادشاه غفور
 به هر مرز هر رکن هر جایگاه
 به جنگ و جدل جملگی ما صور
 چنان بُد پسر با پدر کینه ور
 پسر کرده غارت پدر را به تخت
 خرابه شدی جمله از ظلم و کین
 عدو گشته با هم در آن روزگار
 ندیدند آسایش و رای بزم
 نه رعیت بماندی، نه لشکر نه شاه
 شدم عاشق حق به جیحون مکان
 نه در جسم خون ماند، نی جان به هوش
 که این حشر اندر جهان رخ نمود
 خلائق همه فوت از رنج شد
 بسختی ز دوران نمودی قیام
 به تنگ آمدی خسته و پر ملال
 همه مردمان گشته زو ناتوان
 ز امراضها بد بتر هر چه بود
 بسی خلق ز آن شد به دوران فنا
 که کشتار می کرد از مردمان
 خلائق گرفتار بودی به آن
 همی گشت از خلق در هر مکان
 به کلّ جهان هم بُدی کارزار
 نبود کسی راحت از آن شمار
 که، زین گنج و گرداب بیرون رود
 که احیا شود در جهان کامیاب
 نگردد به تخت بشر خود سوار
 نتابد به مخلوق از اقتدار

دوباره بگویم ز کردار خود
 چو دنیا بشد رام آدم به من
 ز دولت ز ملت ز شاه و گدا
 ز شهر و ز قریه تلال و جبال
 ز ایل و ز قومان از هر قبیل
 ز خرد و بزرگ و انات و ذکور
 پریشان شده خلق در راهها
 بلند گشته غوغا به آن شور شر
 خصومت نمودند با همدگر
 پدر قتل کردی پسر را به سخت
 همه شهر و املاک روی زمین
 تمامی شاهان یا اقتدار
 شب و روز بودند با هم به رزم
 بسی خلق از مرد و زن شد فنا
 از آنروز بنده چو پروانگان
 به کنج ریاضت نشستم خموش
 هزار و سه صد بیست تاریخ بود
 که تا حال تاریخ سی و پنج بُد
 گرانی محصول هم زین ایام
 تمامی خلائق از این قحط سال
 در آندم که قحطی بشد در جهان
 بلاهای بسیار هم رخ نمود
 جهان کرد تسخیر سر تا به پا
 مرضها جهانگیر بودی چنان
 که بنده نوشتم مر این داستان
 بدی ناخوشیها به دور زمان
 گرانی مرزوق هم بُد به کار
 به مردم بُدی سخت این روزگار
 خداوند داند ز پس چون شود
 که گردد فنا و که گردد خراب
 گمانم چنین است تا کردگار
 نگردد چو خور در جهان آشکار

۱۳۵۳۰

۱۳۵۳۵

۱۳۵۴۰

۱۳۵۴۵

۱۳۵۵۰

۱۳۵۵۵

نگردد در آن روز محشر به پا
 نگردد فنا جمله خلق بدان
 نگردد زمانه دگر پایدار
 نگردد جهان راحت از عدل و داد
 شدی در بشر آشکارا چو نور
 بلا کرد نازل به هر جایگاه
 جدا گشت از هم سفید و سیاه
 گرفتار گشتی ز هر جایگاه
 همه گشته ز آن قهر طوفان فنا
 شوند شاد و آزاد اندر بقا
 شوند خلق راحت ز آن عدل و داد
 به قهر و جفا برگشودست چهر
 خلائق شود فوت از ظلم و کین
 شب و روز با هم شوند کینه ور
 به کس نبود از دهر چاره دگر
 شوند مبتلا از بلا ناکهان
 گرفتار گردد به ظلم بدان
 خلائق کند فوت اندر جهان
 ز بهر نجات آن خلائق به گاه
 درست کرده از سهل و دشوارها
 فنا می شود هم چو طوفان نوح

سازد ز هم خوب و بدها جدا
 مسخر نگردد به طوفان جهان
 نخواهد شود نیکوان رستگار
 نگردد دگر خیر و رحمت زیاد
 هر آنوقت آن شاه صاحب ظهور
 به تخت مہی بر نشستی به گاه
 پس از آن به تقدیر آن پادشاه
 همه اهل ظلمت به بند بلا
 به قهر الهی شدند مبتلا
 همه نیکوان آن زمان از وفا
 جهان می شود آندم آباد و شاد
 وگرنه همین است گردان سپهر
 دگر روز بر روز بد تر از این
 همه خلق ار قدرت دادگر
 کنند دائماً قتل از همدگر
 که چون خلق از یکطرف در زمان
 ز جای دگر خلق خسته روان
 دگر یکطرف قحطی رزق و نان
 مگر دست مشکل گشای خدا
 درآید ز غیب و همه کارها
 وگرنه گذشته همه جسم و روح

۱۳۵۶۰

۱۳۵۶۵

۱۳۵۷۰

۱۳۵۷۵

به خلوت نشستن ناظم در انتظار یار

چنین بُد گذشته روایات خود
 رها گشته هر دو در آن انجمن
 گذشتی ز من سیزده سال و ماه
 دگر باره یاران نیکو سیر
 به ذات و صفات همچو خور جلوه گر
 شدند آشکارا چو خور در زمین
 که ذاتش به ابرام شد استوار
 شدی قلب و دینم از او منجلی
 شدم مست از نور دیدار یار
 دمی بود و بگذشت از بی هشی
 فلک بعد از آن سخت زد بر سرم
 پس از آن شدم پست با تیره خاک
 شدم ناتوان خسته چون کور و کر
 شدی روز روشن به چشم سیاه
 چو پروانگان مانده بی پَر و بال

بگویم دگر از حکایات خود
 چو آن هر دو شهباز از دست من
 پس آنکه به عزلت نشستم به گاه
 در آندم به تقدیر آن دادگر
 شدند ظاهرا هر دو در یک بشر
 که در خان و دامان این کمترین
 صفات بُدی مظهر یادگار
 بُدی نام، حیدر لقب یار علی
 شدم سبز و خرم از او چون بهار
 ندانم چه گویم از آن دلخوشی
 به شماه آن یار بودی برم
 نمودند رحلت چو آن ذات پاک
 نمادی برم دیگر آن نور و فرّ
 دوباره به ماتم نشستم به گاه
 نه آرام بود و نه هوش و نه حال

۱۳۵۸۰

۱۳۵۸۵

۱۳۵۹۰

شدم خسته دل نیز گشتم فنا
 که بیزار از مال و از جان شدم
 همی داد کردم بر یار خود
 اول شاد و آخر پشیمان شدم
 بر یاریش خون دل خورده‌ام
 بر یار شیدا و هم واله ام
 به ناکام رفت و نشد پایدار
 نشستم که آید دگر نوبهار
 به بینم به یکبار دیگر ورا
 میسر شود بهر من آن وصال
 شوم فوت از هجر آن نور یار
 ندارم به جز حق به کس سر و کار
 به من خوش بود نیست آن عیب و عار
 نشسته به آن کوی حق پایدار
 بمیرم اگر روز چندی به بار
 شوم باز زنده در آن گلغذار
 غنیمت بدانم همان روزگار
 نشینم به کویش به چهجه زنان
 نه باکم ز خار است نی از کفر
 شود روشن و باز پروانه وار
 نه در قید جانم نه هست آبرو
 که کردم همیشه به عصر و زمان
 چگونه گذشتند در انجمن
 ولی بوده دایم به یاد وطن
 ز پیوند او از کجا بگسلم
 کجا جسم بی جان دارد توان
 بر خاطر او از آن خوشدلیم
 نه بیند ندیده وصالش به کام
 دمی آمده باز کرده گذر
 نه معشوق از عاشقان رسته است
 چو ذره به نور است در انتظار
 جدا کی شود ذره از روی دوست
 که آن جسم و جان هر دو باهم نکوست
 از آن باب از یار خود غرّهام
 به روی زمین و در آن آسمان
 به او وصل هستم چو ذره به آن
 همیشه جلی هستم از کوی خاک
 اگر چه همیشه کنم زهر نوش
 که نوشد همی زهر از خارها
 نترسد همیشه بُود با وفا

ز هجران آن یاز نیکو لقا
 شب و روز بهرش به افغان بدم
 ۱۳۵۹۵
 گله مند بودم ز دادار خود
 چو مجنون و بلان و نالان شدم
 کنون هم در این ماتم آزرده‌ام
 نه گریه به کار است نی ناله‌ام
 ۱۳۶۰۰
 که آن یار چون گل ز آن نوبهار
 دگر بنده چون بلبلان در نظر
 به بینم که مهلت دهد حق مرا
 اگر لطف حق گشت شامل به حال
 وگرنه به ناکام منصور وار
 چنان گشته‌ام عاشق آن نگار
 ۱۳۶۰۵
 کند صد مراتب اگر بنده خوار
 همیشه به سر وعده در انتظار
 که بلبل صفت گشته پروانه وار
 هر آنوقت آید دگر نو بهار
 ۱۳۶۱۰
 ز یادم رود آنچه رفته به کار
 شوم باز سرور و سر مست آن
 دمی عشق بهتر بود از دو سر
 دگر نیز هر وقت آن شمع یار
 شوم مست و سرور دیدار او
 ۱۳۶۱۵
 کم جان خود را نثارش چنان
 به یاد آورم عاشقان کهن
 به ناکام رفتند جمله چو من
 کجا می‌رود حُبّ یار از دلم
 که او من، منم او چو جسم و جوجان
 ۱۳۶۲۰
 اگر گشته در نار و گل منزل
 کسی بود عاشق به حق هر مقام
 همیشه به راهش بُده منتظر
 نه عاشق ز معشوق بگذشته است
 همین است کردار یار و نگار
 به هر جا رود شمس، ذره به اوست
 ۱۳۶۲۵
 که با دوست هستیم چون مغز و پوست
 کنون بنده هم این زمان ذرّهام
 به هر جا رود در جلی و نهان
 یقینم چنانست در هر مکان
 که چون در ازل بودم از نور پاک
 ۱۳۶۳۰
 ز جبر زمانه نگردم خموش
 بُود کسب عاشق همین کارها
 کسی طالب حق بُود از جفا

به ظلم زمانه شود سنگسار
 کنند سرنگوش ابر قلب نار
 فشاندند در بحر او را به قار
 ز تقدیر حق باز اندر زمان
 چو اول شود باز روشن ضمیر
 چو کهنه شود باز گردد جدید
 نگردد ز ظلم زمان تار و زشت
 به جز حق دگر کار با کس نداشت

اگر روز ده بار منصور وار
 کشند نیز او را به خواری به دار
 بسوزد سراپاش از آن شرار
 کنند جمع او را به شیشه نهان
 شود جلوه گر همچو شمس منیر
 کجا می شود نور خور ناپدید
 هر آنکس نکو بسود در سرنوشت
 نکو آن کس است در جهان نیک کاشت

۱۳۶۳۵

۱۳۶۴۰

پندیات

همی حق پرست باش در دین خود
 که فردا به محشر نگردي سیاه
 شوی حتی به خوبی به هر جایگاه
 هر آنچه خلایق به هر روزگار
 کنند ییاد تو همچو پیغمبران
 همه روشن از نور و حیت شوند
 نماند به جز نیکنامی به جای
 به یکدم بر آید شود سرنگون
 جدا می کند پاک و ناپاک را
 به سیلاب کس مال خود نسپرد
 رود هم چو سیلاب ماند به ویل
 اگر مرده باشد نگویند مرد
 که سودا به دنیای فانی نمود
 کجا پخته گردد به امر کلام
 اگر آدم از امر آن لم یزل
 براهیم گردد به وی باغبان
 مسیحا کند شاخ و برگش نکو
 به ظلمت شود با حقیقت عدو
 به تعلیم شیرین و ایض نگشت
 به هر دور و هر جا و در هر بشر
 درخشنده باشند نیکو سیر
 همی حق شناس است و صاحب بصر
 به آئین حق می شود استوار
 سفید است و شیرین در هر ورق
 گهی در فرازند و گه در نشیب
 که هر دم به یک رنگ گردد سوار
 به مردم شود نیز آن میرهن
 که آخر نشیند ز پس ز آن مجاز

دلا با تو گویم به آئین خود
 چنان زندگانی کن ای پاک راه
 هم اندر فنا و هم اندر بقا
 از این حال تا روز حشر کبار
 شوند آشکارا به دور زمان
 همه تابع امر و نهیات شوند
 که چون این جهان فنا نیست پای
 چو سیل بهار است دنیای دون
 رباید همه خار و خاشاک را
 چو سیلاب فانی ز سر بگذرد
 اگر بسپرد مال هر کس به سیل
 خرد آن کسی هست، رحمت ببرد
 کسی مرده باشد که دینش نبود
 کسی در ازل بُد سرشتش به خام
 کسی تلخ و تیره بُدی در ازل
 بکارد چو آن تخم را در جنان
 که موسی به کوثر دهد آب او
 چو آید ثمر باز آن تیره رو
 همان تلخ کام است هم بد سرشت
 هر آنکس که بُد در ازل پاک ذر
 شود ظاهرا همچو لعل و گهر
 چو خور نیز در تن شود جلوه گر
 نه تعلیم خواهد نه ترتیب کار
 نگردد دمی غافل از ذکر حق
 تو بینی ز یاران پاک و نجیب
 گهی شاد و روشن گهی تنگ و تار
 دلیل است بر این بگویم سخن
 دلیل اول آنکه بشد سر فراز

۱۳۶۴۵

۱۳۶۵۰

۱۳۶۵۵

۱۳۶۶۰

۱۳۶۶۵

| | | |
|--|---|--|
| <p>به یک ملک ده تن بود مالکان دگر ربع دانگ تا شعیری به خوان به انداز یک دانگ حاصل برد هر آنکس که برده زیاد از صواب به اندازه خویش قسمت برد که بخش زیادی نبرده است کس نگیرد از آن بیش اندر حساب شود ضایع و نیست دیگر صواب به موزون باشد بزرگ و قلیل کند هرکسی ظرف خود پر ز آن همانست قسمش که پر شد به خان به هر کس دهند قسمت خویش را گهی تنگ و تاراست و در غلغل است گهی حق پرست است و گه پرزکین چو لیل و نهار است او در بدل بگردد ز تقدیر آن کردگار که هر فصل گردد به لونی به کار که هر لحظه هستند در یک مثال شقی با جلال و تقی در خفی بود در جهان مختلف در اصول به فردا چه برداشته در پی است ز بد بد ز نیکی نکو بشمرد اگر یکدمی راه بد سپرد به درگاه حق می شود توبه کار طلب می کند عفو جرم و گناه کند عفو جرمش شود رستگار نهان گشت چون زر دمی ار به خاک نگردد مبدل به خاک سیاه به هر جامه باشند در غفلتند به دیگر ایام آخر آن می برند کنند ناسپاسی به ذات خدا که این نامه سر مشق بر هر کس است نمودیم اتمام این نامه را</p> | <p>به تمثال گویم به دور زمان یکی دانگ، دیگر بود نیم دانگ چو آن مالک ربع پیش آورد به آخر محاسب کشد آن حساب باید زیادی همه پس دهد از اینست آن پیش آید به پس مثال دگر ظرف پر شد ز آب بربرند در آن هر آنچه به ناب که انسان چو ظرف است از هر قبیل بود رحمت حق چو آب روان چو پر شد نگیرد دگر بیش از آن به کس نی دهند قسمت بیش را دگر آنکه گه شاد و روشن دل است گهی خرم و گه بود دل حزین ز آفاق و انفس بود این مثل دمی شاد و روشن دمی تنگ و نار دگر نیز چون گردش فصل چهار از آنست مردان صاحب کمال دگر اینکه بینی شقی و تقی شقی در ترفع تقی در نزول که آن پست و بالا به کشت دی است هر آن کاشته دی به فردا برد دگر نیز یاران صاحب خرد پشیمانی آرد پس از آن به کار به عجز و به لابه به حق در پناه پس آنکه خداوند با اقتدار چو آئینه باشد پس آن مرد پاک چو پیدا بشد بازگردد روا ولی آن کسانی که از ظلمتند اگر یک ایامی به نیک آورند ولی آخر هم می شوند دل سیا هر آن کس بود کس همین را بس است به توفیق بزدان خودکامه را</p> | <p>۱۳۶۷۰ ۱۳۶۷۵ ۱۳۶۸۰ ۱۳۶۸۵ ۱۳۶۹۰ ۱۳۶۹۵ ۱۳۷۰۰</p> |
|--|---|--|

درود و ثنا

| | | |
|---|--|--------------|
| <p>به آن ذات بی مثل حق شاه حیاس ز بینام پیر و ز داود یسار به آن یادگار و به ابرام شاه</p> | <p>هزاران درود و هزاران سپاس صلاة و سلام ز پس بشمار به موسی و رضبار و هم مصطفی</p> | <p>۱۳۷۰۵</p> |
|---|--|--------------|

کند عفو تقصیر این کمترین
از او هست آنچه گمان برده‌ام

شفاعت کنندم به جان آفرین
کم وصف حق هر چه کم کرده‌ام

۱۳۷۱۰

امید است عرض کند مستجاب
کند سر فرازم به هر انجمن
بیاید کند عهد با من جدید
شوم شاد از لطف آن داورا
کند مجرم آزاد در دو سرا
ز ما باد بر ذات پاک خدا
که جان و دلم باد قربان وی
نمودند ما را در این عهد حیّ
ز لطف و کرم پس جهان آفرین
ز پس گشتم از نور وی منجلی
چو پروانه گشتم لا اختیار
چنان دارم امید از وی بسی
نباشد به کس دیگرم احتیاج
کند سکه، شرط یاری رواج
نه در قید گنج و زر فانیم
اگر بخشدم پادشاه آلت
اگر بیش از این داده زحمت مرا
همینقدر خارج نگردم ز دین
به معنای مغز شریعت بود
بود معنی‌اش در دل عارفان
گذشته‌است از دهر بر کلّ شیء
همیشه بُود طالب کبریا
به درگاه حق ساجد و بنده است
مرادش به آن قلب خود حاصل است
به شرطی بُود پاک و هم با ضیاء
پس از آن شود جای حیّ غفور
که تا شاد گردی به هر دو جهان

مرا کرد بیدار آن شه ز خواب
نسازد مرا دور از خویشتن
در عالم کند روی ما را سفید
در این عهد بینم وصال ورا
یقین است آن شاه صاحب بقا
هزاران درود و هزاران ثنا
یکی بنده هستم به فرمان وی
که او خالق است بر همه کلّ شیء
چرا مرده بودم ز اول به دین
مرا کرد هشیار از غافلگی
چو روشن بشد قلبم از نور یار
که جز از علی نیست یارم کسی
کند درد ما را ز باطن علاج
دهد فیض باقی به آن اهل ناج
که من طالب فیض حقانیم
که مایملک این جهان هر چه هست
نخواهم به یک جو اساس ورا
قبول است مَتّ به جانم از این
که آن دین، طریق حقیقت بود
کدام است آن حق به دور زمان
که عارف کسی هست گردیده حیّ
به راه خدا خویش کرده فنا
به تن مرده لیکن به دل زنده است
چرا، منزل حق به بطن دل است
که جنت بود قلب دل ای اخوا
چو شد پاک روشن بگردد ز نور
نکن مجرم اسرار یارت عیان

۱۳۷۱۵

۱۳۷۲۰

۱۳۷۲۵

۱۳۷۳۰

۱۳۷۳۵

در وصف حضرت علی (ع) و عشق حقانی

ز نور علی هر دو عالم جلیست
ز هر دو سرا شاه و فرمانرواست
به جام در این عهد شد جلوه گر
که جز او ندانم کسی دادگر

نخستین علی بود و آخر علیست
علی مظهر ذات پاک خداست
یکی ذرّه ذات او همچو خور
چنان منجلی گشتم از این بشر

۱۳۷۴۰

همی می‌کنم وصف تمجید او
کریم و غفور است هم ذوالجلال

شدم محرم سَرّ توحید او
جهان آفرین است هم بی مثال

۱۳۷۴۵

علی در دو عالم به بنده کس است
به عین الیقین گشته حاصل مراد
خدای حقیقت به تحقیق خوان
نخواهم خداوند موهوم را
شد از نور وی هر دو گیتی جلی
به جز آن خدا شد به حیدر نزول
نیابد کسی آن خدا در نهفت
به دست آید آن ذات جان آفرین
به هر جا نظر می‌کند هی خداست
بُود منزلش در دل صادقان
بُود طالب حق به هر جایگاه
کند آشکارا چو خور در زمان
به دیدارشان می‌شود جلوه‌گر
ز لطف خدا می‌شوند جمله حق
همان یار باشد به وی کردگار
چو عطر گلان و چو آن بلبلان
به معشوق خود هر که بر حق رسید
که حق در دل صادق خود بجو
که چون هست طالب به آن گاه و جو
نداند، به جز خوردن آن طعام
برو در حقیقت ابا او نشین
اگر باشد از جملهء ناجیان
ببیند حق اندر حقیقت عیان
ز حق یابد اندر صداقت نشان
خدا از یقین جوید از صدق خویش
به دین حقیقت سرش بسپرد
به هر دو سرا می‌شود رستگار

اگر غالی و کافر این بس است
به موهوم نبود مرا اعتقاد
خدای شریعت به تعریف دان
که سلطان سهاک بود نام و را
که سلطان بُدی مظهر آن علی
خدای خیالی ندارم قبول
به وهم و خیال و به عقل و به گفت
ولیکن به صدق و به عشق و یقین
به هر کس شود کامل آن صدق راست
که ذات خداوند در هر مکان
هر آن عاشق صادق و پاک راه
خداوند، خود را به عینانشان
نشیند همان ذات بر یک بشر
شوند عاشقان روشن از نور وی
بود هر کسی عاشق هر نگار
چو شمع ضیاء و چو پروانگان
که هر کس به معشوق خود حق بدید
دگر مجرما ترک کن گفتگو
بر حیوان از حقیقت مرو
به حیوان هر آنچه بخوانی کلام
به هر جا بُود آدم با یقین
بکن راز خود را ابا او بیان
شود طالب حق چو تو در جهان
اگر از خدا نی شود بد گمان
کند ترک موهوم پرستی به کیش
به جام بشر حق به دست آورد
شود وصل بر حق به هر روزگار

۱۳۷۵۰

۱۳۷۵۵

۱۳۷۶۰

۱۳۷۶۵

۱۳۷۷۰

۱۳۷۷۵

ذکر طلب نشستن خود و اهلَم به مثل اصحاب کهف

در پی وصل آن یار جانان

کنون گویم از حال با آل خویش از این دور زین جام ز آئین و کیش

نخستین که بنده شدم هوشیار
 که تا کردم از این جهان رستگار
 یکی هم چو مجنون نشینم به غار
 که ناگه بدیدم به خواب از شمار
 که ای نعمت‌الله مکن فکر خام
 اگر خواهی از هر دو سر دلخوشی
 هر آنچه خدا میل دارد به آن
 اگر طالب وصل آن داوری
 هر آنچه بُود امر از کبریا
 کسی بُد رضا بر قضای خدا
 کتون تو رضا باش از هر قضا
 هر آنچه به تو می‌رسد از منست
 اگر نیکوئی بینی از بد به کار
 ز جور زمانه تو هرگز منال
 اگر جور بینی اگر راحتی
 همیشه تو شاکر به تقدیر باش
 نکن ترک دنیا نده زن طلاق
 که چون رسم آئین حق هست این
 بگردد به دوران، دون بشر
 به دامان او می‌شود آشکار
 دگر حکم یزدان بُود این چنین
 نباید کند رفت از پاک و راست
 به جز حق نباشد به فکر دگر
 بساید کشد رنج در راه یار
 زمین هست آن بطن نسوانها
 زنت را نگهدار اندر حجاب
 ز تو بیشتر طالب حق بُود
 بُود همدل تو به صدق و به پاک
 نشیند با هم به رنج و طلب
 دگر خانمانت به پا دار همان
 که بی پرده کاری نگردد درست
 به سَرّ باید هر کار دریافتن
 که هر خانه، باشد نکو در جهان
 برو خانه‌داری بکن از خرد
 که چون اصل دین هست کردار کشت
 درست است گویند فانی فناست
 هر آنکس ز بهر خداوندگار
 به راه خدا خانه‌داری به جاست
 دگر مال دنیا و گنج و گهر
 خداوند دادی به آن منعمان

۱۳۷۸۰

۱۳۷۸۵

۱۳۷۹۰

۱۳۷۹۵

۱۳۸۰۰

۱۳۸۰۵

۱۳۸۱۰

۱۳۸۱۵

به مصرف رسانند آن گنج و زر
 نزول می‌کند حق در آن چون فلک
 پسند است از طبع جان آفرین
 چنان خانه باقیست در معنوی
 شدی گمراه از حق به آن گوشت و خون
 همی غافل از راه عقبا شدی
 همی کرد تحصیل مال از وصول
 نبودى دگر عاقبت، در خیال
 بود مال او همچو نار جحیم
 که چون نبُود از سر و پا آن درست
 نگون می‌شود در جهنم به تش
 بکن کسب باقی به نذر و نیاز
 چو پروانه عاشق به استاد باش
 شود ظاهر و بینی اندر بشر
 سر افراز گردی به هر دو سرا
 ز بیداری آندم همه سر به سر
 شدم تابع او به حمد و درود
 ز معنا به من همچو خور رخ نمود
 شدم مست آن یار پروانه وار

.....
 ببینم وصالش در این جام حقی
 اگر چه خلایق شود دشمنم
 همی خوانم اوصاف پروردگار
 همی طالب بوی یارم به کان
 به‌بینم در این دور زین روزگار
 کند در دو سر مشکلاتم به حل
 چه سازم چه چاره کنم زین ایام
 رضایم به آن میل پروردگار
 طلب کرده حق را در این انجمن
 کجا می‌رسد با همان یار ما
 پناه برده‌ایم بر همان ذات ربّ
 کند از کرم بندگان شادکام
 بنوشیم دم دم از آن کوثر
 شویم وصل بر حق به هر دو سرا
 که بودیم عاشق به حق این زمان
 سیم بُد سکنه به قلب جلی
 به پنجم بُدی مریم نیک نام
 سکنه بُدی جفت من در مثال
 بُدند دخت من اندر این انجمن
 همین پنج تن بود از یک مراد

اگر نعمان در ره دادگر
 که آن خان بهشت است آنکس ملک
 همان گنج و زر ز آن بهشت برین
 نبت از فنا نیست آن دنیوی
 دگر هر کسی بود منعم به دون
 شب و روز در فکر دنیا بُدی
 ز بهر زر و مال بودی ملول
 خدایش بُدی زر و پیرش به مال
 که آن خانه دون است آنکس رجیم
 شود فانی آن خانه، دون پرست
 به روز شمر خانه با صاحبش
 کنون تو برو خانه، حق بساز
 شب و روز مشغول اوراد باش
 که تا حق در آن خانهات همچو خور
 جلی گردی آندم ز نور خدا
 چو در خواب از حق شنیدم خبر
 عمل کردم آن امر حق هر چه بود
 پس آنگاه آن ذات حقی و دود
 جلی گشت قلبم ز آن نور یار

.....
 کنون منتظر هستم از راه وی
 هر آنچه که حق خواسته آن کنم
 چو بلبل شب و روز زین گلغذار
 نه باکم ز خار است نه قید جهان
 اگر حق کند رحم بر ما که یار
 ستانم در این عهد زو کام دل
 وگرنه وصالش نه‌بینم به کام
 به جز شکر کردن به من نیست چار
 کنون دوستان این زمان پنج تن
 به بینیم تا آخر کار ما
 چو اصحاب کهفیم اندر طلب
 ز دنیا و عقبا به هر دور جام
 به بینیم وصالش به هر دو سرا
 ز ماها کند عفو، جرم و گناه
 کنون اسم هر پنج سازم بیان
 اول نعمت‌الله دویم نور علی
 چهارم ملک جان بودی مقام
 بُدی نور علی پور بنده به حال
 دگر مریم و جانی آن هر دو تن
 ولی طالبان بود ما را زیاد

۱۳۸۲۵

۱۳۸۲۵

۱۳۸۳۵

۱۳۸۳۵

۱۳۸۴۵

۱۳۸۴۵

۱۳۸۵۵

۱۳۸۵۵

| | | |
|---|---|----------------------------------|
| شویم روشن از نور حق این زمان شویم شاد و آزاد در جاودان به حق منتظر باش در صبح و شام به ما کرد رحمت شویم محترم به‌بینیم او را بود آن به کار که مجرم شدی روشن از نور یار شدم طالب حق به ذات و صفات به جا آورم امر پروردگار چه خواهد خدا، بنده خواهم ورا چنین پایدارم به پیمان او یکی قوچ هستم به قربان او همی ساجدم بر در کبریاش یکی بنده‌ام بر درش همچو مور که هستم ز سر تا به پا بر خلاف رضایم به حکم جهان داورا رضایم به آن، نیست چون و چرا چنان گشته‌ام مست لا اختیار به جز حق ندارم به کس سرو کار امیدم که حق سازدم رستگار | امیدم چنان است با دوستان به حق وصل گردیم در دو جهان دگر مجرما قطع کن این کلام به هر وقت سلطان ز راه کرم به هر جامه هر دور در هر شمار سپاسم به یزدان در این روزگار همین بس بُود بنده در این حیات ز حق دارم امید زین روزگار اگر نیش گر نوش باشد مرا نیچم سر از امر و فرمان او یکی کلب هستم به دربان او همی شاگردم بر قضا و رضاش قبول از کند آن خدای غفور ز موران چه قدرت بُود در مصاف گر آزاد سازد اگر مبتلا به هر طور باشد رضای خدا که مجرم بود عاشق روی یار گذشته ز جان و ز خویش و تبار شدم نیست و نابود پروانه وار | ۱۳۸۶۰ ۱۳۸۶۵ ۱۳۸۷۰ ۱۳۸۷۵ |
|---|---|----------------------------------|

تشبیه پیشوایان ادیان باطل و مذاهب دروغین

| | | |
|--|---|-------|
| یکی داستان گو | کنون مجرما هم به امر خدا بگویم حکایت | |
| ز و دهری و آن راه‌ها چگونه شده در جهان مقتدر از این هر سه مذهب ز آئین و کیش حقند یا که باطل شوند در جهان | ز معنا بپرسیدم از یار خویش ز حق و ز باطل برم کن بیان به پاسخ بفرمود آن شاه دین که..... بود برتر از دین | ۱۳۸۸۰ |
| ز و و قرین که چون در تقدس بود کامیاب ولی در حقیقت ندارد نشین به آخر رسد در حقیقت به دین که طالب به حق بود از یکدلی چرا بود عاشق به نور خدا بود با قدر در آن حساب ندیدند مقصود ز آن دون دانک | بُود حق ز آئین شرع مبین هر آنکس کند اقتدا زو یقین پس از آن باشد جلی بُود برتر ز دین | ۱۳۸۸۵ |
| | بود نام آنجناب چو ز آنوقت لا وعده آمد به بانگ | |

پس از آن هياهو و غوغا به دهر
 گرفتار شد چون به بند جفا
 ۱۳۸۹۰

.....

.....

چو ببریده شد سر به تیغ جفا
 کنون گویم از خلقت او که است
 به روز ازل او به خلق ذرات
 ۱۳۸۹۵

ز شرع مبین نام او بود
 به دین حقیقت بدی
 در این دور آخر شدی
 به جویای حق بود دین حقیق
 به لاو عده چون بانگ دادی به دون
 به دنیا ندیده ز حق کام دل
 چو شد کشته بردست قوم
 به مثل سلف باز آن خوش لقا
 به ناکام چون رفت اندر بقا
 ۱۳۹۰۰

ولیکن هر آنکس به صدق و یقین
 اگر از صداقت به حق بگرود
 پس از رحلتش چند تن یار بود
 دوتن ز آن کسان گشته صاحب طریق
 یکی بد به نام
 دگر بد نام او
 ۱۳۹۰۵

که بود
 به آئین اسلام شد مقتدا
 چو کامل نشد عارف از راه حق
 به دین تقرب بجست
 نهایت همی خواست بر حق رسد
 ۱۳۹۱۵

ولیکن ز مذهب درست بود کار
 برفتند در جاودانی مکان
 که آخر زمانه همین است کار
 اگر یکدمی شاد باشد به جام
 ز دوران ندیده کسی کام دل
 ۱۳۹۲۰

چو پانصد ایام و چه یکدم به راه
 خردمند آنکس بود در جهان
 به مثل مسافر از این دون دهر
 به نیشش بسازد به حال خوشی
 اگر نوش گرنیش باشد به راه
 ۱۳۹۲۵

در آنوقت جان دادن آخرین
 اگر شاه بوده اگر بینوا
 اگر در جهان کرده احسانها

به حکم شه به قهر
 بلا

 به فانی گذشته رسید از بقا
 ز شرع و حقیقت به دور اُلت
 بدی نام به ذات وصفات
 بدی ز آن وجود
 بود از خاندان بقا
 جلی گشت از نور حق ز آن ایام
 از آنسان شدی قطب اهل طریق
 از آن رو بشد در جهان سرنگون
 نشد مشکلش در حقیقت به حل
 برفتند در جاودانی مقام
 شهید گشت از تیغ ظلم و جفا
 نشد دین و آئینش از حق روا
 ز دوران شود طالبش بعد از این
 به آن رشته آخر به حق می رسد
 شدند جمله روشن از آن پاک جود
 شدند شاهد از دین اهل حقیق
 که بود در آن ایام
 چو سابق بشد دور بر کام او
 در این مظهر هم چون ازل رخ نمود
 بدی طالب دین حق از وفا
 زدی مهر ز آن رو به دیگر ورق
 ز حق بود هر باب ارکان درست
 نصیبش نشد دین حق ز آن جسد
 که تا کرد رحلت در آن روزگار
 شدند فارغ از دهر از این و آن
 نشد شاددل کس از این روزگار
 دو صد دم شود دل حزین در ایام
 نشد مشکل کس در این دهر حل
 ننیند کسی کام دل زین فنا
 نباشد از این دهر دل شادمان
 به لاقیدی از ره نماید گذر
 به نوشش نیندددل از بی هشی
 گذشته بدان هر دو یکدم به جا
 نه نوش است بر یاد نی نیش کین
 به جز نیک و بد زو نماندی به جا
 شود دستگیرش به راه بقا

- به حق می‌شود وصل در جاودان
بدی مجرم و عاصی از روزگار
نه حق ببند و نی رود در جنات
که تا پاک گردد گنه از حساب
حکایت کم از چنان
..... کرد دعوی به حق در جهان
به تقدیر حق گشت صاحب نظر
به آخر شدی هم مخالف به دین
.....
منم صاحب عهد و عصر
به فرع حقیقت نهادند پا
گرفتی یکی رشته باطل به کف
نهادی یکی رسم نا حق به دین
نمودند دایر به فن در جهان
به علم و به عرفان و فعل و خلل
نمودند افساد در دین‌ها
فریب داده بس خلق از مکر و فن
هر آنچه که بُد، کردی از دل برون
بدز دیده آن اهل را در کنار
ز مخلوق بفریفته بشمار
نمودند رخنه به آئین‌ها
به روی جهان گشت فرمانروا
جهان گشت تسخیر فرمان او
دجالی است سردار ظلمانیان
درخشنده بودند چون اختران
همه حبس بودند اندر تعب
که شب بگذرد روز آید به‌کار
جهان پاک گردد ز ظلم کفار
گرفتار بنمود بر دام دون
بسی خلق بر بند زنجیر کرد
از آن ره به آئین ناحق شدی
اول هم چنان بود آخر چنین
گهی زین به پشت گهی پشت به زین
گهی روشن است و گهی تیره تار
شود اهل ظلمت در آن پایدار
که تا بگذرد دور آن شب به سر
جهان منجلی گردد از نور شید
شوند اهل حق جمله با اقتدار
گهی روز در پیش گاهی شبان
به هر دور خداوند عادل بود
- به کردار نیکو رود در جهان
وگرنه نوابش نباشد به بار
شود گم به راه بقا ز آن صفات
گرفتار گردد به دام عذاب
دوباره روم بر سر داستان
پس از رحلت در آن زمان
..... نام بد زین بشر
..... بود در مظہر اولین
.....
همی کرد دعوی همی گفت هان
به اصل مطالب نبردند راه
به قانون آئین حق مختلف
جداگانه ز آئین‌های مبین
یکی حکم یک دین باطل چنان
دخالت نمودند در هر ملل
شدند دزد طرار ز آئین‌ها
ز هر دین و مذهب ز هر انجمن
به هر خانه کردی رهی از فسون
ز هر دین گذر کرده همچون طرار
که بودند عارف به هر گونه کار
به عرفان و نیرنگ صورت نما
در آن عهد از قدرت کبریا
چو شب بود تمثال دوران او
ز ظلمت گرفته سراسر جهان
غلامان حق آنچه بُد در زمان
ولیکن در آن پرده تار شب
چنان مستظر بوده اندر نظار
شود اندر آن روز خور آشکار
..... چون خلایق به مکر و فسون
جهانرا چو نمرود تسخیر کرد
به عرفان بی مغز ناطق شدی
همه خلق گمراه نمودی ز دین
چنین است حکم جهان آفرین
جهان چون به لیل و نهار است بار
هر آنوقت دوران شود لیل تار
به احکام نا حق شوند مقتدر
چو شب بگذرد روز گردد پدید
در آن یوم حق می‌شود آشکار
چنین بگذرد روز و شب در جهان
گهی دور حق گاه باطل بُود
- ۱۳۹۳۰
۱۳۹۳۵
۱۳۹۴۰
۱۳۹۴۵
۱۳۹۵۰
۱۳۹۵۵
۱۳۹۶۰
۱۳۹۶۵

- به نوری، ترقی به ظلمت دهد
 ۱۳۹۷۰ گل و خارها هر دو در یک شجر
 کند خارها تیز و گل پر عبیر
 هر آنکس بخواهد بچیند گلی
 کسی تا ننوشد به دل زهر خار
 که دوران دنیاو دون زمان
 شود خلقت خوب و بدها عیان
 ۱۳۹۷۵ که تا شب نباشد به آن ظلم تار
 که تا بد نباشد به روی زمان
 همی خوب و بد را خداوند فرد
 دان به تشبیه آن لیل تار
 ۱۳۹۸۰ زمان شب است دور آئین او
 چو شب بگذرد روز گردد پدید
 پس از آن به جا
 شدی بر خلائق ز کج رهنما
 ز و هم مقام
 است به مظهر کنون
 ۱۳۹۸۵ شده جانشین در زمان
 که بوده همچو شب
 که تا نگذرد شب به دوران کار
 چو بگذشت شب روز آید به بار
 ۱۳۹۹۰ به قانون حکم خداوندگار
 گر آن بگذرد بعد از آن روزگار
 که یکدنگ دور است بس
 بگویم ز به پردیورا
 بدی نام او در حقیقت رشید
 ۱۳۹۹۵ ز او گشت صادر در آدم خطا
 نمودم بیان داستانش به پیش
 دگر باز گویم کلام
 معاویه بودی به آن روح جام
 چو دوران بیاید به سر
 ۱۴۰۰۰ جهان می شود روشن از نور حق
 در آنوقت بن بد نشان
 یزید است آن ابن به کان
 شداد پلید است نمرود دون
 شود مدعی با خداوند دین
 ۱۴۰۰۵ پس از جنگ بسیار با آن خدا
 به امر خداوند در قعر نار
 چو سازد گذر دور ایام او
 پس از دور آن مهتر کافران

| | |
|---|---|
| دو عالم به حکمش مسخر شود پر از خیر سازد زمین و زمان همه اهل ظلمت بگردد فنا شوند مست حق جمله پروانه وار شوند منجلی و همه با بصیر شود جسمشان نیز هم چون جنان به آئین حق بود ارکان درست به حق وصل گردد به جسم و به جان خجل گردد آندم ز کردار خویش نه فانی بیابد نه راه بقا نگون گردد آخر به نار سقر پناهنده شو بر در ذوالجلال نگردی ز حق گمراه اندر جهان به جویای آن دین با اصل باش | زمانه ز نورش منور شود کند پاک دوران ز کفر بدان شود دور جاوید عهد بقا همه نوریان می شوند رستگار ز انوار نور خدای کبیر شود روحشان چون ملک در زمان هر آنکس به دنیا بُدی حق پرست در آندم شود داخل آن جنان هر آنکس که بد ز اهل ظلمت به کیش به درگاه حق می شود رو سیاه شود رانده بر درگه دادگر دلا ترک کن بعد از این مثال که غافل نگردی ز حق در زمان همیشه چو ذره به خور وصل باش |
|---|---|

نشانه حق شناسان و فانی پرستان

| | |
|--|---|
| بیا حق شناسی ز من یاد گیر اگر چه بُود معجز و کشف و فرّ که تا گیر نائی به دام فریب بود طالب وصل آن دادگر کسی ز اهل نور است داند یقین بُود روشن و نیست افسانها به هر جا بُود ذات، دارد حیات که آن خور در آن دور شاه ولی است چو آن خور رود شمس دیگر بجاست شب و روز از حکم آن دادگر بگردند از نور و ظلمت به کان که ظلمت بر ظلم سازد ظهور شود آشکارا به دین حقیق شناسد خداوند خود در جنت نباشد دگر مایل از زیب و زر شود تابع نفس دیو حیون نه از بهر آن ساقی و کوثر است ندارد خیالی در آن اخروی عیان می شود خوب و بدها به حال ندارد دگر قید از این و آن بود شکرش قوت در روزگار | فریب زمانه نخور ای فقیر هر آنکس که بُد طالب زیب و زر امانت از او دور شو ای حبیب کسی حق بُود نیست طالب به زر بُود حق و باطل نشان مبین که حق همچو خور در همه خانها به هر جا رود آب، روید نبات به هر روز یک آفتابی جلیست به هر دو جهان حکمش از حق رواست چنین تا به یوم قیامت شمر به گردان گردون و دور زمان گاهی دور ظلم است، گاهی به نور دگر نور از بهر نوری خلیق کسی ز اهل نور است در هر صفت نگردد به ظلمت دمی هم سفر کسی ز اهل ظلم است دایم به دون خدا گر شناسد ز بهر زر است بود طالب لذت دنیوی دلا زین حکایت ببین در مثال که کرکس بُود مرده خور در جهان هر آنکس بُود همچو طوطی به کار |
|--|---|

شتر گاه، سگ مایل از استخوان
 شود راجع از اصل، در روزگار
 به هر خانه ار کس بود این بس است
 که هر کس بود نیک و پاک از عمل
 به عدل و به انصاف آرد به کار
 به صدق و توکل به طبع سلیم
 به معنا سخی و بری از دنی
 اگر چه بُود مذهب از کافرا
 به بیند وصال جهان داورا
 اگر کافرست دوست با آن رب است

که هر جنس طالب به یک قوت دان
 دگر جمله اجناس در هر شمار
 که هر جنس با جنس خود مونس است
 به دیگر روایت بگویم مثل
 بود نیتش راست با کردگار
 به خُلق خوش و هم به حال کریم
 به همت بلند و به صورت غنی
 بُود آنکس از مردهای خدا
 شود شاد و آزاد در دو سرا
 ز هر دین و هر ملت و مذهب است

۱۴۰۴۵

۱۴۰۵۰

مذاهب و مردمان

همه مذهبان در جهان دان نکو
 به مثل بیوتات شد آفرید
 شود بر همه خانها آشکار
 شود منجلی هر یک از یک حساب
 که هر یک یکی دخل کرده در آن
 یکی گشته انبار جو در جهان
 یکی جای حیوان و اسب است و خر
 که هر یک به جا نیک باشد به حال
 هر آن یک نباشد به دل مشکل است
 به آن جای خود هر یکی خوش نماست
 هر آنکس بود خوب نیکش بجاست
 به بد مینماید به جسم و به جان
 به هر جا بود می شود آن رباط
 از آن باب آن خان شود مضمحل
 بود اهل آن بد، که بد شد مکان
 به مخلوق نیک و بد از روزگار
 چو حاتم چو مأمون از آن رهنمون
 چو آن پور نوح نجی از سلف
 اگر چه بدی مرد آتش پرست
 شدی عفو از رحمت کردگار
 به حق وصل شد گر چه بد کافرا
 بشد مردم و گشت داخل به دین
 بشد باعث قتل چندین امام
 خراب کرد آئین ایمان به کین
 بشد غرق طوفان ز راه کجی
 چرا بعضی اصحاب وی بد نمود

دلا کم ز مذهب بکن گفتگو
 که چون مذهبان از قدیم و جدید
 چو خور وقت طالع شدن در نهار
 همه خانه از شوق آن آفتاب
 همه خانها صاحبش یک بدان
 یکی گشته انبار گندم به کان
 یکی جای گنج است و لعل و گهر
 یکی تکیه گاه است و دیگر میال
 همه ساز و اسباب دین و دل است
 که تشبیه انسان به آن دخلهاست
 همه خانها خلقت از یک خداست
 هر آنکس بود بد به هر خاندان
 هر آنکس بود همچو خر در بساط
 به هر جا نجاست بود در عمل
 نباشد گناهی به آن خاندان
 دلالت کند این مثل آشکار
 چو نوشیروان و چو سفیان دون
 چو آن کلب اصحاب کبف از شرف
 که نوشیروان از عدالت برست
 دگر رستم از آن دلیری به کار
 دگر حاتم از آن سخاوت به جا
 دگر کلب اصحاب کبف از یقین
 که سفیان بدی ز اهل ایمان مقام
 دگر بود مأمون خلیفه به دین
 دگر گویم از پور نوح نجی
 مگر ملت احمدی حق نبود

۱۴۰۵۵

۱۴۰۶۰

۱۴۰۶۵

۱۴۰۷۰

۱۴۰۷۵

- ۱۴۰۸۵ مگر حاتم و شاه نوشیروان
چرا پس به آن کفر، سلمان شدند
مگر کلب اصحاب کهف از صفت
چرا گشت داخل به ایمان دین
مگر پور نوح نجی آن زمان
چرا غرق طوفان ز غفلت شدی
حکایت بر اینست کلّ ملل
خلل هست بر اهل آنها به دین
دلیل از چه بودی که شیخین به باب
اویس قرن آن رسول کبار
چرا آنچه دربار احمد بدی
که ، ندانسته اسرار وی
غرض قصد بنده بود آنچنان
کند حقشناسی به پاک و به راست
که به بالا و پست
به عدل و به انصاف گر ره روند
ز جرم گنه عاقبت وارهند
هر آنکس به یک سنگ باشد مطیع
همه مذهبیان حق بُود مختصر
-
- ۱۴۱۰۰ خداوند داند ز نیک و ز بد
هر آنکس بُود نیک و پاکیزه کار
پس از لطف ذات خداوندگار
هر آنکس که بد کار و افسونگر است
پس از این دلایل همه نیک و بد
نباشد قصوری ز دین و امام
هر آنکس بود بد ز خلقت مدام
اگر خلق بد از امام زمان
همان نابکار است هم بد سرشت
هر آنکس که نیک است چون نقد پاک
چو پیدا شود باز آن گوهر است
- ۱۴۱۰۵
- ۱۴۱۱۰
- ۱۴۱۱۵

خلفای ثلاثه

- چگونه شدند در جهان کدخدا
شدند از عدالت به آئین روا
به تقدیر حق گشته صاحب ایام
کند حاجت عادلانرا قبول
به امر خدا هر سه ز آن روزگار
- بگویم حکایت ز شیخین را
به مثل حکایات
به انصاف بر خلق گشتند امام
چنین است قانون حق در اصول
عمر با ابابکر و عثمان به کار
- ۱۴۱۱۵

نگنجد چنان گر بدند از کفار
 بود مرتضی مظهر کردگار
 نبودست قادر مگر، ز آن سران
 نهان شد حق و گشت باطل به پا
 بدانی حق و باطل از هر مکان
 که تا پند گیری تو از بخردان
 بدند عادل و هم سخی و صدیق
 چنان کرده رفتار از علم و فضل
 اگر بود کافر مسلمان شدند
 نمودند احکام ایمان روا
 عمر از عدالت بشد پیشوا
 شدند مقتدا ز آنجهت از ودود
 پسندید آنها به طبع سلیم
 به حق زانجهت داده آندم شکست
 ولی با عدالت بدند ز آن ایام
 خدا داده ز ایشان به هر انجمن
 ز محصول احسان خود می‌خورند
 در اینجا هم از عدل افزوده‌اند

چرا آنچنان گشته با اقتدار
 که گوئیم اندر حقیقت شمار
 چرا دست بسته شدی در جهان
 که گشتند بر اهل ایمان به شا
 دلا بر تو گویم نه بر جاهلان
 به قانون بر دو دلیل آن بدان
 که آن شیخها در اصول حقیق
 به رحم و مروت به انصاف و عدل
 پسندیده طبع یزدان شدند
 از آن باب بستند دست خدا
 ابابکر از صدق شد رهنما
 دگر بود عثمان سخی از وجود
 علی بود مظهر آن خدای کریم
 بداد اجرشانرا ز دنیا به دست
 اگر چه بدند هر سه تن از
 که آن هر سه طبع نکوز آن سه تن
 به دی کاشته پس به فردا برند
 در آن عهد شیخین چنان بوده‌اند

۱۴۱۲۰

۱۴۱۲۵

۱۴۱۳۰

به عدل و به انصاف گشته عیان
 به مهر و محبت شده مقتدا
 عدیلان کند افضل از هر مثال
 شوند عفو و آزاد در هر ورق
 ز دنیا همان نیک برداشتنند

 شوند عاقبت داخل دین دوست

طریق کتون این زمان
 از آن باب گشته به فرمانروا
 خدا با عدیلان بود خوش به حال
 سخی و صدیقان به درگاه حق
 هر آنچه ز دنیا نکو کاشتنند

 ولی تابعینشان هر آنچه نکوست

۱۴۱۳۵

۱۴۱۴۰

آنانکه با حضرت علی (ع) مخالفت کردند

پس از رحلت آن رسول کبار
 از آنرو شدند خصم با کردگار
 به ناحق، نمودند یکسر سجود
 شده تابع امر باطل به دین
 چرا بر علی می‌شدند بدگمان
 گذشتند از حق بر مال دهر
 نمی‌گشته دشمن ابا لم یزل
 از آن باب بودند بد کار و زشت
 به حق می‌رسیدند در آن زمان

دگر اهل ز آن روزگار
 ز خلقت بدند در ازل نابکار
 بری گشته از ذات ربّ ودود
 جدل کرده با مظهر حق به کین
 اگر حق بدی ز آن گروه میهمان
 چرا قتل کردند آلش به قهر
 اگر می‌شدند ز اهل حق در ازل
 یقین بوده از اهل ظلمت سرشت
 اگر می‌شدی حق بر آنها عیان

۱۴۱۴۵

۱۴۱۵۰

یقین حق بر آن قوم مستور بود
 اگر بوده آن قوم یزدان شناس
 که عارف نبودند از حق چنان
 نبودند آن قوم همچنس یار
 ۱۴۱۵۵ که پروانه عاشق به شمع است و بس
 بود بلبلان طالب عطر گل
 سیاه زاغ کی مایل است بر گلان
 به عینان مجنون لیلی خوش است
 که گوهر ز کَر، در بود از صدف
 ۱۴۱۶۰ نگویم که بدنامست
 هر آنکس به هر راه جوینده است
 هر آنکس ز هر راه رنجی برد
 نسازد خداوند کس نا امید
 به هر کار حق را به یار آورد
 ۱۴۱۶۵ خداوند ز آن نیت و آن مراد
 به هر عین هر کس به حق کرده سیر
 اگر بد بخواهد ز حق در عمل
 اگر نیک خواهد از آن کردگار
 به کج گر کند سیر بر دادگر
 ۱۴۱۷۰ گر از راستی رو کند بر خدا

اجتناب از بد سرشتان

دلا تا توانی به حق راست شو
 که چون ناکسان کج بود کارشان
 اگر با گسان لحظه همدم شوند
 فریبش دهند در زمان ز آن جلوس
 ۱۴۱۷۵ چو دزدان بدزدند ایمانش را
 ورا نیز داخل کنند در فساد
 همه رنج و کردار نیک ورا
 چو او را کنند داخل رنگ دون
 دگر نیستند در خیالش به کار
 ۱۴۱۸۰ بر او بد بگویند به اجلاس ها
 ز دل تلخ باشند چو شهید از زبان
 به صورت چو میشند اندر سترگ
 به هر بینوایی که دست آورند
 وفا هم ز گرگان نجو ای فقیر
 ۱۴۱۸۵ اگر قند بدهند تلخ است طعم
 ندارند از هیچ ره اعتبار

ابا ناکسان یک قدم ره مرو
 به کج هم بود رفت و گفتارشان
 ز افسون بر آن یار همدم شوند
 کنند رنگ او را به مکر و فسوس
 به یغما برند دانه و خانش را
 از آن مفسدان ای خدا داد باد
 به باد فنا بر دهند ز آنسرا
 ورا حبس سازند، آیند برون
 شوند دشمنش نیز در روزگار
 چنین است آئین سناسها
 به ظاهر خوشند و به دل پر زیان
 که هستند لیکن به باطن چو گرگ
 ورا در ربایند و برهم درند
 ز نا اهل نبود وفا جز شریر
 اگر نوش آرند نیش است فهم
 محیلند افسونگر و هم مکار

بود کارشان دایم از نیش و نوش
 ز پس می‌زنند نیش اندر بدن
 شدی ز آن سبب دور از ناکسان
 به هر جا روند می‌کنند آن خراب
 زند نیش بر قلب یاران چو مار
 به رنج و جفا می‌شوند سرنگون
 گرفتار کن بد، ز بد تا ابد
 ز آن نیش عقرب ز آن گاز مار
 شکسته شود عهد و پیمان‌شان
 نه‌بینند دیدار آن یارشان
 ز حق می‌شوند دور چون غیر کس
 به هر دور هر عهد و هر جایگاه
 نگردند گمراه، ز حق غفور
 شوند وصل بر حق ازل تا ابد
 ز ایمان شوند دایماً شادکام
 ز گاز سگ دون و گرگ دمان
 که دل تلخ باشند شیرین زبان
 نگهدار یاران، ز شرّ بدان
 شوند عفو و آزاد در دو جهان
 ز رحمت بکن عفو جرم و گناه
 به‌بینم وصال جهان داورا
 به امید آورده بر تو پناه

که گندم نمایند و هم جو فروش
 فریبند از نوش، مردم به فن
 نموده است مجرم بسی امتحان
 چو عقرب بود نیش‌شان پر عذاب
 که ناکس به جز بد، نکو نیست کار
 که یاران از آن زهر قاتل به دون
 خدایا بکن حفظ یاران ز بد
 نباشد اگر حق نگهدار یار
 فنا می‌شود جان و ایمان‌شان
 شود ضایع آن رنج و کردارشان
 به حسرت روند باز آیند پس
 بس امید دارم به تو ای خدا
 شوی حافظ مردم اهل نور
 نگردند داخل به افعال بد
 نه‌بینند سختی به دور ایام
 ز وسواس ابلیس و شرّ زمان
 ز افسون و نیرنگ آن ناکسان
 پناهم به تو ای خدا الامان
 نه‌بینند ز افساد آنها زیان
 پس از یاوران بنده، بینوا
 بکن رستگارم به هر دو سرا
 دگر ای خداوند ارض و سما

۱۴۱۹۰

۱۴۱۹۵

۱۴۲۰۰

۱۴۲۰۵

در بیان چگونگی تالیف حق‌الحقایق

بود نام حق‌الحقایق ورا
 اگر کج اگر بد بُود در شمار
 اگر کم و یا کثر باشد ز سر
 که چون من نبودم ز خود اختیار
 نبودیم آگه به هر خیر و شرّ
 بدم ناقص العقل در هر ورق
 هر آنچه که اندر زبانم نهاد
 ندانم گنه بود یا بُد شواب
 به قلم همی کرد شاهد ظهور
 چنین بُد حکایت روایت چنان
 همی کرده بر من بیان از شمار
 به اشعار می‌گفتم از این مقام
 ز من نیست تقصیر یزدان گو است
 همی می‌شدم مست عطر گلان

از اینکه بیان کرده این نامه را
 نظر کن به رحمت در آن سر به سر
 اگر عیب یا نقص دارد ز بر
 ز من عفو کن آن گناه کبار
 نبودم به اسرار حق با خیر
 نبودیم عارف ز معنای حق
 هر آنچه که حق در دلم جای داد
 نوشتم به فرمان حق زین کتاب
 همینقدر دانم بُدم مست نور
 به لوح دلم می‌نوشتی عیان
 به هر حرف هر نکته هر زیر و بر
 منم می‌شدم ناطق از آن کلام
 اگر خوب اگر بد بُود از خداست
 که در وقت گفتار چون بلبلان

۱۴۲۱۰

۱۴۲۱۵

۱۴۲۲۰

| | | |
|--|---|--|
| همی می‌شدم روشن از شوق نور دو سر می‌شدی روشن از عین من ز ماضی و مستقبل از هر نشان ز معنا و صورت به هر سر و بن به زشت و به زیبا عروج و نزول به ارض و سما در دو سر هرچه هست بیان می‌نمودم ز پس از سخن به هر مظهر و دور، هر روح و جسم هر آنچه که دیده به هر انجمن در این کتب بنموده‌ام میرهن تماماً شده جاری از کردگار امیدم به حق بنده سازد معاف نبودم دگر عارف از زیر و بر اگر نیک و گر بسد بود زو نشان که حق بود در بار من زین ایام هر آنچه که حق خواست آن شد به‌کار مرا داد جولان ز هر بوم و بر نوازنده باشد خداوند به من شوم زنده دل اندر آن جام موت بلند می‌شود بانگ ز آن غلغلم بخوانم برش خوش به هر صبح و شام هر آنوقت آید خدا در درون ز حق آید آنگونه صوت و ندا بدان، می‌شود جاری از لفظ یار به من اوستاد است در هر شمار کنم کار از دست و فرمان او ز من می‌کند کار آن کردگار هر آنچه بود هست از دادگر که من مجرم او خدای غفور شوم محرم حق ازل تا ابد | همی خواندم اوصاف حق از سرور دلم می‌شدی پر ز بحر سخن ز روز ازل تا که آخر زمان به دور جدید و به عهد کهن به کلّ و به جزء و به فرع و اصول به نور و به ظلمت به بالا و پست تماماً برم می‌شدی میرهن به هر داستان و به هر اسم و رسم هر آنچه شده جاری از لفظ من تماماً به فرمان آن ذوالمنن ز خود نیست یک نکته حرفی به کار اگر کج بود یا که باشد خلاف چرا من نبودم ز خود با خبر ز حق بود هر چه به من شد عیان از این باب هستم ز حق شادکام که بنده بدم مرکب و آن سوار به هر گونه درخواست بودش ز بر دگر بنده چون ساز هستم به تن کند پف به قلبم بیایم به صوت بجنابند انگشتها در دلم به هر نظم خواهد خدا ز آن مقام دگر بنده چون خانام زین سکون هر آنچه صدا آید از بطن ما هر آنچه به ما شد سخن آشکار دگر نیز آن پادشاه کبار من اسباب هستم به دکان او ز هر نوع خواهد به هر روزگار ز من نیست قدرت به هر زیر و بر به خلقت ضعیف، به قدرت چو مور امیدم که آن نکته را فک کند | ۱۴۲۲۵ ۱۴۲۳۰ ۱۴۲۳۵ ۱۴۲۴۰ ۱۴۲۴۵ ۱۴۲۵۰ |
|--|---|--|

بیانات

| | | |
|---|---|-------|
| شدم ناطق و باز گفتم خبر بگویم ز مستقبل هان داستان هزار و سه صد سی و هفتاد و هشتاد | دوباره به امر جهان دادگر ز ماضی بگفتم حکایت چنان پس از این تواریخ، این روزگار | ۱۴۲۵۵ |
|---|---|-------|

شده در معانی به من آشکار
 هر آنکس بود مرد صاحب فنون
 به حق می‌شود عارف از سر و بن
 ز معنای خود هان بگویم سخن
 به من یار شد شاه مردان علی
 به من کشف بنمود اسرار یار
 ز پس دانه حق به بطنم سپرد
 شدم محرم حق به شرط و قرار
 مرا کرد آزاد در دو سرا
 شدم وصل بر حق به خان بقا
 صفا داد ما را ز سر تا به پا
 که او همچو خور گشت من ذره وار
 به ذات و صفت گشتم از یار وصل
 به هر دور، هر دون، هر جایگاه
 به توفیق ذات جهان کبریا
 به جزء حقم همچو ذره به خور
 بگردم ابا حق به هر روزگار

هر آنچه که از قدرت کردگار
 به سر بسته گویم به دفتر کنون
 شود حالی از رمز گفتار من
 نخستین به فرمان آن ذوالمنن
 ۱۴۲۶۰
 زمانی دلم شد ز حق منجلی
 روانم ز غفلت نمود هوشیار
 ز کفر و گنه بنده را پاک کرد
 مرا کرد ضابط به املاک یار
 ز بند جفایم نمودی رها
 ۱۴۲۶۵
 زمانی چو گشتم رها از وفا
 غرض شاه مردان ز لطف شفا
 شدم من ز او او به من شد سوار
 به کلّ و به جزء و به فرع و به اصل
 نگردم دمی دیگر از وی جدا
 ۱۴۲۷۰
 ز دنیا و عقبا، ز ارض و سما
 به حق گشته ملحق به هر زیر و بر
 به گردان گردون به لیل و نهار

حکایت هشیار شدن روان ناظم از خواب غفلت به تقدیر کردگار

که گشتم به توفیق حق هوشیار
 شده غرق در بحر جرم و گناه
 ز دین حق از کفر غافل شدم
 پی کسب فانی بدم روز و شب
 بدم کافر مطلق از هر جهت
 نبودم دگر در خیال بقا
 ز حق گشته گمره بری از خدا
 چنان بوده بد کار با طبع زشت
 نگردد به صد کتب دیگر تمام
 نبودی ز من بدتر از هر شمار
 همین بس که گفتم ز بد بدترم
 چنان عفو گشتم به درگاه یار
 شدم چون، به آن ذات حق آشنا
 مرض گشت عارض به من با گوار
 به دریای تب گشته غرق از روان
 نمادی دگر در برم آن توان
 عذاب جهنم بهم بخت شد

چنین بد حکایت به آن روزگار
 چو گشتم گرفتار دام فنا
 ۱۴۲۷۵
 شب و روز در فکر باطل بدم
 بدم طالب فسق و لهو و لعب
 نه حق بود در یاد نی آخرت
 چنان بوده مشغول کسب فنا
 به ظلمت شده غرق گشته سیاه
 ۱۴۲۸۰
 که تا سال عمرم بشد بیست و هشت
 ز بد کاریم گر بگویم کلام
 همینقدر گویم در این روزگار
 خجل می‌شوم گر گنه بشمرم
 بگویم کنون، چون شدم هوشیار
 ۱۴۲۸۵
 چگونه گذشتم ز مال فنا
 قضا یک شب از قدرت کردگار
 مرا لرز بگرفت بفشرد جان
 چنان خسته گشتم به آن جسم و جان
 مرض آنچنان بر تنم سخت شد

۱۴۲۹۰ شدم بی هش و بی خود از آن نفس
 که تا اربعین روز بودم چنان
 به ناگه ز تن گشته جانم برون
 کنون گویم از حال جان کندم
 از آن درب درگاه حق بردم
 در آنوقت مردن چنین بود کار
 ۱۴۲۹۵ به تن بودشان جملگی برگ نار
 بدیدم که هستم به صحرای چول
 مرا پهن کردند اندر زمین
 سراپای من بر زمین دوختند
 ۱۴۳۰۰ بدیدم ز پس چرخهای تشین
 چه گویم ز سختی چرخ گران
 دلم نیست یارای آن گفتگو
 پناه می برم بر خدا بعد از این
 در آندم بدیدم یکی پیرمرد
 ۱۴۳۰۵ شدی یار من اندر آن سرزمین
 ز پس از تم میخها آهنین
 مرا کرد آزاد ز آن بند سخت
 به پرسش بگفتم به آن مرد پیر
 چسان آمدی گشته حامی به من
 ۱۴۳۱۰ ز من دور کردی عذابات سخت
 به پاسخ بگفتا به من پیر مرد
 هر آنچه ز دنیا نموده ثواب
 کنون اندر این تنگنایی به کان
 به فرمان حق آمدم تا ترا
 ۱۴۳۱۵ در اینوقت مردن به قدر ثواب
 کنون دوستان پند من بشنوید
 که من مردم و دیدمی آن عذاب
 کنون می دهم بر شماها خبر
 بیاید چشیدن عذابات مرگ
 ۱۴۳۲۰ بیاید حسابات را پس دهید
 ز چنگال این مرگ کس در جهان
 دریغا از آن دشت پر هولناک
 دریغا ز جان کندن و آن عذاب
 به روی عدالت گناه و ثواب
 ۱۴۳۲۵ به هر خلق نیک و بدان ز آن حجاب
 کسی بود نیکو به روز شمار
 کسی بود مجرم چو بنده به کار
 شود سرنگون عاقبت در جحیم
 در آن دشت محشر به جز دادگر

نماندی ز من دیگر از یک نفس
 بدم مشرف الموت در آن زمان
 شدم فوت، لیل و نهاری به دون
 ز آن سختی و خواری مردم
 به دنیا دگر باره آوردنم
 بدیدم چهار تن فرشته به قار
 به شکل مهابت شدند آشکار
 به قهر و غضب شد ملکها نزول
 به تن کوفتند میخها آهنین
 به هر عضو یک میخ بر کوفتند
 کشیدند به روی جسم به کین
 چسان بُد عذابش به آن جسم و جان
 عذاب جهنم بُود ز آن نکو
 نه بینم دگر چرخهای تشین
 عیان گشت آن چرخها دورکرد
 ز من دور کرد آن عذابات کین
 برون کرد از امر جان آفرین
 به من گشت حافظ پس آن نیکبخت
 که ای نیک پی، اندر این دار و گیر
 مرا کردی آزاد از این سکن
 بگو راستی بهرم ای نیکبخت
 منم بخت نیکت در اینجا به فرد
 سپرده به من دادگر از حساب
 برون آمدم بهر تو ای فلان
 از این بند دشوار سازم رها
 کنم دور از جان تو آن عذاب
 به احکام آئین حق بگروید
 دگر باره زنده شدم ز آن حساب
 بیاید روید جمله در این سفر
 بیاید بپوشیدن از نار برگ
 ز نیکو نکوئی ز بد بد برید
 نرسنه، همه گیر آیند به جان
 کسی نیست یاور به جز کرد پاک
 از آن راه موزون از آن حساب
 چو موزون شد از عتاب و خطاب
 به کس نیست قدرت سؤال و جواب
 به توفیق حق می شود رستگار
 گرفتار گردد به قهر جبار
 شود مبتلا ز آن عذاب الیم
 دگر نیست کس بر کسی با خبر

در آن تنگنایی در آنوقت سخت
 نه باب و نه مادر نه اولاد خویش
 نه باغ و عمارت نه ملک و حشم
 به جز رحمت شاه صاحب کرم
 هر آنکس بُود در جهان با ثواب
 هر آنکس بُود عاصی و نابکار
 به جز از ثوابی به روز شمار

۱۴۳۳۰
 ۱۴۳۳۵

دوباره روم بر سر داستان
 چو آن پیرمرد اندر آن دشت بَر
 بدیدم در آن دم چهار مرد یار
 به نزدیک من آمدند از کرم
 به مهر و محبت برم آمدند
 از آن بوی خوش جان ز تن شد برون
 بُدم خود ز آن دشت آسیمه سر
 ز دین و ز آئین ز باب و ز مام
 چنین است قانون حق در مصاف
 بر او دیو و دد می شود حمله ور
 از آن میخ و مسمارها آهنین
 به آن پَره چرخ های تشین
 به گاز و به چنگال ددها به ناب
 در آن وقت مردن به قهر و غضب
 هر آنکس به دوران بُد با ثواب
 به آن بوی خوش جانش گردد رها

۱۴۳۴۰
 ۱۴۳۴۵
 ۱۴۳۵۰

دگر باز گویم حکایات خویش
 چو ز آن بوی خوش جان ز تن شد رها
 بگفتند با من بیا ای فلان
 سپس بنده رفتم به همراهشان
 چو وارد شده بر در آن سرا
 بدیدم دوره پله ز آن درب خان
 مرا برده آندم در آن راه راست
 در آنجا شدم وارد یک سرا
 که تا سیر کردم کران تا کران
 دگر بُد خلایق در آن بیشمار
 همه ساکت و صامت و بی ندا
 پس آنکه مرا برده در عدل خان
 برفتم به آن پای ایوان کاخ
 کشیده شده پرده ای پُر ز نور
 دگر زین طرف پیش پرده سرا

۱۴۳۵۵
 ۱۴۳۶۰
 ۱۴۳۶۵

بیامد ندائی برم از عتاب
 چرا گشته غافل به آن روزگار
 چه داری جواب هان به شرمندگی
 نبودی دگر کس به من راهبر
 همه عضوهایم به تن، رویرو
 شمرند یک یک بر کبریا
 بیامد در آن بارگه از حساب
 از این مرد بستان حقم زین بقا
 به اجرت گری کرده خدمت به جان
 به آن زوجه اش مانده آن مزد را
 از این مرد ای شاه مزدم بسان
 نه خود می‌شناسم نه عارض نه زن
 نه هستم خبردار از آن سخن
 بگفتم همه خلق زین جایگاه
 نه جای سخن بد نه یارای فن
 بفرمود ز آن چند تن ز آن طبق
 بیارند چوب و فلک مستمند
 به جای همان مزد زن زین سکون
 زنند بر کف پاش از روی کین
 بدیدم تنی چند فتراشها
 بیاورده چوب و فلک ناگهان
 پس و پیش من ایستادی ملک
 بشد ظاهر اندر سرای بزرگ
 بر بنده بنمود عجز و رجا
 بگفتا ایا خالق مهر و ماه
 کن آزاد این مرد زین دام بند
 بیاید شود عفو از این گناه
 به دوران دنیا در آن روزگار
 سوی خانه می‌رفتم از آن سعید
 بدیدم همین مرد ز آن جایگاه
 به من داد یک نصف نان از ثواب
 کنون دارم امید ای ذوالجلال
 گناهایم بخش هان به آن نصف نان
 هر آنکس ز راه حسین شهید
 عوض می‌دهند بر وی از آن حساب
 به راه حسین بخشی این مرد یار
 گذشت کرد بر من گناه بزرگ
 بدیدم دوباره در آن بارگاه

بدیدم در آندم پس آن حجاب
 به من گفت ای عاصی شرمسار
 نکردی به درگاه حق بندگی
 شمردی گناهان من بشمر
 زانم بدی لال از گفتگو
 شدند ناطق و هرچه بودی گناه
 در آندم بدیدم یکی زن به باب
 بگفتا ایا داور دین پناه
 ز دنیا بر زوجه این جوان
 چو شب شد به مُردم به امر خدا
 بُدی نیم قران اجرت من ز آن
 ز خود گشته گم آنچنان ز آن وطن
 ندانم کجا هست این انجمن
 سراسیمه بودم در آن بارگاه
 همه عارضند این دم از دست من
 بدیدم ندائی بیامد ز حق
 به فتراشها گو که حاضر شوند
 به بندند این مرد عاصی کنون
 ز اعداد پانصد ز چوب تشین
 هماندم، به فرموده کبریا
 شدند حاضر آنوقت در آن زمان
 نهادند پایم به بند فلک
 در آندم بدیدم یکی مرد تُرک
 بیامد به درگاه حق از پناه
 شفاعت برم کرد ز آن کبریا
 بفرما که این چوب بر من زنند
 که چون دارد این مرد حقی به ما
 حقش این بُود بر من ای کردگار
 بُدم من زوار حسین شهید
 گرسنه بُدم من به مابین راه
 نشسته به جایی خورد نان و آب
 از آن نصف نان من شدم نیک حال
 کنی عفو این مرد در این زمان
 تو خود گفته ای خالق ماه و شید
 ثوابی کند یک به صد آن ثواب
 کنون وقت آنست ای کردگار
 ز پس دادگر محض آن مرد تُرک
 ز چوب و فلک چونکه گشتم رها

نقابی بر او بود در آن شمار

بشد رهبری بهر من آشکار

بیامد ز مهر و محبت برم
 بگفتا به من ای پسر گوشتدار
 مکن خوف دیگر در این جایگاه
 بُود نام من مهدی نو ظهور
 چرا گشته غافل به جام جهان
 چرا غرق گشته به بحر فنا
 مگر نیست یادت زمان آلت
 به شرط و به اقرار عهد بقا
 کنون وقت آنست گردی خبر
 به امید بزدان به بندی کمر
 ز بهر بقا جهد سازی چنان
 گرفتی دگر بند دستم به مهر
 به همراه من آی تا از خدا
 ترا عفو سازد ز هر زیر و بر
 ترا در زمانه به.....
 بخوانی به هر قوم حکم خدا
 پس آنکه مرا برد ز آن بارگاه
 ندا آمد از حق به صاحب زمان
 چنین مرتکب گشته بر بد به کار
 چنین خورده از مال مردم به دون
 بود نادرست و شکسته به دین
 ز حق گشته گمراه به آن سرزمین
 در آنوقت از خود شدم با خبر
 چه نام بُود چیست مام و پدر
 ولیکن نبودى زبان در دهن
 نبودم دگر قادر دم زدن
 ز پس صاحب عصر از التجا
 چنان دارم امید بر درگهت
 ببخشی گناهان او را به من
 کنم شرط با حق دگر بعد از این
 کند ترک افعال بد در فنا
 ولی هم ز رحمت خداوندگار
 به خلق زمانه شود حکمران
 ز پس دادگر محض آن مقتدا
 ولى کرد با بنده اتمام کار
 هر آنچه بُود حقّ النَّاس بر سرم
 بخواهم حلالی ز مرد و ز زن
 هر آنچه ز دنیا شوم در گذار
 هر آنچه بُود امر آن کردگار
 هر آنچه خدا نهی کرده به کار

۱۴۴۱۰

۱۴۴۱۵

۱۴۴۲۰

۱۴۴۲۵

۱۴۴۳۰

۱۴۴۳۵

۱۴۴۴۰

۱۴۴۴۵

یکی تاج بنهاد اندر سرم
 تو هستی غلام خداوندگار
 به تو شافعم من به هر دو سرا
 تو هستی کنون نایبم در حضور
 چرا گشته گمراه ز حق در زمان
 چرا گشته عاصی ز جرم و گناه
 که بگرفتی آن رشته حق به دست
 شدی مُهر در حضرت کبریا
 کنی خویش را پاک از پا و سر
 ز دنیای فانی نمائی گذر
 کنی دین حق را روا در جهان
 بگفتا به بنده پس آن نیک چهر
 شفاعت کنم بهر تو زین سرا
 دوباره شوی زنده اندر بشر
 روان سازد از بهر آن داوری
 شوی بر خلائق به فرمانروا
 بر من نمودی به حق التجا
 بدست او، گنهکار اندر جهان
 چنان بوده با خلق ناسازگار
 چنان بوده ظالم چو دیو حیون
 که بوده است با خلق دایم به کین
 چگونه شفاعت کنی بهر این
 شدم آگه از خود ز هر زیر و بر
 چه آئین دارم، چه باشد هنر
 چنان بوده ترسان به آن ذوالمنن
 همی کرد صاحب شفاعت به من
 بشد ساجد و گفت ای کبریا
 کنی عفو این مرد از هر جهت
 دوباره کنی زنده اش ز آن وطن
 که این مرد گردد فدائی به دین
 هر آنچه خدا خواهد آرد به جا
 به وی حکم بدهد به هر روزگار
 زند سکه بر اسم صاحب زمان
 ز ما عفو بنموده جرم و گناه
 دوباره چو زنده شوم در شمار
 به ذی حق همه قرضها بسپرم
 ز خویش و زیبگانه در هر وطن
 به پاکی به حق باشدم سر و کار
 به جا آورم در همه روزگار
 کنم ترک در راه حق در شمار

تعهد نموده ابا ذوالمنن
از آن پس خدا گشت از من رضا
به زیر آمدیم پس از آن آسمان

ز پس صاحب عصر بر جای من
که هر چه خدا خواهد آرم به جا
مرا داد بر دست صاحب زمان

ز پس گفت صاحب زمانه به ما
برم سیر بنمائی از هر مقیم
نخستین به ما داد دوزخ نشان
بگردد ز آتش به آن جوش تاب
فتادی به یکبار در آسیا
تنش می‌شدی آب از اندرون
مجسم شدی باز از گوشت و خون
بینداختی وی در آن آسیاب
که تا پاک گردد گنه از حساب
شود حال او خوب درهر سکون
بباید شود پاک از هر بشر
شود ختم، گردد به جاوید حتی
بدیدم همه آتشین از جسد
همی سوختندی ز آن تاب نار
چه گویم امان ز آن عذاب قهار
کند عفو ما را به روز شمار
نگردم دگر در جهان تیره بخت
نماید به آئین خود روشنم
که از کلّ مخلوق کمتر منم
نگردم گرفتار بر دام شرّ
شوم طالب حق به هر روزگار
چسان حق پرستی کنم زین وطن
کنند آدمی گمراه از کردگار
بپوشند آن نور ایمان ز جان
کند حرص و نفسم فنا زین بشر
مرا پاک و پُر از لیاقت کند
که تا وصل گردم به آن دادگر
به جنت شوم داخل از هر شمر

چنین آمدیم تا به آخر سما
بیا تا ترا در جنان و جحیم
ز پس بنده رفتم به همراهشان
بدیدم به دوزخ یکی آسیاب
بدیدم که هر مجرم از، یک گناه
چو گندم به کامش همی شد نگون
چو می‌شد دوباره ز طاحون برون
چنان هر گناهی یکی ره ز تاب
بُدی آنچنان سخت در آن عذاب
چو شد پاک آندم بیاید به دون
چنین است هر کس بمیرد به دهر
چنان تا هزار و یکی دون وی
دگر مار و عقرب، چه دیو چه دد
بدیدم زن و مرد ز آن بیشمار
از آن نیش عقرب از آن گاز مار
پناه می‌برم بر خداوندگار
نه بینم دگر ز آن عذابات سخت
هر آنچه که حق خواسته آن کنم
همیشه پناهنده ز آن ذوالمنم
نگهدار باشد مرا در بشر
نگردم ز حق گمراه و شرمسار
که گر حق نباشد نگهدار من
چرا، حرص و نفسمند هر دو قهار
که دارند در قلب انسان مکان
امیدم چنان است از دادگر
سوارم به خنگ صداقت کند
شود عشق حق رهبرم در دو سر
شوم شاد و آزاد در هر بشر

که چون شافعم شد امام زمان
هر آنچه ز قرآن گشته بیان
به احسان و عصیان جنان و جحیم
محاسب شوند از گناه و ثواب
شود عفو و آزاد بسی گفتگو
ز دنیا و عقبا شود شادمان
شود مبتلا بر عذاب قهار

دوباره حکایت نمایم بیان
نشان داده بر من جحیم و جنان
ز عدل و ز میزان صراط مقیم
همه هست بر حق، به روز حساب
هر آنکس بُود با ثواب و نکو
شود داخل جنت جاودان
هر آنکس بُود عاصی و نابکار

۱۴۴۸۵ گرفتار گردد به آن جام نار
 که تا پاک گردد گناهش به دون
 اگر بعد از آن گشت نیکو به کار
 اگر هی بدی نابکار و لعین

یکی هست در دین از هر ورق
 بگویند اسلام از این گذار
 دگر نیست رجعت به دنیا به کار
 شود زنده ز آن گور از روح و جام
 بد و نیک هستند در آن مقیم
 در آن آخر روز اندر شمار
 به نیک و بد آن عدل آید به کار
 به جاوید گردد بدان شرمسار
 بدان سرنگون گردد از آن جحیم
 چنین است احکام پروردگار
 بگردند در دور، پرگار وار
 بیاید خلائق همه در گذار
 بیوشد به تدریج در روزگار
 بگردد به انسان به دور گذر
 به آن حشر از هر صغیر و کبیر
 ز دونان کنند پاک از وی حساب
 کسی خوب باشد به خوبی فتد
 هزار و یکی دور گردد به سر
 که آن حشر کبری است در آن ایام
 کشند از عدالت به آخر مقام
 شود داخل نار با حال زشت
 شود داخل جنت جاودان
 حساب است از سال پنجاه هزار
 که حق باشد آگاه از هر ورق
 یکی تا الف سال دارد گذر
 به هر جامه گردد دو مه روزگار
 به هم می شود جمع گردد ثقیل
 چنین است قانون اهل بقا
 بگفتم به دیگر کتاب سر به سر
 همه حکم حق کرده در آن تمام
 ز حق می شود عارف از هر رواق
 در آن عاقبت با همان یار خویش
 نشان داد بر ما جحیم و جنان

۱۴۴۹۰ همه حکم اسلام با اهل حق
 که فرقت همین است اندر شمار
 هر آنکس بمیرد به هر روزگار
 بخوابد در آن خاک تا آن قیام
 همان قبر گردد جنان و جحیم
 که تا بگذرد سال پنجاه هزار
 شود آن زمان خوب و بد آشکار
 به باقی شود نیکوان رستگار
 شود نیکوان داخل آن نعیم
 ز آئین حق لبیک در آن شمار
 همه کل شیء از صفار و کبار
 به دوران دنیا و پنجاه هزار
 هزار و یکی جامه هر کس به بار
 که هر جامه پنجاه سال از شمر
 که هر دون یک حشر دارد صغیر
 محاسب شوند از گناه و ثواب
 کسی بد بود گیر آید به بد
 ز اول الی آخر از زیر و بر
 در آن آخرین جامه گردد قیام
 حساب هزاره ز هر کس تمام
 در آنوقت هر کس بود بد سرشت
 هر آنکس بود نیک خلقت به کان
 در آخر هزاره به روز شمار
 در اینجا یکی می شود، حکم حق
 دگر اینکه بینید در یک بشر
 از اینست در چند دون از شمار
 همه سال آن چند دون قلیل
 به یک دون کند آن همه عمرها
 از این گردش دون به دون در بشر
 بود کاشف السّرا آنرا به نام
 هر آنکس بخواند ورا ز اشتیاق
 دگر گویم از آن حکایات پیش
 چو آن صاحب عصر در آن زمان

(۱) کاشف الاسرار (کاشف سر) رساله است دست نویس شامل ۱۲۴ صفحه که کلاً به متر است.

ز راه کرم پیرِ روشن ضمیر
 به ما داده اندر زها دل پذیر
 تو مأمور هستی به دور زمان
 به هر شیء، هر خلقت اندر جهان
 بکن خلق آگه به هر خیر و شر
 کنند حق پرستی به هر سر و بن
 مگر مذهب کفر از حق جداست
 که هر کس درست بود ز آئین خویش
 هر آنچه خدا گفته آرد به جا
 بود بنده، خاص در هر ورق
 چو نیکو بود نیک باشد روان
 بدی بد عمل فاسد و نابکار
 اگر چند باشد ز نسل امام
 شود رو سیه آخر هم در قیام
 هر آنکس بدی پاک در هر محل
 چو باشد درستکار نیک است آن
 نه ملبوس رایج نه کسب و هنر
 نه گفتن نه نقل سخن شد روا
 بود یارِ انسان همان نورِ هور
 هر آنکس بدی عاشق حق به سیر
 هر آنکس بدی صادق از هر ورق
 به نزد خداوند باشد درست
 هر آنکس بدی عابد دل خموش
 به ظاهر کند بندگی بر خدا
 دعایش به حق نی شود مستجا
 به من داد یک جام می در جنان

پس آنکه به امر خدای کبیر
 ز هفت آسمان بیورد زیر
 بفرمود از جانب من چنان
 به هر قوم و هر ملت و مذهبان
 بخوان حکم حق از همه زیر و بر
 که هر کس به آئین خود امر کن
 همه ملت و مذهبان از خداست
 نشان حق و باطل این دان به کیش
 بدی نیتش بر رضای خدا
 بود آنکس اسلام هم اهل حق
 اگر چه بود ظاهر از کافران
 دگر هر کسی بود ناسازگار
 بود آنکس از اهل ظلمت به جام
 بود کافر و بد سرشت از ایام
 بود حق شناسی به صدق و عمل
 به هر خانه هر دور، در هر مکان
 نه صورت به کار است نی زیب و زر
 نه دولت به کار است نی دستگاه
 نه علم است در کار نی عقل و زور
 هر آنکس عمل کرد اعمال خیر
 هر آنکس شدی تابع امر حق
 به هر جامه باشد بود حق پرست
 هر آنکس بدی زاهد خود فروش
 کسی جو فروش است گندم نما
 نگردد خداوند از وی رضا
 چو این گفت با من امام زمان

۱۴۵۲۵

۱۴۵۳۰

۱۴۵۳۵

۱۴۵۴۰

۱۴۵۴۵

بدیدم همه قوم و خویشم ز بر
 هماندم به فرمان صاحب زمان
 به پا خواستم با دل شادمان
 دوباره به من داد حق زندگی
 شده حامد و ساجد ذوالجلال
 شدم طالب حق به دور زمان
 ز دنیا گذشتم ز بهر بقا
 بگشتم به دل نفس و حرص قوی
 خدا کردم از خود همیشه رضا
 ادا کردم از لطف صاحب کرم
 بساط طلب بس بیاراستم
 بدم حامد حق به هر روز و شب
 که آخر شدم وصل بر دادگر

چو خوردم می و حتی شدم در بشر
 نشسته به محزون گریه کنان
 شدی روح داخل در این جسم جان
 چو دیدند اقوام ز آن ماندگی
 همه گشته مسرور و خرم به حال
 از آن پس چو احیا شدم در جهان
 چو شد پاک سر تا به پا از گناه
 نگشتم دگر داخل دنیوی
 شدم کاسب از کسب کار بقا
 هر آنچه حق الناس بد بر سرم
 حلالی ز هر مرد و زن خواستم
 شدم سالک راه حق در طلب
 چنان کرده رفتار نیکو ز بر

۱۴۵۵۰

۱۴۵۵۵

۱۴۵۶۰

| | | |
|--|---|--|
| <p>بخوانید احکام آن ذوالمنن که هر صاحب خانه در هر شمار ز زوج و ز فرزند از کلّ شیء نویسند در پای صاحب مکان گناهش بر آن صاحب است از نوشت ز زوج و ز فرزند و خدمتگزار کند خارج از خان خود بهر یار نگردد دگر در بقا شرمسار نگون می‌کنند صاحب از چاه تار گرفتار گردد به بد تا ابد به هر کس بُدی راست از دین و کیش چرا نیک اهل است از پرورش بود خانه‌اش چون جحیم از نشست بخورد و به خفتن به گفت و کلام که آن خانه بدتر بُود از جحیم</p> | <p>کنون دوستان بشنوید پند من چنانست حکم جهان کردگار هر آنچه نفوس است تابع به وی هر آنچه کنند معصیت در جهان هر آنکس بود جزو آن از خورشت کسی خواهد آزادی از کردگار هر آنکس حرام است هم بد به کار که تا گردد از هر دو سر رستگار دریغا از آن اهل ناسازگار کسی دوست بودی ابا اهل بد اگر زوج و فرزند با قوم و خویش که آن خانه جنت بود در برش هر آنکس بُود آل او نادرست به ناجنس مونس شدن در ایام به هر کس بُود آن عذاب الیم</p> | <p>۱۴۵۶۵</p> <p>۱۴۵۷۰</p> <p>۱۴۵۷۵</p> |
|--|---|--|

نعیم فی التّصحیحة

| | | |
|---|---|---|
| <p>که بهتر ز همیار به، گو چه است کنند آدمی خارج از دین و کیش چو عقرب زنند بر کسان سخت نیش بر آنها بود لعن حق تا ابد ز خواهر برادر ز هر سر و بن ز خرد و بزرگ و ز مرد و ز زن که هر کس بود نیک نیکش بخوان بُود خویشی انسان به هر گفتگو بر انسان بُود بدتر از هر کفار بُود ناگوارا به هر گونه حال بُود بهتر از دوستان جهال بُود دوست نادان بلای عیان خجل می‌کنند آدم از هر زمان بود بهتر از دوست ناسازگار نسانند کس در جهان شرمسار که چون نیک طبع است هم با هشا است شود شاد و آزاد در هر دو سر که اندر جهان عالم بی عمل چو طاحونه گردان شوند لاحصول همیشه سراسیمه‌اند و خجل</p> | <p>که بدتر ز همکار بد گو، که اسه خصوصاً زوال است، بد قوم خویش کنند قلب انسان ز گفتار ریش بود قوم ظالم چو دیوان دد ز زوج و ز اولاد گویم سخن ز خویش و ز بیگانه هر انجمن شنیدم ز آن موبد موبدان ز بیگانگان هر که باشد نکو دگر قوم بد حال و ناسازگار دگر دوستی با خلیق جهال عدوی خردمند در هر مثال که گویند اندر مثل عارفان بود رنجشان بدتر از دشمنان ولی دشمن کامل از هر شمار که چون با کمال است هم هوشیار به هر حال انسان کامل خوش است که علم و عمل هر که بودش ز بر حکیمان بگفتند در این مثل دگر عابد جاهل و لاعقول نه بینند از حق دگر کام دل</p> | <p>۱۴۵۸۰</p> <p>۱۴۵۸۵</p> <p>۱۴۵۹۰</p> <p>۱۴۵۹۵</p> |
|---|---|---|

کسی گوهری یافت اندر نهفت
بود دین جو گوهر، فرد هم جو ظرف
اگر هرفت نبُود اندر وجود
هر آنکس که تحصیل علمی نمود
هر آنکس عمل کرده از علم حق
کسی علم بودش نکردی عمل
کسی بود عارف به اسرار دین
که مردان عارف به هر زیر و بر
دلا بشنو از من نصیحت ز خیر
شناسد خداوند هر نیک و بد
چرا گر کنی رَد کسی را به حال
به مردان سالک ندارد حَسْرَج
اگر نیکوان رد کنی رد شوی
که مخلوق بد از کثافت بُود
کسی گشت آلوده یا بد به بد
اگر بد کند با تو ظلم شدید
چرا حق به مهمان نیکان بُود
دگر چهار مطلب ز من یاد گیر
دو مطلب فراموش کن در نظر
اول آنچه باید فراموش کنی
به کس هر چه دادی ز راه ثواب
که تا حق شود از تو آندم رضا
دویم آنکه باید فراموش شود
کند بد به تو هر کسی در جهان
بکن واگذارش به ذات خدا
دگر آن دو چیزی به یاد آوری
نباید فراموش گردد دو شیء
ز یک فیلسوفی نمودم سؤال
که بهتر ز احسانها گو که چیست
سَخاوت ز راه خدا از کرم
خساست بود بدتر از هر عمل
که هر کس سخی بود نیکو خصال
که هر کس خسیس و لثیم است حال
هر آنکس بُود دوست با دهر دون
اگر در درون است آید برون
دلا بشنو از من نصیحت کنون
که اموال دنیا بُود همچو نار
بسوزاند هر چه بُود در برش
شود بیشتر هر چه آتش به خان
نریزند اگر آب بر روی آن

۱۴۶۰۰

۱۴۶۰۵

۱۴۶۱۰

۱۴۶۱۵

۱۴۶۲۰

۱۴۶۲۵

۱۴۶۳۰

۱۴۶۳۵

اگر نبُود عارف، ببارد به مفت
ورا می‌کند حفظ از سود صرف
ز ایمان نبیند کسی صرف سود
ز دنیا به خود رفع ظلمی نمود
بُرد بهره‌ئی از حق از هر ورق
شود رانده از درگه لم یزل
نگردد دمی در جهان دل حزین
نمیرند حتی می‌شوند در دو سر
به نیکی نما بر خلائق تو سیر
نکن در جهان هیچکس را تو رَد
اگر نیک باشد اگر بد خصال
که سالک بود فاتح از هر فرج
ز بد هم اگر رد کنی بد شوی
نهی بر دهن چون نجاست بُود
نجس می‌شود جسم و جان تا ابد
تو نیکی نما تا شوی رو سفید
کسی بود با حق به جنت رود
که گردی حتی از لطف ذات کبیر
دو مطلب به یاد آور از هر بشر
نکوئی بُود با تقی و دنی
کن آنرا فراموش اندر حساب
دهد فیض بر تو به هر دو سرا
کسی با تو از بد هم آغوش شود
فراموش کن تا نبینی زیان
که حق می‌کند آن عدو رو سیاه
بُود مرگ و ذات جهان داوری
که موجود باشد خداوند حتی
بگفتم که ای حاکم با کمال
که بدتر ز عصیانها گو که چیست
بُود به ز هر حسن‌ها از اَمَم
خسیسان بُوند دشمن لم یزل
مقرب شود بر در ذوالجلال
شود مرتد از درگه لایزال
بود خاطی آن، با شه ذو فنون
ز حق می‌شود خارج از هر سکون
که فارغ شوی از همه چند و چون
فروزان شود هرچه نار از شرار
که سوزنده باشد ز پا تا سرش
فزونتر شود تابش آن به جان
شود سوخته اهل آن خانمان

شده جاری از راست درهر ورق
 شود راحت از تاب نار شر
 به نیکی شود حق به وی رهنمون
 دگر قلب رحمان و طبع کریم
 دگر عشق، مهر و محبت به جا
 بود بهتر از گنج میر و ملوک
 دهی پرورش تا بیابد صحت
 شود دوستان از جفایت فرار
 اول آنکه نیکی کنی با بدان
 سخاوت کنی بی منت از اساس
 کند دین و دنیای انسان خراب
 به آخر تهی دست گردد به حال
 نماند بر او حرمت و اعتبار
 شود همدم جاهل خیره سر
 بود بدتر از بحث آن علم و جهل
 مرا دور سازد از آن چهار حال
 مرا حفظ سازد ز شرّ زمان
 کن آزاد مجرم به هر دو سرا

که آن آب، دین است از عین حق
 کسی داشت ایمان به هر زیر و بر
 به خوبی کند زندگانی به دون
 دگر سیرت پاک و حال سلیم
 دگر عدل و انصاف، صدق و صفا
 دگر خصلت نیک حال سلوک
 هنر آن بود دشمن از مرحمت
 نه اینکه چنان بد شوی از شرار
 سه خصلت بود نیک از نیکوان
 تواضع کنی لا توقع به ناس
 دگر چند حالت بود پر عذاب
 اول آن کسی بود منعم به مال
 دویم آن عزیزی شود خوار و زار
 سیم آنکه آن عالم پر هنر
 دگر جنس نا اهل، مونس به اهل
 پناه می برم بر شه ذوالجلال
 نسازد مرا رنگ اندر جهان
 ندانم بد و نیک خود ای خدا

۱۴۶۴۰

۱۴۶۴۵

۱۴۶۵۰

دنباله بیانات

به جسم بشد باز نازل روان
 شود عهد تجدید در این ایام
 یکی می شوند ظاهر اندر جهان
 ز قانون و ارکان از عهد وقت
 همان می شود هرچه حق خواستی
 نداند کسی رمز اسرار ما
 به ما کشف شد واقعات پسین
 بدیدم وقایع به هر روزگار
 شود حکم حق در زمان آشکار
 هر آنوقت قاجاریه در زمان
 بشد دور جمهور در هر ملت
 جهان گشت بی صاحب و باج و خرج
 شدی کنزها خالی از زر و گنج
 شدند سیر از رزم و از کارزار
 شدند بی تسلط به هر بوم و بر
 شدند بی خداوند، مطلق عنان
 نه شرم و حیا ماند، نی قوم و خویش
 نه عهد و نه پیمان نه کردار کار

شدم راست در بستر اندر توان
 شنیدم ز استاد خود این کلام
 و یا صاحب عصر یا نایبان
 ز دین و ز دولت ز تخت و ز بخت
 مبدل شود کجی از راستی
 ولی هست لاوعده گفتار ما
 غرض یکشب از قدرت شاه دین
 از اینحال تا روز حشر شمار
 از این پس به تقدیر پروردگار
 به ما داده هانف خبر زین نشان
 شدند خارج از شاهی و سلطنت
 شدی ملک..... در هرج و مرج
 گرفتار گشتند مردم به رنج
 ز کلّ ممالک همه شهریار
 تهی دستشان ماند ز دینار و زر
 همه خلق در کلّ ملک جهان
 نه عقد و نکاح ماند نی دین و کیش
 نه رحم و مروت نه شرط و قرار

۱۴۶۵۵

۱۴۶۶۰

۱۴۶۶۵

۱۴۶۷۰

نه صدق و نه پاکی نه عدل و نه داد
 نه عصمت نه حرمت نه مهر و یقین
 شدند خلق، دهری و دنیا پرست
 پدر با پسر، مام با دختران
 ۱۴۶۷۵ برادر عدو گشت با اخوتان
 سید با مریدان، مریدان به پیر
 شدی طبع انسان چو حیوانها
 به جز تن پرستی و کذب و جیل
 ۱۴۶۸۰ زنان گشت چون مرد، مردان چوزن
 تسلط به یاران نماندی دگر
 به جز بسد نبودند در فکر نیک
 غنی شد گدا و گدا شد غنی
 چو مخلوق گشتند گمره ز حق
 ۱۴۶۸۵ در آنوقت از قهر آن لایزال
 خلاق به کلّ جهان سر به سر
 به چندین بلاها و دام خطر
 گرانی محصول و قحطی نان
 ز یک سو پریشانی روزگار
 ۱۴۶۹۰ ز یک سو دگر طرفهای قهار
 ز یک سو جفاهای آن ظالمان
 زمانه شود تیره از کفر و کین
 نباشد دگر فرق بالا و پست
 غرض کس نباشد به فرمان کس
 ۱۴۶۹۵ بسی می‌شود مرد و زنها فنا
 بسی از عزیزان شود خوار و زار
 بسی پست بالا رود از قدر
 در آنوقت از قدرت دادگر
 اگر ذات حق خود نگردد عیان
 ۱۴۷۰۰ به جام یکی مرد صاحب کمال
 ز خلقت به نور است نسل از علی
 بُود هشت و شش تن متابع به کار
 دگر پنج هم هست از هفتوان
 چهار تن بُود هم از آن هفت سوار
 ۱۴۷۰۵ ده و چهار معصومانند از شمر
 که آن صاحب عهد عیسی بُود
 بود پیر بنیام اندر حقیق
 اول پنج تن گویم از هفتنان
 سیم هست آن مصطفای قهار
 ۱۴۷۱۰ وزیران درگاه آن داورند
 دویم گویم از پنج تن هفتوان

نه صوم و صلوه و نه حق ماند یاد
 نماندی ز مردم به جز کفر و کین
 شدی رشته حق گسسته ز دست
 شدند خصم با هم به دور زمان
 شدی قطع ایمان ز هر ملتان
 شدند دشمن هم ابا قلب تیر
 بُدند طالب خوردن دانها
 نماندی به کس صدق اندر عمل
 جهان گشت پر رنگ از مکر و فن
 بشد دور بر کام اهل کفر
 شدند از عمل با حیونها شریک
 تقی گشت زشت و روا شد دنی
 شدند کافر مطلق از هر ورق
 بلاها شود نازل از هر محال
 گرفتار گردند بر دام شرّ
 خلاق شود مبتلا در دو سر
 به مخلوق واقع شود در جهان
 ز یک سو مرضهای ناسازگار
 ز یک سو خسارات از بیشمار
 ز یک سو ستمکاری مردمان
 شود نیک و بدها ابا هم قرین
 به هر جا رود هرکه، آرد شکست
 نباشد به جز دادگر دادرس
 بسی می‌شود مالداران گدا
 بسی مفلسان می‌شوند مالدار
 بسی پیش پس می‌شود از هنر
 شود مظهر حق عیان در بشر
 یقین می‌شوند ظاهر آن نایبان
 شود منجلی ذات آن لایزال
 شود در جهان همچو خور منجلی
 ز هفتن بُود پنج تن از شمار
 وزیرند و ناظر در آن داستان
 که هستند سردار بر اهل یار
 به ده دو بروجدن شمس و قمر
 ز شرع مبین مهدی شاه بُود
 که هر سه یکی اند در هر طریق
 بُود داود و پیر موسی به کان
 چهار شاه برام است پنج یادگار
 به هر دو سرا حاکم و مهترند
 که هستند ناظر به صاحب زمان

سیم حاج عیسی علمدار شاه
 که هستند محرم به ذات خدا
 سپهدار باشند اندر جهان
 سیم میر سکندر بود ز آن محل
 که هستند سردار بر اهل یار
 شود پیر بر هر دو عالم امیر
 بود نایب حکمش آن یادگار
 دگر یادگار است یحیی به نام
 که هر یک به یک ملک فرمانرواست
 فنا می‌کنند جمله اهل کفر
 شوند تابع امرشان بنده وار
 نشیند ایر تختگاه زرین
 شوند هر دو ز آئین حق شهریار
 شود پیر، صاحب به دنیا و دین
 که هر یک به ملکی شوند تاجدار
 نشینند بر تخت حق پایدار
 تباه می‌شود ظالمان از قهار
 شوند جمله معدوم در روزگار
 شوند عبد درگاه آن ناجیان
 خلاق شود راحت از سرزمین
 زمانه شود سبز چون مرغزار
 جهان می‌شود خوش چو باغ ارم
 شود رام با هم همه گرگ و میش
 شوند راحت از لطف صاحب زمان
 به هم صلح گردد به خوش در جهان
 یکی یک مذاهب بُود در شمر
 ندارد کسی بر کسی باز خواست
 کنند زندگانی خلاق به شاد
 شود سرزمین خوش چو باغ جنان
 شوند جمع بر درگه شاه دین
 شود سر آئین حق هم عیان
 نکو می‌شود ابیض و بد، سیا
 شوند غرق در قعر بحر فنا
 در عقبا شوند در جهنم نگون
 شوند ملحق از حق به هر روزگار
 به حور ملک می‌شوند همزبان
 شوند روشن از نور دادار ربّ
 شوند مست و مسرور از شوق نور
 به هر دو سرا می‌شوند رستگار
 چو عیسی به فرمان ذات احد

اول محمد و دویمین بوالوفا
 چهار میر و پنجم بُود مصفا
 سیم گویم از چهار تن سروران
 اول عایدین با نریمان یل ۱۴۷۱۵
 چهارم بُود پیر رستم به کار
 شود حق به مهمان بنیام پیر
 نشیند ایر تخت باقی مدار
 بود پیر بنیام عیسی به جام
 ده و دو دگر آن حوارین هاست ۱۴۷۲۰
 جهان را مسخر کنند سر به سر
 ز هر مملکت‌ها همه تاجدار
 به اطلاق اسلام، پیر امین
 ولیعهد او باشد آن یادگار
 به فرمان ذات جهان آفرین ۱۴۷۲۵
 ده و دو حوارین شان از شمار
 کنند دین و آئین حق آشکار
 شود آن زمان دور بر کام یار
 نه اشار ماند نه اهل کفار
 شوند بی تسلط به دور زمان ۱۴۷۳۰
 جهان پاک گردد ز کفر و زکین
 شود دور باقی، فصل بهار
 به عدل و به رحمت به لطف و کرم
 شود خیر موفور انعام بیش
 ز هر ملک و ملت همه مردمان ۱۴۷۳۵
 همه دین و آئین همه مذهبان
 به هر خانه باشند چندین نفر
 به شرط عدالت به پاک و به راست
 شود مردم آباد ز آن عدل و داد
 خوش از آن ایام و خوش از آن زمان ۱۴۷۴۰
 غلامان همه از کهن و مهین
 حقیقت روا می‌شود در جهان
 ز هم می‌شود خوب و بدها جدا
 بدان می‌شوند مبتلا از بلا
 ز دنیا شوند بی تسلط به دون ۱۴۷۴۵
 نکویان ز دنیا شوند رستگار
 ز عقبا کنند هم به جنت مکان
 شوند ذاکر حق به هر روز و شب
 بنوشند دم دم ز آب طهور
 غرض جملگی نوریان از شمار ۱۴۷۵۰
 پس از مدتی آن امین خرد

دوباره رود سوی هفت آسمان
 پس از آن به فرمان آن کردگار
 شهنشه شود بر سلاطین همه
 چو او بگذرد از جهان فنا
 بجایش شود شاه و فرمانروا
 که تا طی شود سال پنجاه هزار
 به تدریج آن هفت شاه کبار
 که آن هفت سلطان به دور زمان
 ندانم دگر چند سال از شمار
 به دوران حق عهد گردد جدید
 به بطن یکی دختر مه جبین
 چو خورشید، تابان شود در جهان
 دوباره امین ز آسمان از اصول
 شود دایه ذات سلطان دین
 در آن عهد، دوران باقی شود
 زمین و سما، کلّ خلق جهان
 تمامی غلامان ز خرد و کبار
 چو پروانه آیند بر گرد شاه
 در آن عهد آن مظهر کردگار
 به ارض و سما و به هر دو جهان
 کند داوری از عدالت به داد
 بدان می‌شوند تابع نیکوان
 همه ناجیان اندر آن روزگار
 نشینند در محضر کردگار
 به ساز و به طنبور، بانگ کلام
 در آندم مغنّی به آواز نی
 دگر مطربان پری پیکران
 ملایک شوند جملگی کف زنان
 از آن پس همان ساقی پاک طین
 بیارد به جولان پس آن جام می
 بنوشند یاران به امر خدا
 در آن جمع باقی همه اهل یار
 شوند بیخود و مست، پروانه وار
 پس از آن شود آن قیامت به پا
 خلائق همه ز آن قیامت شمر
 محاسب به میزان آن عدل و داد
 کشد از عدالت ز هر کس حساب
 هر آنکس بود عاصی از آن شمار
 هر آنکس بود خالص و با ثواب
 شوند جمله داخل به خان بهشت

۱۴۷۵۵

۱۴۷۶۰

۱۴۷۶۵

۱۴۷۷۰

۱۴۷۷۵

۱۴۷۸۰

۱۴۷۸۵

۱۴۷۹۰

به حق می‌شود ملحق از جاودان
 شود یادگار در جهان تاجدار
 شود او به چوپان و مردم رمه
 یکی دیگر از مردهای خدا
 چنین تا به هفت کس شود پادشاه
 بود اهل حق در جهان شهریار
 نشینند بر تخت حق آشکار
 شهنشاه هستند اندر جهان
 شوند اهل حق در جهان تاجدار
 شود مظهر حق در آندم پدید
 تولد شود ذات جان آفرین
 منور کند دین و دنیا به کان
 به آن هیکل خویش گردد نزول
 چو سلمان کند خدمتش از یقین
 خوشا بر کسانی به حق بگردد
 شود روشن از نور حق در زمان
 همه می‌شوند در صفت هوشیار
 شوند جمله سر مست نور لقا
 نشینند به تخت بقا پایدار
 به کلّ خلائق ز خوب و بدان
 خلائق شود جمله آزاد و شاد
 دگر نیست جور و جفا در جهان
 شوند راحت از لطف پروردگار
 شوند وصف خوانش به لیل و نهار
 بخوانند تهلیل حق صبح و شام
 کند حمد و تسبیح بر ذات حق
 زنند سازها خوش در آن جاودان
 خلائق شوند جملگی دف زنان
 بهرقصان بیاید در آن جمع دین
 به آن اهل نوری دهد پی ز پی
 چنان تا که گردند مست لقا
 شوند حامد و ساجد کردگار
 چنان بگذرد سال تا صد هزار
 ز هم می‌شود خوب و بدها جدا
 شوند حاضر از حضرت دادگر
 در آن حشر از امر آن اوستاد
 به موزون بیارد گناه و ثواب
 شود سرنگون اندر آن قعر نار
 ز الطاف حق می‌شود کامیاب
 به حق می‌شوند وصل در آن نوشت

تاریخ تألیف شاهنامه - ابتدا و انتهای خلقت بشر

| | |
|--|---|
| <p>بود شعرهایش ده و پنج هزار به رحمت مرا یاد آرد به کار هر آنکس بود دوست با این حقیر شود شاد و آزاد در هر دو سر بگفتم من این شاهنامه به خوش شوند در حقیقت بسی شادمان بگفتم به فرمان جان آفرین شود آنزمان دور بر کام یار بد و نیک موزون شود از شمار شوند اهل حق شاد تا صد هزار چسان روزگاران به سر می رود که او هست واقف به هر کارها ابد پایدار است اندر بقا شب و روز گردد همان مهر و ماه دگر چرخ افلاک با اختران بود تا ابد اینچنین پایدار بگویند از سال پنجاه هزار گذر کرده دوران ده و یک هزار بماند به موعود تا آن شمار که نبود به قلم روا این خبر که این حکم باشد ز پیغمبران بر خلق اسرار بر سفته اند نکرده است اسرار خود را عیان بپرسید ای مظهر کبریا که شد ابتدا خلق اندر بشر اول خلق بود آدم با صفا قیامت به پا گشت بعد از شمار ز حیدر بپرسید در آن ایام شده باز خلقت چه کس در بشر که آدم به آدم چنان بی ز بی گذر کرده هر یک به پنجاه هزار نبودند مخبر دگر ز این و آن همان آدم است آدم، ای محترم که هر آدمی کرده خلق از بشر به سال و به مه دور داده قرار</p> | <p>جو شد ختم شهنامه ام از شمار هر آنکس بخواند به هر روزگار امیدم به درگاه جان آفرین به هر دو سرا در همه زیر و بر به سال هزار و سه صد سی و شش بخوانند یاران روشن زمان چو آینده روزگار بسین چو طی گردد آن سال پنجاه هزار به پا می شود آن قیام صغار پس آنکه بدان می شوند خوار زار ندانم پس از آن دگر چون شود به جز حق نداند ز اسرارها به سیر حقیر این زمین و سما نهایت ندارد زمان خدا چهار عنصر و چهار فصل زمان هر آنچه که حق کرد خلقت به کار به قول به روز شمار ز اول بشر تا که این روزگار به حکم تواریخ سه ده نه هزار ندانم چه گویم به این زیر و بر کسی حق ندیده است اندر زمان رسولان ز قول خدا گفته اند یقینم که خالق به به این واسطه شخصی از مرتضی بیان کن یکی مطلب از زیر و بر علی گفت ای مرد پاکیزه راه بدی دور او تا به پنجاه هزار غرض آن صحابه ز صبح تا به شام پس از آدم و آن شمار دگر علی هم مکرر بگفتا به وی به دور زمان آمده بشمار که هر یک یکی محشری بودشان اگر تا قیامت برت بشمرم پس از قول حیدر جهان دادگر اول تا به آخر به پنجاه هزار</p> |
| | <p>۱۴۷۹۵</p> <p>۱۴۸۰۰</p> <p>۱۴۸۰۵</p> <p>۱۴۸۱۰</p> <p>۱۴۸۱۵</p> <p>۱۴۸۲۰</p> <p>۱۴۸۲۵</p> |

| | | |
|---|--|---|
| که تا طی شده وعده اندر شمر جدا گشته از هم سفید و سیاه به زشت و به زیبا نموده مکان به نار و جنان یافته پرورش پس آنکه دوباره خدای جهان نموده است خلقت به حکم قدر نمودست، هستند اندر جهان گذشته ز دوران از آنها به سر محاسب شده بر سفید و سیا نموده‌ست داخل به نار جحیم نموده‌ست داخل به خان جنان که چون او بُود عارف از پیش پست به کل بود مقتدا | بنی آدمی کرده در آن گذر پس از آن شمر، حشر گشته به پا سیاه در جهنم سفید در جنان سیاهان به تلخی، سفیدان به خوش که تا پاک گشته گناه بدان یکی آدمی دیگر اندر بشر دوباره همه خلق خوب و بدان که تا سال پنجاه هزار دگر دوباره قیامت نموده به پا هر آنکس که بوده ز خلق رجیم هر آنکس که بوده‌ست از نوریان بود امر فرمان حیدر درست بود مظهر حق به هر دو سرا | ۱۴۸۳۵ |
| ز نور علی جمله گشته جلی جز حیدر نداند کس اسرارها نبرده کسی بی به سرش عیان گذر کرده در دون چو لیل و نهار دگر آدمی خلق کرده به کان گذر کرده اندر جهان زین طریق چه پنجاه هزار و چه یک روزگار یکی رفته دیگر نموده ظهور نه سر دارد و نی بُن از جایگاه نداریم ما ره به چون و چرا که او دارد، از گردش دون خیر به هر جا بود ذات او جلوه گر چنین بوده هم هست زین سان گذر نداند کسی این خیر جز خدا هر آنچه علی گفت باشد روا که تا در همه دور در هر بقا ابا حق کنی گردش از روزگار ز سر بگذرد سهل باشد به کار بود سخت از بهرِ خلق سیا همیشه ز حق گمره و خیره است ز حق روشن است دایم از هر ایام شود روشن از نور وی اهل یار کجا می‌شود ذرّه از خور جدا همیشه ظهور است اندر جهان بر نیکوان نیست اصلاً قیام | همه بنده‌اند بر علی هر آنچه علی گفته باشد روا چنین بود هر کار داور چنان که هر دور آن سال پنجاه هزار چو آن دور رفته به دیگر زمان به پنجاه هزار، آن وجود خلیق چنان بوده تقدیر از کردگار گذر کرده دوران به حکم غفور اول آخر این جهان فنا به جز حق نداند حساب روا که او قادر است بر همه زیر و بر بود حق و دانا و هم مقتدر غرض گردش دور دنیا ز سر دلا قطع کن این سخن نیست پا به قول دگر نیست راه تو خود را درست کن ز سر تا به پا چو ذرّه شوی وصل بر کردگار اگر یکدمی صد هزاران شمار که این گردش دون و دور فنا که خلق سیه در شب تیره است ولی خلق ایض چو روز است جام هر آنچه بگذرد خور از روزگار که یاران چو ذرّه است خور کبریا بر عاشقان و بر صادقان قیامت ز بهرِ بدان هست نام | ۱۴۸۳۵ ۱۴۸۴۵ ۱۴۸۴۵ ۱۴۸۵۰ ۱۴۸۵۵ ۱۴۸۶۰ ۱۴۸۶۵ |

جرا نیکوان از صغار و کبار
 قیامت ز بهر سیاهان بُود
 که صاحب قیامتد یاران پاک
 اگر گویم اسرارهای نهان
 غضب آورد بر من هم چون نسیم
 از آنست دارم ز حق خوف و بیم

۱۴۸۷۰

همه در قیامتد در هر شمار
 نه از بهر آن اولیاهان بُود
 کسی پاک باشد ز محشر چه پاک
 همی ترسم از آن خدای جهان
 که کنند پوستش به حکم کریم
 نکردم بیان سَر رِب رحیم

وجود باید صیقل یابد تا حق را در واقعیات بیابد

عجب دارم از اهل
 نه بینند او را به نقد وجود
 ز بهر مواعید حور و جنان
 شده غَرّه و عینشان گشته کور
 چه گویم به تو لا شعور
 گذر کن از این دهر لیل سیاه
 شود حق چو خور ظاهر اندر ایام
 دلا حق به موجود دان در حضور
 ملایک بُود روح، عشقت به حور
 به حق می شوی وصل در جاودان
 دلا چون خدا هست عادل به نام
 کسی هر چه خواهد از او آن دهد
 کسی نقد خواهد بیفتد به نقد
 که گفتند، آن سلیلی نقد را
 ز قول نخور تو فریب
 که سودای نسیه خیالی است خام
 کسی خانه‌ئی سازد از هر نبرد
 به حرف و خیالات کس خان نساخت
 دلا گر بیایی یکی نان جو
 به نسیه مشو منتظر بر کباب
 ندیدی که در خواب تشنه شوی
 ندیدی که در خواب گردی غنی
 زن ماهرو گیری اندر بغل
 چو بیدار گردی چه بینی از آن
 که آن وعده
 مشو غَرّه از خواب، نسیه نخواه
 بکن خویشتن پاک از سر به پا
 به صدق و توکل به حق بر پناه
 هر آنچه خدا خواهد آرد به جا
 چو خورشید طالع شود در دلت

۱۴۸۷۵

۱۴۸۸۰

۱۴۸۸۵

۱۴۸۹۰

۱۴۸۹۵

۱۴۹۰۰

که حق در وجود است چون خورعیان
 شده غَرّه در عهد و نیست و نبود
 از آن وعده
 از این نقد جنان حق گشته دور
 بکن پاک خود را به حکم غفور
 که تا روز روشن ببینی به جاه
 ز انوار رویش شوی شادکام
 که جنت وجود است قلبت قصور
 جلی چون شود روح از شوق نور
 نگردی دمی دور از حق به کان
 بود چون دکاندار در هر مقام
 به نیکو نکوئی، بدان بد رسد
 کسی نسیه خواهد بیفتد به بعد
 بُود به ز حلوائی در نسیه را
 بخواه نقد از حق چو باشد نصیب
 نگشته ز گفتار کاری تمام
 بیاید به نقداً به آن کار کرد
 به نسیه کسی غَرّه شد خود بباخت
 به نقداً بخور می‌بری ز آن گرو
 که موهوم باشد چو آن سیر خواب
 خوری آب و لب تشنه هم می‌روی
 شوی صاحب ملک و کبر و منی
 شود جمع نفست به وی ز آن محل
 ندارد برت سود إلا زیان
 بود همچو آن سیر خواب، ای فلان
 که نقد است ذات جهان کبریا
 گذر کن از این دهر و دون فنا
 بخواه وصل نقدش به خان بقا
 که تا حق شود آندم از تو رضا
 منور کند سر به سر منزلت

دلت عرش، قلبت شود آسمان
روانت ملایک شود تن جنان
همان باغ جنان عین ظهور
همان لذت باقی و بزم و سور
بیرفیض ز آنها به حکم غفور

شود جسمت آندم به خان جنان
کند حق به عرش دلت چون مکان
همه ناز انعام حور قصور
همان شادکامی و وجد و سرور
کند نقد اندر وجودت ظهور

۱۴۹۰۵

خدا با هر کس مطابق نیت و عقیدهاش رفتار می‌کند

هر آنکس بود خالص و پاک در
شود آن بشر منجلی در زمان
وجودش شده خانه آن ودود
به آن ذات حق می‌رود در سجود
به هر خانه باشد، بُود آن بقا
ز عقبا شود شاد و هم رستگار
ز عقبا شود نیز داخل به نار
ندارد به حق در ابد سر و کار
ز حق هم شود خارج، اندر بقا
به عقبا شود وصل بر کبریا
کجا می‌شود در بقا رستگار
شود شاد و آزاد در هر دو سر
شود کور و نابود اندر عدم
ز حق دور گردد چو دیو دژم
ببیند جمال جهان کردگار
به خود هر چه هست، در نظر آورد
نبیند دگر حق به آئین یار
ببیند به آئین ذات غفور
بود آنکه ز آئین حق بنگریست
بود زشت و ناپاک در هر نظار
بود نیک و پاکیزه در هر ورق
خدا هم به آن گونه با او رود
به‌بیند خدا را به عین یقین
نه‌بیند ز هر دو سرا یار خویش
به آن گونه باید حق اندر شمار
ز آئین خودشان چو دارند نشان
چه بوده است قانون ایمانشان
گذر می‌کنند ز آن ره کردگار
هر آنچه نیتشان بسد از دین و کیش
به آنها عمل می‌کند کردگار
به شب، تیره در روز گردد جلی

بود مسکن حق به خان بشر
شود ذات حق ز آن بشر میهمان
شود روح وی چون ملک در وجود
دگر روح ز آنجا به حمد و درود
کسی گشت محرم به آن کبریا
ز دنیا کسی وصل گردد به یار
کسی ید ز دنیا دلش تیره نار
کسی بود اندر ازل نابکار
کسی در فنا بود دور از خدا
ز دنیا کسی شد به حق آشنا
کسی بود گمره ز پروردگار
کسی شد به دنیا ز حق با خبر
کسی عین خود را نهادی به هم
نه بیند دگر نور صاحب کرم
کسی عین بگشود در روزگار
غرض هر که در آئینه بنگرد
اگر کور باشد بُود قلب تار
کسی دیده‌اش بود روشن به نور
دگر زشت و زیبا، به آئینه نیست
اگر زشت رویست ز آئین یار
اگر نیک رویست ز آئین حق
غرض هر که در هر عقاید بُود
کسی حق به دیدن بخواهد ز دین
کسی حق خواند به کیش
به هر نوع دارد صداقت به کار
همه ملت و مذہبان در جهان
چه بوده است حکم امامانشان
ز آنگونه جمله به روز شمار
که هر کس شود وصل بر اصل خویش
به آن نیت و آن عقاید به کار
به حق حق، به باطل دهد باطلی

۱۴۹۱۰

۱۴۹۱۵

۱۴۹۲۰

۱۴۹۲۵

۱۴۹۳۰

۱۴۹۳۵

- چه خوش گفته آن احمد تاجدار
 بخواید به بطن زمین بی خیر
 در آتروز جمله خلایق به کان
 به صحرای محشر انات و ذکور
 محاسب در آن دم به امر خدا
 بسنجاند اندر ترازوی عدل
 به حق می شود وصل اندر جنان
 دگر هر کسی بود ناپاک و زشت
 ورا می کنند سرنگون در جحیم
 بگویم کنون معنی آن کلام
 همان قبر جسم است در دنیوی
 نبودیش ز راه حقیقت خیر
 بخواید به غفلت در آن جسم خاک
 هر آنچه بگردد به دور زمان
 هر آنچه رود هر چه گردد عیان
 که تا بگذرد سال پنجاه هزار
 ز خود می شود با خبر آن زمان
 هزار و یکی مظهرش از شمر
 شود آگه آن دم، به هر روزگار
 در آن روز آخر شده حتی به جام
 دگر نیست چاره برش ز آن ایام
 اگر پاک باشد شود رستگار
 اگر بوده ناپاک در آن حساب
 ولی هر کسی در جهان شد بصیر
 به دنیا و عقبا به هر زیر و بر
 دلا سز حق را از این بیشتر
 کسی در ازل بود نیکو سرشت
 بخواند بیابد حقیقت به کیش
 کند پاک خود را ز سر تا به پا
 پس آنکه شود روشن از نور یار
 ولیکن کسی بود دنیا پرست
 به هر دور و هر مظهر و هر نشست
 اگر حق شود همچو خور آشکار
 نهند چشم بر هم که تا نور یار
 خصومت کنند با حق از کفر و کین
 ز احکام حق نیستشان اعتقاد
 چنین دارم امید بر دادگر
 کند عفو و آزاد در هر شمار
- ۱۴۹۴۰
- ۱۴۹۴۵
- ۱۴۹۵۰
- ۱۴۹۵۵
- ۱۴۹۶۰
- ۱۴۹۶۵
- ۱۴۹۷۰
- ۱۴۹۷۵

که گفتا به من از کرم شاه دین
 نخوان حرف حق بهر اغیارها
 جهان خلق بنموده پر از نگار
 کند خوب و بد امتحان از شمار
 ابا چتر کیوان و جتان و نار
 کنند گردش از امر دادار ربّ
 به حق ذاکرنند دایماً در فلک
 تلال و جبال و عیون و شجر
 ز کلّ خلایق به زیر و ز سر
 ز مور و ز مار و ز هر نیک و بد
 ز وحش و طیورات در هر مقام
 بهزشت و به زیبا، از ترش و شور
 ز برج و ز ماه و به روز و شبان
 هر آنچه بُود در فنا و بقا
 همه حکمشان از جهان داور است
 چه اسباب کارند از نیک و بد
 که تا ظلم نبود بگو نور چیست
 ز دنیا و عقبا هر آنچه که هست
 شده خلق از بهر اسباب کار
 دگر کلّ اشیاء و جوهش بخوان
 بود هر یک از جای خود خوش نما
 ز دندان و صورت، به نطق و لسان
 ز فرج و ز مقعد ز پا تا به سر
 که هر یک نباشد بود عیب کار
 مکن عیب جوئی از این بیشتر
 دگر کلّ مخلوق در محضر است
 که آن خالق است بر همه کل شیء
 ز بهر چه کرده است خلقت به جا
 نگیرد یکی کار دنیا سقام
 به اسباب گردش کند در ایام
 ز گردش شود لنگ و خوابد به جاش
 نموده است خلقت خدا در جهان
 بُود نوربان در صفت چون نهار
 به هر یک یکی حکمتی هست کار
 نگردد کسی فوت اندر زمان
 شوند حیّ به بستر همه مردمان
 شوند زنده از حکم دادار حیّ

شبی خوش ز معنا بدیدم چنین
 نکن کشف دیگر ز اسرارها
 به روز ازل آن خداوندگار
 بر سیرگاه خود از روزگار
 دگر هفت سموات و عرش کبار
 خور و ماه با اختران روز و شب
 دگر حور، غلمان و خیل ملک
 دگر هفت طبق ارض با بحر و برّ
 جماد و نبات و همه ما صور
 ز انس و ز جن و ز دیو و ز دد
 ز حیوانها، از حلال و حرام
 ز تلخ و ز شیرین، از ظلم و نور
 ز چار عنصر و چار فصل زمان
 هر آنچه بود از زمین و سما
 که هر یک یکی حکمتی در بر است
 که هر نکته در جای خود، خوش بود
 که تا بد نباشد، نگو قدر نیست
 غرض جمله مخلوق بالا و پست
 تماماً ز تقدیر پروردگار
 که دنیا جو هیکل به انسان بدان
 ز سر تا به پا جملگی وجهها
 ز گوش و ز بینی، عیون و دهان
 ز گردن ز ناف و ز تخم و ذکر
 همه لازم است در وجود از شمار
 تو کی هستی از ستر حق با خبر
 خدا هم چو استاد آهنگر است
 همه هست اسباب در دست وی
 همان خود بداند که اسبابها
 ز اسبابها گر نباشد تمام
 که دنیا بُود همچو ساعت به جام
 اگر کم شود یک ز اسبابهاش
 دگر نور و ظلمت بر امتحان
 که ظلمت بُود همچو آن لیل نار
 شب و روز با هم خوشند از قرار
 که تا شب نیاید به روی جهان
 چو شب بگذرد روز گردد عیان
 در آن روز روشن همه کلّ شیء

۱۴۹۸۰

۱۴۹۸۵

۱۴۹۹۰

۱۴۹۹۵

۱۵۰۰۰

۱۵۰۰۵

۱۵۰۱۰

- چو طالع شود آفتاب ضیا
 سیه تیره گردد سفیدان منیر ۱۵۰۱۵
 که شب جام دنیاست در هر صفت
 دگر شب بود اهل ظلمت به بار
 دگر شب ممات است، روز آن حیات
 کهن گر نگرده نو اندر زمان
 دگر حق جو آن شمس در هر گذر ۱۵۰۲۰
 به هر دور هر مظهر و هر مکان
 در آن خانه‌ها می‌کند حق نزول
 که حق هست دایم به گرد جهان
 دگر جام غفلت بود آن جحیم
 بکن مجرما خویشتن را درست ۱۵۰۲۵
 که تا حق کند منزل از خان تو
 چه خواهی ز مردم که نیک است و بد
 که حق می‌شناسد بذ و نیک کیست
 کسی را خدا تلخ کرده به جام
 کسی بود زشت و کسی بود کج ۱۵۰۳۰
 ز انبان در آید هر آنچه در اوست
 نگرده سیه جامه، هرگز سفید
 نگرده کجان راست در هر سکون
 نه مّر گردد از تریبیت نیشکر
 هر آن شیء هر دخل دارد به بار ۱۵۰۳۵
 چنان کلّ شیء از همه روزگار
 که تاروز محشر شود آشکار
 جدا گردد از هم به حکم خدا
 سفید خلقتان می‌شوند رستگار
 چو گفتا خداوند، آنها به من ۱۵۰۴۰
 از این پس ندارم ز کس گفتگو
 چنان دارم امید از دادگر

تمام شد کتاب شهنامه، حقیقت مستی به حق الحقایق بتاریخ هشتم شهر جمادی -
 الثانی ۱۳۳۷ (سال یونت ثیل). از اول تا به آخر شامل پانزده هزار و اندی بیت شعر
 است، انشاء الله تعالی دوستان و طالبان اهل حق بخوانند و از معانی حقیقت و گردش
 مظهر به مظهر خلائق مفهوم شوند و از فیوض نامتناهی حضرت سلطان حقیقت مستفیض و
 کامیاب گردند.

محرر نور علی بن نعمت الله

حاشیہ

بر

حق الحقایق

یا

شاہنامہ حقیقت

تالیف

حاج نور علی - الہی

مقدمه

آقای . . . چنانکه ضمن مقدمه^۱ فرانسه شاهنامه^۲ حقیقت اشاره فرموده‌اند، متجاوز از بیست سال قبل، زمانیکه تهران تشریف داشته‌اند یک نسخه^۳ شاهنامه^۴ مزبور به خط آقای سید نور محمد حسینی هشتگردی به ایشان رسیده بوده، همانوقت می‌خواستند با نسخه^۵ اصلی نزد اینجانب تطبیق نمایند ولی به علت در دسترس نبودن نسخه^۶ اصلی موفق نشدند. سپس طی گذشتن سالهای متمادی مجدداً به تاریخ سال ۱۳۴۲ شمسی از فرانسه نامه‌ای مرقوم داشته بودند مبنی به اینکه "در صورت پیدا شدن نسخه^۷ اصلی به ایشان اطلاع داده شود" متأسفانه آنوقت هم هنوز دسترسی به نسخه^۸ اصلی نداشتم، از این رو جواب منفی بود. بعد از آن هم از جریان طبع کتاب بیخبر بودم تا اینکه روزی جناب آقای پروفیسور کرین را در تهران منزل خودم ملاقات نمودم و چند برگ فرم اول چایی از شاهنامه ارائه داد. بنده هم متذکر شدم که پس از اتمام چاپ و قبل از انتشار مستحضرم فرمایند تا توضیحاتی راجع به بعضی مطالب که لازم است نوشته جهت ضمیمه به آخر شاهنامه تقدیم گردد. اما خبری نرسید و کتاب شاهنامه هم انتشار یافت، در خلال این احوال نسخه^۹ اصلی هم پیدا شد.

الغرض پس از انتشار شاهنامه و وصول نسخه^{۱۰} چایی آن به بنده و تطبیقش با نسخه^{۱۱} اصلی، اگرچه اختلاف اساسی در او مشاهده نشد، مع هذا همانطوریکه قبلاً به آقای پروفیسور کرین تذکر داده بودم توضیحات و تصحیحاتی لازم داشت، فلذا بنام "حاشیه بر حق - الحقایق" اینک . . . نوشته می‌شود.

نورعلی الهی

خرداد ۱۳۴۶ شمسی

حاشیه بر حق الحقایق

افتتاح

بسم الله الرحمن الرحيم

اما بعد ، چون در بعضی ابیات کتاب حق الحقایق مشهور به شاهنامه حقیقت ، تألیف مرحوم حاج نعمت‌الله طباطبائی متخلص به مجرم اصطلاحات خاص و رموز و معضلاتی هست که محتاج به توضیح ، بلکه تعبیر و تفسیر و تأویل از طرف شخص ذیصلاحیت خواهد بود ، لذا این بنده عاصی نور علی‌الهی (فرزند مؤلف) و محرر نسخه اصلی کتاب مزبور ، نظر به اینکه موضوعات غامض را مستقیماً از مؤلف حین کتابت پرسش نموده ، از اینرو لازم دیده برحسب وظیفه دینی و انسانیت تاحدودی که از فهم محدود و اطلاعات ناقص خود درک مطالب کرده ، خاصه تا آنجائی که اقتضا نماید ، جهت طالبین دین توضیح دهم . بنا به مراتب اینک توضیح می‌دهد :

توجیه اسم پادشاه به اصطلاح اهل حق

در بیت شماره ۴ می‌فرماید : " . . . به آن پادشاه جهان دادگر " ، پادشاه و شاه به اصطلاح اهل حق یکی از اسماء‌الله می‌باشد ، کما اینکه در قرآن مجید هم آیات کثیره‌ای هست که خداوند تبارک و تعالی به نام "مَلِك" یعنی پادشاه اسم برده شده ، از جمله این آیات است :

سوره ۱ ، آیه ۴ : " مالک يوم الدين " - سوره ۲۵ ، آیه ۱۱۴ : " فتعالی الله الملك الحق " - سوره ۲۳ ، آیه ۱۱۶ : " فتعالی الله الملك الحق لا اله الا هو رب العرش الکریم " - سوره ۵۹ ، آیه ۲۳ : " هو الله الذی لا اله الا هو الملك القدوس السلام المؤمن المہین العزیز الجبار المتکبر سبحان الله عما یشرکون " - سوره ۶۲ ، آیه ۱ : " یسبح لله ما فی السموات و ما فی الارض الملك القدوس العزیز الحکیم " - سوره ۱۱۴ ، آیه ۱ تا ۳ : " قل اعوذ برب الناس - ملک الناس - الی آخر سوره . "

موضوع هاروت و ماروت

ابیات شماره ۱۱۷ تا ۱۶۶ و ۱۲۲۵ تا ۱۲۴۳ راجع به قصه فرود آمدن هاروت و ماروت از آسمان به زمین . چنانکه در کتب تفاسیر و اخبار و تواریخ (به روایت مختلفه)

مستور است: بعضی گویند هنگام رفع ادریس (ع) آیه آسمان، که ملائکه با ادای جمله "خاطی بن خاطی" ادریس را نام بردند، سبب شد - بعضی گویند هنگام شکایت ملائکه از معاصی بشر موجب گردید. بهر تقدیر، خداوند تعالی امر فرمود آیه نفر فرشتگان منتخب از طرف ملائکه یعنی هاروت و ماروت و عزّیل با اتصاف به صفات مادی بشری (از قبیل غضب و شهوت و غیره) جهت امتحان بزمین فرستاده شدند.

ولی اصح روایت آنکه: چون منشأ ذکر هاروت و ماروت (به استناد آیه ۱۰۲ از سوره بقره) در قرآن مجید است که می فرماید: "واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان و ما کفر سلیمان ولكن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت و ما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنه فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرون به بین المرء و زوجته و ما هم بضارین به من احد الا باذن الله و یتعلمون ما یضرمهم و لا ینفعهم و لقد علموا لمن اشتریه ما له فی الاخره من خلاق و لبس ما شروا به انفسهم لو کانوا یعلمون" یعنی و پیروی کردند آنچه می خواندند شیاطین بر کشور سلیمان و کافر نشد سلیمان، ولیکن شیاطین کافر شدند، می آموختند به مردم جادو و آنچه فرستاده شد بر دو فرشته به بابل هاروت و ماروت. و نمی آموختند به کسی تا اینکه می گفتند جز این نیست که ما سبب آزمایسیم، پس کافر نشوید. پس می آموختند از آنان، آنچه جدائی به آن می افکند میان مرد و زنش. و نبودند ایشان به زیان رسان به آن به کسی مگر به اذن خدا. و یاد می گرفتند آنچه را زیانشان داشت و سودشان نمی داد. و به تحقیق دانسته بودند که هر کس آنرا بخرد نیست او را بهره ای در آخرت. و چه زشت است آنچه خریدند (بعضی به معنی فروختند - ترجمه کردند) به آن خویشان را اگر بودند می دانستند.

فذا باید شأن نزول آیه مزبور را مورد توجه قرار داد. روی این اصل با مراجعه به تفاسیر ۳ معتبره (اعم از عامه و خاصه) و کتب اخبار و تواریخ، گرچه روایات مختلفه در این خصوص وارد است، منجمله روایت شاهنامه حقیقت، لیکن از مجموع آنها روایت زیر را که اغلب مفسرین به اعتماد نقل قول از ائمه اطهار (ع) به آن تکیه نموده اند و عقلائی هم هست، اینک تلخیصاً می نگارد:

منقول است گروهی از پیروان شیاطین عصر، به اغوای همان شیاطین، گمان داشتند قدرت و عظمت حضرت سلیمان (ع) در اثر سحر^۴ و نیر نجات می باشد. از اینرو مردمان را به فرا گرفتن و عمل کردن سحر و نیر نجات ترغیب نمودند، همچنین دو نفر از ملائکه را به نام هاروت و ماروت به همین کیفیت متهم ساختند. این بود خداوند تبارک و تعالی جهت برائت آنان و مضرت و حرمت سحر و نیر نجات، آیه فوق الاشعار را صادر فرمود. و اینکه خداوند هاروت و ماروت را مأمور آموختن سحر و نیر نجات به خلق نمود، نه برای تشویق و ترویج بود، بلکه برای شناختن مضرات آن و اجتناب از آن بود. چنانکه آیه مورد بحث حکایت دارد، آنجا که فرماید: "و ما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنه فلا

(۱) رفع ادریس: اسات ۱۱۷ تا ۱۲۳.

(۲) اسات ۱۲۴ تا آخر

(۳) تفسیر مورد استناد عامه عبارتند از: جامع السان طبری، کناف، کشف الاسرار، بحر - رازی، النهل، اوار السربل سماوی، الحواهر ططاوی، و تفسیر مورد اسناد خاصه عبارتند از: مجمع السان، جوامع الجامع، ابوالفوح رازی، مسبح المادفر، السرهان، صافی، صعی، سان السعاده.

(۴) سحر معانی متعدده دارد. از جمله معنی چیزی که سبب آن معنی باشد، ولی در کلام خدا به کفر معسر شده است، جهت آنکه سحر بر وجه اسحلال کفر است، کما قال امر - العوسس (ع): "الکاهن کالساحر - والساحر کالکافر - والکافر فی النار".

تکفر". و از حضرت صادق (ع) هم روایتی^۱ نقل شده که اشاره به این موضوع دارد، تا آنجا که می‌فرماید: "و هذا كما يدل على السم ماهو و على ما يدفع به غائله السم الخ"، مفاداً آنکه آموختن علم ترکیبات سم برای دفع سم است نه برای خوردن سم. شاعر هم می‌فرماید "عرفت الشر لا للشر لكن لتوقيه و من لا يعرف الشر من الناس يقع فيه"^۲.

و اما نسبت دادن شربو خمر و سجده صنم و ارتکاب قتل و زنا به هاروت و ماروت و به کوکب مسخ شدن زهره به طوریکه از ائمه اطهار منقول است هیچیک صحت ندارد، از جمله این خیر است: "قال ابو يعقوب و ابوالحسن قلنا للحسن ابي القائم عليهم السلام^۳ فان عندنا قوما يزعمون ان هاروت و ماروت ملكان اختارتهما الملائكة لما كثر عصيان بني آدم و انزلهما الله تعالى مع ثالث لهما الى الدنيا و انهما افتتنا بالزهره و اراد الزنا بها و شربا الخمر و قتل النفس المحترمة و ان الله يعذبهما ببابل و ان السحرة منهما يتعلمون السحر و ان الله مسخ تلك المرأة هذا الكوكب الذي هو الزهره، فقال الامام معاذالله من ذالك ان الملائكة معصومون محفوظون من الكفر و القبائح بالطاف الله تعالى". - فقال الله عزوجل "عليها ملائكة غلاظ شداد لا يعصون الله ما امرهم و يفعلون ما يؤمرون^۴ یعنی برآنست فرشتگانی سخت‌گیر نافرمانی نکنند خدا را آنچه فرماید ایشان را و به‌جای آورند آنچه فرموده شوند". - ایضا قال الله تعالى "و له من فی السموات و الارض و من عنده لا يستکبرون عن عبادته و لا يستحسرون لیسبحون اللیل والنهار و لا یفترون^۵ یعنی و مر اوراست آنکه در آسمانها و زمین است و آنانی که نزد اویند (یعنی ملائکه) سر نییچند از پرستش او و نه خسته شوند. تسبیح می‌کنند و شب و روز و سستی نمی‌کنند". - و قال فی الملائكة "بل عباد مکرمون - لا یسبقونه بالقول و هم بامرهم یعلمون - یعلمون ما بین ایدیهیم و ما خلفهم و لا یشفعون الا لمن ارتضی و هم من خشیته مشفقون^۶ یعنی بلکه بندگانی هستند گرمی - پیشی نگیرند بر او به‌گفتار و ایشانند به فرمان او عمل کنندگان - می‌داند آنچه پیش روی ایشان است و آنچه پشت سر ایشان است و شفاعت نکنند کسی را مگر کسی را که خواهد و ایشانند از بیم او هراسان" - ثم قال الامام: لوکان کما یقولون کان الله قد جعل هو^۷ الملائكة خلفاء علی الارض فکانوا کالانبياء فی الدنيا او کالائمة افیکون فی الانبياء و الائمة قتل النفس و فعل الزنا؟ ثم قال او لست تعلم ان الله تعالى لم یخل الدنيا. قط من نبی او امام من - البشر؟ او لیس تعالی یقول: "و ما ارسلنا من قبلك الا رجالا نوحی الیهیم من اهل القری الایه^۸ یعنی و نفرستادیم پیش از تو مگر مردانی که وحی فرستادیم به‌سوی آنان از اهل شهرها" - فاخبر الله^۸ تعالی انه لم یبعث الملائكة الى الارض لیكونوا ائمة و حکاماً و انما ارسلوا الى انبياء الله. قال قلنا له ع فعلى هذا لم یکن ابلیس ایضا ملکا فقال لا بل کان

- (۱) تفسیر البرهان (جلد اول، صفحه ۱۳۶، سطر ۲۵). تفسیر صافی (صفحه ۲۱، سطر ۱۲۲).
- تفسیر بیان السعاده (ج۱، ص ۶۸، سطر ۲۲).
- (۲) تفسیر الحواهر ططاوی (جلد اول، صفحه ۱۰۳، سطر ۱).
- (۳) همس روایت در عون‌الرضا از حضرت امام علی بن موسی‌الرضا (ع) سر منقول است: ترجمه فارسی مسیح‌المعادن (جلد اول، صفحه ۹۷، سطر ۲۵).
- (۴) سوره^۴ آیه ۶۶.
- (۵) سوره^۵ آیه ۲۱، ۱۹ و ۲۰.
- (۶) سوره^۶ آیه ۲۱، ۲۶ و ۲۷ (توضیح آنکه جمله "قال فی الملائكة" تفسیر آیه ۲۱ است).
- (۷) سوره^۷ آیه ۱۲، ۱۰۹.
- (۸) حرر داد خدا به امام (ع).

من الجن اما تسمعان ان الله تعالى يقول " واذقلنا للملائكة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابليس كان من الجن ... الايه^۱ یعنی و هنگامی که گفتیم به فرشتگان سجده کنید به آدم پس سجده کردند مگر ابلیس بود از جن " - و هوالذی قال الله تعالى: " والجان خلقناه من قبل من نارالسموم^۲ یعنی و جن را بیافریدیم از پیش از آتشی که بوی او است کشنده " - فقال الامام (ع): حدثنی ابی عن جدی عن الرضا (ع) عن ابائه صلوات الله علیهم عن علی (ع) عن رسول (ص) ان الله اختارنا معاشر آل محمد و اختار النبیین و اختار لملائكة المقربین و ما اختارهم الا علی علم منه بهم انهم لا یواقعون ما یرجون به عن ولايته و ینقطعون به عن عصمته و ینضمون به الی المستحقین لعذابه و نقمته . قالوا فقلنا لقد روی لنا ان علیاً (ع) لما نص رسول الله (ص) بالولاية و الامامة عرض الله فی السموات ولايته علی قنم و فئام من الملائكة فابوهما فمنسخهم الله تعالی ضفادع فقال معاذالله هو^۳ لاء المکذبون علینا الملائكة هم رسل الله فهم کسائر انبیاء الله الی الخلق افیکون منهم الکفر بالله؟ قلنا لا قال فکذلك الملائكة ان شان الملائكة عظیم و ان خطبهم لجلیل ."

ابن بابویه، قال حدثنا تمیم بن عبدالله بن تمیم القرشی رضی الله عنه، قال حدثنی ابی، عن احمد بن علی الانصاری، عن علی بن محمد بن محمد بن الجهم، قال سمعت المامون یسئل الرضا علی بن موسی (ع) عما یرویه الناس من امر الزهرة^۴ و انها كانت امرأة فتن بها هاروت و ماروت و ما یروونه من امر سهیل . وانه کان عشا^۵ رأ باليمن، فقال (ع) کذبوا فی قولهم انهما کوکبان و انهما کانتادابتین من دواب البحر، و غلط الناس انهما کوکبان و ما کان الله لیمسح احداه انوار مضيئة ثم یبقیها ما بقیت السماء و الارض و ان المسوخ لم یتبق اکثر من ثلاثة ایام حتی ماتت و ما تناسل منها شیعی علی وجه الارض الیوم مسخ، و ان التي وقع علیها اسم المسوخیة مثل القردة و الخنزیر و الدب و اشباهها انما هی مثل ما مسخ الله علی صورها قوماً غضب الله علیهم و لعنهم بانکارهم توحید الله و تکذیبهم رسله، و اما هاروت و ماروت فکانا ملکین علما الناس السحر لیحتر زواجه من سحر- السحرة و یبطلونه کیدهم و ما علما احد من ذالک شیئا الا قال له "انما نحن فلتتکفر" فکفر قوم باستعمالهم لما امروا بالاحتراز منه و جعلوا یفرقون بما تعلموه بین المرء و زوجته، قال الله تعالی " و ما بضارین به من احد الا باذن الله " یعنی یعلمه . مفاد خبر فوق اجمالاً اینست^۶ راویان اخبار گویند: از حضرت امام حسن ابی القائم (ع) و از پدر و جدش (ع) و از حضرت علی بن موسی الرضا (ع) و سایر ائمه اطهار (ع) پرسیده شد اینکه گروهی گمان دارند هاروت و ماروت دو فرشته بودند، خداوند آنان را خلیفه^۷ روی زمین گردانید تا جلوگیری از معاصی جنس بشر که کثیر المعاصی شده بودند نمایند . آنگاه دو فرشته^۸ نام برده حسب الامر حق تعالی مدتی جهت رتق و فتق امور بشری روزها به زمین فرود می آمدند و شبها به آسمان صعود می نمودند . بالاخره روزی زنی به نام زهره فرییشان داد، نتیجة به عشق آن زن مرتکب شرب خمر و سجده^۹ صنم و قتل نفس و عمل زنا گردیدند . به همین سبب مبتلای عذاب دنیوی گشتند . حضرت امام (ع) به استناد آیات قرآنی مندرجه^{۱۰} در خبر مزبور می فرماید معاذالله از این مقوله، زیرا همانطوری که انبیاء و اولیاء معصومیت

(۱) سوره ۱۸ آیه ۵۰

(۲) سوره ۱۵ آیه ۲۷

(۳) غرمان عرب "زهره" و غرمان جمعی "اهل لاهل" و غرمان سخی که گروهی در نطاح مان غرمان هند "سحبت" نامند .

(۴) برای مطالعه، شرح معصلی ترجمه، خبر فارسی مرور رجوع شود به تفسیر مسیح الخادوس

(صفحه ۹۷ - سطر ۳۵)

دارند و گرد معاصی نخواهند گشت، فرشتگان نیز معصومند و محفوظ از کفر و قبايح خواهند بود. سپس در مقام بيان حقيقت چنين توضيح مي دهند که خداوند تبارک و تعالی هاروت و ماروت را برای رتق و فتق امور دنیوی به زمین نفرستاد تا قضیه زهره رخ دهد. مضافاً همیشه رسل باید از جنس مرسل الیهم مبعوث گردد که تسهیل در امر ابلاغ احکام الهی حاصل گشته و موجب ترس و غرابت مرسل الیهم فراهم نیاید، کما اینکه آیه قرآنی یاد شده در خبر مورد بحث می فرماید "و ما ارسلنا من قبلك الا رجالاً نوحی الیهم من اهل القرى الایه".

پس باید دانست حکایت فرود آمدن دو فرشته مزبور به زمین بدین علت بوده: روایت دارد از زمان ادریس (ع) تا بعد از زمان حضرت نوح (ع) سحر و جادو بین بشر رواج کامل یافته بود و به سبب آن مردمان مرتکب فسق و فجور می شدند. روی این اصل بنا بر تقاضای پیغمبر عصر آن زمان حق تعالی دو فرشته مذکوره را به صورت بشری فرستاد تا مردم را با تعلیم علم سحر به بطلان و مضرت آن عملیات مطلع ساخته و بپرهیزانند، والا چنانکه فوقاً اشاره شد ملائکه مرتکب منهیات نمی شوند. پس از اصغای جواب حضرت امام (ع) مجدداً چنین سوال شد: اولاً آیا ابلیس فرشته نبود؟ ثانیاً گویند وقتی مقام ولایت حضرت علی (ع) از طرف حق تعالی بر اهل سماوات و زمین ابلاغ گردید، گروهی چند از ملائکه نپذیرفتند. خداوند هم انکار کنندگان را به صورت ضفادع مسخ نمود. ثالثاً گویند همان زنی که هاروت و ماروت را فریب داد و اسم اعظم از آنان فرا گرفت، به وسیله خواندن اسم اعظم به آسمان رفت کوکب زهره فعلی گشته است و کوکب سهیل هم قبلاً عشار در یمن بوده. حضرت امام (ع) فرماید: نعوذ بالله به این مفتریات و مکذوبات - زیرا اولاً چنانکه به آیه قرآن اشاره شد، ابلیس جن است نه ملائکه - ثانیاً شأن ملائکه عظیم و مقامشان جلیل و منزّه از کفر و انکار می باشند - ثالثاً زهره زنی زانیه و سهیل هم عشار بوده که خداوند به واسطه اعمال زشتشان هر دو را به دو حیوان بحری مسخ فرموده، و گرنه چگونه معقول است خداوند مغضوبین را به صورت کوکب درخشان در آسمان با عمر طولانی ستارگان قرار دهد و حال آنکه قدر مسلم آنست مسوخ بیش از سه روز زنده نمانده و نسلی هم در حال مسوخی از آنها باقی نخواهد ماند.

باری برای تأیید خبر فوق بی مورد نمی داند این وجوه تفسیر^۲ فخر رازی را نیز در اینجا نقل نماید، عین عبارت اینست: "واعلم ان هذه الروایت فاسدة مردودة غیر مقبولة لا نهلیس فی کتاب الله ما یدل علی ذالک بل فیه ما بیطلها من وجوه: اولول - ما تقدم من الدلائل الدالة علی عصمة الملائكة عن کل المعاصی. و ثانیها - ان قولهم انهما خیراً بین عذاب الدنيا و عذاب الاخرة فاسد بل کان الا ولی ان یخیراً بین التوبة و العذاب لان الله تعالی خیر بینهما من اشرك به طول عمره فکیف یبخل علیهما بذالک؟ و ثالثها - ان من اعجب الامور قولهم انهما یعلمان السحر فی حال کونهما معذبین و یدعون الیه و یعاقبان و لما ظهر فساد هذا القول. الخ

که تفسیر فخر رازی هشدار می دهد به اینکه، این روایت یعنی تماس زهره با ملکین به کیفیت منقوله فاسد و مردود و غیر قابل قبول است. زیرا در کتاب الله (قرآن مجید) دلیلی نیست که دلالت بر آن نمیلد بلکه بطلانش را ثابت می دارد، بدین وجوه:

(۱) ضفادع جمع ضفاد است که به فارسی آنرا عوک یا فرماغه گویند.

(۲) تفسیر فخر رازی (صفحه ۲۱۹، سطر ۲۹، حرو سوم) روایت عین کفرس هاروت و ماروت با زهره الخ.

اول - به دلائلی که قبلاً ذکر شد^۱ مجموعاً دلالت دارد بر اینکه ملائکه از جمیع معاصی منزّه و معصومند .

دوم - اینکه گویند آن دو فرشته مخیر شدند بین عذاب دنیا و آخرت، صحیح نیست چه آنکه خداوند تعالی حتی مشرکان را هم مهلت و طول عمر می دهد و مخیر می نماید بین توبه و عذاب، نه عذاب دنیا و آخرت .

سوم - شگفت تر آنکه گویند آن دو فرشته پس از اختیار کردن عذاب دنیا و در قعر چاه بابل به طور سرنگونی آویزان گشتن، با لب تشنه و به آب نرسیدن، تعلیم سحر به مردم می دادند! البته فساد این قول بر واضح است زیرا چگونه معقول است معذبان با آن حالت و هیئت و وضعیت، فرصت و قدرت تعلیم و تدریس داشته باشند!

الحاصل، به طوریکه در کتب احادیث و اخبار از ائمه اطهار (ع) منقول است و اغلب کتب تفاسیر از آن حکایت دارد و اکثر علماء و حکماء و عرفا، به حکم عقل قضاوت می نمایند، مسلم خواهد بود قضیه هاروت و ماروت و زهره به آن کیفیت که به آنان نسبت داده اند، مردود و نارواست. به همین لحاظ نقل این روایت در بعض کتب تفاسیر^۲، حمل به رمز و معما و استعاره شده است، بدین مضمون: گویند شاید مراد از دو فرشته، روح و قلب، یا عقل نظری و عقل عملی، یا دو قوای علامه و عماله ای باشند که به امر پروردگار از عالم تجردات روحانی به عالم مادیات جسمانی برای اقامه حق، و شناسائی بطلان سحر و نیرنگهای دنیای دنی و آموختن راه پرهیز از منہیات و گردش سیر تکامل کمال انسانی مآء موریت گذاشته اند. اما، با مواجهه با زهره حیات دنیوی که شبکه لذایذ شهرانی است، بعضی مانند عزیل از حق تعالی استعانه جسته و از دام تزویر آن رسته، به حق پیوسته است - و بعضی دیگر مانند هاروت و ماروت خمر غفلت نوشیده و لباس سجده صنم به متابعت هوای نفس آماره پوشیده، و کرشمه دیو پتیاره، و وسوسه شیطان مکاره، عقل ناصح ندای وجدانی و ملک زاجر شرافت رحمانی را مقتول ساخته، آنوقت است مورد استهزاء و توبیخ کوکب ناهید امتحانات صدر اعلی قرار گرفته، معکوساً در قعر چاه حسیض بابل پشیمانی منکوب گشته، یعنی با حالت واژگونی از مقام ملکوتی آسمانی به مقام حیوانی بلکه پائینتر تنزل نموده، به عبارتی اخری از اشرفیت موجودات به اذلیت مخلوقات تنزل یافته، و در تشنه گامی عدم وصال آب طهور حق و حقیقت، عطشان و حیران و متوقف گشته اند.

بنا به مراتب، مؤلف شاهنامه حقیقت قصدش از حکایت مورد بحث نه برحسب اعتقاد به واقعیت آن قضیه بوده، بلکه منظورش تنبیه و تنفر اشخاص به ارتکاب نظایر آن اعمال است، به دلیل آنکه:

اولاً - مفاد مجموع ابیات محکی عنه، دال بر ملامت هاروت و ماروت دارد.

ثانیاً - در بیت ۱۲۲۵ آنان را مقصر شمرده.

ثالثاً - در بیت ۱۲۴۳ آنان را از اوج مقام فرشتگی تنزل داده، تبدیل به حسیض جسم و جامه بشری نموده.

۱) مص سانس - هاروت و ماروت در کتاب عسر حرراری (حر - سوم - صفحه ۲۰۲ تا ۲۲۱) مذکور است.

۲) از جمله عسر صافی (نصفه ۴۳ - ص ۷) عسر صغی (صفحه ۵۵ - ص ۲۷) عسر سان السعاده (صفحه ۶۹ - ص ۸).

در ابیات شماره ۴۳۰، ۴۶۱، ۴۶۳، ۴۶۴، ۸۸۱ تا ۸۹۰، ۱۱۵۰، ۱۱۵۵، ۳۵۳۸، ۳۵۶۲، ۳۵۶۹، ۳۵۸۲، ۳۵۸۳، ۳۵۸۹ تا ۳۵۹۲ و ابیات نظائر آنها که حضرت علی (ع) و سایر مظهرات نظیر علی (ع) را خدا نامیده، لازم به توضیح است. زیرا از طرفی در ابیات (۸۸۲، ۸۸۵، ۸۸۷، ۳۵۸۹ و ۳۵۹۱) کلمه «اگر» که مفهوم شک و تردید است، بیان گردیده - و از طرفی دیگر، در مقام ثبوت، در ابیات (۳۵۸۲ تا ۳۵۹۱ و ۱۰۰۰) حضرت علی (ع) را کما هو هو بر موجودات و ممکنات اولین و آخرین مطلقاً خدا خوانده است. بنا بر ظاهر امر این دو موضوع متناقض هستند، چونکه با تردید اثبات نشاید. لاجرم نه‌چنین است، چه اولاً کلمه «اگر» جواب نفی بر منکرین وجود خداست نه شک و تردید، والا علی (ع) را خدا نمی‌خواند، به‌قول معروف «اثبات هر شیء فرع بر ثبوت ما - به‌الشیء» خواهد بود. ثانیاً به‌طریق جواب حلی درصدد اثبات مدعا برآمده است: همانطور که قرب و بعد حرارت خورشید بر موجودات قوی و ضعیف تحت‌الشعاعش بالنسبه مؤثر است، مثلاً اگر مکان بعد موجود ضعیفی تبدیل به‌مکان قرب موجود قوی‌تری شود، قطعاً تاب مقاومت قوای حرارت مکان آن قوی را نخواهد آورد و قهراً معدوم خواهد شد، به‌همان نسبت نیز شدت و ضعف قوای موجودات، ایجاب قرب و بعد در مقام واجب - الوجودی می‌نماید. از اینرو اشخاص ضعیف باید روی قاعده «علت و معلول و سبب و مسبب به‌واسطه» قوای مافوق کسب قوا نمایند تا در نتیجه «سیر کمال، به‌مبدأ» «قالوا انالله و انا الیه راجعون»^۱ برسند، و به‌خطاب «کل الینا راجعون»^۲ لیبیک رضا و تسلیم گویند. و این واسطه که گفته شد، از لحاظ ارتباط طبایع خلقی است، نه ارتباط خالق و مخلوقی، زیرا بین خالق و مخلوق همیشه دو قسم رابطه وجود دارد:

اول رابطه مستقیم که عبارتست از نفخه روح حیاتی و موجودیت ذاتی، به‌موجب احاطه واجب‌الوجود بر موجودات، و آنرا ارتباط خالق و مخلوقی می‌نامند، چنانکه در قرآن مجید می‌فرماید: «و نحن اقرب الیه من حبل الوریث»^۳.

دوم رابطه غیر مستقیم که به‌واسطه «علت و معلول و سبب و مسبب» است. یعنی هر شیء به‌علت و سبب شیئی دیگر موجود گشته و کسب قوا می‌نماید تا به‌علت العلل اصل منتهی گردد.

بنابراین، مانعة الجمع نیست که اشخاص مستقیماً از خدا، یا غیرمستقیم به‌واسطه انبیا و اولیاء از مبدأ اعلی کسب فیض نمایند. فلذا منظور اینست کسانی که متوسل به‌ولای علی (ع) هستند، باید با رعایت سلسله مراتب، حضرت علی (ع) را به‌مقام مظهریت شناخته، نتیجه توسط او کسب فیض نور وحدت نمایند. عبارتی آخری در آینه صفات علی (ع) جلوه نور ذات لم یزلی را دریابند. والا شرک و غلو در مسلک اهل حق نیست «سحانه و تعالی عما یقولون علوا کبیراً»^۴. بهترین دلیل برائت از شرک و غلو، همانا مفاد ابیات (۱۱۵۰ تا ۱۱۵۵) مؤلف می‌باشد. مخصوصاً در مصرع دوم بیت (۱۱۵۵)

- (۱) سوره ۲، آیه ۱۵۶ -
 (۲) سوره ۲۱، آیه ۹۳ -
 (۳) سوره ۵۵، آیه ۱۶ -
 (۴) سوره ۱۷، آیه ۴۳ -

می‌گوید "خدایند بر خلق بعد از خدا". با ذکر جمله "بعد از خدا" کاملاً مستفاد می‌شود مقصودش شخصیت‌هایی است که مقام مظهریت را دارند و به‌ادن خدا برای هدایت و شفاعت خلق واسطه^۱ بین خالق و مخلوق هستند، نه خدای مطلق.

این نکته هم ناگفته نماند در بیت (۸۸۳) اشاره دارد، پیغمبران هم نیز جز علی (ع) خدائی را نشناخته‌اند. این کلام ممکن است در بادی امر بر غیر عارف ایجاد سوء تفاهم نماید به‌اینکه علی (ع) صاحب ولایت است، ولایت شمره^۲ نبوت می‌باشد، در اینصورت تا درخت نبوتی وجود نداشته باشد میوه^۳ ولایت به‌کام نمی‌رسد، پس چگونه معقول است ولایت را مقدم بر نبوت دانست! جواب اینست:

مقصود از توصیف علی (ع) در این مقام، نه ماده و صورت و جسم و ماهیت شخص اوست، بلکه چنانکه فوقاً تذکر داده شد، مراد از شأن ایشان، جلوه^۴ نور وحدت خدائی است که در هر زمان و مکان به‌نحوی تجلی می‌فرماید. مثلاً برای حضرت موسی (ع) از روءیت آتش فروزان توسط یگانه درخت بیابان، به‌موجب آیات قرآن مجید ندای "انی انا ربک فاخلع نعلیک" ۱ - "اننی انا الله لا اله الا انا" ۲ - "انی انا الله رب العالمین" ۳ یعنی به‌درستی که منم پروردگار تو پس درآور کفشهایت - به‌درستی که منم خدا نیستم خدائی جز من - به‌درستی که منم خدا پروردگار جهانیان - صدور می‌یابد. یا از کوه صدای "لن ترانی" ۴ شنیده می‌شود تا آنجائی که "و خر موسی صعقا" ۵ به‌ظهور می‌رسد، و قس علی ذالک موارد کثیره.

با این وصف مقصود از خدائی علی (ع) و مظهرات نظیر آن، همانا جلوه^۵ نور ذات خداست که بر وی جلوه‌گر است، نه جسم و هیكل و عالم مادیات.

به‌عبارت ساده، حضرت علی (ع) به‌اعتبار ماده و صورت فی حد نفسه، مخلوقی است از جنس مخلوقات و بشری است از نوع بشر - و به‌اعتبار فصل ممیز افاده و شخصیت فی حد ذاته، مقام ولایت و امامت را حائز هستند - و به‌اعتبار افاضه و معنویت فی حد صفاته، مظهر جلوه^۶ نور ذات حق جهت حق‌شناسان می‌باشد که جمع اعتبارات مذکوره در نفس واحد مانع‌الجمع نیستند.

مضافاً کلمه^۷ علی (ع) یکی از اسماء^۸ الله است، به‌موجب آیات قرآنی "و هو العلی - العظیم" ۶ - ان الله کان علیاً کبیراً^۷ - و ان الله هو العلی الکبیر" ۸ - قالوا الحق هو العلی الکبیر" ۹ - فالحکم لله العلی الکبیر" ۱۰ - له ما فی السموات و ما فی الارض و هو العلی العظیم" ۱۱ - ما یشاء انه علی حکیم" ۱۲ - و انه فی ام الكتاب لدنیا لعلی حکیم" ۱۳.

(۱) سوره^۱ ۲۵ آ. ۱۲ -

(۲) سوره^۲ ۲۵ آ. ۱۴ -

(۳) سوره^۳ ۲۸ آ. ۳۵ -

(۴) سوره^۴ ۷ آ. ۱۴۳ -

(۵) سوره^۵ ۲ آ. ۲۵۵ -

(۶) سوره^۶ ۴ آ. ۲۴ -

(۷) سوره^۷ ۲۲ آ. ۶۲ و سوره^۸ ۳۱ آ. ۳۵ -

(۸) سوره^۸ ۲۲ آ. ۲۳ -

(۹) سوره^۹ ۴۵ آ. ۱۲ -

(۱۰) سوره^{۱۰} ۴۲ آ. ۴ -

(۱۱) سوره^{۱۱} ۴۲ آ. ۵۱ -

(۱۲) سوره^{۱۲} ۴۳ آ. ۴ -

و از اسم هم انتزاع مسما می‌گردد. پس علی را خدا گفتن به قصد اینکه اسم را مراتب مسمای ذات (الله) قرار دادن (مانند رحیم و رحمان) شرک و کفر نباشد، زیرا کسی که ملحوظ نماید اسماء الله را بدون مسما کافر است - و مسما را بدون اسم، مجذوب یا حیران است - و با تجزیه بین اسم و مسما مشرک است - و ادغام بین اسم و مسما موحد خواهد بود. "سبحانه و تعالی عما یشرکون - سبحان الله و تعالی عما یشرکون" ۱. خود مؤلف هم در ابیات (۱۰۱۳۸ تا ۱۰۱۵۵ و ۱۰۴۵۴ تا ۱۰۴۵۸) توضیح داده است که علی (ع) مانند آینه محل انعکاس جلوه نور ذات خداست نه خدای مطلق.

رجعت ارواح

ابیات شماره ۴۴۴ تا ۴۶۵ و ۵۸۴ و ۷۷۱ تا ۸۱۹ و ۸۶۷ و ۸۸۰ و ۹۱۵ تا ۹۱۷ و ۲۲۰۹ و ۳۳۵۸ تا ۳۳۸۱ و نظایر آن راجع به مظهر، جامه دون، ذات مهمان، ذات بشر، مشتمل بر دو مبحث می‌باشد:

مبحث اول: موضوع مظهر و جامه و دون است. مثلاً از بیت شماره ۴۴۴ تا ۴۶۵ اشاره دارد به اینکه حضرت مهدی (ع) جامه حضرت عیسی (ع)، و پیر بنیامین جامه حضرت مهدی (ع) و سلطان اسحق جامه حضرت علی (ع) می‌باشند. البته مراد از جامه، مقام معنوی آنانست نه ماده و صورت و جسمیت، یا تناسخ و حلول و اتحاد، والا چگونه ممکن است حضرت مسیح (ع) و حضرت مهدی (ع) که به عقیده معتقدین به مسیحیت و قائمیت از اسلامیت هردو با همان جسم و هیكل زنده هستند، به جسم پیر بنیامین منسوخ شوند یا حلول نمایند. همچنین حضرت جبرئیل که به عقیده عموم اهل کتاب از فرشتگان است و همیشه حی و حامل وحی برای پیغمبران می‌باشد، به جسم مادی شیث و غیره درآید. چنانکه قرآن مجید هم در سوره ۴، آیه ۱۵۷ از اینکه حضرت مسیح کشته نشده است، می‌فرماید: "و قولهم انا قتلنا المسيح عیسی ابن مریم رسول الله و ما قتلوه و ما صلبوه ولكن شبه لهم و ان الذین اختلفوا فيه لفی شک منه ما لهم به من علم الا اتباع الظن و ما قتلوه یقیناً - یعنی و گفتارشان که ما کشتیم مسیح عیسی پسر مریم پیغمبر خدا را، در حالیکه نکشتند و به‌دانش نیایوختند بلکه مشتبه شد بر ایشان و همانا آنان که اختلاف کردند در او هر آینه در شکی هستند از او و نیست مر ایشان را به‌او از دانائی مگر پیروی گمان و در حالیکه نکشتند او را به‌یقین".

و در شأن حضرت جبرئیل هم نیز قرآن در سوره ۲، آیه ۹۷ می‌فرماید: "قل من کان عدواً لجبرئیل فانه نزله علی قلبک باذن الله مصدقاً لما بین یدیه و هدی و بشری للمؤمنین یعنی بگو هرکس دشمن (منکر) جبرئیل باشد، پس به‌درستی که او فرود آوردش بر ذلت با دستوری از خدا تصدیق کننده آنچه پیش روی آنست و هدایت و بشارتی از برای مؤمنان".

(۱) سوره ۱۰۱۵ آیه ۱۸ و سوره ۱۰۱۶ آیه ۱ و سوره ۲۸ آیه ۶۸ و سوره ۲۰ آیه ۴۰ و

سوره ۲۹ آیه ۶۷ - توضیح آنکه در سوره‌های ۱۵ و ۱۶ و ۳۰ و ۳۹ سحاه ... الخ و در

سوره ۲۸ سحاه الله ... الخ می‌باند.

(۲) کاسهای آسمانی - نورات و انجیل و قرآن.

(۳) سوره ۲ آیه ۹۸ هم بهمین معاد است.

پس به طور کلی باید دانست در هر موردی که مؤلف شاهنامه حقیقت اسمی از مظهر، جامه، دون، ذات مهمان، ذات بشر برده، منظورش به تفصیلی است که در فصل بیستم (مبحث اول و دوم) کتاب برهان الحق چاپ سوم مذکور گردیده. و چون ممکن است خوانندگان محترم در وقت مطالعه این حاشیه دسترسی به کتاب برهان الحق نداشته باشند، اینک مفاد آن دو مبحث را ذیلاً می‌نگارد:

مبحث اول - موضوع مظهر و جامه و دون: نظر به اینکه گفتار بزرگان مسلک اهل حق گفته شده "هر ذیروحي مظهر یا جامه یا دون روح دیگری از ماقبل خود می‌باشد، از ظاهر این اصطلاحات توهم می‌شود شاید پیروان این گفتار تناسخی باشند و حال اینکه سیاق مجموع همان گفتارها دلالت بر رد و ابطال تناسخ و حلول و اتحاد دارد. مضافاً جمیع عرفا و علما و اکثر از فلاسفه بزرگ، با دلائل واضح و براهین قاطعه ثابت نموده‌اند که تناسخ و حلول و اتحاد به آن معنی که بین آن فرق سه‌گانه رواج دارد، بالکل باطل و مردود است، فقط گردش سیر کمال صحیح می‌باشد. چنانکه عارف رومی مولانا جلال‌الدین می‌فرماید:

"از جمادی مردم و نامی شدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
وز نما مردم ز حیوان سر زدم
پس چه ترسم کی زمردن کم شدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
تا بر آرم از ملایک بال و پر".

بنابه مراتب، مظهر و جامه و دون، گرچه هر یک در لغت معانی متعدد دارند، ولی در اینجا آن معنی لغوی اتخاذ می‌گردد که مصطلح گفتارهای بزرگان مسلک اهل حق و حاکی از سیر کمال باشد، بدین توضیح:

(۱) مظهر: لغت عربی است، به معنی محل بروز و ظهور و پیدایش آمده. به اصطلاح کلام اهل حق، روحی است که در نتیجه طی مراحل سیر تکامل صیقل یافته، آنگاه محل انعکاس جلوه نور ذاتی از ذاتیات قرار گرفته که آن ذات بر او احاطه پیدا کرده است. مخفی نماید گاهی کلمه (مظهر) که رابط بین موضوع و محمول یا محیط و محاط می‌باشد، در کلام حذف شده است. مثلاً از اینکه گفته شود "علی مظهر خداست" گویند "علی خداست" و این از باب غلبه معنی است بر لفظ، نه حلول و اتحاد. یعنی حرف رابط که کلمه "مظهر" است، معنأ مقدر گشته و لفظاً از لحاظ اینکه در ذهن متبادر است، حذف گردیده.

(۲) جامه: لغت فارسی است، به معنی پوشیدنی و گستردنی آمده. و به اعتباری هم (جامه) مشتق از (جام) است که یکی از معانی لغوی (جام) آینه می‌باشد، کما اینکه به زبان کردی اصل قدیم، آینه را (جامک) به فتح میم یا (جامک) به کسر میم گویند. و جام جم جهان‌نمای جمشید، چنانچه شهرت دارد نیز به همین معنی است، زیرا (جام جم) را آینه انعکاس نقشه جهانی می‌نامیده‌اند. و به اصطلاح کلام اهل حق، جامه به معنی روحی است نمودار صفات ممتازه روح دیگر که هر دو در عالم معنا و مرحله سیر کمال مقام مساوی و نشاء واحد تحصیل کرده‌اند.

(۳) دون: به زبان ترکی و عربی هر دو استعمال می‌شود. که در ترکی (اعم از معنی لغوی و اصطلاحی‌اش) همانا معنی لغوی و اصطلاحی (جامه) فوق‌الذکر دارد (نظر به اقتباس از گفتارهای ترکی اهل حق). اما به لغت عربی دارای معانی متعدد می‌باشد از جمله آنچه در اینجا منظور است اینست: غیر، پائین‌تر، کمتر، عقب‌تر، جلوتر، یعنی روحی است: اگر در نتیجه گمراهی از جاده کمال انسانی منحرف شده باشد، به معنی

(۱) کلمه بزرگان مسلک اهل حق را به اصطلاح اهل حق، کلام می‌گویند.

(غیر) می‌آید - اگر در نتیجه^۱ هوای نفس اماره سیر قهقرائی کرده باشد، به معنی (پائینتر) می‌آید - اگر در نتیجه^۲ عوارض اغوای طغیان شهوانی استعداد روحی اش خلل یافته باشد، به معنی (کمتر) می‌آید - اگر در نتیجه^۳ غفلت از وظائف سیر تکامل متوقف شده باشد، به معنی (عقب‌تر) می‌آید - اگر در نتیجه^۴ جد و جهد مافوق طبیعت سیر مراحل کمال کرده باشد، به معنی (جلوتر) می‌آید. پس لغت (دون)، اعم از ترکی و عربی، به اصطلاح اهل حق لفظی است مشترک بین معانی کثیره و باید به قرینه^۵ سیاق کلام درک شود که استعمال آن در هر موردی کدامیک از معانی مورد بحث منظور است. لیکن اغلب به معنی همان جامه می‌آید، خیلی به ندرت در سایر موارد استعمال شده است. گاهی هم لفظ (دون) و (جامه) به جای (مظهر)، و (مظهر) به جای (دون) و (جامه) از باب مجاز آمده است که اشخاص خبیر فرق بین هریک را در جای خود خواهند داد.

حال با توجه به توجیهاات فوق معلوم شد که مقام مظهریت، کمال بعد از سیر تکامل است نه حلول و اتحاد - و شأن جامه و دون هم مراحل سیر تکامل برای وصال کمال است نه تناسخ - البته سیر مراحل کمال هم به طریق قوس صعودی است، نه قوس نزولی. بعبارة آخری انتقالات از عالم مادون به عالم مافوق است، نه تحولات نسخ و مسخ و رسخ و فسخ. مگر موردی پیش آید به طوری که قبلاً توجیه شد، دون کسی مشمول مقررات غیر پائینتر گردد، آنوقت است در عالم برزخ ارتباط روح شخص مقصر موقتاً به شیء^۶ مادون خود بالنسبه شدت و ضعف مجازات، جهت یافتن نشأه عذاب، اتصال داده خواهد شد و جزء طی مراحل عوالم سیر کمال هم به حساب نمی‌آید. فلذا آن عوالم سیر کمال نیز در گفتار بزرگان اهل حق به هزار و یک عالم با مسافت معین تقسیم گردیده، تا سالک پس از طی هزار عالم در دنیای ماده و صورت و دیدن عالم مجردات برزخی، به عالم هزار و یکمی یعنی عالم آخری که نقطه^۷ منتهی الیه ابعاد و کمال بعد از وصال است نائل گردد. اینکه گفته شد "با مسافت معین" نظر به کمیتی است که در زمان و مکان عالم مادی وقوع یابد، و آلا عالم مجردات کیفیت محض و عاری از زمان و مکان و ابعاد می‌باشد. پس مسافت هر عالمی از آن هزار عالم بنا به شدت و ضعف استعداد و سرعت و بهبوط^۸ طی طریق، و قرب و بعد از رشحات فیض الهی در دنیای مادی متفاوت است، یعنی کمتر از ادای نماز فریضه^۹ یک نوبت (بلکه یک طرفه العین) تا پنجاه هزار سال (اگر متوقف نشود) امکان دارد. کما اینکه در حدیث است: "روی^{۱۰} عن ابوسعید الخدری، انه قال لرسول الله (صع) (فی یوم کان مقداره خمسين الف سنة) ما اطول هذا الیوم فقال النبی (صع) والذی نفسی بیده^{۱۱} انه لیخفف علی المؤمن من حتی یکون اخف علیه من الصلاة المكتوبة یصلیها فی الدنیا".

و در قرآن مجید نیز هزار عالم مزبور یک روز به شمار آمده، و آن روز به اعتباری پنجاه هزار سال است، یعنی هر عالمی پنجاه سال. و به اعتباری هزار سال است، یعنی هر عالمی یک سال. آیه^{۱۲} مربوطه به پنجاه هزار سال اینست: "تعرج الملئکه و الروح الیه فی یوم کان مقداره خمسين الف سنة"^{۱۳} یعنی بالا روند فرشتگان و روح به سویش در روزی بوده

(۱) جامع البیان طبری. صفحه ۷۲. سطر ۳. جز' ۲۹ - کشف الاسرار جلد دهم. صفحه ۲۲۵.

سطر ۲۲ - فخر رازی جز' ۳۰. صفحه ۱۲۴ - مجمع البیان. جلد پنجم. صفحه ۳۵۴. سطر

۱۵ - ابوالفوح رازی. جلد ۱۰. صفحه ۱۲۲. سطر ۵ - منہج الصادقین. جلد سوم. صفحه

۳۰۵. سطر ۱۱ - الرهان. جلد ۴. صفحه ۳۸۳. سطر ۲۶ - صافی. صفحه ۳۶۷. سطر ۲۷

(۲) والذی نفس محمد بیده.

(۳) سوره ۲۰. آ. ۴.

باشد اندازه آن پنجاه هزار سال. و آیه^۱ مربوط به هزار سال هم اینست: "یدبر الامر من - السماء الى الارض ثم يعرج اليه في يوم كان مقداره الف سنة مما تعدون"^۱ یعنی بپردازد کار را از آسمان به سوی زمین، سپس بالا رود به سوی زمین در روزی بوده باشد اندازه آن هزار سال از آنچه بشمرید. و نیز گرچه هزار ماه در سوره^۲ قدر که می فرماید: "ليلة القدر خير من الف شهر"^۲ یعنی شب قدر بهتر است از هزار ماه، تفاسیر متعدد دارد، ولی می توان به اعتباری هم هزار ماه را برای هزار عالم کذائی هر ماهی به اختلاف نقص و کمال نورش از هلال تا بدر، تشبیه و تأویل به قبض و بسط عالم عرفانی، در طی شبهای ظلمانی این دنیای فانی، به امید صبح زندگانی سرای جاویدانی فرض کرد تا شب قدر هم همان عالم هزار و یکی کمال ربانی باشد. خواجه حافظ علیه الرحمة می فرماید:

"چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند
والله اعلم ."

الحاصل شاهد مثال برای هزار و یک عالم مورد بحث در گفتار بزرگان اهل حق بسیار است، منجمله حضرت شیخ امیر که از بزرگان مسلک اهل حق است، به نظم کردی می فرماید:

"دایم وحا و هزار و یک کسو
وقتی ستاره^۳ سهیل مدوسو
یکی ژو کوان موو و آتیش
هزار کوی بلغار ژیش موو بووش"^۳

یعنی همیشه از حساب هزار و یک گذرگاه - هنگامیکه کوکب سهیل می درخشد و طلوع می نماید - یکی از آن کویها به آتش می شود - هزار کوی بلغار از این خوش بوی می شوند. تفسیرش آنکه "دایم" یعنی از بدو خلقت تا قیامت. "حساب" یعنی پنجاه هزار سال یا هزار سال که در قرآن به آن اشاره شده است. "کوی" یعنی گذرگاه و کوچه و محله، ولی به اصطلاح اهل حق همانا هزار و یک عالم مصرحه در گفتار بزرگان می باشد. "ستاره سهیل مدوسو"، طلوع و تأثیرات هنگام طلوع آن ستاره بر بعضی اشیا در زمان و مکان مخصوص است از جمله چرم بلغاری که معروف خاص و عام می باشد. از اینرو، بارقه^۴ فیض رحمت لایزالی را به طلوع ستاره^۳ سهیل، و هزار عالم یاد شده را به چرم بلغاری، و عالم هزار و یکی را به قوام آورنده^۴ چرم سیر تکامل مراحل کمال تشبیه گردیده.

مبحث دوم - موضوع ذات مهمان و ذات بشر در بیت شماره ۸۶۷: نظر به اینکه در بعضی موارد جمله^۵ "ذات مهمان و ذات بشر" بین جماعت مسلک اهل حق مصطلح است، توهم می رود شاید مراد از ذات مهمان، حلول - و ذات بشر، اتحاد یا تناسخ باشد. لیکن ذات مهمان، به معنی مظهریت است نه حلول. ذات بشر، به معنی جامه و دون است نه اتحاد و تناسخ. چون قبلاً در این خصوص بحث مفصل به عمل آمده، برای رفع توهم همین تذکر کافی می داند. در اینجا توضیحات حقیر راجع به مبسثهای مظهر و جامه و دون و ذات مهمان و ذات بشر خاتمه یافت، بقیه^۶ حل مسائل رجوع به ذوق سلیم اهل تحقیق می نماید.

(۱) سوره ۲۲، آیه ۵.

(۲) سوره ۹۷، آیه ۳.

(۳) (دص ۱۱۴) . (لص ۲۱۱ و ص ۲۴۵) . (م ص ۲۸۵) مندرج در کلام "ودواخانه":

ابیات شماره (۵۸۴ و ۵۸۶ و ۱۱۲۵ تا ۱۱۲۸) راجع به پیدایش خلقت عالم و بودن ذات حق به نام "یا" حکایت دارد که در بیت ۵۸۴ می‌فرماید: "بدی ذات معبود بر دون یا". البته موضوع "دون" ضمن بحث در مورد رجعت ارواح ذکرش گذشت، احتیاج به تکرار نیست. اما کلمه "یا" در بیت مزبور، همچنین "دُرّ، صدف، بحر" که در بیت‌های ۵۸۶ و ۵۸۷ مندرج است، همگی تشبیهات و استعارات رمزی و دارای تعبیرات و تفسیراتی بدین اجمال است:

الف - "یا" به قاعده علم نحو حرف ندا می‌باشد، ولی به اصطلاح مسلک اهل حق: "بارقه" نور اراده حق تعالی، یعنی وجود بر ضد عدم خوانده می‌شود. اینکه گفته شد "وجود بر ضد عدم" منظور اینست: چون کلمه وجود به هر عنوان و بیان توصیف شود مصادره به مطلوب، یا به عبارت ساده دلیل عین مدعا محسوب می‌گردد و نمی‌توان آنرا تعریف جامع و مانع به شمار آورد. چه، هر چه به ذهن آید یا در خارج باشد کلمه وجود بر او صدق می‌کند. ضدش هم، عدم خواهد بود. چنانکه گویند "آفتاب آمد دلیل آفتاب"، پس به همین دلیل وجود هم معرف وجود است. به قول حکما "فان الشيء ما لم يتشخص ما لم يوجد" و به همین مناسبت هم هست عموم علما و حکما و عرفا و اهل کتاب وجود را نور محض و خیر مطلق و عدم را ظلمت محض و شر مطلق می‌نامند. لذا کلمه "یا" ندا را نیز تعبیر به وجود کرده‌اند. زیرا صدور ندای هر نادای به اعتبار وجود منادی خواهد بود و الا مصداق پیدا نخواهد کرد. در اینجا هم اهل حق گویند: نادای نور وجود، از مقام قبض و شهود، با ندای طلب جود، از منادای معبود، با رشحه فیض واجب الوجود، نبود را بود یافته، از اینرو "یا" را نور خدا و مقدم بر هر اسمی از اسماء الله خوانند.

حال که بحث از وجود شد، بی‌مورد نمی‌داند اشاره‌ای به اقسام آن بشود. بدانکه برای اشیاء در موجودیت سه مرتبه فرض شده است:

۱) کلمه مفهوم وجود "لابشرطی" می‌باشد. یعنی نه متعلق و نه متعلق است که تحصیل و تحققش بدون انضمام شیء دیگر صورت‌پذیر نیست. بعبارۀ آخری فقط در صقع عقل و یا وهم مصقوع می‌شود.

۲) وجود صرف بحث منبسط "بشرط لاشیء" و مطلق است، یعنی آنکه وجودش تعلق به غیر ندارد و مقید به هیچ قیدی نمی‌باشد. که عرفا آنرا هویه غیبیه و غیب مطلق و واجب الوجود و ذات احدیت نامند، زیرا نه اسم و نه نعت و نه صفتی در او است.

۳) وجود مقید "بشرطی" یعنی آنکه متعلق به غیر در ممکنات ماهیتی است.

ب - "دُرّ، صدف، بحر"، هریک دارای رمزی قابل تعبیر و تفسیر هستند و آن رموز در بطن آیه ۳۵ از سوره ۲۴ قرآن مجید مستتر است که ظاهر آیه می‌فرماید: "الله نور السموات و الارض مثل نوره كمشكاة فيها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة كانها كوكب دری یوقد من شجرة مباركة زيتونة لا شرقية و لا غربية يكاد زيتها یضئ و لولم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء" و یضرب الله الامثال للناس و الله بكل شیئی علیم" یعنی خداست نور آسمانها و زمین، مثل نورش مانند قندیلی است در آن چراغی است و آن چراغ در بلوری است و آن بلور مانند ستاره درخشان است که آفرخته شود از درخت

خجسته، زیتونی، نه خاوری و نه باختری است، نزدیک است روغنش بتابد هر چند نرسدش آتش، فروغی است بر فروغی، رهبری کند خدا به نور خودش هر که را خواهد و میزند خدا مثلها را برای مردم و خداست به همه چیز دانا.

ظاهر آیه که گفتیم، منظور اینست ظاهر آن به روایت مختلفه از مفسرین عامه و خاصه تعبیر و تفسیر شده است. ولی باطن امر در بطن آیه آنکه، علاوه بر تفسیر مفسرین، تعبیر و تاءویلی هم از نظر محققین دارد، بدین توضیح: نور را به "یا" که تعریف "یا" در بند الف قبلاً گذشت - "سّموات" را به "بحر" بالاعم، به اعتبار ظهور مفهوم وجود بر موجودیت کاینات - "ارض" را به "بحر" بالاختصاص به اعتبار اینکه کره زمین بدو سرتاسر پوشیده از آب بوده - "مشکوة" را به "صدف" به اعتبار اینکه قندیل چراغ نور وحدت در منزله صدف دُر قدرت است - "مصباح" را به جلوه آن نور - "زجاجة" را به فحوای "الزجاجة کانه کوکب دری" به "دُر" - "شجر" را به درخت معرفت جهت اثبات شناختن ذات وحدت خدائی - "زیتون" را به فیض رحمت ثبوت شناختن ذات وحدت خدائی ۱ - "الاشرقیة و لاغربیة" همانا فروغ نور چراغ وجود احدیت است که ظل ظلمت کون و فساد شرقی و غربی و طلوع و غروب زائیدن و مردن در او راه ندارد - "گوهر" هم به اعتباری همان نور و فروغ چراغ جوهر وجودیت است. این بود تأویل و تعبیر از کلمات فوق الذکر که بقیه تأویل آیه نیز به همین منوال از سیاق مقال روشن است، احتیاج به توضیح نمی‌داند. لاجرم منظور اصلی از تأویلات دُر، صدف، بحر و امثالهم، آنکه دانسته شود خداوند ماده و صورت و زمان و مکان ندارد.

توجیهاات

توجیح اول آنکه: در بیت شماره ۴۴۲ گفته شده "بری گشت از قوم اسلامیان". مراد از اسلامیان، کسانی است که خداوند در قرآن مجید (سوره ۴۹، آیه ۱۴) به آنان خطاب می‌فرماید "فالت الاعراب آمنوا قل لم تؤمنوا ولكن قولوا اسلمنا الایه" یعنی اعراب بادیه‌نشین گفتند ایمان آوردیم، بگو ایمان نیاورید ولیکن گوئید اسلام آوردیم الخ. پس بری گشتن حضرت مهدی، از آن قبیل مسلمانان است که ایمان نداشتند، نه مطلق گروه مسلمان.

توجیه دوم آنکه: در بیت شماره ۶۲۹ تسمیه جبرئیل به اخی، به فرمایش حضرت رسول (صع) می‌باشد که به امر خدا آن حضرت جبرئیل را "اخی" می‌نامید.

توجیه سوم آنکه: بیت شماره ۷۶۱ راجع به تقاضای دیدن خدا - البته منظور از دیدن، مشاهده جلوه نور ذات خدا در مظهریت است و الا خداوند دیده نمی‌شود، به مصداق قوله تعالی در سوره ۷، آیه ۱۴۴ "قال رب ارنی انظر الیک - قال لن ترانی - الایه" حضرت موسی (ع) گفت پروردگار امر به نمایان که بنگرم به سوی تو، گفت هرگز مرا نخواهی دید الخ.

توجیه چهارم آنکه: در بیت شماره ۸۵۵ مراد از امتحان، نشیب و فراز طی طریق برای نیل به کمال است، و الا خداوند عالم بر اول و آخر هر چیزی است، احتیاج ندارد که

۱) حاصه راجع به کتبی رب حلیل یا حبرئیل (اسات ۶۱۵ تا ۶۸۲) در میان حوحویان ۶

مصداق "السد برکم - فالوا لعی سهدا" سوره ۷، آیه ۱۷۲.

به‌وسیله امتحان کسی را بسنجد .

توجیه پنجم آنکه: ابیات شماره ۹۷۳ تا ۹۸۵ و ۴۸۴۸ تا ۴۹۹۲ موضوع گاو قربانی همچنین مفاد سایر ابیات قبل و بعد ابیات مزبوره، یعنی آنچه مربوط به عالم "ذَرَّ" و "ذَرَّ" بیان داشته، همگی مقررات تجسمی نقشه تکوینی از جوهر تجردی عالم جبروتی، در ظرفیت هیولای اولی و ماهیت وجود ذهنی است برای انتقال صدوری به‌عالم مادی ناسوتی. والا در آن مقام، ماده و صورت و جسمیت خارجی وجود ندارد. مثلاً گاو قربانی، همانا عهد و میثاق و قرارداد (بیابس) پیوند رشته سیر تکامل، به‌کمال نقطه وحدت حقیقت است - و بر این قیاس خواهد بود سایر رموز کلام .

توجیه ششم آنکه: در بیت شماره ۱۱۹۶ می‌نویسد "شدی ناسخ دین اسلامیان" مراد از لفظ "ناسخ" در اینجا همانا پیدایش مغز حقیقت در بطن پوست شریعت است، چنانکه از بیت‌های ۱۱۹۸ و ۱۱۹۹ و ابیات ماقبل و مابعد آن مفهوم می‌گردد. والا ظاهر احکام شرع دین اسلام همیشه به‌جای خود صحیح و غیر منسوخ می‌باشد .

توجیه هفتم آنکه: ابیات شماره ۲۰۷۳ تا ۲۰۸۰ راجع به‌خورشید کشیدن قابیل و محبوس شدن جسد او در چشمه خورشید است که در اینجا کنایه از تاب حرارت و شاره سوزنده آتش، جهنم ابدی غضب الهی است، یعنی سوزش ندامت و خجالت و از عکس‌العمل او خواهد بود، نه خورشید واقعی سماوی .

ایجاد موجودات

ابیات شماره ۱۰۰۴ تا ۱۱۲۳ راجع به‌ایجاد و ابداع کاینات به‌مصدق آیات قرآنی است، منجمه فهرست آیات در سوره‌های ذیل الذکر می‌باشد :

| سوره | آیه | سوره | آیه | سوره | آیه | سوره | آیه |
|------|-----|------|----------|------|---------|------|----------|
| ۲ | ۲۹ | ۳ | ۱۹۰ | ۷ | ۵۴ | ۱۱ | ۷ |
| ۱۳ | ۳۰۲ | ۲۱ | ۳۳ تا ۳۵ | ۲۲ | ۵ | ۲۹ | ۴۴ و ۱۹ |
| ۳۱ | ۱۰ | ۳۲ | ۴ | ۴۰ | ۵۷ | ۴۱ | ۹ تا ۱۲ |
| ۴۶ | ۳ | ۵۰ | ۳۸ | ۵۴ | ۵۰ و ۴۹ | ۵۷ | ۴ |
| ۶۵ | ۱۲ | ۷۷ | ۲۷ تا ۲۵ | ۷۸ | ۱۶ تا ۶ | ۷۹ | ۳۲ تا ۲۷ |

و از فهرست آیات فوق اینک چند آیه استحضاراً للموضوع نقل می‌نماید . بقیه هم گرچه مفاداً نظیر آیات مسطوره می‌باشد، معذالک جهت توضیح بیشتری ممکن است به‌قرآن کریم مراجعه شود: سوره ۴۱، آیه ۹ تا ۱۲ "قل انکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین و تجعلون له اندادا ذالک رب العالمین - و جعل فیها رواسی من فوقها و بارک فیها و قدر فیها اقواتها فی اربعه ایام سوآء للساألین - ثم استوی الی السماء و هی دخان فقال لها و للارض اتتیا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعتین - ففضهین سبع سموات فی یومین و او حی فی کل سما امرها و زینا السما الدنیا بمصابیح و حفظا ذالک تقدیر العزیز العلیم ."

سوره ۵۰، آیه ۳۸ "و لقد خلقنا السموات و الارض و ما بینهما فی سته ایام و ما مسانم لغوب" . سوره ۶۵، آیه ۱۲ "الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن لتتعلموا ان الله علی کل شیئی قدیر و ان الله قد احاط بكل شیئی علماً" بگوآیا شما

به درستی که کفر می‌ورزید بدانکه بیافریده است زمین را در دو روز و قرار دهد مر او را هم‌تایانی، اینست پروردگار جهانیان - و نهاده است در او لنگره‌هایی از فراز آن و برکت نهاده است در آن و مقرر گردانید در آن روزی‌هایش را در چهار روز یکسان برای پرستش کنندگان - سپس پرداخت به آسمان و بودی آسمان دودی، پس به آن گفت و به زمین بیایید خواه یا ناخواه، گفتند آمدیم فرمانبرداران - پس گذراند آنها را هفت آسمان در دو روز و وحی کرد در هر آسمانی امر آنرا و آراستیم آسمان نزدیک را به چراغ‌هایی و نگهبانی را اینست کارپردازی خداوند عزتمند دانا. و همانا آفریدیم آسمانها و زمین و آنچه را میان آنها است، در شش روز و نرسید ما را خستگی. خدا است آنکه آفرید هفت آسمان و از زمین مانند آنها فرود آمد کار میان آنها تا بدانید به درستی که خدا بر هر چیزی توانا است و همانا خدا به تحقیق فرا گرفته است همه چیز را به دانش.

پس با توجه به مفاد آیات یاد شده و تفسیری که مفسرین^۱ از آن آیات فرموده‌اند، همچنین سایر کتب آسمانی مخصوصاً آیات باب اول و دوم کتاب سفر پیدایش تورات مبنی بر خلقت مخلوق به مدت شش روز، منظور مؤلف را از ذکر خلقت عالم روشن خواهد داشت. و از طرفی نیز در قرآن مجید آیاتی هست دلالت دارد بر اینکه خداوند قادر است هر امر یا اموری را به گفتن کلمه "کن"، "فیکون" فرماید. بلکه به عقیده موحدین، اگر اراده خدائی تعلق گیرد، قبل از ادای حرف کاف "کن" و سریعتر از آنچه در وهم آید "کن" "فیکون" می‌شود. به عبارتی آخری توانائی داشته و دارد و خواهد داشت تمام کاینات را کمتر از یک طرفه‌العین موجود سازد یا معدوم نماید که قسمتی از آن آیات اینست: آیه ۱۱۷ از سوره ۲ "بدیع السموات والارض و اذا قضی امرنا فانما له کن فیکون" پدید آورنده آسمانها و زمین و چون اراده کند کاری را جز این نیست که گوید بشو پس می‌شود. آیه ۶ از سوره ۷۳: "و هو الذی خلق السموات والارض بالحق و یوم یقول کن فیکون - الایه" و او است آنکه آفرید آسمانها و زمین را به حق و عدالت و روزی که گوید بشو پس می‌شود الخ. آیه ۴۰ از سوره ۱۶: "انما قولنا لشیئی اذا اردناه نقول به کن فیکون" جز این نیست گفتار ما هر چیزی را هرگاه بخواهیمش اینکه گوئیمش بشو پس می‌شود. و نیز در سوره ۳، آیه ۴۷ و ۵۹ - سوره ۱۹، آیه ۳۵ - سوره ۳۶، آیه ۸۲ و سوره ۴۰، آیه ۶۸ ضمن بیان هر موضوعی عبارت "کن فیکون" درج است، رجوع به آیات مزبوره شود.

بنا به مراتب فوق باید دانست با اینکه خداوند تبارک و تعالی به هر چیزی و امری اراده کند قادر به "کن فیکون" می‌باشد، پس چه رمزی است که پیدایش کاینات را مقید به زمان تدریجی مانند شش روز مورد بحث فرموده است؟ البته رموز عده‌ای دارد که یک رمز هم از آن رموز اینست: خداوند هر شیء را بعد شیء دیگر متدرجاً به سبب علت و معلول خلق فرموده تا ثابت شود جز ذات خدایتعالی که قدیم و لایزال می‌باشد، بقیه موجودات حادث و در معرض کون و فساد خواهند بود. چنانکه ابی‌الصلت هروی از قول حضرت امام رضا علیه‌السلام روایت نموده، بدین مضمون^۲ "ابن بابویه قال حدثنا تمیم بن عبدالله بن تمیم القرشی، قال حدثنا ابی عن احمد بن علی الانصاری عن ابی‌الصلت عبدالسلام بن صالح الهروی، قال سئل الماء من اهل الحسین علی بن موسی الرضا (ع) عن قول الله عزوجل: و هو الذی خلق السموات والارض فی سته ایام و کان عرشه علی الماء لیبلوکم

(۱) از جمله تفسیری است که در حاشیه "موضوع هاروت و ماروت" درج است.

(۲) تفسیر البرهان (صفحه ۲۰۸، سطر یک، جلد ۲) - کفایه الموحدین (صفحه ۲۲، سطر ۴).

ایکم احسن عملاً" - الایه افعال الله تبارک و تعالی خلق العرش والماء والملائکه قبل خلق السموات والارض و كانت الملائکه تستدل بانفسها و بالعرش و بالماء على الله عزوجل ثم جعل عرشه على الماء ليظهر بذلك قدرته للملائکه فيعلمون : (انه على كل شيء قدير) ثم رفع العرش بقدرته و نقله فجعله فوق السموات السبع و خلق السموات والارض في ستة الايام و هو مستول على عرشه و كان قادراً على ان يخلقها في طرفه عين و لكنه عزوجل خلقها في ستة ايام ليظهر للملائکه ما يخلقه منها شيئاً بعد شيء و يستدل بحدوث ما يحدث على الله تعالى مره بعد اخرى و لم يخلق الله عزوجل العرش لحاجه به اليه لانه غنى عن العرش و عن جميع ما خلق ولا يوصف بالكون على العرش لانه ليس بحسم تعالى الله عن صفه خلقه علواً كبيراً و اما قوله عزوجل (ليلوكم ايكم ايكم احسن عملاً) فانه عزوجل خلق خلقه ليلوهم بتكليف طاعته و عبادته لا على سبيل الامتحان و التجربه لانه لم يزل عليهما بكل شيء فقال المأمون فرجت عنى يا ابا الحسن فرج الله عنك " يعنى آن حضرت (ع) فرمود که خدای تبارک و تعالی آفریده است عرش و آب و فرشتگان را پیش از آفرینش آسمانها و زمین و بودند فرشتگان استدلال می نمودند به نفسهای خودشان و به عرش و به آب بر وجود صانع تعالی . پس از آن قرار داده است عرش خودش را بر آب جهت آنکه ظاهر فرماید قدرت خود را بر فرشتگان . پس فرشتگان دانستند اینکه خداوند بر هر چیزی توانا است . پس بلند نموده است عرش را به قدرت خود و نقل داده او را و قرار داده است او را بالای هفت آسمان و آفریده است آسمان و زمین در شش روز و حال آنکه خداوند مستولی بود بر عرش خود و توانا بود بر اینکه بیافریند همه آنها را به یک چشم به هم زدن . ولیکن خدای عزوجل آفریده نموده آنها را در شش روز تا ظاهر نماید از برای فرشتگان آنچه را که می آفریند شيئاً بعد شيء به تدریج تا اینکه استدلال نمایند فرشتگان بحدوث آنچه حادث می شود ، بر وجود صانع تعالی دفعه بعد دفعه و نیافریده خداوند عزوجل عرش را جهت احتیاج به او ، زیرا خداوند تعالی بی نیاز است از عرش و از جمیع آنچه آفریده است . و توصیف کونیت بر عرش نمی شود ، چرا او جسمیت ندارد . منزه است خدا از صفت مخلوقش و برتر و بزرگ است و اما قوله تعالی " تابیازماید شما را کدامیک نیکوتر هستید در کردار " ، پس به درستی که خداوند آفریده است خلقتش را برای اینکه بیازمایدشان به تکلیف طاعت و عبادتش نه به طریق امتحان و تجربه ، زیرا خداوند لم یزل و دانا بر هر چیزی است . پس مأمون گفت رهانیدی مرا از دشواری یا ابا الحسن پس برهاند خدا ترا از دشواری .

ضمناً لازم به توضیح است ، راجع به ابیات ۱۰۲۲ تا ۱۰۵۷ مخصوصاً بیتهای ۱۰۵۷ و ۱۰۵۷ که مشعر است بر "قرار گرفتن زمین بر شاخ گاو - و گاو بر ماهی - و ماهی بر حجر" . البته این اصطلاحات هم مانند اصطلاحات قبلی هریک دارای رموزی قابل تعبیرات و تأویلات کثیره می باشد . روی این اصل پیشوایان دین هر گروهی ، نیز به نحوی حل معما را نموده اند . لیکن آنچه که استادان کلام سرانجام ۳ مسلک اهل حق به موجب همان کلام بر آن اتفاق دارند اینست ، گویند هنگامی که خالق متعال ، اراده بر خلقت مخلوق منجمله

(۱) سوره ۱۱، آیه ۷۰.

(۲) سوره ۴۱، آیه ۳۹ - سوره ۴۶، آیه ۳۳.

(۳) کلام سرانجام : فرمایشات متسنه به حضرت سلطان اسحق موسی مسلک اهل حق و باران معرفت زمان ایشان ، همجس برزگان قبل از ایشان از شاه خویش و عمره ، منظم کردی اورامانی می باشد .

کره^۱ زمین فرمود و سائل خلقت را بدین شرائط مقرر داشت: هر شیء باید به وسیله علت و معلولیت، و سبب و مسببیت، و هیولای ماده و صورت، به قوام وجود و ماهیت تقویم یافته و به تحریک قوای حرکت وضعی و انتقالی، و گردش قوس نزولی و قوس صعودی جهت سیر تکاملی، تحت قواعد خلل ناپذیر طبیعت ذاتی به کمال برسد. آنگاه به تفضیلی که همان کلام سرانجام مفاداً حاکی از آنست و در کتب آسمانی^۲ هم کنایه و اشاره (با ایما و استعاره) دارد، چنین روایت شده: برای ایجاد موجودات بدو جلوه نور ذات خدا به اسم "یا" در شیئی تشبیه به "دُرّ" و "دُرّ در صدف" و صدف در بحر، و بحر در زمین "متجلی گردیده، سپس به سبب اشعه آن تجلی، قبلاً صادره اول را به نام عقل کل و بعد هفت نفر ملک مقرب به اسمی جبرائیل، اسرافیل، میکائیل، عزرائیل، حورالعین، عقیق، یقیق، با بقیه عقول عشره، متدرجاً در عالم دُرّ موجود گشته و حضور یافته. و چون قابلیت قبولی شرائط مزبوره از علیّت تا آخر، در نهاد آنان نهاده شده بود، آن شرایط را به اسم بیاس ازلی خاوندگاری^۳ با صیغه ایجاب تفهیم شان گردید، و با صیغه قبولی بر خود و موجودات ممکنه معلوله بعدی خود را، مؤبداً پذیرفتند. تا بنا بر حکمت بالغه الهی، به وسیله علل اربعه، یعنی علت‌های فاعلیت و ماده و صورت و غائی، خدا را شناخته، به حقیقت حق واصل گردند. و حدیث "گنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف" مصداق پیدا نماید. لذا آن صیغه تفهیم ایجابی به نام "شرط" و صیغه مفهوم قبولی به نام "اقرار" نامیده شده. به همین لحاظ جماعت اهل حق، دنیا و مافیها را بر پایه شرط و اقرار استوار می‌دانند. بنا به مراتب، تعبیر اعتباری "شرط و اقرار" را چنین تأویل نموده‌اند: شرط را به گاو که زمین بر شاخ او قرار دارد، و اقرار را به حجر که مایه استواری زمین است و ماهی را به علت غائی تحقق شرط و اقرار.

در خاتمه این تأویلات، اینک مختصری از کلام سرانجام با مفاد ترجمه‌اش به فارسی جهت اثبات مدعا به شرح زیر می‌نگارد:

سلطان می‌فرماید: "بنیام تو پیر شاهی - رهنمای یاران تو پیر شاهی - بدی چنینان لفظ گواهی - چه لوح و قلم چه گاو تا ماهی - و اقرار میوم خواهی نخواهی - ما روم او بساط ذیل روشنائی". مصطفی داودان می‌فرماید: "گیلیام چه هوا - و حکم خواجهام گیلیام چه هوا - چه لوح و قلم تا دارالفنا - هفت طبق زمین هم چرخ سما - چه قطب یقین چه خور و چه ماه - بندن و معجزتای بیهمتا". ایضاً سلطان فرماید: "رهنماتانا - میردان ازل پیر شرط رهنماتانا - آسمانم بود زمینم تانا - آب و خاک و آتش جامه جهانان". پیر موسی می‌فرماید: "کشان کشانا - ای بنا و بنیاد کشان کشانا - یار داود غلام بره دیوانا - آب و خاک و باد آتش جسم زرده گل جانا" مفاد آنکه، حضرت سلطان اسحق خطاب به پیر بنیامین فرماید: تو پیر پادشاه و رهنمای یاران هستی، به یاران به لفظ (شرط) گواهی دهی، که از لوح و قلم تا گاو و ماهی، بنیانش به اقراری است که ضمن وعده ظهور برای روشنی قلب یاران داده شده - به عبارتی اخیری به آن شرط و اقراری که تا گاو و ماهی گذاشته شده است و به لوح و قلم ثبت است، گواهی دهی. آنگاه در تأیید فرمایش حضرت سلطان، مصطفی داودان فرماید: به اذن خالق و خواجهای خود فضای لایتناهی را از لوح و قلم تا دارالفنا اعم از هفت طبق زمین و هم چرخهای آسمان و قطبین یقین گردش خورشید و ماه تماماً سیر کردم، همگی را متکی و قائم به امر و معجزتای بیهمتا دیدم لا غیر. ایضاً حضرت

(۱) از جمله کتابهای آسمانی: توره و قرآن مجید می‌باشد.

(۲) بیاس یعنی قرارداد.

سلطان راجع به خلقت عالم و آدم فرماید: ای مردان حق بدانید پیر بنیامین شرط رهنمای شما است و به همان شرط، تار و بود زمین و آسمان برقرار است که آب و خاک و باد و آتش (چهار عنصر) موجب خلقت ماده و صورت جهانیان می باشد. سپس پیر موسی در تأیید فرمایش سلطان فرماید: کشیدن نقشه جهان و بنای بنیاد آن به اقراری که مبنی بر اراده پادشاه لم یزلی و شرط و ایمان پیر ازلی است، از آب و خاک و باد و آتش، ماده و صورت جسمانی را، و از مبدأ فیض ربوبی عالم مجردات، ارواح رحمانی را به نام "زرده گل" ایجاد فرمود. ماحصل آنکه "گاو - ماهی - حجر" همانا شرط و اقرار بیابس ازلی با تحقق آن شرط و اقرار به حکمت عملی می باشد.

مضافاً دلیل حسی ظاهری هم بر این تأویل آنست: چنانکه علماء و محققین زمین - شناسی با وسائل علمی امروزی تحقیق نموده اند و به ثبوت پیوسته است، این کره زمین، جسمی بیضی شکل است با حرکت وضعی به دور خود و با حرکت انتقالی به دور خورشید دوران دارد. به عبارتی آخری جز به قوه جاذبه هوایی به هیچ چیز قائم و متکی نیست. الغرض بقیه حل این، به ذوق لطیف و عقل سلیم خوانندگان محترم واگذار می نماید. والله اعلم بالصواب.

فقره دیگر آنکه در ابیات ۱۰۷۰ تا ۱۱۰۱ پس از ذکر ایام شش روز خلقت عالم، سه روز هم برای خلقت جبرائیل و هفتتان و ایام جشن، اضافه بر شش روز مذکور به شمار آورده شده. البته منظورش ترتیب درجات مقام معنوی است که به اعتبار مراتب ۹ طبقه افلاکیه با عدد ۹ محسوب گشته. زیرا از عدد یک تا ۹ جمع اعداد اول و آخر سلسله مراتب عددی خواهد بود (اعم از احاد، عشرات، مات و غیره) الی غیر النهایه که نسبت به هر طبقه آغاز و انجامش از عدد یک تا ۹ می باشد. والا مدت ایام آفرینش برای کل مخلوق همانا شش روز بوده. به عبارتی آخری اگر جبرئیل و هفتتان در روز شنبه و یکشنبه آفریده شده اند، مانع از آن نیست در همان دور روز، خلائق دیگر هم مخلوق شده باشند.

موضوع تساوی خلقت از نظر خالق

ابیات شماره ۱۱۲۹ تا ۱۱۴۹ حکایت از خلقت نوری و ظلمانی و غیره می نماید. البته مقام ظلمت، دود، نار، نور و امثالهم، از لحاظ نفس خلقت و خواص طبیعت و صنع و صنعت بی تفاوتند. زیرا خالق مخلوقات، و صانع مصنوعات، و بوجود آورنده موجودات، و خداوندگار کاینات، هر شیء را فی حد ذاته به جای خود از روی حکمت و عدالت، با کمال قدرت، و احسن الوجه صنعت، به نیکوئی فطرت، و صحت طبیعت آفریده است. که در این خصوص شهود زیادی در آیات قرآن مجید مشهود می باشد از جمله این آیات است:

الف - راجع به حکمت خلقت بر اینکه، خداوند هیچ شیئی به باطل و عبث و بدون حکمت خلقت نفرموده است، می فرماید: "ان فی خلق السموات والارض و اختلاف الليل والنهار لایات لاولی الباب الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات و الارض ربنا ما خلقت هذا باطلا - الایه ۱ - و ما خلقنا السماء و الارض و ما

بینهما باطلا . . . الایه ۱" همانا در آفرینش آسمان و زمین و گردش شب و روز هرآینه نشانی‌هایی است برای خردمندان - آنان که یاد خدا کنند در حال ایستادن و نشستن و بر پهلوئی خویش و می‌اندیشند در آفرینش آسمانها و زمین پروردگارا نیافریدی این را به باطل و عبث - و نیافریدیم آسمانها و زمین را و آنچه را میان آنها است به بیهوده .

ب - راجع به عدالت و تساوی خلقت، به لفظ و معنی کلمه "حق" بیان مطلب فرموده است . چونکه کلمه "حق" گرچه معانی لغوی متعدد دارد، ولی در اینجا طبق تفسیر مفسرین به معنی عدالت آمده است، لذا می‌فرماید: "و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما الا بالحق . . . الایه ۲ - خلق الله السموات والارض بالحق . . . الایه ۳ - اولم ینفکروا فی انفسهم ما خلق الله السموات والارض و ما بینهما الا بالحق الایه ۴" و نیافریدیم آسمانها و زمین و آنچه را میان آنها است مگر به حق و عدالت - خدا آفرید آسمانها و زمین را به عدالت - آیا نیندیشیدید در پیش خود که نیافریده است خدا آسمانها و زمین و آنچه را میان آنها است مگر به عدالت .

ج - راجع به کمال قدرت در احسن الوجه صنعت، می‌فرماید: "الذی خلقک فسویک فعدلک - فی ای صورۃ ماشاء ربک - الذی خلق فسوی - والذی قدر فهدی ۵" آنکه آفریدت پس راست و استوار آوردت - پس میزان و معتدلت ساخت در هر پیکری که خواست ترکیب نمود - آنکه آفریدت پس آراست و راست کرد - و آنکه تقدیر کرد پس هدایت کرد .

د - راجع به تودیع نیکوئی فطرت و صحت طبیعت می‌فرماید: "الذی احسن کل شی خلقه و بدا خلق الانسان من طین - هوالله الخالق الباری المصور . . . الایه - و قد خلقکم اطوارا" - لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ۶" آنکه نیکو کرد هر چیزی را آفرینش آنرا و آغاز کرد آفرینش آدمی را از گل - او است خداوند پدید آورنده پیکر ساز - و به تحقیق بیافریدنتان گوناگون - هرآینه به تحقیق آفریدیم انسان را در بهترین وجه قوام . و به طور کلی مراتب خلقت از طرف رب العزت، مانند الوان مختلفه است که فرد فرد رنگ هریک از آنها (اعم از سفید و سیاه و سبز و قرمز و آبی و زرد و غیره) در عرض یکدیگر و شئون واحد قرار دارند . ولی از نظر مناظر رنگ آمیزی و ترکیبات نقاشی، در رنگ آمیزی و طراحی هر نقشی کیفیت و اثر خاصی برای بینندگان مترتب خواهد بود، چنانکه شاعر می‌فرماید:

"جهان چون خط و خال چشم وابروست
که هر چیزی بجای خویش نیکوست"
و در قرآن مجید هم می‌فرماید "صبغه الله و من احسن من الله صبغه و نحن له عابدون ۷"

- (۱) سوره ۲۸ آیه ۲۷ .
- (۲) سوره ۱۵ آیه ۸۵ - سوره ۴۶ آیه ۳ .
- (۳) سوره ۲۹ آیه ۲۴ - سوره ۲۹ آیه ۵ - سوره ۴۵ آیه ۲۲ - سوره ۶۴ آیه ۳ . توضیح آنکه در سوره های ۳۹ و ۶۴ "خلق السموات" آمده و در بقیه آیات "خلق الله السموات" آمده است .
- (۴) سوره ۳۵ آیه ۸ .
- (۵) سوره ۸۲ آیه ۷ و ۸ - سوره ۸۷ آیه ۲ و ۳ .
- (۶) سوره ۳۲ آیه ۷ - سوره ۵۹ آیه ۲۴ - سوره ۷۱ آیه ۱۴ - سوره ۹۵ آیه ۴ .
- (۷) سوره ۲ آیه ۱۳۸ .

یعنی رنگ خدا و کیست نکوتر از خدا در رنگ و ماثیم برای او پرستشگران . همچنین اگر یک داروی شفا بخشی به کام بیمار ، تلخ و بدمزه باشد و بالعکس سم مهلکی فرضاً به کامش شیرین و خوشمزه آید ، نمی توان ظاهر امر و ذائقه شخص بیمار را ملاک تشخیص و مناط اعتبار قرار داد . مضافاً اگر بر حسب سلیقه و قرارداد بشری بین ارزش اشیائی تفاوت فاحش باشد (از قبیل فلزات طلا و نقره و مس و آهن و احجار کریمه و سنگ خارا و غیره) شرط اساسی نیست ، زیرا بر حسب ماهیت خلقتی و خاصیت ذاتی مساوی خواهند بود . کما اینکه کاری از آهن و مس و سنگ خارا در موقع خود ساخته است که از طلا و نقره و جواهر بر نمی آید . و قس علیهذا سایر موجودات .

بنا به مراتب اگر به علت و سبب عواملی مانند : عوامل ارثی ، یا اثر تغذیه ، یا تأثیر تربیت محیط ، یا به سبب عارضه‌ای از عوارض نفسانی ، یا بنا به مقتضیات زمانی و مکانی و غیره ، عمل یا اعمالی از کسی ناشی شود که برخلاف دستورات دینی و اخلاقی و تکالیف وجدانی و شئون و مصالح اجتماعی و عقول انسانی باشد ، ارتباطی به عین ذات و ذاتیات مایه و ماهیت خلقتی ندارد تا توهم جبر و تفویض به ذهن خطور نماید . به عبارت واضحتر ، خداوند تبارک و تعالی ، یعنی خالق مخلوقات و صانع مصنوعات و واجد موجودات ، هیچگاه در صنع خود بد و بدی نیافریده است تا نسبت اعمال زشت ذاتاً به صنعت خلقت داده شود . روی این اصل هر عمل یا اعمال زشتی از هر کسی صدور یابد ، به علت یا سبب عوامل و عوارض فوق‌الذکر و پیروی از هوای نفس اماره می‌باشد ، نه مشیت الهی و خلقت ازلی .

فلذا اثرات همان ذرات خلقت ظلمانی و دودی و ناری مندرجه در ابیات مذکوره ، هرگاه برای آنچه که خلقت شده‌اند استعمال شوند ، هیچگونه واکنش بد و ناپسندی نخواهند داشت . کما اینکه استعمال آلت برنده اگر جهت رفع ضروریات مایحتاج مشروع باشد ، مانند ابزار جراحی پزشکی جهت رتق و فتق اعضای بیمار و قطع و فصل نمودن عضو فاسد مستحسن است ، و اگر با آن آلت برنده ، تعمداً مرتکب قتل نفس بی‌گناهی شوند ، زشت خواهد بود . پس ، در هر صورت عمل استعمال کننده ارتباطی به عمل صانع ندارد . شاهد مثال نیز در قرآن مجید بسیار است ، از جمله آیه ۱۱۷ از سوره ۳ : " و ما ظلمهم الله ولكن انفسهم يظلمون " و ستم نکرد خدا بر آنها ولیکن به خودشان ستم کردند . و آیه ۳۳ از سوره ۱۶ : " ولكن كانوا انفسهم يظلمون " - و بدین مفاد است این آیات : سوره ۹ ، آیه ۷۵ - سوره ۱۵ ، آیه ۴۴ - سوره ۱۱ ، آیه ۱۵۱ - سوره ۱۶ ، آیه ۲۳ و ۱۱۸ - سوره ۲۹ ، آیه ۴۵ - سوره ۳۵ ، آیه ۹ - سوره ۴۳ ، آیه ۷۶ .

و به عبارت دیگر ایضاً می‌فرماید : " قد جاءكم بصائر من ربكم فمن ابصر فلنفسه و من عمى فعلىها و ما انا عليكم بحفيظا - قل يا ايها الناس قد جاءكم الحق من ربكم فمن اهتدى فانما يهتدى لنفسه و من ضل فانما يضل عليها و ما انا عليكم بوكيل " همانا بیامد شما را بینشهایی از پروردگار شما ، پس آنکه بینا شود برای خودش است و آنکه نابینا شود پس بر خودش است و نیستم من بر شما نگهبان - بگو ای مردم همانا بیامد شما را حق و عدالت از پروردگار شما پس هرکس هدایت شود پس جز این نیست که هدایت می‌شود برای خودش و هرکس گمراه شود پس جز این نیست گمراه می‌شود بر خودش و نیستم من بر شما به وکیل . و به مفاد دو آیه فوق است این آیات : سوره ۱۷ ، آیه ۱۵ - سوره ۳۹ ، آیه ۴۱ -

(۱) سوره ۱۰۴ آیه ۶

(۲) سوره ۱۰۵ آیه ۱۰۸

سوره ۴۱، آیه ۴۶ - سوره ۴۵، آیه ۵۱ پس با توجه به مفاد آیات مذکوره جای ابهام یا تردیدی باقی نمی ماند بر اینکه به قول خواجه حافظ علیه الرحمه :

"هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست"

اعوذ بالله من شرور انفسنا، یعنی "من شر الوسواس الخناس - الذی یوسوس فی صدور الناس - من الجنة والناس" باری کافی می داند موضوع بحث را در اینجا خاتمه دهد. العاقل یکفیه الاشارة.

تشبیه درجات معنوی به قیاس اوزان

در ابیات شماره ۱۳۱۱ تا ۱۳۱۹ درجات ذاتیات باطنی به اوزان، مقیاس شده است. یعنی وزن معنوی ذات حق به "یک من" ۲ و هفتت هریک "پنج سیر" و هفتوانه هر هفت "پنج سیر" و سایر یاران هم به اوزان نسبتاً کمتری نام برده شده اند. البته تشبیه تمثیلی است، به دلیل اینکه:

اولاً - بین جامعه بشری، معمول عرفی است که هر چیز عالی و دانی را به مقیاس سنگین و سبک اوزان تشبیه می نمایند.

ثانیاً - در این خصوص آیات قرآن مجید هم می فرماید: "والوزن یومئذ الحق فمن ثقلت موازینه فالولئک هم الفلحون - و من خفت موازینه و اولئک الذین خسرو انفسهم بما کانوا بایاتنا یظلمون - او ... فی جهنم خالدون" ۳ و سنجش در آن روز حق است پس آنکه سنگین شود تراوزیش آنانند رستگاران و آنکه سبک گردد تراوزیش پس آنانند که زیان کردند خویشتن را به آنچه بودند به آیات ما ستم می کردند - ... در دوزخند جاویدان" - "فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیه" ۴ - و اما من خفت موازینه فامه هاویه ۵ پس اما آنکه سنگین آید سنجشهایش پس او است در زندگی پسندیده و اما آنکه سبک آید سنجشهایش پس مادر او است هاویه.

ثالثاً - در گفتار بزرگان مسلک اهل حق هم این موضوع بسیار تکرار شده است. منجمه از کلام سرانجام حضرت شاه خوشین که کاکاردا به بابا فقیه خطاب می نماید: "فقیه بیبا تا ما و تو بهم برنیائیم - قیان بیاوریم میردان بیازمائیم - کدامین ما را کم کدام سرائیم - هر کدام وزنش سنگین آید او رهنمائیم. ایضاً: باهم نرنجیم - فقیه بیبا تا ما و تو یا هم نرنجیم - قیان بیاوریم میردان بسنجیم - هر کدام وزنش سنگین آید آن کوه گنجیم" ۶

بنابه مراتب، منظور از ذکر ابیات مورد بحث اینست: ذات حق که واحد کامل العیار

- (۱) سوره ۱۱۴، آیه ۴ تا ۶.
- (۲) یک من واحد اوزان قدیم ایرانی است. برای دانستن اجرای یک من به ستر واحد مقیاس اوزان و مسکوک قدیم ایران که در همین حاشیه آمده است رجوع شود.
- (۳) سوره ۸ و ۹ و سوره ۲۲۳، آیه ۱۰۲ و ۱۰۳.
- (۴) سوره ۱۰۱، آیه ۶ تا ۹.
- (۵) هاویه معانی مختلفه دارد از جمله: آخرین طیفه، دوزخ، مادر فرزندی کم کرده، مادر فرزند مرده.
- (۶) دفتر "د" صفحه ۵۵ و ۱۵۳، دفتر "ت" صفحه ۵۷، دفتر "ل" صفحه ۱۲۱، دفتر "م" صفحه ۱۷، دفتر "ن" صفحه ۴۳.

و بی نقص است به یک من تشبیه گردیده . سایر مقربین خدا هم برحسب قرب و بعد به حق و شدت و ضعف اشراق مقامات معنوی، هریک به وزن نسبی معینی (از سیر تا مثقال و از مثقال تا ذره) تشبیه شده‌اند . و آلا در مقام و مرتبه خداوند جل عظمه، مثال و مانند‌ی نیست تا اوزان و مقیاسی پنداشته شود .

غفلت از عقاب

بیت‌های شماره ۱۳۲۱ و ۱۳۲۲ راجع به غفلت از عقاب یاران حق‌جو اشعار دارد . البته احتمال ارتکاب خطا و عصیان اشخاص حق‌جو تا زمانی است که اقتضای طبیعت بشریت و هوای نفس حیوانیت، بر آنان امکان رخنه و غلبه داشته باشد، و موصل به حق نشده باشند . لیکن هرگاه موصوف به صفات انسانیت، و معطوف به مقام روحانیت و مشغوف به صیقل شفافیت و روشن به اشراق معنویت و موصل به کمال حقیقت شدند، معصوم خواهند بود . به همین دلیل هم مؤلف می‌گوید : "به روز شمردن به آخر حساب" زیرا آخر حساب، همانا آخرین مرحله کمال حق و حقیقت می‌باشد . یعنی دیگر و سوسه نفس شیطانی و تلبیس ابلیس ظلمانی در محوطه قلب نورانی آن کسان راه نخواهد یافت . کما اینکه حق تعالی در قرآن مجید (سوره ۱۵، آیه ۴۲) به ابلیس پلید خطاب می‌فرماید : "ان عبادی لیس لک علیهم سلطان الا من اتبعک من الغاوبین" به درستی که بندگانم نباشدت بر ایشان تسلطی مگر آنکه پیرویت کنند از گمراهی .

خلقت بشر از خاک

ابیات شماره ۱۵۳۳ تا ۱۶۲۷ راجع به خلقت بشر از خاک است . نظر به مستندات کتب مذهبی و روایات تاریخی و غایت اشتها، اثباتش محتاج به بحث و استدلال نیست بلکه عموم مردم بر ثبوتش متفقند . فقط به موضوع (زرده گل) و (سیاه گل) باید توجه داشت تا منظور مؤلف کتاب روشن گردد، و آن اینست :

بارها تذکر داده شده که دایره مدار گردش کاینات و خلقت موجودات روی پایه علت و معلول و سبب و مسبب قرار دارد و از طرفی، به قاعده علمی ثابت شده است که شیئیت هر شیئی و موجودیت هر وجودی به سبب دو جنبه منفی و مثبت یا طبایع متضاد صورت می‌گیرد . کما اینکه شهرت دارد آدم از چهار عنصر متضاد (آب، آتش، خاک، باد) به وجود آورده شده، و خلقت خاکی آن، بنا به حکمت اقتضای طبیعت از دو جنبه منفی و مثبت نور و ظلمت یا به عبارت دیگر، زرده گل و سیاه گل مخلوق گشته . زیرا همانطوریکه تا صفحه مسطحی به رنگ‌های متضاد مانند سیاه و سفید و غیره طراحی نشود نقشی پدید نمی‌گردد، و تا دو سیم منفی و مثبت به هم نپیوندند برق تولید نمی‌شود، تا روحی هم به آن شفافیت و رقیقیت یا جسمی به آن غلظت و کدورت به هم مزوج نشوند، حیات و ادراکی نخواهند یافت و امثال ذالک، بنابراین "زرده گل" به تشبیه همانا : روح مجرد رحمانی از عالم ملکوتی یا جبروتی است، و "سیاه گل" به تشبیه همانا : نفس اماره شهوانی از ماده و صورت عالم جسمی یا ناسوتی است که نتیجه امتزاجشان علاوه بر تأثیرات حیاتی و ادراکی، منشاء اعمال زشت و زیبای بشری نیز خواهد بود .

باری با این بیان مختصر، تصور می‌رود تا حدی معنی "زرده گل و سیاه گل" مفهوم شده باشد و برای توضیح بیشتر اکتفا به آیات قرآن مجید نمی‌شود که یکی از آن آیات اینست: "یا ایها الناس ان کنتم فی ریب من البعث فانا خلقناکم من تراب ثم من نطفه ثم من علقه ثم من مضغه مخلقه و غیر مخلقه لنبین لکم . . . الایه ۱" ای مردم اگر گمراه هستید در شک از رستاخیز پس ما آفریدیم شما را از خاک پس از قطره آب پس از خونی بسته پس از پاره گوشتی جویده تمام آفریده و تمام نآفریده تا بیان کنیم برای شما . . . الخ. و به مفاد همین آیه است این آیات: "سوره ۳، آیه ۵۹ - سوره ۱۸، آیه ۳۷ - سوره ۳۵، آیه ۲۵ - سوره ۳۵، آیه ۱۱ - سوره ۴۵، آیه ۶۷".

یأجوج و مأجوج

ابیات شماره ۱۹۸۵ تا ۲۰۲۱ راجع به عنق ۲، عوج - یأجوج ۳ مأجوج و عفریت است که به روایات مختلفی نقل شده است، از جمله همین روایت شاهنامه حقیقت می‌باشد. ولی قطع نظر از اختلافات روایات و صحت و سقم هر یک، قدر مسلم اینست که موجود بودن یأجوج و مأجوج و عفریت افسانه نیست زیرا در قرآن مجید صریحاً اسمشان آمده است. در آیه ۹۴ از سوره ۱۸ می‌فرماید: "قالوا یا ذالقرنین ان یأجوج و مأجوج مفسدون فی الارض فهل نجعل لک خرجا علی ان تجعل بیننا و بینهم سدا" یعنی گفتند ای ذوالقرنین بدرستی که یأجوج و مأجوج تسهکاری کنند در زمین پس آیا قرار دهیم برای تو هزینه بر آنکه بگذاری بین ما و ایشان بندی را. ایضاً در آیه ۹۶ سوره ۲۱ می‌فرماید: "حتی اذا افتحت یأجوج و مأجوج و هم من کل حدب ینسلون" یعنی تا اینکه گشوده شود یأجوج و مأجوج و ایشان در هر پشته‌ای سرازیر گردند. ایضاً در آیه ۳۹ از سوره ۲۷ می‌فرماید: "قال عفریت من الجن - انا اتیک به قبل ان تقوم من مقامک و انی علیه لقوی امین" یعنی گفت دیوی از جن، من می‌آورم ترا به آن پیش از آنکه برخیزی از جای خود و به درستی که من بر او هرآینه توانای امینم.

پس با توجه به آیات فوق الذکر و تفسیر مفسرین از آیات مزبور، یأجوج و مأجوج دو قبیله هستند از ذریه اولاد یاقث بن نوح (ع)، و عفریت هم دیوی بوده از طایفه جنیان که اسم او را به اختلاف روایات: صخر ۴، ذکوان ۵، کوزن ۶ نامند. اما موضوع کوه قاف و اژدر و عفریت مطلق (نه عفریت منقوله در سوره ۲۷ آیه ۳۹ قرآن)، صرفنظر از اینکه تاریخ درباره آنها چه قضاوت نماید، به اعتباری هم هر یک معما و رمز خاصی در بردارند. از اینکه کوه قاف را به قلب آدمی، و دیو را به نفس حیوانی،

- (۱) سوره ۲۲، آیه ۵.
- (۲) عنق: در اصل عون بوده، به غلط مصطلح مشهور به عنق شده است.
- (۳) مأجوج: در سبهای ۲۰۱۲ و ۲۰۱۳ بر وزن شعر جوج نوشته شده.
- (۴) صخر: عشر احماری (جلد هفتم، صفحه ۲۲۴، سطر ۳). مسج الصادقین (جلد دوم، صفحه ۴۴۴، سطر ۳).
- (۵) ذکوان: تفسیر مسج الصادقین (جلد دوم، صفحه ۴۴۴، سطر ۳).
- (۶) کوزن: تفسیر جامع السان طبری (جزء ۲۵، جلد نهم، صفحه ۱۶۱، سطر ۱۹) - کوزن: التسهیل (جلد دوم، صفحه ۹۶، سطر ۱۲).

و اژدر را به هوا و هوس شیطانی، و عفریت^۱ را به دنیای دنی تشبیه گردیده - چونکه سیمرغ روح ملکوتی، بر قلعه کوه قاف قلب ناسوتی، برای سیر تکامل عالم لاهوتی جای دارد - از اینرو، نفس دیو سیرت، به صفت اژدر پست فطرت، به تبعیت عفریت دنائیت، حلقه وار اطراف ضمیره، قلب را از راه خصومت ذاتی^۲ چنبر زده تا فرصت گمراه کردن و به دام آوردن سیمرغ سعادت را پیدا نماید - آنگاه اگر نور ایمان، بر ظلمت کفر و طغیان، غلبه یافت^۳ که سد سکندری^۴ است در مقابل حمله یاجوج و ماجوج معاصی بشری، و اگر مغلوب گردید، باید گفت وای بر آن گمراهی و بیخبری.

ازدواج شیث و هوش با حوری

ابیات شماره ۲۲۴۵ تا ۲۲۹۴ راجع به حور زن شیث (ع) و حوری زن هوش (ع)^۵ است. در بادی امر چنین به ذهن متبادر می شود، این دو حوری همانا از جنس حوریان جنت اند، یعنی آنانکه خداوند وعده از دواجشان در قرآن به ساکنین جنت داده است که می فرماید: "و زوجنا هم بحور عین"^۶ و همسر آوردیمشان به حور سفید پوست و چشم درشت. اما در اینجا لازم به توضیح است تا دانسته شود:

اولاً - حوریان عالم اعلی از مجردات هستند که فارغ از مقتضیات طبیعت عالم ناسوتی می باشند.

ثانیاً - ساکنین جنت هم کسانی هستند که از ماده و صورت قالب جسمانی و لذائذ شهوانی جدا گشته، توسط عروة الوثقی پیوند ایمان، به عالم اخروی پیوسته و مقیم جنة - الموءای حقیقت شده اند.

ثالثاً - موءانست بین آن حوریان و ساکنان جنان، صوری و مادی نیست، بلکه یک نوع نشأه معنوی است که به گفتن نیاید.

رابعاً - کسانی به آن نشأه نایل آیند که به حکم "کل نفس ذائقة الموت"^۷ مزه سكرات موت را در این عالم دنیوی چشیده، آنگاه پس از دخول در بهشت جاویدان، دیگر برگشت به جهان و مردن نداشته باشند. حال آنکه حضرتان شیث (ع) و هوش (ع) هر چند مقام شامخ نبوت را داشته اند، ولی مزه مرگ مرحله عالم مادی را در آن وقت نچشیده بوده اند تا حائز شرایط باشند. چنانکه شاهد شرائط مذکوره، این آیات از قرآن مجید است:

"ان المتقين في مقام امين - في جنات و عيون - يلبسون من سندس و استبرق متقابلين - كذلك و زوجناهم بحور عین - يدعون فيها بكل فاكهة امنين - لا يذوقون فيها الموت الا الموته الا ولى و وقیهم عذاب الجحيم - فضلاً من ربك ذالك هو الفوز العظيم"^۸ یعنی

- (۱) در اسحا عفریت تشبیهی مفسور است نه عفریت مذکوره در قرآن.
- (۲) خصومت ذاتی: به نحوای قوله تعالى "ان الشيطان للاسان عدو من" سوره ۱۲ آیه ۵.
- (۳) به مصداق قوله تعالى "ان عادى لیس لك عليهم سلطان" سوره ۱۵ آیه ۴۲.
- (۴) راجع به سد سکندری به سوره ۱۸ آیه ۹۴ رجوع شود.
- (۵) راجع به حوری زن هوش، سب شماره ۲۲۸۲.
- (۶) سوره ۴۴ آیه ۵۴ - سوره ۵۲ آیه ۲۵.
- (۷) سوره ۱۸ آیه ۱۸۵.
- (۸) سوره ۴۴ آیه های ۵۱ تا ۵۷ - و به همین معاد است: سوره ۵۲ آیه ۲۵ و سوره ۵۵ آیه ۷۲ و سوره ۵۶ آیه ۲۲.

به درستی که پرهیزکارانند در جایگاهی آرام در باغها و چشمه سارهایی و بیوشند از دیبای رفیق و دیبای ضخیم که روبروی هم باشند همچنین و همسر آوردیمشان به زنان سفید اندام و فراخ چشم می خوانند در آن به مهر میوه ای ایمن شدگان نچسند در آن مرگ را جز مرگ نخستین و نگهداشت ایشان را از عذاب دوزخ فزونی از پروردگارت اینست آن رستگاری ."

ضمناً این نکته هم ناگفته نماند: گرچه خداوند قادر متعال است و قدرت تبدیل مجردات را به مادیات و یا بالعکس دارد، به عبارتی آخری هرچه اراده کند آنرا کن فیکون می-شود زیرا "ان الله علی کل شیئی قدیر" معذک مشیتش آنست هیچوقت امرش برخلاف مقررات و انتظامات طبیعت تعلق نمی گیرد.

بنا به مراتب، از مجموع مفاد ابیات ۲۲۴۵ تا ۲۲۹۴ چنین استنباط می شود: مؤلف هم حوریان مورد بحث را از جنس حوریان بالخصوص بهشتی نمی دانسته است، به دلیل اینکه در بیت ۲۲۸۵ گفته شده "پری بود آن حور ثانی به نام" نه حوری بهشتی. و در بیت ۲۲۸۹ گفته شده "پری زاده چون شد ز آنها پدید" نه حوری بهشتی. و در بیت ۲۲۹۳ گفته شده "چو حور و ملک آن گروه آفرید" یعنی مانند حور و ملک بوده نه از جنس حوری و ملائکه. فلذا ممکن است، بلکه هیچ بعید نیست آن دو حوری از جنس پری مقابل جنیان بوده اند، یا نوعی از مخلوق آن عصر شبیه به پری بوده اند و یا از حیث محسنات اخلاقی و صورت و سیرت فطرتی مقام حوریان بهشتی را داشته اند. به مهر تقدیر، والله اعلم بالصواب.

اصحاب کهف

ابیات ۳۲۰۴ تا ۳۲۱۴، همچنین ابیات ۷۳۵۶ تا ۷۳۷۶ در موضوع اصحاب کهف و گواهی مظهراتشان به هفتوانه در پردیور، اشکالی به نظر رسید. لذا اینک طرح اشکال و حل آنرا ذیلاً یادآور می شود:

اشکال آنکه، در ابیات ۳۲۰۴ تا ۳۲۱۴ اسامی اصحاب کهف را شش تن مرد به اضافه یک سگ به نام قطمیر نوشته است که مظهر آن شش تن مرد، با شش مرد از هفتوانه تطبیق داده، یعنی ششمین مرد اصحاب کهف به نام مرنوطس با ششمین مرد از هفتوانه به نام شیخ شهاب (مخفف شیخ شهاب الدین) منطبق گشته. در اینجا سگ اصحاب کهف که در بیت ۳۲۱۴ مذکور گردیده، بدون ذکر مظهر است. لیکن در ابیات ۷۳۵۶ تا ۷۳۷۶ اصحاب کهف را پنج تن مرد به اضافه سگ مزبور به حساب آورده که با تطبیق مظهرشان به شش نفر مرد هفتوانه، نتیجتاً سگ اصحاب کهف شیخ شهاب الدین می شود. این اختلاف از چیست؟

حل اشکال چنین است: چنانکه خود مؤلف اشاره نموده، روایات مختلفه راجع به تعداد اصحاب کهف وجود دارد، منجمله در قرآن مجید سوره ۱۸، آیه ۲۲ می فرماید: "بزودی گویند سه تنند - چهارمی شان سگشان - و گویند پنج تنند ششمی شان سگشان (رجماً للغیب) - و گویند هفت تنند هفتمی شان سگشان - بگو پروردگار من داناتر است به عده شان - و نمی داند تعدادشان مگر کمی (مگر بعضی)". و به روایات صاحب مدارک نقل

از حضرت علی (ع) می‌فرماید^۱ "اصحاب کهف شش تنند به‌اضافه سگشان" که ابیات ۳۲۰۴ تا ۳۲۱۴ متکی به این روایت است. و در کلام مسلک اهل حق هم که مأخذ و مستند کتاب شاهنامه حقیقت است می‌فرماید "پنج تنند به‌اضافه سگشان"^۲.

بنا به مراتب، طبق ابیات ۷۳۶۵ تا ۷۳۷۲، مؤلف تکیه به روایت اخیر نموده، یعنی پنج تن مرد به‌اضافه سگشان بوده‌اند که با شش مرد از هفتوانه انطباق یافته‌اند. از اینرو شیخ شهاب‌الدین در بیت ۷۳۷۵، قطمیر می‌شود نه مرنوطس مندرجه در بیت ۳۲۱۳. ضمناً توضیح می‌دهد که اسامی هفتوانه عبارتند از شش مرد مذکور در ابیات مورد بحث، به‌اضافه یک زن که دختر میر خسرو ملقبه به شیخ حبیب شه می‌باشد. کما اینکه هفتن هم عبارتند از شش مرد بایک زن به‌نام خاتونه رضیاری.

گناه و ثواب بشر و مکافات آن

ابیات شماره ۳۳۴۷ تا ۳۴۵۲ مفاداً چنین نتیجه می‌دهد که گناه و ثواب بشر، هر یک از لحاظ نفس عمل، در دنیا عکس‌العمل و در آخرت از لحاظ اطاعت امر حق یا عصیان از اطاعت امر، پاداش ابدی خواهد داشت. بدین توضیح:

اولاً - عکس‌العمل در دنیا، مانند "والسن بالنس والجروح قصاص"^۳ که مؤلف در بیت ۳۳۹۵ به آن اشاره نموده، به هر زمان و مکانی باشد، دیر یا زود، هرکس مکافات عمل خود را کما و کیفاً خواهد یافت.

ثانیاً - پاداش ابدی در آخرت، برای هرکس وقتی است (چنانکه مؤلف در این ابیات مورد بحث و ابیات نظائر آن به‌نام هزار و یک جامه و دون از آن نام برده، و حقیر در مبحث رجعت ارواح این حاشیه متذکر شده‌ام) که پس از طی هزار و یک عالم مراحل سیر تکامل (که به‌ضرب‌الاجل پنجاه هزار سال)، آنگاه در حساب حشر و نشر قیامت، نیکوکاران را بهشت ابدی و بدکاران را جهنم ابدی نصیب خواهد بود.

لذا اگر در بعضی موارد نظیر ابیات ۵۱۰۵ تا ۵۱۷۶ دیده می‌شود که اشاراتی به مکافات اعمال دنیوی توسط جسم، و تصفیه حساب عقاب و ثواب اخروی توسط روح شده، حمل بر نفی عقیده مؤلف از حشر و نشر ابدی نشود. زیرا مؤلف علاوه بر اینکه به‌موجب مفاد ابیات ۳۳۴۷ و ۳۴۵۲ مذکوره، فوق به‌حشر و نشر ابدی معتقد بوده، از اکثر ابیاتی که نیز با ذکر کلمه "محشر - حشر" مفهوم این معنی را ثابت می‌دارد، از جمله این ابیات

(۱) حبیب‌السر (صفحه ۵۴، سطر ۲).

(۲) راجع به حکایات اصحاب کهف یا اصحاب الرقیم در قرآن سوره ۱۸، آیه ۹ تا ۲۶ وارد است و در کتب تواریخ نیز مسطور است. از جمله در روضه‌الصفاء (جلد اول، چاپ اول، صفحه ۱۸۷، سطر ۲۱) و در حبیب‌السر (چاپ اول، صفحه ۵۳، سطر ۴۰) و در ناسخ - التواریخ (چاپ اول، جلد دوم، صفحه ۱۶۵، سطر ۲۶ و صفحه ۳۹۲، سطر ۱) می‌باشد. و نیز رقم که در آیه ۹ از سوره ۱۸ قرآن به آن اشاره شده که می‌فرماید: "ام حسب ان اصحاب‌الکهف والرقیم کانوا من ایا تنا عجباً". به‌طوریکه در ناسخ‌التواریخ (چاپ اول، جلد دوم، صفحه ۱۶۸، سطر ۱) اشاره دارد می‌فرماید: "اصحاب کهف گفتند از اینکه در غار خفتند - و اصحاب رقیم نامیدند از بهر آنکه امیراطور سلطانیاس شرح حال ایشان را در لوحی رقم کرده سبویخت ... الخ".

(۳) سوره ۵، آیه ۴۵.

تقدم و تاخر زمان اشخاصی که معاصر یکدیگر قرار داده شده‌اند

ابیات شماره ۳۵۴۰ تا ۳۵۵۰ و ۳۵۵۷ و ۳۵۵۸ و ۳۵۷۲ تا ۳۵۷۴ و ۳۵۷۹ و ۳۶۱۸ تا ۳۶۲۷ و ۳۶۴۵ و ۵۰۰۸ تا ۵۰۹۸ و ناظر آنها، راجع به حکایاتی است که ظاهراً انطباق موضوعی با تاریخ ندارند، زیرا گفته شده:

اولاً - حین الولادة حضرت علی (ع) بعضی از یارانش منجمله سلمان فارسی حضور داشته‌اند و سه شبانه روز، روزه‌دار بوده‌اند.

ثانیاً - زمانی که حضرت علی (ع) طفل بوده، سلمان فارسی منصب پرستاری و خدمتگزاری ایشان را به‌امر حضرت رسول (ص) عهده‌دار بوده. و حال آنکه طبق روایت تاریخی، سلمان فارسی سال اول هجرت در مدینه به‌خدمت حضرت رسول (ص) تشرف حاصل نموده و در آنوقت حضرت علی طفل نبوده، بلکه کمال رشد را داشته.

ثالثاً - بعض اشخاص معاصر یکدیگر قرار داده شده که معاصر نبوده‌اند، مانند حسین بن المنصور حلاج و مولانا جلال‌الدین محمد رومی^۱، که حسین بن المنصور در قرن چهارم و مولانا در قرن هفتم هجری می‌زیسته‌اند. و امثال و ذالک. لذا اگر فرض شود شاید مؤلف اشتباه کرده‌است، بعید به‌نظر می‌رسد، چونکه از سیاق سایر حکایات شاهنامه^۲ حقیقت مسلم می‌دارد مؤلف اطلاعات تاریخی کامل داشته است، لیکن قصدش اقتباس از کلام بزرگان اهل حق بوده و نخواستہ غیر از آنچه گفته شده چیزی از خود بگوید. و بزرگان دین هم در گفتارشان نظری به‌زمان و مکان و ترتیبات تاریخی نداشته‌اند، فقط ارتباط معنوی و تماس روحی بین اشخاص را ملاک اعتبار قرار داده‌اند. کما اینکه مشهور خاص و عام است: گویند در شش هزار سال^۲ قبل از ولادت حضرت علی (ع) شست عفریت را آن حضرت بسته است. همچنین روزه‌دار بودن سلمان و سایر یاران، حین‌الولادت حضرت علی (ع) و پرستاری سلمان از آن حضرت، هنگام طفولیت، و معاصر بودن حسین بن منصور حلاج با مولانا و غیره، همانا ارتباط روحی مراد است که در مقام معنوی صورت گرفته است، نه عالم صوری، تا منطبق با وقایع تاریخی باشد. چنانکه در بیت ۳۵۶۰ مؤلف، حضور داشتن و روزه‌دار بودن سلمان و یاران را هنگام ولادت حضرت علی (ع) به‌عالم معنوی تعبیر نموده که می‌فرماید:

"در آن عالم معنوی در طلب به‌روزه بدنند آن سه روز و سه شب".
ضمناً برای رفع تردید و اثبات مراتب بالا، توجه خوانندگان محترم را به‌کلام بزرگان مسلک اهل حق که در این خصوص مکرراً تکرار فرموده‌اند عطف می‌دهد تا در صورت لزوم مورد مطالعه قرار دهند. منجمله این ابیات منظومه^۲ کردی از حضرت شیخ امیر است:

اول - راجع به‌زمان کودکی حضرت علی (ع) بر دوش سلمان و شست عفریت بستن می‌فرماید: "هیچکس نرانا - سر شاه مردان هیچکس نرانا - سر قدرت بی‌داننده دانا -

(۱) فوت منصور سنه ۳۶۹ و فوت مولانا سنه ۶۷۳ هجری قمری بوده.

(۲) به‌روایتی شصت هزار سال.

وات و قرقره گذار ناما - سه‌سالگی بی و دوش سلمان - جوهرش و چم دیو مداجولان^۱ یعنی سر قدرت شاه مردان حضرت علی(ع) را هیچکس نمی‌داند - اوست داننده و دانای دانایان - اوست که به یکی از ماهیان دریا به نام قرقره^۲ می‌فرماید گذار آب را نشان دهد - اوست در سن سه‌سالگی که بر دوش سلمان بوده جوهرش به چشم دیو جولان می‌داد. البته منظورش از کلمه "جوهر" همانا "جوهر مقابل غرض"، و از کلمه "دیو" همان عفريت است بدین تفسیر: آن جوهر ذاتی روحی مقوم ماهیت جسم و جان، چنان جوهری است که از چندین هزار سال قبل از ولادت حضرت علی(ع) با همان صورت و هیكل علی(ع) به چشم دیو عفريت جلوه نموده، و با جولان دادن سمند قدرت، دو شست آن دیو را با لیف خرما بسته^۳، سپس در زمان حضرتش، شست بسته^۴ چندین هزار ساله^۵ عفريت را که گشودنش به قدرت کسی نبوده، به یک اشاره می‌گشاید.

دوم - راجع به معاصر بودن حسین بن منصور^۴ و مولانا ملای رومی، در کلامی به نام "دله داد تن"، حضرت شیخ امیر به سرگذشت حسین بن منصور اشاره نموده، تا آنجائی که می‌فرماید: "یا شمس تبریز یا ملای رومی - دست برداشت کتاب علم نجومی^۵". بهر تقدیر اگر بخواهم در خصوص ارتباط روحی جوهری بین اشخاص سخن گویم، مطالب طولانی خواهد شد، امید است خردمندان و محققان را به همین مقدار کفایت دهد.

چون اسامی قسمتی از عرفاء و حکماء و فضلاء و شعراء در شاهنامه^۵ حقیقت درج گردیده، اینک تا آنجائی که میسر بود، اسم هریک را با قید تاریخ سال وفاتشان و ذکر سال ولادت بعضی از آنان که سند تاریخی داشت، مع شماره^۶ ابیات مربوطه به آن اسامی، جهت مزید اطلاع به ترتیب تاریخ وفات هریک در جدول زیر، به حساب هجری قمری نگاشته می‌شود:

| اسامی | تاریخ فوت | تاریخ ولادت | شماره ابیات | ملاحظات |
|----------------------|-----------|-------------|-------------|---------------|
| ۱ سلطان ابراهیم ادهم | ۱۶۲ | ۹۷ | ۴۵۷۳ | یا ۱۶۶ وفات |
| ۲ شاه بدخشان | ۱۷۲ | - | ۵۲۴۴ | |
| ۳ شیخ جنید بغدادی | ۱۷۴ | - | ۵۰۲۸ | |
| ۴ ابایزید بسطامی | ۲۶۱ | - | ۵۰۱۳ | |
| ۵ شبلی بغدادی | ۳۳۴ | - | ۵۲۵۶ | |
| ۶ حسین بن منصور حلاج | ۳۶۹ | - | ۵۰۲۸ | |
| ۷ باباطاهر همدانی | ۴۱۰ | - | ۵۵۵۲ | |
| ۸ فردوسی طوسی | ۴۱۱ | ۳۲۳ | ۵۲۴۳ | یا ۳۲۴، ولادت |

- (۱) دفاتر کلام (دص ۰۲۰ ص ۰۱۲۸ ل ص ۰۲۴۹ م ص ۰۲۴۷).
- (۲) حکایت قرقره گرچه کمال اشتها را نزد اغلب اشخاص دارد، ولی در صورت لزوم سر به اسباب ۴۵۰۷ تا ۴۵۷۳ کتاب شاهنامه^۵ حقیقت رجوع شود.
- (۳) لیف خرما: پوست درخت خرما است، در عربی به آن رامسد گویند.
- (۴) در کلام فقط به اسم منصور اکتفا شده است.
- (۵) دفاتر کلام (دص ۰۱۹ ص ۰۱۲۹ ل ص ۰۲۴۶ م ص ۰۲۴۷).

| اسامی | تاریخ فوت | تاریخ ولادت | شماره ابیات | ملاحظات |
|--------------------------------|-----------|-------------|-------------|--|
| ۹ سلطان محمود غزنوی | ۴۲۱ | - | ۵۲۳۸ | ایاز معاصر سلطان محمود است (بیت ۵۲۴۱) |
| ۱۰ شیخ ابوالحسن خرقانی | ۴۲۵ | - | ۵۲۱۸ | |
| ۱۱ حکیم بوعلی سینا | ۴۲۷ | - | ۵۲۵۸ | یا ۴۲۸ وفات |
| ۱۲ حکیم ناصر خسرو دهلوی | ۴۳۴ | ۳۹۴ | ۵۲۵۵ | |
| ۱۳ ابوسعید بن ابی الخیر | ۴۴۰ | ۳۵۶ | ۵۲۵۴ | |
| ۱۴ حکیم عمر خیام | ۵۱۷ | - | ۵۲۵۶ | |
| ۱۵ احمد جامی | ۵۳۲ | - | ۵۲۵۴ | |
| ۱۶ عین القضاة | ۵۳۳ | - | ۵۵۶۱ | |
| ۱۷ حکیم سنائی | ۵۴۵ | - | ۵۲۱۵ | |
| ۱۸ انوری | ۵۷۵ | - | ۵۲۴۲ | |
| ۱۹ خاقانی | ۵۸۲ | ۵۰۰ | ۵۲۴۷ | |
| ۲۰ نظامی گنجوی | ۵۹۶ | ۵۳۵ | ۵۲۴۵ | تا ۵۹۹ به اختلاف وفات |
| ۲۱ مجدالدین بغدادی | ۶۰۶ | - | ۵۰۱۷ | |
| ۲۲ شیخ نجم الدین کبری | ۶۱۸ | - | ۵۰۱۶ | |
| ۲۳ شیخ عطار | ۶۲۷ | ۵۱۲ | ۵۵۵۹ | یا ۶۷۱ وفات و نیز شمس تبریزی معاصر مولانا است (بیت ۵۰۲۲) |
| ۲۴ مولانا جلال الدین محمد رومی | ۶۷۲ | ۶۰۴ | | |
| ۲۵ خواجه نصیرالدین طوسی | ۶۷۲ | - | ۵۵۵۷ | |
| ۲۶ شیخ صفی الدین اردبیلی | ۷۳۵ | ۶۵۰ | ۹۲۳۷ | |
| ۲۷ شاه نعمت الله ولی | ۸۳۴ | ۷۳۱ | ۶۱۳۳ | |
| ۲۸ کاتبی | ۸۳۸ | - | ۵۲۴۶ | |
| ۲۹ احمد - سید محمد نوربخش | ۸۶۹ | - | ۵۲۲۰ | |
| ۳۰ شاه عباس کبیر | ۱۰۳۸ | - | ۱۰۲۷۷ | |

توضیح آنکه اسم سلطان محمود غزنوی و شاه عباس کبیر در جزو طبقات فوق به این مناسبت آورده شده :

اولاً - سلطان محمود غزنوی به مناسبتی اسمش در کلام بزرگان مسلک اهل حق آمده است ، منجمله کلام " او شهر غزنه " ^۱ از شیخ امیر .

ثانیاً - شاه عباس نیز علاوه بر داشتن مقام سلطنت ، پیشوایی رشته طریقت شیخ

صفی‌الدین اردبیلی هم داشته است که به اصطلاح قزلباشیه، مرشد کامل نامیده می‌شده است.

توضیح دیگر آنکه ظهور شاه فضل ولی در قرن سوم (بیت ۴۹۹۳ و ۴۹۹۸) و ظهور بابا سرهنگ در قرن چهارم (بیت ۵۲۲۷) و ظهور شاه خوشین نیز در قرن چهارم (بیت ۵۲۶۰) و ظهور بابا ناوس در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم (بیت ۵۸۸۰) و ظهور حضرت سلطان اسحق در قرن هفتم (از بیت ۶۱۵۸ الخ) بوده است.

ضمناً در ابیات ۵۸۹۴ و ۵۸۹۶ تا ۵۸۹۸ و ۵۹۰۲ و ۵۹۷۷ و ۵۷۸۸، راجع به علی دلیوزا، که گفته شده: شوهر خاتونه گلی است، لیکن بعضی گویند پدر خاتونه گلی بوده^۱. بعضی هم گویند پدر و شوهر خاتونه گلی هردو مسما به علی دلیوزا هستند، اما یکی از آنان جزو یاران حضرت باباناوس به‌شمار آمده، بدون اینکه معلوم شود کدامیک می‌باشد. العلم عندالله.

هفت سردار ظلام

ابیات شماره ۳۷۱۱ تا ۳۷۱۳ و ۳۹۹۳ تا ۴۰۲۲ و ۴۰۳۶ تا ۴۰۴۵ و ۴۰۷۱ تا ۴۱۰۳ و ۵۹۴۲ تا ۵۹۴۷ و ۶۴۵۰ تا ۶۴۵۴ و نظائر آنها راجع به جزو طبقه^۲ ظلمانیان به‌شمار آورده شده‌اند، نه اینست که ذاتاً و به‌طور مطلق از اهل ظلام باشند، زیرا به‌طوری که در فصل هشتم این حاشیه تشریح گردیده، هیچ شیعی از نظر خلقت و ذات و ذاتیات بد نخواهد بود، مخصوصاً اشخاص مورد بحث از لحاظ شخصیت فردی و موقعیت اجتماعی شایسته^۳ هرگونه احترام هستند. همچنین اعمال نیک و پسندیده، و خدمات^۴ برجسته که از بعضی آنان نسبت به‌دین اسلام و جامعه^۵ اسلامیان انجام یافته، به‌جای خود محفوظ و قابل تقدیر است.

اینکه مؤلف به‌آنان چنین نسبتی داده، نه عقیده^۶ شخصی‌اش بوده، بلکه نقل قول دیگران از جنبه^۷ تاریخ‌نویسی و بیان منظور گویندگان است که گویند: "نظر به بعضی اعمال برخلاف حق و عدالت از آنان نسبت به علی (ع) و آل علی (ع) (اعم از بلاواسطه یا مع‌الواسطه) ناشی گردیده، و تطبیق آن اعمال با اعمال اشخاص اهل ظلم زمانهای قبل، موجب گشته تا نامبردگان مظهر و جامعه^۸ طبقه^۹ ظلام زمانهای قبل و بعد خود شوند". و آلا چنانکه گفته شد عقیده^{۱۰} باطنی مؤلف غیر از مفاد ابیات یاد شده^{۱۱} بالا است، بدین دلیل: چون مؤلف پدر بنده است و از نزدیک به عقیده و مرام ایشان آشنا و واقف هستم، از اینرو با کمال اطمینان معروض می‌دارد، هیچوقت هیچ موجودی را بد نمی‌دید و بد نمی‌گفت (که در موارد عدیده^{۱۲} شاهنامه^{۱۳} حقیقت هم همین عقیده را بیان می‌دارد) حتی همیشه اسم خلفای ثلاثه را با احترام بیان می‌نمود. خاصه مخالف سرسخت دوئیت و اختلاف بین اهل تسنن و تشیع بود.

الغرض نتیجه^{۱۴} غائی این موضوع به‌طور کلی آنست، هر کسی از بعضی جهات دارای اعمال نیک و از بعضی جهات دارای اعمال بد باشد، بدیهی است پس از حساب و کتاب روز رستاخیز و موازنه^{۱۵} گناه و ثواب، تکلیف قطعی و ابدی‌اش خداوند متعال به‌حکم عدالت

(۲) برهان الحق جاب سوم، صفحه ۴۱.

(۱) مانند خدمات ابابکر و منوچاه عمر رضی‌الله عنهما.

تعیین خواهد فرمود. بنابراین دیده، حق بین اهل حق، وجود ذاتی هر موجودی را نیک خواهد دید و از بدبینی و بدگوئی و بدخواهی مطلقاً می‌پرهیزد. والسلام.

توضیح واحد مقیاس و مسکوک قدیم ایران

در ابیات شماره ۶۶۵۳ و ۶۷۴۵ و ۸۰۲۸، گفته شده "یک من برنج کوفته". منظور از برنج کوفته یا برنج کوبیده آنست: پس از خارج کردن دانه‌های برنج از شالی (شلتوک) آنگاه به‌وسیله دنگ رزازی و غیره آن را سفید کرده قابل پختن نمایند. و یک من هم که واحد مقیاس وزن قدیم ایران می‌باشد با اجزای آن چنین است:

یک من^۱ = ۴۰ سیر یعنی ۳ کیلوگرم

یک سیر = ۱۶ مثقال = ۷۵ گرم

یک مثقال = ۲۴ نخود، و یک نخود = ۴ گندم متوسط

در ابیات شماره ۶۷۵۱ و ۶۷۶۶ و ۷۰۰۸ و ۸۰۳۸ و ۸۷۲۴ و ۸۷۴۰ و ۸۷۸۲ و ۸۸۸۲ و ۸۹۴۹ و ۸۹۵۲ و ۸۹۵۳ و ۸۹۵۵ و ۸۹۵۷ و ۸۹۶۰، از مسکوک: دو شاهی و چهار پول و یک‌هزار نام برده شده که لازم به توضیح است. لذا واحد مسکوک در ایران سابق چنین بوده:

۲۵ دینار = نیم شاهی یعنی یک پول

۵۰ دینار = یک شاهی یعنی دو پول

۱۰۰ دینار = دو شاهی یعنی چهار پول یا یک صنار

۲۰۰ دینار = چهار شاهی یعنی یک عباسی یا یک پناباد^۲

۱۰۰۰ دینار = یک هزار یعنی یک قران یا یک قروش

۱۲۵۰ دینار = یک ریال یعنی (یک قران و پنجشاهی) رواج داشته‌اند.

ولی فعلاً یکصد دینار یا یک ریال، به‌جای یک‌هزار دینار یا یک قران - و ده دینار به‌جای صد دینار - و پنج دینار به‌جای پنجاه دینار سابق رواج دارند. ضمناً متذکر می‌شود، چون در زمان حضرت سلطان اسحق، یک شاهی و یک قران به‌معیار نقره^۳ خالص (خام) رواج داشته، یعنی یک‌هزار دینار آن عصر به‌وزن یک مثقال نقره^۳ خالص بوده است، بنابراین نذورات مقرری از قبیل دو شاهی داود - و سرانه - و سر فطر - و نیاز پای جوز و امثال ذلک باید در هر زمان و هر مکان ارزش تسعیر یک مثقال نقره^۳ خالص به‌جای یک قران سابق محسوب نمود.

راجع به‌اصغر پسر اسکندر

اینکه در ابیات از شماره ۶۹۱۱ تا ۶۹۲۷ کتاب شاهنامه^۴ حقیقت حکایت از خواب هشیار شدن اصغر پسر اسکندر و به‌حضور حضرت سلطان اسحق شرفیاب شدن دارد، نزد بعضی مورد شبهه قرار گرفته است که گویند: "اسکندراولاد نداشته تا پسری به‌نام اصغر از

(۱) که عرفاً "یک من" سوزن سز گنه می‌شود.

(۲) یک ساوا هم می‌گویند.

آن باقی مانده باشد". برای رفع شبهه اینک معروض می‌دارد:

۱) چنانکه در کتاب تاریخ^۱ روضة الصفا و حبيب السیر و ناسخ التواریخ و شاهنامه فردوسی و سایر کتب تاریخی مضبوط است، پس از کشته شدن داراب بن داراب یعنی داراب ثانی، دخترش روشنگ به عقد ازدواج اسکندر درآمد، ثابت می‌دارد اسکندر دارای زن بوده. اما آیا اسکندر اولاد هم داشته است یا خیر؟ گرچه مورخین در این خصوص (اعم از منفی یا مثبت) چیزی ننوشته‌اند، ولی سکوت آنان دلیل بر نفی اولاد داشتن اسکندر نمی‌شود، بلکه شاهنامه فردوسی^۲ حکایت بر اولاد داشتن اسکندر دارد. زیرا در وصیت‌نامه اسکندر به مادرش نوشته شده:

گر آید یکی روشنگ را پسر
شود بی گمان زنده نام پدر
وگر دختر آید به هنگام بسوس
بپیوند با کودک فیلقوس
تو فرزند خوانش نه داماد من
بدو در جهان تازه کن یاد من
پس آبستن بودن روشنگ از اسکندر مدلل این خواهد بود که اسکندر اولاد هم داشته است.

۲) اگر اولاد داشتن اسکندر در تواریخ مستور مانده، شاید از لحاظ نظریات سیاسی و تعصبات نژادی مقتضای آن زمان بوده. کما اینکه اسکندر که پسر داراب اول یعنی داراب بن بهمن است و از دختر فیلقوس متولد گشته، معذک فیلقوس اسکندر را پسر خود خوانده. بنابراین هیچ بعید نیست، به همان علتی که نژاد ایرانییت اسکندر کتمان شد، وجود اصغر پسر اسکندر هم کتمان شده باشد.

۳) به طوری که از سیاق کلام مورخین و اهل تحقیق استنباط می‌شود، همچنین از روایان اخبار و احادیث منقول است، اشخاص به نام اسکندر متعدد بوده‌اند. مخصوصاً مفسرین، از سوره^۳ ۱۸، آیه ۸۳ تا ۹۷ قرآن مجید تفسیر می‌نمایند که اسکندر ذوالقرنین غیر از اسکندر رومی است. حتی ذوالقرنین هم کدام شخص معین است، باز نزد مفسرین محل اختلاف است. چنانکه در ناسخ التواریخ^۴ و طرائق الحقائق (تألیف مرحوم صدر شیرازی) تصریح نیز به این موضوع دارد. و از طرفی هم معلوم نیست که مؤلف شاهنامه^۵ حقیقت منظورش از بردن اسکندر کدام اسکندر است، زیرا در ابیات ۳۱۸۸ تا ۳۲۰۳ و ۶۹۱۱ تا ۶۹۲۷ که ذکر از اسم اسکندر دارد، مع الوصف اسمی از رومی نبرده است.

۴) حکایات و روایات شاهنامه^۶ حقیقت از اول تا آخر اقتباس از کلام بزرگان مسلک اهل حق می‌باشد. از جمله در این مورد هم کلام سرانجام^۷ راجع به ذکر مظهرات شاه ابراهیم و بابا یادگار می‌فرماید: "شاه ابراهیم فرماید: آمان او نظر - ابراهیمان آمان او نظر - سام سلسله - سد سکندر - چون شعله خورشید جهان گرت نهور - محمد شیرزاد بیم و خواو بیم خور - کاکام یادگار نه قوای اصغر" یعنی من که ابراهیم نام دارم سوابقم به نظرم آمد - هیبت و اهمیت سد اسکندر مانند شعله شعاع خورشید جهان را در برگرفت - و من

۱) روضة الصفا (ج۱ اول، جلد اول، صفحه ۲۳۹، سطر ۹) - حبيب السیر (ج۱ اول، صفحه

۷۲، سطر ۲۵) - ناسخ التواریخ (ج۱ اول، جلد اول، صفحه ۶۸، سطر ۲۶) - شاهنامه فردوسی (ج۱ خاور، جلد سوم، صفحه ۴۳۴، سطر ۱۷).

۲) شاهنامه فردوسی (ج۱ خاور، جلد چهارم، صفحه ۷۶، سطر ۲۲).

۳) ناسخ التواریخ (ج۱ اول، جلد اول، صفحه ۱۶۶، سطر ۹) محصوماً در سطر ۱۴ می‌نویسد: "پس روشن شد که ذوالقرنین جز اسکندر رومی است" - طرائق الحقائق (جزء اول از جلد اول، ج۱ اول، صفحه ۷۸، سطر ۷).

۴) مجمع الکلام: در کلام "او کوی سرانبدل... الخ" صفحه ۱۶۲، سطر ۱۵ تا صفحه ۱۶۴.

سطر ۱۳.

در مظهر سابق محمد شیرزاد بودم که در اینجا از خواب غفلت بیدار شده‌ام - و برادر من هم یادگار است که در سابق اصغر بوده .

بنا به مراتب، تصور می‌رود شبهه‌ای باقی نمانده باشد بر اینکه اصغر پسر اسکندر است - والسلام .

راجع به خوان باقی و خوان فانی و اشخاص تن خاک و روح خاک

ابیات شماره ۹۰۶۱ تا ۹۱۰۱، راجع به اشخاص باقی طلب و فانی طلب است . یعنی کسانی که طالب سرای آخرت باشند و رضایت خدای را فقط برای رضایت او (طلباً لمرضاة الله) جای آورند ، آنان را باقی طلب گویند . و کسانی که فریب لهو و لعب و مال و منال و زینت و تفاخر چند روزه ، زندگانی موقت دنیوی را بخورند و از منهیات نپرهیزند ، آنان را فانی طلب دانند . به‌فحوائی قوله تعالی : "فمن الناس من يقول ربنا اتنا فی الدنيا و ماله فی الاخرة من خلاق"^۱ یعنی و از مردم کسانی است گویند پروردگارا بده ما را در دنیا و نیستش در آخرت بهره‌ای . ایضاً می‌فرماید : "بل تؤءثرون الحیوة الدنيا - و الاخرة خیر و ابقی"^۲ یعنی بلکه برمی‌گیرند زندگانی دنیا را و آخرت بهتر است و پایدارتر است . و آیات دیگر هم^۳ در این خصوص وارد است ، طالبین می‌توانند به‌قرآن مجید مراجعه فرمایند .

مضافاً برای اثبات فنای دنیا و بقای عقبا کافست به‌همین دلیل حسی و مشاهدات عینی کون و فساد موجودات ، که هر بودی بعد از جندی نابود می‌شود ، و زادن و مردن هر ذی حیوة ، که هرکس زائیده شد بالاخره پس از مدتی می‌میرد ، توجه داشت . بنابراین احتیاج به‌افامه دلائل بیشتری نمی‌بیند ، فقط در اینجا چیزی که لازم به‌توضیح می‌داند ، همانا این نکات است : مؤلف در بیت‌های شماره ۹۰۸۸ و ۹۰۹۲ و ۹۰۹۴ اشعار داشته ، آن اشخاص فانی طلب ، به‌عبارة آخری آن هفتاد و دوهزار نفر مخصوص "تن خاک و روح خاک"^۴ هستند ، یعنی جسماً و روحاً قالب خاکی بی‌روحی می‌باشند که از جوهریت بقای روح بهره‌ای ندارند و همیشه در هر جامه‌ای موصوف به‌این سه صفت‌اند : ازدواج نخواهند کرد ، موی زرد و چشم کبودند .

لاجرم باید دانسته شود منظور مؤلف از نکات فوق‌الاشعار چیست ؟ آن اینست :

اولاً - گفته شده "تن خاک و روح خاک" ، یعنی روح این گروه هفتاد و دو هزار نفری به‌علت تمایل به خاکدان کثافت دنیوی ، مانند خاک منجمد ، در حال انجمادند و از ترشح فیاضیت واجب‌الوجود نمی‌توانند کسب فیض رحمت نمایند ، به‌دلیل آیه یاد شده " و ماله فی الاخرة من خلاق" . و الا اگر مطلقاً جسم بی‌روح باشند ، بقائی ندارند . بدیهی است اگر بقاء روح هم نباشد ، موضوع "بهر جامه شدن" مفاد بیت ۹۰۸۳ منتفی خواهد شد .

(۱) سوره ۲ ، آیه ۲۰۰ .

(۲) سوره ۸۷ ، آیه ۱۶ و ۱۷ .

(۳) از جمله سوره ۲ ، آیه ۲۰۱ و ۲۰۳ و سوره ۰۸ ، آیه ۲۸ و سوره ۱۸ ، آیه ۴۶ و سوره ۰۵۷ .

آیه ۲۰ و سوره ۰۶۴ ، آیه ۱۵ و غیره .

(۴) بابا آدمی هم نامده شده‌اند .

ثانیاً - ازدواج نکردن و موی زرد و چشم کبود بودن، کلیت ندارد تا توهم شود فقط شامل کسان مورد بحث می‌شود، بلکه قاعده، منطقی عموم خصوص مطلق در آن جاریست. یعنی هر شخص "تن خاک و روح خاک" به‌این سه صفت موصوف است، ولی هر دارنده، این سه صفت ممکن است تن‌خاک و روح خاک نباشد، چنانکه خیلی از اشخاص ازدواج نکرده و موی زرد و چشم کبود بوده و هستند و خواهند بود، معذالک نیکو سرشت و پاک طینت بلکه از طبقه، انبیاء و اولیاء محسوبند.

اصطلاحات خاص

(۱) در بیت ۱۰۰۳۱ و ۱۰۰۳۲، لغت "چَنجَه" به‌معنی هسته و تخمه هر دو آمده، لیکن در اینجا تخمه، خریزه مراد است.

(۲) در بیت ۱۰۰۷۵، لغت "پالهنگ" به‌معنی رسن یا ریسمانی است که اسب خالی از سوار را بدان کشند. چنانکه لغت پالنگ که از اصل "پاهنگ" می‌باشد، به‌معنی کفش چرمی آمده است. ولی اصطلاحاً آنکه: از قدیم مرسوم بوده هرگاه کسی می‌خواست درمقابل معبود یا معبد یا شخص بزرگتر از خود برای انقیاد یا عفو تقصیرات یا حاجات مهمه پناهنده شود، منتهی درجه، خضوع و خشوع و فروتنی و جَزَع و فَزَع آن بود که پالهنگ را مانند حیوان به‌گردن بسته، آنگاه با سر و پای برهنه شرف حضور یافته، به‌سجود رود. یا جفتی پالهنگ (پاهنگ) را بر از خاک کرده، به‌گردن آویخته، با سر و پای برهنه و حالت رکوع در خدمت ایستد.

(۳) در بیت ۱۰۴۵۳ لغت "شعیر" معانی متعدد دارد، از جمله به‌معنی "جو" و "جزء" واحد از اجزاء کل "هر دو آمده، ولی در اینجا "جزء" واحد" مراد است، زیرا در عرف بعضی از بلاد معمول است هر رقبه و هر شیئی را به شش‌دانگ و هر دانگی به شانزده شعیر تقسیم می‌نمایند که مجموع اجزای شش‌دانگ ۹۶ شعیر می‌شود.

اختتام

حمد مر خدایراست، که بعون الله تعالی توفیق حاصل شد، با این عدم بضاعت علمی و فهم ضعیف و انشاء نارسا و قلم ناتوان، آنچه از رموز مطالب مشکله "شاهنامه" حقیقت" یا "حق الحقایق" تالیف مرحوم حاج نعمت الله، فهمیده بودم و اقتضای نگارش داشت، به نام "حاشیه حق الحقایق" توضیح و حل و فصل نمودم. و از آنچه هم میسر نشد پوزش می طلبم، زیرا "لیس للانسان الا ما سعی".

در خاتمه از خوانندگان محترم مستدعی است اگر از مفاد حاشیه مزبور ایرادی وارد دیدند یا از مطالب متن کتاب شاهنامه اشکالی به نظرشان رسید که بنده متوجه نشده باشم، لطفاً مستحضرم فرمایند - والله المستعان بالتوفیق.

بتاریخ اول خرداد ۱۳۴۶ شمسی

الاحقر - نور علی الهی

فهرست مطالب

| صفحه | عنوان |
|------|--|
| ۱ | پیشگفتار |
| ۳ | شاهنامه حقیقت |
| ۵ | — بوجود آمدن آدم ابوالبشر |
| ۶ | — ذکر نام پیامبران از آدم تا خاتم و داستان هاروت و ماروت |
| ۹ | — ذکر شاهان پیشین تا زمان خاتم الرسل |
| ۱۲ | — ذکری از حکمای پیشین |
| ۱۳ | — مراحل چهارگانه دین |
| ۱۴ | — سه نوع خلقت |
| ۱۷ | — دوازده امام شیعه |
| ۱۷ | جزو اول از جلد اول — مسمی به فردوس |
| ۱۹ | — داستان ایجاد شدن یاران پاک و ظاهر شدن ذات حق |
| ۲۱ | — داستان در شرح حال ناظم، المولفه |
| ۲۱ | — ساقی نامه |
| ۲۲ | — مناجات |
| ۲۲ | — ساقی نامه مناسب |
| ۲۳ | — حکایت خلقت شدن جبرئیل |
| ۲۶ | — حکایت خلقت شدن مابقی مردان خدا |
| ۲۷ | — حکایت مردان خدا و طلب نمودن حق را در بقا |
| | — حکایت اینکه خداوند تعالی مردان حق را از گردش مظهر به مظهر آگاه ساخت |
| ۳۵ | و اتمام حجت با آنان فرمود |
| ۳۳ | — حکایت ظاهر شدن ذات "یا" به جامه خاوندگار و بیان بست نمودن با یاران |
| ۳۳ | — حکایت شرط و بیعت روز ازل که خداوند تعالی با مردان مقرب فرمودند |
| ۳۴ | — حکایت قربانی کردن گاو گوزن |
| ۳۵ | — حکایت بنا شدن دو جهان به فرمان خداوند تعالی به وعده شش روز |
| ۴۵ | — حکایت اینکه خداوند متعال بعد از خلقت ذرات، دیو و جن را از نار آفرید |
| ۴۹ | — حکایت خلقت شدن آدم و حوا |
| ۵۲ | — حکایت اینکه روح به قالب حضرت آدم نزول فرمود و آدم حتی گردید |
| ۵۵ | — داخل شدن آدم و حوا در جنت |
| ۵۶ | — حکایت گفتگوی ابلیس با خداوند تعالی در وقتی که مردود شده بود |
| ۵۸ | — ذکر خلقت شدن حوا |
| ۵۹ | — حکایت گندم خوردن آدم و حوا، از جنت خارج شدن آنها به حکم خداوند تعالی |

- ۶۱ - حکایت توبه قبول شدن آدم به درگاه حق تعالی
- ۶۳ - قابیل و هابیل
- ۶۸ - ذکر خلقت شدن شیث پیغمبر
- ۷۰ - داستان ادريس
- ۷۱ - مبعوث شدن نوح ناج به پيغمبری
- ۷۲ - داستان کشتی ساختن نوح
- ۷۲ - ظاهر گشتن طوفان به امر حق تعالی
- ۷۳ - داستان پور عجوزه
- ۷۵ - حکایت مبعوث شدن حضرت هوت (ع) به پیغمبری بر قوم عاد
- ۷۵ - داستان شداد
- ۷۷ - حکایت مبعوث شدن حضرت صالح به امر پیغمبری بر قوم ثمود
- ۷۸ - حکایت مبعوث شدن ابراهیم خلیل الله به امر پیغمبری
- ۷۸ - داستان نمرود مردود و تیرانداختن او به حق و دود
- ۸۴ - حکایت فنا شدن قوم لوط به فرمان خداوند تعالی
- ۸۶ - حکایت حضرت اسحاق و حضرت یعقوب
- ۸۷ - حکایت حضرت ایوب
- ۸۸ - ذکر پادشاهی ضحاک ناپاک به طور اختصار
- ۸۸ - حکایت شیث پیغمبر
- ۸۹ - حکایت ظهور و خروج حضرت موسی به امر خدا
- ۹۰ - حکایت حزقیل پیغمبر
- ۹۰ - حکایت الیاس پیغمبر
- ۹۱ - حکایت ذوالکفل پیغمبر
- ۹۱ - حکایت شعوثیل پیغمبر
- ۹۲ - حکایت داود پیغمبر
- ۹۲ - ذکر پادشاهی حضرت داود
- ۹۳ - حکایت پادشاه شدن حضرت سلیمان
- ۹۳ - ذکر پادشاهی کیخسرو
- ۹۴ - حکایت مجملی از پادشاهی بهمن
- ۹۵ - حکایت پادشاهی اسکندر
- ۹۵ - حکایت اصحاب کهف
- ۹۶ - ذکر اسامی سایر پیغمبران بنی اسرائیل
- ۹۶ - حکایت عزیز پیغمبر (ع)
- ۹۶ - داستان ظهور حضرت عیسی روح الله
- ۹۷ - حکایت دوازده حواریون حضرت عیسی (ع)
- ۹۸ - حکایت جزیح
- ۹۸ - حکایت جرجیس پیغمبر
- ۹۹ - حکایت شمسون عابد
- ۱۰۱ - جزو دوم از جلد اول - مستقی به رضوان

- ۱۰۳ ساقی نامه
 - حکایت ظهور حضرت خاتم النبیین محمد رسول الله (صع) با غلامان حق
- ۱۰۶ در شریعت
- ۱۰۷ ذکر ظهور شاه اولیا علی مرتضی
- ۱۰۸ ذکر ولادت حضرت خاتم نبوت (صع)
- ۱۰۸ ذکر بعثت حضرت محمد رسول الله به پیغمبری
- ۱۰۹ ذکر ولادت حضرت علی مرتضی
- ۱۱۲ حکایت اژدر کشتن شاه دین در گهواره
- ۱۱۳ اسامی هفت سردار ظلمت (و ۲۸ تن کمر بستگان)
- ۱۱۵ حکایت آنکه مرتضی علی دین احمد را رواج فرمودند
- ۱۱۷ حکایت معراج رفتن رسول خدا (صع)
- ۱۲۱ حکایت هشت نفر سردار ظلام
- ۱۲۴ معاویه علیه اللعنه
- ۱۲۴ ذکر شهادت حضرت علی مرتضی
- ۱۲۵ ذکر احوال امام حسن مجتبی
- ۱۲۷ حکایت مظهرات دوازده امام و شاه بهلول
- ۱۲۸ حکایت شاه بهلول
- حکایت معامله زن خلیفه با حضرت بهلول که بهشت را از صداقت خود به
- ۱۳۱ حق دریافت
- حکایت سلطان محمود پاتل و ابراهیم ادهم و نصیر که سر حلقه اهل طریقت
- ۱۳۳ هستند
- ۱۳۴ حکایت سلطان محمود پاتل که در روز ازل بنای طریقت از او شده است
- ۱۳۵ حکایت نصیر
- ۱۳۷ حکایت سلطان ابراهیم ادهم
- ۱۴۴ حکایت ساج نار
- حکایت اینکه ذات پادشاه به جامه انسان نازل شد و در صفت شاه فضل ظاهر
- ۱۴۸ گردید
- ۱۴۹ حکایت منصور
- ۱۵۱ حکایت نسیمی
- ۱۵۳ حکایت ترک سر
- ۱۵۳ حکایت زکریا
- ۱۵۴ ذکر شاه سید جلال الدین که بعد از شاه فضل تاجدار شد
- ۱۵۴ حکایت بابا سرهنگ با غلامان او
- ۱۵۵ حکایت دوره سلطان محمود غزنوی
- ۱۵۵ حکایت شاه رضا که در هندوستان ظاهر شد
- ۱۵۶ حکایت شاه خوشین با غلامان که در لرستان ظاهر شد
- ۱۶۸ حکایت شیخ عطار
- ۱۷۱ حکایت بابا ناوس

- جزو اول از جلد دوم - مسمی به خلد ۱۷۹
- مناجات ۱۸۱
- حکایت ظهور ذات حق به جامه حضرت سلطان سهاک و بنای آیین حقیقت ۱۸۳
- حکایت لشکر کشیدن فادره ناپاک بر سر حضرت سلطان سهاک و فنا شدن او ۱۹۴
- حکایت طلب نشستن هفت نفر قول طاس ۱۹۶
- حکایت کوچ کردن حضرت سلطان با غلامان به پردیور ۲۰۰
- ذکر قربانی کردن کله زرده ۲۰۰
- حکایت از خواب هشیار شدن اصغر پسر اسکندر و به درگاه سلطان آمدن و ملقب شدن به یار احمد ۲۰۳
- حکایت قرار گرفتن حضرت سلطان در پردیور ۲۰۷
- حکایت پیر میکائیل دودانی ۲۰۷
- حکایت پیر میکائیل ۲۰۹
- حکایت میر خسرو ۲۱۲
- حکایت فنا شدن یار احمد ۲۱۳
- حکایت آمدن چهل تن به درگاه شاه و قسمت خواستن از قربانی ۲۱۵
- حکایت فنا شدن حسن دیوانه و به جامه هیبت ظاهر شدن ۲۱۶
- حکایت عالی قلندر ۲۱۶
- حکایت غلامان که کلیم الله می باشند ۲۱۷
- ذکر طبقات یاران سلطان ۲۱۸
- طبقه اول اسامی هفتن مقرب ۲۱۸
- طبقه دوم هفتوانه ۲۱۸
- طبقه سیم یاران قول طاس ۲۱۸
- طبقه چهارم اسامی هفت سردار که هریک بر جماعتی مهتر هستند ۲۰۹
- طبقه پنجم چهل چهلتنان ۲۲۰
- اسامی هفت خادم جمع حقیقت که در زمان سلطان مقرر شده ۲۲۰
- اسامی هفت یساول ۲۲۰
- اسامی هفت سقای جمع حقیقت که در زمان سلطان مقرر شده ۲۲۰
- اسامی هفت فراش جمع حقیقت ۲۲۱
- اسامی هفت خلیفه که در جمع نذر قسمت می نمودند ۲۲۱
- حکایت خلیفه شاه شاه که آخر ملقب به شاه شک شد ۲۲۱
- اسامی هفت نفر سازنده های جمع یاری ۲۲۲
- اسامی هفتاد و دو پیر که هریک در ولایتی هشیار شدند و به حضور سلطان سهاک مشرف شدند ۲۲۲
- حکایت درّه شش ۲۲۳
- داستان عالی قلندر ۲۲۵
- حکایت پیر اسماعیل ۲۲۶
- حکایت پیر میکائیل دختر خود را به نیاز دادن به حضرت سلطان ۲۲۷
- حکایت بوجود آمدن بابا یادگار ۲۲۸

- ۲۲۸ حکایت بوجود آمدن شاه ابراهیم
 - حکایت اینکه حضرت سلطان در عالم غیب خود را به حاجی بکتاش ظاهر
 فرمود ۲۲۹
- ۲۳۲ برقراری پیر و دلیل و خاندانهای هفتوانه ۲۳۲
- ۲۳۵ آداب سرسپردن ۲۳۵
- ۲۴۳ حکایت شیخ رشید که آخر ملقب به شیخ رش یعنی روسیاه شد ۲۴۳
- ۲۵۰ حکایت پیره زن و قاویت او ۲۵۰
- ۲۵۲ حکایت کُشتی گرفتن میر با داود ۲۵۲
- ۲۵۴ حکایت گلیمه کول و دو شاهی داود ۲۵۴
- ۲۵۹ حکایت مست شدن پیر بنیامین از باده^۱ نور ۲۵۹
- ۲۶۲ حکایت یوسف برهنه که با داود برادر اقراری بود ۲۶۲
- ۲۶۶ حکایت شاه صفی اردبیلی ۲۶۶
- ۲۶۸ حکایت پیره زن که مادیانش گم شده بود ۲۶۸
- ۲۶۹ حکایت عابدین ۲۶۹
- ۲۷۶ حکایت حاجی عثمان پاره‌ای که از هستی خود فنا شد ۲۷۶
- جزو دوم از جلد دوم - مستقی به جنان ۲۸۱
- ۲۸۳ متولد شدن حضرت شاه ابراهیم در خانه سید محمد ۲۸۳
- ۲۸۴ حکایت قُشچی اوغلی ۲۸۴
- ۲۸۵ حکایت شیخ جنید ۲۸۵
- حکایت دعادادن آبگوشت قربانی نیم پخته از روی مصلحت به فرموده^۱
- ۲۸۷ حضرت شاه ابراهیم ۲۸۷
- ۲۹۰ حکایت شاه ابراهیم با عبدال نازار ۲۹۰
- ۲۹۴ حکایت شاه ابراهیم و بابایادگار ۲۹۴
- حکایت دوره میره‌بگ بن شاه ابراهیم و ذکر احوال سید خاموش که اسم او
 اکابر بود ۲۹۵
- ۲۹۶ حکایت خان احمد پسر میره‌بگ ۲۹۶
- ۲۹۶ حکایت برقرار شدن خاندان بابا یادگار ۲۹۶
- حکایت رحلت کردن بابایادگار و به‌جامه^۱ شاه اسماعیل بهادرخان صفوی طاهر
 شدن ۲۹۷
- ۲۹۷ حکایت شاه عباس صفوی ۲۹۷
- ۲۹۸ حکایت ذوالنور ۲۹۸
- ۳۰۰ حکایت بابا جلیل ۳۰۰
- ۳۰۰ حکایت سید محمد نوربخش ۳۰۰
- ۳۰۱ حکایت محمد بگ ۳۰۱
- ۳۰۲ حکایت آتش‌بگ بن محمد بگ ۳۰۲
- ۳۰۲ حکایت سید فرضی و شیخ امیر که با آتش‌بگ معاصر بودند ۳۰۲
- ۳۰۳ حکایت سید فرضی ۳۰۳
- ۳۰۴ داستان هنرنمایی آتش‌بگ و سید فرضی ۳۰۴

- ۳۰۴ حکایت شاه و بسفلی
- ۳۱۰ حکایت شاه ابازتان که در هندوستان ظاهر شد
- ۳۱۱ حکایت شاه حیاس ثانی و ظاهر شدن او در خانه عیسی بساکانی
- ۳۱۳ حکایت باباحیدر
- ۳۱۷ خاندان شاه حیاس
- ۳۲۰ ذکر تکیه‌نشینهای خاندان شاه حیاس
- ۳۲۰ حکایت مجملی از احوال ناظم
- ۳۲۰ حکایت هفت پشته شاه حیاس
- ۳۲۲ روش حق پرستی
- ۳۲۴ بنیاد تالیف شاهنامه حقیقت (حق الحقایق)
- ۳۲۵ بی‌وفائی دنیا و دامهای آن
- ۳۲۸ حکایت دوره هفت پشته شاه حیاس
- ۳۲۸ حکایت آقا سید احمد بن سید رستم
- ۳۳۰ حکایت آقا سید عباس
- ۳۳۱ حکایت محمد شاه قاجار
- ۳۳۳ حکایت طالب بودن محمد شاه به دیدار آقا عباس
- ۳۳۵ وارد شدن آقا عباس به دربار محمد شاه
- ۳۳۶ شک آوردن درباریان به آقا عباس و رام شدن دو شیر گرسنه
- ۳۳۷ سرسیردن محمد شاه و مقرر نمودن مواجب
- ۳۳۹ حکایت کلبعلی خان و مرید آقا عباس شدن
- ۳۳۹ ذکر معجز کردن آقا عباس در شهر بغداد
- حکایت آقا عباس که ایل نانکلی را در عالم غیب از دست سپاه ترکمان نجات داد
- ۳۴۱
- ۳۴۲ اسامی غلامانی که در آن زمان بودند
- ۳۴۴ حکایت مجملی در باب ظهور فرمودن تیموریان یاران
- ۳۴۴ حکایت آقا سید احمد ثانی ابن آقا سید عباس
- ۳۴۵ سرگذشت تیموریان یاران
- ۳۴۵ حکایت شهید شدن تیموریان یاران
- ۳۴۸ شهادت تیموریان یاران
- ۳۴۹ آشکار شدن تیمور ثانی
- ۳۵۱ حکایت تیمور ثانی که مظهر شاه ابراهیم و مصطفی مهمان بود
- ۳۵۱ زنده کردن تیمور ثانی پسر فتح‌الله خان را
- ۳۵۲ زندانی شدن تیمور ثانی توسط حاکم کرمانشاه
- ۳۵۴ حکایت باقی ایام آقا سید احمد ابن آقا عباس
- ۳۵۵ حکایت آقا سید ایازخان اخوی آقا سید احمد
- ۳۵۶ حکایت آقا سید اسماعیل خان بن آقا سید ایازخان
- ۳۵۸ حکایت دوره آقا سید عبدالحمید خان ابن آقا سید اسماعیل خان
- بعد از رحلت آقا سید اسماعیل خان در سنه ۱۳۱۸ ه. ق. آنچه روی داده

- ۳۵۹ به اختصار
 ۳۶۲ - احوالات ناظم
 ۳۶۷ جزو پنجم - مستی به نعیم
 ۳۶۹ - در وصف ذات پروردگار
 ۳۷۰ - لابه و رجای ناظم به درگاه الهی
 ۳۷۲ - بی وفائی دنیا و شکوه از چرخ گردون
 ۳۷۵ - به معما و رمز اصل کلام گفته شده
 ۳۷۵ - جواب معما
 ۳۷۷ - شکایت از نفس دون و مخلوق این دنیا
 ۳۷۹ - دو شرط حق پرستی
 ۳۷۹ - مردمان بدکار و دورو
 ۳۸۰ - شکایت از نفس آماره
 ۳۸۰ - حکایت هشیار شدن این حقیر که مجرم هستم
 ۳۸۲ - پذیرایی کردن میرهندو از دستاور
 ۳۸۳ - فنا شدن قوم حمزه‌بگ
 ۳۸۴ - بخشیدن شاه حیاس پیری و دلیلی هفت خانوار باقیمانده به میرهندو
 ۳۸۴ - شرح حال ناظم از کودکی تا بیست و هشت سالگی
 ۳۸۵ - هشیار شدن ناظم و جستجوی یار خود
 ۳۸۶ - سفر اجباری ناظم به قزوینه
 ۳۸۷ - بازگشت ناظم به زادگاه خود
 ۳۸۹ - اغتشاش و قحطی و بیماری
 ۳۹۰ - به خلوت نشستن ناظم به انتظار یار
 ۳۹۲ - پندیات
 ۳۹۳ - درود و ثنا
 ۳۹۴ - در وصف حضرت علی (ع) و عشق حقانی
 ۳۹۵ - ذکر طلب نشستن خود و اهل به مثل اصحاب کهف در پی وصل آن یار جانان
 ۳۹۸ - تشبیه پیشوایان ادیان و مذاهب دروغین
 ۴۰۲ - نشانه حق شناسان و فانی پرستان
 ۴۰۳ - مذاهب و مردمان
 ۴۰۴ - آنان که با حضرت علی (ع) مخالفت کردند
 ۴۰۵ - خلفای ثلاثه
 ۴۰۶ - اجتناب از بدسرستان
 ۴۰۷ - در بیان چگونگی تألیف حق الحقایق
 ۴۰۸ - بیانات
 ۴۰۹ - حکایت هشیار شدن روان ناظم از خواب غفلت به تقدیر کردگار
 ۴۱۷ - نعیم فی التصیحه
 ۴۱۹ - دنباله بیانات
 ۴۲۳ - تاریخ تألیف شاهنامه - ابتدا و انتهای خلقت بشر

- ۴۲۵ وجود باید صیقل یابد تا حق را در واقعیات بیابد
- ۴۲۶ خدا با هر کس مطابق نیت و عقیده اش رفتار می کند
- ۴۲۸ هر خلقتی حکمتی دارد و به جای خود صحیح است
- ۴۳۱ حاشیه بر حق الحقایق
- ۴۳۳ مقدمه
- ۴۳۵ توجیه اسم پادشاه به اصطلاح اهل حق
- ۴۳۵ موضوع هاروت و ماروت
- ۴۴۱ مظهریت علی (ع)
- ۴۴۳ رجعت ارواح
- ۴۴۷ اصطلاحات رمزی
- ۴۴۸ توجیهات
- ۴۴۹ ایجاد موجودات
- ۴۵۳ موضوع تساوی خلقت از نظر خالق
- ۴۵۶ تشبیه درجات معنوی به قیاس اوزان
- ۴۵۷ غفلت از عقاب
- ۴۵۷ خلقت بشر از خاک
- ۴۵۸ یاجوج و ماجوج
- ۴۵۹ ازدواج شیث و هوش با حوری
- ۴۶۰ اصحاب کهف
- ۴۶۲ تقدّم و تأخر زمان اشخاصی که معاصر یکدیگر قرار داده شده اند
- ۴۶۵ هفت سردار ظلام
- ۴۶۶ توضیح واحد مقیاس و مسکوک قدیم ایران
- ۴۶۶ راجع به اصغر پسر اسکندر
- ۴۶۸ راجع به خوان باقی و خوان فانی و اشخاص تن خاک و روح خاک
- ۴۶۹ اصطلاحات خاص
- ۴۷۰ اختتام

